تذكرة الاولياء



تاریخ ۱۵ رمضان المبارک [illegible]

۱۲۳۶

[illegible]

بسم اللہ الرحمن الرحیم

فہرست کتاب تذکرۃ الاولیا

ذکرهم

مرد چون از وی سوال کند
مرا نفت نیست و گفت اندیشه
هرگز تنها زنگر دیگر رو زاور ابتهر
چون بگفت الله اکبر چون نماز و
کو من حایضم لیکن شما

تذکرة الاولیا
وحق و ملک ...
محمد سعد الله

واز بعضی بزر
که روز رفتم
این تمنا بود
بودند

عقل بینی

خو جلوه زی که میری بهر
نه چنان چون بتوگیر بر بوز

هر کو حق سبحانه و
قصوری دار روی کارد تا دیر
دار اعتماد

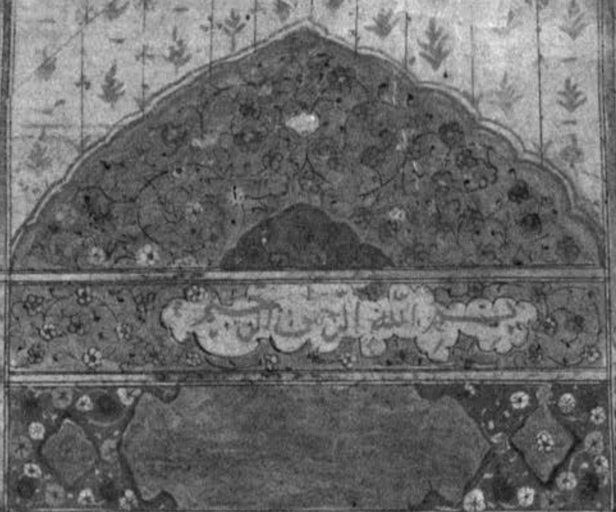
حکایت
با لکشید نماز بر دید کردن ...

شیخ ابو بکر واسطی ...
چون ظاهر شود حق ...
... باطل شود

حق سبحانه بلا ادا
بر احبابی کرد چون هر که خدا را اتقال ...
و ابواب ... و هر که بفعل خوا...
کند ... نزول بلا اعوام را دفع ...
آن بلا بر ... و خواص را رفع حجب ...
عطا کرد ... هر که ظلم نباید لیکن بر نفس ...
مرادات بلا اختیار ... ظلمه نماید

گرچه بگفته است
کلوو ... بوا
لیک نگفته ... کلو
تا ... ش
اگر حنظل خوری ...
به از شیرینی ...

شبلی قدس سره گفته
که حق سبحانه ...
خود ان ... که فردا ... دشمنان
خود خواهد کرد



الحمد لله الجواد بافضل انواع النعماء المنان باشرف اصناف العطاء
المحمود في اعالي ذي العزة والكبرياء المعبود باحسن اجناس العبادات في اعماق
الارض واطباق السماء ذي العظمة والجبروت والبهاء والجلالة والملكوت
والثناء الذي علا فاحتجب بانوار المجد والقدس والثناء عن اعين الناظرين و
ابصار البصراء ودنا فاقترب من بصائر المحدقين في ولج الغطاء وربط شريف
لقاء المتعمقين في لجج بحار توحيده بالفناء فلذا شرف ثناء المستغرقين في قعر
قربه البهاء بحضن اللقاء واغناهم بعزة الفقر اليه عن ذل الركون الى الاشياء
وادام لهم التوفيق للحمد عما هو في خزانة الالاء واغناهم بالفناء عن البقاء وبالبقاء
عن الفناء فصاروا متمنعين بنور قناء الفناء مخلصين عن هواء الاهواء
وخطور رجال الانس بفناء القدس مودعين فناء الفناء وانقطعوا بالنور الحقيقي
التام عن الاضلال وتخاييل الافياء التي هي عيان الاسماء واشخاص الانساء نحمده على
ان كفانا كيد من عادانا فيه ودفع عنا شر من نادانا بعقبه واذانا بغية وشغل عنا كل
مشاغل عنه والف بيننا وبين كل مؤلف بيننا وبينه وجعلنا فدما دعبا واله واكرمنا
بتشريف خطابه وكريم كتابه وجعلنا متبعين لحبيبه ثم من جملة احبابه ونشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شريك له يوازيه ولا نظير له يضاهيه فان نظرنا الى اوصاف الالوهية

فلا اله الا هو وان ما مشاهد الوجود فلا هو الا هو ونشهد ان محمدا عبده ورسوله ونبيه و
صفيه ارسله بالحق الى كافة الخلق فحل برفيع محله عقد اهل الزيغ والضلال وقد نجد عدد
زمر الجاهلي والكافر والطغاة بنوره نار الغوايت وبوار النضارة ودار الهداية وضيا
قلوب المهتدين بهدايته بانوار جواهر الدين ووفقهم لاقتناء مفاتح ذخاير اليقين وبفرحهم
بغوامض سراير التبيين وخص الاصفياء والاتقياء من اتباعهم الذين نفضوا ايديهم
عن الكونين ورفضوا اخذ قلوبهم الالتفات الى نعيم الدارين من شواهد الغيب
المكنون بما لا تبصره لواحظ العيون ولا تشرق لطوالع العقول ولواحت
الظنون وبلغ قلوبهم بما كاشفها به من نهايات المطالب وغايات الهمم واقتنع مما
لعهايه من اقاصي المقاصد وغايات النعم واستصفى ارواحهم بما يتجليه من انوار الجليا
القدسية عن شوائب الانوار وكدورات الظلم صلى الله عليه وسلم وآله وصحبه
ما ذر شارق اللطف من مشرق فضل وما وقب غاسق بعد من افق طرد وبعد ما تبلى
بالبعد غاسق وما اومض بارق الهدايت من سحاب عنايت وما لفظ ناطق صدق
بكلمة عشق وما تقلقل قدم شوق في بادية ذوق وسلم تسليما كثيرا
چون از قرآن واحادیث گذشتی هیچ سخنی بالای سخن مشایخ طریقت نیست
رحمهم الله تعالی که سخن ایشان نتیجه کار وحال است نه ثمره حفظ وقال واز عیانست
نه از بیان واز اسرارست نه از تکرار واز علم لدنی است نه از علم کسبی واز جوشیدن
است نه از کوشیدن واز عالم ادبنی ربی است نه از جهان علمنی ابی که ایشان
ورثه انبیا اند صلوات الله علیهم اجمعین وجماعتی را از دوستان خود رغبتی تمام میدیدم
بسخن این قوم ومرا نیز میلی عظیم بود بمطالعه احوال وسخن ایشان اگر همه را جمع میکردم
دراز می شد التقاطی کردم دوستان را وخویشتن را واگر توازین بوده ازبرای
تو نیز بود اگر کسی سخن ایشان زیادت ازین خواهد در کتب متقدمان ومتاخران

الفتح وابرز من ایرج

قال عليه السلام ستفترق امتي
على ثلث وسبعين فرقة اثنين
منهم اهل البدع والضلالة
الى النار وفرقة واحدة من اهل السنة
والجماعة ومصيرهم الى الجنة

بسیار یافته شود از آنجا طلب کند و اگر طالب شرح کلمات این قوم شد طلب کند
کتاب شرح القلب و کتاب کشف الاسرار و کتاب معرفة النفس مطالعه کند که
بار الکمال آنست که هیچ سخن ازین طایفه الا ماشاء الله بر وی پوشیده نماند و اگر
اینجا شرح این کلمات دادمی صد هزار ورق کاغذ بایستی اما طریق ایجاز و اختصار سپردن
سنت است کما قال رسول الله صلی الله علیه و سلم اوتیت بجوامع الکلم و اختصر
لی الکلام اختصاراً و انا نیز بیفکندم و سخنی بود که در یک کتاب نقل او نسخی بود
و در کتابی دیگر از نسخی دیگر و حکایات و حالات مختلف هم بود آن مقدار که توانستم
احتیاط بجای آوردم و دیگر سبب شرح نا دادن آن بود که سخن خود در میان
سخن ایشان آوردن ادب ندیدم و ذوق نیافتم مگر جایی اندک اشارتی برای دفع
جان نامحرمان و نااهلان و دیگر سبب آن بود که هرکرا در سخن ایشان بشرحی حاجت
خواهد افتاد اولیتر آنکه بسخن ایشان نگردد و باز شرح دهد و دیگر سبب آن بود
که اولیا مختلف اند بعضی اهل معرفت اند و بعضی اهل معاملت و بعضی اهل محبت
و بعضی اهل توحید و بعضی با صفت و بعضی بی صفت اگر یکیک را شرح می دادم کتاب
از حد اختصار بیرون میشد و اگر ذکر انبیا علیهم السلام و صحابه و اهل بیت میکردم
کتابی دیگر بایست جداگانه و شرح حال قومی چگونه در زبان می گنجد که ایشان
خود مذکور خدای و رسول اند و ممدوح قرآن و اخبار و آن عالمی دیگر است و
جهانی دیگر انبیا و صحابه و اهل بیت هر سه قوم اند انشاء الله تعالی در ذکر ایشان کتابی دیگر
جمع کرده آید تا از آن سه قوم نسختی از عطار یادگار ماند و مراد در جمع کردن این
کتاب چند چیز باعث بود اول باعث رغبت برادران دین که التماس میکردند
دیگر باعث آن بود تا از من یادگاری ماند تا هر که برخواند یا از آنجا گشایشی
یابد مرا به دعای خیر یاد دارد بود که بسبب گشایش او مرا در خاک گشایش دهند

چنانکه یحیی بن معاذ که امام بحری بود و استاد شیخ عبدالله انصاری بود رحمهما الله
چون وفات کرد او را بخواب دیدند و پرسیدند که خدای عز و جل با تو چه کرد گفت خدای گفت
که یحیی با تو خطابهای سخت داشتم لیکن روزی در مجلسی ثنای ما می‌گفتی دوستی از دوستان
ما آنجا بگذشت و بشنید وقت او خوش شد ترا بدان کار خوش آمد تو کردم و اگرنه آن
بودی دیدی که با تو چه کردمی دیگر باعث آن بود که شیخ ابوعلی دقاق را رحمة
الله علیه گفتند که در سخن مردان شنیدن فایده هست چون بران کار نمی‌توانیم
کرد گفت بلی در وی دو فایده هست اول آنکه اگر مرد طالب بود قوی همت
گردد و طلبش زیادت شود دوم آنکه در خود دماغی پندار دارد فرو شکند
و دعوی از سر او بیرون کند و نیک او بد نماید اگر کور نیست کما قال الشیخ المحفوظ
رحمة الله علیه لا تزن الخلق بمیزانک و زن نفسک بمیزان الموقنین لتعلم فضلهم
و افلاسک یعنی خلق را بترازوی خود وزن مکن اما خود را بترازوی مردان راه خود
سنج تا بدانی فضل ایشان و افلاس خود دیگر باعث آن بود که جنید را گفتند که مر
ید را چه فایده بود درین حکایات و روایات گفت سخن ایشان لشکریست از
لشکرهای خدای عز و جل که بدان مرید را اگر دل شکسته بود قوی گردد و از آن لشکر
مدد یابد و حجت این سخن آنست که حق تعالی می‌فرماید وکلا نقص علیک من انباء
الرسل ما نثبت به فؤادک ای محمد قصه گذشتگان با تو میگوییم تا دل ترا
آرام گیرد و قوی گردد دیگر باعث آن بود که خواجه انبیا صلوات الله
و سلامه علیه میفرماید که عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة اگر کسی مایده نهد که بران رحمت
بارد تواند بود که او را از آن مایده بی فایده باز نگردانند دیگر باعث آن بود
که از ارواح مقدسه ایشان مددی یابم بدین سوز دیده روزگار رسد و پیش از اجل در
سایه دولتی فرود آرد دیگر باعث آن بود که بعد از قرآن و احادیث بهترین

سخنها سخن ایشان دیدم و جمله سخن ایشان شرح قرآن و احادیث دیدم خود را
بدین شغل درافکندم تا اگر از ایشان نیستم باری خود را بدیشان تشبه کرده باشم
که من تشبه بقوم فهو منهم چنانکه جنید رحمة الله علیه گفت مدعیان را نیکو دارید که ایشان
تحقیق نمایند و پای ایشان بوسه دهید که اگر همت بلند نداشتندی بچیزی دیگر دعوی
کردندی دیگر باعث آن بود که قرآن مجید و اخبار را لغت و نحو و تصریف می
بایست و بیشتر خلق از معانی آن بهره نمی توانستند گرفت این سخنان که شرح آنست
خاص و عام را از وی نصیبست اگرچه بیشتر تازی بود با زبان پارسی آوردم تا همه
شامل بود دیگر باعث آن بود که چون ظاهر می بینیم که اگر یک سخن بر خلاف تو میگویند
در خون آنکس سعی میکنی و سالها بدان یک سخن کینه میگیری چون سخن باطل را در نفس
تو چندین اثرست سخن حق را هم اثری تواند بودن بل هزار چندان اگرچه تو از آن
خبر نداری چنانکه از امام عبد الرحمن اکاف رحمة الله علیه پرسیدند که کسی قرآن
میخواند و نمی داند که چه میخواند از آن هیچ اثری بود گفت کسی که دارو میخورد و نداند
که چه میخورد اثر می کند قرآن مجید چگونه اثر نکند مکیف چون داند که چه میخواند دیگر
باعث آن بود که دلی داشتم که جز این سخن نمی توانستم گفت و شنید مگر بکراهیت
و ضرورت و ما لاید لاجرم از سخن ایشان وظیفه ساختم اهل روزگار را تا بود که بدین
مایده هم کاسه یابم چنانکه شیخ ابوعلی سینا رحمة الله علیه گوید که مرا دو آرزوست
یکی آنکه سخنی از سخنهای آدمی شنوم و دیگر آنکه کسی از کسان او را می بینم پس گفت مردی
امی ام نه چیزی توانم نوشت و نه چیزی توانم خواند کسی می بایدم که سخن او گوید و من
می شنوم یا من میگویم و او می شنود و اگر در بهشت گفت و گوی او نخواهد بودن
ابوعلی از آن بهشت بیزارست دیگر باعث آن بود که امام یوسف همدانی
را رحمة الله علیه پرسیدند که چون این روزگار بگذرد و اهل طریقت روی در نقاب تواری

از حکیم تا بملامت بنایم گفت هر روز در مشت و زشتی سخنهای ایشان میخوانید پس
کی زروی ساختن اهل غفلت عرض عین دیدم دیگر باعث آن بود که بی سببی از کودکی
باز دوستی این طایفه در جانم موج می زد و همه وقت مفرح دلم سخن ایشان بود
به امید آنکه المرء مع من احب بقدر وسع خویش سخن ایشان را جلوه کردم که این عهدیست
که این شیوه سخن بکلیت روی در نقاب آورده است و مدعیان بلباس
اهل معانی بیرون آمده اند و اهل دل چون کبریت احمر عزیز شده اند کما قال الجنید
للشبلی رحمهما الله اذا وجدت من یوافقک علی کلمة تقول جنید شبلی را گفت اگر در همه
عالم کسی را یابی که کلمه در یک کلمه ازین که میگویی موافق تو بود دامنش گیر دیگر
باعث آن بود که چون دیدم که روزگاری پدید آمده است که الاخیار اشرار
و اشرار الناس اخیار الناس را فراموش کرده اند تذکره ساختم اولیا را و این کتاب
را تذکرة الاولیا نام نهادم تا اهل خسران روزگار اهل دولت را فراموش نکنند
و گوشه نشینان و خلوت گرفتگان را طلب کنند و با ایشان رغبت نمایند تا در
نسیم دولت ایشان بسعادت ابدی پیوسته گردند دیگر باعث آن بود که چون
این سخن بهترین سخنهاست از چند وجه اول آنکه دنیا بر دل مردم سرد گرداند دوم آنکه
آخرت را بر دوام ملازم خاطر بود سیوم آنکه دوستی حق در دل پدید آورد
چهارم آنکه چون این نوع سخن را بشنود زاد راه بی پایان ساختن گیرد پس بر مقتضی
این مقدمات جمع کردن چنین سخنها از جملهٔ واجبات بود و بحقیقت توان گفتن
که در آفرینش به ازین کتاب نیست از آنکه سخن ایشان شرح قرآن و اخبار است
که بهترین جمله سخنهاست و توان گفتن که این کتابی است که مخنثان را مرد کند و مردان
را شیرمرد کند و شیرمردان را فرد کند و فردان را عین درد کند و چگونه عین درد
نکند داند که هرکه این کتاب را چنانکه شرطست برخواند و بنگرد آگاه گردد که این چه

و دیگر بوده است در جایهای ایشان که چنین کارها ازین سخنها از دل ایشان
نصیحت آمده است و من یکروز پیش امام مجد الدین محمد خوارزمی رحمة الله علیه در آمدم
او را دیدم که می‌گریست گفتم خیرست گفت زهی سپهسالاران که درین امت
بوده‌اند که بمثابت انبیا علیهم الصلوات والسلام که علماء امتی کانبیاء بنی [illegible]
اسرائیل پس گفت ازان می‌گریم که دوش گفته بودم که خداوندا کار تو بعلت
نیست مرا ازین قوم گردان یا از نظارگیان این قوم که قسم دیگر را طاقت
ندارم دین بودم که دعا مستجاب شده بود و دیگر باعث آن بود که فردای
قیامت نظری بشفاعت در کار این عاجز کنند و مرا چون سگ اصحاب الکهف
اگر همه با استخوانی بود نومید بازنگردانند گویند که جمال موصلی عمری خون خورد و مال
و جاه بذل کرد تا در محاذات جوار روضه خواجه انبیا علیهم السلام یک گور
جای یافت و آنگاه وصیت کرد که بر گورم نویسید که وکلبهم باسط ذراعیه بالوصید
خداوندا سگی قدم چندی براثر دوستان تو زد سگ را در کار ایشان کردی من
نیز دعوی دوستی دوستان تو می‌کنم و خود را بر فتراک ایشان می‌بندم و مشغول سخن ایشان
می‌شوم و با زمره ایشانم خداوندا و شاها اگرچه من این سخن را هیچ نیم و میدانم که از هیچ
کسان این راهم اما محب اقوال و افعال و رموز و اشارات ایشانم بحق حی و حدانیت
و قیومیت و بحق جان پاک انبیا و رسل و ملائکه مقرب و اولیا و مشایخ و علمای
حضرت تو که این غریب عاجز را ازین قوم محجوب مگردان و از آن نظر خاص
که با ایشان میرسد محروم مکن و این کتاب را سبب درجه قربت گردان نه سبب
بعد انه ولی الاجابة اکنون اسامی این بزرگان که درین کتاب اند یاد کنیم بعد از آن
شرح و مقامات و کرامات و ریاضات و حالات ایشان آغاز کنیم بعون الله و
توفیقه ذکر امام جعفر صادق رضی الله عنه آن سلطان ملت مصطفوی آن برهان

حجت نبوی آن عامل صدیق آن عالم تحقیق آن میوهٔ دل اولیا آن جگرگوشهٔ
انبیا آن ناقل علی وآن وارث نبی آن عارف عاشق ابو محمد جعفر صادق رضی الله عنه
گفته بودیم که اگر ذکر انبیا و صحابه و اهل بیت کنیم کتابی جداگانه باید این کتاب شرح
حال اولیاست که بعد از ایشان بوده اند اما بسبب تبرک از جعفر صادق رضی الله
عنه ابتدا کنیم که او بعد از ایشان بوده است و چون از اهل بیت بود و سخن طریقت
بیشتر او گفته است و روایت بیشتر ازوی آمده است کلمه چند از آن او بیاریم که ایشان
همه یکی اند چون ذکر او کرده آید ذکر همه بود نبینی که قومی که مذهب او دارند
دوازده امام دارند یعنی یکی دوازده است و دوازده یکی اگر تنها صفت او
گویم بزبان و عبارات من راست نیاید که در جمله علوم و اشارات و عبارات
بی تکلف بکمال بود و قدوهٔ جملهٔ مشایخ بود و اعتماد همه بر وی و مقتدای مطلق بود هم
الهیان را شیخ بود و هم محمدیان را امام و هم اهل ذوق را پیشرو بود و هم اهل
عشق را پیشوا و هم عبّاد را مقدم و هم زهاد را مکرم و هم صاحب تصنیف حقایق و هم
در لطایف تفسیر و اسرار تنزیل بی نظیر بود و از باقر رضی الله عنه سخن بسیار نقل کرده
و عجب دارم از آن قوم که ایشان خیال بندند که اهل سنت و جماعت را با اهل بیت
چیزی در راه است که اهل سنت و جماعت اهل بیت را باید گفت بحقیقت و من آن
نمی دانم که کسی در خیال باطل مانده است آن میدانم که هر که به محمد ایمان دارد و به
فرزندانش ندارد به محمد ایمان ندارد تا بحدی که شافعی رحمة الله علیه در دوستی اهل بیت
بحدی بوده است که برفض نسبت کرده اند و محبوس کرده اند و در آن معنی شعری
گفته است و یک بیت اینست شعر لو کان رفضا حب آل محمد
فلیشهد الثقلان انی رافضی یعنی اگر دوستی آل محمد رفض است گو جمله جن و انس گواهی
دهند بر رفض من و اگر آل و اصحاب رسول دانستن از اصول ایمان نیست بسی فضول

که یکی از رخی ای حمیدانی اگر یکی پیر لب بی زبان نداند که نقصانست که چون پادشاه دنیا
و آخرت محمد را حیا بی وزیری از جای خود بایست ساخت و صحابه را بجای خود
وزیر داشت و زیر را بجای خود نشستن باک باشد و با یکی از پیوستگان پادشاه انکار نبود
چنانکه از ابوحنیفه رضی الله عنه سوال کردند از پیوستگان پیغمبر علیه السلام که کدام فاضلتر
گفت از پیران صدیق و فاروق و از جوانان عثمان و علی و از زنان عایشه و از دختران
فاطمه رضوان الله علیهم اجمعین. نقل است که منصور خلیفه شبی وزیر را گفت برو صادق
را بیار تا بکشیم وزیر گفت او در گوشه نشسته است و عزلت گرفته و بعبادت مشغول شده و دست
از ملک کوتاه کرده و امیر المومنین را از وی رنجی نه در آزار وی چه فایده بود هر چند
گفت سودی نداشت وزیر برفت تا صادق را بیارد منصور غلامان را گفت
چون صادق درآید و من کلاه از سر بردارم شما او را بکشید پس وزیر صادق را درآورد
منصور در حال برجست و پیش صادق باز دوید و در صدر بنشاند و پیش او بدو زانو
بنشست غلامان را عجب آمد پس منصور بصادق گفت چه حاجت داری گفت آنکه
پیش خود نخوانی و بطاعت حق تعالی بازگذاری پس دستوری داد و با اعزازی تمام
روان کرد و در حال لرزه بر منصور افتاده و بیهوش شد تا سه روز و بعضی
تا سه نماز از وی فوت شد چون باز بخود آمد وزیر از وی پرسید که این چه حالت
بود گفت چون صادق از در درآمد اژدهایی دیدم که لبی بزیر صفه نهاده و لبی بر زبر
و مرا گفت اگر او را بیازاری ترا با این صفه فرو برم و من از بیم آن اژدها ندانستم که
چه میگویم و از وی عذر خواستم و بیهوش شدم. نقل است که یکبار داود طائی پیش
صادق درآمد و گفت ای پسر رسول خدای مرا پندی ده که دلم سیاه شده است گفت
یا ابا سلیمان تو زاهد زمانه ترا به پند من چه حاجت است گفت ای فرزند پیغمبر شما را بر همه خلایق
فضل است و پند دادن همه بر تو واجب گفت یا ابا سلیمان من از آن میترسم که بقیامت جد

حق برحسب هوی خود کرد اتفاق متابعت من بکاری نخورد دیگر این کار بنسب
نیست بتقوی است این کار بمعامله است که همانا حق تعالی بر او دیگریست همه گفتی یا
خدایا آنکه معجون طینت او از آب نبوتست و جدش رسول است و مادرش بتول است
بدین حیرانیست داود که باشد که بمعامله خود معجب شود نقلست که روزی
با موالی خود نشسته بود و ایشان را گفت بیایید تا بیعت کنیم و عهد بندیم که هر که
از میان ما در قیامت رستگاری یابد همه را شفاعت کند ایشان گفتند یا ابن
رسول الله ترا بشفاعت ما چه حاجت که جد تو شفیع همه خلایق است صادق گفت
من بدین افعال خود شرم دارم که بقیامت در روی جد خود نگرم نقلست
جعفر صادق مدتی خلوت گرفت و بیرون نیامد سفیان ثوری بدر خانه وی آمد و گفت
مردمان از فواید انفاس تو محروم اند چرا عزلت گرفته صادق جواب داد که اکنون
روی چنین دارد فسد الزمان وتغیر الاخوان و این دو بیت بر خواند شعر
ذهب الوفاء ذهاب امس الذاهب ❊ والناس بین مخایل ومآرب یفشون بینهم المودة
والوفاء وقلوبهم محشوة بعقارب نقلست که صادق را دیدند خزی گرانمایه پوشیده
بود گفتند یا ابن رسول الله لیس من زی اهل بیتک دست آن کس بگرفت و در زیر آستین
کشید پلاسی پوشیده بود که دست را خلیده می کرد و گفت هذا للحق وذلک للخلق
نقلست که صادق را گفتند همه هنرها داری زهد و کرم باطن و قرة العین
خاندانی ولیکن بس متکبری گفت من متکبر نیستم لکن کبر کبریاست که چون من از
سر کبر خود برخاستم کبریا آمد و بجای کبر من بنشست بکبر خود کبر نشاید کرد اما
بکبریایی او کبر شاید کرد نقلست که صادق از ابوحنیفه پرسید که عاقل کیست گفت
آنکه تمیز کند میان خیر و شر گفت بهایم نیز تمیز توانند کرد میان آنکه او را بزنند یا او را
علف دهند ابوحنیفه گفت بنزدیک تو عاقل کیست گفت آنکه تمیز کند میان دو خیر و دو شر

با او و خیر خیر الخیرین اختیار کند و از دو شر خیر الشرین برگزیند نقل است که
همیانی زر از کسی ضایع شده بود دامن صادق گرفت که تو برده‌ای صادق گفت
چند بود گفت هزار دینار صادق او را بخانه برد و هزار دینار بوی داد
بعد از آن مرد زر باز یافت زر صادق باز آورد و گفت غلط کرده بودم
صادق گفت ما هرچه دادیم باز نگیریم بعد از آن از کسی پرسید که او کیست گفتند جعفر
صادق است آن مرد خجل بازگشت نقل است که روزی تنها در راهی میرفت
و الله و الله میگفت سوخته‌ای بر عقب او میرفت و الله و الله میگفت صادق گفت
الله جبه ندارم الله جامه ندارم در حال دست جامه حاضر شد و امام جعفر در پوشید آن
سوخته پیش رفت و گفت ای خواجه در الله گفتن با تو شریک بودم آن کهنه
خود بمن ده صادق را خوش آمد آن کهنه را بوی داد نقل است که یکی پیش صادق
آمد و گفت خدای را بمن نمای گفت نشنیده‌ای که موسی را گفتند لن ترانی گفت آری
اما این ملت ملت محمد است که یکی فریاد می‌کند که رأی قلبی ربی و دیگری نعره میزند
که لا اعبد ربا لم اره صادق گفت او را ببندید و در دجله اندازید او را ببستند
و در دجله انداختند آب او را فرو برد و باز بر انداخت گفت یا ابن رسول الله
الغیاث الغیاث صادق دیگر بار گفت ای آب فرو برش همچنین فرو می‌برد و بر می
آورد چند کرت چون امید از خلایق منقطع کرد این نوبت گفت یا الهی الغیاث
الغیاث صادق گفت او را بر آرید بر آوردند و ساعتی بگذاشتند تا با قرار آمد
پس گفتند خدای را دیدی گفت تا دست در غیری میزدم در حجاب بودم چون
بکلیت پناه بدو بردم و مضطر شدم روزنی در درون دلم گشاده شد آنجا فرو
نگریستم آنچ می‌جستم بدیدم و تا اضطرار نبود که امن یجیب المضطر اذا دعاه صادق
گفت تا صادق میگفتی کاذب بودی اکنون آن روزن را نگاه دار که جهان خدای

بدان

عز و جل بدانجا فروست و هر که گوید که خدای عز و جل بر چیزیست یا در چیزیست و از چیزست
کافر بود و گفت هر آن معصیت که اول آن ترس بود و آخر آن عذر بنده را بحق رساند
و هر آن طاعت که اول آن امن بود و آخر آن عجب آن طاعت بنده را از حق دور
گرداند مطیع با عجب عاصی است و عاصی با عذر مطیع و از وی پرسیدند که درویش
صابر فاضلتر یا توانگر شاکر گفت درویش صابر که توانگر را دل بکیسه بود و درویش
را با خدای گفت عبادت بی توبه راست نیاید که حق تعالی توبه را مقدم گرداند
بر عبادت کما قال التائبون العابدون و گفت ذکر توبه در وقت ذکر خدای تعالی غافل
ماندن است از ذکر خدای و خدای تعالی را یاد کردن بحقیقت آن بود که فراموش
کند در جنب ذکر خدای جمله اشیا را بجهت آنکه خدای تعالی او را عوض بود از جمله اشیا
و گفت در معنی این آیه که یختص برحمته من یشاء خاص گردانم برحمت خویش هر کرا
خواهم واسطه اسباب از میان برداشته است تا بدانند که عطا محض است و گفت
مومن آنست که با نفس خویش ایستاده است و عارف آنست که ایستاده است
با خدای خویش و گفت هر که مجاهده کند با نفس برای نفس برسد بکرامات و گفت
هر که مجاهده کند بنفس برای خداوند برسد بخداوند و گفت الهام از اوصاف مقبولانست
و استدلال ساختن که بی الهام بود از علامات راندگانست و گفت مکر خدای عز و جل
در بنده پنهانتر است از رفتن مورچه بر سنگ سیاه در شب تاریک و گفت عشق
جنون الهی است نه مذموم است و نه محمود و گفت سر معاینه هر آنگاه مسلم شد که
رقم دیوانگی بر من کشیدند و گفت آن نیکبختی مرد است که خصم او خردمند است
و گفت از صحبت پنج کس حذر کنید یکی از دروغگوی که همیشه با وی در غرور باشی
دوم از احمق که آن وقت که سود تو خواهد زیان تو بود و نداند و سیوم
از بخیل که بهترین وقتی از تو ببرد و چهارم بددل که در وقت حاجت ترا ضایع

کند و هیچ فاسق نکند تا یک لقمه بخورد شبه که از لقمه طمع کند و گفت حق تعالی
را در دنیا بهشتی است و دوزخی بهشت عافیت است و دوزخ بلا است
عافیت آنست که کار خویشتن بخدای عز و جل باز گذاری من لم یکن له سر فهو
مصر و گفت اگر صحبت اعدا مضر بودی اولیا را آسیه ضرر بودی از فرعون
و اگر صحبت اولیا نافع بودی اعدا را منفعتی بودی زن نوح و لوط را و لیکن
بیش از قبضی و بسطی نبود و سخن او بسیار است تا بدین یک کلمه چند گفتیم و ختم کردیم
ذکر خواجه اویس قرنی رحمة الله علیه آن قبلهٔ تابعین و آن قدوهٔ اربعین و آن
آفتاب پنهان و آن همنفس رحمن و آن سهیل یمنی اویس قرنی رحمة الله علیه
قال النبی صلی الله علیه و سلم اویس القرنی خیر التابعین باحسان و عطف و ستایشش
کسی که ستاینده او رحمة للعالمین است کی بزبان من راست آید گاه گاه خواجهٔ
انبیا صلوات الله علیهم اجمعین روی سوی یمن کردی و گفتی انی لاجد نفس
الرحمن من قبل الیمن یعنی نسیم رحمت از جانب یمن همی یابم و باز خواجهٔ انبیا علیه السلام
گفت فردا قیامت حق تعالی هفتاد هزار فرشته بیافریند در صورت
اویس تا اویس در میان ایشان بعرصات بر آید و به بهشت رود تا هیچ آفریده واقف
نگردد که اویس در آن میان کدام است که او در سرای دنیا حق تعالی را در
زیر قبهٔ تواری عبادت می کرد و خود را از خلق دور میداشت تا در آخرت
نیز از چشم اغیار محفوظ ماند که اولیائی تحت قبائی لا یعرفهم غیری و در
اخبار غریب آمده است که فردا قیامت خواجهٔ انبیا علیه الصلوة و السلام در بهشت
از کوشک خود بیرون آید چنانکه کسی مر کسی را طلبد خطاب آید که کرا می طلبی گوید
اویس را ندا آید که رنج مبر ای محمد که چنانکه در دنیا او را ندیدی اینجا نیز نبینی گوید
گوید الهی کجاست فرمان رسد که فی مقعد صدق گوید مرا بنمای فرمان رسد که

کسی که ما را نبیند جز از آنه بینید باز خواجه انبیا صلوات الله گفت در امت من مردی
است که بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر او را در قیامت شفاعت
خواهد بودن و چنین گویند که در عرب هیچ قبیله را چندان گوسفند نبود که این
دو قبیله را صحابه گفتند که اینکه باشد گفت عبد من عبید الله بنده از بندگان
خدای تعالی گفتند ما همه بندگان خدای تعالی ایم نامش چیست گفت اویس گفتند
او کجا باشد گفت بقرن گفتند او ترا دیده است گفت بدیده ظاهر نه گفتند عجب
چنین عاشق تو و بخدمت تو نشتافته فرمود که از دو سبب یکی از غلبه حال
دوم تعظیم شریعت من که او مادری دارد نابینا و مومنه و دست و پای
او سست شده با روز اویس شتربانی میکند و مزد آن بنفقات خود و مادر خرج
میکند گفتند ما او را بینیم گفت تو او را نبینی اما فاروق و مرتضی ببینند و او مردی
شعرانی بود و بر پهلوی چپ و بر کف دست وی چندیک درم سپیدی است
اما نه پیسی است چون او را دریابید سلام من برسانید و بگویید که امت مرا دعا
کن باز خواجه انبیا گفت الخبر احب الاولیا الی الله الاتقیا الاخفیا
گفتند یا رسول الله ما این در خود نمی یابیم سید علیه الصلوات والسلام گفت
اویس شتربانیست در یمن او را اویس گویند قدم بر قدم او نهید نقل است که
چون رسول علیه السلام وفات خواست کردن گفتند یا رسول الله مرقع تو بکه
دهیم گفت باویس قرنی و بعد از وفات رسول صلی الله علیه وسلم چون امیرالمومنین
عمر و علی رضی الله عنهما بکوفه آمدند فاروق در میان خطبه روی با اهل نجد کرد گفت
یا اهل نجد برخیزید برخاستند گفت از قرن کسی در میان شما هست گفتند بلی
…می را پیش وی فرستادند فاروق خبر اویس پرسید گفتند نمی شناسیم گفت صاحب
شریعت علیه السلام مرا خبر داده است و او گزاف نگوید مگر او را نمی دانید گفت یکی

بنو اعتو شبانا من علی بن ابی طالب امیر المومنین را و از آن حقیرتر است که امیر المومنین
عمر را طلب کند و دیوانهٔ احمق است که از خلق وحشی باشد پس فاروق گفت او
کجاست که ما او را می طلبیم گفتند در وادی عرنه اشتر می چراند تا شبانگاه تا نان ستاند
و در آبادانی نیاید و با کس صحبت ندارد و آنچه مردمان خورند او نخورد و غم و شادی
نداند چون مردمان بخندند او بگرید و چون بگریند او بخندد پس فاروق و مرتضی
رضی الله عنهما بدان وادی رفتند و او را در نماز یافتند و حق تعالی فرشته
گماشته بود تا اشتران وی را می چرانید چون حس آدمی یافت نماز کوتاه کرد چون
سلام باز داد فاروق برخاست و سلام کرد و جواب داد فاروق گفت نام
تو چیست گفت نام من عبد الله گفت ما همه بندگان خداییم گفت نام خاص بگو
گفت اویس گفت دست راست بنمای بنمود و آن نشان که پیغمبر علیه الصلوة و السلام
فرموده بود بدیدند در حال ببوسید پس گفت پیغمبر خدای ترا سلام رسانیده است
و گفته امت مرا دعا کن اویس گفت تو به دعا اولیتری که بر روی زمین از تو عزیزتر
کسی نیست فاروق گفت من خود اینکار می کنم اما تو وصیت رسول بجای
آر گفت یا عمر نیکوتر بنگر نباید که آن دیگری بود گفت پیغمبر نشان داده است
اویس گفت پس مرقع پیغمبر بمن دهید تا دعا کنم بیاوردند مرقع و گفتند در پوش
پس دعا کن گفت صبر کنید تا دعا کنم و حاجت خواهم پس بگوشه رفت و دور
تر از ایشان مرقع بنهاد و روی بر خاک نهاد و گفت الهی این مرقع در نپوشم
تا همه امت محمد را بمن نبخشی پیغمبر اینجا حوالت کرده است و رسول و فاروق
و مرتضی کار خود کردند اکنون کار تو مانده است هاتفی آواز داد که چندینی بتو بخشیدیم
در پوش گفت همه را خواهم میگفت و می شنید تا فاروق و مرتضی گفتند نزدیک اویس
بروند تا ببینند تا چه می کند چون اویس ایشان را دید که می آمدند گفت آه چرا آمدید که اگر شما آمدن

نبودی در

نبودی مرقع او نپوشیدی تا بامرا امت محمد بمن نبخشیدی و چون نظر فاروق بر اویس افتاد و بدید گلیمی
شتری پوشیده سر و پای برهنه و توانگری هژده هزار عالم در زیر گلیم نهفته آن کلیم بود فاروق را دل
از خود و خلافت برگرفت گفت کیست که این خلافت را بیک نان بخرد اویس گفت کسی
خرد که عقل ندارد چه می فروشی بینداز تا هر که خواهد برگیرد خرید و فروخت در میان چه کار
دارد تا صحابه غریو برآوردند که چیزی از صدیق قبول کرده کار چندین مسلمانان ضایع
نتوان گذاشت که یکروزه عدل تو بر هزار ساله عبادت شرف دارد پس اویس مرقع در پوشید
و گفت بعدد موی گوسفندان ربیعه و مضر بخشیدند از امت محمد به برکات این مرقع و اینجا تواند بود
که کسی گمان برد که اویس از فاروق در پیش بود و چنین نیست اما خاصیت اویس تجرید
بود و فاروق همه داشت تجرید نیز میخواست چنانکه پیغمبر علیه الصلوات والسلام دست در
برزنان میزد که محمد را بدعا یاد دارید پس مرتضی کرم الله وجهه خاموش نشست پس فاروق گفت
یا اویس چرا نیامدی تا پیغمبر را بدیدی گفت شما او را دیده اید گفتند بلی گفت اگر دوستی درست
بودی آن روز که دندان مبارک او بشکستند چرا بحکم موافقت دندان خود نشکستی که شرط
دوستی موافقت است پس دهان خود بنمود یک دندان در همه دهان او نبود گفت من او را
بصورت نادیده دندان خود در هم موافقت او شکستم که موافقت از ایمان است پس هر دو را
رقت آمد و دانستند که منصب او در محبت منصبی دیگر است که رسول را علیه الصلوة والسلام
نادیده ادب از وی می بایست آموخت پس فاروق گفت یا اویس مرا دعا کن گفت اگر در
ایمان تو میل نبود دعا کرده ام در هر نماز در تشهد میگویم اللهم اغفر للمومنین والمومنات
اگر شما ایمان سلامت بگور برید خود دعا شما را دریابد و اگر نه من دعا ضایع نکنم پس فاروق گفت مرا
وصیتی کن گفت یا عمر خدای را شناسی گفت بلی گفت اگر غیر او نشناسی ترا به گفت زیادت کن
گفت یا عمر خدای عز و جل ترا میداند گفت بلی گفت اگر دیگری ترا نداند بهتر پس فاروق گفت در آن
باش تا چیزی از برای تو بیارم اویس دست در جیب کرد و دو درم بیرون آورد

بیابان و اشتر بازکیسه کرد بدیشان آمد که نه عثمان و گفتی کس من نبدان ببرم که این را خرج کنم پس انکار
دبیر را قبول کنم این گفت بجست نبی بانکی ورید که قیامت نزدیکست آنجا دیداری بود که باز
گشت نبود که من اکنون بساختن زاد راه قیامت مشغولم چون اهل قرن از کوفه باز گشتند
اویس را حرمتی پدید آمد در میان قوم و او سر آن نمی داشت از انجا بگریخت و با کوفه آمد
بعد از ان کسی او را ندید الا هرم ابن حیان که گفت چون شنیدم که درجه شفاعت اویس
تا چه حدست آرزوی او بر من غالب شد بکوفه رفتم و او را طلب کردم ناگاه او را
بر کنار آب فرات یافتم که وضو می ساخت و جامه می شست بدان صفت که شنیده بودم او را
بشناختم و سلام کردم او جواب داد و در من نگریست خواستم تا دستش گیرم مرا نداد
گفتم رحمک الله یا اویس و غفر لک چگونهٔ و گریه بر من افتاد از دوستی وی و رحم آمدم بر وی
و از ضعیفی حال او و اویس نیز بگریست و گفت حیاک الله یا هرم ابن حیان چگونهٔ و ترا که راه
نمود بمن گفتم نام من و پدر من چگونه دانستی و مرا چون شناختی که هرگز مرا ندیده گفت نبانی
العلیم الخبیر آنکه هیچ چیز از علم او بیرون نیست مرا خبر داد و روح من روح ترا بشناخت که
روح مومنان با یکدیگر آشنا باشند گفتم مرا خبری روایت کن از رسول علیه السلام و الصلوات
گفت من شرف خدمت او در نیافتم اما اخبار او از دیگران شنیدم و نخواهم که محدث باشم و
مفتی و مذکر مرا خود شغلی است که بدین نمی پردازم گفتم یک آیه برخوان تا از تو بشنوم گفت
اعوذ بالله من الشیطان الرجیم و زار بگریست پس گفت چنین می فرماید حق تعالی و ما خلقت
الجن و الانس الا لیعبدون و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما لاعبین ما خلقناهما الا بالحق
و لکن اکثرهم لا یعلمون الی قوله انه هو العزیز الرحیم برخواند آنگاه بانگی بکرد که گفتم بیهوش شد
پس از وی برفت پس گفت ای پسر حیان چه آورد ترا بدین جایگاه گفتم تا با تو انس گیرم و بتو بیارامم
گفت من هرگز ندانستم کسی که خدای عز و جل شناخت با غیر او انس گیرد و از غیر او بیاساید
هرم گفت مرا وصیتی کن گفت مرگ زیر بالین دار چون بخسبی و پیش چشم دار چون برخیزی

سوی خردی گناه منگر و بزرگی آن نگر که در وی عاصی میشوی اگر گناهی را خرد داری خداوند
را خرد داشته باشی هرم گفت کجا فرمایی که مقام کنم گفت بشام گفتم آنجا معیشت چگونه
بود گفت اف برین دلها که شک بر وی غالب شده است و پند نپذیرد گفتم وصیتی دیگر کن
گفت ای هرم پدرت بمرد و آدم و حوا و نوح و ابراهیم و موسی و داود و محمد صلوات الله
وسلامه علیهم اجمعین مردند و ابوبکر خلیفه او مرد و برادر من عمر بمرد واعمراه گفتم رحمک الله عمر نمرده است
گفت حق تعالی مرا خبر داد از مرگ او پس گفت من و تو از جمله مردگانیم پس صلوات داد و دعا
کرد و گفت وصیت من آنست که کتاب خدای عز و جل و راه اهل صلاح پیش گیری و یکساعت از یاد
مرگ غافل نباشی و چون بقوم خویش رسی ایشان را پند دهی و نصیحت از خلق خدای باز نگیری
و یک قدم از موافقت جماعت امت کشیده نداری تا ناگاه بی دین نشوی و ندانی و در دوزخ
افتی پس دعا چند بگفت و گفت رفتی ای هرم بن حیان نه تو مرا بینی و نه من ترا و مرا بدعا یاد
دار که من ترا بدعا یاد میدارم و تو ازین جانب رو تا من ازان جانب بروم و خواستم که ساعتی با وی
نگذاشت و بگریست و مرا نیز بگریه آورد و گفت مرا بیشتر سخن که با من گفت از عمر و علی بود
پس در قفای او نگریستم تا غایب شد و بعد از آن خبر نیافتم و ربیع بن خثیم رحمة الله علیه گفت
رفتم تا اویس را ببینم در نماز بامداد بود و چون از نماز فارغ شد به تسبیح مشغول شد صبر کردم همچنان
بر پای خاست تا نماز پیشین بگزارد و فی الجمله سه شبانروز از نماز نیاسود و هیچ نخورد و
نخفت شب چهارم در او گوش داشتم اندکی خواب در چشمش آمد در حال با حق تعالی مناجات
کرد و گفت بار خدایا بتو پناه میگیرم از چشم بسیار خواب با خود گفتم این بسنده آمد و او را تشویش
ندادم و باز گشتم و گویند که در عمر خود هرگز شب نخفتی شبی گفتی هذه لیلة السجود و آن شب
بسجده بسر بردی و شبی بقیام بسر بردی و گفتی هذه لیلة القیام و شبی برکوع روز کردی و گفتی هذه
لیلة الرکوع گفتند یا اویس چون طاقت داری که شبی بدین درازی در یک حال بسر می‌بری گفت
ما هنوز یکبار سبحان ربی الاعلی نگفته باشیم که روز آید و سه بار تسبیح گفتن سنت است و این از آن

می کنم که خواهم که مثل آسمانیان عبادت کنم از وی پرسیدند که خشوع در نماز چیست گفت
آنکه تیری به پهلوی وی زنند در نماز خبر ندارد و گفتند چگونه باشد کسی که بامداد برخیزد و نداند
که تا شب خواهد زیست گفتند کار تو چگونه است گفت آه از بی زادی و درازی راه و گفت
اگر تو خدای را پرستی بعبادت آسمانیان و زمینیان از تو نپذیرد تا باور نداری
گفتند چگونه باور داریم گفت ایمن باشی بدانچه ترا پذیرفته است و فارغ نشینی خود را
در پرستش و بچیزی دیگر مشغول نشوی و گفت هرکه سه چیز دوست دارد دوزخ از رگ
گردنش نزدیکتر بود یکی طعام خوش خوردن و دوم لباس خوش پوشیدن و سیوم با
توانگران نشستن او را گفتند که نزدیک تو مردیست که سی سالست تا گوری فرو برده
و کفنی در گور آویخته است و بر لب گور نشسته است و می گرید نه شب آرام دارد و نه روز گفت
یا فلان سی سالست تا گور و کفن ترا از خدای تعالی باز داشته است و تو بدین هر دو باز
مانده و این هر دو بت راه تو آمد آن مرد بنور او آن آفت در خود بدید و حال بر وی کشف شد
نعره بزد و جان بداد و در آن گور و کفن افتاد و اگر گور و کفن حجاب خواهد بود دیگرها
بنگر که چیست و خود اینست نقلست که سه شبانروز چیزی نخورده روز چهارم در راه یک دینار
بدید برنداشت گفت از کسی افتاده باشد برفت تا گیاه برچیند و بخورد گوسفندی دید که
نانی گرم در دهان گرفته بیامد و پیش او بنهاد گفت مگر از کسی ربوده باشد روی بگردانید گوسفند
بسخن درآمد گفت من بنده آنکسم که تو بنده اویی بگیر روزی خدای از بنده خدای گفت دست
دراز کردم تا نان بگیرم نان در دست خود دیدم و گوسفند ناپدید شد محامد او بسیارست
و فضایل بی‌شمار و در ابتدا شیخ ابو القاسم گرگانی رحمة الله علیه ذکر این بود که اویس گفتی
ایشان دانند قدر ایشان و سخن اویس است من عرف الله لا یخفی علیه شیء هرکه خدای را عز و جل
بشناخت هیچ چیز بر وی پوشیده نماند یعنی خدای را بخدای توان شناخت که عزت
بپای بپای هرکه خدای را بخدای داند همه چیز داند و گفت السلامة فی الوحدة سلامت در تنهاییست

و تنها آن بود که فرد بود در وحدت و وحدت آن بود که خیال غیر در و نگنجد تا با ایشان
بود و اگر تنهایی را بصورت گیری درست نبود که الشیطان مع الواحد و هو عن الاثنین
ابعد و حدیثیست که علیک بقلبک بر تو باد دل یعنی که دایم دل را حاضر داری تا غیر در دل
راه نیابد و گفت طلبت الرفعة فوجدتها فی التواضع و طلبت الریاسة فوجدتها
فی نصیحة الخلق و طلبت المروة فی الصدق و طلبت الفخر فوجدته فی الفقر و طلبت النسبة
فوجدتها فی التقوی و طلبت الشرف فوجدته فی القناعة و طلبت الراحة فوجدتها فی
الزهد نقلست که همسایگان او گفتند که ما او را از دیوانگان می شمردیم تا از و درخواست
کردیم تا خانه ساختیم بر در سرای خویش و یک سال و دو سال برآمدی که او را وجهی
نبودی که بدان روزه گشادی و طعام او از آن بودی که گاه گاه دانه خرما چیدی و شبانگاه
بفروختی و در وجه قوت نهادی و اگر خرما یافتی فروختی و بصدقه دادی و جامه او
کهنه بودی که از مزابل برچیدی و نمازی کردی و باز هم دوختی و با آن می ساختی نفس اهل
خدای از میان چنین جایگاه برمی آید و وقت نماز بامداد بیرون شدی و بعد از نماز خفتن باز آمدی
و بهر محلت که فرو رفتی کودکان او را سنگ زدندی او گفتی ساقهای من باریکست سنگ کوچکتر
براندازید تا پای من خون آلوده نشود و از نماز باز مانم که مرا غم نماز است نه غم پای و در آخر
عمر چنین گفتند که پیش امیرالمومنین علی کرم الله وجهه آمد و در موافقت او بصفین حرب می کرد تا
شهید شد عاش حمیدا و مات شهیدا و بدانکه قومی باشند که ایشان را اویسیان گویند که ایشان را
حاجت به پیر نباشد که ایشان را نبوت در حجر خود پرورش دهد بی واسطه غیری چنانکه اویس را
داد اگر چه بظاهر خواجه انبیا را علیه الصلوة والسلام ندید اما پرورش از وی می یافت از نبوت
می پرورد و با حقیقت هم نفس بود و این مقامی عظیم عالیست تا کرا آنجا رسانند و این دولت
روی بکه نهد ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء. ذکر شیخ حسن بصری رحمة الله علیه
آن پرورده نبوت آن خو کرده فتوت آن کعبه علم آن قبله ورع و حلم آن سبق برده بصاحب

حضرت حسن بصري رحمة الله علیه مناقب او بسیارست و مجاهدات او بی شمار صاحب
علم و معامله بود دایم خوف و حزن غالب بود و کریسته بود و مادر او از موالی ام سلمه بود رضی
الله عنها و چون مادرش بکاری مشغول شدی حسن در گریه آمدی ام سلمه پستان در دهان
او نهادی تا او می مکیدی قطرۀ چند شیر پدید آمدی چندین هزار برکات که حق تعالی پدید
آورد همه از اثر آن بود و نقلست که حسن در زمان طفولیت یک روز از کوزۀ پیغمبر علیه
الصلوة و السلام آب خورد و در خانۀ ام سلمه رضی الله عنها پس پیغمبر علیه الصلوات و السلام
گفت این آب که خورد گفتند حسن گفت چندانکه ازین آب خورده است علم من در وی سرایت کند
و نقلست که پیغمبر روزی علیه الصلوات و السلام بخانۀ ام سلمه شد و حسن را در کنار او
نهادند پیغمبر او را دعا کرد و هرچه یافت از برکات آن دعا بود و نقلست که چون در وجود آمد
پیش عمر ابن الخطاب بردندش فرمود که سموه حسنا فانه حسن الوجه گفت او را حسن
نام کنید که نیکوی رویست ام سلمه رضی الله عنها تربیت و تعهد او می کرد و بحکم شفقتی
که بر وی داشت شیرش پدید آمد تا پیوسته گفتی که خداوندا او را مقتدای خلق گردان تا چنان
شد که صد و سی تن از صحابه را دریافت و صحبت هفتاد بدری را دیده بود و ارادت او
با میر المومنین علی ابن ابی طالب بود کرم الله وجهه و خرقه از وی گرفت و ابتدای توبۀ او
بود که او گوهر فروش بود و او را لولوی گفتندی وقتی بروم شد و نزدیک وزیر رفت
وزیر گفت ما امروز جایی میرویم موافقت میکنی گفت میکنم پس بصحرا رفتند حسن گفت
خیمۀ دیدم زر دوزانده پای با طناب ابریشم و میخهای زرین و سپاهی بسیار دیدم همه با آلتهای
حرب ساعتی گرد آن خیمه بگشتند و چیزی بگفتند و برفتند آنگاه فیلسوفان و دبیران قرب
چهارصد مرد بیامدند و ایشان نیز گرد خیمه برگشتند و چیزی بگفتند و برفتند بعد از آن پیران
چند با شکوه دیدم که همچنان کردند و برفتند پس کنیزکان ماه روی قرب چهارصد تن
هر یکی طبقی زر و جوهر بر سر نهاده همچنان کردند و برفتند پس قیصر و وزیر در خیمه شدند و بیرون

تعهد تجدید العهد و محو آن
نمودن حق

ان

آمدند و بیرون رفتند حسن گفت من متحیر شدم گفتم این چه حالت باشد بعد از آن سؤال کردم گفت قیصر
را پسری صاحب جمال بود و در انواع علوم کامل و فاضل در میدان معرکه بی‌نظیر و بی‌عدیل
او بود ناگاه بیمار شد طبیبان حاذق در معالجت او عاجز شدند عاقبت وفات کرد و در آن
خیمه در خاک کردندش و هر سال یکبار بزیارت او آیند اول آن سپاهگران که تو دیدی بیایند
و گویند ای شاهزاده اگر این حال که ترا پیش آمده است با لشکر و جنگ دفع توانستی کرد ما تمام
جانها فدا کردمی تا ترا باز ستدمی اما این حال از کسی است که هیچ روی با او کارزار نتوان کرد این
بگویند و باز پس گردند فیلسوفان و پیران بیایند و گویند ای شاهزاده اگر بدانش و فیلسوفی
و علم و خردشناسی دفع امکان میسر شدی بکردمی این بگویند و باز گردند پس پیران محترم بیایند و گویند
که ای ملک‌زاده اگر بشفاعت و زاری با دانش و خودشناسی دفع آن کار میسر شدی بکردمی
اما اینحال از آن کسی است که شفاعت و زاری نخرد پس کنیزکان ماه‌روی با طبقهای زرین
بیایند و گویند اگر بمال و جاه و جمال ترا باز توانستمی خریدن خود را فدای کردمی اما اینجا مال
و جاه و زنی ندارد پس قیصر در خیمه رود و گوید ای جان پدر بدیدست پدر چه بود در اینجا
توانگران آوردم و فیلسوفان و پیران و شفیعان و پیران و زاری زنان و صاحب جمالان
و مال و نعمتهای الوان آوردم و خود نیز آمدم اگر بدست من کاری برآمدی بکردمی اما
این حال بدست کسی است که پدر با همه جلالت در پیش او عاجز است سلام بر تو باد تا سال
دیگر این بگویند و باز گردند این سخن در دل حسن کار کرد و در حال باز گشت و با رهبره رفت
و سوگند خورد که در دنیا نخندد تا عاقبت کار معلوم گردد و خود را چنان در انواع
مجاهدات برنجانید که در عهد او کسی دیگر را ممکن نشود و بالای آن ریاضت کشیدن تا بجایی رسید
که هفتاد سال طهارت او جز در متوضا تباه نشدی و در عزلت چنان بود که امید از همه
خلق منقطع گردانیده بود تا لاجرم از جمله بر سر آمد چنانکه یکروز کسی برخاست و گفت چرا حسن
مهتر و بهتر ما است بزرگی حاضر بود و گفت بجهت آنکه امروز جمله خلایق را بعلم او حاجت است و او را

جز بحق احتیاج نیست همه خلق درویش‌اند و محتاج‌اند و او از همه فارغ مهتری و بهتری ابوالزای
نبود و در هفته یکبار مجلس گفتی و هر بار که بر منبر شدی و رابعه حاضر نبودی فرو آمدی یکبار
گفتند چندین بزرگان و محتشمان حاضرند اگر پیرزنی حاضر نشود چه باشد گفت شربتی که ما
از برای پیلان ساخته باشیم در سینهٔ مور نتوان ریخت و هر گاه که مجلس گرم شدی و آتش
در دلها افتادی و لب از دیدار وان شدی روی با رابعه کردی و گفتی هذا من جمرات
قلبک یا سیده این همه گرمی از آه جگر و دل تست سوال کردند که جمعی بدین انبوهی در مجلس
تو حاضر میشوند دانیم که شاد شوی گفت ما بکثرت شاد نشویم اگر دو درویش حاضر شوند ما
شاد شویم سوال کردند که مسلمانی چیست و مسلمان کیست گفت مسلمانی در کتابهاست و
مسلمانان در زیر خاک‌اند سوال کردند که اصل دین چیست گفت ورع گفتند ورع را چه تباه
کند گفت طمع سوال کردند که جنات عدن چیست گفت کوشکی است از زر راه نیابد بوی
الا پیغمبری یا صدیقی یا شهیدی یا سلطانی عادل سوال کردند که طبیبی که بیمار بود چگونه دیگری را
علاج کند گفت نخست خود را علاج کن پس دیگران را گفت شما سخن من می‌شنوید که علم من
شما را سود دارد و بی‌عملی من شما را زیان ندارد گفتند ای شیخ دلها ما خفته است
و سخن تو در ما اثر نمی‌کند گفت کاشکی خفته بودی که چون خفته را بجنبانی بیدار شود
و لیکن شما مرده است هر چند می‌جنبانند بیدار نمی‌شود سوال کردند که قومی‌اند که ما را در سخن
چندان می‌ترسانند که دلها از خوف پاره می‌شود این روا باشد گفت امروز با قومی صحبت
دارید که شما را بترسانند و فردا ایمن باشید بهتر از آنکه صحبت با قومی دارید که امروز شما را ایمن
کنند و فردا بخوف درمانید گفتند قومی بمجلس تو می‌آیند و سخن تو یاد میگیرند تا بدان اعتراض
کنند و عیب آن جویند گفت من عین را دیدم که طمع فردوس و مجاورت حق تعالی
میکند و هرگز طمع سلامت از زبان نکند که آفریدگار ایشان از زبان ایشان سلامت
نمی‌یابد گفتند کسی میگوید که خلق را دعوت مکنید تا آنگه خود را پاک نکنید گفت شیطان در آرزوی

بنشین نصیحت ... آنگه در میان آن کلمه که می فرماید که آن کلمه در دل ما اثر کند که در ما هیچ موقوف
نیست مگر بخود بنشینیم گفتند مؤمن حسد کند گفت حکایت برادران یوسف علیه السلام
را فراموش کرده اید ولیکن چون رنجی از سینه بیرون نمیکند زیان نکند و حسن مریدی داشت
که چون آیتی از قرآن شنیدی خود را بر زمین میزدی و فریاد می کردی حسن او را گفت اگر
آنکه می کنی می توانی که نکنی آتش نیستی در جملهٔ معاملهٔ عمر خود زدی و اگر نتوانی که نکنی ما را بده
منزل از پس پشت گذاشتی پس گفت الصعقة من الشیطان هر که با تکنی از و بر آید آن نسبت
ان از شیطان و اینجا حکم غالب کرده است که نه همه جای چنین بود و شرح این خود گفته است
یعنی اگر تواند که آن با نکند و آن صعقه از وی پدید آید آن از شیطان است یکروز در مجلس میگفت
حجاج درآمد با سپاه بسیار و تیغها کشیده و بزرگی حاضر بود گفت امروز حسن را امتحان کنیم و وقت
آزمایش است حجاج بنشست یک ذره بدو ننگریست و از آن سخن که می گفت بر نگشت تا مجلس تمام کرد
آن بزرگ گفت حسن است چون مجلس تمام شد حجاج خود را نزدیک او انداخت و بازو بس
بگرفت و گفت انظروا الی هذا الرجل اگر میخواهید که مردی را ببینید در حسن نگرید حجاج را بخواب
دیدند در عرصات قیامت افتاده گفتند چه طلبی گفت آن می طلبم که موحدان طلبند این ازان
گفت که در وقت نزع گفته بود که الله بدین تنگ حوصلگان نمای که غفار و اکرم الاکرمینی
که همه بیکدل و یک زبان شده اند که مرا دوزخی خواهی گذاشت و نخواهی آمرزید مرا بیامرز و ایشان
را بنما تا بدیشان نمای که فعال لما یرید تویی این سخن با حسن گفتند گفت بدان ماند که آن پلید حسنت
... طراری آخرت نیز خواهد برد و نقل است که مرتضی علی کرم الله وجهه به بصره آمد چهار
بر میان بسته و سه روز بیش درنگ نکرده و فتوی که منابر بشکنید و تذکر از منع کرد و به مجلس حسن
شد او را سؤال کرد که تو عالمی یا متعلمی گفت هیچ و سخنی که از پیغمبر علیه الصلاة و السلام بمن
رسیده است باز میگویم مرتضی او را منع نکرد و گفت این جوان شایسته سخن است پس برفت
وحسن او را بشناخت از منبر فرود آمد و در عقب او روان شد تا در رسید گفت از بهر خدا

واهل بیت که چون بیامد شوخا می جبه که ارباب الطریقت گویند طشت آوردند تا حسن را
بشوی کردند با موعظت و بر دست او توبه کرد یکبار در بصره خشک سالی بود و دویست هزار
تن بیرون آمدند باستسقا و منبری بنهادند و حسن را بر منبر نشاندند تا دعا کند حسن گفت
اگر خواهید که باران آید مرا از بصره بیرون کنید چنانکه خوف بر وی غالب بودی که چون
نشسته بودی گفتی در پیش جلاد نشسته است و هرگز کس لب او را خندان ندیدی و دردی عظیم
داشته است نقلست که روزی یکی را دید که میگریست گفت چرا میگریی گفت مجلس محمد
بن کعب قرظی بودم نقل کرد که مردی باشد از مؤمنان که بشومی گناهان او خلق چندین سال
در دوزخ بماند گفت کاشکی حسن از آنها باشدی که بعد از هزار سال او را از دوزخ بیرون
آوردندی و نقلست که روزی این خبر میخواند که آخر من یخرج من النار رجل یقال له هناد
آخر کسی که از دوزخ بیرون آید از امت من هناد بود حسن گفت کاشکی من او بودمی
و نقلست که حسن شبی در خانه می نالید گفتند این ناله تو از چیست با چنین روزگار که
تو می داری گفت از آنست که مبادا که بی علم و قصد من بر من کاری رفته باشد یا قدمی
جایی نهاده باشم آن بر درگاه حق پسندیده نبود پس حسن را گویند که برو ترا بر درگاه ما
قدری نماند و هیچ طاعت ترا قبول نخواهم کرد و نقلست که روزی بر بام صومعه چندان
گریسته بود که آب از ناودان روان شده بود و بر شخصی چکیده گفت این آب پاکست یا نه
حسن گفت نه بشوی که این آب از چشم عاصی است و نقلست که یکبار بجنازه رفت چون
مرده را دفن کردند و خاک بر وی راست کردند حسن بر سر خاک نشست و چندان بگریست
که خاک را گل کرد پس گفت ای مردمان اول و آخر لحد است آخر دنیا نگری گورست
و اول آخرت گورست که القبر اول منزل من منازل الآخرة و آخر منزل من منازل
الدنیا چه می نازی بعالمی که آخرش اینست و چرا نمی ترسید از عالمی که اولش اینست چون اول
و آخر شما اینست ای اهل غفلت کار اول و آخر بسازید تا جماعتی که حاضر بودند چندان بگریستند

که همه یکرنگ شدند نقلست که روزی یکی گفت مشتاقی بهشت با جماعتی گفت قدرین گورستان
جماعتی اند که سر همت ایشان بتخت بهشت فرو نمی آمده است و لکن چندان حسرت
ایشان بر آمیخته که اگر ذره ازین حسرت بر اهل آسمان و زمین عرضه کنند همه از هم فرو ریزند
نقلست که در حال کودکی معصیتی بر و رفته بود هر گاه که پیراهنی نو بدوختی آن گناه بر
گریبان نوشتی پس چندان بگریستی که بیهوش گشتی وقتی عمر بن عبد العزیز نامه بدو نوشت
و گفت مرا نصیحتی کن کوتاه چنانکه یاد گیرم و آنرا امام خود سازم حسن این بنوشت که خدای
عز و جل با توست بیم از که داری و اگر خدا با تو نیست امید بکه داری وقتی دیگر حسن نامه
نوشت که آن روز آمده گیر که باز پس نمی رود و السلام او جواب نوشت که روزی آمده
گیر که دنیا و آخرت خود هرگز نبوده است و آخرت همیشه بوده است وقتی ثابت بحسن نامه نوشت
که می شنوم که بحج خواهی رفت میخواهم که بحج در صحبت تو باشم جواب داد و بنوشت
که بگذار که در ستر خدای زندگانی کنیم که با هم بودن عیب یکدیگر ظاهر کند و با یکدیگر بودن
یکدیگر را دشمن گیرم نقلست که سعید جبیر را در نصیحت گفت سه کار مکن یکی پای بر بساط سلاطین
منه اگرچه محض شفقت بود بر خلق دوم با هیچ سرپوشیده صحبت مدار اگرچه رابعه بود و تو
او را کتاب خدای آموزی و سیوم هرگز گوش خود عاریت مده مزامیر را اگرچه بر دست مردان
مرد داری که از آفت خالی نبود و آخر الامر زخم خویش بزند نقلست که مالک دینار گفت
که از حسن پرسیدم که عقوبت علما چه باشد گفت مردن دل گفتم مرگ دل چیست گفت حب
دنیا بر زکی گفت سحرگاهی در مسجد حسن رفتم بنماز در مسجد را بسته دیدم و حسن در اندرون
مسجد دعا می کرد و قومی آمین میکفتند صبر کردم تا روشن شد دست بر در نهادم در گشاده
گشت در شدم حسن را دیدم تنها متحیر شدم چون نماز بگزاردیم با وی گفتم ازبرای خدای
مرا ازین کار آگاه کن گفت با کس مگوی که هر شب آدینه پریان نزد من می آیند و من با ایشان
علم می گویم و دعا میکنم و ایشان آمین میکویند نقلست که چون حسن دعا کردی حبیب عجمی آمین

برداشتي وكفت اجابت مي يابيم نقلست كه بزركي كفت جماعتي بحج ميرفتيم در باديه تشنه
شديم بس بجايي رسيديم دلو و رسن نديديم حسن كفت جون در نماز روم شما آب خوريد
بس در نماز شد ما بسر آب شديم آب بر سر جاه آمده بود آب خورديم يكي از اصحاب ركوه آب برداشت
آب بجاه فرو شد بس از انجا برفتيم حسن در راه دانه خرما يافت بما داد بقيمت آن خرما بخوريم
دانه زرين داشت بمدينه برديم و از ان طعام خريديم و بصدقه داديم ابوعمرو كه امام القرا بود
قرآن تعليم كردي ناكاه كودكي صاحب جمال بيامد كه قرآن آموزد ابوعمرو بنظر خيانت در وي
نكريست از الف الحمد تا سين من الجنة والناس فراموش كرد آتشي در وي افتاد و بي قرار شد و
بنزديك حسن بصري رفت و حال باز كفت و زار بكريست و كفت اي خواجه جنين كاري بيش آمد
و همه قرآن فراموش كردم حسن از ان حال اندوهكين شد و كفت اكنون وقت حج است برو حج
و جون حج كذاري بمسجد خيف رو كه بيري در محراب نشسته است وقت را بر وي تباه مكن بكذار
تا خالي شود بس با او بكوي تا دعا كند ابوعمرو همجنان كرد و در كوشه مسجد بنشست بيري
با هيبت ديد و خلقي بيرامن او نشسته جون زماني برآمد مردي درآمد با جامهاء سپيد باكيزه
آن بير و آن خلق بيش او باز شدند و سلام كردند و سخن كفتند با يكديكر جون وقت نماز شد
آن مرد برفت و خلق با وي برفتند آن بير خالي ماند ابوعمرو كفت من بيش او رفتم و سلام
كردم و كفتم الله الله مرا فرياد رس و حال باز كفتم بير غمناك شد و بدنبال در آسمان نكريست هنوز
سر بيش باز نياورده بود كه همه قرآن بر من كشاده شد ابوعمرو كفت من از شادي در بايش
افتادم بس كفت ترا اين كه نشان داد كفتم حسن بصري كفت كسي را كه امامي جون حسن باشد
بكسي ديكرش جه حاجت بس كفت حسن ما را رسوا كرد و ما نيز برده او بدريم بس كفت آن بير كه ديدي
با جامهاء سپيد كه بس از نماز بيشين آمد و بيش از همه برفت و همه او را تعظيم كردند آن حسن بود كه
هر روز نماز بيشين ببصره كند و اينجا آيد و با ما سخن كويد و نماز ديكر ببصره رود و انكاه كفت هر كه جون
حسن امامي دارد دعا از ما جرا خواهد نقلست كه در عهد حسن مردي را اسبا بزبان آمد

داود ماه

داد و فرو ماند حال خود با حسن باز گفت حسن آن اسب را بچهارصد درم از وی بخرید و درم بداد
شبانگاه آن مرد مرغزاری از بهشت بخواب دید و اسپی در آن مرغزار و چهارصد کره همه
همچنان برسید که این اسبان از آن کیست گفتند بنام تو بودند اکنون بنام حسن کردند چون
بیدار شد پیش حسن آمد و گفت ای امام بیع اقالت کن که پشیمان شدم حسن گفت برو که آن خواب
که تو دیدی من پیش از آن در بیداری دیدم آن مرد غمگین باز گشت حسن کوشکها و منظرها بخواب
دید پرسید که از آن کیست گفتند از آن کسی که بیع اقالت کند حسن بامداد آن مرد را طلب کرد
و بیع اقالت کرد و نقلست که همسایه داشت آتش پرست شمعون نام بیمار شد و کارش
بنزع رسید حسن را گفتند همسایه را دریاب حسن ببالین او آمد و او را دید از دود و آتش سیاه شده
گفت بترس از خدای که همه عمر در میان آتش و دود بسر برده مسلمان شو تا باشد که خدای تعالی
بر تو رحمت کند شمعون گفت سه چیز از اسلام باز می دارد یکی آنکه شما دنیا را بد میگویید
و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه می گویید که مرگ حقست و هیچ ساختگی آن نمی کنید
سیوم آنکه می گویید که دیدار حق دیدنیست و امروز همه آن میکنید که خلاف رضای اوست حسن
گفت این نشان آشنایانست پس حسن گفت اگر چنین میکنند تو چه میگویی ایشان یکباری
او مقر اند و تو عمر خود با آتش پرستی صرف کردی تو که هفتاد سال آتش پرستیده و منکه نپرستیده ام
آتش هر دو را بسوزد و حق تو نگاه ندارد و در حال بسوزد اما خداوند من اگر خواهد آتش را
زهره نباشد که موئی بر تن بسوزد زیرا که آتش مخلوق خداست و مخلوق مامور باشد اکنون
بیا تا ما هر دو دست با آتش بریم تا ضعف آتش و قدرت خدای تعالی مشاهده کنی این بگفت
و دست در آتش نهاد و میداشت که یک ذره از وجود او متغیر نشد و نسوخت چون شمعون
چنان دید صبح آشنایی دمیدن گرفت و حسن را گفت هفتاد سال است تا آتش پرستیده ام
اکنون نفسی چند مانده است تدبیر من چیست گفت آنکه مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی بدهی
که حق تعالی مرا عقوبت نکند ایمان آورم ولیکن تا خطی ندهی ایمان نیارم حسن خطی بنوشت

شمعون گفت شب بنو هاشم با عدول بصره گواهی نوشتند بعد از آن نبشتند پس شمعون بسیار
بگریست و ایمان آورد و حسن را وصیت کرد که چون وفات کنم بنو هاشم مرا بشویند و با
خود مرا در خاک دفن کن و این خط در دست من نه که حجت من این خواهد بود حسن گفت
قبول کردم و حسن کلمه شهادت بگفت و وفات کرد و بس او را بشستند و بر وی نماز کردند و آن
خط در دست او نهادند و دفن کردند حسن آن شب از اندیشه در خواب نرفت
که این چه بود که من کردم که من خود غرقه ام غرقه دیگر را چون دست گیرم مرا خود در ملک
خود هیچ دستی نیست به ملک خدای عز و جل چرا سجل کردم درین اندیشه در خواب رفت شمعون
را دید چون شمعی تابان تاجی بر سر نهاده و حله در بر خندان در مرغزار بهشت خرامان گفت ای
شمعون چگونه گفت چه پرسی چنینم که می بینی حق تعالی مرا در جوار خود بفضل خود دیدار
خود بنمود و کرم خود و آنچه از لطف خود در حق من فرمود در وصف و عبارت نگنجد اکنون
تو باری از ضمانی خود بیرون آمدی بستان این خط خود که مرا دیگر حاجت نبود و چون
بیدار شد آن خط در دست خود دید گفت خداوندا مرا معلوم است که کار تو بعلت نیست
جز بمحض فضل بر در تو که زیان خواهد کرد کافری هفتاد ساله با معصیت را یک کلمه بتوبه
خود راه دهی مؤمن هفتاد ساله را کی محروم کنی نقلست که حسن را چنان شکستگی داشت که هرگز
نگریستی او را از خود بهتر دانستی روزی بکنار دجله میگذشت سیاهی را دید با قرابه و زنی در
پیش او نشسته و از آن قرابه می آشامید بخاطر حسن گذشت که این مرد از حسن بهتر است
باز شرع حمله آورد که آخر از من بهتر چگونه بود تا گاه کشتی گران بار رسید و هفت مرد
کشتی بودند ناگاه کشتی بگشت و غرقه خواست شد سیاه در رفت و پنج تن را خلاص
داد پس روی بحسن کرد و گفت برخیز اگر از من بهتری من پنج تن را خلاص دادم تو این دو تن
را خلاص ده ای امام مسلمانان درین قرابه آبست و این زن مادر منست خواستم
که ترا امتحان کنم که بچشم ظاهر می بینی یا بچشم باطن اکنون معلوم شد که کوری و بچشم ظاهر

حسن و دیبای افتاده و از بعد خوب دانستند که او فرستاده حق است گفت
ای بیچاره چنانکه ایشان را از روی اخلاص هر که ایشان را اخلاص ده بیاد گفت
باد تا چنان شد که بعد از آن البته خود را از کس بهتر ندانستی تا وقتی سگی دید گفت الهی مرا بدین
سگ برگیر کسی از وی سؤال کرد که تو بهتری یا سگ گفت اگر از عذاب خدای تعالی رهایی یابم از وی بهتر باشم
و گرنه بعزت خدایی که او از صد چون من بهتر باشد و نقلست که حسن گفت از سخن چهار کس عجب داشتم
کودکی و مخنثی و مستی و زنی گفتند چگونه گفت روزی جامه فراهم گرفتم از مخنثی که بر وی میگذشتم
گفت ای خواجه هنوز حال ما پیدا نشده است تو جامه از من فراهم مگیر که کار ما در ثانی الحال
دانند که چون شود و روزی مستی را دیدم که در میان وحل میرفت افتان و خیزان گفتم
ثبت قدمک حتی لا تزل قدمک ثابت دار قدم خود را که نیفتی ای مسکین مرا گفت تو قدم ثابت
کرده با این همه دعوی من اگر بیفتم مستی باشم بگل آلوده برخیزم و بشویم این سهل باشد اما از افتادن
خود بترس این سخن عظیم در من اثر کرد و کودکی وقتی چراغی میبرد گفتم از کجا آورده این روشنایی کودک
بادی در چراغ دمید گفت بگو تا کجا رفت این روشنایی تا من بگویم که از کجا آوردم و عورتی روی
برهنه و مو و دست برهنه خشم آلوده با جمالی عظیم از شوهر خود با من شکایتی میکرد گفتم اول
روی بپوش گفت من از دوستی مخلوقی چنانم که عقل از من زایل شده است و اگر مرا خبر نمیکردی همچنین
ببازار رفتمی خواستم شد تو با این همه دعوی در دوستی حق چه بودی اگر ما بپوشیدی که روی من ندیدی
مرا این نیز عجب آمد و نقلست که چون از منبر فرو آمدی تنی چند را از این طایفه باز گرفتی و گفتی هاتوا
نشر النور بیایید تا نور را نشر کنیم روزی کسی نه از اهل این حدیث با ایشان همراه شد حسن او را گفت
تو بازگرد و نقلست که روزی یاران حسن را گفتند مانند آید باصحاب رسول علیه الصلوة و السلام
ایشان شادی نمودند حسن گفت بروی در تیس میگویم نه چیزی دیگر اگر شما را بر آن قوم نظر افتادی
همه در چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان نگفتندی
که ایشان متقدمان بودند بر اسبان رهوار رفتند چون مرغ پرنده و باد و ما بر خران پشت ریش

[illegible] که اعرابی [illegible] حق آمد از پی سوال کرد و گفت [illegible] دو کتاب [illegible]
[illegible] و معصیت و یکی هر چیزهایی که حق تعالی مادر ایشان نهی کرده است و دنیا [illegible] بود
اعرابی را بجان کرد و [illegible] ای زاهد گفت من زاهد ترا از تو ندیدم و نشنیدم [illegible] گفت
ای اعرابی زهد من جمله از جهت میل است و ترا زهد از جهت جوع اعرابی گفت معنی این سخن بگوی که
اعتقاد من مشوش کردی گفت هر من در دنیا و در عطا و این ناطقت برترس من از آتش دوزخ
و این عین جوع بود و زهد من در دنیا عقبت با خرت و این عین نصیبه طلبی است پس گفت هر
آنکس قوی است که نصیبه خود از میان برگیرد تا پرستش حق را بود نه ایمنی تن خود را از دوزخ
و زدش حق را بود و نه وصول خود را به بهشت و این علامة اخلاص باشد و گفت مرد را علمی باید تا
خشیت با وی و علمی کامل و اخلاص با وی و قناعتی باید مشتیع و صبر با وی چون این هر سه آمد بعد از آن
ندانم با وی چه کنند و گفت گوسپند از آدمی آگاه تر است از آنکه بانگ شبان او را از چرا کردن
باز دارد و آدمی را سخن خدای عز و جل از مراد بازنمی دارد و گفت روا است همنشینی که مردم
را بد گمان کند در نیکان و گفت اگر کسی مرا بخرما خوردن خواند دوست تر از آن دارم که به طلب
دنیا و گفت موافقت آنست که در خود ذره خصومت نیابی و گفت بهشت جاویدان بی
پایان بدین عمل روزی چند نیست بلکه به نیت نیکو است و گفت اول که اهل بهشت بهشت نگرند [illegible]
سال بیخود شوند از بهر آنکه حق تعالی بر ایشان تجلی کند اگر در جلالت او نگرند مست هیبت
و اگر در جمالش نگرند غرقه وحدت شوند و گفت فکر آینه ایست که حسنات و سیئات تو بتو نماید
هر کرا سخن نه از سر حکمت بود آن عین آفت است و هر کرا خاموشی نه از سر فکر است آن سهو
و غفلتست و هر کرا نظر نه از سر عبرت است آن همه لهو و زلتست و گفت در توریت است که
قناعت کرد بی‌نیاز شد و چون از خلق عزلت گرفت سلامة یافت و چون شهوت زیر پای آورد
آزاد گشت و چون از حسد دست بداشت مروت ظاهر شد و چون روزی چند صبر کرد برخورداری
جاوید یافت و گفت پیوسته اهل دل و عقل معاودت کنند تا وقتی که دل ایشان در نطق آید پس

نند در بیابان

آن ده درمیان حبس است کند وکفت ورع دو است یکی آنکه نبینند و سخن نکوید مکر که حق خواه در خشم
باشد یا خشنود در رضا دوم آنکه اعضای خود را نکاه دارد و از هرچه خشم خدای عزوجل در آن
باشد و سیوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی بدان رضا داده است وکفت
مثقال ذره از ورع بهتر از هزار مثقال نماز و روزه وکفت فاضلترین اعمال فکر است و ورع
وکفت اکر بدانی که در من نفاق نیست از هرچه در روی زمین است دوستتر داری
وکفت اختلاف ظاهر و باطن و دل و زبان از جمله نفاق است وکفت هیچ مومن نبوده است
از کذشتکان و نخواهد بود از آیندکان که بر خود میل زد که شاید که منافق باشیم وکفت هر که
میکوید مومنم حقا که مومن نیست بیقین یعنی فلا تزکوا انفسکم هو اعلم بمن اتقی وکفت مومن
آنست که آهسته و ساکن بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هرچه تواند کرد کند
و هرچه بر زبان آید بکوید وکفت سه کس را غیبت نیست صاحب هوا را و فاسق را و امام ظالم را
وکفت کفارت و غیبت بنده است استغفار اکرچه بحلی نخواهی وکفت مسکین فرزند آدم
راضی است بسرایی که حلال آنرا حساب خواهند و حرام آنرا عذاب کنند وکفت جان فرزند
آدم از دنیا مفارقت نکند الا به حسرت یکی آنکه سیر نشد و یا نشد از جمع کردن دوم آنکه
در دنیا یافته بود و آنچ امید داشته بود و سیوم آنکه زادی نساخته باشد چنان راهی را که در پیش
او آمد یکی کفت فلان کس جان میکند کفت چنین مکوی که او هفتاد سال است که جان
می کند اکنون از جان کندن باز خواهد رست تا کجا خواهد رسید کفت نجات یافتند سبکباران و هلاک
شدند کرانباران کفت خدای تعالی بیامرزاد قومی را که دنیا نزد ایشان ودیعت
بود و ودیعت باز دادند و سبکبار رفتند کفتند بنزدیک تو زیرک و دانا کیست
کفت نزدیک من زیرک و دانا آنکس است که خراب کند دنیا را و بدین خرابی آخرت را بنا کند و
نه خراب کند آخرت را و بدان خرابی دنیا را بنا کند وکفت هر که خدای عزوجل را شناخت
او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت او را دشمن دارد وکفت هیچ ستور بدلکام

گفت تا نفس تو نیست در دنیا و گفت اگر خواهی که دنیا را ببینی که بعد از تو چون خواهد
بود در نگر که بعد از مرگ دیگران چون است و گفت بخدای که نپرستیدند بتان را الا بدوستی دنیا
و گفت کسانیکه پیش از شما بوده اند قرآن نامه دانستند که از حق بدیشان رسید بشب تأمل کردندی
و بروز بدان کار کردندی و شما درس کردید و اعراب و حروف آن درست کردید و بدان
بارنامه دنیا می سازید و گفت بخدای که زر و سیم را کس دوست نداشت که نه خدای عز و جل
او را خوار کند و گفت احمق بود که فوجی بیند که از پس او روان میشوند و هیچ حال دل او بر جای نماند
و گفت هرچه کسی را خواهی فرمود باید که اول تو فرمان بردار باشی و گفت سر که سخن مردان
پیش تو آورد سخن تو پیش مردمان برد و گفت برادران پیش ما عزیزترند از اهل و فرزند که اینان
یار دین اند و اهل و فرزند یار دنیا و خصم دین و گفت هرچه بنده بر خود و مادر و پدر خود نفقه
کند آنرا حسابی بود مگر طعامی که پیش دوستان و مهمان نهد و گفت هر نمازی که دل در وی حاضر
نبود بعقوبت نزدیکتر بود و گفتند خشوع چیست گفت بیمی که در دل ایستاده بود و دل آنرا
ملازم گرفته و گفتند مردی بیست سال است تا بنماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نکرده است
و در گوشه نشسته است حسن پیش او رفت و گفت چرا بنماز نمی آیی و ترک جمعه و جماعت کردی
و اختلاط نمی کنی گفت مرا معذور دار که مشغولم گفت بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید
که نه نعمتی از حق بمن رسد و نه معصیتی از من بدر بشکر آن نعمت و بعذر این معصیت مشغولم
حسن گفت همچنین باش که تو بهتر از منی پرسیدند که ترا امر کرا خوش بوده است گفت روزی بر بام
بودم زن همسایه با شوهر میگفت قریب پنجاه سال است تا در خانه توام اگر بود و اگر نبود
صبر کردم و از یادتی نه طلبیدم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو بکس گله نکردم اما بدین یک
چیز تن در ندهم که بر سر من دیگری گزینی این همه برای آن کردم تا ترا بینم نه برای آنکه تو دیگری را
بینی و او را در بر گیری التفات میکنی اینک بتشنیع و امن امام مسلمانان گیرم حسن گفت مرا وقت
خوش شد و آب از چشم روان شد طلب کردم تا آن را نظیر در قرآن یابم این آیت یافتم که

ان الله لا یغفر ان یشرک به و یغفر ما دون ذلک لمن یشاء همه کناه بیست عفو
کردم اما اکر یکگوشه خاطر بدیکری میل کنی بخدایی غنی که هرکز آن را نیامرزم وکسی او
پرسید که چکونه گفت چکونه باشد حال قومی که در دریا باشند و کشتی بشکند و هر کسی بر تخته
بماند گفت صعب باشد گفت حال من همچنین است نقلست که روزی بر جماعتی بگذشت
که می خندیدند و بازی میکردند گفت عجب دارم از ایشان که بخندند و از حقیقت حال خود خبر
ندارند نقلست که کسی را دید که در گورستان نان میخورد گفت او منافقست گفتند چرا گفت
کسانیکه پیش ایشان مرده کان چنین شهوت دارند و با خندند گوئی با موت و مرگ ایمان ندارند و این نشان
منافقان بود نقلست که در مناجات گفتی الهی مرا نعمت دادی شکر نکردم بلا بر من گماشتی
صبر نکردم بلا دایم نکردانیدی از تو چه آید جز کرم چون وفاتش نزدیک آمد بخندید و هرگز
کس او را چندان خندیده ندیده بود و میگفت کدام گناه دارم و جان بداد پیری او را بخواب دید
و گفت در حال حیات هرگز نخندیدی در وقت نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم
که یا ملک الموت سخت بگیرش که هنوزش یک گناه مانده است مرا از آن شادی خنده آمد
گفتم کدام گناهست و جان بدادم بزرگی در شب وفات او را بخواب دید که درهای آسمان
گشاده بود و منادی میکردند که حسن بصری بخدای رسید و خدای تعالی از وی خشنود
ذکر مالک دینار رحمة الله علیه آن همکی هدایة آن متوکل ولایت آن پیشوای راستین آن مقتدای
راه دین آن سلطان طریقت مالک دینار صاحب حسن بصری بود رحمهما الله و از بزرگان این طایفه
بود و مولد او در حال عبودیت پدر بود و اگرچه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده
بود او را کرامات مشهور است و ریاضات مذکور و دینار نام پدرش بود و بعضی
گویند که مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسید مزد کشتی طلب کردند گفت ندارم چندانش
بزدند که بیهوش شد چون بهوش باز آمد مزد طلبیدند گفت ندارم دیگر بارش بزدند
و گفتند پای تو بگیریم و بدریا اندازیم ماهیان دریا بیامدند و هر یکی دیناری در دهن مالک

بسته تو کرد و زنگی دیناری بستد و بایشان داد چون ایشان چنین دیدند در پای
مالک افتادند و او بپای کشتی بپردان تنها و بپرداختی که برفت و نام پیدا شد بدین سبب
نام او مالک دینار آمد و سبب توبهٔ او آن بود که او سخت با جمال بود و بدمشق مقیم
بود و در جامع دمشق معتکف شد که آن را معاویه بنا کرده است مالک را در دل طمع
افتاد که تولیت آن جامع بوی دهند بدین سبب در آن جامع معتکف شد و یکسال دایم
عبادت میکرد که هر که او را دیدی در نماز بودی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال
شبی بتماشا بیرون آمد و بطرب مشغول شد یارانش بخفتند از بربطی که میزدند آوازی می آمد
که یا مالک ما لک ان لا تتوب چه بود ترا ای مالک که توبه نمیکنی چون این بشنید بمسجد آمد
متحیر و با خود گفت یکسال است تا خدای عز و جل را می پرستم بریا و نفاق به از آن نبود که باخلاص
عبادت کنم و شرم دارم ازین شب با دلی صافی عبادت کرد روز دیگر مردمان در مسجد آمدند
و گفتند درین مسجد خللها می بینیم متولی بایستی که تعهد کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچکس
لایق تر از و نیست و پیش او آمدند و در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد پس گفتند ما بشفاعت
آمده ایم تا تو این تولیت قبول کنی مالک گفت الهی یکسال ترا بریا عبادت میکردم
در من نگاه نکرد اکنون که دل بتو دادم و یقین درست کردم که تولیت نخواهم بیست
کس را فرستادی تا این کار را در گردن من کنند بعزت تو که نخواهم آنگاه از مسجد بیرون آمد
و روی بکار آورد و مجاهده پیش گرفت و گویند در بصره مردی توانگر بود وفات کرد
و مال بسیار بماند دختری داشت سخت صاحب جمال بنزدیک ثابت بنانی شد و گفت
میخواهم که زن مالک باشم تا مرا در کار طاعت یاری دهد ثابت با مالک بگفت مالک گفت
من دنیا را سه طلاق دادم و زن از جمله دنیاست مطلقه ثلثه را نکاح نتوان کرد نقلست
که مالک در سایه دیواری خفته بود ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و او را باد میزد
نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غزا بودم چون اتفاق افتاد برفتم روز جنگ

را تب آمد چنانکه نتوانستم رفتن گفتم بار خدایا گفتم الهی تبی اگر تبی از تو حق منزلتی بودی یا
تب نیامدی و در خواب شدم هاتفی آواز داد که اگر ما نه تو را تب کرده‌ایم شکر کردی و تو
خود گشت داوندی کافر شدی این تب تو را تحفه عظیم بود و مالک گفت از خواب درآمدم و جدا
آنکه کردم نقل است که مالک را با دهری مناظره افتاد و کار بر ایشان دراز شد هر یکی می
گفتند من بر حقم پس اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم نهند و در آتش نهند
آنکه بسوزد باطل باشد چنان کردند هیچ دو نسوخت و آتش بگریخت گفتند هر دو بر حق اند
مالک دلتنگ بخانه آمد روی بر خاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان نهادم
تا با دهری برابر کردم هاتفی آواز داد که ندانستی که دست تو دست دهری را حمایت کند
اگر دهری دست تنها در آتش کردی دیدی که چون بودی نقل است که مالک گفت
وقتی عظیم بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون بهتر شدم بچیزی حاجت افتاد به بازار
رفتم ناگاه امیر شهر برسید چاوشان بانگ میزدند که دور شوید و من قوت نداشتم آهسته
میرفتم یکی درآمد و تازیانه بر من زد گفتم قطع الله یدک دیگر روز آن مرد را دست ببریدند
نقل است که جوانی مفسد بود و در همسایگی مالک و مالک پیوسته از وی رنجیده میبودی
تا دیگری گوید تا روزی جمعی از دست او شکایت پیش مالک رفتند مالک برخاست و پیش او
رفت و جوان سخت جبار بود و مالک را گفت من کس سلطانم هیچکس را زهره آن نبود که مرا
دفع کند مالک گفت با سلطان بگوییم جوان گفت سلطان رضای من فرو نگذارد و هر چه من کنم
راضی باشد مالک گفت اگر با سلطان نتوان گفت با رحمن توان گفت جوان گفت او از آن
کریم‌تر است که مرا بگیرد مالک گفت درماندم و از پیش او برفتم روزی چند برآمد فساد او از حد
بگذشت دیگر بار مردمان شکایت او برخاستند و پیش من آمدند عزم کردم که او را ادب
کنم در راه آوازی شنیدم که دست از دوست ما باز دار تعجب کردم و پیش جوان رفتم
گفت دیگر آمدی گفتم این بار آمده‌ام تا آخر کنم که آوازی چنین شنیده‌ام جوان چون این بشنید

گفت تا چون چنین است هر چه داشتم برای او دیدم و هر چه رضای دوست آن را طلب کنم
و می‌دانم که رضای دوست در طاعت او است توبه کردم که دیگر در روی عاصی نشوم
پس هر چه داشت از مال و ملک بداد و دزدی بر راه نهاد و هرگز کسی او را باز ندید مالک گفت
بعد از مدتی او را بمکه دیدم چون خلالی شده و جان بلب رسیده میگفت که او گفته است که او دوست
مات رفتم بنزد دوست این بگفت و جان بداد نقلست که مالک وقتی خانه با جاره ستد
و همسایه جهود داشت و محراب خانه سوی خانه جهود بود و آن جهود مبرزی ساخته بود و پیوسته
نجاست میکرد و بخانه مالک می انداخت و محراب پلید میکرد و روزی جهود پیش مالک
آمد گفت ترا از مبرز من رنجی نیست مالک گفت هست اما پاک می‌کنم و میشویم وی گفت این
رنج از برای چه می‌کشی و این خشم از برای من فرو میخوری گفت از حق تعالی فرمان چنین
است که والکاظمین الغیظ جهود گفت زهی دین پسندیده که دوست خدای رنج
دشمن خدای چنین کشد و هرگز وا دید نکند و چنین صبر کند و در حال مسلمان شد نقلست که
سالها بگذشتی که مالک هیچ شیرینی و ترشی نخوردی هر شب بدکان خبازی شدی و نان خریدی
و روزه گشادی و نان گرم خورش کردی وقتی بیمار شد آرزوی گوشت در دل افتاد
صبر کرد چون کار از حد بگذشت بدکان رواسی رفت و سه پایچه خرید و در آستین نهاد و برفت
چون بموضعی خالی رسید پایچه از آستین بیرون آورد و سه بار ببویید و گفت ای نفس بیش ازین
نیست پس آن نان و پایچه بدرویش داد و گفت ای تن ضعیف من این همه رنج که بر تو می‌نهم
از دشمنی تو است لیکن روزی چند صبر کن تا باشد که این محنت بسر آید و در نعمتی افتی که هرگز چیند ارکه
آن را زوال نباشد گفت ندانم که چه معنی است این سخن را که هر که چهل روز گوشت نخورد
عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است تا گوشت نخورده‌ام و عقل من هر روز زیاد است
نقلست که چهل سال ببصره بود که خرما نخورد و رطب و هر سال که خرما رسیدی گفتی
ای اهل بصره این شکم من هیچ کاسته نشد و شکم شما که هر روز خرما خورید هیچ زیادت نشد چون

چهل سال تمام بگذشت آرزوی خرما و رطبش پدید آمد او منع میکرد و هیچ نمی یافت تا شبی
در خواب دید که خرما بخور و نفس را از بند برهان بنفس گفت اگر یک هفته روزه داری پیوسته
خوری و شب روز تا بدین آرزوی رسانم پس نفس مساعدت کرد و روزه گرفت و
مالک خرما خرید و در مسجد رفت که بخورد کودکی آواز داد که جهودی بمسجد آمده است
و خرما میخورد پدر کودک گفت جهود در مسجد چه کار کند چوبی برداشت و بیامد تا او را
بزند چون دید که مالک است در پایش افتاد و عذر خواست و گفت ای خواجه معذور
دار که در محلت ما بروز چیزی نخورد جز جهودان چون تو آمدی ما چیزی خوری این
پنداشت که جهود است از وی عفو کن که آن کودک را تمنا جست مالک گفت تو
خاطر فارغ دار که آن زبان غیب بود پس گفت الهی خرما ناخورده جهودم نام نهادی
اگر بخوردمی نامم بگبر آوردی بعزت تو که هرگز خرما نخورم نقلست که آتشی در بصره افتاد
مالک عصا و نعلین برداشت و بر بالایی رفت و نظاره می کرد مردمان در رنجه
افتاده بودند گروهی می سوختند و گروهی می جستند و گروهی زحمت میکشیدند مالک
گفت نجا المخففون و هلک المثقلون در روزی مالک بعیادت بیماری رفت گفت نگاه
کردم اجلش نزدیک بود کلمه شهادت بر وی عرضه کردم و نگفت جهد کردم
میگفت ده یازده پس گفت ای شیخ پیش من کوهی آتشین است هرگاه که قصد شهادت
کنم آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم گفتند مال بربا دادی و سو خوردی
و پیمانه کم کردی و جعفر بن سلیمان گفت با مالک بمکه بودم چون لبیک اللهم لبیک آغاز کرد
بیهوش شد و بیفتاد و چون باز بهوش آمد سوال کردم گفت ترسیدم که جواب آید لا لبیک
ولا سعدیک و نقلست که چون ایاک نعبد و ایاک نستعین خواندی زار زار بگریستی پس
اگر این آیت از کتاب خدای عز و جل نبودی و بدین امر نبودی هرگز نخواندمی یعنی میگوییم
ترا می پرستیم و نفس خود را می پرستیم و میگوییم که از تو یاری میخواهیم و بدر این و آن میرویم

[illegible] حکایت کنند که همه شب بیدار بودی و دختری بود او را
گفت ای پدر آخر یک لحظه جا بخواب گفت ای دختر پدرت از شبیخون قهر می ترسد
می ترسد که نباید که دولتی روی بدو نهد و در خفته یابد گفتند چگونه گفت نعمت خدای عز و جل می خورم
و فرمان شیطان می برم و گفت اگر کسی بر در مسجد ندا کند که بدترین شما کیست تا
بیرون آید از شما هیچکس خود را بیرون نیفکند مگر من عبد الله مبارک رضی الله عنه چون بشنید
گفت مالک را بزرگی اینست و صدق این سخن را گفته اند که وقتی زنی مالک را گفت ای مرائی
جواب داد او که بیست سال است که تا کس مرا بنام من نخوانده تو نیک دانستی که من کیم و گفت
تا خلق را بشناختم هیچ باک ندارم از آنکه مرا کسی حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیدم ستاینده الا
مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی هر که غلو کند در هر چه خواهی گیر از آن حسابی بر نتوان داشت
و هم نشینی که ترا فایده دینی ندهد صحبت او را بن بست انداز و گفت دوستی اهل زمانه را چون
خوردنی بازار یافتم رنگ نیکوست و طعم ناخوش و گفت بپرهیزید از این سحاره یعنی
دنیا که دلهای علما را مسخر گردانیده است و گفت هر که حدیث گفتن با مردمان دوست
تر دارد از نشستن در خلوت و با خدای تعالی مناجات کردن علم وی اندکست و دلش
نابینا و عمرش ضایع و گفت دوست ترین اعمال نزدیک من اخلاص است و گفت حق
تعالی وحی کرد بموسی علیه السلام که نعلین ساز از آهن و عصای از آهن و بر زمین میرو و
آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکن تا آن نعلین سوده گردد و آن عصا
پاره شود یعنی صبر می باید کرد که ان الدین متین فاوغل فیه برفق و گفت در توریت
آمده است که حق تعالی می فرماید که شوقناکم فلم تشتاقوا و زمرنا لکم فلم ترقصوا شما را مشتاق
گردانیدیم و مشتاق نگشتید و سماع کردیم از برای شما و رقصی نکردید و گفت خوانده ام
در بعضی کتب منزله که حق تعالی محمد را علیه السلام دو چیز داده است یکی آنست
که فاذکرونی اذکرکم مرا یاد کنید که من نیز شما را یاد کنم و دوم ادعونی استجب لکم مرا بخوانید

بشمار آری عجب کاری کنیم و گفت در توریت خوانده‌ام که حق تعالی میگوید ای صدیقان
تنعم کنید بذکر من در دنیا که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزایی تمام
ذکر من باید که در دنیا گفته باشید و گفت در بعضی کتب منزلست که حق تعالی
میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر چیزی که با او کنم آن باشد که حلاوت
ذکر و مناجات از دل وی ببرم و گفت هر که شهوت دنیا طلب کند دیو از طلب
کردن وی فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیتی خواست گفت راضی باش در همه اوقات
بکارسازی که کار تو او میسازد تا برهی و چون وفاتش رسید بزرگی او را بخواب دید
و گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت خدای عز و جل را دیدم با آن همه گناه که داشتم
اما بسبب ظنی نیکو که بخدای تعالی داشتم و گمان نیکو که بوی بردم همه گناه من محو کرد
و دیگر قیامت را بخواب دید که مالک دینار و محمد واسع را در بهشت می آوردند گفت
نگاه کردم تا کدام پیشتر در شد گفتم ای عجب محمد واسع اعلم و کاملتر است از وی گفتند آری
اما محمد بن واسع را در دنیا دو پیرهن بود و مالک را یکی این تفاوت از آنجاست یعنی
در موقف بر کن تا از عهده آن پیرهن بیرون آیی ذکر خواجه محمد بن واسع رحمة الله علیه
آن مقدم زهاد و آن معظم عباد آن عالم عامل آن عارف کامل آن توانگر قانع محمد بن واسع
رحمة الله علیه در وقت خود نظیر نداشت و بسیار تابعین را خدمت کرده بود و
مشایخ متقدم را دریافته و در شریعت و طریقت حظی وافر داشت و در ریاضت
چنان بود که نان خشک در آب میزدی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی‌نیاز
شود و در مناجات میگفتی الهی مرا گرسنه و برهنه میداری چنانکه دوستان خود را
این مقام بچه یافتم که حال من چون حال دوستان تو باشد و گاه بودی که از غایت
گرسنگی با اصحاب خود بخانه حسن بصری شدی و آنچ یافتی بخوردی چون حسن بیامدی بدان
شاد شدی و گفتی خنک آنکه بامداد گرسنه خیزد و شبانگاه گرسنه خسبد و در این حال از خدای

میرود و مالک بیشتر

محمد واسع را گفتند که باش
تا از حساب پیراهن دوم
نجات یابی ۹

عز و جل خشنود باشد کسی از وی وصیتی خواست گفت وصیتی کنم ترا که پادشاه باشی
در دنیا و آخرت گفت این چگونه بود گفت در دنیا زاهد باشی و هیچ کس طمع
نکنی و همه خلق را محتاج بینی لاجرم تو غنی و توانگر باشی و هر که چنین کند پادشاه دنیا باشد
و در آخرت نیز پادشاه باشد و دیگر از مالک دینار را گفت نگاه داشتن زبان بر خلق
سخت‌تر از نگاه داشتن درم و دینار است یکروز پیش قتیبه بن مسلم آمد با جامه
صوف گفت چرا جامه صوف پوشیده خاموش شد و گفت چرا جواب ندهی گفت خواهم
بگویم که از زهد اما ترسم که بر خود ثنا گفته باشم و اگر گویم از فقر از خدای تعالی شکایت
باشم یکروز پسر خود را دید خرامان گفت هیچ می‌دانی که تو کیستی مادرت را بدویست
درم خریده‌ام و من که پدر توام چنانم که از من بتر در میان مسلمانان کسی نیست این
ذا امیدن تو از چیست پرسیدند که حال چگونه است گفت چگونه باشد حال کسی که عمرش می‌کاهد
و گناهش می‌افزاید و در معرفت چنان بود که گفت ما رأیت شیئاً الا و رأیت الله فیه
گفت هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی را در آن چیز دیدم و از او سؤال کردند که خدای تعالی
را می‌شناسی ساعتی سر در پیش انداخت پس گفت هر که او را شناخت بمعرفت خود وتش
عزیز کرده است که هرگز از مشاهده او بغیری بازنگرد و هیچ کس را بر او اختیار نکند و گفته صادق
هرگز صادق نبود تا بدانکه امیدوار بود از بیم ناک نبود یعنی خوف و رجاش برابر بود تا [illegible]
مومن حقیقی بود که خیر الامور اوسطها والسلام ذکر حبیب عجمی رحمه الله آن ولی قبه
عزت آن صفی پرده وحدت آن صاحب صدق و همت آن خداوند [illegible] آن
خلوت نشین بی‌نشان آن فقیر عدمی حبیب عجمی رحمة الله علیه صاحب صدق بود و دارای
کرامات و ریاضات بود و در ابتدا مالدار و رباخوار بود و در بصره و هر روز بتقاضای
معاملتی رفتی اگر سیم بدادی نیک والا پای مزد بستدی و قوت آن روز از آن کردی
و معیشت خود ساختی تا روزی بتقاضای رفت آن شخص در خانه نبود زنش گفت

من هیچ ندارم که بتو دهم الا گوشت گردنی مانده است اگر خواهی بتو دهم آن بستد و نیز حیله بیاورد و زن را فرمود تا دیگ را برنهد زن گفت هیزم و نان نیست گفت بروم و هم حیله آرم نان و هیزم را رفت و بستد و آورد و زن طعام ساخت سایلی آواز داد حبیب بانگ بر وی زد و گفت بدین قدر که بتو دهیم توانگر نشوی و ما درویش شویم سایل نومید بازگشت چون بر سر دیگ رفت که طعام آورد طعام در دیگ خون شده بود ترسید و حبیب را آواز داد و گفت بیا و بنگر که بشومی آنکه بانگ بر سایل زدی چه شد چون آن حال مشاهده کرد آتشی در دل وی افتاد و پشیمان شد و روز دیگر بیرون آمد تا بطلب غریمان رود و سیمها باز ستاند و بریا ... و آن روز آدینه بود و مردم بمجلس حسن بصری می‌شدند کودکان در راه بازی می‌کردند چون حبیب برسید با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد پای حبیب رباخوار بر ما ننشیند که همچون وی بدبخت شویم حبیب را آن سخن سخت آمد و برفت و توبه کرد و در مجلس حسن بصری رفت و در دلش تاثیر عظیم کرد و از هوش برفت و چون از مجلس بیرون آمد وام داری دید خواست که از حبیب بگریزد حبیب گفت مگریز که تا اکنون ترا از من می‌بایست گریخت اکنون مرا از تو باید گریخت چون بازگشت کودکان در راه بودند با یکدیگر گفتند دور شوید تا گرد پای حبیب تایب بر ما ننشیند که در حق عاصی شویم حبیب گفت الهی بدین یک ساعت که بر تو آشتی کردم نام من بنیکی ظاهر کردی و طبل دلها بر من زدی پس منادی کرد که هر کرا از حبیب چیزی می‌باید بیاید و خط خود بستاند جمله جمع شدند و مالها که گرد آورده بود جمله صرف کرد تا بجایی رسید که هیچ نماند و یکی کس بیامد و دعوی کرد هیچ نبود که بدو دهد چادر زن بدو داد و دیگری دعوی کرد پیراهنی که پوشیده بود بوی داد و برهنه ماند و بر لب فرات صومعه ساخت و بعبادت مشغول شد و روز از حسن بصری علم آموختی و شب عبادت کردی و او را عجمی از آن گفتند که قرآن نتوانستی خواندن چون مدتی برآمد زن او بینوا شد گفت نفقه می‌باید حبیب روزی بصومعه رفت و بعبادت مشغول گشت و شب

اگر بخدمت تو مشغول
جگنی ...

بازنگاه چیزی آمد زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که برای او کار کردم
کریمست از کرم او شرم داشتم که چیزی خواهم چون وقت آید بدهد و میگوید که بهر ده روز
مزد تو بدهم پس حبیب عبادت همی کرد تا ده روز تمام شد روز دهم اندیشه کرد که امشب چه
بخانه برم درین تفکر فرو رفت حق تعالی حمالی را بدر خانه او فرستاد با خروار آرد و حمالی
دیگر با یک مسلوخ گوشت و حمالی دیگر با عسل و روغن و جوانی ماه روی با صره سیصد درم
و زن حبیب را گفت که این را خداوند کار فرستاده است و میگوید که حبیب را بگوی تا در کار
افزاید تا ما در مزد افزاییم حبیب گفت عجب من ده روز بکار مشغول بودم با من این نیکی کرد اگر
بیش کنم دانی که چند بود پس بکلی از دنیا اعراض کرد و روی بحق آورد تا از بزرگان مستجاب
الدعوات گشت روزی زنی بیامد و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا در فراق او
طاقت نماند از بهر خدای دعا کن تا ببرکت آن دعا پسرم باز آید گفت هیچ سیم داری گفت
دو درم گفت بیار و بدرویشان داد و دعا کرد و پس گفت که برو که پسرت رسید هنوز زن بخانه نرسیده
بود که پسرش بخانه رسیده بود پس گفت ای پسر حال تو چگونه بود گفت من بکرمان بودم
استادم مرا بطلب گوشت فرستاد و ببازار گوشت خریده بودم بادی درآمد و مرا بربود
آوازی آمد که باد او را بخانه خود باز رسان ببرکت دعای حبیب و ببرکت آن دو درم
بصدقه داد نقلست که حبیب را روز ترویه ببصره دیدند و روز عرفه بعرفات و
در بصره قحطی عظیم بود و حبیب طعام بسیار بخرید بنسیه و بدرویشان داد و کیسه بر دوخت
و در زیر بالین نهاد و چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی پر درم بود وام بگزاردی و
در بصره بود و خانه داشت بر چهارسوی و پوستینی داشت که دایم آن پوشیدی یک روز
رفت و پوستین را بچهارسوی بنهاد و حسن بصری آنجا رسید آن پوستین را دید گفت
حبیب عجمی این بگذاشته است نباید که کسی آن ببرد بایستاد و تا حبیب بیامد گفت ای امام مسلمانان
چرا ایستادی گفت ای حبیب ندانی که پوستین بر چهارسوی نباید گذاشت که ببرند بر که اعتماد

که نماز کردی کفت با قیام داشتم تا اینجا [illegible] نقل است که حسن پیش
حبیب آمد و قرصی جوین با پاره نمک داشت پیش حسن نهاد و بخوردن سائلی آمد حبیب دو قرص
آن از پیش حسن برداشت و بسایل داد حسن کفت ای حبیب تو مردی نیکی اکر پاره علم داشتی
به بودی که این قدر بدانستی که نان از پیش مهمان بر نباید داشت یک پاره بسایل می باید داد
و پاره بکذاشت حبیب هیچ نکفت ساعتی بکذشت غلامی می آمد و خوانی بر سر نهاده بود
و بره بریان و حلوای پاکیزه و پانصد درم در پیش حبیب نهاد و آن سیم بدرویشان داد
و نان بخوردند کفت ای استاد تو نیک مردی اما اکر پاره یقین بودی به بودی تا هم علم
بودی و هم یقین که علم با یقین باید نقلست که نماز شام حسن بصری بصومعه حبیب
رسید و حبیب بنماز در پیوسته بود و الحمد را الهمد میخواند حسن کفت نماز در پس او درست
نباشد تنها نماز کرد و آن شب خدای را جل جلاله بخواب دید کفت الهی رضای تو در چیست کفت
ای حسن رضای من یافته بودی قدرش ندانستی کفت بار خدایا آن چه بود کفت نماز
از پس حبیب کزاردن که آن نماز بهتر از جمله نمازهای عمر تو خواهد بود اما ترا راستی
عبارت از صحت نیت باز داشت بس تفاوتست از زبان راست کردن تا دل راست
کردن نقلست که حسن از کسان حجاج بکریخت و بصومعه حبیب شد سرهنکان برسیدند
حبیب را کفتند که حسن کجاست کفت در صومعه است ایشان در صومعه رفتند حسن را
نیافتند بیرون آمدند و حبیب را کفتند آنچ حجاج با شما می کند لایق است زیرا که همه
دروغ می کویید حبیب کفت حسن اینجاست اکر تو او را ندیدی من چکنم دو دیکر بار در شدند
و احتیاط کردند ندیدند حسن از صومعه بیرون آمد و کفت ای حبیب حق استاد نکه داشتی
مرا نشان دادی حبیب کفت ای استاد بسبب راست کفتن من خلاص یافتی اکر دروغ
کفتمی هر دو هلاک شدیمی حسن کفت چه خواندی که مرا ندیدند کفت ده بار آیة الکرسی
و ده بار آمن الرسول و ده بار قل هو الله احد خواندم و کفتم الهی حسن را بتو سپردم نکاه دار

نقل است که روزی حسن برای [illegible] رفت بلب دجله رسید بایستاد و حبیب برسید
گفت ای امام چرا ایستاده گفت کشتی دیر رسید حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم
حسد مردمان از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها غنیمت شمار و کارها از
خدای بین و پای بر آب نه و بگذر این بگفت و پس پای بر آب نهاد و برفت حسن بیهوش
شد چون باز بخود آمد گفتند ترا چه رسید گفت حبیب علم از من آموخته است این ساعت
مرا ملامت کرد و بر آب برفت اگر فردا آواز آید که بر صراط بگذری و همچنین درمانم
چه توانم کرد حبیب را گفتند این درجه بچه یافتی گفت بدانکه من دل سپید میکنم و تو
کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی ینفع غیری و لم ینفعنی علم من دیگران را منفعت کرد و مرا
نکرد و ممکن که کسی را گمان افتد که درجه حبیب بالاتر از حسن بود و چنین نیست
زیرا که در راه خدای تعالی هیچ درجه بالاتر از درجه علم نیست و از اینجا که فرمان آمد
مصطفی را علیه الصلوة والسلام وقل رب زدنی علما و در کلام مشایخ است که
کرامات درجه چهارم است از اسرار طریقت و علم درجه هژدهم جهت آنکه کرامات
از عبادت بسیار خیزد و اسرار از تفکر بسیار مثال آن حال سلیمان است علیه السلام که
آن کار که او داشت در عالم کس نداشت دیو و پری و باد و وحوش و [illegible] مسخر او
و آب و آتش مطیع او و بساطی چهار فرسنگ در چهار فرسنگ روان و زبان مرغان
و گفته موران سلیمان دانست و کتابی که از علم اسرار است موسی را و او سلیمان با آن
عظمت متابع موسی بود علیهما السلام و نقل است که احمد حنبل و امام شافعی رحمهما الله نشسته
بودند احمد گفت ازو سوال کنم امام شافعی گفت مکن سوال که ایشان قومی عجب باشند
حبیب برسید احمد گفت چه گویی در حق کسی که از پنج نماز یکی او را فوت شود و نداند که
کدام است چه باید کرد گفت این کسی را بود که او از خدای تعالی غافل بود او را ادب
باید کردن فرمود تا هر پنج نماز را قضا کند احمد در جواب او متحیر شد امام شافعی گفت که

ا گفتیم که از ایشان سؤال نباید کرد نقلست که حبیب را در خانهٔ تاریک سوزن از دست حبیب
بیفتاد خانه روشن شد حبیب دست بر چشم نهاد و گفت نی نی تا سوزن به چراغ بجویم
نقلست که او را سی سال کنیزکی در خانه بود که روی تمام او را ندیده بود روزی کنیزک را گفت
بی مستوره کنیزک مرا آواز ده گفت من کنیزک توام حبیب گفت درین سی سال از زهره نبود
مرا که بجز از او در کسی نگاه کنیم و بتو نیز نپرداختیم نقلست که در گوشه نشسته بود و میگفت که هر که را
تو خوش نیست هرگز او را خوش مباد و هر که را چشمش بتو روشن نیست چشمش روشن مباد
و هر که را با تو انس نیست با هیچکس انس مباد نقلست که از حبیب پرسیدند که رضا در چیست گفت در
دلی که در او غبار نفاق نبود و هر گاه که پیش او قرآن خواندندی بگریستی گفتندی تو عجمی و قرآن
عربی و تو از آن معنی ندانی گریه از چیست گفت زبانم عجمی است اما دلم عربی است درویشی
گفت حبیب را در مرتبهٔ عظیم گفتند آخر او عجمی است این مرتبه از کجا یافت آواز آمد که آری عجمی است
اما حبیب است نقلست که خونی را بر دار کردند هم در آن شب آن خونی را بخواب دیدند در
بهشت خرامان با حلهٔ گران گفتند نه تو قتال بودی این درجه از کجا یافتی گفت در آن ساعت
مرا بر دار کردند حبیب عجمی بر گذشت و بگوشهٔ چشم در من نگاه کرد و دعای گفت این همه از
برکات آنست ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه آن مخلص متقی آن معتقد متقدی
آن شمع صادقان آن صبح سابقان آن فقیر غنی آن ولی زکی ابو الحازم مکی رحمة الله علیه
در مجاهده و مشاهده بی نظیر بود و پیشوای بسی مشایخ بود و عمر دراز یافت و ابو عمرو عثمان مکی
رحمة الله [illegible] او مبالغتی تمام دارند و سخن او قبول همه دلها است و کلید همه مشکلها
کلام او در کتب بسیار است هر که زیاده طلبد بسیار یافته شود ما از جهت تبرک کلمهٔ چند نقل کنیم
او از بزرگان تابعین بود و بسیار صحابه را دریافته بود چون انس بن مالک و ابو هریره
رضی الله عنهما نقلست که هشام بن عبد الملک از او پرسید که آن چیست که بدان نجات یابند
در کار گفت آنکه هر درمی که ستانی از جایی ستانی که حلال بود و بجایی دهی که حق بود گفتند که این

تو بنگر که ما گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جویان و طالب رضای رحمان
و گفت بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت بنده را
که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعات بکلی بجای آورده بود او را بر سر جمع بپای کنند
و منادی کنند که بنگرید که این چه بنده است که آنچه خدای تعالی حقیر داشته است و بینداخته
او برگرفت و عزیز داشت و گفت در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که زیر آن
چیزی باشد که غمگین شوی چه شادی صافی در دنیا نیافریده است و اندک دنیا ترا مشغول گرداند
از بسیار آخرت و گفت همه چیز در دو چیز یافتم یکی مراست و دوم دیگری را آنکه مراست
اگر من از و بگریزم او بسر من آید و آنکه دیگریراست بجهد بسیار هم بنیاید و گفت اگر من از دعا
محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود از آنکه از اجابت و گفت تو در روزگاری افتاده
که بقول از فعل راضی شده اند و بعلم از عمل خرسند گشته پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین
روزگار مانده یکی از و سوال کرد که مال تو چیست گفت مال من رضای خداوند من و بی نیازی
از خلق و لاجرم هر که از خدای عز و جل راضی بود و از خلق مستغنی بود و فراغت او از خلق تا بحدی
بود که روزی بقصابی بگذشت که گوشت فربه داشت و در گوشت نگاه کرد قصاب گفت
بستان که فربه است گفت درم ندارم گفت ضمان ده گفت ترا ضمان ندهم من خود را ضمان دهم
قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت پدید آمده است گفت کرمان گور را این قدر بس بود
بزرگی گفت نزد ابو حازم رفتم که با او مشاورت کنم چون او در خواب بود صبر کردم تا
بیدار شد گفت این ساعت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق
مادر نگاه دار که ترا بهتر از حج کردن است برو باز گرد و رضای او در طلب کن من باز گشتم
و بمکه نرفتم ذکر عتبة بن الغلام رحمه الله آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان
صفا آن خواجه انام عتبة بن الغلام رحمة الله علیه اهل دل بود و روشی عجیب داشت ستوده
همه زبان بود و شاکر حسن بصری بود وقتی بکنار دجله میرفت بپای بر آب شد و بلند

حسن بر ساحل تعجب کرد گفت این مرتبه بچه یافتی عتبه آمدن را او گفت سی سال است تا تو آن
میکنی که میفرماید و من آن میکنم که او میخواهد و این اشارت بتسلیم در رضا است و سبب توبه او
آن بود که در ابتدا بزنی نگریست طلعتی در دلش آمد آن زن بشنید و را خبر کرد گفت
از ما کجا دیدی گفت چشم در حال چشم خود را برکند و بر طبقی نهاد و پیش عتبه فرستاد و گفت
آنچ دیدی بیاب عتبه بیدار شد و توبه کرد و بخدمت حسن بصری رفت تا چنان شد که تو
خود دیدست خود کسب کردی و جو خریدی و آن جو را آرد کردی و بآب نم دادی
و در آفتاب بگذاشتی و در هفته یکی از آن بکار بردی و بعبادت مشغول شدی
و گفت از کرام الکاتبین شرم دارم که در هفته یکبار بیش بمتوضا روم و نقلست که
عتبه را دیدند در سرما سر و پا بکی پیراهن و عرق از وی روان گفتند چه حالست گفت
در ابتدا وقتی جمعی مهمانان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردم تا دست
شوییم هرگاه که یاد آنجا رسم از خجالت و ندامت چندین عرق از من روان شود اگرچه
حلالی خواسته ام و عبد الله بن زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخلق مشغول نشد گفت یکی را دانم
که این ساعت از در درآید در حال عتبه درآمد گفتند در راه کرا دیدی گفت هیچکس را ندیدم
و راه او بازار بود و نقلست که هرگز هیچ طعام و شراب نخوردی مادرش گفت با خویشتن
رفق کن گفت ای مادر رفق خود می طلبم اندکی روزگار رنجی کشیدن و جاوید در راحت
بودن و نقلست که شبی تا روز گفت و این میگفت اگر عذابم کنی دوست دارم و اگر عفو
کنی دوست دارم و نقلست که حوری را بخواب دید گفت یا عتبه بر تو عاشقم نگر تا کاری
نکنی که میان من و تو فراق افتد عتبه گفت دنیا را سه طلاق دادم چنانکه هرگز بدان رجوع
نکنم تا آنگاه که ترا ببینم و نقلست که یکی پیش او آمد و او در سر وخانه بود و گفت یا شیخ مردمان
حال تو از من می پرسند خبری بمن نمای تا بدیشان گویم گفت چه میخواهی گفت رطب و زمستان بود
در حال زنبیلی رطب بودی و او نقلست که محمد سماک و ذو النون مصری رحمهما الله پیش

خشک

رابعه بلرزید و تعجب بر آمد و بر نشسته بجو ... و خرامان در آمد محمد سماک گفت این چه رفتارست
شیخ گفت چگونه نخرامم که بندهٔ من غلام جبارست این بگفت و ننشست و نگاه کردند جان
داده بود رابعه را گویند که نیمهٔ روی سیاه شده از وی پرسیدند گفت روزی پیش استاد میرفتم
امردی را دیدم در راه و نظر کردم حق تعالی چون نمود که مرا پشت برتافتند زیر دو در تنج
بود ماری از دو در تنج حمله بر من انداخت و نیمه روی من بگزید و گفت نفحة بنظرة اگر بیش
نظر کردی بیش گزیدمی ترا ذکر رابعه عدویه رحمة الله علیها آن مخدرهٔ خدر خاص آن مستورهٔ
ستر اخلاص آن سوختهٔ عشق و اشتیاق آن شیفتهٔ قرب و احتراق آن نایب مریم صفیه آن مقبول
رجال رابعه عدویه رحمة الله علیها اگر کسی گوید که ذکر او در صف رجال چرا کردی گوییم
خواجهٔ انبیا علیه الصلوة والسلام می فرماید که ان الله لا ینظر الی صورکم ولا الی اعمالکم
ولکن ینظر الی قلوبکم ونیاتکم کار بصورت نیست بنیت است اگر روا است که دو بخش دین
از عایشه صدیقه رضی الله عنها گرفتن هم رواست از کنیزکان او فایدهٔ دینی گرفتن چون
زن در راه خدای تعالی مرد باشد او را زن نتوان گفت چنانکه عباسهٔ طوسی گفت چون
فردا در عرصات آواز دهند که یا رجال کسی که اول پای در صف رجال نهد مریم بود
و اگر رابعه در مجلس حسن بصری حاضر نبودی حسن مجلس نگفتی لاجرم ذکر او در صف رجال
توان کرد بلکه از روی حقیقت آنجا که این قوم اند همه نیست توحید اند در توحید من و تو
کی ماند تا بمرد و زن چه رسد چنانکه ابوعلی فارمدی گوید رحمة الله علیه که نبوت عین عزت و رفعت
مهتری و کهتری در وی نبود پس ولایت نیز همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاملت
و معرفت نظیر نداشت و معتبر بزرگان عهد بود و بر اهل روزگار حجتی قاطع نقلست
آن شب که رابعه در وجود آمد در خانه پدرش چندان جامه نبود که او را در آن پیچند و قطرهٔ روغن
نبود که نافش چرب کنند و چراغ نبود که پدر را و را سه دختر بود رابعه چهارم بود از آن رابعه
گویند پس عیالش او را گفت که بفلان همسایه رو و روغن چراغ بخواه و پدر رابعه عهدی کرده بود که از

قال النبی علیه السلام یحشر الناس علی نیاتهم

او را بپیچند

مخلوق هیچ نخواهد پذرفت و پدر رابعه [illegible] بپذرفت و آن رابعه گفت اینان
پس دل تنگ بخفت پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دید گفت غمگین مباش که این دختر
سیده‌ایست که هفتاد هزار امت من روز قیامت در شفاعت او خواهد بود پس گفت
پیش عیسی زادان رو که امیر بصره است و بگوی بدان نشان که هر شب صد بار صلوات
بر من فرستی و هر شب آدینه چهار صد بار این شب آدینه که گذشت فراموش کردی بکفارت
آن چهار صد دینار بمن ده پدر رابعه چون بیدار شد علی الصباح گریان این خواب را بر کاغذی
نوشت و بدر سرای عیسی برد و بحاجبی داد تا بوی رسانید چون مطالعه کرد بفرمود
تا ده هزار درم بصدقه دادند شکرانه آنرا که رسول علیه الصلوة والسلام از من یاد کرد
و چهار صد دینار بفرمود تا بپدر رابعه دادند و گفت بگویید که میخواهم که در آیی
و ترا زیارت کنم اما روا نمیدارم که چون تویی با این منقبت که پیغامبر رسول خدای علیه
افضل الصلوات بمن آوری من خود آیم و بخاک آستانه تو محاسن خود روبم اما بخدای بر تو
که هر گاه که احتیاج افتد عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بیاورد و صرف میکرد چون
رابعه بزرگ شد پدر و مادرش بمردند و در بصره قحطی عظیم پیدا شد و خواهران متفرق شدند
و رابعه بدست ظالمی افتاد او را بچند درم بفروخت آن خواجه او را برنج و مشقت کار
می فرمود روزی از نامحرمی میگریخت در راه بیفتاد و دستش بشکست روی بر خاک نهاد و گفت
الهی غریبم و بی مادر و پدر و اسیرم و دست شکسته و از این همه هیچ غم نیست الا رضای تو بایدم
تا دانم که راضی هستی یا نه آوازی شنید که هیچ غم مخور فردا ترا جاهی خواهد بود که مقربان
آسمان بتو نازند پس رابعه بخانه رفت و دایم روزه داشتی و همه شب نماز گزاردی تا روز
بر پای بودی شبی خواجه او از خواب در آمد آوازی شنید نگاه کرد رابعه را دید در سجده که می گفت
الهی تو میدانی که هوای من در موافقت فرمان تست و روشنایی چشم من در خدمت
درگاه تو اگر کار بدست من بودی یکساعت از خدمت نیاسودمی اما تو مرا زیر دست مخلوق

را بخواب بینی و پیغامبر

کرد و قومي که خدمت تو از من بودي ما هم خواجه بمکافات کرد و قندیلي دید [illegible] آویخته
معلق و همه خانه نور گرفته برخاست و با خود گفت او را بندکي نشوان داشت پس
رابعه را گفت ترا آزاد کردم اگر اینجا باشي همه خدمت تو کنیم و اگر نمي خواهي هر کجا که خاطر تست
پس رابعه دستوري خواست و برفت و بعبادت مشغول شد گویند که در شبانروزي هزار
رکعت نماز کردي و گاه به مجلس حسن بصري رفتي و گروهي گویند که در مطربي افتاد و باز
توبه کرد و در خرابه ساکن شد بعد از آن صومعه کرد و مدتي آنجا عبادت کرد بعد از آن
عزم حج کرد و ببادیه رفت خري داشت که رخت بر وي نهاده بود در میان بادیه
خر بمرد اهل قافله گفتند که ما رخت تو برداریم گفت من بتوکل شما نیامده ام بروید قافله
برفتند رابعه گفت الهي پادشاهان چنین کنند با عورتي عاجز مرا بخانه خود خواندي در میان
راه خرم هلاک کردي تنها بگذاشتي در حال خر برخاست رابعه بار بر نهاد و برفت
راوي گفت بعد از مدتي آن خر را دیدم که مي فروختند و رابعه چون بمکه میرفت
در بادیه روزي چند بماند گفت الهي دلم بگرفت کجا مي روم من کلوخي و خانه سنگي مرا تو
مي بايي حق تعالي بیواسطه بدلش خطاب کرد که اي رابعه در خون هژده هزار عالم مي شوي
ندیدي که موسي دیدار خواست چند ذره تجلي بر کوه افکندیم کوه پاره پاره شد
نقلست که وقتي دیگر بمکه میرفت در میان بادیه کعبه را دید که باستقبال او آمده بود
رابعه گفت مرا رب البیت مي باید کعبه را چکنم مرا استطاعت کعبه نیست بجمال کعبه چه شادي
مرا استقبال من تقرب الي شبرا تقربت الیه ذراعا مي باید کعبه را چکنم چه بینم
نقلست که ابراهیم ادهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا بکعبه رسید و گفت دیگران
این بادیه بقدم رفتند من بدیده روم دو رکعت نماز میکرد و قدم مي نهاد چون بمکه رسید
خانه باز ندید گفت آه چه حادثه است مگر چشم مرا خللي رسیده است هاتفي آواز داد که
هیچ خللي نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که روي در اینجا دارد ابراهیم از غیرت

بجوشید و گفت این که باشد نگاه کرد رابعه دید پیاده که می آمد عصازنان کعبه بجای خود باز
رفت ابرهیم گفت ای رابعه این چه شورست که در جهان افکندی رابعه
گفت تو شور در جهان افکندی که چهارده سال درنگ کردی تا به کعبه رسیدی گفت آری چهارده سال در نماز بادیه قطع کردم گفت تو در نماز بریدی و من در نیاز
پس حج بگزارد و زار بگریست و گفت الهی تو بر حج وعدهٔ نیک داده و هم بر مصیبت اکنون
حج من قبول نیست ثواب مصیبتم کجاست پس باز بصره آمد تا دیگر سال پس گفت اگر پار سال
کعبه باستقبال من آمد امسال استقبال کعبه کنم چون وقت درآمد شیخ ابوعلی فارمدی نقل
کند که روی ببادیه نهاد و هفت سال بپهلو میگردید تا بعرفات رسید هاتفی آواز داد
که ای مدعیه چه طلبست که دامن تو گرفته است اگر میخواهی تا یک تجلی کنم که در حال بگدازی
گفت یا رب العزة رابعه را بدین درجه سرمایه نیست اما نقطهٔ فقر می خواهم ندا آمد که ای
رابعه فقر خشک سال قهر ماست که بر راه مردان نهاده ایم چون سر یکموی بیش نمانده باشد
که بحضرت وصال ما خواهد رسید کار برگردد و بفراق مبدل شود و تو هنوز در هفتاد حجاب
روزگار خودی تا از تحت اینهمه بیرون نیایی و قدم در راه ما ننهی و این هفتاد مقام
نگذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و اگر نه بنگر رابعه بنگریست دریای خون دید در هوا
معلق هاتفی آواز داد که این همه خون دل عاشقان ماست که بطلب وصال ما آمده اند
و در منزل نخستین فرو شده اند که نام و نشان ایشان در دو عالم از هیچ مقام برنیامد رابعه
گفت یا رب العزة یک صفت از دولت ایشان بمن نمای در حال عذر زنانش پدید آمد هاتفی
آواز داد که مقام اول ایشان اینست که هفت سال بپهلو روند تا در راه ما کلوخی را زیارت
کنند چون نزدیک آن کلوخ رسند هم بعلت ایشان راه بر ایشان فرو بندند پس رابعه تافته شد
و گفت خداوندا مرا در خانهٔ خود نمی گذاری و نه در خانهٔ خودم می گذاری تا به بصره بنشینم یا در
بصره بخانهٔ خودم بگذار یا در مکه بخانهٔ خودم آر اول بخانه سر فرو نمی آوردم ترا میخواستم اکنون
خود شایستگی خانهٔ تو ندارم این بگفت و بازگشت و با بصره آمد و در صومعه معتکف شد

نقلست که دو شیخ وقتی بزیارت رابعه آمدند و گرسنه بودند با خود گفتند مگر طعام که آورد
بکار بریم که حلال باشد رابعه دو گرده داشت پیش ایشان نهاد ناگاه سایلی آواز داد رابعه آن
نان از پیش ایشان برداشت و بسایل داد ایشان را عجب آمد در حال کنیزکی آمد و دسته نان گرم
آورد و گفت کدبانوی من فرستاده است رابعه شمرد هژده عدد بود گفت غلط کرده
کنیزک گفت غلط نیست گفت غلط کرده باز بر برد و با خاتون حکایت کرد آن
زن دو نان دیگر فزید کرد و باز فرستاد رابعه شمرد بیست عدد بود برگرفت و در پیش ایشان
نهاد میخوردند و تعجب میکردند پس او را گفتند این چه سر بود گفت چون شما آمدید دانستم
که گرسنه اید گفتم دو نان در پیش دو بزرگ چون نهم چون سایل بیامد بوی دادم و مناجات
کردم و گفتم الهی تو فرموده که یکی را ده عوض میدهم و درین تعیین بودم اکنون برضای
تو دو نان دادم تا یکی را ده عوض باز دهی چون هژده آورد دانستم که از تصرفی خالی نیست
یا بمن نفرستاده است باز فرستادم تا بیست تمام کرد نقلست که شبی در صومعه نماز میکرد
در خواب شد از غایت شوق و استغراق یکی نی در چشم او شکست چنانکه او را خبر نبود از غایت
خشوع پس دزدی در آمد و چادرش برداشت تا ببرد راه ندید چادر باز جای نهاد راه
باز یافت دیگر باره چادر برداشت و راه باز ندید همچنین تا هفت نوبت یعنی از گوشه
صومعه آواز آمد که ای مرد خود را رنجه مدار که او چند سال است تا خود را بما سپرده است
ابلیس زهره ندارد که گرد او گردد دزد را چون زهره آن بود که گرد چادر او گردد
تو خود را مرنجان ای طرار که اگر دوستی خفته است دوستی دیگر بیدار است نقلست
که روزی خادمه رابعه پیه آبه میکرد که روزها بود که طعامی نخورده بود پیاز حاجت
افتاد خادمه گفت از همسایه بستانم گفت چهل سال است تا با خدای عز و جل عهدی کرده ام
که از غیر او چیزی نخواهم گو پیاز مباش در حال مرغی از هوا در آمد و پیازی چند پوست باز
کرده بر دیگ او انداخت رابعه گفت از مکر او ایمن نیستم ترک پیه آبه کرد و نان تهی خورد

نقلست که رابعه روزی بر کوهی رفته بود نخجیران و آهوان کرد او در آمدند و در وی
نظاره می کردند ناکاه حسن بصری پدید آمد همه برمیدند حسن چون آن بدید متغیر شد و کفت
ای رابعه چرا از من برمیدند و با تو انس کرفتند رابعه کفت تو امروز چه خوردی کفت
پیه آبه کفت تو پیه ایشان خورده چکونه از تو نرمند نقلست که وقتی او را بخانه حسن کذر فتاد و
حسن بر بام صومعه چندان کریسته بود که آب از ناودان می چکید و قطره چند از آن بر رابعه چکید
کرو تا آن آب چیست چون معلوم شد کفت ای حسن اکر این کریه از رعونات نفس است
آب چشم خود نکاه دار تا اندرون تو دریایی شود چنانکه اکر در آن دریا دل بجویی باز نیابی
الا عند ملیک مقتدر حسن را این سخن سخت آمد و هیچ نکفت تا روزی رابعه را دید بر لب آب
فرات حسن سجاده بر روی آب انداخت و کفت ای رابعه بیا تا اینجا دو رکعت نماز کنیم
رابعه کفت ای استاد چون در بازار دنیا آخرتیان را عرضه دهی چنان باید که چیزی کنی که ابنای
جنس از آن عاجز باشند پس رابعه سجاده در هوا انداخت و کفت ای حسن اینجا آی
تا از چشم خلق پوشیده باشی پس دیکر خواست تا دل حسن باز دست آورد کفت ای استاد
آنچ تو کردی ماهی بکند و آنچ من کردم مکسی بکند کار ازین هر دو بیرونست نقلست
که حسن بصری کفت شبا روزی پیش رابعه بودم و سخن طریقت و حقیقت میکفتیم چنانکه
نه بر خاطر من کذشت که من مردم و نه بر خاطر او کذشت که او زنست آخر الامر
چون برخاستم خود را مفلسی دیدم و او را مخلصی نقلست که شبی حسن با یاران پیش رابعه شدند
و رابعه را چراغ نبود و ایشان را چراغ می بایست رابعه تفی بر سر انکشتان خود دمید تا روز
انکشتان وی چون چراغ می افروخت اکر کسی کوید که این چون بود کویم چنانکه دست
موسی علیه السلام بود و اکر کویند که او پیغمبر بود کویم که هر که متابعت نبی کند او را
از آن کرامات نصیب بود که انبیا را علیهم السلام معجز است و ولی را کرامات است
ببرکات متابعت پیغمبر علیه السلام می فرماید مَنْ رَدَّ دانقاً مِنْ حَرامٍ فَقَدْ نالَ دَرَجَةً مِنَ النُّبُوَّةِ

هرکی در او یکی حرام بخشم باز و بجه درجه ربوبیت بیاید و گفت خواب راست بگرد دست
از جهل بجز و ربوبیت که وقتی رابعه حسن را سه چیز فرستاد پاره موم و سوزنی و
برهنه و مویی و گفت چون موم عالم منور میدار و خود می سوز و چون سوزن برهنه باش
و کار ربوبیت می کن و چون این هر دو خصلت بجای آوردی چون مویی باش تا کارت باطل
ولست که حسن رابعه را گفت رغبت بشوهر کنی گفت عقد نکاح بر وجودی وارد
بود و اینجا وجود کجاست که من از آن من نیستم از آن اویم و در سایه حکم او خطبه از و
باید کرد گفت ای رابعه این درجه بچه یافتی گفت بدانکه همه یافتها را گم کردم در وی
روزی حسن گفت او را چون دانی گفت تو چون دانی ما بیچون دانیم که حسن
روزی بصومعه او رفت و گفت از آن علما که نه بتعلیم بوده باشد و نه بشنیده بلکه بی واسطه
خلق بدل تو فرود آمده است مرا حرفی بگو گفت کلابه چند ریسمان رشته بودم تا بفروشم
و از آن قوتی سازم ببردم و بفروختم دو درم بستدم یکی درین دست گرفتم و یکی دران دست
که اگر هر دو بیکدست گیرم جفت شود و مرا از راه ببرد فتوحم امروز این بود گفت
رابعه حسن میگوید که اگر یک نفس در بهشت از دیدار حق محروم مانم چندان بگریم و بنالم که
اهل بهشت را بر من ترحم آید رابعه گفت این سخن نیکست اما اگر در دنیا چنان است که اگر
یک نفس از ذکر حق غافل ماند همین ماتم و گریه و زاری بدید می آید نشان آنست که در آخرت
نیز چنین خواهد بود و الا نه چنین است گفتند چرا شوهر نکنی گفت در غم سه چیز متحیر مانده ام
اگر مرا از آن غم باز رهانید شوهر کنم اول آنکه در وقت مرگ ایمان بسلامت برم یا نه گفتند
ما نمی دانیم دوم آنکه نامه من بدست راست دهند یا نه سیوم آنکه در آن ساعت که
جماعتی را سوی دست راست برند به بهشت و جماعتی را سوی دست چپ برند بدوزخ
من از کدام باشم گفتند ندانیم گفت چون چنین ماتم در پیش است چگونه پروای
شوهر کردن بود گفتند از کجا می آیی گفت از آن جهان گفتند کجا خواهی رفت گفت بدان

پنهان گفتند بدینجهان چه میکنی گفت افسوس میدارم گفتند چگونه گفت نان این جهان میخورم
و کار آن جهان میکنم گفتند عظیم شیرین زبانی رباطداری را شایی گفت من خود رباطیم هرچه
در اندرون منست بیرون نیاورم و هرچه بیرون است در اندرون نگذارم اگر کسی
درآید و برود بر من کاری ندارد من دل نگاه میدارم گفتند حضرت عزت را دوست
داری گفت دارم گفتند شیطان را دشمن داری گفت از دوستی رحمان با دشمنی شیطان
نمی پردازم لیکن رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب دیدم گفت یا رابعه مرا دوست
داری گفتم یا رسول الله که باشد در هژده هزار عالم از امت تو که ترا دوست ندارد
لیکن محبت حق مرا چنان فرو گرفته است که دوستی و دشمنی غیر او در دل من نمانده است
پرسیدند از محبت گفت محبت از ازل درآمد و بابد گذر کند و در هژده هزار عالم کسی را
نیافت که یک شربت ازوی درکشیدی تا آخر بحق شد و ازو این عبارت آید که یحبهم و
یحبونه گفتند تو او را دیدی که می پرستی گفت اگر ندیدمی نپرستیدمی نقلست که
رابعه دایم گریان بودی گفتند چرا می گریی گفت از قطیعت ترسم که با او خوی کرده ام
نباید که در وقت مرگ ندا آید که تو مرا نشایی گفتند که بنده کی راضی شود گفت آنگاه
که از محنت شاکر شود چنانکه از نعمت گفتند اگر گناهکار توبه کند قبول کند یا نه گفت چگونه
توبه کند مگر خداوندش توبه دهد و قبول کند که تا او توبه ندهد نتوان کردن گفت
یا بنی آدم از دیده بحق منزلی نیست و از زبان بدو راه نیست و سمع شاه راه زحمت
گویندگانست و دست و پای حیرت کار با دل افتاده است بکوشید تا دلی بیدار بدست
آورید که چون دل بیدار شود او را بیار حاجت نیست یعنی دل بیدار آنست که در حق
گم شده است و هر که گم شده با یار چه کند الفناء فی الله آنجا بود و گفت استغفار بزبان
کار دروغ زنان است و گفت اگر ما خود توبه کنیم بتوبه دیگر محتاج باشیم و گفت اگر صبر مردی
بودی کریم بودی و گفت ثمره معرفت روی بخدای عز و جل آوردن است و گفت عارف

رنست که دل نخواهد از حق چون دل دیدش در حال بخدای باز دهد تا در قبضهٔ او
محفوظ بود و در ستر او از خلق محجوب گردد و گفت صالح مری رحمة الله علیه
بسیار گفتی که هر که دری کوبد عاقبت گشاده شود رابعه یکبار حاضر بود گفت تا کی گوی
که باز بخواهد گشاد آن در که بسته است تا بازگشاید صالح گفت عجبا مردی جاهل و زنی ضعیفه دانا و گفتند
رابعه مردی را دید که میگفت واندوها رابعه گفت چنین گوی وابی اندوها که اگر اندوهگین بودی
ترا زهره نبودی که نفس زدی نقلست که وقتی یکی عصابه بر سر بسته بود گفت چرا عصابه
بر سر بسته گفت سرم درد می کند گفت عمرت چندست گفت سی سال گفت درین سی سال
بیشتر تن درست بوده یا بیمار گفت تندرست گفت هرگز درین مدت عصابهٔ شکر بر بسته
بیک درد سر که تراست عصابهٔ شکایت بربستی نقلست که یکی چهار درم بکسی داد
و گفت از برای من گلیمی بستان گفت سیاه یا سپید در حال درم باز ستد و در دجله انداخت
و گفت از گلیم ناخریده تفرقه پدید آمد که سیاه باید یا سپید نقلست که وقت بهار در خانه رفت
و بیرون نیامد خادمه گفت ای سیده بیرون آی تا آثار صنع بینی رابعه گفت تو باری درآی
تا صانع بینی شغلتنی مشاهدة الصانع عن مطالعة الصنع وقتی جمعی پیش رابعه رفتند او را
دیدند که گوشت بدندان پاره میکرد گفت از بیم قطیعت هرگز کارد نداشتم نقلست گفتند کارد نداری
که یکبار هفت شبانروز روزه گشاده بود و شب نخفته شب هشتم گرسنگی بر وی غلبه کرد
نفس فریاد بر آورد که مرا چند رنجانی ناگاه یکی در بزد و کاسهٔ طعام آورد و بنهاد
تا چراغ آورد گربه آن طعام بریخت گفت بروم و کوزهٔ آب آورم و روزه گشایم چون
برفت چراغ بمرد خواست که آب خورد کوزه از دستش در افتاد و بشکست رابعه آهی
کرد که بیم بود که خانه بسوزد و گفت الهی چیست که با من بیچاره میکنی آوازی شنید که هان
ای رابعه اگر میخواهی تا نعمت دنیا بر تو وقف کنم اما اندوه خود از تو باز گیرم که اندوه من
و نعمت دنیا در یک دل جمع نشود ای رابعه ترا مرادیست و مرا مرادی مراد ما با

توجع نشد و گفت بدان این خطاب شنیدم چنان دل از دنیا منقطع کردم و امل را
کوتاه کردم که سی سال است که چنان نمازی کردم که گفتم این بازپسین نماز منست
بودن اصلّی صلواة المودّع و چنان از خلق مستغنی گشتم که گفتم خداوندا بخود مشغول کن
تا کسی مرا از تو مشغول نکند نقلست که پیوسته می نالیدی گفتند هیچ علة ظاهر نیست موجب
ناله چیست گفت علتی دارم که از اندرون آمده است و طبیبان عالم از علاج آن عاجز
آمده اند مرهم جراحت ما وصال اوست تعللی می کنم تا بود که فردا در عقبی بمقصود رسم
اگرچه دردمند نیستم اما خود را بدیشان تشبه میکنم و کم ازین نمی باید نقلست که جماعتی بزرگان پیش
رابعه رفتند رابعه از یکی پرسید که تو خدای را برای چه می پرستی گفت هفت طبقۀ دوزخ
عظمتی دارد و همه کس را بر وی گذر باید کرد ناکام و ناچار ستم از بیم و هراس آن دیگری
گفت درجات بهشت منزلی نیکو دارد و بسیار آسایش آنجا موعود است رابعه گفت
بنده بد باشد که خداوند خود را از بیم عبادت کند یا بطمع مزد پرسید ایشان گفتند تو چرا می
پرستی خدای را اطمع نیست گفت الجار ثم الدار ما را این تمام نبود که او را بدستوری می پرستیم
که اگر بهشت و دوزخ نبودی او را طاعت نبایستی کرد و استحقاق آن نداشت که
بیواسطه عبادت او کنند نقلست که بزرگی پیش او رفت جامه او را پاره دید گفت بسیار
کسان باشند که اگر اشارتی کنی در حق تو نظر کنند رابعه گفت من شرم دارم که دنیا خواهم
از کسی که او را دنیا ملک است پس چگونه خواهم که او را بدین بالا کشیده است که در نفسش
همی آید که وقت خود را بسوال مشغول کرده اند نقلست که جمعی بامتحان پیش او رفتند
و گفتند همه فضایل بر سر مردان نثار کرده اند و مروت بر سر مردان نهاده اند و کمر در میان
مردان بسته اند و هرگز نبوت بهیچ زنی فرو نیامده است تو این لاف از کجا میزنی رابعه
گفت این همه راست است اما منی و خویشتن پرستی و انا ربکم الاعلی از گریبان هیچ زن بر نیامده
است و هیچ زن هرگز مخنث نبوده است نقلست که رابعه روزی بیمار شد سبب

از کسی که در دست او عاریتیست

بیماری پرسیدند گفت خطرت الی الجنة فادبنی ربی و دل به بهشت میلی کرد دوست
با من عتابی کرد و این بیماری از آن است حسن بصری بعیادت او آمد و گفت خواجه‌ای دیدم
از مالداران بصره که بر در صومعهٔ او نشسته بود با صرهٔ زر و می‌گریست گفتم موجب
گریستن چیست گفت از بهر این زاهده عابده کریمه زمانه که اگر برکت او نباشد خلق هلاک
شوند چیزی آورده‌ام برای تعهد او و می‌ترسم که قبول نکند تو شفاعت کن تا باشد که قبول
کند حسن گفت در آمدم و پیغام بگزاردم رابعه بگوشه چشم در من نگریست و گفت کسی
که ناسزا میگوید روزی او از و باز نمی‌گیرد کسی که جانش جوش محبت او میزند روزی
او باز نگیرد و تا من او را شناخته‌ام پشت بر خلایق آورده‌ام و مال کسی که ندانم که حلال است
یا حرام چون قبول کنم وقتی بروشنایی چراغ سلطان پیرهن دریده بدوختم
دلم روزگاری بسته بود تا آن را باز نشکافتم دلم گشاده نشد خواجه را عذر خواه تا دلم
در بند ندارد عبد الواحد بن عامر گوید با سفیان ثوری بعیادت او رفتیم از هیبت
او سخنی نتوانستم گفت سفیان را گفتم چیزی بگوی گفت یا رابعه دعا کن تا حق تعالی این
رنج بر تو آسان کند رابعه گفت ای سفیان ندانی که رنج من حق تعالی خواسته است
گفت بلی پس گفت چون میدانی می‌فرمایی تا از وی در خواست کنم بر خلاف خواست
او است و دوست را خلاف کردن روا نبود سفیان گفت یا رابعه چه چیز آرزوست
آرزوت گفت ای سفیان تو مردی از اهل علم چرا چنین سخن میگویی بعزت خدای که دوازده
سال گذشته که مرا رطب آرزوست و تو دانی که در بصره رطب را مقداری نیست
و هنوز نخورده‌ام که من بنده‌ام و بنده را آرزو چه کار اگر من خواهم و خداوندم نخواهد
این کفر بود پس سفیان گفت من در کار تو سخن نمیدانم تو در کار من سخن گوی گفت
نیک مردی اگر نه آنستی که دنیا دوست داری گفت آن چیست گفت روایت حدیث
یعنی این نیز چون جاهست سفیان گفت مرا رقت آمد گفتم خداوندا تو از من خشنود باش

وگفت درویشان را بسبب درویشی فراموش کرده است ص

رابعه گفت شرم نداری که رضای کسی می‌جویی که تو اشتهای نفس او نعمتی مالک دینار گفت
پیش رابعه رفتم واو را دیدم با کوزه شکسته که از آن وضو ساختی و آب خوردی
و بوریایی کهنه و خشتی زیر سر نهاده دلم بدرد آمد گفتم ای رابعه مرا دوستان توانگر هستند
اگر اجازت دهی برای تو از ایشان چیزی خواهم گفت ای مالک غلط کرده روزی
دهنده من و ایشان یکی نیست و توانگر را یاد میکند بسبب توانگری گفتم نه
گفت چون حال من داند چه یادش دهم و چنین می‌خواهد ما نیز چنان خواهیم که او خواهد
نقلست که حسن بصری و مالک دینار و شقیق بلخی رحمهم الله پیش رابعه رفتند و
در صدق سخن میرفت حسن گفت لیس بصادق علی دعواه من لم یصبر علی ضرب مولاه
یعنی صادق نیست در دعوی خویش هر که صبر نکند بر ضرب مولای خویش رابعه گفت
ازین سخن بوی منی می‌آید شقیق گفت لیس بصادق فی دعواه من لم یتلذذ بضرب مولاه
صادق نیست در دعوی خود هر که لذت نیابد از زخم دوست خویش رابعه گفت
ازین بهتر باید گفت اکنون تو بگوی رابعه گفت لیس بصادق فی دعواه من لم ینس الم
الضرب فی مشاهدة مولاه صادق نیست در دعوی خود هر که فراموش نکند الم زخم در
مشاهده مولای خویش واین عجب نبود که زنان مصر در مشاهده یوسف علیه
السلام الم زخم نیافتند اگر کسی در مشاهده حق بدین صفت بود چه عجب
نقلست که یکی از مشایخ بصره پیش رابعه آمد و بر بالین او نشست و مذمت دنیا آغاز کرد رابعه
گفت تو دنیا عظیم دوست میداری که اگر دوست نداشتی ذکر نکردی که شکننده
کالا خریدار بود واگر تو از دنیا فارغ بودی به نیک و بد یاد نکردی اما از آن یاد میکنی که
من احب شیئا اکثر ذکره هر که چیزی دوست دارد یادش بسیار کند
نقلست که حسن بصری گفت نماز دیگری پیش رابعه بودم چیزی خواست پختن گوشت
در دیگ کرده بود چون در سخن آمد گفت این سخن خوشتر از دیگ پختن پس دیگ پختن ترک

کرد و دیگ را همچنان بگذاشت تا نماز شام کردیم نان خشک بیاوردند و کوزه آب و بر سر دیگ نهادند تا ما بگیریم و دیگ می جوشید بقدرت حق تعالی پس در کاسه کرد و ما از آن گوشت بخوردیم طعامی بود که هرگز طعام بذوق آن نخورده بودیم رابعه گفت نماز برخاسته ازین طعام سازند سفیان ثوری گفت شبی پیش رابعه بودم در محراب شد و تا روز نماز کرد و من در گوشه دیگر نماز میکردم بامداد گفت شکر این توفیق امروز روزه داریم و او را این مناجات بوده است مناجات رابعه رحمة الله علیها گفتی بار خدایا اگر مرا فردا در قیامت بدوزخ فرستی سری آشکارا کنم که دوزخ از من هزار ساله راه بگریزد و گفت الهی مرا از دنیا هرچه قسمت کرده بدشمنان خود ده و آنچ از آخرت قسمت کرده بدوستان خود ده که مرا تو بسی و گفت خداوندا اگر ترا از خوف دوزخ می پرستم در دوزخم بسوز و اگر بامید بهشت پرستم بر من حرام گردان و اگر از برای تو ترا می پرستم جمال باقی از من دریغ مدار و گفت بارخدایا اگر فردا مرا بدوزخ فرستی من فریاد برآورم که ترا دوست داشته ام با دوستان چنین کنند هاتفی آواز داد که یا رابعه لا تظنی بنا ظن السوء با ما ظن بد مبر نیکو که ترا در جوار دوستان خود فرود آوریم تا با ما سخن گویی و گفت الهی کار من و آرزوی من من از جمله دنیا یاد تست و در آخرت لقای تو از آن من این است تو هرچه میخواهی کن و شبی میگفت یا رب دلم حاضر کن یا نماز بیدلم قبول کن چون وفاتش نزدیک آمد بزرگان بر بالین او حاضر بودند گفت برخیزید و جای خالی کنید برای رسولان خدای ایشان برخاستند و بیرون آمدند و در فراز کردند آوازی شنیدند که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی الی ربک راضیة مرضیة فادخلی فی عبادی وادخلی جنتی زمانی بود و هیچ آوازی نیامد در رفتند وفات کرده بود بزرگان گفتند رابعه بدنیا آمد و با آخرت شد که هرگز با حق تعالی گستاخی نکرد و هیچ نخواست و نگفت که مرا چنین دار و چنین کن و نقلست که او را

جواب دادند کفتند حال کور بکوی از منکر و نکیر کفت آن دو عزیز از آن در آمدند و کفتند
من ربک کفتم باز کردید و حق را بکویید که با چندین هزار هزار بنده بیچاره را فراموش نکرد
من که از همه جهان ترا دارم هرکز فراموش نکنم تا کسی فرستی که خدای تو کیست
نقلست که محمد بن اسلم طوسی و نعیم طرسوسی که در بادیه سی هزار مردم را آب دادند
هر دو بر سر خاک رابعه حاضر شدند و کفتند ای آنکه لاف میزدی که بهر دو سرای سر
فرو نیاورم حال خود بکوی تا کجا رسید آواز داد که نوشتم باد آنچه دیدم ذکر فضیل بن عیاض رضی الله عنه
آن متقدم تائبان آن معظم نائبان آن آفتاب کرم و احسان آن دریای
ورع و عرفان آن از دو کون کرده اعراض فضیل بن عیاض رحمة الله علیه از کبار
مشایخ بود و عیار طریقت و ستوده اقران و مرجع قوم و در ریاضات و کرامات
شانی رفیع داشت و در ورع و معرفت بی همتا بود اول حال او چنان بود که در میان
بیابان مرو و باورد خیمه زده بلاسی پوشیده بود و کلاهی پشمینه بر سر و تسبیح در کردن
افکنده و یاران بسیار داشتی همه دزد و راه زن هر مالی که بدزدیدندی کرفتندی پیش
او بردندی و او قسمت کردی که مهتر ایشان بود و آنچه خواستی نصیب خود برداشتی
و هرکز از جماعت دست نداشتی و هر خدمتکاری که خدمت جماعت نکردی او را دور کردی
روزی کاروانی عظیم می آمدند و آواز دزد شنیدند خواجه در میان کاروان نقدی که داشت
برکرفت و کفت در جایی پنهان کنم که اکر کاروان بزنند باری این نقد بماند در بیابان
فرو رفت خیمه دید و در وی بلاس پوشی نشسته زر بوی سپرد و کفت در خیمه رو
در کوشه بنه پنهان و باز کشت چون سوی کاروان رسید دزدان راه زده بودند
همه مال برده آن مرد چیزی که باقی بود باهم آورد پس قصد آن خیمه کرد چون آنجا
رسید دزدان را دید که مال قسمت میکردند کفت آه من مال بدزدان سپرده بودم
... که باز کرده فضیل او را بدید آواز داد که پا انجا رفته کفت جکار داری

و آنرا نسخه کردندی
روزی بازرکانی را بزدند و بکرداز بازرکان
با خود آوردند چون بمقام آمدند ... دند
و طعام میخوردند این بازرکان کفت که شمارا
مهتری نیست کفتند هست کفت کجاست
کفتند بر کنار آبست و نماز میکند کفت وقت
نماز نیست کفتند نماز تطوع میکند کفت
با شما طعام نمیخورد کفتند روزه میدارد کفت
رمضان نیست کفتند تطوع میدارد بازرکان
برخواست و پیش او شد او را دید در نماز چون
سلام باز داد سلام کرد کفت این چه شور است
که میکنی دزدی و راه زنی و روزه داشتن و
تسبیح و سجاده و نماز کردن و خون و مال مردمان
بردن فضیل کفت قرآن خوانده کفت بلی کفت این
آیت نخوانده واخرون اعترفوا بذنوبهم خلطوا عملا
صالحا و آخر سیئا بازرکان در کار او عجب ماند نقلست

گفت جهت امانت آمده ام گفت همانجا که نهادی بردار برفت و برداشت
با دیگران فضیل را گفتند ما درین کاروان هیچ نقدی نیافتیم و تو چندین نقد باز میدهی فضیل
گفت این مرد بمن گمان نیکو برد و من بخدای تعالی گمان نیکو برده ام من گمان او راست
کردم تا باشد که خدای تعالی گمان من نیز راست کند نقلست که ابتدا بر زنی عاشق
شده بود هرچه از راهزنی بدست آوردی بوی فرستادی و گاه گاه پیش او رفتی و
در هوس او گریستی تا شبی کاروانی میگذشت در میان کاروان یکی این آیه خواند
که الم یأن للذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لذکر الله آیا آن وقت نیامد که دل
شما بیدار گردد چون تیری بود که بر هدف دل فضیل آمد گفت آمد آمد و نیز از وقت گذشت
سراسیمه و خجل و بی قرار روی بخرابه نهاد جمعی کاروان فرود آمده بودند خواستند که درگذرند
بعضی گفتند چون رویم که فضیل بر راهست فضیل گفت بشارت باد که او توبه کرد
و از شما میگریزد چنانکه شما از وی میگریزید پس میرفت و میگریست و خصمان را خشنود
میکرد تا در باورد جهودی بود که هیچ نوع خشنود نمیشد پس جهود با یاران خود گفت
که بر محمدیان خواری و استخفاف کنیم پس گفت اگر خواهی که ترا بحل کنم آن تل ریگ
که فلان جایست بردار و هامون کن و آن تل بغایت بزرگ بود فضیل شب و روز
آن را میکشید پس صبحگاهی بادی درآمد و آن را هامون کرد جهود چون چنان دید گفت
خورده ام تا مال ندهی ترا بحل نکنم اکنون زیر بالین من زر نهاده است بردار و بمن ده
تا ترا بحل کنم فضیل دست در زیر بالین او کرد و زر بیرون آورد و بجهود داد
جهود گفت اول اسلام عرضه کن فضیل گفت این چه حالتست گفت در توریت خوانده ام
که هر که توبه او درست بود خاک در دست او زر شود و من امتحان کردم و زیر بالین
من خاک بود و چون بدست تو زر شد دانستم که توبهٔ تو صدقست و دین تو حقست
پس جهود ایمان آورد نقلست که فضیل یکی را گفت از بهر خدا مرا بند کن و پیش سلطان

بر که بر من صد بیا رسیدست تا بر من هیچ اندوهی جهانیان کرده سلطان نهد و سلطان بچشم ...
ی او نظر کرد با عیال او را با زنخانه برد و چون بدر خانه رسید فضیل عیاله گفت ای عزیزه من زخم

عیال او م

او گفت بلی عظیم زخمی خورده ام

خوب داده است گفت بر کجا گفت بر جان و جگر بنشین گفت من عزم خانه خدا دارم
ر خواهی پای تو گشاده کنم زن گفت معاذ الله من هرگز از تو جدا نشوم و بهر جا که
تی ترا خدمت کنم پس با هم بمکه رفتند و حق تعالی راه بر ایشان آسان کرد آنجا مجاور
شدند و بعضی اولیا را زیارت کردند و با امام ابو حنیفه صحبت داشتند و از وی علم رفت
و روایات عالی داشت و ریاضات نیکو و در مکه در سخن بروی گشاده شد و مکیان بکیش
دو می رفتند و فضیل ایشان را وعظ میگفتی تا حال او چنان شد که خویشان او بدیدن او
مدند بمکه و ایشان را راه ندادند ایشان باز نمی گشتند فضیل بر بام کعبه آمد و گفت زهی مردم
افل خدا شما را عقل دهاد و بیکاری مشغول کناد همه از پای در افتادند و عاقبت بر روی
ایشان نهادند و او از بام کعبه فرو نیامد نقلست که شبی هارون الرشید فضل برمکی را
گفت مرا پیش مردی بر که دلم ازین طمطراق گرفته است تا یکدم ما بیاسایم فضل گفت او را
ید سفیان عیینه بروم که آواز دادند گفت کیست گفتند امیر المومنین گفت مرا خبر کرده
تا من بخدمت آمدمی هارون الرشید چون این بشنید گفت این آن مرد نیست که من می طلبم
سفیان عیینه گفت ای امیر المومنین چنین مرد که تو میطلبی فضیل است بدر خانه فضیل عیاض
رفتند و او این آیت میخواند ام حسب الذین اجترحوا السیئات ان نجعلهم کالذین
آمنوا و عملوا الصالحات هارون گفت اگر پندی طلبم اینقدر کفایت است و معنی این آیت
آیا پنداشتند کسانی که بد کرداری کردند که ما ایشان را برابر کنیم با کسانی که نیکو کاری کردند
پس در بزدند فضیل گفت کیست گفت امیر المومنین گفت امیر المومنین پیش من چکار
آرد و مرا با او چه کار که مرا مشغول دارد فضل برمکی گفت طاعت اولوا الامر واجبست
کنون بدستوری در آئیم یا بحکم گفت دستوری نیست اگر بحکم می آیند شما دانید هارون الرشید

ودرآمدند این فضیل چراغ بنشانده بود هارون بجای بود تا بیامد دست وی دست هارون ناگاه برید
فضیل آمد فضیل گفت چه نرم دستی است اگر از آتش دوزخ خلاص یابد پس گفت دوز
ایستاد هارون در گریه آمد گفت آخر سخنی بگوی فضیل چون سلام نماز داد گفت پدرت
عم مصطفی علیه الصلوة والسلام از وی درخواست کرد که مرا بر قومی امیر گردان گفت
یا عم یک نفس ترا بر تو امیر کردم یعنی نفس تو در طاعت خدای عزوجل بهتر از که
هزار سال خلق در فرمان تو لان الامارة یوم القیمة ندامة هارون گفت زیادت
کن گفت چون عمر عبد العزیز را رحمة الله علیه بخلافت نشاندند سالم بن عبد الله و رجا
بن حیوة و محمد بن کعب را بخواند و گفت من مبتلا شدم درین کار تدبیر من چیست یکی
گفت اگر خواهی که ترا فردا از عذاب نجات بود پیران مسلمانان را پدر خود دان و جوانان
را برادران و کودکان را چون فرزند و زنان را چون مادر و خواهر هارون گفت زیادت
کن گفت دیار اسلام چون خانه تست و اهل آن خانه عیال تو معامله با ایشان چنین
که با پدر و برادر و فرزند زر اباک و احسن اخاک و اکرم علی ولدک بعد از
کن پدر را نیکویی کن با برادران و کرامی کن فرزندان را پس گفت می‌ترسم از روی
خوبت که با آتش دوزخ مبتلا شود و زشت گردد کم من وجه صبیح هناک یصیح و کم من
وجه صبیح فی النار یصیح و کم من امیر هناک اسیر گفت زیادت کن گفت بترس از خدای
عزوجل و جواب خدای را هشیار باش که روز قیامت حق تعالی از یکیک مسلمانان باز پرسد
و انصاف هر یک بطلبد اگر شبی پیرزنی در خانه بی نوا خفته باشد فردا دامن تو بگیرد و بر تو خصمی کند
هارون الرشید از گریه بیهوش گشت فضل برمکی گفت یا فضیل بس که امیر المؤمنین
را هلاک کردی فضیل گفت ای هامان خاموش که تو و قوم تو او را هلاک کردید نه من
پس هارون را بدین گریه زیادت شد با فضل گفت ترا هامان از آن گفت که مرا فرعون میداند
پس هارون گفت که ترا وام است گفت آری هست وام خداوندست بر من و آن طاعت است

که اگر مرا بدان بگیرد وای بر من هارون گفت بیش ازین دوام تعالی میگویم گفت الحمد لله که
او روی نیکو است بسیار راست و هیچ گله ندارم فضیل گفت این پند با می دارنا هیچ سود نداشت
و هم اینجا ظلم آغاز کردی و بیدادگری پیش گرفتی من ترا اینجا میخوانم و تو مرا بگیران باز می
سخن برام میکشی من میگویم این مال که داری بخداوندان باز ده تو بدیگری می دهی که نمی باید داد و قیامت
این بگفت و از پیش هارون برخاست و در برهم زد و هارون بیرون آمد
آه او خواجه مردیست مردی بحقیقت فضیل است نقلست که وقتی فرزند
خود را در کنار گرفت و می نواخت چنانکه عادت پدران باشد کودک گفت ای
پدر مرا دوست داری گفت دارم گفت چند دل داری گفت یکدل گفت بیکدل دو
دوست توانی داشت فضیل دانست که این سخن از کجاست و از غیرت حق تعالی
تواند است بحقیقت دست بر سر میزد و کودک را بینداخت و بحق مشغول گشت
و میگفت نعم الواعظات یا بنی نیک واعظی ای پسرک تو نقلست که روزی بعرفات
ایستاده بود و در خلق نظاره می کرد و تضرع و زاری خلایق می شنید گفت سبحان الله
اگر چندین هزار خلایق نزدیک شخصی روند و ازوی دانگی زر خواهند ایشان را نا امید
نگرداند دیر تو که خداوند کریمی آمرزش ایشان آسان تر است از دانگی زر پیش آن مرد
و تو اکرم الاکرمینی امید است که همه را بیامرزی نقلست که در شب عرفات ازو
پرسیدند که حال این خلایق چون می بینی گفت آمرزیده بودندی اگر فضیل در میان
ایشان نبودی و پرسیدند که چونست که خایفان را نمی بینیم گفت اگر خایف بودی
ایشان بر شما پوشیده نبودندی که خایف را نه بیند مگر خایف و ماتم زده را نه بیند مگر ماتم
زده گفتند مرد در دوستی حق بنهایت رسد گفت چون منع و عطا پیش
او یکسان بود و گفتند چه گویی در مردی که میخواهد که لبیک گوید و از بیم لا لبیک نیارد گفتن
امید دارم که هر که چنین کند و خود را چنین داند هیچ لبیک گوی را باو نبود و ازو پرسیدند

گفت اصل دین چیست گفت عقل گفتند اصل عقل چیست گفت حلم گفتند حلم چیست گفت
صبر و امام احمد حنبل گفت از فضیل شنیدم که هر که ریاست جست خوار شد گفتم مرا وصیتی کن
گفت تبع باش و متبوع مباش گفتم این بسنده است بشر حافی گفت از وی پرسیدم که زهد
بهتر یا رضا گفت رضا از بهر آنکه راضی هیچ منزلت طلب نکند بالای منزلت خویش
و نقلست که سفیان ثوری گفت شبی پیش او رفتم و آیات و اخبار میگفتیم و گفتم مبارک
شبی که امشب بود و ستوده صحبتی که بود همانا که چنین صحبت بهتر از وحدت فضیل گفت
بد شبی بود امشب و تباه صحبتی که بود دوش گفتم چرا گفت از آنکه تو همه شب در بند آن
بودی که تا چیزی گوئی که مرا خوش آید و هر دو بسخن یکدیگر بودیم و از خدای عز و جل باز
ماندیم پس تنهایی بهتر و مناجات با حق نقلست که عبد الله مبارک را دیدند که پیاده
او میرفت فضیل گفت از آنجا که رسیدی بازگرد و الا من باز میگردم می آئی که تا
سخن بر من بپیمائی و من بر تو بپیمایم نقلست که وقتی کسی بزیارت فضیل آمد گفت
بچکار آمدی گفت تا از تو انسی یابم و موانستی کنم گفت بخدای که بوحشت
نزدیکتر است نیامدی الا بدانکه مرا بفریبی بدروغ و من ترا بفریبم بدروغ هم از اینجا
بازگرد و گفت می خواهم تا بیمار شوم تا بنماز جماعت نروم تا خلق نباید دید و خلق را نباید
دید و گفت اگر توانی جای ساکن شو که کس شما را نه بیند و شما کس را نه بینید که عظیم نیک باشد
و گفت منتی عظیم قبول کردم که از آنکس که بگذرد و بر من و بر من سلام نکند و چون بیمار
شوم بعیادت من نیاید و گفت چون شب در آید شاد شوم که در خلوتی باشد بی تفرقه
و چون صبح آید اندوهگین شوم از کراهیت دیدار خلق که نباید که در آیند و مرا بشولش
دهند و گفت هر که تنها نشست بود و با خلق انس گیرد از سلامت دور باشد و گفت هر که سخن
از علم خود گیرد سخنش اندک بود و نکر در آنچ او را بکار آید و گفت هر که از خدای عز و جل
نترسد زبان او گنگ بود و گفت چون حق تعالی بنده را دوست دارد اندوهش

و من در بند آن بودیم تا جوابی گویم که ترا خوش آید صح

بسیار دهد

بسیار دید و چون دشمن دارد دنیا را بر فرق تیغ کند اگر محنتی یا غمگینی در میان
امتی بگرید جمله آن امت در کار او کنند و گفت هر چیز را زکوتی هست و زکوة عقل اندوه
طولانیست و از اینجاست که کان رسول الله صلی الله علیه وسلم متواصل الاحزان و گفت چنانکه
عجیب بود که در بهشت گریند عجبتر آن بود که کسی در دنیا خندد و گفت چون خوفی در
دل ساکن شود چیزی که بکار نیاید بر زبان او گذر نکند و از آن خوف حب دنیا و شهوت
بسوزد و رغبت دنیا از دل بیرون کند و گفت هر که از خدای تعالی ترسد جمله چیزها
از او بترسند و گفت خوف و رهبت بنده بقدر علم بنده بود و زهد بنده در دنیا بقدر رغبت
بنده بود در آخرت و گفت هیچ آدمی را ندیدم در زمین هست امیدوارتر بخدای تعالی
و ترسناکتر از ابن سیرین رحمة الله علیه و گفت اگر همه دنیا بمن دهند حلال و بی حساب از آن ننگ
دارم چنانکه شما از مردار ننگ دارید و گفت جمله بدیها در خانه جمع کردند و کلید آن
دوستی دنیا کردند و جمله نیکوییها در خانه جمع کردند و کلید آن دشمنی دنیا کردند و گفت
در دنیا شروع کردن آسان است اما خلاص یافتن و بیرون آمدن از آن دشوار است
و گفت دنیا بیمارستانیست و خلق در و چون دیوانگان اند و دیوانگان را در بیمارستان
غل و بند بود و گفت بخدایی که اگر آخرت از سفال باقی بودی و دنیا از زر فانی سزا بودی
که رغبت خلق بسفال باقی بودی نکیف که دنیا از سفال فانی است و آخرت از
زر باقی و گفت هیچکس را ندادند از دنیا تا از آخرتش صد چندان کم نکردند از بهر آنکه بنزدیک
حق تعالی آن خواهد بود که کسب میکنی خواه بسیار کن و خواه اندک و گفت بجامه نرم و طعام
خوش و لذت حال مکنید که فردا لذت آن جامه و طعام نیابید و گفت مردمان که از تکلف یکدیگر
را گستاخ توانند دید و گفت حق تعالی وحی کرد در کوهها که من بر یکی از شما با پیغمبری سخن
خواهم گفت همه کوهها تکبر کردند مگر کوه طور که سر فرو داورد لاجرم کرامت کلام حق یافت
و گفت هر که خود را قیمتی داند او را از تواضع نصیبی نیست و گفت سه چیز مجوئید که نیابید دل

بریده شدند بتکلف بود هرکا...
تکلف از میان برخاست یکدیگر...

راحت است و تماشا تن بکردن و جمع و قیاء مجوئید که در طلبیدن آن خسته شوید و نیابید و عالمی که
او بمیرد آن علم او دست بود مجوئید که نیابید و بلی علم بیابید و بدو دری عیب مجوئید که نیابید
و هیچ برادر بیابید و گفت هر که با برادر خود دوستی ظاهر کند بزبان و در دل دشمنی دارد خدای
تعالی او را لعنت کند و کر و کور گرداندش و گفت وقتی بود که آنچ میکردند ریا میکردند
اکنون آنچ نمی‌کنند ریا میکنند و عمل کردن برای خلق شرک بود که اخلاص آن بود که حق تعالی
ترا ازین دو خصلت نگاه دارد و گفت اگر سوگند خورم که مرائی ام دوست‌تر از آن
دارم که گویم نیستم و گفت اصل زهد راضی شدنست از حق تعالی بهرچ کند و سزاوارترین
خلق برضا حق اهل معرفت اند و گفت هر که حق تعالی را بشناسد بجای موافقت پرستش کند او را
بقدر طاقت و گفت فتوت در گذاشتن بود از برادران و گفت حقیقت توکل آنست
که بر غیر خدای تعالی اعتماد ندارد و بغیر او امید ندارد و از غیر او نترسد و گفت متوکل آنست
که واثق بود بخدای عز و جل نه خدای را عز و جل در آنچ کند متهم دارد و نه شکایت کند یعنی ظاهر
و باطن در تسلیم یکرنگ دارد و گفت چون ترا گویند خدای را عز و جل دوست داری خاموش
باش که اگر گوئی نه کافر باشی و اگر گوئی بلی فعل تو بفعل دوستان او نماند و گفت شرم رفته
است از خدای عز و جل از بس که بمبرز رفتم و در سه روز یکبار پیش رفتی و گفت [illegible]
در طهارت جای زود و پاک بیرون آید و بسا مردان که در کعبه روند و پلید بیرون آیند و گفت
جنگ کردن با خردمندان آسان‌تر است از حلوا خوردن با بی خردان و گفت هر که در دریدن
فاسقی خویش کند و در ویران کردن مسلمانی سعی می برد و گفت هر که ستوری را لعنت
کند گوید آمین از من و تو که در خدای عز و جل عاصی‌تر است لعنت بر وی باد و گفت اگر مرا خبر آید
که ترا یک دعا مستجاب است هرچ خواهی بخواه من آن دعا در حق سلطان صرف کنم اگر در صلاح
خویش صرف کنم صلاح من تنها بود و صلاح سلاطین صلاح عالمیان است و گفت دو خصلت
است که دل را فاسد کند بسیار خوردن و بسیار خفتن و گفت در تنها دو خصلت است

[illegible]

که هر دو از جهل بهشت یکی الکه میخندید و یحیی علیه السلام بگریه مشغول میکند ملتفت پیدا بوده
و گفت حق تعالی میگوید ای فرزند آدم اگر تو مرا یاد کنی من ترا یاد کنم و اگر مرا
فراموش کنی من ترا فراموش کنم و آن ساعت که تو مرا یاد کنی آن بر تست نه از تست
اکنون می نگر تا چون میکنی و گفت حق تعالی گفته است پیغمبر را علیه الصلوة والسلام
که بشارت ده گناهکاران را که اگر توبه کنند بپذیریم و بترسان صدیقان را که اگر
بعدل با ایشان کار کنم همه را بسوزم کسی از وی وصیتی خواست گفت ءارباب متفرقون
خیر ام الله الواحد القهار یکروز پسر خود را دید که بول بسته بود و در زحمت افتاده
فضیل دست برداشت و گفت یارب بدوستی من در حق تو که این فرزند را ازین رنج خلاصی
ده در حال شفا یافت و در مناجات گفتی الهی گرسنه میداری و عیال من برهنه
میداری و مرا بشب چراغ نمیدهی تو این با اولیاء خویش کنی فضیل بکدام منزلت این دولت
از تو یافت نقلست که سی سال کسی لب او خندان ندید مگر آن روز که پسرش
وفات کرد گفتند ای خواجه وقت این تبسم نیست گفت دانستم که رضای حق تعالی درین است
من در موافقت رضای حق تبسم کردم و در آخر عمر میگفت که من از پیغمبران رشک
ندارم که ایشان را هم لحد و هم قیامت و هم دوزخ و هم صراط در پیش است و جمله
با کوتاه دستی نفسی نفسی خواهند گفت و از ملایکه هم رشک نیست که خوف ایشان از بنی آدم
زیادتست از آن کسم رشکست که هرگز از مادر نخواهد زاد گویند روزی مقری خوش
خوان پیش او آیتی قرآن میخواند گفت او را پیش پسر من برید و زنهار تا آیتی نخوانی که صفت
دوزخ و قیامت در آن باشد که او طاقت ندارد و فضیل را چون وفات نزدیک
آمد دو دختر داشت عیال را گفت چون مرا دفن کنند ایشان را بکوه بو قبیس
برید و بگوئید الهی فضیل ما را وصیت کرد که تا زنده بود من این زینهاریان را بطاقت
خود میداشتم اکنون که مرا زندان گور محبوس کردند ایشان را بتو بردم بعد از دفن او

دیناری می سنجید و آن شوخ که در نقش
آن بود پاک میکرد گفت ای پسر
تو این فاضلتر از ده حج و عمره
و یکبار پسر او را صحه

اتفاقا مقری القارعة برخواند در حال
نعره بزد و جان بداد

عیال کس همچنان بگریست و مناجات کرد و بگریست در حال لشکر یمن بیامد و پسر پادشاه یمن بلب
دانیال زاهد بمدد و حال سید ایشان حال باز گفتند گفت دختران را به پسران من دهی گفت
دهم در حال دو عماری ساز کرد و ایشان را بیمن برد و بزرگان را جمع کرد و هر یکی
را از دختران ده هزار دینار کابین کرد و برای پسران خود من کان لله کان الله له
و عبد الله بن مبارک گفت چون فضیل وفات کرد اندوه برخاست

ذکر ابراهیم ادهم رحمة الله علیه

آن سلطان دنیا و دین آن سیمرغ قاف یقین آن گنج عالم عزلت آن گنجینه
سرای دولت آن شاه اقلیم اعظم آن پرورده لطف و کرم پیر وقت ابراهیم ادهم
رحمة الله علیه متقی وقت بود و صدیق دولت بود و حجت اهل روزگار بود در انواع
معاملات و اصناف حقایق حظی تمام داشت و مقبول همه بود و بسیار مشایخ را دیده بود
و با امام اعظم صحبت داشته و جنید گفت مفاتیح العلوم ابراهیم ادهم کلید علمهاست
این طایفه را نقل است که یکبار پیش ابوحنیفه شد و جمعی که در صحبت امام بودند بچشم حقارت
در وی نگریستند ابوحنیفه گفت سیدنا ابراهیم ابن ادهم است یاران گفتند او این سیادت
بچه یافته است گفت بدانکه او دایم بخدمت خداوند مشغول است و ما بکارهای دیگر و ابتدای حال
او این بود که او پادشاه بلخ بود و عالمی در زیر فرمان او چهل سپر زرین و چهل گرز زرین
در پیش او می بردندی شبی بر تخت خفته بود ناگاه سقف بجنبید گفت این کیست گفت
آشناست شتری گم شده است می طلبم ابراهیم گفت شتر بر بام چه کند گفت ای غافل تو خدای را
در جامه اطلس و تخت زرین می طلبی این عجبتر است ازین احوال هیبتی بر دل ابراهیم آمد
و متفکر شد چون روز بر آمد ارکان دولت هر یکی بجای خود باز ایستادند و غلامان
صف برکشیدند و بار عام دادند ناگاه مردی درآمد با هیبت و میرفت تا پیش تخت
شاه که هیچ کس را زهره آن نبود که چیزی گوید ابراهیم گفت چه میخواهی گفت درین رباط
فرود می آیم گفت این رباط نیست این خانه منست گفت پیش از تو کرا بود گفت از آن

بدانم گفت پیش از تو حدیث کرا بود گفت فلان گفت همه کجا شدند گفت همه بمردند
ورفتند گفت این رباط نباشد که یکی فرود آید و دیگری برود این بگفت و ناپدید شد
ابراهیم متحیر شد و در عقبش بدوید و سوگند داد که بایست تا سخنی گویم بایستاد گفت
که کی ای و از کجایی که آتش در جانم زدی گفت من خضرم سوز ابراهیم زیادت شد گفت
توقف کن تا بخانه روم و باز آیم گفت الامر اعجل من ذلک گفت وقت بیدار است نیست
توبه کرد و از سر ملک برخاست و گویند سبب توبه آن بود که روزی بشکار رفته
بود از لشکر دور افتاد و در راه آوازی شنید که بیدار گرد و پیش از آنکه بمرگ بیدار کنند
این نشنید از دست بشد تا ناگاه آهوی را دید خود را بدو مشغول کرد آهو بسخن درآمد
و گفت ترا برای این آفریده اند و هیچ کار دیگر نداری ابراهیم روی از آهو بگردانید
همان آواز از قربوس زین شنید که (از گوی گریبان) خوفی در وی افتاد و گفت چیست پس کشفش زیادت
شد چون حق تعالی خواست که او را زیادت شود و تمام کرد دو بار دگر از گوی
گریبان همان آواز شنید یکبار در عالم ملکوت بروی گشادند و یقین حاصل شد و چندان
بگریست که جامه و سلاحش تر شد روی از راه بگردانید شبانی را دید از آن خود که گوسپند
می راند نمدی پوشیده و کلاهی از نمد بر سر نهاده کلاه مغرق خود و قبای زربفت
بوی داد و کلاه و قبا نمد از وی بستد و گوسپند از بوی بخشید و ملکوت بنظاره او آمدند
زهی سلطنت که روی با براهیم نهاده جامه نجس دنیا بینداخت و خلعت گرانمایه فقر
درپوشید و پیاده در کوه و بیابان میگشت و می گریست تا بمرو رسید آنجا پلی است
نابینایی از آن پل درمیگذشت نزدیک بود که در آب افتد و هلاک شود ابراهیم گفت اللهم
احفظ نابینا معلق در هوا بایستاد تا او را بگرفتند و همه در ابراهیم خیره ماندند تا چه مرد است
پس از آنجا به نشابور آمد بدان غار که مشهور است و نه سال در آنجا ساکن شد و عبادت میکرد
و که داند که در آن غار شبانروزی چه عبادت کرده باشد که مردی صاحب سرمایه باید که

تنها در این غار بتوانند بود هر روز پنجشنبه بر بالای غار شدی و پشته هیزم در بستی و
علی الصباح بنیشابور بردی و بفروختی و نان خریدی و یک نیمه از آن بصدقه دادی و
نماز جمعه بگزاردی و باز در غار آمدی و تا هفته دیگر آن خوردی و نقل است که شبی
در زمستان سرمائی عظیم بود و یخ بشکست و غسل کرد و تا سحر در نماز بود و وقت سحر
بیم آن بود که هلاک شود در خاطرش آمد که آتشی بایستی یا پوستینی پس چیزی چون
پوستین بپشت او را گرم کرد و چنانکه در خواب شد چون بیدار شد نگاه کرد اژدهائی دید
که او را گرم می کرد و در او آمد تا او را گرم میداشت خوفی عظیم در دل او آمد گفت
خداوندا در صورت لطف بمن نمودی اکنون من او را بصورت قهر می بینم طاقت
ندارم در حال اژدها روی پیش او بر زمین مالید و برفت ناپدید گشت نقل است
که چون مردمان از حال او آگاهی یافتند از غار بگریخت و آن وقت که شیخ ابو سعید
ابو الخیر رحمة الله علیه بزیارت آن غار شد گفت سبحان الله اگر این غار پر مشک بودی
چندین بوی ندادی که جوانمردی بصدق روزی چند اینجا بوده است و نقل است
که ابراهیم ادهم چون روی ببادیه نهاد یکی از اکابر دین بدو رسید و اسم اعظم در و
آموخت و بدان نام خدای عز و جل را بخواند در حال خضر را دید و گفت ای ابراهیم آن
برادرم بود الیاس که اسم اعظم بتو آموخت پس میان او و خضر بسیار سخن رفت
و پیر او خضر بود علیه السلام که او را در کار کشید باذن الله عز و جل و در بادیه
گفت چون بذات العرق رسیدم هفتاد مرقع پوش را دیدم جان داده و خون
از ایشان روان شده گرد ایشان برآمدم یکی را رمقی مانده بود پرسیدم که ای جوانمرد
این چه حالست گفت ای پسر ادهم علیک بالماء و المحراب دور دور مرو که مهجور گردی و نزدیک
مشو که رنجور شوی کس مباد اگر با سلاطین این گستاخی کند و بترس از دوستی که حاجیان را
چون کافران روم میکشد و با حاجیان غزا می کند ما قومی صوفی بودیم قدم در توکل

در بادیه

در بادیه تنها شدیم عزم کردیم که با کس سخن نگوییم و جز از خدا اندیشه دیگر نکنیم حرکت
و سکون از بهر او کنیم و بغیر او التفات نکنیم چون از بادیه گذاره کردیم و با دوام گاه رسیدیم
خضر را علیه السلام دیدیم و سلام کردیم و شاد شدیم گفتیم الحمد لله که سعی ما مشکور آمد
طالب بمطلوب رسید که چنین کس باستقبال ما آمد در حال بجان ندا آمد که ای کذابان
و مدعیان قول و عهد شما این بود که ما را فراموش کردید و بغیر ما مشغول گشتید بروید که
تا جانتان بغارت نبرم و خون شما نریزم با شما صلح نکنم شعر خون ریز بود همیشه
در کشور ما ما جان عود بود همیشه بر مجمر ما ما داری سر ما و گرنه دور از بر ما ما دوست
کنیم و تو نداری سر ما این جوانمردان که می بینی همه سوختگان این بادیه اند ای ابراهیم
اگر تو نیز این سر داری پای درنه و اگر نه دور شو ابراهیم گفت من حیران شدم و گفتم خدا را
هلاک نکردند گفت از آنکه خامم تا پخته شوم و بر عقب ایشان جان بدهیم این بگفت و جان بداد
و گفت که چهارده سال بایست تا بادیه را قطع کرد همه راه در نماز و تضرع و زاری
بود تا بمکه رسید پیران حرم خبر یافتند باستقبال وی آمدند ابراهیم خود را در پیش قافله انداخت
تا کس او را نشناسد خادمان حرم که پیش از پیران بیرون آمده بودند ابراهیم را ندیدند رسیدند بر
ابراهیم ادهم نزدیک رسیدن که مشایخ حرم باستقبال وی بیرون آمده اند گفت چه میخواهید
از آن زندیق خادمان سیلی چند بر گردنش زدند و گفتند که تو چنان مردی را
زندیق میخوانی زندیق توئی ابراهیم گفت من نیز همین میگویم چون از ایشان در گذشت
با نفس خود گفت هان ای نفس سزای خود دیدی خواستی که مشایخ حرم باستقبال تو آیند الحمد لله
که بکام خودت دیدم پس آنگاه او را بشناختند پس در مکه ساکن شد و او را یاران پدید آمدند
و ابراهیم از کسب خود میخوردی وقتی هیزم کشیدی و گاهی باغبانی میکردی نقلست که
چون ابراهیم از بلخ برفت او را پسری خرد بود و چون بزرگ شد گفت پدرم کجاست
مادرش حال باز گفت و گفت این ساعت بمکه نشان میدهند گفت من بمکه روم و زیارت

راه اندم

کنم امید بدان طلب کنم و در خدمتش باشم برفتم و تا منادی ندا کردند که هر که آرزوی حج دارد
حج باشد بیاید که زاد و راحله بر من است و گویند چهار هزار کس همه را بزاد و راحله خود به مکه
آورد و بامید دیدار پدر خود و چون بمکه رسید در مسجد حرام مرقع پوشان را دید پرسید
که ابراهیم ادهم را شناسید گفتند بلی او شیخ ما است و بطلب هیزم بصحرا رفته است تا بفروشد
و نان بجو برای ما بر بصحرا شد پسری را دید پشته هیزم بر گردن نهاده و وی آمد گریه بر وی افتاد
اما خود را نگاه میداشت و آهسته از پی او می شد تا بیازار رسید ابراهیم آواز داد که من یشتری
الطیب بالطیب مردی آواز داد بخرید و نانش بداد و ابراهیم پیش اصحاب آمد و نان پیش ایشان
پاکیزه پاک
نهاد و بنماز مشغول شد ایشان می خوردند و او نماز میکرد و چون از نماز فارغ شد با اصحاب
گفت که خود را از امردان نگاه دارید خصوصا امروز که زنان و کودکان بسیار شده اند
چشم را نگاه دارید همه قبول کردند چون حاجیان بطواف مشغول شدند ابراهیم با یاران در
طواف بود آن پسر پیش ابراهیم آمد و صاحب جمال و زیبا بود ابراهیم در وی نظری ابراهیم
کرد یاران را از آن عجب آمد چون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله ما را فرمودی
که هیچ امرد و زن نظر مکنید و تو در غلامی صاحب جمال نگریستی گفت چون از بلخ بیرون
آمدم پسری شیرخواره بگذاشتم چنین دانم که آن پسر است و هیچ اشکارا نمی کنم تا بدر نگریزد
هر روز می آمدی و در روی پدر نظر میکردی دیگر روز یکی از یاران ابراهیم بمیان قافله
رفت و قافله بلخ طلب کرد خیمه دید از دیبا زده و کرسی در میانه خیمه نهاده و آن پسر
بر آن کرسی نشسته و قرآن میخواند و می گریست آن درویش بار خواست گفت
تو از کجا می آیی گفت از بلخ گفت پسر کیستی بگریست و گفت پدر را ندیده ام مگر دی روز
نمیدانم که او ست یا نه می ترسم که اگر بگویم بگریزد و که او از ما گریخته است پدرم ابراهیم
ادهم است و مادرش نیز با او بود درویش گفت بیایید تا شما را پیش او بریم و ابراهیم با
یاران پیش رکن یمانی نشسته بود از دور نگاه کرد یار خود را دید با آن پسر و مادرش

ابراهیم ص

چون زن او را دید جز نماندش فریاد برآورد دیگر نشنید که بیهوش بیفتاد چون
با هوش آمد پسر سلام کرد ابراهیم جواب داد و او را در کنار گرفت و گفت بر کدام دینی
گفت بر دین محمد گفت الحمد لله گفت قرآن دانی گفت بلی گفت الحمد لله گفت از علم چیزی آموختی
گفت بلی گفت الحمد لله پس ابراهیم خواست تا برود پسر او را نمی گذاشت و مادرش
فریاد می کرد ابراهیم روی سوی آسمان کرد و گفت الهی اغثنی پسر در کنار او جان
بداد یاران گفتند ای ابراهیم چه افتاد گفت چون او را در کنار گرفتم مهر او در دلم
بجنبید ندا آمد که یا ابراهیم تدعی محبتنا و تحب معنا غیرنا دعوی دوستی ما میکنی و با ما
دیگری را بدوستی گیری و دوستی با انبازی کنی و یاران را وصیت کنی که در امرد نظر
مکنید و تو در زن و فرزند آویزی چون بشنیدم دعا کردم و گفتم یا رب الغوث
دار یا و رس اگر محبت او از محبت تو باز خواهد داشت یا جان من بردار یا جان
بستان دعا در حق او اجابت افتاد و اگر کسی را این حال عجب آید گوییم از ابراهیم علیه
السلام که پسر قربان می کرد عجب نیست نقلست که گفت شبها فرصت می جستم تا کعبه را
خالی دریابم و نمی یافتم تا شبی باران عظیم بود در طواف شدم کعبه را خالی یافتم دست در
حلقه زدم و عصمت از گناه خواستم ندایی شنیدم که عصمت میخواهی از گناه همه خلق از من
همین میخواهند اگر من همه خلق را عصمت بخشم دریاهای غفاری و غفوری و رحمانی و رحیمی
من کجا شود اللهم اغفر ذنوبی در حال ندایی شنیدم که از جهانیان با ما سخن میگویی و سخن خود
گویی سخن تو آن به که دیگران گویند و در مناجات گفتی الهی تو میدانی که هشت بهشت
در جنب اکرامی که با من کرده اند کمست و در جنب محبت خود و انس دادن بذکر خود
و فراغتی که مرا داده در وقت تفکر کردن من در عظمت تو الهی مرا از ذل معصیت
بعز طاعت آور الهی آه من عرفک فلم یعرفک فکیف حال من لم یعرفک آه آنکه ترا میداند نمی
داند چگونه باشد حال کسی که ترا نداند نقلست که گفت پانزده سال سختی و مشقت کشیدیم

تا بدانی شنیدم که کسی عبد الله طاهر را حاضر شد او پادشاه بود در رحبت افتادی یعنی فاستقم
کما امرت نقلست که از وی پرسیدند که ترا چه رسید که آن مملکت را بگذاشتی گفت روزی
بر تخت بودم آئینه در پیش من داشتند نگاه کردم منزل خود گور دیدم و در آن
مونسی نه سفری دراز در پیش دیدم و زاد نه قاضی عادل دیدم و مرا حجت
ملک بر دل من سرد شد گفتند چرا از خراسان بگریختی گفت از آنکه بسی می پرسیدند که درویش
چون بودی دام و زحونی گفتند چرا زن نمی کنی گفت هیچ زن شوهر کند تا برهنه و گرسنه
بماند اگر توانم خود را طلاق دهم دیگری را بر فتراک خود چگونه بندم نقلست که از
درویشی پرسید که زن داری گفت نه گفت فرزند داری گفت نه گفت نیکست گفت چون
درویش که زن کرد در کشتی نشست و چون فرزند شد غرق شد و گفت درویشی
را دیدم که می نالید گفت پندارم که درویشی را رایگان خریده گفت درویشی را خرند
گفت باری من بملکت بلخ خریده ام و هنوز ارزانست و به ارزد نقلست که یکی
او را هزار درم آورد گفت من از درویشان هیچ نگیرم آن مرد گفت من توانگرم
گفت از آنکه داری زیادت باید ترا گفت بلی گفت برگیر که سر درویشان تویی خود این
درویشی نبود بلکه گدایی بود درویش منم که مرا هیچ نیست و نمیخواهم و گفت سخت ترین حالی
پیش من آنست که بجایی روم که آن مردم مرا شناسند آنگاه مرا از آنجا باید گریخت ندانم
کدام سختی بیشتر با ناشناختن دل کشیدن یا بوقت شناختن از خود گریختن و گفت ما درویشی
جستیم توانگری پیش آمد دیگران توانگری جستند درویشی یافتند نقلست که کسی هزار درم
پیش او برد و قبول نکرد و گفت خواهی که نام من از میان درویشان محو کنی بدین قدر
سیم و چون داروی از غیب به مزد و آمدی گفتی کجا اند ملوک دنیا تا بنگرند که این چه کار
و بار دست تا از ملک خود شان ننگ آید و گفت صادق نیست هر که شهوت طلب کند اخلاص
صدق نیت است با خداوند خود و گفت هر که دل خود حاضر نیابد در سه موضع نشان نیست

زنی که من بکنم گرسنه و برهنه مانده

د ربود بسته اند یکی در وقت خواندن قرآن و دوم در وقت ذکر و سیوم در
وقت نماز کردن و گفت علامت عارف آن بود که بیشتر خاطر او در تفکر بود و بیشتر نظر او
در لطایف صنع بود و گفت شیخی دیدم که بر راه افتاده بود بر وی نبشته که برگردان
و بخوان برگردانیدم و بخواندم نبشته بود که چون تو عمل نکنی بدانچ می دانی چگونه می طلبی آنچ
ندانی و گفت درین طریق هیچ چیزی بر من سخت تر از مفارقت کتاب نبود که گفته
بودند که مطالعه مکن و گفت گران ترین اعمال در ترازو آن بود که امروز تر بود گران
ترست و گفت سه حجاب باید که از پیش دل سالک برخیزد تا در دولت بر وی گشاده
گردد یکی آنکه اگر مملکت هر دو عالم بعطاء ابدی بدو دهند شاد نگردد و از بهر آنکه هر که بموجودی
شاد تواند بود هنوز حریص است والحریص محروم و دوم حجاب آنست که اگر مملکت
هر دو عالم او را بود و از وی بستانند با فلاس اندوهگین نگردد و از برای آنکه این نشان
ساخط بود والساخط معذب سیوم آنکه بهیچ مدح و نواخت فریفته نگردد که آنکه بنواخت
حق فریفته گردد حقیر همت باشد و حقیر همت محجوب بود و عالی همت باید بود و نقلست که
یکی را گفت خواهی که از اولیا باشی گفت بلی گفت یک ذره از دنیا و آخرت التفات
مکن و روی در خدای آور بکلیت و خود را از ماسوی الله فارغ گردان و طعام
حلال خوردن عادت کن و بر تو نه قیام شب است و نه صیام روز و نقلست که گفت
هیچکس در دنیا فتها بکاه مردان نماز و روزه و حج و غزا اگر بدانکه بدست است که در
حلق خود جز دری می آورد و نقلست که ابراهیم را گفتند جوانی هست صاحب وجد و حالتی
عظیم دارد و ریاضتی نیکو میکشد ابراهیم پیش او رفت جوان گفت سه روز مهمان من باش
گفت سه روز بودم در صحبتش و مراقبت حال او می کردم زیادت از آن بود که می
گفتند ابراهیم را غیرت آمد که ما چنین فسرده و او همه شب بیخواب و قرار خواست تا تحقیق
حال او کند که شیطان را بر حالت او راه یافته است یا مخلص است چون تفحص حال و لقمه او کرد نه

تفحص

بوده بود گفت الله اکبر شیطان است پس جوان را گفت تو نیز سه روز مهمانی من ای
جوان را مهمانی برد و لقمه میخورد و لقمه میداد و از آن او می‌نهاد و جوان را حال کم شد و شوق
و شغفش نماند آن گرمی و بی‌قراری و بی‌خوابی از وی پاک برفت ابراهیم را گفت تو با من
چه کردی گفت لقمهٔ تو نه بر وجه بود و شیطان با آن همه با تو میرفت و می‌آمد چون
لقمهٔ حلال یافتی تو را رفت لقمهٔ حلال اصل کار است بنمود تا بدانی که اساس این کار
و این حدیث بر لقمه است سفیان ثوری گفت هر که شناسد آنچ می‌طلبد خوار گردد و در
آنچ بذل باید کرد و سفیان را گفت که تو محتاجی باندکی یقین اگر چه بسیار علم داری نقلست
که روزی شقیق بلخی و ابراهیم ادهم رحمهما الله با یکدیگر بودند شقیق گفت چرا از خلق می
گریزی گفت دین خود را در کنار گرفته‌ام و ازین شهر بدان می‌گریزم و ازین کوه بدان
تا هر که مرا بیند پندارد که حمالی‌ام یا وسواس دارم باشد که دین از دست ابلیس نگاه
دارم و بسلامت بدر دروازهٔ مرگ بیرون برم نقلست که در رمضان بدروگی کردی
و بغز و خم و بدرویشان دادی و همه شب تا روز نماز کردی گفتند چرا دیر خواب
نکنی گفت از آنکه یکساعت چشم من از گریه نمی‌آساید چون بدین صفت بود خواب را چگونه جای
بود و چون نماز بگزاردی دست بر روی باز نهادی گفتی که ترسم که نماز را بر روی
باز زنند نقلست که روزی هیچ چیز نیافت گفت الهی اگر هیچ ندهی شکرانه را چهار صد
رکعت نماز کنم شب دیگر هم چیز نیافت همچنین چهار صد رکعت نماز کرد تا هفت شب بعد از آن
ضعف در وی پیدا آمد گفت الهی اگر بدهی شاید در حال جوانی درآمد و گفت بقوت حاجت
داری گفت دارم او را نجانه برد چون نیک در ابراهیم نظر کرد نعره بزد و گفت چه بود
گفت من غلام توام و هر چه دارم مال تست ابراهیم گفت آزادت کردم و هر چه داری بتو
بخشیدم مرا دستوری ده تا بروم پس گفت الهی عهد کردم که بعد ازین بجز از تو هیچ
کس هیچ نخواهم لقمه خواستم دنیا را پیش من آوردی نقلست که سه تن از یاران ابراهیم

و در مسجد حرام بودند و شبی بغایت سرد بود و ابراهیم خود را بر در می داشت تا
بامداد و دفع باد از ایشان می کرد و عطاء بن سلمی آورده است باسناد عبدالله
مبارک که ابراهیم ادهم در سفری بود و زادش نماند و چهل روز صبر کرد و گل خورد و با کس
نگفت تا رنجی بکس نرسد و سهل بن ابراهیم گوید که با ابراهیم در سفر بودیم من بیمار شدیم آنچه
داشت بر من نفقه کرد و آرزوئی داشتم خری داشت بفروخت و خرج می کرد چون
بهتر شدم گفتم خر کجا است گفتا بفروختم گفتم بر کجا نشینم گفت بر گردن من نشین و
سه منزل مرا بر گردن نشاند و نقلست که عطاء سلمی گفت یکبار با ابراهیم در سفر بودم
نفقه نماند بازده روز ریگ میخورد و گفت چهل سالست تا از میوه مکه نخوردم و
اگر نه وقت نزع بودی نگفتمی و از بهر آن نمی خورم که لشکریان معتقی از زمین مکه خریده
بودند و نقلست که چندین حج پیاده کرد و از چاه زمزم آب نکشید زیرا که دلو و رسن
سلطانی بود و نقلست که هر روز بمزدوری رفتی و تا شب کار کردی و هر چه بستدی
خرج یاران کردی اما نماز شام گزاردی و چیزی بخریدی و پیش یاران بردی دیر رسیدی
شبی یاران گفتند او دیر می آید ما انتظار او نکشیم و افطار کنیم تا بعد ازین زود آید و همچنین
کردند چون ابراهیم بیامد یاران را خفته یافت گفت آه مگر چیزی نیافته اند و گرسنه خفته اند
بدری آرد آورد و خمیر کرد و آتش بر کرد و محاسن در خاک نهاد و در آتش میکرد
تا آتش برافروخت یاران برخاستند و گفتند چه میکنی گفت شما را خفته یافتم مگر چیزی نیافته
باشید برای شما طعامی می ساختم ایشان با یکدیگر گفتند بنگرید که ما در حق ابراهیم چه اندیشه
کردیم و او در حق ما چه اندیشه کرد و نقلست که هر که با ابراهیم صحبت خواستی داشت
سه شرط کردی اول گفتی خدمت من کنم و بانگ نماز گویم و هر فتوح دنیاوی که باشد برابر
یکی گفت من این طاقت ندارم ابراهیم گفت عجب آمد مرا از صدق وی و نقلست
که شخصی مدتی در صحبت ابراهیم بود و مفارقت خواست کردن گفت ای خواجه از عیبی که در من

و دیدی مرا خبر ده گفت من هیچ عیب در تو ندیدم از آنکه در تو بچشم دوستی نگریستیم
خود و از دیگران بپرس نقلست که عیال داری بود و نماز شام بخانه میرفت و هیچ
نیافته بود و اندوهگین و دلتنگ که با اطفال و عیال چه گویم با دردی عظیم میرفت ابراهیم
را دید ساکن نشسته گفت ای ابراهیم مرا از تو غیرت می آید که تو چنین فارغ نشسته و من چنین گردان
و حاجز ابراهیم گفت هر چه من کردم از عبادات مقبول و خیرات مبرور همه ترا دادم تو این
ساعت اندوه خود بمن ده نقلست که خلیفه معتصم پرسید از ابراهیم ادهم که چه پیشه
داری گفت دنیا را بطالبان دنیا فرو گذاشتم و عقبی را بطالبان عقبی و درین جهان
ذکر خدای عز و جل گزیدم و در آن جهان لقای خدای عز و جل دیگری پرسید که تو چه پیشه
داری گفت تو ندانستی که کارکنان خدای تعالی را به پیشه حاجت نیست نقلست
که مزینی موی لب او راست می کرد مریدی از آن او آنجا بگذشت گفت چیزی داری
که بدین دهی گفت همیانی بزر داد سایلی برسید و از مزین چیزی خواست مزین گفت
برگیر این همیان ابراهیم گفت این زر است گفت میدانم ای بخیل الغنی غنی القلب
لا غنی المال ابراهیم گفت زر است ای بطال گفت بدان کس که میدهم میداند که
چیست ابراهیم گفت هرگز از آن شرم با هیچ خبر مقابل نتوانم کرد و نفس را برابر خود ابله دیدم
او را گفتند تا درین راه آمدی هیچ شادی بتو رسید گفت چند بار اول آنکه در کشتی بودم با جامه
خلق و موی دراز بر حالی بودم که اهل کشتی از آن غافل بودند و بر من می خندیدند و مسخره
آنجا بود و من بگرفتی و بر کندی موی و سیلی در گردن من میزدی من نفس را مراد خود دیدم
و بدان خواری نفس شاد شدم ناگاه موجی عظیم برخاست چنانکه بیم غرق بود ملاح
گفت یکی را در دریا باید انداخت تا ساکن شود گوش من برگرفتند تا در دریا اندازند
در حال موج ساکن شد آن ساعت که گوش من گرفتند خود را مراد خود دیدم دیگر بار دیگر بمسجد
می رفتم که بخسبم رها نکردند و من از ضعف و ماندگی برنتوانستم خاست که بردم پای من بگرفتند

وی کشیدند و مصحف را نه باران بالای بود و مرا زیر انداختند و بهر پایه که می افتادم سرم
می شکست و بهر پایه سری علمی بر من کشف می شد با خود گفتم کاشکی نردبان را پایه بیشتر بودی
سیوم یکبار دیگر جایی گرفتار شدم منخره بر من بول کرد آنجا نیز تنا شدم چهارم یکبار دیگر
پوستینی که داشتم چند شپش بسیار در آنجا افتاده بودند و مرا می خوردند ناگاه از جامهای
یاد کردم نفس فریاد برآورد که آخر این چه رنجست که بر خود نهاده آنجا هم نفس را بمراد
ندیدم و گفت یکبار بتوکل بادیه شدم چند روز چیزی نیافتم دوستی داشتم در مقامی گفتم اگر
بنزد او روم توکل باطل شود پس بمسجدی شدم و بر زبان راندم که توکلت علی الحی
الذی لا یموت هاتفی آواز داد که سبحان آن خدای پاک گردانید روی زمین را از متوکلان
گفتم چرا گفت متوکل نباشد آنکه برای لقمه که دوستی مجازی بوی وعده دهی در راه پیش
گیر دانسته گوید توکلت علی الحی الذی لا یموت دروغی را توکل نام نهد گفت وقتی
زاهدی متوکل را دیدم پرسیدم که از کجا خوری گفت این علم نزدیک من نیست از روزی
دهنده پرس مرا با این فضولی چکار گفت وقتی غلامی خریدم گفتم که چه نامی گفت تا چه خوانی
گفتم چه خوری گفت تا چه دهی گفتم چه پوشی گفت تا چه پوشانی گفتم چکار کنی گفت تا چه فرمایی
گفتم چه خواهی گفت بنده را با خواست چکار پس با خود گفتم ای مسکین تو در همه عمر یک روز
خدای را چنین بنده بوده ای باری بندگی بیاموز چندان بگریستم که بیهوش گشتم و نقلست
که هرگز مربع ننشستی از آن سوال کردند گفت روزی مربع نشسته بودم آوازی شنیدم که
ای پسر ادهم بندگان در پیش خداوند چنین نشینند توبه کردم و راست بنشستم و نقلست
که از او پرسیدند که تو بنده کیستی بلرزید و در افتاد و بخاک می غلطید پس برخاست و این
آیه برخواند ان کل من فی السموات والارض الا آتی الرحمن عبدا گفتند چرا اول جواب ندادی گفت
ترسیدم که اگر گویم که بنده اویم از حق بندگی طلب کند و اگر نگویم این خود نتوان گفت و نقلست
که از او پرسیدند که روزگار چگونه می گذرانی گفت چهار مرکب دارم بازداشته چون نعمتی روی نماید

بر مرکب شکر نشینیم و چون نیابی ثنا وی نماید بر مرکب صبر نشینیم و چون طاعتی کردی بود

بر مرکب اخلاص نشینیم و استقبال کنیم و چون معصیتی پدید آید بر مرکب توبه نشینیم و استغفار کنیم

و گفت تا عیال خود را چون بیوگان نکنی و فرزندان را چون یتیمان و شب بجای

سگان نخسبی طمع مدار که در صف مردان نشینی و بر حق محتشم درست آمد که پادشاهی

بگذاشت تا انجا رسید و نقلست که روزی جمعی نشسته بودند ابراهیم قصد صحبت

ایشان کرد راهش نداوند گفتند هنوز نشان پادشاهی از تو می آید با آن کرد او را راه

نداوند بدانم دیگر از چه گویند و از وی پرسیدند که دلها چرا از حق در حجابست گفت

از آنکه دوست می دارند آنکه حق از دشمن داشته است و بدوستی این گلخن فانی که سرای

لهو و لعبست مشغول شده و ترک عمل سرای حیات ابد و نعیم مقیم گفته و ملکی و حیاتی و لذتی که آن را نه نقصان

بود و نه انقطاع و نقلست که یکی از وی وصیتی خواست گفت خدای را یاد دار و خلق را بگذار دیگر

وصیتی خواست گفت بسته را بگشای و گشاده را ببند احمد خضرویه گفت ابراهیم مردی را

در طواف دید گفت درجه صالحان نیابی تا از شش عقبه در نگذری یکی آنکه در نعمت بر

خود ببندی و در محنت بگشائی و در عز ببندی و در ذل بگشائی و در خواب ببندی

و در بیداری بگشائی و در امل ببندی و در اجل بگشائی و در آز ببندی و در ... بگشائی

نقلست که یکی پیش ابراهیم آمد و گفت من بر خود بسی ظلم کرده ام مرا سخنی بگو تا آن را

امام خود سازم ابراهیم گفت اگر قبول کنی از من شش خصلت بعد از آن هرچه کنی زیان

ندارد اول آنکه چون معصیت کنی روزی او مخور گفت چون رزاق اوست

از کجا خورم گفت نیکو بود که رزق او خوری و در وی عاصی شوی دوم چون خواهی

که معصیت کنی از ملک او بیرون شو گفت چون مشرق و مغرب ملک الله است من

کجا روم گفت نیکو بود که ساکن ملک او باشی و در وی عاصی باشی سیوم آنکه چون معصیت

کنی جایی کن که او ترا نبیند گفت او عالم الاسرار است و داننده جمله معاصی است گفت نیکو

ورین حرف گفتن ابراهیم درست آمده

کذا نسخه

نباشد که در نظر او معصیت کنی چهارم آنکه چون ملک الموت علیه السلام بقبض جان تو
آید بگویی که مرا مهلت ده تا توبه کنم گفت این از من نشود ابراهیم گفت چون ملک الموت
را از خود دفع نتوانی کرد تواند بود که زود آید تو توبه کن در این ساعت آن ساعت
و آن پنجم چون منکر و نکیر پیش تو آیند هر دو را از خود دفع کن گفت نتوانم گفت پس کار
جواب ایشان را ساخته دار ششم آنکه چون فردا قیامت فرمان آید که گناهکاران را بدوزخ
برید تو بگوی من نمی روم چون این بشنید گفت تمام است آنچه گفتی در حال توبه کرد
و بر آن بماند تا وفات یافت نقلست که ابراهیم را پرسیدند که سبب چیست که خدای را
می خوانیم و اجابت نمیشود گفت از بهر آنکه خدای را میدانید و طاعتش نمیدارید و رسول او را می
شناسید و متابعت سنت او نمی کنید و قرآن می خوانید و بدان عمل نمی کنید و نعمت خدای
عز و جل میخورید و شکر نمی کنید و میدانید که بهشت آراسته است برای مطیعان و طلب نمیکنید
و می شناسید که دوزخ آراسته است برای عاصیان با غلال آتش و از آن حذر نمی کنید و
می دانید که شیطان دشمن است و با او عداوت نمی کنید بلکه با او می سازید و میدانید که مرگ
در راه است و ساز مرگ نمی کنید و مادر و پدر و فرزند را در خاک میکنید و از آن عبرت نمی
گیرید و از عیبها خود دست باز نمی دارید و در عیب دیگران شروع می نمایید کسی که چنین بود
دعا او چگونه مستجاب بود پرسیدند که مرد چون گرسنه شود و چیزی ندارد چکند گفت صبر
کند گفتند تا کی گفت تا بمیرد که دیت بر کشنده بود گفتند گوشت گرانست گفت ما ارزان کنیم
و نخریم نقلست که او را دعوتی کردند و اصحاب انتظار شخصی میکردند یکی گفت او گرانجانست
دیر آید ابراهیم گفت مردمان اول نان خورند آنگاه گوشت شما اول گوشت میخورید یعنی
غیبت کردید نقلست که یکبار بگرمابه رفت و جامه خلق داشت راه ندادند حالتی در وی
ظاهر شد گفت تهی دست را اینجا نه دیو را نیست پس طاعت را آنجا نه خدای تعالی چون راه
دهند نقلست که یکروز در بادیه می رفت و سه روز هیچ نیافت ابلیس بیامد و گفت پادشاهی

قوله تعالی ایحب احدکم ان یأکل لحم اخیه میتا
فکرهتموه و آورده اند که از آنجا بیرون
آمد و بکفارت آن استماع سه روزه
بداشت صح

را بگذاشتی تا گرسنه به حج بروی گفتم الهی دشمن را بدین دست که داشتی تا مرا بشوراند این
راه بمیلی دیگر قطع توان کرد آوازی شنیدم که ای ابراهیم هر چه در جیب داری بینداز
تا آنچه در غیب است بیرون آریم دست در جیب کردم چهار دانگ نقره بود که فراموش
کرده بودم چون بینداختم ابلیس از من برمید و قوتی در من پدید آمد از غیب نقلست
که گفت وقتی بخویشتن چند ماه رفتم هر بار که دامن برکردمی از من بستدندی تا چهل بار چنین
کردند و بعد از آن مسخ گفتند آوازی شنیدم که این چهل بار در مقابله آن چهل سپر زرین است
که در پیش تو می بردند نقلست که باغی بوی بسپردند روزی خداوند باغ در آمد و انار
شیرین خواست ابراهیم انار آورد ترش بود گفت مدتیست تا درین باغی و انار میخوری ندانی
که شیرین کدام است ابراهیم گفت تو باغ بمن سپرده که نگاه دارم نه از برای آنکه انار خورم گفت
بدین زاهدی که توی مگر ابراهیم ادهمی چون دانست که او را شناخت از آنجا بگریخت و برفت
نقلست که گفت جبرئیل علیه السلام بخواب دیدم صحیفه در دست گفتم چه خواهی کرد
گفت نام دوستان خدای خواهم نوشت گفتم نام من نویسی گفت تو از ایشان نه گفتم اگر
از ایشان نیستم آخر دوستدار ایشانم ساعتی تفکر کرد پس گفت فرمان آمد که اول نام تو نویسم که
امید درین راه از ناامیدی پدیدار می آید و گفت بمسجد بیت المقدس رفتم و خود را
در بوریایی پیچیدم که خادمان کسی را شب اینجا نمی گذاشتند چون پاره از شب بگذشت
در مسجد گشاده شد پیری بلباس پوشش درآمد با چهل یار همه بلباس پوشش آن مرد در حوالی
شدند و دو رکعت نماز کردند و پشت باز دادند یکی از ایشان گفت امشب کسی در مسجد هست
که از ما نیست آن پیر تبسم کرد که ابراهیم ادهم است و چهل شبانه روز است تا حلاوت طاعت نمی
یابد چون بشنیدم بیرون آمدم گفتم نشان راست میدهی بخدای بر تو که بگوی که سبب چیست
گفت فلان روز در بصره خرما خریدی و یک خرما در افتاد و پنداشتی که از آن تست و برداشتی
و بر سر خرمای خود نهادی ابراهیم گفت چون این سخن بشنیدم ببصره رفتم نزد آن مرد و حلالی

خواستم دنیا بزودیش حلال کرد و گفت چون کار بدین جایگه رسید من ترک خرما
فروختنی کردم پس دکان برانداختم داد ایزد آنان گشت نقلست که ابراهیم بصحرا
رفته بود لشکری پیش آمد و گفت کیستی تو گفت بنده گفت آبادانی کدام طرفست اشارت
بگورستان کرد ترک گفت بر من استخفاف میکنی ابراهیم را بیازرد و سرش بشکست و رسنی
در گردنش کرد و می برد مردمان در پیش آمدند گفتند ای نادان چرا چنین کرده که
او ابراهیم ادهم است آن مرد در پای وی افتاد و عذر میخواست ابراهیم گفت که به یقین
معاملت تو با من کردی من ترا دعای نیک کردم چون نصیب من از زخمت بهشت بود
نخواستم که نصیب تو دوزخ بود و گفت چرا گفتی که من بنده ام گفت کیست که بنده خدا
نیست گفت آبادانی پرسیدم اشارت بگورستان چرا کردی گفت از آنکه هر روز گورستان
معمورتر است و شهر خرابتر یکی گفت بهشتیان را بخواب دیدم هر یکی دامن پر جواهر
کرده گفتم چه حالست گفتند تا وانی سر ابراهیم ادهم را شکسته است او را چون در بهشت
آوردند فرمان آمد که گوهرها بر سر او نثار کنید این ورچیدها آنست نقلست که روزی مستی
برگذشت دهانش آلوده گشته بود آب آورد و دهان آن شخص بشست و گفت دهانی
که ذکر خدای عز و جل بر وی گذشته بود آلوده گذاشتن بی عزتی بود آن مرد گفت من نیز
توبه کردم هاتفی آواز داد که اگر تو یکی دهان آلوده از برای ما بشستی ما نیز دل ترا بشستیم محمد
ابن مبارک صوفی گفت با ابراهیم ادهم در بیت المقدس بوقت قیلوله زیر درخت در بادیه
انار فرود آمدیم و رکعتی نماز کردیم آوازی شنیدم از آن درخت که یا ابا اسحاق گرامی
کردی ما را از انار من چیزی بخور ابراهیم سر در پیش افکند تا سه بار از درخت انار همین
آواز آمد پس مرا گفت یا ابا محمد شفاعت کن تا از من انار بخورد من گفتم یا ابا اسحاق
می شنوی گفت بلی برخاست و دو عدد انار باز کرد و یکی خود بخورد و یکی بمن داد و ترش
بود و آن درخت کوتاه بود چون باز گشتیم آن درخت دیدم بلند گشته و انار شیرین شده

بود از زمان العابدین کعبه را بسی برکت آن عابدان که در سایه او نشستندی و نقل است که
ابراهیم با بزرگی در کوهی بود و سخن میگفت آن بزرگ گفت نشان کمال مرد چیست گفت
آنکه اگر کوه را گوید که برود در رفتن آید در حال کوه بجنبید در آمد ابراهیم گفت ای کوه ترا
نمی گویم ولیکن ترا مثل میزنم در حال ساکن شد و نقلست که رجا گفت با ابراهیم در کشتی بودیم
بادی مخالف برخاست چنانکه بیم غرق بود آوازی شنیدم که از غرق شدن مترسید که ابراهیم
ادهم با شماست در ساعت باد ساکن شد و جهان روشن گشت و نقلست که در کشتی
بود ابراهیم و موجی عظیم برخاست ابراهیم مصحفی دید در کنج آن مصحف در هوا داشت
و گفت الهی ما را غرق کنی و کتاب تو در میان ما است در حال آرام گرفت و آواز آمد
که لا افعل و نقلست که وقتی در کشتی خواست نشست سیم نداشت و شیاری خواستند گفت
الهی از من چیزی می خواهند و ندارم در حال ریگ و آب دریا همه زر شد مشتی برداشت
و بدیشان داد و نقلست که روزی بر لب دجله بود و پاره بر خرقه میدوخت یکی
در آمد و گفت در گذاشتن ملک بلخ چه یافتی سوزن در دجله انداخت و اشارت کرد دجله
هزار ماهی سر بر آوردند هر یکی را سوزنی زرین در دهان ابراهیم گفت سوزن خویشتن خواهم
ماهیکی ضعیف بیامد سوزن او را در دهان گرفته پیش او نهاد ابراهیم گفت کمترین چیزی که یافتم
از باز گذاشتن ملک بلخ این بود و نقلست که روزی بسر چاهی رسید دلو فرو کرد دلو پر زر
بر آمد بریخت و فرو گذاشت پر مروارید بر آمد گفت الهی خزانه بر من عرضه میکنی و میدانی که
بدین فریفته نشوم آب ده تا طهارت کنم و نقلست که وقتی که ابراهیم به حج میرفت
جمعی در خدمت او بودند گفتند ما را زاد نیست ابراهیم گفت خدای را استوار دارید آنگاه گفت
در آن درخت نگرید اگر از زر طمع دارید نگاه کردند همه زر شده بود و بقدرت حق تعالی و نقلست
که ابراهیم با جمعی درویشان میرفت بحصاری رسیدند و بر در آن هیزم بسیار بود گفتند
اینجا مقام سازیم و آتش کنیم آنجا مقام کردند و آتش افروختند درویشی گفت کاشکی ما را گوشت

و دیگر سالی دو نوبت باز آوردی و مردمان

حلال بودی

حلال بودی تا بدین آتش کباب کردمی ابراهیم در نماز بود چون سلام باز داد گفت
حق تعالی قادرست که ما را گوشت حلال فرستد این بگفت و در نماز شد در حال غرندین شیری
درآمد نگاه کردند شیری می آمد و گوره خری در پیش می آورد در حال بگرفتند و بکشتند و کباب
کردند و میخوردند و شیر در برابر ایشان نشسته بود و نظاره می کرد نقلست که چون اجل
بود ابراهیم ادهم ناپدید شد چنانکه بتعیین پیدا نیست که خاک او کجاست بعضی گویند
که در بغداد است و بعضی گویند در شام و بعضی گویند آنجا که گور لوط پیغمبرست علیه السلام
که بزمین فرو رفته است و خلق را بزمین فرو برده و در آنجا گریخته است از خلق او آنجا وفات
کرد نقلست که چون ابراهیم ادهم وفات کرد هاتفی آواز داد که الا ان امان الارض
قد مات آگاه باشید که امان روی زمین وفات کرده است خلق متحیر شدند تا آن
خود کیست تا خبر وفات ابراهیم ادهم مشهور گشت رحمة الله ذکر بشر حافی رحمة الله علیه
آن مبارز میدان مجاهده آن مجاهر ایوان مشاهده آن عالم کارگاه ولایت آن کامل بارگاه
عنایت آن مالک ممالک صافی بشر حافی رحمة الله علیه مجاهده عظیم داشت و شانی رفیع
مشار الیه قوم بود و صحبت فضیل عیاض یافته بود و مرید خال خود بود علی بن حشرم و در علم
اصول و فروع عالم بود و مولد او از مرو بود روزی مست میرفت در راه کاغذی
یافته بروی نوشته که بسم الله الرحمن الرحیم عطر خرید و از امعطر کرد و بتعظیم بجایی
نهاد همان شب بزرگی بخواب دید که او را گفتند برو و بشر را بگوی که طیبت اسمنا
فطیبناک و بجلت (بزرگی کردی) اسمنا فبجلناک و طهرت اسمنا فطهرناک فبعزتی لاطیبن اسمک
فی الدنیا و الآخرة آن بزرگ گفت این مرد فاسق است مگر غلط می بینم طهارت
ساخت و نماز کرد و بخفت دیگر بار همین دید سه نوبت بامداد برخاست و بطلب او بیرون
آمد او را به مجلس شراب (خماران) نشان دادند آنجا شد و پیغام داد که بیرون آی بیرون آمد
و خواب با وی بگفت بشر یاران را وداع کرد و توبه کرد و گفت دیگر کرم این کار نبینید پس

اما در بغداد نشستی و ابتداء توبه او آن
که شوریده روزگار بود

حنبل آن شد که هیچ کس نام او نشنود الا که راحتی بجان او رسد بس طریق تجرید پیش گرفت
و از شدت ذوق مشاهدهٔ حق تعالی هرگز کفش در پای نکرد و او را حافی از آن گفتند پرسیدند
که چرا کفش در پای نمی کنی گفت آن روز که آشتی کردم پایم برهنه بود اکنون شرم دارم
که کفش در پای کنم و نیز حق تعالی می فرماید که والله جعل لکم الارض بساطا یعنی زمین را بساط
شما گردانیدم پس بر بساط پادشاهان ادب نیست با کفش رفتن جمعی از اصحاب خلوات چنان
بودند که به کلوخی استنجا نکردندی و آب دهان بر زمین نینداختندی که در حمایه ایشان نور الله
دیدندی بشر را نیز همین حال بود یک نور الله چشم روشن کرده که بی بصر بجز خود در آمدید
و سر گر خدای عز و جل چشم دا گر جز خدای شوانند دید چنانکه رسول علیه السلام در پس جنازه
ثعلبه به انگشتان پای میرفت و فرمود که می ترسم که پای بر ملایکه نهم و آن ملایکه
نور الله است والمومن ینظر بنور الله نقلست که احمد حنبل بسیار پیش او رفتی و در حق
او ارادت تمام داشت شاگردانش گفتند تو عالمی و از احادیث و فقه و اجتهاد
و در انواع علوم نظیر نداری هر ساعت پیش شوریده میروی چه لایق باشد احمد گفت آری این
همه علوم که بر شمردید من به میدانم اما خدای را عز و جل او به از من شناسد بس پیش بشر حافی
رفتی گفتی حدثنی عن ربی مرا از خدای عز و جل سخنی گوی نقلست که بشر شبی نماز میکرد یکپای
درون آستانه و یکپای بیرون و متحیر بماند تا بامداد گویند که در دل خواهرش آمد که امشب
بشر پیش تو می آید انتظار می کرد ناگاه بشر در آمد شوریده و دست خواست که بر بام رود
دو پای چند بر رفت تا صبح متحیر بماند وقت نماز فرود آمد و بمسجد رفت و باز آمد چون بار
کرد خواهرش پرسید که این چه حال بود گفت بخاطرم آمد که در بغداد چندین بشر نام باشد
بعضی جهود و بعضی گبر و بعضی ترسا و نام من بشر و چنین دولتی رسیده و اسلام یافته ایشان
چه کرده اند که دور افتاده اند و من چه کردم که بدین دولت رسیدم در حیرت این بماندم بحال
خواص گفت که در تیه بنی اسرائیل میرفتم یکی با من افتاد در خاطرم آمد که خضر است گفتم بحق حق

که تو کیستی گفت حضرم پرا در تو گفتم در امام شافعی چگوئی گفت او از اوتاد است
گفتم در احمد حنبل چگوئی گفت از صدیقان است گفتم در بشر چگوئی گفت بعد از وی چون او نبود
نقلست که ابو عبد الله بن جلا گوید که ذو النون مصری را دیدم که او را عبادت
بود و سهل را دیدم او را اشارت بود و بشر را دیدم او را ورع بود گفتند بکدام مایل
تری گفتم بشر ابن الحارث که استاد ما است گفت هفت قمطره که از کتب حدیث
یاد داشتم ازا در زیر خاک کردم و حدیث روایت نکردم گفت ازان نمی کنم که در خود
شهوت خاموشی نمی بینم اگر شهوت در خاموشی بینم روایت کنم نقلست که او را
گفتند که بغداد مختلط گشته است یک پشتر حرام است تو از چه می خوری گفت از آنکه شما میخورید گفتند پس بدین
منزلت بچه رسیدی گفت بلقمه کمتر از لقمه و بدستی کوتاه‌تر از دستی و کسی که می خورد
دمیگرید برابر نبود با کسی که می خورد و میخندد و بس گفتم حلال اسراف نپذیرد و کی پرسید ازوی که
چه بچیز نان خورش سازیم گفت عافیت نقلست که مدت چهل سال او را آرزوی بریان میکرد
وبهای آن نیافت و گویند سالها ونیش باقلا خواست بخورد نقلست که هرگز آب
از جوئی که سلطان کنده بودی نخوردی بزرگی گفت پیش بشر بودم و سرمای سرد بود
او را برهنه دیدم و می لرزید گفتم یا ابا نصر این چه حال است گفت درویشان یاد کردم
مال نداشتم که با ایشان مواسا کنم بتن موافقت کردم پرسیدند که بدین منزلت بچه رسیدی
گفت بدانکه حال خود را از غیر خدای عز و جل پنهان داشتم همه عمر او را گفتند چرا سلطان را وعظ
نگوئی که ظلم می رود گفت خدای می بیند و میداند و ازان بزرگوارتر است که یاد وی
کنم در پیش کسی که او را داند تا بدان چه رسد که او را نداند احمد بن ابراهیم المطلب گفت
بشر را گفت که معروف را بگوی که چون نماز کنم پیش تو خواهم آمد من پیغام برسانیدم و انتظار
می کردم تا نماز پیشین و پشین و شام و خفتن بگزاردم پس سجاده برداشت و روان
شد چون بدجله رسید بر لب آب بگذشت و پیش معروف شد و سخنها گفتند تا سحرگاه پس باز

أ

گذشت همچنان بر آب بگذشت من در پایش افتادم و گفتم مرا دعا کن دعا کرد و گفت
اشکار املک تا زنده بود من با کس نگفتم نقلست که جمعی در پیش او بودند و او در رضا سخن
میگفت یکی گفت یا ابا نصر هیچ از خلق قبول نمی کنی برای جاه را اگر محققی در زهد و روی
از دنیا گردانیده از خلق چیزی می ستان و در خفیه بر درویشان می ده و بر مرکب
توکل می نشین و قوت خود از غیب می ستان این سخن بر اصحاب بشر سخت آمد پس بشر
گفت جواب بشنوید انکه فقرا سه قوم اند یکی قوم اند که هرگز سوال نکنند و اگر بدهند قبول نکنند
این قوم روحانیانند که چون از خدای عز و جل سوال کنند هر چه خواهند خداوند بدهد و اگر سوگند
بخدای دهند در حال اجابت کند و قومی دیگر آنند که سوال نکنند و اگر بدهند شان قبول
کنند و این قوم اوساط اند و ایشان بر توکل ساکن باشند و بخدای تعالی راضی و این قوم آنها اند
که بر مایده خلد نشینند در حضرت قدس و یک قسم دیگر آنند که بصبر نشینند و چندان توانند
وقت نگاه دارند و دفع دواعی میکنند آن صوفی چون جواب بشنید گفت راضی
شدم بدین سخن خدای از تو راضی باد و بشر گفت پیش علی جرجانی رسیدم بر سر چشمه
چون مرا بدید بدوید و گفت چه گناه کردم که امروز آدمی را دیدم از پس او برفتم
گفتم مرا وصیتی کن گفت فقر را در بر گیر و زندگانی با صبر کن و هوا را دشمن گیر و مخالف
شهوات کن و خانه خود را امروز خالی تر از لحد کن و آن چنانکه خانه تو چنان بود که اندر
که در لحد بخوابانند تا تازه و خوش بخداوند توانی رسید نقلست که گروهی از شام به پیش بشر
آمدند و گفتند عزم حج داریم رغبت کنی با ما بشر گفت به شرط یکی آنکه هیچ برنگیریم و از هیچ
کس هیچ نخواهیم و اگر بدهند قبول نکنیم ایشان گفتند این دو توانیم اما آنکه بدهند و قبول
نکنیم نتوانیم بشر گفت پس شما توکل بر زاد حاجیان کرده اید و این بیان آن سخنست که در
جواب آن صوفی گفت که اگر در دل کرده بودی که هرگز از خلق چیزی نخواهم قبول کرد
این توکل بر خدای بودی نقلست که بشر گفت روزی در خانه رفتم مردی را دیدم گفتم

تو چه کسی که بی دستوری درآمدی گفت برادر تو خضر گفتم مرا دعایی کن گفت خدای تعالی
گرداناد طاعت خود بر تو آسان کناد گفتم زیادت کن گفت طاعت تو بر تو پوشیده کناد
نقلست که یکی با بشر مشورت کرد که دو هزار درم حلال دارم میخواهم که بحج روم
گفت تو بتماشای جهان میروی اگر برای رضای خدای میروی برو وام درویشی چند بگزار یا بتیمی ده
و عیال داران ده که راحتی که بدل ایشان رسد از صد حج فاضلتر و اگر نه بگوی که در نفس تو
کدام خصلت سر بر می زند گفت رغبت حج بیشتر دارم گفت بدانکه این مال
نه از وجه نیک بدست آورده تا بنا وجه خرج نکنی قرار نگیری نقلست که بگورستانی بگذر
کرد گفت اهل گورستان را دیدم بر سر گور آمده منازعت می کردند چنانکه قسمت چیزی
کنند گفتم بار خدایا مرا آشنا گردان تا این چه حال است آوازی شنیدم که از ایشان
بپرس برسیدم گفتند یک هفته است که مردی از مردان دین بر ما گذری کرد و سه بار
قل هو الله برخواند و ثواب آن با ما داد یک هفته شد تا ما ثواب آن قسمت میکنیم
نقلست که بشر حافی گفت مصطفی را علیه السلام و الصلوات بخواب دیدم مرا گفت
ای بشر هیچ میدانی که چرا حق تعالی ترا برگزید از میان اقران و بلند گردانید درجه ترا گفتم
ندانم یا رسول الله گفت از بهر آنکه متابعت سنت من کردی و صالحان را حرمت
داشتی و برادران را نصیحت کردی و اصحاب مرا و اهل بیت مرا دوست داشتی ازین
جهت ترا بمقام ابرار رسانید نقلست که گفت شبی مرتضی را کرم الله وجهه بخواب دیدم
گفتم یا امیر المومنین مرا پندی ده گفت چه نیکوست شفقت توانگران بر درویشان برای
طلب ثواب رحمانی و ازان نیکوتر تکبر درویشان بر توانگران و اعتماد بر کرم آفریدگار
جهان نقلست که اصحاب را گفت سیاحت کنید که چون آب روان بود خوش باشد
و چون آب ساکن شود متغیر گردد و گفت هر که خواهد که در دنیا عزیز باشد گو از سه
چیز دور باش از مخلوق حاجت مخواه و کس را بد مگو و بمهمانی کس مرو و گفت حلاوت آخرت

نیاید آنکه دوست دارد که فرزندان او را شناسند وگفت اگر فایدهٔ قناعت هیچ نیست
جز بوقت زندگانی کردن کفایت باشد وگفت اگر دوست داری که ترا طلبند باید که
دوستی از سر محبت دنیا بود وگفت هرگز حلاوت عبادت نیابی تا نگردانی میان خود
و شهوات دیواری آهنین وگفت سخت‌ترین کارها سه کار است وقت دست تنگی سخاوت
و ورع در خلوت و سخن گفتن پیش کسی که ازو بترسی وگفت ورع آن بود که
از شبهات پاک بیرون آیی و محاسبهٔ نفس در هر طرفة العین پیش گیری وگفت زهد شکستی
که فرا گیرند جز در دلی خالی وگفت اندوه پادشاهیست که چون جایی قرار گرفت
رضا ندهد که هیچ چیز با وی قرار گیرد وگفت فاضل‌ترین چیزی که بنده را داده‌اند
موافقت است و بر در فتوت وگفت اگر خدایرا خاصگانند عارفانند وگفت صوفی آنست
که دل صافی دارد و با خدای تعالی وگفت عارف قومی‌اند که ایشان ترا شناختند مگر خدای
و ایشان را گرامی ندارند مگر از بهر خدای تعالی وگفت هرکه خواهد که طعم آزادی بچشد گو سر خود
پاک دارد وگفت هرکه عمل کند خدایرا بصدق وحشتی پیش او آید از خلق وگفت سلامی
که بر ابنای دنیا کنید بزرگ سلام بر ایشان وگفت در بخیلان نظر کردن دل را سخت گرداند
وگفت از ادب دست داشتن در میان برادران اولیست وگفت با هیچ کس
ننشستم و هیچکس با من ننشست که چون از هم جدا شدیم یقین شد که اگر با هم ننشستیمی هر دو
را به بودی وگفت من کاره‌ام مرگ را و کراهیت ندارد مرگ را مگر کسی که در شک بود
وگفت تو کامل نباشی تا دشمن تو از تو ایمن نباشد وگفت اگر تو خدایرا طاعت همیداری
معصیتش مکن بغفلت که یکی پیش او گفت توکلت علی الله گفت بخدای که دروغ میگویی
که اگر بروی توکل کرده بودی بدانچه او کرد راضی بودی وگفت اگر ترا از
عجب آید سخن گوی وگفت اگر در همه عمر بسجدهٔ شکر مشغول گردی شکر آن نکرده باشی
که او در میان دوستان حدیث تو کرد و جهد آن کن که از دوستان باشی و چون

از سخن گفتن خاموش باشی
و چون از خاموشی
عجب آید

وفاتش آمد در اضطرابی عظیم بود گفتند مگر زندگانی را دوست می داری گفت
لیکن بحضرت پادشاه پادشاهان شدن کاری مشکل است نقلست که در مرض
موت کسی درآمد و از تنگی روزگار شکایت میکرد پیراهنی که خود پوشیده بود
بوی داد و پیراهنی بعاریت گرفت و در آن وفات کرد نقلست که تا بشر زنده
بود هیچ ستوری در بغداد سرگین نینداخت حرمت او را که پای برهنه رفتی ستوری
از آن شبی سرگین انداخت صاحب ستور فریاد برآورد که بشر نماند احتیاط کردند
همچنان بود گفتند بچه دانستی گفت بدانکه تا او زنده بود در همه راههای بغداد هیچ سرگین
نبود و این بر خلاف عادت دیدم دانستم که بشر نمانده است بعد از وفات او را
بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت عتاب کرد و گفت در دنیا چرا از
من ترسیدی اما علمت ان الکرم صفتی ندانستی که کرم صفت من است دیگری او را بخواب
دید گفت حق تعالی با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید و گفت کل یا من لم تاکل و اشرب
یا من لا تشرب بخور ای آنکه از برای من نخوردی و بیاشام ای آنکه از برای من نیا
شامیدی دیگری او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت مرا بیامرزید
و یک نیمه بهشت مرا مباح کردانید گفت ای بشر تا بدانی که اگر مرا در آتش سجده کردی
شکر آن نگزاردی که ترا در دل بندگان جای دادم دیگری او را بخواب دید
گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت فرمان آمد که مرحبا ای بشر آن ساعت که ترا جان
بر داشتند هیچ بنده بر روی زمین مرا از تو دوستتر نقلست که روزی ضعیفه
پیش امام احمد حنبل آمد و گفت ما بشبان بر بام ریسمان می ریسیم و قتها بر روشنایی مشعله سلطان
و کسان خلیفه می گذرند بر روشنی آن چیزی ریسته می شود روا بود یا نه گفت تو کیستی
که ازین جنس سخن در امت بگرفته است گفت من خواهر بشر بن حارثم احمد زار بگریست
و گفت چنین تقوی از خاندان او بیرون آید پس گفت روا نبود زنهار گوش دار

با آنجت معانی تو تیره نشو و لو لقد ابذان تنقید ای باک کن بر او رخود تا جهان کردی

که اکر خواهی در مشغله دو جهان سلطان دو کیتی باشی دست ترا طاعت ندارد و بروزی

جهان بود که هر کاه که دست با طعامی دراز کردی اکر با شبهت بودی دست

او را طاعت نداشتی کفت ما سلطانیست که انا دل کویند و تقوی فرمان او

را در بره مخالفت او نیست و السلام علی من اتبع الهدی ذکر ذو النون مصری رحمة الله علیه

آن پیشوای اهل ملامت آن شمع جمع قیامت آن برهان مرتبت و تجرید آن سلطان

معرفت و توحید آن حجت الفقر فخری قطب وقت ذو النون مصری رحمة الله علیه

از اهل طریقت بود و سالک راه بلا و ملامت در اسرار توحید نظری دقیق داشت

و روشی کامل و ریاضات و کرامات وافر بیشتر اهل مصر او را زندیق خواندندی و بعضی

مردم در کار او متحیر بودندی تا زنده بود همه منکر او بودندی تا وفات کرد کس

واقف حال او نشد از بس که خود را پوشیده میداشت و سبب توبه او آن بود که

او را خبر دادند که در فلان جای عابدیست کفت قصد زیارت او کردم او را

دیدم خود را از درخت آویخته و میکفت ای تن مساعدت کنی با من بطاعت و کرنه

همچنین آویخته بکذارمت تا از کرسنکی بمیری کریه بر من افتاد عابد آواز کریه من شنید

کفت کیست که رحمت می کند که شرمش اندکست و جرمش بسیار کفت پیش او رفتم

و سلام کردم کفتم این چه حالتست کفت این تن من با من قرار نمی کیرد بر طاعت حق تعالی

و با خلق آمیخته می خواهد ذو النون کفت بنداشتم که خون مسلمانی ریخته یا کناه کبیره کرده

کفت ندانستی که چون با خلق اختلاط کردی همه چیز از پس آن بیاید کفتم عظیم زاهدی کفت

از من زاهدتر می خواهی که بینی کفتم خواهم کفت بدین کوه رو و چون بکوه رفتم جوانی

دیدم بر در صومعه یکپای درون نهاده و یکپای بیرون نهاده و پایی که بیرون نهاده

بود بریده بود و کرمان از آن میخوردند پیش او رفتم و سلام کردم و از حال او پرسیدم

بر کسی

گفت روزي درين صومعه نشسته بودم زنبوري اينجا گذر كرد دلم مايل او شد تقاضاي
ديگر كه از پس آن بيرون روم پاي از صومعه بيرون نهادم آوازي شنيدم كه
شرم نداري بعد از سي سال كه خداي عزوجل را عبادت كردي و طاعت داشتي اكنون
طاعت شيطان كني اين پاي كه بيرون نهاده بودم جدا كردم و اينجا نشسته ام تا ببينم
خدا با من چه خواهد كردن تو پيش گناهكاري آمده اگر خواهي كه مردي از مردان خداي
را ببيني بر سر كوه رو ذوالنون گفت از بلندي كوه بر آن نتوانستم شد اما خبر او پرسيدم
گفتند مدتيست تا مردي در آن كوه عبادت مي كند يكي و تركسي با او مناظره ميكرد كه روزي
بسبب كسبت اندر كرد كه من هيچ نخورم كه در سبب كسب مخلوقان بود چند
روز برآمد هيچ نخورد حق تعالي زنبوران را بفرستاد تا گرد او مي پريدند و او را عسل ميدادند
ذوالنون گفت چون اين خبر را بديدم دانستم كه هر كه توكل بر خداي عزوجل كند خداي
تعالي كار او بسازد و رنج او ضايع نكند پس در راه مي آمدم مرغكي نابينا ديدم بر درختي
گفتم اين بيچاره آب و علف از كجا آورد در حال از آن درخت فرو پريد و منقار در
زمين زد دو سكره پديد آمد يكي زرين و يكي سيمين در يكي كنجد و در ديگري گلاب كنجد
بخورد و گلاب بياشاميد و باز بر درخت شد و آن سكره ناپديد شد پس ذوالنون
گفت چون آن بديدم يكبارگي اعتماد بر توكل پديد آمد پس منزلي چند از آنجا برفتم شبانگاه
در خرابه شدم آنجا خنبره زر يافت بر خنبره تخته نهاده بر آن تخته نام خداي عزوجل
نبشته ياران ذوالنون آن زر قسمت كردند و ذوالنون گفت آن تخته بمن دهيد كه
نام دوست من آنجا نوشته است آن تخته بستد و مي بوسيد تا كارش از بركات آن
بجايي رسيد كه شبي بخواب ديد كه گفتند يا ذوالنون هر كس زر و جواهر بسنده كردند
كه آن عزيز است و تو عالي تر از آن طلبيدي و آن نام ماست لاجرم در حكمت و علم
بر تو گشاده گردانيديم پس بشهر باز آمد گفت من روزي ميرفتم تا بكنار رودي رسيدم كوشكي

دیدم بکنار آب رفتم و طهارت کردم چون فارغ شدم ناگاه چشم من بربام
کوشکی افتاد کنیزکی دیدم بر کنگرهٔ کوشک ایستاده بغایت صاحب جمال خواستم
تا او را بیازمایم گفتم ای کنیزک کرائی گفت ای ذو النون چون از دورت بدیدم پنداشتم
که دیوانهٔ چون نزدیک آمدی پنداشتم که عالمی چون نزدیکتر آمدی پنداشتم که عارفی
چگونه گفت اگر دیوانه بودی طهارت نکردی و اگر عالم بودی بنامحرم ننگریستی و اگر عارف
بودی چشمت بدون حق نیافتادی این بگفت و ناپدید شد معلوم شد که او آدمی نبود تنبیهی بود
مرا آتشی در جان من افتاد و خود را بسوی دریا انداختم جماعتی در کشتی می نشستند موافقت
کردم با زرگانی در کشتی بود و گوهری از آن وی ضایع شده بود همه اتفاق کردند
که تو داری و برامی رنجانیدند و استخفاف می کردند من خاموش بودم چون کار از
حد بگذشت گفتم خداوندا تو میدانی بعد از آن از دریا هزار ماهی سر بر کردند هر یکی گوهری
در دهان گرفته ذو النون یکی بگرفت و بدیشان داد اهل کشتی چون چنان دیدند در
پایش افتادند و عذر خواستند و ازین سبب نام او ذو النون نهادند و نقلست
دریا صفت او را نهایت نبود تا حدی که خواهری داشت در خدمت چنان عارفه شده
بود که روزی این آیت میخواند که وَظَلَّلْنَا عَلَيْكُمُ الْغَمَامَ وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ
وَالسَّلْوَى گفت الهی بنی اسرائیل را من و سلوی فرستی و محمدیان را نفرستی در حال من و سلوی
باریدن آغاز کرد او از خانه بیرون دوید و روی به بیابان نهاد و هرگز او را باز نیافتند
نقلست که ذو النون در کوهها می گشت گفت قومی مبتلایان را دیدم که جمع آمده
بودند گفتم شما را چه بوده است گفتند اینجا عابدیست در صومعه و هر سال یکبار بیرون
آید و دم خود بر ایشان دمد و همه شفا یابند و او باز در صومعه رود تا سال دیگر من صبر
کردم تا او بیرون آمد مردی دیدم زرد روی و نحیف چشمها در مغاک افتاده مرا دید
و از هیبت او لرزه در کوه افتاد و بس بچشم شفقت بدیشان نگریست و در آسمان نگریست

چون نگاه کردم اذین —
هیچ نشد

بودمی در ایشان میدمید در حال بشفا باشند چون خواست که در صومعه رود
دامن او بگرفتم و گفتم از بهر خدای علاج علت ظاهر ایشان کردی علت باطن
من نیز علاج کن در من نگاه کرد و گفت ای ذوالنون دست از دامن بدار که
دوست از اوج عظمت و جلال نگاه میکند چون ترا بیند که دست در غیر زده ترا
با تو گذارد و او را با تو و این بگفت و در صومعه رفت نقلست که روزی یاران
او را گریان یافتند گفتند که موجب گریه چیست گفت دوش در سجده چشم من در خواب
شد خدای را جل جلاله بخواب دیدم گفت یا ابا الفیض خلق را بیافریدم بر ده جزو شدند
دنیا را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی بدنیا نهادند آن یکجزو دیگر بر ده جزو شدند
بهشت را بر ایشان عرضه کردم نه جزو روی به بهشت نهادند یکجزو دیگر بر ده جزو شدند دوزخ
را بر ایشان عرضه کردم نه جزو برمیدند و پراکنده شدند از بیم دوزخ پس یکجزو ماندند که نه
بدنیا فریفته شدند و نه به بهشت میل کردند و از دوزخ نترسیدند گفتم بندگان من بدنیا
نگاه نکردند و به بهشت امید نداشتند و از دوزخ نترسیدند گفتم چه طلبید سر فرود آوردند
و گفتند انت تعلم ما نرید تو میدانی که ما چه میخواهیم نقلست که کودکی پیش ذوالنون آمد
و گفت مرا صد هزار دینار میراثست میخواهم که در خدمت تو صرف کنم ذوالنون گفت
تو بالغی گفت نه گفت روا نباشد نفقهٔ تو صرف کردن صبر کن تا بالغ شوی چون بالغ شد بر
دست شیخ توبه کرد و آن زر بصوفیان صرف کرد چنانکه هیچ نماند روزی مهمی روی نمود
که قرابه بکاری بایست و نبود آن جوان گفت کاج است صد هزار دینار دیگر را
در خدمت این عزیزان صرف کردمی چون شیخ این بشنید دانست که او هنوز بحقیقت
کار نرسیده است که دنیا پیش او خطر دارد آن جوان را بخواند و گفت بدکان فلان عطار
رو و بگوی تا سه درم فلان دارو بدهد برفت و آن دارو بیاورد پس شیخ فرمود
که بهاون بسای و آنگاه بروغن کن و از وی سه مهره ساز و هر یکی را سوزن

سوراخ کن و بیار جوان همچنان کرد و پیش شیخ آورد و شیخ آنرا در دست
بمالید و با دو در نو و مید سه پاره یاقوت شد که هرگز مثل آن کس ندیده بود گفت
اینها را ببازار بر و قیمت کن و باز پس آور ببازار برد و بنمود و هر یکی را هزار دینار قیمت
کردند باز آمد و با شیخ بگفت آنگاه شیخ گفت در هاون نه و خرد بکوب و در آب
انداز که درویشان نه از برای بی نانی گرسنه اند لیکن این اختیار ایشانست جوان توبه کرد
و بیدار شد و جهان در دل او قدری نماند نقل است که گفت سی سال خلق را دعوت
کردم و یک کس بدرگاه خداوند آمد چنانکه می بایست و آن آن بود که روزی ملکزاده
با کوکبه از در مسجد درآمد و من این سخن میگفتم که هیچ کس احمق تر از آن ضعیفی نیست که با قوی درپیچد
پیوند و او درآمد و گفت این چه سخن است گفتم آدمی ضعیف خبر است با خدای قوی درهم
پیچد آن جوان را لون متغیر شد و برخاست و برفت روزی دیگر باز آمد و گفت
طریق با خدای تعالی چیست گفتم طریقی است خردتر و طریقی است بزرگتر اگر خرد
میخواهی ترک گناه و ترک شهوت گیر و اگر طریق بزرگتر میخواهی هر چه دون حق است دنیا و...
ترک کن و دل از همه خالی کن ثم قال والله لا اختار الا طریق الاکبر گفت بخدای
که جز طریق بزرگتر اختیار نکنم پس روز دیگر پشمینه در پوشید و بیامد و در کار آمدی
از جمله ابدالان گشت ابوجعفر اعور گفت پیش ذو النون بودم و از طاعت جمادات
حکایت می کرد و تختی آنجا نهاده بود ذو النون گفت طاعت جمادات اولیا را
آن بود که این ساعت بگویم این تخت را که گرد این خانه بگردد در حرکت آید تخت حالی
در حرکت آمد و گرد خانه بر گشت و باز جای خود آمد جوانی حاضر آمده بود چون آن
بدید می گریست تا جان بداد و بر همان تخت بشستندش و دفن کردندش نقل است که یکی
پیش او آمد و گفت وامی دارم و هیچ ندارم سنگی از زمین برداشت و بدو داد آن مرد
آن ببازار برد زمرد شده بود چهار صد درم بفروخت و باز وام داد نقل است که جوانی

بود و صوفیان حال انکار کردی یکروز شیخ انگشتری خود بوی داد و گفت که
پیش فلان نانوا بر و گرو کن چون از شیخ بشنید و ببرد و بگرو نستدند چون باز آمد
پیش شیخ آمد و گفت یک درم بیش نمی‌خرند شیخ گفت پیش فلان جوهری بر تا قیمت کند ببرد
و هزار دینار قیمت کرد باز آورد و با شیخ گفت شیخ گفت علم تو با حال صوفیان چون
علم نانواست بدین انگشتری جوان توبه کرد و از سر آن انکار برخاست نقل است
که او را ده سال سکبا آرزو بود و نخورد و شب عیدی در آمد نفس گفت چه شود اگر فردا
(نام نانی جودس)
گفت مرا سکبایی بعیدی دهی ذوالنون گفت ای نفس اگر امشب با من موافقت کنی تا در دو
نماز قرآن ختم کنم فردا سکبا بخوردن تو دهم نفس موافقت کرد دیگر روز چون از نماز عید
فارغ شد یک سکبایی آوردند شیخ لقمه برداشت تا در دهن برد باز گردانید و در کاسه
نهاد و در نماز ایستاد و بعد از آن خادم گفت یا شیخ این چه حال بود گفت آن ساعت که لقمه
برداشتم نفس گفت عاقبت بمقصود رسیدم من گفتم نرسی و باز جای نهادم و گویند که همان
ساعت یکی در آمد با دیگی سکبا و پیش شیخ بنهاد و گفت ای شیخ بدانکه من مردی حمالم و عیال
دارم و عیال از من سکبا آرزو می کردند و دستم نمیداد تا دوش که شب عید بود
سکبا ترتیب کردم امروز ساعتی در خواب شدم پیغمبر را علیه الصلاة والسلام بخواب
دیدم مرا گفت خواهی که فردای قیامت مرا بینی گفتم بلی یا رسول الله گفت این دیگ
سکبا برگیر و پیش ذوالنون بر و از منش سلام برسان و بگو که محمد رسول الله شفاعت میکند
که لقمه‌ای چند از این بکار بر و با نفس خود صلح کن ذوالنون بگریست و گفت فرمان بردارم
نقل است چون کار او بلند شد اهل مصر او را بزندقه منسوب کردند و متوکل را که خلیفه
مصر بود خبر کردند از احوال او پس خلیفه کس فرستاد و او را بخواند و به بغداد آمد و بندی بپای
نهادند چون بدرگاه خلیفه رسید پیرزنی نشسته بود و پیش او آمد و گفت زنهار تا از وی
گفت نترسی که او همچون تو بنده است از بندگان خدای تا خدای عز و جل نخواهد هیچ نتواند کرد و بس

و بازار و بقالی دیدم آراسته و باکیزه‌ای بمن داد و بکسی اشارت کردم که با من بود که
دیناری بوی داد و بگرفت گفت تو اسیر دغ پ و در بندی چه لایق بود که باشد از چنین کس
چیزی گرفتن پس فرمان آمد که او را بزندان برید بزندان بردند و چهل شبانروز در حبس بود
هر روز خواهر بشر حافی یکی قرص برای او می‌فرستاد آن روز که از زندان بیرون آمد
چهل قرص مانده بود خواهر بشر گفت تو میدانی که این قرصها حلال بود و بی‌منت چرا
نخوردی گفت طبقش پاک نبود یعنی بدست زندانبان گذر میکرد چون از زندان
بیرون آمد بیفتاد و پیشانیش بشکست و خون بسیار برفت اما هیچ بر روی و موی و جامه
او نیامد و آنچ بر زمین می‌افتاد ناپدید میشد بفرمان خدای عز و جل پس او را پیش خلیفه بردند
و سخن او را شرح خواستند شرح نیکو بگفت متوکل بگریست و جمله ارکان دولت در فصاحت
و بلاغت او متحیر شدند تا خلیفه مرید او شد و او را عزیز و مکرم باز گردانید نقل است که ذوالنون
را مریدی بود که چهل چله داشته بود و چهل موقف ایستاده و چهل سال خواب و بالین ترک
کرده و چهل سال پاسبانی حجره دل نشسته روزی پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ چندین کردم
و با این همه دوست با ما هیچ سخن نمی‌گوید و نظری در ما نمی‌کند و ما را هیچ در کنج
عالم غیب مکشوف نمی‌شود و این همه که می‌گویم نه خود را می‌ستایم شرح حال خود میدهم که هر
بیچارگی که در وسع من بود بجای آوردم و دیگر از حق شکایت نمی‌کنم زیرا که همه جان
و دل من خدمت او را کار است و دل می‌جوید اما غم بیند ولیکن خود را می‌گویم و حکایت
احوال خود می‌کنم و نه از آن می‌گویم که دلم از طاعت کردن ملال گرفت تا تا باشد من ترسم
که باقی عمرم همچنین خواهد بود و من عمری با امیدی حلقه بر در میزنم که آوازی نشنیدم بر من
سخت می‌آید اکنون تو طبیب غمناکی و طبیب دانا بیچارگی مرا تدبیر کن ذوالنون گفت
برو و امشب سیر بخور و نماز خفتن مکن و همه شب بخسب تا باشد که اگر دوست بلطف نیاید
بعتاب آید و اگر برحمت در تو نظر نمی‌کند بعنف در تو نگرد درویش برفت و همچنان کرد

مصطفی را علیه الصلواة والسلام بخواب دید که گفت دوست سلام میرساند و میگوید که ای
نامرد باشد آنکه بدرگاه ما آید و زود سیر شود که اصل در کار استقامت است و ترک ملامت حق تعالی
میفرماید که هر او چهل ساله در کنار تو نهم و هر چه هر او تست بدلت رسانم اما سلام ما بدان
راهزن مدعی برسان و بگوی. ذوالنون گفت ای مدعی راهزن دروغ گوی اگرت رسوای
هر دو عالم نکنم نه خداوند توام تا پس ازین با عاشقان و درماندگان درگاه ما مکر نکنی چون
از خواب بیدار شد بگریست و برخاست و روی بخدمت شیخ نهاد و حال در خدمت شیخ
بازگفت چون ذوالنون شنید که خدای تعالی اورا دروغ زن و مدعی خواند از شادی
بهای های بگریست. و اگر کسی گوید که چون روا باشد که شیخ مرید را گوید نماز مکن و بخسب گوییم
ایشان طبیبانند طبیب گاه بود که بزهر علاج کند و چون میدانست که گشایش کار او در
آن کار فرمود که دانست که او محفوظ است و بتواند که نماز نکند چنانکه حق تعالی خلیل را علیه
الصلواة والسلام فرمود که پسر را قربان کن و دانست که نکند و چون روا باشد در طریقت که
با ظاهر شریعت راست نیاید چنانکه خلیل را امر کرد و نخواست که کند و چنانکه غلام کشتن خضر
که امر نبود اما کرد و هر که بدین مقام نارسیده اینجا قدم نهد زندیق بود و مباحی (مباح کننده محرمات) مگر هر چه کند بموافقت
شرع کند. نقلست که ذوالنون گفت اعرابی دیدم در طواف زرد و نحیف شده گفتم
تو محبی گفت بلی گفتم محبوب تو نزدیکست یا دور گفت نزدیک گفتم موافقست یا مخالف
گفت موافق گفتم سبحان الله محبوب تو بتو قریب و موافق و تو بدین نزاری گفت
ای بطال تو ندانستی که عذاب قرب و موافقت هزار بار سخت تر از عذاب بعد و مخالفت بود
نقلست که ذوالنون گفت که در سفری زنی را دیدم ازو سوال کردم از غایت
محبت گفت ای بطال محبت را نهایت نیست گفتم چرا گفت از آنکه محبوب را غایت
نیست. و نقلست که ذوالنون نزدیک برادری رفت از آن قوم که بمحبت
مذکور بودند و اورا ببلا مبتلا دید گفت دوست ندارد اورا هر که خود را مشهور کند

بدوستی او گفت استغفر الله واتوب الیه و گفت که ذوالنون بیمار شد یکی بعیادت
او آمد و گفت الم دوست خوش بود ذوالنون متغیر عظیم شد گفت اگر او را دوستی
بدین آسانی نام او نبردی نقلست که ذوالنون وقتی نامه نوشت بدوستی که حق
تعالی بپوشاناد ترا و ترا به پرده جهل و در زیر آن نهاد و آنچ رضای اوست که بسیار مستور
که در زیر ستر آنست که دشمن داشته اوست نقلست که ذوالنون گفت که در سفر
بودم بصحرایی برف رسیدم گبری را دیدم که ارزن می پاشید گفتم ای گبر چه دانه می پاشی
گفت مرغان امروز دانه نمی یابند می پاشم تا برچینند باشد که خدای تعالی بر من رحمت
کند گفتم دانه بیگانه پرند بد گفت اگر قبول نکند باری بیند آنچ من می کنم مرا این بس باشد
من بحج رفتم آن گبر را دیدم در طواف عاشق وار چون مرا دید گفت ای ذوالنون
دیدی که قبول کرد و آن تخم بر داد و مرا اینجا بخود آورد ذوالنون گفت وقتم خوش شد
گفتم خداوندا بمشتی ارزن گبری چهل ساله را ارزان می فروشی هاتفی آواز داد که حق تعالی
هر کرا خواند نه بعلت خواند و هر کرا راند نه بعلت راند تو فارغ باش ای ذوالنون
که کار فعال لما یرید بقیاس عقل تو راست نیاید و گفت مرا دوستی فقیر وفات کرد در
بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفت خدای تعالی امرزیدم ترا بدان سبب
که از سلطان دنیا هیچ نستدی و گفت هرگز نان و آب سیر نخوردم که نه معصیتی کردم خدای را
یا نه قصد معصیتی در من پدید آمد نقلست که چون در نماز خواستی شد گفتی یا رب خدایا بکدام
قدم آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبله تو و بکدام زبان راز تو گویم
حاجتم دیدرگاه تو آمدم و چون کار بغایت رسید چاره را پیر گرفتم و تکبیر بستمی پس گفتی اگر
امروز مرا اندوهی رسد و پیش آید با او بگویم اگر فردا مرا اندوهی رسد با که گویم و پیوسته
در مناجات گفتی اللهم لا تعذبنی بذل الحجاب خداوندا مرا بذل حجاب عذاب مکن و گفتی سبحان
آن خدای که اهل معرفت را محجوب گردانید از جمله خلق دنیا بحجب آخرت و از جمله خلق

آخرت

راحت به نجیب دنیا و گفت سخت‌ترین حجابها دیدن نفس است و گفت حکمت قرار نگیرد
که معده از طعام پر باشد و گفت استغفار بی آنکه از گناه باز ایستی توبه دروغ زنان است
و گفت حسد آنکس که شعار دل او ورع بود و دل او پاک بود از طمع و محاسبت نفس
خود مداوم کند و گفت صحت تن در اندک خوردن است و صحت روح در اندکی
گناه و گفت عجب نیست از آنکه ببلایی مبتلا گردد و صبر کند عجب است که ببلا مبتلا گردد
و راضی شود و گفت مردمان تا ترس کار باشند بر راه باشند چون ترس از دل ایشان
رفت گم راه گردند و گفت راه راست آنست که از خدای عز و جل ترسان باشید چون ترس
برخاست از راه افتاد و گفت علامت خشم خدای تعالی بر بنده ترسیدن بنده بود از
درویشی و گفت فنا و برهم زدن شش چیز آید یکی ضعیف نیت بعمل آخرت دوم آنکه تنهای
او گرو شیطان بود سیوم آنکه با قرب اجل درازی امل بر دل غالب باشد چهارم
آنکه رضای مخلوق بر رضای خالق گزیده باشد و پنجم آنکه متابعت هوا کند و ترک سنت
رسول علیه السلام و ششم آنکه زلتها سلف حجت خود کنند و گفت زندگانی نیست مگر با مردی
که دل ایشان آرزومند تقوی بود و ایشان را نشاط بود بذکر مولی و گفت دوستی با کس
کن که بتغیر تو متغیر نگردد و گفت اگر خواهی که اهل صحبت باشی صحبت با یاران جان کن
که صدیق کرد با پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه که در دین و دنیا او را مخالف نشد لاجرم
حق تعالی صاحبش خواند و گفت علامت محبت خدای عز و جل آنست که متابع حبیب خدای
شود در اخلاق و افعال و اوامر و سنن و گفت صحبت مدار با خدای جز بموافقت امر
او و با خلق جز بنصیحت و با نفس جز بمخالفت و با دشمن جز بعداوت و گفت هیچ طبیب ندیدم
جاهل تر از آنکه مستان را در وقت مستی معالجت کند یعنی سخن با کسی گفتن که مست دنیا باشد
بی فایده است پس گفت و اینت مست آنکه هشیار شود آنگاه بتوبه و دوای او کنند و گفت
حق تعالی عزیز کند بنده را بعزی عزیزتر از آنکه بدو نماید خواری نفس او و ذلیل کند بنده را بذلی

ذلیل‌تر از آنکه محجوب کند او را تا ذُل نفس خود نبیند و گفت یاد نیکو بازدارنده از شهوات نیست
باز داشتن چشم و گوش است و گفت اگر با خلق انس است طمع مدار که با خدای تعالی
انس باشد و گفت هیچ چیز ندیدم رساننده‌تر به اخلاص از خلوت هر که خلوت گرفت هیچ جز خدای
عزّ و جلّ هیچ نبیند و هر که خلوت گرفت بتعلق ساخت بعمود اخلاص و دست زد بر رکنی
از ارکان اخلاص و گفت ... باول قدم در راه غداری و گفت گناه مقربان
حسنات ابرار است و گفت چون بساط مجد بگسترانند گناه اولین و آخرین بر حواشی آن
بساط محو گردد و ناچیز شود و گفت ارواح انبیا علیهم السلام در میدان معرفت بحسر
افکندند و روح پیغمبر ما صلوات الله علیه پیش از همه در آمد تا بروضهٔ وصال رسید و گفت
محبّ خدای را کاس محبت ندهند مگر بعد از آنکه خوف دلش بسوزد و بقطع انجامد و گفت
بدانکه خوف آتش در جنب خوف فراق بمنزلت یک قطره است که در دریای عظیم اندازند
و من نمیدانم چیزی دل گیرنده‌تر از خوف فراق و گفت صوفی آنست که چون سخن گوید نطقش
همه بیان حال و حقایق وی بود یعنی چیزی نگوید که او آن نباشد و چون خاموش باشد معاملتش
معبر حال وی بود و بقطع علایق حال او ناطق بود و پرسیدند که عارف که باشد گفت
مردی باشد از ایشان و جدا از ایشان و گفت عارف هر ساعتی خاشع‌تر بود زیرا که هر ساعتی
نزدیکتر بود و گفت عارفی خایف می‌باید نه عارفی واصف یعنی وصف میکند خود را بمعرفت
اما عارف نبود که اگر عارف بودی خایف بودی انما یخشی الله من عباده العلماء و عارف
لازم یک حال نبود که هر ساعتی از عالم غیب حالتی دیگر بوی فرو می‌آید تا صاحب حالات
و گفت ادب عارف زبر همه آداب باشد زیرا که او را معرفت مؤدب باشد و گفت معرفت
بر سه وجه بود یکی معرفت توحید و این عامهٔ مومنان راست دوم معرفت حجت
و این حکما و بلغا و علما راست سیوم معرفت صفات وحدانیت است و این اهل ولایت
راست آن جماعه که شاهد حق اند بدلهای خویش تا حق تعالی بر ایشان ظاهر گردانند آنچه بر

از عالمیان ظاهر کرداند و گفت حقیقت معرفت اطلاع حقست بر اسرار بدانچه لطایف
انوار معرفت بدان بپیوند و یعنی هم بنور آفتاب آفتاب توان دید و گفت زنهار که
بمعرفت مدعی نباشی یعنی اگر مدعی باشی کذاب باشی و دیگر معنی آنست که اگر مدعی باشی
راست گوئی یا دروغ اگر راست گوئی صدیقان خود را ستایش نکنند چنانکه صدیق
اکبر رضی الله عنه گفت لست بخیرکم و ذو النون گفته است اکبر ذنوبی معرفتی
ایاه و اگر دروغ گوئی دروغ گو عارف نبود و دیگر معنی آنست که تو مگوئی که من عارفم
او گوید و گفت آنکه عارفتر است بخدای تحیر او سخت‌ترست و بیشترست از جهة آنکه هرکه
با آفتاب نزدیکتر بود در آفتاب متحیرتر بود تا بجائی که او او نبود و بیت
نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی چنانکه در صفت عارف
ازو پرسیدند گفت عارف بینند بود و بی علم و بی عین و بی خبر و بی مشاهده و بی صفت و بی کشف
و بی حجاب ایشان ایشان نباشند و ایشان بدیشان نباشند بلکه ایشان که ایشان باشند
بحق ایشان باشند گردش ایشان بگردانیدن حق بود و سخن ایشان سخن حق بود که بر زبانها
ایشان روان می گردد و نظر ایشان نظر حق بود که بر دیدهای ایشان راه یافته پس
گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم ازین صفت خبر داده است از حق تعالی که گفت
بود بنده را دوست گیرم من که خداوندم گوش او باشم تا بمن شنود و چشم او
باشم تا بمن بیند و زبان او باشم تا بمن گوید و دست او باشم تا بمن گیرد و گفت زاهدان
[illegible] آخرت اند و گفت علامت محبت حق آنست که ترک کند هرچه او را از
خدای عز و جل مشغول کند تا او ماند و شغل خدای و بس و گفت علامت دل بیمار چهار چیزست
یکی آنکه حلاوت طاعت نیابد و دوم آنکه از خدای عز و جل ترسناک نشود و سیوم آنکه بعبرت
نگرد و چهارم آنکه فهم نکند از علم آنچه می شنود و گفت علامت آنکه مرد بمقام عبودیت
رسد آنست که مخالف هوا باشد و ترک شهوات کند و گفت عبودیت آنست که بنده او

بالشي بي عاقل چنانكه بي خدا نتواند زيست و در همه حال وگفت علم موجود است وعمل مفقود
وعمل موجود است واخلاص در عمل مفقود وحب موجود است وصدق در حب
مفقود وگفت توبه عوام از گناه است وتوبه خواص از غفلت وگفت توبه دو قسم است
توبه انابت وتوبه استجابت توبه انابت آنست كه توبه كند از ترس خداى وتوبه
استجابت آنست كه توبه كند از شرم خداى وگفت بر هر عضو توبه ايست توبه دل نيت
كردنست بر ترك شهوات حرام وتوبه چشم از محارم برهم نهادن وتوبه دست
ترك گرفتن دست از مناهى وتوبه پاى نارفتن بمناهى وتوبه گوش از شنودن اباطيل
وتوبه شكم دور بودن از خوردن حرام وتوبه فرج دور بودن از فواحش وگفت
خوف رقيب عمل است ورجا شفيع محسن وگفت خوف چنان بايد كه بيوت رجا
رجا بود كه اگر رجا غالب آيد دل مشوش شود وگفت طلب حاجت بزبان فقر
كند نه بزبان حكم وگفت تو دلم فقر با تخليط دوست تر از آن دارم كه غنا با عجب و
گفت ذكر حق تعالى غذاى جان است وثناى او شراب جان و حيا از ذلت
وگفت شرم هيبت بود در دلها وحشت ازانچه بر تو رفته است از ناكردنيها
وگفت دوستى در سخن آيد وشرم در خاموشى وخوف بى آرام گرداند وگفت
تقوى آن بود كه ظاهر آلوده نگرداند بمعاصيها وباطن بفضول وبا خداى بمقام
ايستاده بود وگفت صادق آن بود كه زبان او بصواب وحق ناطق بود
وگفت صدق شمشير خداست هرگز اين شمشير بر هيچ كس كند نكرد والا آنرا پاره كرد
وگفت صدق زبان محو است وسخن حق گفتن موزون وگفت مراقبت
آنست كه ايثار كنى آنچه حق برگزيده است يعنى آنچه بهتر بود ايثار كنى وعظيم دارى
آنچه خداى عز وجل از آن عظيم داشته است وچون از تو در وجود آيد سبب
ايثار كمتر چشم بدان باز نكنى وآنرا از فضل حق بينى نه از عمل خود و دنيا خوار دارى آنچه از

و دشمن دوست بدان التفات نمائی و دوست انسان بیگانگی و خود را بدین
آراستن کردن در میان نه بینی وگفت وجد سریست در سماع وارد از خدای که دلها
را بدان بر انگیزد و در طلب او حریص کند هر که آنرا بحق شنود او بحق راه یابد و هر که بنفس
شنود در زندقه افتد وگفت توکل از طاعت خدایان بسیار بیرون آمدن است
و بطاعت یک خدای مشغول شدن و از سببها بریدن گفتند بیانی زیادت کن
گفت توکل خود را در صفت بندگی داشتن است و از صفت خدائی بیرون
آمدن وگفت توکل ترک تدبیر باشد و بیرون آمدن از قوت و حیلت خود
وگفت انس آنست که صاحب او را وحشت پدید آید از دنیا و از خلق مگر از اولیا
حق بجهت آنکه انس گرفتن با اولیا انس گرفتن است با حق وگفت اولیا را چون در
عیش انس اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند در بهشت بزبان نور و چون در
هیبت اندازند گوئی با ایشان خطاب می کنند بزبان نار وگفت فروترین منزل
انس گرفتگان بخدای تعالی آن بود که اگر ایشان را باتش بسوزند یکذره همت
ایشان غایب نشود از آنکه دوست دارند وگفت علامت انس آنست که با
خلق انس نگیرد وگفت مفتاح عبادت تفکر است و نشان رسیدن مخالفت نفس
و هوا است و مخالفت آن ترک آرزوها است و هر که مداومت کند بر تفکر
بدل عالم غیب بیند بروح وگفت رضا شاد بودن دلست در تلخی قضا و ترک
اختیار است پیش از قضا و تلخی نایافتن بعد از قضا و جوش زدن دوستی در عین
بلا و پرسیدند که کیست داننده ترین بنفس خود گفت آنکه راضی است بدانچه قسمت کرده اند
وگفت اخلاص تمام نشود مگر که صدق بود در وی و صبر بود در وی و صدق تمام نشود
مگر که اخلاص بود در وی و مداومت بر اخلاص آن بود که طاعت را از دشمن
نگاه دارد تا تباه نکند وگفت سه چیز علامت اخلاص است یکی آنکه مدح و ذم پیش او

یکسان بود و نادرست اعمال فراموش کند و هیچ ثواب واجب نداند در ثواب
بدان عمل و گفت هیچ چیز ندیدم سخت‌تر از اخلاص در خلوت و گفت آنچ از چشمها
پنهان نسبت آن با علم بود و هرچه از دلها بدانند نسبت آن با یقین بود و گفت
سه چیز از نشان یقین است نظر بحق کردن در همه چیزها و دوم رجوع بحق در همه کارها
سیوم یاری خواستن از وی در همه حالها و گفت یقین دعوت کند بکوتاهی امل و کوتاهی
امل دعوت کند بزهد و زهد دعوت کند بحکمت و حکمت نگریستن در عواقب بار آورد
و گفت صبر ثمرهٔ یقین است و گفت اندکی از یقین بیشترست از دنیا از بهر آنکه اندکی
یقین دل را بر حب آخرت مایل گرداند و با اندکی یقین جمله ملکوت را مطالعه کند
و گفت علامت یقین آنست که بسی مخالفت خلق کند در زیستن و ترک مدح خلق داکرد و از
عطایی و هم فارغ باشد از نکوهیدن و ستودن و گفت هرکه با خلق انس گرفت
بر بساط دعوی‌شان ساکن شد و هرکه غایب ماند از گوش داشتن نفس او از اخلاص
دور افتاد و هرکرا از جمله چیزها نصیب حق آید و بس هیچ باک ندارد و اگر همه دنیا
فوت شود دون حق چون حضور حق حاصل دارد همه دارد و گفت هر مدعی
بدعوی خویش محجوبست از شهود حق و از سخن حق و اگر کسی را حق حاضرست به احتیاج
دعوی نیست اما اگر غایبست دعوی از آنجاست که دعوی‌شان محجوبانست
و گفت هرگز مرید نبود که اشارات خود را فرمان بردارتر بود از خدای و هرکه فراغت
کند خدای را در خطرات دل خویش بر ذکر دارد خدای عزوجل او را در حرکات
ظاهر او و هرکه ترسد در خدای گریزد و هرکه در خدای گریزد نجات یابد و هرکه قناعت
کند از اهل زمانه راحت یابد و مهتر همه گردد و هرکه توکل کند استوار گردد و هرکه تکلف
کند بر آنچ بکارش نیاید ضایع کند آنچ بکارش آید و هرکه از خدای عزوجل ترسد دانش
بگدازد که دوستی خدای عزوجل در دلش مستحکم شود و عقلش کامل شود و گفت آنکه تاسف

ی خود و بر حق نشان آنست که قدر او نزدیک حق اندکست و گفت هر که دولت
... ظاهر او بر باطن او با او همنشینی مکن و گفت اندوه مخور بر مفقود و ذکر کن معبود
موجود و گفت هر که بحقیقت خدا را یاد کند فراموش کند غیر او را و هر که فراموش کند
عوض
در جنب ذکر خدای تعالی همه چیزها خدای تعالی نگاه دارد او را از همه چیزها و خدای تعالی
وی بود از جمله چیزها و پرسیدند که خدای را بچه شناختی گفت خدای را بخدای شناختم و خلق را بر
سول یعنی الله و نور الله خدای خالق است خالق را بخالق توان شناخت و نور
خدای خلق نیست و اصل خلق نور محمد صلی الله علیه وسلم پس خلق به محمد علیه السلام توان
شناخت گفتند در خلق چگونه گفت جمله خلق در وحشت غیبت اند و ذکر حق
کردن در میان اهل وحشت غیبت است گفتند بنده مفوض کی بود گفت چون
مایوس شود از نفس و فعل خود و پناه بخدای عز و جل برد و او را هیچ پیوند نماند بجز حق
گفتند صحبت با که داریم گفت با آنکه او را ملک نبود و هیچ حال تر ا منکر نگردد و متغیر تو
متغیر نگردد و هر چند که تغیر تو بزرگ بود از بهر آنکه تو هر چند متغیر باشی بدوست
محتاج تر باشی گفتند بنده را خوف کی آسان شود گفت آنگاه که خود را بیمار شمارد
و از همه چیزها پرهیز کند از بهر بیماری دراز و گفتند بنده بچه سبب مستحق بهشت شود گفت
بپنج چیزها استقامتی که در وی گشتی نبود و اجتهادی که در وی سهو نبود و مراقبتی خدای را در سر و
علانیت و انتظار مرگ بساختن زاد راه و محاسبت خود کردن پیش از آنکه حساب
کنند گفتند علامت خوف چیست گفت آنکه خوف حق او را ایمن کند از همه خوفها
گفتند از مردم که با صیانت تر گفت آنکه زبان خود نگاه دارد و گفتند علامت توکل چیست
گفت طمع از خلایق منقطع گردانیدن گفتند دیگر علامت توکل چیست گفت طمع از خلایق
بریدن و نفس در عبودیت انداختن و بیرون آوردن نفس را از ربوبیت گفتند
عزلت کی درست آید گفت آنگاه که از نفس خود عزلت گیرد و گفتند اندوه گرا شتر

گفت بدخویی ... مرد ... را گفتند دنیا چیست گفت هرچه ترا از حق مشغول
کند گفتند سفله کیست گفت آنکه بخدای راه نداند و نیاموزد و یوسف بن حسین از
ذو النون پرسید که با که صحبت داریم گفت با آنکه من و تو در میان نبود یکی گفت مرا
وصیتی کن گفت با خدا یار باش بخلق بنگر که هذا حبیب الله مات فی حب
الله هذا قتیل الله مات بسیف الله چون جنازه وی برداشتند مرغان بر سر او گرد آمدند
و سایه کردند که آفتاب عظیم گرم بود و در راه که جنازه او می بردند موذنی بانگ نماز کرد
چون بکلمه شهادت رسید ذو النون انگشت برآورد و فریاد از خلایق برآمد گفتند
مگر زنده است جنازه او بنهادند و انگشت که برداشته بود هر چند خواستند که فرو کنند
فرو گرفته نمیشد بعد از آن او را دفن کردند اهل مصر چون احوال او چنان دیدند تشویر خوردند
و توبه کردند از جفایی که با او کرده بودند والحمد لله وحده ذکر سلطان العارفین ابو یزید
بسطامی رحمة الله علیه آن سلطان العارفین آن برهان المحققین آن خلیفه الهی
آن دعامه نامتناهی آن نخبه جهان ناکامی شیخ وقت ابو یزید بسطامی رحمة الله علیه
اکبر مشایخ بود و اعظم اولیا و حجت خدای بود و خلیفه تحقیق و قطب عالم و مرجع اوتاد
و ریاضات و کرامات او بسیار است و در اسرار و حقایق بی نظیر وجدی بلیغ داشت
در مقام قرب و هیبت بود و غرقه آتش محبت و پیوسته تن را در مجاهده و دل را در مشاهده
میداشت و روایات او در احادیث عالی و پیش از او کسی را در معانی طریقت چندان
استنباط نبود که او را توان گفت که درین شیوه همه او بود که علم [illegible]
و کمال او پوشیده نیست تا حدی که جنید رحمة الله علیه گفت بایزید در میان ما چون
جبرئیل است در میان ملائکه و هم او گفت که نهایت میدان روندگان که بتوحید در آیند
بدایت میدان بایزید است جمله مردان که ببدایت قدم او رسند همه در گردند و دلیل
برین سخن آنست که بایزید گفت که دویست سال بر بوستانی بگذرد تا چون ما گلی بشکفد شیخ

ابو

ابو سعید ابو الخیر رحمة الله علیه گفت هژده هزار عالم از بایزید پر می بینم و بایزید
در میان نه یعنی آنچه بایزید است در حق محو است و می آرند که جد او گبر بود و از
بزرگان بسطام یکی پدرش بود و آیت او با او از مادر آورده بود و آنچنانکه از مادر او
نقل کنند که چون لقمه در دهان نهادمی که در وی شبهتی بودی او در شکم من می طپیدی تا
آن لقمه دفع کردی مصداق این سخن آنست که از بایزید پرسیدند که مرد را درین راه
چه به گفت دولت مادرزاد گفتند اگر نبود گفت چشمی بینا گفتند اگر نبود گفت گوشی شنوا
گفتند اگر نبود گفت مرگ مفاجات نقل است که چون مادرش او را بدبیرستان فرستاد چون
بسورت لقمان رسید بدین آیه که ان اشکر لی و لوالدیک حق تعالی می فرماید که
شکر گوی مرا و شکر گوی مادر و پدر را از استاد معنی این آیه بپرسید چون استاد معنی آن
بگفت در دل کار کرد لوح بنهاد و دستوری خواست و بخانه رفت و مادر
گفت یا طیفور بچه کار آمدی عذری افتاد یا هدیه آورده گفت بدین آیه رسیدم
که حق تعالی می فرماید بخدمت خویش و بخدمت تو من در دو خانه کدخدایی چون کنم این آیت
بر جان من آمده است یا از خدا درخواه تا همه آن تو باشم یا مرا بخدای بخش تا همه آن
او باشم مادر گفت ترا در کار خدا کردم و حق خود بتو بخشیدم پس بایزید از بسطام
برفت و سی سال در بادیه شام میگشت و ریاضت می کشید و بی خوابی و گرسنگی دائم
پیش گرفت و صد و سیزده پیر را خدمت کرد و از همه فایده گرفت و از آن جمله
یکی صادق بود رضی الله عنه نقل است که روزی پیش صادق بود گفت آن
کتاب از طاق فرو گیر بایزید گفت کدام طاق صادق گفت مدتی است تا اینجایی و این
طاق را ندیده گفت نه مرا با آن چکار که در پیش تو سر برآرم نه بنظاره آمده ام صادق
گفت چون چنین است باز ببسطام رو که کار تو تمام شد نقل است که او را نشان دادند
که فلان جای پیریست بزرگ بدیدن او رفت چون نزدیک او رسید آن پیر آب دهن

سوی قبله انداخت و در حال باز گشت او را نادیده و گفت اگر او را در طریقت
قدمی بودی خلاف شریعت بروی نرفتی و حکایت که از خانه او تا مسجد چهل گام بود
هرگز در راه آب دهن نینداخت حرمت مسجد را نقلست که دوازده سال ایکار بی
بایست تا بکعبه رسید در هر گام مصلی می انداخت و دو رکعت نماز می کرد و میگفت
این دهلیز پادشاه دنیا نیست که یکبار بدانجا توان دوید پس بکعبه شد و آن سال باز
رفت و گفت ادب نبود پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بر تبع این زیارت کردن
آنجا جداگانه احرام کنیم باز آمد و سال دیگر احرام گرفت و در راه بشهری می آمد خلقی عظیم
تابع او شدند چون بیرون شد مردمان از پس او در آمدند بایزید نگاه کرد و گفت
اینها کدامند گفتند ایشان با تو صحبت خواهند داشت گفت خدایا من از تو می خواهم
خلق را از من محجوب بگردانی پس خواست که محبت خود از دل ایشان ببرد و
زحمت خود را از راه ایشان بردارد نماز بامداد بگذارد و در ایشان نگریست
و گفت إِنِّي أَنَا اللَّهُ لَا إِلَٰهَ إِلَّا أَنَا فَاعْبُدْنِي گفتند که این مرد دیوانه است بگذاشتند
و برفتند و شیخ آنجا بزبان خدای تعالی سخن میگفت چنانکه گویند حکایتست که بر در راه
کله سری یافت بران نوشته که صم بکم عمی نعره بزد و بیفتاد و بوسه بران کله میداد
و گفت سر صوفی ماند که در حق محو و ناچیز شده است نه گوش دارد که خطاب
حق شنود و نه چشم دارد که جمال لایزالی بیند و نه زبان دارد که ثنای بزرگوار او گوید
و نه عقل دارد که ذره از معرفت او یابد این آیت در شان او آمده است
که ذوالنون مصری مریدی بخدمت بایزید فرستاد که ای بایزید همه شب می خسبی
و براحت مشغول می باشی قافله در گذشت مرید بیامد و پیغام رسانید بایزید جواب
داد که ذوالنون را بگوی که مرد تمام آن باشد که همه شب خفته بود و بامداد پیش
از نزول قافله بمنزل فرود آمده باشد ذوالنون چون این بشنید بگریست و گفت

بالای منبر

فاعل ذو النون

مبارکش باد که احوال با چنین درجه رسیده است هنوز بادیه طریقت می خواهد
بنهایت رسید و پیش سلوک باطن نقلست که بویزید را حج شتری داشت که زاد و راحله او
و همراهان بر وی نهادی یکی گفت مسکین این شتر که بارش گرانست و این ظلمی تمام است بایزید
گفت ای جوانمرد بردارنده بار شتر نیست نگه کن که هیچ بار بر پشت شتر هست چون
نگاه کرد یک وجب بالای شتر بود و گفت سبحان الله عجب کاریست بایزید اگر حال
خود از شما پنهان دارم زبان ملامت دراز می کنید و اگر مکشوف می گردانم طاقت
آن نمی آورید با شما چه باید کرد پس چون برفت و مدینه را زیارت کرد در خاطر
آمد که بخدمت مادر روم با جمع روی به بسطام نهاد و آوازه در بسطام افتاد اورا
استقبال کردند بایزید را مراعات ایشان مشغول خواست کرد و از حق باز میماند
چون بشهر اندر آمد قرصی نان از دکانی بستد و میخورد و ماه رمضان بود و خلق چون
چنان دیدند یکبار برمیدند شیخ با اصحاب گفت دیدید که بمسئله شرعی که کار بستیم
همه خلق مرا رد کردند پس سحرگاه بدر خانه رفت و گوش داشت آواز مادر شنید
که طهارت می ساخت و می گفت الهی آن غریب مرا نیکو دار و دل مشایخ را با وی
خوش دار و احوال نیکو او را کرامت کن بایزید چون شنید بگریست پس در بزد
مادر گفت کیست گفت غریب تو مادر گریان شد و در بگشاد گفت ای طیفور
چشمم خلل کرده است از بس که گریسته ام و پشت دوتا شده است از بس که غم فراق تو
کشیده ام نقلست که گفت آن کار که بازپسین کارها دانستم پیش از همه بود و آن
رضای مادر بود و گفت آنچه در جمله عمر بمجاهدات و ریاضات و غربت می جستم در آن
یافتم که شبی مادر از من آب خواست در کوزه و در سبوی آب نبود بجوی رفتم
و آب آوردم مادر در خواب شده بود همچنان کوزه در دست من فسرده
شد گفت چرا از دست ننهادی گفتم ترسیدم که تو بیدار شوی و من حاضر نباشم وقتی

گفت

و دیگر گفت آن یک نیمه در فراز کن تا وقت سحر می‌نمودم تا نیمه راست فراز کنم تا
جنب آن تا خلاف فرمان مادر نکرده باشم وقت سحر آنچ می‌جستم اندر درآمد نقلست
چون از مکه می‌آمد بهمدان رسید تخم معصفر خریده بود و در خرقه بست و به بسطام آورد
و چون باز گشاد موری چند در آن میان دید گفت ایشان را از جای خویش آواره کردم
پس برخاست و ایشان را باز بهمدان برد تا کسی در مقام التعظیم لامر الله در غایت
نبود در عالم الشفقة علی خلق الله بدین درجه نباشد نقلست که گفت که دوازده سال
آهنگر نفس خود بودم و در کوره ریاضت می‌نهادم و به آتش مجاهده می‌تافتم و بر سندان
ملامت می‌زدم تا از خود آینه ساختم پنج سال آینه خود بودم و به انواع طاعت و عبادت
آن آینه را می‌زدودم پس یکسال نظر اعتبار کردم بر میان خود از غرور و عشوه و اعتماد
طاعت و عمل خود بستندیدن زناری دیدم پس پنج سال دیگر جهد کردم تا آن زنار بریده
شد اسلام تازه آوردم نگاه کردم همه خلایق را مرده دیدم چهار تکبیر در کار ایشان
کردم و از جنازه همه باز گشتم و بی زحمت خلق بمدد حق رسیدم نقلست که چون بدر
مسجد شدی ساعتی بایستادی و بگریستی گفتند چه حالتست گفتی خود را چون زن مستحاضه می‌یابم
که ترسد که اگر بمسجد در رود آلوده کند نقلست که یکبار عزم حج کرد و منزلی چند برفت
و باز آمد گفتند تو هرگز عزم فسخ نکرده این وقت چون افتاد گفت در راه زنگی دیدم
تیغی کشیده مرا گفت اگر باز گردی نیک و اگر نه سرت از تن جدا کنم پس گفت ترکت
الله ببسطام و قصدت البیت الحرام خدای را به بسطام بگذاشتی و روی بکعبه آوردی
نقلست که مردی در پیش آمد پرسید که کجا می‌روی گفت بحج گفت چه داری
گفت دویست درم گفت بمن ده که صاحب عیالم و هفت بار گرد من بگرد و باز گرد
که حج تو اینست چنان کرد و آن مرد باز گشت چون کار او بلند شد و سخن او در
حوصله اهل ظاهر نمی‌گنجید هفت بارش از بسطام بیرون کردند گفت چرا بیرون کنید

کفنه

گفتند از آنکه مردی دیدی گفت یک شهری که با یزید بود و نقلست که شبی بر بام صو
رفت تا ذکر گوید بر سر دیوار بایستاد و سخن نگفت نگاه کردند خون بجای بود از و
بدان شده گفتند این چه حالتست گفت دو سبب را یاد آوردم یکی آنکه
در کودکی بر زبانم سخنی رفته بود که خداوند عظمت بر من سایه انداخت که دلم
متحیر شد اگر دلم حاضر بودی زبان از کار باز ماندی و اگر زبان در حرکت آمدی
دل از کار می‌شد همه شب درین حال بروز آوردم و نقلست که چون
طهارتی کردی برای عبادتی یا از بهر مکری در خانه شدی و همه سوراخها محکم کردی
گفتی ترسم که آوازی مرا بشوراند و این خود بهانه بود عیسی بسطامی گوید سیزده
سال با شیخ صحبت داشتم که از وی سخنی نشنیدم و عادت آن بودی که سر بر زانو نهادی
چون برآوردی آهی کردی و دیگر سر بر زانو نهادی شیخ سهلگی گوید این در حال قبض
بود اما در حال بسط از وی فواید بسیار یافتندی یکبار در خلوت بر زبانش رفت
که سبحانی ما اعظم شانی چون باز خود آمد مریدان گفتند شما چنین لفظی گفتید شیخ گفت
خدای عز و جل شما را خصم باد اگر یکبار دیگر بشنوید و مرا پاره پاره نکنید پس هر یکی را کاردی
دادی تا وقتی دیگر اگر همان لفظ گوید او را بکشند و اصحاب قصد کشتن او کردند خانه
را از بایزید پر دیدند چنانکه چهار گوشه خانه از وی پر بود و اصحاب بکارد میزدند
چنانکه کسی کارد بر آب زند چون ساعتی برآمد آن صورت خرد می‌شد تا بایزید پدید
آمد چند صعوه‌ای (گنجشکی) در محراب اصحاب آن حالت با شیخ بگفتند شیخ گفت بایزید اینست که می
بینید آن بایزید نبود پس اگر کسی گوید که این چگونه بود گوئیم چنانکه آدم علیه السلام
در ابتدا که بر زمین چنان بود که سر بر فلک می‌سود جبرئیل علیه السلام پر بر وی کشید
فرو آورد تا پاره‌ای از بالای او کم شد چون روا بود که صورت بزرگ خرد شود
عکس این هم روا بود و چنانکه طفلی در شکم مادر مشتی بود و چون بجوانی رسد صد من

بود چنانکه جبرئیل علیه السلام در صورت بشر بر مریم متجلی شد حالت بایزید نیز این
شیوه بود اما کسی تا بود تو انجا رسد شرح آن ادرا سود ندارد و نقل است که روزی سیبی
سرخ بگرفت و در روی نگریست و گفت سیبی لطیف است و در سرش ندا آمد که ای
بایزید نام ما بر سیبی می نهی شرم نداری چهل روز نام خدای بر دل وی فراموش کرد
گفت سوگند خوردم که تا زنده باشم میوه بسطام نخورم گفت روزی نشسته بودم
و بر دلم بگذشت که من امروز پیر وقتم و بزرگ عصر چون اندیشه کردم دانستم که
غلطی عظیم افتاد و برخاستم و براه خراسان شدم و در منزلی مقام کردم و سوگند خوردم
که از آنجا برنخیزم تا حق تعالی کسی را بمن فرستد تا مرا بمن نماید سه شبانروز آنجا مقام کردم
روز چهارم مردی اعور را دیدم بر راحله می آمد چون در وی نگاه کردم اثر آشنایی
در وی دیدم باشتر اشارت کردم که توقف کن در حال پای اشتر بزمین فرو شد آن
مرد در من نگاه کرد و گفت مرا بدان می آری که چشم فرو گرفته را باز کنم و باز
کرده فرو گیرم و بسطام با اهل بسطام و با بایزید غرق کنم من از هوش برفتم [illegible]
گفت از آن ساعت باز که تو عهد کردی من سه هزار فرسنگ آمده ام انگاه گفت هان ای
بایزید تا دل نگاه داری و روی بتافت و برفت نقل است که چهل سال در مسجد
می بود و جامه مسجد جدا داشتی و جامه خانه جدا و جامه طهارت جدا و چهل سال
پشت بهیچ دیوار باز ننهاد الا بدیوار مسجد یا رباط و گفتی از ذره ذره باز خواهند
پرسید و این از ذره بیش نبود و گفت چهل سال آنچه دیگران می خوردند من نخوردم
یعنی قوت من از جای دیگر بود و گفت چهل سال دیدبان دل بودم چون نگاه
کردم بندگی و خداوندی هر دو از حق دیدم و گفت سی سال خدای عز و جل می طلبیدم چون
نگاه کردم او طالب بود و من مطلوب و گفت سی سال است تا هر گه خدای
تعالی را یاد کنم دهان و زبان خود را به آب بشویم تعظیم حق را ابو موسی از وی پرسید

و گفت که چهل سال دیدبانی دل کردم
چون نگه کردم زنار مشرکی در میان
خود دیدم سی سال سرکشی آن بود
که بجز حق التفات بکردی
که در دل که سرکشی نماند بغیر حق
میلش نبود و با جنیب دیگر
میلش بود دست سرکشی باقی بودم

گفت اگر از صعب ترین بگویم طاقت شنیدن آن ندارید اما آسان ترین بگویم و آن آنست که نفس را کاری فرمودم قبول نکرد یک سال آبش ندادم و گفت ...

که عجب نه کاری در این راه چه دیدی گفت دلی بنفس باز کردم هیچ بر دم و می آراست
و جان به حق در رسید نفس مرا می برد و می خندید نقلست که در آخر کار او هیچ سیدی
که هرچه بر خاطر او گذشتی در حال پیش او ظاهر شدی چون خدای را عز و جل یاد کردی بجای
بول خون از وجود او گشتی و روزی جماعتی پیش شیخ آمدند و او سر فرو برد و بس بر آورد و گفت
از بامداد باز دوانه می طلبم که شما را دهم که در حوصله شما گنجد که طاقت شنیدن آن دارید
دمی یابم نقلست که ابوتراب را مریدی بود عظیم گرم رو و صاحب وجد ابو
تراب پیوسته گفتی که چنین که تویی ترا بایزید می باید دید روزی مرید گفت کسی که هر روز
صد بار خدای بایزید را بیند بایزید بیند را چکند ابوتراب گفت چون تو خدای را بینی بقدر خود
بینی و چون پیش بایزید بینی بقدر بایزید بینی در دیده نقا دست نه صدیق راضی الله
عنه یکبار متجلی خواهد شد و همه خلق را یکبار این سخن بر دل وی آمد و گفت برخیز تا برویم
هر دو بیامدند به بسطام شیخ در خانه نبود و به آب رفته بود ایشان در عقب برفتند
شیخ را دیدند که می آمد سبوئی آب در دست و پوستینی کهنه در دیگر دست چون
چشم بایزید بر مرید آمد و چشم مرید بر شیخ در حال بلرزید و بیفتاد و جان بداد ابوتراب
گفت شیخا یک نظر و مرگ شیخ گفت یا ابا تراب در نهاد این جوان کاری بود که هنوز
وقت کشف آن نبود در مشاهده بایزید یکبارگی کشف شد طاقت نداشت درو
رفت زنان مصر را نیز چنین افتاد و طاقت جمال یوسف نداشتند و دستها یکبار
ببریدند از بهر آنکه خبر نداشتند نقلست که یحیی معاذ رازی نامه نوشت به بایزید
که چگویی در حق کسی که قدحی بخورد و مست ازل و ابد گشت بایزید جواب نوشت
که اینجا مردی هست که در شبانه روزی دریای ازل و ابد در می کشد و نعره هل من مزید می زند
و هم یحیی نوشته بود که مرا با تو که بایزیدی سریست لیکن میعاد من و تو بهشت در زیر سایه
طوبی و قرصی نان با آن نامه فرستاده بود و گفت باید که شیخ این قرص نان بکار برد

دیگر آب زمزم سرشته ام گفت بایزید جواب داد در آن سرا و یاد کرد و گفت آنجا که یاد حق
باشد هم بهشت و هم سایهٔ طوبی و ما آن قرص را بکار نبردیم از آنکه فرموده بودی که از
آب زمزم سرشته اند اما نگفته بودی که از کدام تخم کشته اند یحیی چون این بشنید اشتیاق شیخ
بر وی غالب شد و بزیارت شیخ رفت نماز خفتن آنجا رسید گفت نخواستم که از
شیخ وقت تا بامداد و شنیدم که شیخ در آن گورستان بعبادت مشغول است بگورستان شدم
و شیخ را دیدم تا بامداد بر دو انگشت پای ایستاده بود و من در حال او تعجب می کردم
و گوش بوی می داشتم همه شب در کار بود و در گفت و گوی و داد و ستد چون صبح
برآمد بر زبان شیخ رفت اعوذ بک ان اسالک هذا المقام پس یحیی پیش رفت و سلام کرد و
از آن واقعهٔ شبانه پرسید شیخ گفت بیست و اند مقام بر ما شمردند و گفتم این همه هیچ نخواهم
این همه مقام حجابست یحیی مبتدی بود و بایزید منتهی گفت ای شیخ چرا معرفت نخواستی
که او مالک الملوکست و گفته است که هر چه خواهی بخواه بایزید نعره بزد و گفت خاموش
ای یحیی که مرا بخود غیرت می آید که او را بدانم که من هرگز نخواهم که او را جز او داند جائی که
معرفت اوست من در میان چکار دارم خواست او آنست ای یحیی که جز او کسی او را
نداند یحیی گفت بحق عزت خدای که از فتوحی که ترا دوش بوده است مرا نصیبی کن شیخ گفت
اگر صفوت آدم و قدس جبرئیل و خلت ابرهیم و شوق موسی و طهارت عیسی و محبت محمد
علیهم افضل الصلوات والتحیات بتو دهند زنهار که تو راضی نشوی و سر هیچ فرو نیاوری که
ورای آن طلب کنی که ماورای اینکارها ست صاحب همت باش و سر به هیچ فرود میار
زیرا که بهر چه فرو آیی محجوب گردی احمد بن حرب حصیری پیش شیخ فرستاد که شب بر وی
نماز کند شیخ گفت من عبادت آسمانیان و زمینیان جمع کردم و زیر سر نهادم بجای
بالش نقلست که ذوالنون مصلائی پیش شیخ فرستاد شیخ باز فرستاد که مرا مصلا بکار
آید مرا مسندی بکارست بفرستد تا بر وی تکیه کنم یعنی کار از نماز درگذشت و بنهایت

رسید ذو النون چون این بشنید مندیلی بی تکلف فرمود و بخدمت شیخ فرستاد و شیخ باز پس
فرستاد و گفت شیخ در ان وقت گداخته بود و پوستی و استخوانی مانده بود و گفت از انکه
لطف و کرم حق تعالی تکیه گاه بود بیالش مخلوق نه نازد و دیدن نیازش نباید و گفتا
شبی در صحرایی بودم و سر در خرقه کشیده احتلام افتاد و بغایت سرد بود و خواستم که
غسل کنم نفس کاهلی کرد و گفت صبر کن تا روز شود و افتاب بر اید انگاه غسل کن چون
کاهلی نفس دیدم دانستم که نماز قضا افتد همچنان با خرقه یخ بشکستم و غسل کردم و همچنان
در میان خرقه می بودم و خرقه یخ بسته بود و تا انگاه که هوا گرم شد و همه زمستان در بن یخ
این از سبب کاهلی او کرده
داشتمش نفس را تا روز بودی که هفتاد بار بیهوش شدمی از کاهلی او نقلست که شیخ شبی از گورستان
می آمد جوانی از بزرگ زادگان بسطام بربط میزد و چون نزدیک شیخ رسید شیخ گفت
لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم جوان بربط بر سر شیخ باز زد و هر دو بشکست شیخ
با زاویه آمد و علی الصباح بهای بربط و طبقی حلوا پیش آن جوان فرستاد و بر دست
خادم و عذر خواست و گفت او را بگوی که بایزید عذر می خواهد و میگوید که دوش آن
بربط در سر ما شکستی این قراضه بستان و دیگر بخر و این حلوا بخور تا غصه شکستگی و تلخی آن از
دلت برود چون جوان چنان دید در پای شیخ افتاد و توبه کرد و بسیار بگریست
و چند جوان دیگر با او موافقت کردند ببرکت اخلاق شیخ نقلست که روزی میرفت
با اصحاب خود در تنگنایی سگی می آمد شیخ باز گشت و راه سگ ایثار کرد و بر طریق انکار
بر خاطر مریدی بگذشت که حق تعالی ادمی را مکرم گردانیده است و شیخ سلطان العارفین
است با این همه پایگاه و جمعی مریدان صادق سگی را برایشان ایثار کرد این چگونه
بود شیخ گفت ای عزیز آن سگ بزبان حال با ما گفت که در سبق السبق از من چه تقصیر
و از تو چه توفیر آمد که پوستین سگی در من پوشانیدند و خلعت سلطان العارفین در
بر تو افکندند این اندیشه بسر ما در آمد راه بر وی ایثار کردیم نقلست که روزی

میرفت سگی با او همراه شد شیخ دامن وا هم فرو کشید سگ گفت اگر خشکم میان ما خللی
نیست واگر ترم هفت آب و خاکی میان ما صلح می اندازد و اما اگر تو دامن بخود باز
زنی اگر به هفت دریا غسل کنی پاک نشوی بایزید گفت تو پلیدی ظاهری و
من پلیدی باطن بیا تا هر دو را جمع کنیم تا بسبب جمعیت بو باشد که از میان ما یکی سر بر زند
سگ گفت تو همراهی را نشایی که من رد و خلقانم و تو مقبول هر که بمن رسد
سنگی بر پهلوی من زند و هر که بتو رسد سلام علیک یا سلطان العارفین گوید و من هرگز
استخوانی فردا را ننهادم و تو خمی گندم داری بایزید گفت همراهی سگی را نشایم همراهی
لم یزل و لایزال را چون شایم سبحان آن خدای که بهترین را بکهترین پرورش دهد
و گفت یکی در من در آمد و از طاعت نومید شدم گفتم ببازار شوم و زناری
بخرم و در میان بندم زناری در بازار آویخته بود پرسیدم که بچند گفت بهزار درم
سر در پیش افکندم هاتفی آواز داد که زناری که بر میان چون تویی بندند بهزار
درم کم ندهند گفت دلم خوش شد دانستم که حق تعالی را عنایتی هست
و نقلست که زاهدی بود از جمله بزرگان بسطام صاحب طبع و صاحب قبول
و از حلقه بایزید غایب نبودی روزی گفت ای شیخ سی سالست تا صایم الدهرم و قایم
اللیلم و خود را ازین علم که تو می گویی اثری نمی یابم و تصدیق میکنم و دوست
میدارم شیخ گفت اگر سیصد سال بروزه باشی و نماز کنی و همبرین منوال باشی که اکنون
یک ذره بوی این حدیث نیابی گفت چرا گفت از بهر آنکه تو محجوبی بنفس خویش گفت
دوا نیست شیخ گفت هست بر من که بگویم اما تو قبول نکنی گفت قبول کنم که سالها
کی طالبم شیخ گفت این ساعت برو و موی سر و محاسن باز کن و این جامه که داری
بیرون کن و گلیمی در میان بند و بدر آن محلت که ترا بهتر شناسند بنشین و توبره پر جوز
کن و پیش خود بنه و کودکان را جمع کن و بگوی هر که مرا یک سیلی زند یک جوز او را دهم و هم

و سیلی زنند و چون رنجور بسیار در شهر میکردد تا کودکان سیلی زدن کرده اند نوبت نمیشود دوران
سوش که ازان ذلت بیشتر بود آنجا مقام کن که علاج تو اینست مرد گفت سبحان الله لا اله الا
الله شیخ گفت اگر کافری این کلمه گوید مومن شود و تو بدین کلمه مشرک شدی گفت چرا گفت
از آنکه تو درین کلمه که گفتی تعظیم خود را گفتی نه تعظیم حق را مرد گفت من این نتوانم
کرد دیگری بار فرمای شیخ گفت علاج تو اینست و من گفتم که تو نکنی نقلست که شاگرد
شقیق بلخی بعزم حج افتاد شقیق گفت به بسطام گذر کن و زیارت شیخ بایزید را دریاب
چون مرید بخدمت بایزید رسید شیخ گفت تو مرید کیستی گفت من مرید شقیق بلخی ام گفت
او چه میگوید گفت او از خلق فارغ شده است و بر حکم توکل نشسته میگوید اگر آسمان و زمین روئین
و آهنین شوند که نه از آسمان باران آید و نه از زمین روید و خلق عالم همه عیال من باشند من از توکل
خود برنگردم بایزید گفت اینت صعب کافری اینت صعب مشرکی که اوست اگر
کلاغی شود بشهر آید مشرک نیز چون باز گردی او را بگوی که خدای عز و جل بدو گرده نان
آزمایش مکن چون گرسنه شوی از هم جنسی دو گرده بستان و بار نامهٔ توکل مکن تا بشومی تو
شهر و ولایت بزمین فرو نشود آن مرد از درشتی این بازگشت و پیش شقیق
رفت شقیق گفت زود بازگشتی گفت تو گفته بودی که بزیارت بایزید رو رفتم چنین
و چنین گفت و شقیق عیب این سخن در خود باز یافت و چنین گویند که چهارصد خروار
کتاب داشت و اگرچه نیک بزرگ بود لکن بنداشت بزرگان از پیش افتد شقیق
گفت تو نگفتی که اگر او چنانست تو چونی گفت نه گفت بازگرد و بپرس مرید بازگشت
و پیش بایزید آمد شیخ گفت باز آمدی گفت مرا فرستاده اند تا از تو بپرسم که اگر او چنانست
تو چونی بایزید گفت این نادانی دیگر بین پس گفت اگر من گویم که چونم تو ندانی گفت
شیخ اگر مصلحت بیند فرماید تا بر جایگاهی نویسند تا روزگار من ضایع نشود که از راهی دور
آمده ام شیخ گفت بنویسید بسم الله الرحمن الرحیم بایزید نیست در کاغذ دور

در رنجید و برود و او لیغی بایزید هیچ نیست پس چون موصوف نبود وصفش چگونه توان
کرد و بایزید در راه بدید نیست تا بدان چه رسد که برسند که او چگونه است و توکل را
با اخلاص که این همه صفت خلق است تخلقوا باخلاق الله می باید نه بتوکل
مرید بخدمت شقیق رفت چون در شهر آمد شقیق بیمار شد و اجلش نزدیک رسیده
بود و انتظار جواب بایزید می کرد ناگاه مرید رسید و کاغذ بوی داد و چون مطالعه کرد
گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و مسلمان شد و پای
بنداشت خویش و از ان توبه کرد و جان بداد نقلست که هزار مرید از ان احمد
پیش بایزید آمدند چنانکه هر هزار بر آب میرفتند و در هوا می پریدند احمد گفت هر که انجا
طاقت مشاهده بایزید دارید بیایید و اگر ندارید بیرون باشید تا ما در رویم و دیدار
کنیم هر هزار در رفتند و هر یکی را عصائی بود و در دهلیز بنهادند که از هیبت العصا
یکی از ایشان گفت مرا طاقت دیدار او نیست من در دهلیز عصاهای شما را نگاه دارم
چون شیخ و اصحاب پیش بایزید رفتند شیخ گفت انکه بهتر شماست او را در آرید پس او را
در آوردند بایزید احمد را گفت تا کی سیاحت و گرد عالم گشتن احمد گفت چون آب بیکجا
ایستد متغیر شود شیخ گفت چرا دریا نباشی تا متغیر نشوی و آلایش نپذیری پس بایزید در سخن
آمد احمد گفت فروتر آی که ما فهم نمی کنیم همچنین تا هفت بار انگاه بایزید فهم کردند چون
بایزید خاموش شد احمد گفت یا شیخ ابلیس را دیدم بر سر کوی تو بر دار کرده گفت آری با
عهد کرده بود که گرد بسطام نگردد اکنون کسی را وسوسه کرد تا در خون افتاد دیگر
که دزد را بر درگاه پادشاه بر دار کنند یکی از وی پرسید که ما پیش تو جمعی می بینیم چون زنان
ایشان چه قوم اند گفت فرشتگان اند می آیند و مرا از علوم سوال می کنند و من ایشان را
جواب میدهم و گفت شبی بخواب دیدم که فرشتگان آسمان اول پیش من آمدند و گفتند
برخیز تا خدای عز و جل را یاد کنیم گفتم مرا زبان ذکر او نیست فرشتگان آسمان دوم بیامدند

دیگر گفت

و همین گفتند و من همان جواب دادم تا در تحت هفت آسمان بماند من همان
جواب می گفتم پس گفتند زبان ذکر او کی داری گفتم آنگاه که اهل دوزخ در دوزخ
قرار گیرند و اهل بهشت در بهشت و قیامت بگذرد بایزید در عرش باری خرشانه برگرد
و گوید الله الله و گفت شبی خانهٔ من روشن شد گفتم اگر شیطانی من از آن عزیزترم و بلند
همت‌ترم که ترا بر من طمعی بود و اگر از نزدیک حقی بگذار تا از سرای خدمت بسرای کرامت
رسیم نقل است که شبی ذوق عبادت در نمی یافت خادم را گفت بنگر تا چیست در
خانه نگاه کردند خوشه انگور یافتند گفت بکسی دهید که خانهٔ ما دکان بقالی نیست پس
وقتش خوش شد نقل است که شیخ را همسایه گبر بود و کودکی شیرخواره داشت و همه شب
از تاریکی می گریست که چراغ نداشت شیخ هر شب چراغ برداشتی و بخانهٔ آن گبر بردی
تا کودک خاموش گشتی چون گبر از سفر باز آمد مادر طفل حکایت شیخ باز گفت چون
روشنائی شیخ آمد دریغ بود که بتاریکی خود باز رویم بیامد و مسلمان شد نقل است
که گبری را گفتند که مسلمان شو گفت اگر مسلمانی اینست که بایزید میکند من طاقت ندارم
و نتوانم کرد و اگر اینست که شما میکنید بدین هیچ اختیار ندارم نقل است که در مسجد
نشسته بود ناگاه گفت برخیزید تا باستقبال دوستی از دوستان خدا رویم چون بدروازه
رسیدند ابراهیم هروی می آمد بر خری نشسته بایزید گفت در دلم ندا کردند که
برخیز و او را استقبال کن و بما شفیع آور ابراهیم گفت اگر شفاعت همه اولین بتو دهند و شفاعت
آخرین بتو دهند در جنب آن حضرت مشتی خاک باشد بایزید را سخن او عجب آمد چون
وقت سفره بود طعامی خوش آوردند ابراهیم با خود گفت شیخ خود را چنین خورد
بایزید بهمه باز یافت چون از طعام فارغ شد شیخ دست ابراهیم گرفت و گفت بیا و
دست فرا دیواری زد دری گشاده شد و دریائی بی نهایت ظاهر گشت گفت
بیا تا این دریا رویم ابراهیم بترسید و گفت مرا این مقام نیست پس بایزید گفت آن جو که از صحرا

یزدانی

آورده‌اند وفات گفت و در انبان نهاده آن جهودی بود که چهار پایان خورده بود
تو در انداخته تو از آن جو نان پختی و میخوردی چون احتیاط کردند همچنان بود ایشان توبه
کردند مشغول شد یکی بایزید را گفت من بیگمان ترا دیدم دست در دست
خضر گرفته چون نماز جنازه کردند ترا دیدم که در هوا رفتی شیخ گفت راست گفتی
نقلست که جماعتی پیش شیخ آمدند و از قحط نالیدند و گفتند دعا کن تا حق تعالی باران
دهد شیخ سر فرو برد و بر آورد و گفت بروید و ناودانها راست کنید که باران
باریدن گرفت چنانکه شبانروزی می بارید نقلست که روزی شیخ پای دراز کرد
مریدی هم پای دراز کرد و شیخ پای برکشید مریدش هرچند که خواست که پای برکشد نتوانست
و همچنان بماند تا آخر عمر و آن از آن بود که نپنداشت که پای دراز کردن شیخ چون دیگران
باشد نقلست که شیخ یکبار پای دراز کرده بود و دانشمندی برخاست تا برود پای
بر پای شیخ فرو نهاد و گفتند ای نادان چرا چنین کردی گفت چه گویید طاماتی در دین
است بعد از آن در پای دانشمند خوره افتاد و گویند که چندین فرزندان دی این
سرایت کرد و از بزرگی پرسیدند که چونست که یکی تن گناه کرد و عقوبت آن بدیگری
سرایت کند جمعی دارد و گفت چون مردی سخت کمان بود تیر او دورتر رود نقلست
که منکری پیش شیخ آمد و گفت فلان مسئله بر من کشف کن دانست شیخ که آن انکار دیدکی
ندید گفت فلان کوه غاری است و در آنجا یکی از دوستان ماست از و سؤال کن
تا بر تو کشف کند برخاست و بدان غار شد اژدهایی عظیم دید بغایت بیم آمد چون آن
بدید بیهوش شد و جامه نجس کرد و خویشتن را از آنجا بیرون انداخت و کفش آنجا
باز گذاشت و باز خدمت شیخ آمد و در پای شیخ افتاد شیخ گفت سبحان الله تو کفش را
نگاه نمی توانی داشت و طهارت تباه کردی از هیبت مخلوقی در هیبت خالق
چگونه کفش نگاه توانی داشت و با نگاه در آمدی که مرا فلان سخن کشف کن نقلست

وازرق و سالوس ص

که خدای را انکاری بود در حق شیخ که کارهای عظیم می دید و آن سجاده محمود گفت
همیشه ما ملتها و برادر با فقها که او می کند من هم می کشم و او سخن میگوید که ما در آن بیگانه ایم شیخ
از آن آگاه بود روزی قصد شیخ کرد و شیخ بقیه‌ی بریان آهو فرا حواله کرد و سه روز فرا از د
ار انقطاع در خود در انجمن کرد و چون باز بخود آمد غسل کرد و پیش شیخ آمد گفت ندانستی که
بریان بر خوان نهند نقلست که شیخ بوسعید میخرانی پیش بایزید آمد و خواست تا
امتحانی کند او را بمریدی حواله کرد نام او ابوسعید راعی بود گفت پیش او رو که ولایت
و کرامت با قطاع او داده ایم چون بوسعید آنجا رفت راعی را دید که در صحرا نماز می کرد
و گرگان شبانی گوسفندان او می کردند چون او از نماز فارغ شد گفت چه میخواهی گفت نان
گرم و انگور راعی چوبی در دست داشت بدو نیمه کرد یک نیمه از طرف خود فرو برد
و یکی از طرف او در حال انگور بر آورد و طرف راعی سپید و طرف او سیاه گفت چرا طرف
تو سپید و طرف من سیاه هست راعی گفت از آنکه من از سر یقین خواستم و تو از سر امتحان که
رنگ هر چیزی لایق حال او خواهد بود و بعد از آن گلیمی بسعید میخورانی داد و گفت نگاه دار چون
سعید بحج شد در عرفات آن گلیم از وی غایب گشت چون بازپس به بسطام آمد گلیم با راعی بود
نقلست که از بایزید پرسیدند که پیر تو که بود گفت پیرزنی که یکروز در غلبات
شوق و توحید بودم چنانکه موی را گنج نبود و بصحرا رفتم بی خود با انبانی آرد پیش آمد
گفت این انبان مرا برگیر و من چنان بودم که خود را می توانستم بردن شیری را اشارت
کردم بیامد انبان بر پشت او نهادم پیرزن را گفتم اگر بشهر روی چه گویی که کرا دیدم گفت
گویم ظالمی دیدم رعنا پس گفتم هان چه گویی پیرزن گفت این شیر مکلفست یا نه گفتم نه گفت
تو آنرا که خدای عزوجل تکلیف نکرده است تکلیف کنی ظلم نباشد گفت باشد و با این همه میخواهی
که اهل شهر بدانند که او ترا مطیع است و تو صاحب کراماتی این رعنایی بود گفتم بلی توبه
کردم و از اعلی باسفل آمدم این سخن پیرزن پیر من بود از آن پس چنان شدم که چون آیتی

پیرزنی ص

که نخواستم که مراد اند ص

وکراماتی روی آورد وی از حق تعالی تصدیق آن خواست پس در حال نوری زرد دید
آمدی بخطی سبز نبشته که لا اله الا الله محمد رسول الله نوح نجی الله ابراهیم خلیل الله موسی
کلیم الله عیسی روح الله علیهم الصلوات والسلام بدین پنج گواه کرامت پذیرفتی با خیال
شد که گویند بزرگ هر کار تو بایست واحمد خضرویه گفت حق تعالی را بخواب دیدم فرمود که همه
مردان از من چیزی می طلبند مگر بایزید که از من مرا می طلبد نقلست که شقیق بلخی و ابوتراب
نخشبی پیش شیخ آمدند شیخ طعام خواست خوردن و یکی از مریدان شیخ بخدمت ایستاده
بود ابوتراب گفت موافقت کن گفت روزه دارم گفت بخور و ثواب یکماهه بستان
گفت روزه نشکنم شقیق گفت روزه بگشای و مزد یکساله بستان گفت نشکنم
شیخ بایزید گفت بگذارید که او رانده حضرتست پس مدتی بر نیامد که او را بدزدی برگرفتند
و هر دو دستش جدا کردند نقلست که شیخ یکروز در مسجد جامع عصا بزمین فرو برده بود
بیفتاد و پیر عصای پیری آمد آن پیر دوتاه شد و عصای بدو داد شیخ بخانه او رفت
و از وی حلالی خواست و گفت پشت دوتا کردی در گرفتن عصا نقلست که روزی
یکی درآمد و از حیا مسئله پرسید شیخ جواب آن مسئله گفت درویش آب شد مریدی درآمد
آبی زرد دید ایستاده گفت یا شیخ این چیست گفت یکی از در درآمد و سوالی از حیا کرد و من
جواب دادم طاقت نداشت چنین آب شد و گفت یکبار بدجله رسیدم دجله لب بهم آورد
گفتم بدین غره نشوم که مرا بنیم دانگ بگذرانند و من سی سال عمر خویش بنیم دانگ بباد
ندهم مرا کریم می باید نه کرامت نقلست که گفت از حق تعالی درخواستم که مؤنت
زنان از من کفایت کند پس گفتم روا نبود این خواستن که پیغمبر علیه الصلوة والسلام نخ
نخواست بدین حرمت که داشت پیغمبر علیه الصلوة والسلام حق تعالی آن کفایت
کرد تا پیش من چه زنی چه دیواری یکی است نقلست که شیخ از پس امامی نماز می کرد
پس امام گفت یا شیخ کسبی نمی کنی و از کس چیزی نمی خواهی از کجا می خوری شیخ گفت صبر کن تا نماز

قضا کنم که نماز از پس کسی که روزی بی هنگامه ندانند روا نبود و نقلست که یکبار کسی در
مسجد دید که نماز می کرد گفت اگر پنداری که نماز سبب رسیدنست بخدای تعالی غلط
می کنی که همه پنداشتست نه مواصلت اگر نماز نکنی کافر باشی و اگر ذره بچشم اعتماد در وی نگری
مشرک باشی و نقلست که گفت کس باشد که بزیارت ما آید و ثمره آن لعنت بود و کس
باشد که بیاید فایده او رحمت بود گفتند چگونه گفت یکی بیاید و حالتی بر من غالب بود که
در آن حالت با خود نباشم و اعیبت کند و در لعنت افتد و دیگری بیاید حق بر من
غالب بیند معذور دارد و ثمره آن رحمت بود و نقلست که گفت می خواهم که
زود تر قیامت برخاستی تا من خیمه خود بر طرف دوزخ زدمی که چون دوزخ
مرا بیند پست شود و تا من سبب راحت خلق باشم حاتم اصم مریدان را گفتی که هر که از شما
قیامت شفیع نبود اهل دوزخ را او مرید من نبود و این سخن با بایزید گفتند بایزید گفت من
می گویم که مرید من آنست که بر کناره دوزخ بایستد و هر که را بدوزخ برند دست او
بگیرد و به بهشت فرستد و بجای او خود بدوزخ برود و گفتند چرا بدین مقبل که خدای
تعالی با تو کرده است خلق را بخدای نخوانی گفت کسی را که او در بند کرد بایزید چون
تواند که برهاند و بزرگی پیش بایزید رفت او را دید سر در گریبان تفکرت فرو برده
چون سر بر آورد گفت ای شیخ چه کردی گفت سر بفنای خود فرو بردم و به بقای حق
بر آوردم یکروز خطیب از منبر این آیه برخواند و ما قدروا الله حق قدره
چندان سر بر منبر زد که بیهوش شد پس گفت چون ندانستی این گدای دروغ زن
را بکجا می آوری تا دعوی سوفنث تو کند مریدی شیخ را دید که می لرزید گفت یا شیخ
این حرکت تو از چیست گفت سی سال در راه صدق قدم باید زد و خاک مزابل بمحاسن
باید رفت و سر بر زانوی اندوه باید نهاد تا گرد مردان بدانی یک دو روز که از
پس کنه برخاستی خواستی که بر اسرار مردان واقف شوی و نقلست که روزی لشکر اسلام

و در روم ضعیف شدندی و نزدیک بود که شکسته شوند از کفار آوازی شنیدند که یا بایزید دریاب
در حال از جانب خراسان آتشی پیدا شد چنانکه هراسی در لشکر کفار افتاد و لشکر اسلام
نصرت یافتند نقلست که مردی پیش شیخ آمد و شیخ سر فرو برده بود و چون سر برآورد گفت
کجا بودی گفت بحضرت آن مرد گفت این ساعت من بحضرت بودم ترا ندیدم شیخ گفت
راست می گویی که من درون پرده بودم و تو بیرون پرده بیان در دنیا زنانه
و گفت هر که قرآن نخواند و بجنازه مسلمانان حاضر نشود و بعیادت بیماران نشود و در
تیمار زنانه نرسد و دعوی این حدیث کند بدانید که مدعیست یکی شیخ را گفت دل صافی کن تا
با تو سخنی گویم شیخ گفت سی سالست تا از حق تعالی دل صافی می خواهم هنوز نیافته ام
برای تو دل صافی از کجا آورم و خلق پندارند که راه بخدای تعالی روشن تر از آفتاب
و من چندین سالست تا می خواهم از او که مقدار سر سوزنی از این راه بر من گشاده
شود و نمی شود و نقلست که اگر روزی بلایی بدو نرسیدی گفتی الهی نان فرستادی
خورش فرست روزی بوموسی از شیخ پرسید که بامداد چونست گفت مرا نه بامداد
است و نه شبانگاه و گفت بیشه ما آواز دادند که ای بایزید خزینه ما از طاعت مقبول
و خدمت پسندیده پرست اگر ما را خواهی چیزی آور که ما را نبود گفتم خداوندا آن چه
بود که ترا نبود گفت بیچارگی و عاجزی و نیاز و خواری و شکستگی و گفت هیچ اشتدم بار
عشق بار ندیده بود و زمین تر شده جایگاهی بی برف فرو شود من تا بحلق در فرو شدم و
از نماز جز ایستادگی تن ندیدم و از روزه جز گرسنگی شکم آنچ مراست از فضل او
است نه از فعل من پس گفت بجهد و کسب هیچ حاصل نتوان کرد و این حدیث که مراست
بیش از هر دو کون است لکن بنده نیکبخت آن بود که میرود ناگاه پای بگنجی فرو رود
و توانگر گردد و گفت هر مریدی که در ارادت آمد مرا فروتر پایست آمد و تقلید
فهم او بجز گوید نقلست که چون در صفات حق سخن گفتی شادمان و ساکن بودی و چو

درذات

در ذات او سخن گفتی از جای برفتی و در جنبش آمدی و گفتی آمد آمد و بر آمد شیخ و دیگر
را دید که می گفت عجب دارم از کسی که او را داند و طاعتش نکند شیخ گفت عجب دارم
از کسی که او را داند و طاعتش کند یعنی عجب بود که بر جای بماند و نقلست که شیخ
گفت اول بار که بحج رفتم خانه دیدم دوم بار که بخانه رفتم خداوند خانه را دیدم سیوم
بار نه خانه دیدم و نه خداوند خانه یعنی چنان در حق گم شده بودم که هیچ نمی دانستم اگر می
دانم و دلیل برین سخن آنست که یکی بدر خانه او رفت و آواز داد شیخ گفت کرا
می طلبی گفت بایزید را گفت بیچاره بایزید سی سالست تا من بایزید را می طلبم و نام و
نشان او نمی یابم این سخن با ذو النون گفتند گفت خدای عز و جل برادرم را بیامرزاد
که با جماعتی که در خدای عز و جل گم شده اند گم شده است بایزید را گفتند از مجاهدات خود
ما را چیزی بگوی گفت اگر بزرگتر گویم روزی نفس را کاری فرمودم در توانی کرد بیک
سالش آب ندادم گفتم یا نفس تن در طاعت ده یا از تشنگی جان بده و گفتند
بگوی در کسی که حجاب او حقیقت یعنی تا او می داند که حق است حجابست آدمی باید که
بماند و دانش او نیز نماند تا کشف حقیقی بود و در استغراق چنان بود که چنانکه بیست سال
بود و تا مریدی داشت یک روز از وجد انگشته بود و هر روز که شیخ او را خواندی گفتی
ای پسر نام تو چیست روزی گفت یا شیخ مرا مگر افسوس میکنی من بیست سالست در خدمت
تو بوده ام هر روز نام من می پرسی شیخ گفت ای پسر استهزا نمی کنم لکن نام او آمده است
و همه نامها از دل من برده است نام تو یاد می گیرم و باز فراموش می کنم و از و پرسیدند
که این درجه بچه یافتی و بدین مقام بچه رسیدی گفت شبی در کودکی از شهر بیرون آمدم
مهتاب تافته و جهان آرامیده حضرتی دیدم که هژده هزار عالم در جنب آن حضرت
ذره ای نمود و شوری در من افتاد و حالتی عظیم بر من غالب شد گفتم خداوندا درگاهی بدین
عظیمی و چنین خالی و کارگاهی بدین شگرفی و چنین نهان بعد از آن هاتفی آواز داد که درگاه

دل این خالی است که کسی نمی‌آید از آنست که ما نمی‌خواهیم که هر ناشایسته روی نشستن
درگاه هیبت نیت کردم که خلایق را کلی بخواهم باز در خاطرم آمد که مقام شفاعت
محمد راست علیه الصلوة والسلام ادب نگاه داشتم پس خطابی شنیدم که بدین یک ادب
که نگاه داشتی نامت بلند گردانیدم چنانکه تا قیامت گویند سلطان العارفین بایزید
نقلست که در پیش ابو نصر قشیری گفتند که بایزید چنین حکایتی فرموده است
که من دوش خواستم که از کرم ربوبیت درخواهم تا ذیل غفران در جرایم اولین و آخرین
پوشد ولیکن شرم داشتم که قدر حاجت بحضرت کرم مراجعت کنم و شفاعت که مقام حبیب
شریعتست در تصرف خویش آرم ادب نگاه داشتم قشیری گفت بهذه الهمة نال ما نال
همت بلند و از اوج شرف پرواز می‌کند و گفت در همه عمر خویش می‌بایدم که یک نماز
کنم که حضرت او را شاید و نکردم و شبی از نماز خفتن تا صبح چهار رکعت نماز می‌گزاردم
هر بار که فارغ شدمی گفتمی به ازین می‌باید نزدیک بود که صبح بدمد دیر شبا دردم و گفتم الهی
من جهد کردم تا در خور تو بود اما نبود در خور بایزید است اکنون تو این نماز از آن بپذیر
بایزید را یکی از ایشان کیر و گفت بعد از ریاضات چهل سال تمی حجاب بر داشتند زاری
کردم تا راهم دهند خطاب آمد که یا کوزه که تو داری و پوستینی ترا بار نیست کوزه و
بیند اختم ندائی شنیدم که یا بایزید با این مدعیان بگوی که بایزید بعد از چهل سال و مجاهده در یا
با کوزه شکسته و پوستینی پاره پاره تا نینداخت بار نیافت شما با چندین علایق که بخود دارید
آید طریقت را دام و دانه هوای نفس ساخته کلا و حاشا که هرگز بار بیابید نقلست
که یکی کوشش می‌داشت وقت سحرگاهی شیخ را آب دو خواهد کرد و کجا رفته الله و سبقا و
و حوض از روز دان گشت گفتند این چه حال بود گفت ندا آمد که تو کیستی که حدیث
ما کنی نقلست که شبی بر سر انگشتان پای ایستاده و از نماز خفتن تا سحرگاه خادم آن حال مشاهده
می‌کرد و خون از چشم شیخ بر خاک میریخت خادم در تعجب ماند بامداد از شیخ پرسید که آن

چه حال بود ما را از آن نصیبی کن شیخ گفت اول قدم که رفتم بعرش رسیدم عرش را دیدم
چون گرگ لب آلوده و شکم تهی گفتم ای عرش بتو نشانی میدهند که الرحمن علی العرش
استوی بیا تا چه داری گفت عرش چه جای این حدیث است که ما را نیز بدل تو این نشان
میدهند که انا عند المنکسرة قلوبهم اگر آسمانیان از زمینیان می جویند و اگر زمینیانند از آسمانیان
می جویند و اگر پیر است از جوانان می طلبد و اگر جوان است از پیر می طلبد و اگر زاهد است
از خراباتی می خواهد و اگر خراباتیست از زاهد می خواهد و گفت چون بمقام قرب رسیدم
گفتند بخواه گفتم مرا خواست نیست هم تو از برای من بخواه گفتند تا وجود بایزید ذره در میان
است این خواست محال است دع نفسک وتعال گفتم لی زلّه بازشوانم گشت گستاخی
خواهم کرد گفتند بگوی گفتم بر همه خلایق رحمت کن گفتند باز نگر باز نگریستم هیچ آفریده را ندیدم
الا که او را شفیعی بود و حق را بر ایشان بی نیکخواه تر از خود ندیدم پس خاموش شدم بعد از آن
گفتم بر ابلیس رحمت کن گفتند گستاخی کردی خاموش که او از آتش است آتشی را آتشی باید تو
جهد آن کن که خود را بدان نیاری که سزای آتش شوی که طاقت نیاری و گفت حق تعالی
مرا در دو هزار مقام در پیش خود حاضر کرد و در هر مقامی مملکتی بر من عرضه کرد من قبول
نکردم تا آخر گفت ای بایزید چه می خواهی گفتم آنکه هیچ نخواهم گفتند چون کسی از ذی عالی
درخواستی گفتی خداوندا خلق تواند و تو خالق ایشان من در میانه کیستم که میان تو و میان
خلق تو واسطه باشم باز با خود گفتی او دانای اسرار است مرا با این فضولی چکار یکی پیش
شیخ آمد و گفت مرا چیزی آموز که سبب رستگاری من بود گفت دو حرف یاد گیر از علم
چه دینت بس که دانی که حق تعالی بر تو مطلع است و هرچه می کنی می بیند و دیگر آنکه خداوند
از عمل تو بی نیاز است دیگر در شیخ مردی جوانی قدم بر قدم شیخ نهاد و می گفت
قدم بر قدم مشایخ چنین نهند پوستینی در بر شیخ بود گفت یا شیخ پاره ازین پوستین بمن ده
تا برکات تو بمن رسد شیخ گفت اگر پوست بایزید در خود کشی سودی ندارد تا عمل

بایزید گفتی دیگر در شوریده‌ای را دید که می‌گفت الهی در من نگر شیخ از سر غیرت
وجد گفت نیکو سروری داری که در تو نگرد گفت ای شیخ این نظر از برای آن می‌خواهم تا
هر روز بیم نیکو گردد و شیخ را عظیم خوش آمد گفت راست گفتی و نقلست که شیخ یکروز
سخن حقیقت می‌گفت و آب دهن خویش می‌مزید می‌گفت هم شرابم و هم شراب خوار
و هم ساقی نقلست که گفت هفتاد زنار از میان بگشادم یکی بماند هر چند جهد کردم گشاده
نمی‌شد زاری کردم و گفتم الهی قوت ده تا این نیز بگشایم آواز آمد که همه زنارها گشادی
این یکی گشادن کار تو نیست و گفت بهمه دستها در حق بگرفتم آخر تا بدست عجز
و بهمه قدمها راه او برفتم تا بقدم دل نرفتم بمنزل عزت نرسیدم گفت سی سال بود تا همی
می‌گفتم چنین کن و چنین ده چون بقدم اول معرفت رسیدم گفتم الهی تو مرا باش و هر چه
خواهی کن و گفت یکبار بدرگاه او مناجات کردم و گفتم کیف السلوک الیک ندائی
شنیدم که یا بایزید طلق نفسک ثلثا ثم قل الله گفت تن را سه طلاق ده و آنگاه حدیث
ما کن و گفت اگر حق تعالی از من حساب هفتاد ساله خواهد من از وی حساب هفتاد هزار
ساله خواهم از بهر آنکه هفتاد هزار سال است تا الست بربکم گفته است و جمله را
در شور آورده از بلی گفتن جمله شورها که در زمین و آسمان است از شوق الست است
بعد از آن خطاب آمد که جواب بشنو روز شمار صفت آدمیت ذره ذره بکنیم و بهر ذره
دیداری دهیم گویم اینک حساب هفتاد هزار ساله حاصل و باقی در کنارت نهیم و گفت
اگر هشت بهشت را در بر کلبه ما گشایند و ولایت هر دو سرای باقطاع بما دهند هنوز بدان
یک آه که در سحرگاه بر یاد شوق او از جان ما برآید ندهیم بلکه یک نفس که با درد او برآریم
با ملک هژده هزار عالم برابر نکنیم و گفت اگر فردا در بهشت دیدار ننماید چندان نوحه
و زاری کنم که اهل هشت دوزخ از گریه و ناله من عذاب خود فراموش کنند و گفت آنها که
پیش از ما بودند هر کس بچیزی فرو آمدند ما هیچ فرو نمی‌آییم و یکبارگی خود را فدای او کردیم و وجود

ازولی

و بارها ... اصحاب ... الملوک ... الصفات ... اولیاء ... الالتباس

ای بجای خود بخواهیم که اگر یک ذره از صفت ما بیجا آید هفت آسمان و هفت زمین درهم
افتد و گفت او خواست که ما را نبیند ما خواستیم که او را ببینیم یعنی بنده را خواست نبود و گفت
چهل سال روی بخلق آوردم و ایشان را بحق خواندم کس اجابت نکرد روی از ایشان بگردانیدم
و بحضرت رفتم همه را پیش از خود آنجا دیدم یعنی عنایت حق در حق خلق پیش از عنایت
خود دیدم آنچه می خواستم ... عنایت همه را پیش از من بحق در رسانید و گفت از بایزیدی
بیرون آمدم چون مار از پوست نگاه کردم عاشق و معشوق یکی دیدم که در عالم توحید
همه یکی توان دید و گفت ندا کردند از من در من که ای تو من یعنی بمقام الفنا فی الله رسیدم
و گفتم چند هزار مقامات از پس کردم چون نگاه کردم خود را در مقام حزب الله
دیدم یعنی بمعنی الله که آن را نهایت نیست و گفت حق تعالی سی سال آینه من بود اکنون
من خود آینه خودم یعنی آنچه من بودم نماندم که من و حق شرک بود و چون نماندم حق تعالی
آینه خویش است اینکه می گویم که اکنون آینه خویشم حقست که بر زبان من سخن میگوید و من
در میان ناپدید و گفت سالها بدین درگاه مجاور بودم بعاقبت جز هیبت و حیرت
نصیب من نیامد و گفت بدرگاه عزت شدم هیچ زحمت نبود و اهل دنیا بدنیا مشغول
بودند و محجوب و اهل آخرت باخرت و اهل دعوی بدعوی و ارباب طریقت و تصوف
بطریقت و تصوف و قومی باکل و شرب و قومی بسماع و رقص و آنها که مقدمان راه
بودند و پیش روان سپاه در بادیه حیرت گم شده بودند و در دریای حیرت غرق گشته
و گفت کعبه خانه را طوافی می کردم چون بحق رسیدم خانه را دیدم که گرد من طواف می
کرد و گفت شبی دل خویش می طلبیدم نیافتم سحرگاه ندایی شنیدم که ای بایزید بجز از ما چیزی دیگر می
طلبی ترا با دل چکار است و گفت هر دو نه آنست که از پس چیزی رود مرد آنست که
هر جایی که باشد هر چه خواهد پیش او آید و با هر که سخن گوید از وی جواب شنود و گفت حق تعالی
مرا بجایی رسانید که خلایق را جملگی در میان دو انگشت خود دیدم و گفت مرید را حلاوت طاعت

دهند چون بندان ثنا وشنود وثنا دی او حجاب قربت او کردد وگفت کمترین درجه

عارفان آنست که صفات حق ودودی بود وگفت اگر بدیل خلایق را با آتش بسوزاند

من صبر کنم ازانجا که دعوی محبت اوست هیچ نکرده باشم واگر گناه من وهمه خلایق بیامرزد

ازانجا که صفت رحمت ورافت اوست هنوز بس کاری نباشد وگفت توبه

از معصیت یکبارست واز طاعت هزار بار یعنی عجب در طاعت بتر از گناه وگفت کمال

درجه عارف سوزش او بود در محبت وگفت علم ازل دعوی کردن از کسی درست

آید که اول بنور ذات نماید وگفت دنیا را دشمن گرفتم وتن وخلایق رفتم وخدا را بر

مخلوقات اختیار کردم تا چندان محبت حق بر دل من مستولی گشت که وجود خود

دشمن گرفتم وچون زحمات از میانه بر داشتم انس به تقاضای لطف حق داشتم وگفت

خدای تعالی را بندگانند که اگر بهشت با همه زینتش بر ایشان عرضه کنند که از بهشت همان فریاد

کنند که دوزخیان در دوزخ وگفت عابد بحقیقت وعامل بصدق آن باشد که تیغ

جهد بر سر همه هوا داشت بر دارد وهمه شهوات وتمناء او در محبت حق ناچیز شود

آن دوست دارد که حق خواهد وآن اندیشه کند که حق شاهد او بود وگفتند خدای

تعالی بر ... زنیش بند کا خانه بهشت می برد وگفت بلی گفتند چون رضا خود

بکسی دهد آن کس بهشت را چه کند وگفت یک ذره حلاوت معرفت او در دل

بهتر از صد هزار قصر در فردوس اعلی وگفت یکانگی او بیارم دراعاجز کند وبسیار

عاجز را بر وی رساند وگفت اگر فانی اید بر قاعده فنا اول آن ذره تا بدین

واگر نه این صلاح وزهد بادی است که جز شما نیز ند وگفت خدای شناسان را لذت

بهشتست وبهشت وبال ایشان وگفت گناه شما را چنان زیان ندارد که بی حرمتی

وخوار داشتن برادر مسلمان وگفت دنیا مر اهل دنیا را غرور اندر غرورست واهل آخرت

اهل آخرت را سرور اندر سرورست ودوستی حق اهل معرفت را نور اندر نور

دکو

گفت درمعاینه کار نقد است اما در مشاهده همه نقد در نقد است و گفت
عبادت اهل معرفت را پاس انفاس است و گفت چون عارف خاموش شود مرادش
آن بود که با حق سخن گوید و چون چشم بر هم نهد مقصودش آن بود که چون باز کند در حق
نگرد و چون سر بر زانو نهد طلب آن کند که سر بر ندارد تا اسرافیل در صور دمد
بسیاری امید که بحق دارد و گفت غور از دل باشی و بیاده تن و گفت علامت شناخت
حق گریختن از خلق باشد و خاموش گشتن در معرفت او و گفت هرکه بحق مبتلا گشت
مملکت از بیم درمانده و از خود و بهر دو سرای سر فرو نیارد و گفت عشق او درآمد
و هرچه دون او بود بسوخت و از ما دون اثر نگذاشت تا یگانه ماند چنانکه خود
یگانه است و گفت کمال عارف سوختن او باشد در دوستی حق و گفت فردا اهل بهشت
بزیارت روند چون باز گردند صورتها بر ایشان عرضه کنند و هرکه صورتی اختیار کند
او را بزیارت راه ندهند و گفت بنده را هیچ بر از آن نبود که بی هیچ بود و نه زهد و
نه علم و نه عمل چون بی همه باشد با همه باشد و گفت این قصه با الم باید که از قلم هیچ نیاید و
عارف از معرفت چندان بگوید و درگوی او چندان به گوید که معارف نماند و عارف
برسد پس معارف از عارف نیابت دارد و عارف بمعرفت نرسد تا از معارف
دنیا رود و گفت طلب علم و اخبار کسی را نیکوست که از علوم بمعلوم شود و از خبر بمخبر اما
هرکه از برای مباهات علمی خواند و بدان ترتیب و زینت خود طلب کند تا مخلوقی او را
بزید و هر روز دورتر باشد و از او مهجورتر گردد و گفت دنیا چه قدر دارد که کسی
گذاشتن او را کاری پندارد و گفت محال است که کسی حق شناسد و دوستش ندارد و
معرفت بی محبت قدری ندارد و گفت از جویها آب روان آواز می شنوی که چگونه می
آید چون بدریا رسد ساکن گردد و از آمدن و بیرون شدن او دریا را زیادت و
نقصان نبود و گفت او را بندگانند که اگر ساعتی در دنیا از او محجوب مانند نابود گردند

و نماز و عبادت چون کند و گفت هر که خدای را داند زبانش سخنی دیگر بجز یاد حق نشاید
گشادن و گفت کمترین چیزی که عارف را واجب آید آنست که از مال و ملک تبرا کند و
اینست که هر دو جهان در سر دوستی او کنی هنوز زاهد کی باشد و گفت عارفان از جهان
مکان جویند و در عین اثر گویند اگر از عرش تا ثری صد هزار دم باشد و آباع و
بیشمار و صد هزار فرشته مقرب چون جبرئیل و میکائیل علیهما السلام قدم از عدم در زاویه
دل عارف نهند در جنب وجود معرفت حق ایشان را موجود نبینند و در آن دم از در آمدن
و بیرون شدن ایشان خبردار نه و اگر بخلاف این بود مدعی بود نه عارف و گفت طالب
را موقوف بینند و عالم با عارف نشیند عالم گوید من حکیم عارف گوید او حکیم و گفت بهشت
را نزد دوستان حق خطری نباشد و با این همه که اهل محبت بمحبت مهجورند کار آن قوم
دارند که اگر خفته اند و اگر بیدارند طالب مطلوب اند و از طلب کاری دوست
داری خود فارغ اند مغلوب مشاهده حق اند که بر عاشق عشق خود دیدن تاوانست
و در مقابله مطلوب بطلبکاری خود نگریستن در راه محبت طغیانست و گفت
حق بر دل اولیا رخود مطلع گشت لعضی از دلها خیابان دید که بار معرفت او نتوانست
کشید بعبادت و تش مشغول گردانید و گفت بار حق بجز بارگیران حق برندارند که ذلل نفسی
کرده مجاهده باشند و ریاضت یافته مشاهده و گفت کار تنگی خلق تنها جنت خود نتوا
رسید که معرفت ایشان ازا در تنها جنت خود تمام بودی و گفت جهد کن تا گردم بیست
تو ندیک که در آنم در زمین و آسمان جز حق را نه بینی یعنی تا بدان دم همه عمر تو بگذ
و گفت آنکه حق او را دوست دارد سه خصلت بدو دهد سخاوتی چون سخاوت دریا
و شفقتی چون شفقت آفتاب و تواضعی چون تواضع زمین و گفت حاجیان بقالب گرد
خانه طواف کنند و بقا خواهند و اهل محبت بقلوب گرد عرش طواف کنند و لقا خواهند
و گفت در علم علمیست که علما ندانند و در زهد زهدیست که زاهدان نشناسند و گفت هر کرا

کی براو

نفسی که برکنید بزعونی داید وکار زون تا ابدالی رنجاند و گفت این همه گفت وگوی و بانگ
و حرکت و آواز و بیرون پرده است و درون پرده خاموشی و سکون و آرام هست
است و گفت این دلیری چند است که خواجه غایب است از حضرت حق و عاشق خود را نسبت
چون حضور حاصل آمد چه جای گفت وگوی است و گفت صحبت نیکان به از کار نیک
و صحبت بدان بتر از کار بد و گفت همه کارها در مجاهده باید کرد تا آنگاه فضل خدای عز و جل
دیدن نه فعل خویش و گفت هر که خدای عز و جل را شناخت او را بسوال حاجت نیست و نبود
و هر که نشناخت سخن عارفان در نیابد و گفت عارف آنست که هیچ مشرب او را تیره نگرداند
و هر کدورت که بدو رسد صافی گردد و گفت آتش عذاب الکنی است که خدای انداز اما
خداشناسان بر آتش عذاب باشند و گفت هر روز هزار کس درین راه آیند که شبانگاه از
ایشان برآیند و هیچ بدست ندارند و گفت هر چه هست در دو قدم حاصل آید یکی قدم
بر نفسهای خود نهد و یکی بفرمانهای حق آن یکقدم بردارد و این دیگر بجای آرد و گفت
هر که ترک هوا کرد بحق رسید و گفت هر که نزدیک حق بود همه چیز همه حال او را بود زیرا که
حق تعالی همه جای هست و حق را همه چیز هست و گفت هر که بحق عارفست جاهل است
و هر که جاهل حق است عارفست و گفت عارف طیار است و زاهد سیار است و گفت
هر که خدای را شناخت عذاب کرد و بر آتش و هر که خدای را نشناخت آتش بود عذاب کرد
و گفت هر که خدای را شناخت بهشت را ثواب کرد و بهشت برو وبال شود و گفت
عارف هیچ چیز نشناسد و جز او جز او جبال و گفت نفاق عارفان فاضلتر از اخلاص مریدان
و گفت ایشان روایت می کنند که ابراهیم و موسی و عیسی صلوات الله علیهم گفتند که خدایا
ما را از امت محمد گردان گمان نبری که از روی مصالح ایشان بریاست جوی کردند کلا
و حاشا بلکه ایشان درین امت مردانی دیدند که اقدام ایشان بهمت ثری بود و سرهای
ایشان از اعلی علیین برگذشته و ایشان در آن میان گم شده و گفت خط اول در لقا دوست

درجات از چهار نامست و قیام هر فرقتی از ایشان بنامی است از نامهای حق عز
و جل و آن قول خدای تعالی است که هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن
هر کرا حظ او ظاهر است ازین نامها زیادت تر بود نظاره عجایب قدرت وی کند
و هر کرا حظ او باطن بود بدانچه رود از اسرار و هر کرا حظ او ازین نامها اول بود شغل او بدان بود
که در سبقت رفته است و هر کرا حظ او ازین نامها آخر بود شغل او بمستقبل بسته بود تا
چه خواهد بود و هر کس را ازین کشف بقدر طاقت او بود و گفت اگر همه دولتها که
خلایق را بود در حواله شما افتد در غرور مشوید و اگر همه بی دولتها در راه شما
افتد نا امید مگردید که کار خدای تعالی کن فیکون است و هر که بچشم حقارت در خود نگرد و عبادت
خویش خالص بیند و از صفای کشف خود حسابی بر تواند گرفت و لفظ خود در خست
النفوس نبیند او در هیچ حساب نیست و گفت هر که دل خود مرده گرداند بگور
شهوات او را در کفن لعنت پیچند و در زمین ندامت دفن کنند و هر که نفس خود
را بمیراند باز ایستادن از شهوات در کفن رحمتش پیچند و در زمین سلامتش دفن کنند
و گفت بحق نرسید آنکه برسید مگر بحفظ حرمت و از راه نیفتاد آنکه افتاد مگر بترک
حرمت و گفت هرگز این حدیث بطلب در نتوان یافت اما طالبان یابند و گفت
چون مرید نعره زند و بانگ کند حوضی باشد و چون خاموش گردد دریایی بود پر در و گفت
یا چنان نمای که باشی یا چنان باش که نمایی و گفت هر کرا ثواب خدای عز و جل بنزدیک خود
افتد خود امروز عبادت نکرده است که ثواب هر نفسی از ما بعبادت در حال حاصل است
و گفت علم غذاست و معرفت دواست و مشاهده حجاب بس کی خواهی یافت هر چه
که می طلبی و گفت قبض دلها در بسط نفوس است و گفت نفس منافق است که هرگز
نرود و جز بباطل و گفت حیوة در علم است و راحت در معرفت و ذوق
در ذکر و گفت شوق دار الملک عاشقانست و در آن دار الملک تختی از سیاست

و هر کرا حظ او باطن است ازین نامها اوست

و بسط دلها در قبض نفوس است

المعرفة ان تعرف ان حرکات الخلق وسکناتهم بالله تعالی

دراق نهاده اند و تیغی از هول هیجان کشیده و یک شاخ نرگس و مال بدست بجای ولده
بود و هر تیغی هزار سر بدان تیغ بردارند و گفت هفت هزار سال بگذشت و هنوز
این نرگس غضاً طریاً است که دست هیچ اهل بدو نرسیده است و گفت معرفت آنست که
بدانی که حرکات و سکنات خلق بخدای است و گفت توکل زیستن را یک روز باز آوردن تازه
از دیار ایام برانداختن و گفت ذکر کثیر نه بعدد است لکن بحضور است بی غفلت و گفت
محبت آنست که دنیا و آخرت را دوست نداری و گفت اختلاف علما رحمت است مگر در
تجرید و توحید و گفت گرسنگی ابریست که جز باران رحمت نبارد و گفت دورترین
خلایق از حق آنست که اشارت بیش کند و گفت نزدیکترین خلایق بحق آنست که بار خلق
بیش کشد و خوی خوش دارد و گفت فراموشی نفس یاد کردن حقست و هر که حق را
بحق شناسد زنده گردد و هر که حق را بخود شناسد فانی گردد و گفت دل عارف چون
چراغی بود در قندیلی از آبگینه پاک که شعاع او جمله ملکوت را روشن دارد و او را از
تاریکی چه باک و گفت هلاک خلق در دو چیز است یکی خلق را حرمت نا داشتن
دیگر حق را منت نا داشتن و گفتند فریضه و سنت چیست گفت فریضه صحبت
مولی است و سنت ترک دنیا و گفت مریدی پیش میرفت شیخ را گفت مرا وصیتی کن
گفت بسه خصلت ترا وصیت می کنم چون با بدخوی صحبت داری خوی بد او را بخوی
نیک خود آر تا عیشت مهنا و مهیا بود و چون کسی با تو انعامی کند اول خدای را شکر کن بعد از ان
آنکس را که حق دل او را بر تو مهربان کرد و چون بلایی روی بتو نهد زود بعجز معترف
شو و فریاد خواه که تو چه توانی کرد و حق باک ندارد و پرسیدند از زهد گفت زهد
را قیمتی نیست زیرا که من سه روز زاهد بودم روز اول در دنیا و روز دوم در آخرت
و روز سیوم از آنچه غیر خداست هاتفی آواز داد که ای بایزید تو طاقت ما نداری
گفتم مراد من اینست بگوش من آمد که گفتند یافتی یافتی و گفت کمال رضای من از تو

تا بمحکی است که اگر بنده کار را جا دید کبلیس جا آید و هر با سفل جا دید فرود برون
راضی نباشم ازان بنده و پرسیدند که بنده بدرجه کمال کی رسد گفت چون عیب
خود را شناسد و همت از خلق بردارد آنگاه حق او را بقدر همت و بقدر دوری
او از نفس خود بخود و بخویش نزدیک گرداند گفتند ما را بزهد و عبادت میفرمایی و تو زیادت
زهد و عبادت نمی کنی هیچ نشود زود گفت زهد و عبادت از من شکافته اند پرسیدند
که راه بحق چگونه است گفت تو از راه برخیز و بحق رسیدی گفتند بچه چیز بحق توان رسید
گفت بکوری و کری و گنگی گفتند بسیار سخنهای پیران شنیدیم و هیچ سخن عظیم تر از سخن تو
نیست گفت ایشان در بحر معامله گفتند من از بحر منت می گویم ایشان
آمیخته می گویند و من خالص میگویم آمیخته آمیخته را پاک نکند ایشان گفتند تو ما و مایی تو
تو و تو یکی وصیت خواست گفت در آسمان نگر نگاه کرد و گفت میدانی که آن که
آفریده است گفت دانم گفت آنکس که آسمان آفریده است هر جا که باشی بر تو مطلع
است از وی برحذر باش یکی گفت این طالبان از سیاحت نمی آسایند گفت
آنچه مقصود است مقیم است و ما فرا مقیم طلبیدن محال بود در سفر گفتند با
صحبت داریم گفت با آنکه چون بیمار شوی ترا باز پرسد و چون گناهی کنی توبه بتو
کند و هر چه حق از تو داند از وی پوشیده نبود یکی گفت چرا شب نماز نمی کنی گفت
فراغت نماز نیست من گرد ملکوت می گردم و هر کجا افتاده است دست
او می گیرم یعنی کار و رانده روان می کنم گفتند بزرگترین نشان عارف چیست گفت
آنکه با تو طعام می خورد و از تو می گریزد و از تو میخرد و با تو بیع می فروشد و دلش
در حظایر قدس بیالش باز نهاده باشد و گفت عارف آنست که در خواب جز حق
تعالی نبیند و با کس جز وی موافقت نکند و سر خود جز با وی نگشاید پرسیدند از امر
معروف و نهی منکر گفت در ولایتی باش که آنجا امر معروف و نهی منکر نباشد گفتند

و دیگ و از

نه وي داند که او بحقیقت موقت رسیده است گفت آنگاه که فاني گردد و در گشت
مطلع حق باقي شود و بر بساط حق بي نفس و بي خلق بود نه فاني بود و نه باقي بود
نه فاني مرده بود و زنده و زنده بود و مرده و محجوبي مکشوف و مکشوفي بود محجوب گفتند
سهل بن عبد الله رحمة الله در معرفت سخن مي گويد گفت سهل بر کنار دريا نشسته است
و بو گرداب افتاده است گفتند اي شيخ آنکه در بحر غرق شود حال او چون بود گفت
روزي که ويد از خلقت نا پرواي هر دو کون بود و بساط و گفت آنکه کسي را در گنج دل
خويش بهاي بگنجي عزو شود از ازار رسوايي آخرت خوانند و آن گنج گوهري بايد که از آن
محبت گويند هر که آن گوهر يافت او درويش است گفتند مرد بخداي کي رسد گفت
اي مسکين هرگز رسد گفتند چه يافتي آنچه يافتي گفت اسباب دنيا را جمع کردم و بزنجير
قناعت در بستم و در منجنيق صدق نهادم و بدرياي نااميدي انداختم گفتند عمر تو چند است
گفت چهار سال است گفتند چگونه گفت هفتاد سال بود تا در حجب دنيا بودم
اما چهار سال است تا او را مي بينم چنانکه هر بس روزگار در حجاب از عمر نيست احمد
خضرويه شيخ را گفت نهايت توبه بي رسم شيخ گفت نهايت توبه غايتي دارد و حقيقت
حقيقت مخلوق بدست تواند آورد و پرسيدند از نماز گفت پيوستن است و پيوستن
نباشد مگر بعد از گسستن گفتند بخداي چگونه راه است گفت ناپيدا شدن از راه و پيوستن
بالله گفتند در مدح گرسنگي مي گويي گفت اگر فرعون گرسنه بودي انا ربکم الاعلي نگفتي
هرگز متکبر بوي معرفت نشنود گفتند متکبر کيست گفت آنکه در شهر ده هزار عالم نفسي
بيند خبيث تر از نفس خويش گفتند بر سر آب ميروي گفت چوب پاره بر سر آب ميرود
گفتند در هوا مي پري گفت مرغ در هوا مي پرد گفتند در شبي بکعبه ميروي گفت جادوئي
در شبي از هند به ماوند ميرود و بس گفتند کار مردان چيست گفت آنکه دل در کس
نبندد و بخداي عز وجل گفتند در مي بدها چون بودي گفت شانزده سال در محراب

گفت و گوي در نورد که من عرف الله
کل لسانه گفت اين همه گفت و
از انبساط است من عرف الله طال
لسانه گفتند درويشي چيست

بودم و خود را چون زنی حایض می دیدم و گفت دنیا را به طلاق گفتم یکبارگی
رایگانه شدم و پیش حضرت با تنها بودم و گفتم بارخدایا جز از تو کس ندارم چون تو دارم
همه دارم چون صدق من بدانست نخست فضل که کرد آن بود که خاشاک نفس از پیش
من برداشت و گفت حق تعالی امر و نهی فرمود آنها را که فرمان او نگاه داشتند
خلعت داد و بدان خلعت مشغول گشتند و من نخواستم از وی چیزی و گفت چندان
پاداش کردم که جمله خلقان پاداش کردند تا بجایی که یاد کردم من یاد کرد او شد بس
شناختن او تاختن آورد و مرا زنده کرد و گفت بدانستم که من او را دوست دارم
چون نگاه کردم دوستی او مرا سابق بود و گفت مردمی در دریای عمل غرق گشتند
و من در دریای بی غرقه گشتم یعنی دیگران ریاضت خود دیدند و من عنایت حق
دیدم و گفت مردمان علم از مردگان گرفتند و ما علم از زنده گرفتیم که هرگز نمیرد و گفت
همه بحق گویند و من از حق گویم لاجرم گفت هیچ چیز بر من دشوارتر از متابعت علم
یعنی علم تعلم ظاهر و گفت نفس را بخدا خواندم اجابت نکرد و ترک او کردم و تنها رفتم
بحضرت او و گفت دلم را باسمان بردند گرد همه ملکوت برگشتم و باز آمد گفتم چه آوردی
گفت محبت و رضا که پادشاه این هر دو بود و گفت اگر این همه بکفایت او ترا بس
نیست بکفایت هیچ کس ترا بنده نبود و تا جوارح را بخدمت آوردم هر که گاهی
کردی بدیگر اندام مشغول شدمی تا بایزید شد و گفت خواستم که سختترین عقوبتی بر تن خود
بدانم که چیست هیچ بتر از غفلت ندیدم و آتش دوزخ با مرد آن نکند که یکذره غفلت
کند و گفت سالهاست تا نماز می کنم و اعتقاد من در نفس خود بهر نمازی آن بوده است که گبرم
و زنار بخواهم برید و گفت کار زنان از کار ما بهترست که در ماهی غسلی کنند از ناپاکی
و ما در همه عمر خود غسلی نکردیم از ناپاکی و گفت اگر در همه عمر از بایزید این کلمه درست
آید از هیچ باک ندارد و گفت اگر فردا در عرصات گویند چرا نکردی دوست تر دارم از آن

شناخت او تاختن آورد مرا
نیست کرد دیگر بار

دارم

دارم که گویند چو اگر دی یعنی هر چه کنم در روی منی من بود و هیچ شرکت و شرکی
نیز هست مگر طاعتی که بر من رود که در میان نباشم و گفت خدای تعالی
بر اسرار خلایق مطلع است بهر سو که نگرد خالی بیند مگر سر بایزید که از خود پر بیند و گفت
ای بسا کس که بما نزدیکست و از ما دورست و بسا کس که از ما دورست و بما نزدیکست
و گفت در خواب دیدم که زیادت می خواستم از حق تعالی پس از توحید چون بیدار شدم
گفتم یارب زیادت نمیخواهم بعد از توحید و گفت حق جل وعلا را بخواب دیدم مرا گفت
یا بایزید چه می خواهی گفتم آن می خواهم که تو می خواهی فرمود که من ترا ام چنانکه تو مرا ای و گفت
حق تعالی را بخواب دیدم و پرسیدم که راه بتو چونست گفت ترک خود گوی و بمن
رسیدی و گفت خلق پندارند که من چون ایشان یکی ام اگر صفت من در عالم غیب بینند
هلاک شوند و گفت مثل من چون مثل دریا است که از نه عمیق پدیدست و نه اول و نه آخر
پدیدست یکی از وی سوال کرد که عرش چیست گفت منم گفت کرسی چیست گفت منم گفت لوح
و قلم چیست گفت منم گفتند خدای عز و جل را بندگانند بدل ابراهیم و موسی و محمد علیهم الصلوة
والسلام گفت آن همه منم گفتند می گویند که خدا را عز و جل بندگانند بدل جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل و عزرائیل علیهم السلام گفت آن همه منم مرد خاموش شد بایزید گفت بلی هر که
در حق محو شد و بحقیقت همه هر چه هست حقست اگر آنکس نبود حق همه خود را بیند عجب نبود
والسلام مقتبس از معراج شیخ بایزید بسطامی رحمة الله علیه — شیخ گفت بچشم یقین در حق نگرستم
بعد از آنکه مرا از همه موجودات بدرجه استغنا رسانید و بنور خود منور گردانید و عجایب
اسرار بر من آشکارا کرد و عظمت و هویت خویش بر من پیدا کرد و من از حق در خود
نگرستم و در صفات خویش تامل کردم نور من در جنب نور حق ظلمت بود و عظمت
من در جنب عظمت حق عین حقارت گشت و عزت من در جنب عزت حق ناپیدا
گشت آنجا همه صفا بود و اینجا همه کدورت باز چون نگاه کردم بود خود در نور او دیدم

و بعزت خود و بعزت و عظمت او دانستم هرچه کردم بقدرت او توانستم کرد و نور
او در قالبم تا صفت چشم انسانی و بحقیقت نظر کردم همه پرستش از حق بود نه
از من و من پنداشته بودم که منش می پرستم گفتم بار خدایا این چیست گفت آن همه منم نه
غیر من یعنی مباشر افعال تو بودی لیکن مقدر و میسر تو منم تا توفیق من روی ننماید از تو
طاعت تو چیزی نیاید پس دیده من از واسطه دیدن و از من دیدن بردوخت
و نگرش با اصل کار و هویت خویش در آموخت و مرا از بود خود ناچیز کرد و به بقای
خویش باقی گردانید و عزیز کرد و خودی خود بی زحمت وجود من بمن نمود لاجرم حق
مرا حقیقت افزود و از حق بحق نگاه کردم و حق را بحقیقت بدیدم و آنجا مقام
کردم و بیارامیدم و گوش کوشش باگندم و زبان در کام نامرادی کشیدم
و علم کسبی بیک سو نهادم و زحمت نفس اماره از میان برداشتم بی آلت مدتی قرار گرفتم و فضول
از راه وصول بدست توفیق برفتم حق را بر من بخشایش آمد و مرا علم ازلی داد و زبان
از لطف خود در کام من نهاد و چشم از نور خود بیافرید همه موجودات را بحق بدیدم
چون بزبان لطف با حق مناجات کردم و از علم حق علمی بدست آوردم و بنور او بدو
نگریستم گفت ای بایزید بی همه و با همه و بی آلت و با آلت گفتم بار خدایا بدین مغرور نشوم
و به بود خود از تو مستغنی نگردم تو بی من مرا باشی به از آن که من بی تو خود را باشم و چون
با تو سخن گویم بهتر که بی تو با نفس خود ور گفت وگوی تو گفت اکنون شریعت
گوش دار و پای از حد امر و نهی در مگذار تا سعیت نزد ما مشکور باشد گفتم از آنجا که
مرا دینست و دلم را یقین هست تو اگر شکر گویی از خود گویی به از آنکه از رهی و اگر مذمت
کنی تو از عیب و نقصان منزهی مرا گفت از که آموختی گفتم سایل به داند از مسئول که هم مرادست
و هم مرید و هم مجابست و هم مجیب چون صفای سر من بدید پس دل من ندای رضای
حق شنید و رقم خشنودی بر من کشید و مرا منور گردانید از ظلمت نفس و از کدورات

بشریت

بشریت دور کرد زاینده دانستم که بدو زنده‌ام و از فضل او بیناطی شادی در دل تکیه‌ام
گفت مرا چه خواهی بخواه گفتم ترا خواهم که از فضل فاضلتری و از کرم بزرگتری و از
تو بتو قانع گشتم چون تو مرا باشی منشور فضل و کرم در نوشتم از خود و مرا باز مدار و آنچ
دون تست در پیش من میار زمانی مرا جواب نداد پس تاج کرامت بر فرق من نهاد
پس مرا گفت حق میگوئی و حق میجوئی از آنکه حق دیدی و حق شنیدی گفتم اگر دیدم بتو
دیدم و اگر شنیدم بتو شنیدم نخست تو شنیدی باز من بر وی ثناها گفتم لاجرم از کبریا مرا
پر داد تا در میادین عز او می پریدم و عجایب صنع او می دیدم چون ضعف من
بدانست و نیاز من بشناخت مرا بقوت خود قوی گردانید و بزینت خود بیاراست
و تاج کرامت بر سر من نهاد و در سرای توحید بمن گشاد و چون مطلع شد که صفات
من در صفات او برسید از حضرت خود مرا نام نهاد و بخودی خود مرا تشریف داد
و یکتائی پدید آمد و دوئی برخاست و گفت رضای تو آنست که رضای ماست
سخن تو آلایش نپذیرد و منی تو کس بر تو نگیرد پس مرا زخم غیرت بچشانید و باز زنده
گردانید از کوره امتحان خالص بیرون آمدم تا گفت لمن الملک گفتم ترا گفت
لمن الحکم گفتم ترا گفت لمن الاختیار گفتم ترا چون سخن همان بود که در بدایت شنود
خواست که مرا باز نماید که اگر سبق رحمت من نبودی خلق هرگز نیاسودی و اگر محبت
نبودی قدرت دمار از روزگار همه برآوردی بنظر قهاری بواسطه جباری بمن نگریست
نیز از من اثر ندید چون در مستی خود را بهمه وادیها درانداختم و بآتش غیرت تن را
بهر بوتها بگداختم و اسب طلب در فضا بتاختم به از نیاز صیدی ندیدم و روشن تر
از خاموشی چراغی ندیدم و سخنی به از بی سخنی نشنیدم ساکن سرای ملکوت شدم و صدره
صابری در پوشیدم تا کار بغایتی رسید که ظاهر و باطن سرای بشریت خالی دید فرجه
از فرج در سینه ظلمانی گشاد و مرا از تجرید و توحید زبانی داد لاجرم اکنون زبانم از لطف

صفت انیت نه و دلم از نور ربانی است و چشمم از صنع یزدانیست بدو او می گویم و بدو
او می گیرم چون بدو زنده ام مرگ نمیرم چون بدین مقام رسیدم اشارت من ازلیست
و عبارت من ابدیست زبان من زبان توحیدست روان من روان تجریدست
نه از خود می گویم تا محدث باشم یا نه تا خود می گویم که مذکر باشم زبان را او می گرداند آنچه
او خواهد و من در میان ترجمانی ام گوینده بحقیقت اوست نه منم اکنون چون مرا بزرگ
گردانید مرا گفت که خلق می خواهند که ترا ببینند گفتم من نخواهم که ایشان را ببینم اگر دوست
داری که مرا پیش خلق بیرون آری من ترا خلاف نکنم مرا بوحدانیت خود بیارای تا خلق
چون مرا بینند در صنع تو نگرند صانع را دیده باشند و من در میان نباشم این مرا داد
و تاج کرامت بر سرم نهاد و از مقام بشریتم درگذرانید پس گفت پیش خلق من آی یکقدم
از حضرت بیرون نهادم بقدم دوم از پای درافتادم ندائی شنیدم که دوست مرا
بازآرید که او بی من نتواند بود و جز بمن راهی نداند و گفت چون بوحدانیت رسیدم و آن
اول لحظه بود که بتوحید نگرستم سالها در آن وادی بقدم افهام دویدم تا مرغی گشتم چشم از یگانگی
پر از همیشگی در هوای چگونگی می پریدم چون از مخلوقات غایب گشتم گفتم بخالق
رسیدم پس سر از وادی ربوبیت برآوردم کاسه بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی
ذکر او سیراب نشدم پس سی هزار سال در فضاء وحدانیت او پریدم و سی هزار سال
دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت چون نود هزار سال
برآمد بایزید را دیدم و من هرچه دیدم همه من بودم پس چهار هزار وادی قطع کردم و بنهایت
درجهٔ او رسیدم چون نگاه کردم خود را در بدایت درجهٔ انبیا علیهم السلام دیدم
پس چندان در آن بی نهایتی برفتم که گفتم بالای این درجه هرگز کسی نرسیده است
و برتر از این مقام نیست چون نیک نگاه کردم سر خود بر کف پای یک نبی دیدم پس معلوم
شد که نهایت حال اولیا بدایت حال انبیا است و نهایت انبیا را غایت نیست پس

روح من بر همه ملکوت بگذشت و بهشت و دوزخ بدو نمودند بهیچ التفات ننمود و هرچه
در پیش او آمد طاقت او نداشت و بجان هیچ پیغمبر نرسید الا سلام کرد چون بجان مصطفی
علیه الصلوة والسلام رسید آنجا چون صد هزار دریای آتشی دید بی نهایت و هزار
حجاب از نور که اگر باول دریا قدمی زدمی بسوختمی و خود را بباد بردادمی تا
لاجرم از هیبت و دهشت چنان مدهوش گشتم که هیچ نماندم و هرچند خواستم تا طناب
خیمه محمد رسول الله بتوانم دید زهره نداشتم که برسیدن با آنکه بحق رسیدم یعنی هر کسی
بقدر خود بخدای تعالی تواند رسید که حق با همه است اما محمد علیه الصلوة والسلام در پیش
آن در حرم خاص است لاجرم تا وادی لا اله الا الله قطع نکنی بوادی محمد
رسول الله نرسی و در حقیقت هر دو وادی یکی است چنانکه این معنی پیش ازین گفتیم که
مرید ابوتراب حق را دید و طاقت دیدار بایزید نداشت پس بایزید گفت
الهی هرچه دیدم همه من بودم با منی من مرا با تو راه نیست و از خودی خود مرا
گذر نیست مرا چه باید کرد فرمان آمد که خلاص تو از توئی تو در متابعت دوست
ماست محمد علیه الصلوة والسلام دیده را بخاک قدم او اکتحال کن و بر متابعت
او مداومت نمای تعجب از قومی دارم که کسی را که چندین تعظیم نبوت بود و از کار آگهی
گویند بخلاف این و معنی این ندانند چنانکه بایزید را گفتند فردا قیامت خلایق در تحت
لوای محمد علیه الصلوة والسلام باشند گفت بخدائی خدای که لوای من از لوای محمد علیه
الصلوة والسلام زیادت است که خلایق و پیغمبران در تحت لوای من باشند چون
منی را نه در آسمان مثل یابند و نه در زمین صفت دانند صفات من در غیب غایب است
چون کسی چنین بود … چگونه این کس بود بلکه این کس را زبان حق بود و گوینده
نیز حق بود … نطق او بی ینطق و بی یسمع و بی یبصر بود تا لاجرم حق بر زبان
بایزید سخن گوید و آن بود که لوائی اعظم من لوای محمد علیه السلام لوای حق از لوای

محمد عظیم بود چون روا داری که انی انا الله از درختی بدید آید روا دار که لوائی عظیم
ثانی از درخت تنها و با یزید آید و السلام مناجات شیخ ابایزید رحمة الله علیه
گفت بار خدایا تا کی میان من و تو منی و توئی بود منی من از میان بردار تا منی من
تو باشد تا من هیچ نباشم الهی تا با توام بیشتر از همه ام و تا با خودم کمتر از همه ام الهی مرا فقر و فاقه
بتو رسانید و لطف تو آن زایل نکرد و اینید خدایا مرا زاهدی نمی باید و قرائی نمی باید و عالمی نمی
شاید اگر مرا از اهل خیر خواهی کرد اینید اهل شمه از اسرار خود کردان و مدرجه دوستان خود
برسان و گفت نازش تو کنم و از تو بتو رسم الهی چه نیکوست الهام تو بر خطرات دلها
و چه خبر غیبت روشنی فهام تو در راه غیبها و چه عظیمت حالتی که خلق کشف آن نتوانند
کرد و زبان وصف آن نداند و عمری بسر آید و این قصه بسر نیاید و گفت عجیب نیست از آنکه
من ترا دوست دارم و من بندهٔ ضعیف ام و عاجز و محتاج عجب آنکه تو مرا دوست
داری و تو خداوندی و قادر و پادشاه و مستغنی و گفت الهی اکنون که می ترسم بتو چنین
شادم چگونه شادمان نگردم اگر ایمن گردم نقلست که بایزید هفتاد بار بحضرت عزت
قرب یافت هرگاه که بازآمدی زناری بربستی و باز ببریدی و چون عمرش بآخر آمد در
محراب شد و زنار بربست و پوستین بازگونه در پوشید و کلاه بازگونه بر سر نهاد و گفت
الهی ریاضت همه عمر نمی فروشم و نماز شب عرضه نمی کنم و روزه همه عمر نمی گیرم و ختمهای
قرآن نمی شمارم از اوقات مناجات و قربت باز نمی گویم و تو میدانی که هیچ باز نمی
نگرم و این که بزبان شرح میدهم نه از تفاخر و اعتماد است بیان میکنم شرح میدهم که
از هرچه کرده ام ننگ میدارم و این خلعتم تو دادی که خود را چنین می بینم و این همه هیچ است
همان انگار که نیست ترکمانی ام هفتاد ساله موی در گبری سپید کرده از بیابان اکنون
می آیم و تنگری تنگری میگویم الله الله اکنون می آموزم زنار اکنون می برم قدم در دایره
اسلام اکنون می نهم زبان در شهادت اکنون میگردانم کار تو بعلت نیست قبول

تو بعلت

تو بطاعت نه ورزیدم و تو بمعصیت نه من مرده کردم هبا انگاشتم تو نیز مرده ویدی از
من کی بند حضرت تو بنو و خط عفو در وی کش و گر معصیت از من وزد شوی که
من گرد پندار فرو شستم نقلست که در ابتدا الله الله بسیار میگفت در حال نزع
تمام می گفت پس گفت یا رب ترا هرگز یاد نکردم مگر بغفلت و اکنون که جان
میرود از طاعت تو غافلم ندانم تا حضور کی خواهد بود و پس در ذکر و حضور جان بداد
آن شب که او را وفات رسید بو موسی غایب بود گفت بخواب دیدم که عرش
را بر فرق سر نهاده بودم و می بردم تعجب کردم بامداد روانه شدم تا با شیخ بگویم
شیخ وفات کرده بود و خلق بسیار از اطراف آمده چون جنازه او برداشتند
من جهد کردم تا گوشه جنازه بمن دهند البته بمن نمی رسید بیصبر شدم در زیر جنازه رفتم
در بر سر گرفتم و می رفتم آن خواب فراموش شده بود شیخ را دیدم گفت یا با موسی این
تعبیر آن خواب دوشین است که عرش بر سر گرفته بودی جنازه بایزید است
نقلست که مریدی شیخ را بخواب دید گفت از منکر و نکیر چون رستی گفت چون
عزیزان سوال کردند گفتم شما را ازین سوال مقصود بر نیاید که بهت آنکه اگر گویم خدای من
اوست این سخن از من هیچ نبود و لیکن باز گردید وازو باز پرسید تا من او را کیستم آنچه او
گوید آن بود و اگر من صد بار گویم خداوندم اوست تا او مرا بنده خود نداند فایده نبود
بزرگی او را بخواب دید گفت خدای عز و جل با تو چه کرد گفت از من پرسید ای بایزید
چه آوردی گفتم خدایا چیزی نیاوردم که حضرت عزت ترا شاید اما شرک نیاوردم حق
تعالی فرمود که ولا لیلة اللبن آن شب که شیر خوردی شرک نبود گفت چگونه گفتا
شبی شیر خورده بودم شکم من بدرد آمد بر زبانم رفت که شیر خوردم و شکم من بدرد آمد
حق تعالی بدین قدر با من عتاب فرمود یعنی جز از من کسی دیگر در کار است
نقلست که چون شیخ را دفن کردند مادر علی که زن احمد خضرویه بود بزیارت شیخ آمد

چون از زیارت فارغ شد گفت میدانند که شیخ بایزید که بود گفتند تو بهتر دانی گفت
شبی در طواف خانه کعبه بودم ساعتی بنشستم و در خواب شدم چنان دیدم که مرا بآسمان
بردند و تا زیر عرش بردند رفتم آنجا که زیر عرش بود بیابانی دیدم که درازی او و پهنای او پدید
نبود و همه بیابان گل و ریاحین بر هر برگ نبشته بود که بایزید ولی الله نقلست که بزرگی
گفت شیخ را بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن شنوی تا بازیابی گفت وصیتم این بود که مردمان
در دریای بی نهایت اند و دوری از ایشان کشتی است جهد آن کن تا در آن کشتی نشینی
و تن مسکین را از این دریا برهانی نقلست که شیخ را بخواب دیدند گفتند تصوف چیست
گفت در آسایش بر خود بستن و در پس زانو محنت نشستن و چون شیخ ابوالخیر ابوسعید
بزیارت شیخ آمد ساعتی بایستاد و چون بازگشت گفت اینجا جایی است که هر که چیزی
گم کرده باشد در عالم اینجا باز جوید رحمة الله علیه ذکر عبد الله ابن مبارک رحمة
الله علیه آن زین زمان آن رکن جهان آن امام شریعت و طریقت آن ذوالجهادین
بحقیقت آن امیر قلم و بلارک عبد الله ابن مبارک رحمة الله علیه او را شهنشاه علما گفتندی
در علم و شجاعت نظیر نداشت و از محتشمان طریقت بود و از محترمان ارباب
شریعت و در فنون علوم احوال پسندیده داشت و مشایخ بزرگ را یافته بود و مقبول
همه بود و او را تصانیف مشهور است و کرامات مذکور نقلست که روزی می آمد سفیان
ثوری گفت تعال یا رجل المشرق فضیل حاضر بود گفت والمغرب وما بینهما کسی را که فضیل
نهد ستایش او چون توان کرد ابتدای توبه او آن بود که بر کنیزکی فتنه شد چنانکه یک شب
شبی در زمستان در زیر دیوار معشوقه تا بامداد بایستاد و بانتظار او همه شب برفی بارید
چون بانگ نماز گفتند پنداشت که بانگ خفتن است چون روز شد دانست که همه شب
مستغرق حال معشوق بود بانتظار تا بامداد با خود گفت شرمت باد ای پسر مبارک که
شبی چنین مبارک تا روزی بگذشت بهوای نفس برپای بودی و اگر امام در نماز سوره‌ی

دراز

ذکر عبد الله ابن مبارک

در از خواندی دیوانه شدی و دنیا و دنیادار از تنها در و آن تو بر آمدی در حال دردی
بدل او فرا آمد توبه کرد و بعبادت مشغول شد تا بدرجه رسید که مادرش روزی
در باغ شد او را دید خفته در سایهٔ گلبنی و ماری شاخ نرگس در دهان گرفته و مگس
از وی میراند انگاه از مرو رحلت کرد و در بغداد مدتی در صحبت مشایخ بود و پس
و در آن وقت بمکه رفت و مدتی مجاور شد و باز بمرو آمد اهل مرو بدو تولا کردند و بعد دو گروه شدند
یک نیمه طریق فقه می بردند و دیگر گروه اهل حدیث و راویان اخبار بودند و با هر دو دوستی
در موافقت چنان بود که او را رضی الفریقین گفتندی بحکم موافقتش با هر یکی از ایشان
و هر دو فریق در وی دعوی کردند و آنجا دو رباط کرد یکی جهت اهل حدیث
و یکی از برای اهل رای پس بحجاز رفت و مجاور شد نقلست که یکسال حج کردی و یکسال
تجارت و منفعت آن بر اصحاب نفقه کردی و درویشان را خرما دادی و استخوان
خرما بشمردی هر که بیشتر خوردی بهر استخوانی درمی دادی نقلست که وقتی با بدخویی
همراه شد چون از وی جدا شد عبدالله بگریست گفتند چرا میگریی گفت آن بیچاره برفت
و آن خوی بد همچنان با وی نقلست که یکبار در بادیه میرفت بر اشتری نشسته بدرویشی
رسید گفت ای درویش ما توانگرانیم ما را خوانده اند شما کجا میروید که طفیلی آیید درویش گفت
چون میزبان کریم بود طفیلی را بهتر دارد و اگر شما را آنجا نه خود خوانده ما را پیش خود خواند
عبدالله گفت ما توانگران وام خواسته ایم درویش گفت اگر از شما وام خواسته هم
برای ما خواسته عبدالله شرمزده شد و گفت راست میگویی نقلست که در تقوی
بحدی بود که یکبار بمنزلی فرود آمد و اسبی گرانمایه داشت و بنماز مشغول گشت اسب
در زرع کسی رفت چون آن حال بدید اسب همانجا بگذاشت و پیاده برفت و وقتی
از مرو بشام رفت بجهت قلمی که از کسی خواسته بود و باز نداده بود تا باز رساند نقلست
که روزی میگذشت نابینایی را گفتند که عبدالله بن مبارک می آید هر چه میبایدت بخواه

نابینا گفت توقف کن یا عبد الله عبد الله با نابینا و گفت دعا کن تا حق تعالی چشمم
باز دهد عبد الله سر در پیش افکند و دعا کرد و در حال بینا شد نقلست که روزی در
ذی الحجه بصحرا شد و از آرزوی حج میسوخت گفت اگر اینجا نیستم باری اعمال ایشان بجای
آورم که هر که متابعت ایشان کند در آن اعمال او را ثواب حاجیان نصیب بود
در آن میان پیرزنی بیامد پشت دو تا شده عصایی در دست گفت یا عبد الله
مگر آرزوی حج داری گفت آری گفت ای عبد الله مرا پیش تو فرستاده اند تا
همراه شو تا ترا بعرفات برم عبد الله گفت با خود گفتم که سه روز دیگر مانده است
مرا چون بعرفات رساند پیرزن گفت کسی که سنت نماز بامداد ببخارا گزارده
باشد و فریضه بر لب جیحون و آفتاب برآمد برود تا او همراهی توان کرد گفتم بسم الله
پای در راه نهادم و هر چند آب عظیم پیش آمد که بکشتی دشوار توان گذشت بهر آب که
میرسیدم مرا گفتی چشم بر هم نه چون چشم بر هم نهادمی خود را در آن سوی آب دیدمی تا مرا
بعرفات رسانید چون حج بگزاردیم و از طواف و سعی و عمره فارغ شدیم و طواف وداع
آوردیم پیرزن گفت بیا که مرا پسریست که چند گاهست تا در ریاضتست در غار
تا او را ببینیم آنجا رفتم جوانی دیدم زرد روی و ضعیف و نورانی چون ما در رسیدیم
در پای وی افتاد و روی در کف پای او مالید و گفت دانم که بخود نیامده خدایت
فرستاده تا مرا تجهیز کنی که رفتن من نزدیکست پیرزن گفت یا عبد الله اینجا مقام کن
تا او را دفن کنی پس در حال آن جوان وفات کرد او را دفن کردیم بعد از آن پیر
زن گفت من هیچ کار ندارم باقی عمر بر سر گور وی خواهم بود تو ای عبد الله برو سال
دیگر چون باز آیی مرا نبینی و مرا بدعا یاد داری نقلست که عبد الله یکسال از حج
فارغ شده بود در حرم ساعتی در خواب شد بخواب دید که دو فرشته از آسمان فرود
آمدند یکی از دیگری پرسید که امسال چند خلق بحج آمده اند جواب داد که ششصد هزار

نعت حج هیچکس قبول نکردند گفت چون این شنیدم اضطرابی در من پدید آمد گفتم
این همه خلایق از اطراف و اکناف جهان با چندین رنج و تعب آمده‌اند و بیابانها
قطع کرده این همه ضایع کرد و پس آن فرشته گفت که در دمشق کفشگریست نام
او علی ابن الموفق و او بحج نیامده است اما حج او قبول است و این همه خلق را بدو ببخشیدند
چون این شنیدم از خواب درآمدم و گفتم بدمشق باید شد و آن شخص را زیارت باید
کرد چون بدمشق رفتم و خانهٔ او طلبیدم و آواز دادم شخصی آمد گفتم نام تو چیست
گفت علی ابن الموفق گفتم مرا با تو سخنیست گفت بگوی گفتم تو چه کار کنی گفت پاره
دوزی کنم پس این واقعه با او بگفتم گفت نام تو چیست گفتم عبد الله بن المبارک
نعره بزد و بیفتاد و از هوش برفت چون باز بهوش آمد گفتم مرا از کار خود خبری
ده گفت سی سال بود تا مرا آرزوی حج بود و از پاره دوزی سیصد درم جمع کرده
بودم امسال عزم حج کردم تا روزی سرپوشیده که در خانهٔ منست حامله بود مگر از خانهٔ همسایه
بوی طعام می‌آمد مرا گفت برو و پارهٔ طعام از همسایه بیار من برفتم همسایه گفت هفت
شبانروز بود که اطفال من هیچ نخورده بودند امروز خری مرده را دیدم پاره‌ای از وی جدا کردم
و طعام ساختم بر شما حلال نبود چون این بشنیدم آتشی در جان افتاد و سیصد درم برداشتم
و بدو دادم گفتم نفقهٔ اطفال کن که حج ما اینست عبد الله گفت صدق الملک فی الرؤیا
وصدق الملک فی الحکم والقضا نقلست که عبد الله غلامی مکاتب داشت یکی عبد الله
را گفت این غلام نباشی می‌کند و سیم بتو می‌دهد عبد الله غمگین شد شبی در عقب او برفت
بگورستان رسید و سر گوری باز کرد و در آنجا محرابی بود آنجا نماز استاد و عبد الله از دور
می‌دید آهسته بنزدیک او شد غلام را دید پلاسی پوشیده و غلی بر گردن نهاده و روی بر
خاک می‌مالید و زاری می‌کرد و عبد الله چون آن بدید آهسته باز پس آمد و گریان شد و
در گوشهٔ بنشست و غلام تا صبح در آنجا بماند پس برآمد و سر گور را بپوشانید و در مسجد شد و نماز

بامداد او کرد و گفت الهی دینار آمد و خداوند مجازی از من درم خواهد مایه ده بده مسلمان
تو هیچ بده از انجا که تو دانی در حال نقدی از هوا پدید آمد و یکدرم سیم بر دست غلام
نشست عبد الله را طاقت نماند برخاست و سر غلام را در کنار گرفت و می بوسید و می گفت
که هزار جان خواجه فدای چنین غلام باد و کاشکی خواجه تو بودی و من غلام بن غلام خدمت
این حال بدید گفت الهی پرده من دریده گشت و راز من آشکارا شد در دنیا مرا راحت نبود
نماند بعزت خود که مرا فتنه کنی دانی و جان من بر داری هنوز سرش در کنار عبد الله بود
که جان بداد او را با همان پلاس در همان کوه دفن کرد همان شب پیغمبر را علیه الصلوات
والسلام بخواب دید با ابراهیم خلیل الله علیه السلام که می آمدند هر یکی بر براقی گفتند یا عبد الله
چرا آن دوست ما را و محبوب خدا را با پلاس دفن کردی نقلست که عبد الله روزی
با کوکبه تمام از مسجد بیرون آمد سیدزادتی علوی بود گفت ای هندوزاده این چه کار و بار است
من فرزند محمد رسول الله ام روزی در فقش زنم تا قوت بدست آورم و تو با چندین
کوکبه و قاعده عبد الله گفت از آنکه من آن می کنم که جد تو کرده است و فرموده و تو
تو آن نمی کنی و نیز گویند که گفت آری ای سیدزاده تا پدری و مادری و پدر تو نبی
بود علیه الصلوة والسلام و پدر من بی راه و از پدر تو علم میراث ماند و من میراث
پدر تو گرفتم و عزیز شدم و تو میراث پدر من گرفتی و خوار شدی آن شب عبد الله
رسول الله را صلوات الله وسلامه علیه بخواب دید متغیر شده گفت یا رسول الله سبب تغیر
چیست گفت آری نکته بر فرزند ما گرفتی عبد الله بیدار شد و عزم طلب آن علوی کرد تا عذر
خواهد علوی نیز همان شب پیغمبر را علیه الصلوة والسلام بخواب دید که ویرا گفت
اگر چنان بودی تو که می بایستی او ترا این کلمه نتوانستی گفت علوی چون بیدار شد عزم
خدمت عبد الله کرد که عذر خواهد در راه بهم رسیدند و ماجرا در میان نهادند و توبه
کردند نقلست که سهل بن عبد الله پیوسته پیش عبد الله می آمد روزی بیرون آمد و گفت

دیگر بر رسن تو نخواهم آمد که امروز کنیزکان تو بر بام آمدند و مرا بجو و خواندند و گفتند
سهل من سهل من چه اثبات ازو سبب نکنی عبدالله گفت یا اصحاب حاضر شوید تا نماز
جنازه سهل بکنیم در حال سهل وفات کرد و برو نماز کردند پس گفتند یا شیخ آن حوران
معلوم شد گفت آن حوران بودند که او را می خواندند و مرا هیچ کنیزک نیست و نقل است
که ازو پرسیدند که تو از عجایب چه دیدی گفت راهبی دیدم از مجاهده ضعیف شده پرسیدم
که راه بخدا چند است و چیست گفت اگر او را بدانی راه بدو هم بدانی و من می پرستم
او را که نشناسم و تو عاصی شوی در آنکه او را می شناسی یعنی معرفت خوف اقتضا کند
و از خوف نمی بینم و کفر جهل اقتضا کند و خود را از خوف بگداخته سخن او مرا بند شد
و از بسیار نا کردنی باز داشت و نقلست که گفت یکبار بروز و بودم بشهر روم دیدی خلق
بسیار دیدم که جمع شده یکی را بر عقابین کشیده بودند و میگفتند اگر ذره تقصیر کنی جهنمت که
بت بزرگ یا وسخت زن و کم زن و آن بیچاره در رنج تمام بوده و آه نمی کرد پرسیدم
که کاری بدین عظیمی و جوابی بدین سختی که می خوری و آه نمی کنی سبب چیست گفت جرمی عظیم
از من در وجود آمد و در ملت ما سنتی است که تا کسی از هر چه دارد پاک نشود نام بت
بزرگ بر زبان نیارد و اکنون تو مسلمانی میمانی نه آنکه من در میان دو لب راز و نام بت
بزرگ برده ام این جزای آنست عبدالله گفت در ملت ما باری همت کم که او را شناسد
او را یاد نتواند کرد که من عرف الله کل لسانه و نقلست که یکبار بروز رفته بود و با کافری جنگ
میکرد وقت نماز در آمد از کافر مهلت خواست و نماز کرد و چون وقت نماز کافر در آمد
کافر مهلت خواست چون روی به بت آورد عبدالله گفت این ساعت بروی ظفر
یافتم تیغ کشیده برا و رفت تا او را بکشد آوازی شنید که یا عبدالله اوفوا بالعهد ان
العهد کان مسئولا از وفا عهد خواهند پرسید عبدالله بگریست کافر سر بر آورد و عبدالله را دید با
تیغ کشیده گریان شده گفت ترا چه افتاد عبدالله حال بازگفت که از برای تو با من عتابی چنین

می بینم

رفت کافر نعره بزد و گفت تا جوانمردی بود و چنین خدای طاعی و عاصی گشتن
که با دوست از برای دشمن عتاب کند مسلمان شد و عزیز گشت در راه دین نقل
است که گفت در مکه جوانی صاحب جمال دیدم که قصد کرد تا در کعبه رود ناگاه بیفتاد و
بیهوش گشت در پیش او رفتم در حال شهادت آورد او را گفتم ای جوان چرا
در آمدی گفت من ترسا بودم خواستم تا به تلبیس خویشتن را در کعبه اندازم تا جمال کعبه ببینم
هاتفی آواز داد که تدخل بیت الحبیب و فی قلبک معاداة الحبیب چون به دیواری
که در خانهٔ دوست آیی و دلی پر دشمنی دوست نقل است که زمستان سرد بود در
بازار نشابور میرفت غلامی دید با یک پیرهن که از سرما می لرزید گفت چرا با خواجه
نگویی تا از بهر تو جبه بخرد گفت چه گویم که او خود می بیند و میداند عبدالله را وقت
خوش گشت و نعره بزد و بیفتاد و پس گفت طریقت ازین غلام آموزید نقل است که وقتی
عبدالله را مصیبتی رسید خلقی به تعزیت او رفتند گبری نیز برفت و با عبدالله گفت خرد
مند آن بود که چون مصیبتی بوی رسد روز نخست آن کند که جاهل بعد از سه روز کند
عبدالله گفت این سخن بنویسید که حکمتست نقل است که از وی پرسیدند که کدام خصلت در
آدمی نافع تر گفت عقلی وافر گفتند اگر نبود گفت حسن ادب گفتند اگر نبود گفت برادری
مشفق که مشورت با او کند گفتند اگر نبود گفت خاموشی دایم گفتند اگر نبود گفت
مرگ عاجل و گفت هر که ادب را آسان گیرد و خلل در سنتها او پدید آید و او را از فرایض
محروم گردانند و هر که فرایض آسان گیرد از معرفتش محروم گردانند و هر که از معرفت
محروم بود وای که حالش چون بود و گفتند چون درویشان دنیا این باشند درویشان
حق چگونه باشند و گفت دل دوستان حق هرگز ساکن نشود یعنی دایما طالب بود
که هر که با نشاط مقام خود پدید کرد و گفت ما باندکی ادب محتاج تریم از بسیاری
علم و گفت ادب اکنون می طلبید که مردان ادب رفتند و گفت مردان سخن بسیار

گفته‌اند در ادب و نزدیک من ادب شناختن نفس است و گفت سخاوت کردن
از آنچه در دست مردمان است فاضلتر از بذل کردن آنچه در دست است
که طمع بریده بود
و گفت هر که یک درم بخداوند باز دهد دوستر دارم از آنکه هزار درم صدقه کند و هر
چیزی از حرام بگیرد و متوکل نبود و گفت توکل آن نیست که تو از نفس خود توکلی بینی
توکل آنست که خدای عز و جل از تو توکل داند و گفت کسب کردن مانع نبود از بعض
توکل اگر این مرد عادت نبود در کسب و گفت اگر کسی قوتی کسب کند شاید که
اگر بیمار شود نفقه کند و اگر بمیرد کفن سازد و گفت هیچ خیر نیست در آدمی که ذل
کسب نچشیده است و خواری از بهر طلب حلال نکشیده و گفت مروت خرسندی به از
مروت دادن و گفت زهد ایمنی بود بخدای تعالی و دوستی درویشی و گفت
هر که طعم بندگی نچشید او را مزه ذوق نبود و گفت کسی که او را عیال و فرزندان است
و ایشان را در صلاح دارد و در شب از خواب درآید و کودکان را برهنه بیند جامه بر ایشان
افکند آن عمل او را از غزو فاضلتر و گفت هر که قدر او پیش خلق بزرگتر بود او خود را
باید که در نفس خویش حقیرتر بیند گفتند داروی دل چیست گفت دور از مردمان بودن
و گفت بر توانگران تکبر کردن و با درویشان متواضع بودن از تواضع است
و گفت تواضع آنست که هر کس که در دنیا بالاتر است با او تکبر کنی و با آنکه فروتر است
تواضع کنی و گفت رجا اصلی است که از خوف پدید آید و هر رجا که در مقدمه آن
خوف نبود زود بود که آنکس ایمن و ساکن شود و گفت آنچه خوف انگیزد و تا در دل
قرار گیرد دوام مراقبت بود در نهان و آشکارا و گفتند که وقتی پیش او حدیث
غیبت میرفت گفت اگر من غیبت کنم مادر و پدر خود را کنم که ایشان بحسنات من
اولیترند و نقل است که روزی جوانی بیامد و در پای عبدالله افتاد و زار بگریست و گفت
گناهی کرده‌ام که از شرم نمی‌توانم گفت عبدالله گفت بگوی تا چه کرده گفت زنا

بس سعی باید کرد

گفت روا دارم شیخ گفت ترسیدم که مگر غیبت کرده‌ام مردی ازو وصیتی خواست گفت خدای را
نگاه دار مرد گفت تفسیر این چیست گفت همیشه چنان باشی که گویی خدای را عز و جل می‌بینی
نقلست که در حال حیوة خود همه مال خود بدرویشان داد وقتی او را مهمانی آمد
هرچه داشت خرج کرد و گفت مهمان فرستادهٔ خدای عز و جل است زن با وی
بخصومت بیرون آمد درین گفت زنی که با من خصومت کند در خانه نشاید داشت
کابین راست کرد و طلاقش داد خدای تعالی چنان حکم کرد که دختری از مهترزادگان
بمجلس وی آمد و سخن او خوش آمدش بخانه رفت و از پدر درخواست که مرا بزنی
بدو ده پدر پنجاه هزار دینار بدختر داد و دختر را بزنی بوی داد بخواب دید که زنی
را از بهر ما طلاق دادی اینک عوض تا بدانی که کس بر ما زیان نکند نقلست که وقت
وفات چون کارش بنزع رسید همه مال خود بدرویشان داد مریدی بر بالین او بود
گفت ای شیخ سه دختر داری و دیده از دنیا فرا میکنی ایشان را چیزی بگذار تدبیر ایشان
چه کرده گفت من حدیث ایشان بخدا کردم وهو یتولی الصالحین کارساز اهل صلاح اوست
وکسی را که سازندهٔ کارش او بود بهتر از آنکه عبدالله بیش در وقت مرگ چشمها
باز کرد و می خندید و می گفت لمثل هذا فلیعمل العاملون سفیان ثوری را بخواب دیدند
گفتند خدای با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند حال عبدالله مبارک چیست گفت
او از آن جمله است که روزی دوبار بحضرت حق رود والسلم ذکر سفیان ثوری رحمة
الله علیه آن تاج دین و دیانت آن شمع زهد و هدایت آن علما را شیخ دنیا و شاه
آن قدما را حاجب درگاه قطب حرکت دوری امام عالم سفیان ثوری رحمة الله علیه
از بزرگان دین بود و اورا امیر المومنین گفتندی مرکز خلافت کرده مقتدای خلق
و صاحب قبول بود و در عالم ظاهر و باطن نظیر نداشت و از مجتهدان پنجگانه
بود و در ورع و تقوی بنهایت رسیده و ادب و تواضع بغایت داشت بسیار مشایخ

کشیده بود و از اول کار تا آخر از آنچ بود ذره‌ای برنگشت چنانکه نقل است که ابراهیم
ادهم او را بخواند و گفت بیا تا سماع حدیث کنیم در حال بیامد ابراهیم گفت در فی باب بیست تا خلق او
بیازمایم و او از مادر با ورع آمده بود چنانکه نقل است که مادرش یکروز بر بام
رفته بود و از همسایه انگشتی ترشی در دهان کرد چندان سفیان در شکم زد که مادر از آنجا فرود
آمد تا برفت و حلالی خواست و ابتداء توبه او آن بود که یکروز بغفلت پای چپ
در مسجد نهاد آوازی شنید که یا ثوری ثوری مکن ثوری از آن جهت گفتندش چون آن آواز
شنید هوش از وی برفت چون با هوش آمد محاسن خود گرفت و طپانچه در روی
خود میزد و میگفت چون پای بی ادب در مسجد نهادی نامت از جریده انسان محو
کردند هوش دار تا قدم چگونه می‌نهی و نقل است که وقتی پای در کشت زاری نهاد
آواز آمد که یا ثوری بنگر که چه غایت بود در حق کسی که کامی برخلاف بر شود اندرا
چون انبساط هر بدین حد رسید سخن از باطن او که یارد گفت یا تواند گفت و بیست
سال بر دوام شب نخفت و نقل است که گفت هرگز حدیث پیغمبر علیه الصلوة والسلام
نشنیدم که از آن کار نکنم و گفتی ای اصحاب حدیث زکوة حدیث بدهید گفتند زکوة حدیث چیست
گفت اگر از دویست حدیث به پنج کار کنید و نقل است که خلیفه عهد پیش او نماز می‌کرد در
نماز به محاسن خود حرکت میکرد سفیان گفت اینچنین نماز نماز نبود و این نماز را فردا
قیامت در عرصات چون کهنه بر رویت باز زنند خلیفه گفت آهسته‌تر گوی سفیان گفت
اگر از چنین مهمی دست بدارم در حال بول من خون گردد خلیفه آزار در دل گرفت
و فرمود که داری فرو برند و او را بردار کنند تا دیگر هیچ کس دلیری نکند آن روز که دار
برزدند سفیان سر بر کنار بزرگی نهاده بود و پای در کنار سفیان بن عیینه و در خواب
شده آن دو بزرگ را این حال معلوم گشت با یکدیگر گفتند او را خبر کنیم از این حال او خود
بیدار بود گفت چیست ایشان حال باز گفتند و دل تنگی بسیار نمودند سفیان ثوری گفت

کوشه بلید

مرا ورجان چندین آویزش نیست ولیکن حق کار را دینی گزاردن واجب کرد آب
در چشم آورد و گفت بار خدایا ایشان را بگیر گرفتنی عظیم در حال خلیفه بر تخت بود و
ارکان دولت بر حوالی طاقی در آن سرای افتاد و خلیفه با ارکان دولت بیکبار
بزمین فرو شدند آن دو بزرگ گفتند دعایی بدین مستجابی و بدین تعجیل ندیدم سفیان گفت
آری ما آبروی خویش برین درگاه نبرده ایم نقلست که خلیفه دیگر بنشست
معتقد سفیان ثوری شد و چنان افتاد که سفیان بیمار شد خلیفه را طبیبی ترسا بود حاذق
پیش سفیان فرستاد تا معالجت کند چون قاروره او بدید گفت این مردیست که از خوف
خدای تعالی جگر او پاره شده است و پاره پاره از مثانه او بیرون می آید در دینی که
چنین مردی باشد آن دین باطل نبود در حال مسلمان شد خلیفه گفت پنداشتم که طبیب
بالین بیمار میفرستم خود بیمار پیش طبیب فرستادم نقلست که سفیان را در حال جوانی پشت
کوژ شده بود گفتند ای امام مسلمانان تو هنوز وقت این نیست او جواب نداد از آنکه او
از ذکر حق پروای خلق نبودی تا روزی الحاح بسیار کردند گفت مرا استادی بود مردی
بزرگ بود ناگاه چشم باز کرد و مرا گفت ای سفیان می بینی که با ما چه میکنند پنجاه سال است
که ما خلق را راه راست می نمایم و بدرگاه حق میخوانیم اکنون مرا براندند و میگویند برو که ما را
نشایی دگر گویند گفت مرا استادی را خدمت کردم و علم آموختم چون کار بدینجا رسید جهود
شد و در آن وفات کرد و دیگر شد و دیگر ترسا از آن ترس طاقی از پشت من برآمد
و پشتم شکسته شد نقلست که دو بدره زر کسی پیش او فرستاد و گفت بستان که پدرم دوست
تو بود و در حال حق تمام داشت و از میراث او پیش تو آوردم بدست برخود داد
و باز فرستاد و گفت دوستی من با پدرت از بهر خدای بود دابر سفیان گفتم تا باز آمدم
گفتم ای پدر مگر دل تو از سنگست می بینی که عیال دارم و هیچ ندارم بر من رحمت نمیکنی
سفیان گفت ای پسر تو میخواهی که بخوری و من دوستی خداوند بدوستی دنیا بفروشم و بقیامت

نه برای زر

درمانم یکی هدیه پیش او آورد و قبول نکرد او گفت من هرگز از تو حدیث نشنیده ام سفیان
گفت برادرت شنیده است ترسم که بسبب مال تو دل من بر تو مشفق تر بود از دیگران
دنیا میل بود و هرگز از کسی چیزی نگرفتی روزی با یکی بر در خانه محتشمی بگذشت آنکس در آن
ایوان بنگریست او را نهی کرد و گفت اگر شما در اینجا نگاه نکنید ایشان چندین اسراف
نکنند پس چون نظر می کنید شریک باشید در مظلمه این اسراف و او را همسایه وفات کرده
بود و به نماز جنازه او حاضر بود و مردمان او را نیک می گفتند که او مردی نیک بود گفت
اگر دانستمی که خلق از او خشنودند بجنازه او حاضر نیامدمی زیرا که تا مرد منافق نباشد خلق از او
خشنود نباشند و سفیان را عادت بود که در مقصوره جامع نشستی چون از مال سلطان آن
مجمره عود ساختند از آنجا بگریخت تا آن بوی بوی نرسد و نقل است که روزی جامه باژگونه
پوشیده بود با او گفتند خواهی تا راست کنی گفت این پیرهن از بهر خدای
عز و جل پوشیده ام نخواهم که از برای خلق بگردانم همچنان بگذاشت و نقل است که جوانی را
حج فوت شده بود آهی کرد سفیان گفت چهار حج کرده ام بتو دادم تو این آه بمن ده
گفت دادم آن شب در خواب دید که او را گفتند سودی کردی که اگر بهمه اهل عرفات
قسمت کنی توانگر شوند و نقل است که روزی در گرمابه آمد غلامی امرد درآمد گفت بیرون
کنید او را که با هر زنی یک دیو است و با هر امردی هژده دیو که او را می آرایند در چشم مردمان
نقلست که روزی نان می خورد سگی آنجا بود و می دید گفتند چرا با زن و فرزند
خود نخوری گفت اگر نان بسگ دهم تا روز پاس میکند تا من نماز کنم و اگر بزن و فرزند دهم
از طاعتم باز دارند روزی اصحاب را گفت خوش و ناخوش طعام پیش از آن نیست
که از لب بحلق رسد اینقدر اگر خوش است و اگر ناخوش صبر کنید تا خوش و ناخوش نزدیک
تمام یکی شود که چیزی که بدین زودی بگذرد و بی آن صبر توان کرد و تعظیم درویشان در مجلس او
چون تعظیم امرا بودی و نقل است که در محلتی بود و بمکه میرفت رفیقی با او بود و سفیان

و درویشانرا بزرگ داشتی و از بزرگ داشت او
چنان نقل کنند که در مجلس او درویشان چون
امیران بودند صح

همه راه می‌گریست رفیق گفت از بیم گناه می‌گریی سفیان دست دراز کرد و کاه
برگی برداشت و گفت گناه اگرچه بسیار است اما گناه من در حضرت حق در جنب
ظلال رحمت و سعت لطف حق اندازه کاه برگی ندارد و از آن می‌ترسم که ایمان آورده‌ام
تا خود ایمان هست یا نه و گفت عارفان بجناب قدس و خطایا از آن مشغول شدند و ب
ایشان بیفزود و دیگران بعبادت مشغول شدند حکمت شان بار آورد و گفت گریه
ده جزو است نه جزو از آن ریا است و یکی از بهر خدای و در سالی اگر یک قطره از دیده
باید که خدایی بود و بسیار بود و گفت اگر خلق بسیار در جایی نشسته باشند و کسی منادی
کند هر که میداند که امروز تا شب خواهد زیست برخیزد یکی تن برنخیزد و عجب
آنکه همه خلق گویند که با خبر آن کار که مرا در پیش است هر که مرگ را ساخته است برخیزد کس
بر نتواند خاست و گفت پرهیز کردن در عمل سخت‌تر است از عمل و لیس بود که مرد عمل نیک
میکند تا وقتی که آنرا در دیوان علانیه نویسند پس از آن بدان چندان فخر کند و چندان
از آن باز گوید که در دیوان ریا نویسند و گفت چون درویش گرد توانگر گردد بدانکه
مرایی است و چون گرد سلطان گردد بدانکه دزد است و گفت زاهد آنست که در دنیا
زهد خود بفعل می‌آرد و متزهد آنست که زهد او بزبان بود و گفت زهد در دنیا نه
بلباس پوشیده است و نه نان جوین خوردنست لیکن دل در دنیا نابستن است
و امل کوتاه کردن و گفت اگر نزدیک حق شوی با بسیاری گناه [illegible] که میان تو
و خدای بود آسان‌تر بود از آنکه با یک گناه میان تو و بندگان او و گفت این روزگاریست که
خاموش گیر و زمان السکوت و [illegible] البیوت و یکی گفت اگر در گوشه تنهایی باشم کسب
کردن چگونه گفت از خدای بترس که هیچ ترسکار را ندیدم که بکسب محتاج شد و گفت آدمی
را بتر از سوراخی نیست که در آنجا گریزد و خود را ناپدید کند که سلف کراهیت داشته‌اند
که جامهٔ انگشت‌نمای پوشند یا در کهنگی یا در نو بلکه چنان می‌باید که هیچ کس آن نکند نهی

و آن یک جزو که برای خدا است

از ریا

باشی و گوشه

لبس الشهرتین و گفت هیچ ندانم اهل روزگار را بملامت ترا ز خواب و گفت بهترین سلطانان
آنست که با اهل علم نشیند و از ایشان علم آموزد و بدترین علما آنکه با سلاطین نشیند و گفت
گفت عبادتی خلوتست آنگاه طلب علم آنگاه عمل کردن آنگاه نشر آن کردن و گفت
هرگز تواضع نکردم کسی را بیش از آنکه حرف از حکمت نویدم و گفت دنیا بگیر از بهر آخرت و آخرت
بگیر از برای دل و گفت اگر گناه را گند بودی هیچ کس از گند آن نزیستی و هرکه خود را
بر غیر خود فضل نهد او متکبر است و گفت عزیزترین خلقی هیچ از عالمی زاهد و فقیهی صوفی
و توانگری متواضع و درویشی شاکر و شریفی سنی و گفت هرکه در نماز خاشع نبود
نماز او درست نبود و گفت هرکه از حرام صدقه دهد و خیر کند همچون کسی بود که جامه
پلید را بخون میشوید و گفت خوی نیک خشم خدای عزوجل فرو نشاند و گفت تقوی
آنست که متهم نداری خدای را در هرچه بتو رسد و گفت سبحان آن خدایی
که ما را می میراند و مال می ستاند و ما او را دوست میداریم و گفت اگر کسی ترا گوید نعم
الرجل انت و ترا خوشتر آید از آنکه گوید بئس الرجل انت بدانکه هنوز مردی بدی و پرسیدند
از یقین گفت غفلت در دل هرگاه که یقین درست شد موقت ثابت گشت یقین
آنست که هرچه بتو رسد و آنکه از حق بتو میرسد یادت نباشی که وعده ترا چون عیان
بود بلکه بیشتر از عیان یعنی حاضر بود بلکه از زیادت بود و پرسیدند که سید عالم علیه
الصلوة والسلام فرمود که خدای تعالی دشمن دارد اهل خانه را که در وی گوشت
بسیار خورند گفت اهل غیبت را گفته است که گوشت مسلمانان را خورند مردار و گفت
حاتم اصم را که ترا چهار سخن گویم که آن از جهل است یکی ملامت کردن مردمان از نادیدن
قضا است و نادیدن قضا کافریست دوم حسد بردن بر برادر مسلمانان از نادیدن
قسمت است و نادیدن قسمت از کافریست سیوم مال حرام جمع کردن از نادیدن شمار
قیامت است و نادیدن شمار قیامت از کافریست چهارم ایمن بودن از وعید حق و امید ناداشتن

و گفت هرکه از دوستی گرفت به دشمنی نگیرد
و گفت نقش زدن در خانه حرام است
و در مکاشفه حرام و در معاینه حرام و در
خطرات حلال صح

بوعده حق این همه کار نیست و نقلست که یکی چون آن شاگردان سفیان بیمار شدی
گفتی اگر جایی مرگ ببیند از بهر من بخرید چون اجلش نزدیک آمد بگریست و گفت مرگ
باآرزو خواستم اکنون بدیدم مرگ سخت است کاشکی همه سوخیان بودی که بعصایی و
رکوئی راست آمدی ولیکن القدوم علی الله شدید بس ولیک خدای عز و جل ایند
آسان نیست و هرگاه که سخن مرگ و استیلای او شنیدی چند روز از خود شدی و بید
رسیدی گفتی استعد للموت قبل نزوله ساخته باش مرگ را پیش از آنکه ترا بگیرد و از مرگ
می ترسید و بار آرزو میخواست و در آن وقت بازانش میکشید خوشت باد
او سر می جنبانید که همی گویید بهشت هرگز بمن رسد یا چون من کسی و سبب بیماری او در
بصره بود امیر بصره او را طلب کرد و در ستور کاهی بود که رنج شکم داشت و از
علت یکدم نمی آسود و آن شب حساب کردند شصت بار برخاسته بود و وضو ساختی
و در نماز میرفت باز پس حاجت آمدی گفتندی آخر وضو ساز گفت میخواهم که چون
که چون عزرائیل بیاید پاک باشم نه نجس که پلید بنجاسات حضرت روی نتوان نهاد عبد الله
مهدی گفت که سفیان ثوری گفت روی من بر زمین نه که اجل من نزدیک آمد
بر زمین نهادم و بیرون آمدم تا جمع را خبر کنم چون بازآمدم اصحاب جمله حاضر بودند
گفتم شما را که خبر کرد گفتند ما در خواب دیدیم که بجنازه سفیان حاضر شوید مردمان در آمدند
و حال بروی تنگ شده بود و دست در زیر بالش کرد و همیانی هزار دینار بیرون
آورد و گفت صدقه کنید گفتند سبحان الله سفیان پیوسته گفتی که دنیا را نباید گرفت و
چندین زر داشت سفیان گفت که این با بان دین من بود و دین خود را بدین نگاه
نگاه داشت که ابلیس را از این سبب دست بر من نبود که اگر گفتی امروز چه خوردی
و چه پوشی گفتم اینک زر و اگر گفتی گفتم نداری گفتی اینک زر و وسواس او را از خود دفع
کردمی هرچند مرا بدین حاجت نبود پس کلمه شهادت بگفت و جان تسلیم کرد و گویند

خواست تا امارت بوی دهد

وامیری بود و او را در بخارا و بحر و علما بخارا آن مال نگاه داشتند سفیان از آن خبر شد عزم
بخارا کرد و اهل بخارا تا لب آب استقبال کردند و او را با عزازی تمام در شهر بردند و سفیان
خرده ساله بود و آن زر بدو دادند آن زر نگاه می داشت تا از کسی چیزی نباید خواست
تا یقین شد که وفات خواهد کرد و بصدقه داد و آن شب که او را وفات رسید آوازی
شنید مات الورع مات الورع پس او را بخواب دیدند گفتند چون صبر کردی تو
با وحشت و تنهایی گور گفت گور من مرغزاری از مرغزارهای بهشت دیگری بخواب
دید پرسید که خدای تعالی با تو چه کرد گفت یک قدم بر صراط نهادم و دیگری در بهشت
و دیگری او را بخواب دید که در بهشت از درختی بدرختی می پرید پرسید که این بچه یافتی
گفت بورع گفت که از شفقت که بر خلق خدای داشت روزی در بازار مرغکی
دید در قفص که فریاد و زاری می کرد بخرید و آزاد کرد و مرغک هر شب بخانه سفیان
آمدی سفیان همه شب نماز کردی و آن مرغک نظاره می کردی و گاه گاه بروی می
نشستی چون سفیان را بخاک می بردند آن مرغک خود را بجنازه او میزد و فریاد می کرد و خلق
بهای های می گریستند چون شیخ را دفن کردند مرغک خود را بر خاک میزد تا از گور آواز
آمد که حق تعالی سفیان را بیامرزید بسبب شفقتی که بخلق داشت والحمد لله رب العالمین

تاریکی

ذکر شقیق بلخی رحمة الله علیه آن متوکل اسرار آن متصرف اسرار آن رکن محترم
آن قبله محتشم آن قبلهٔ اهل طریق ابو علی شقیق رحمة الله علیه یگانه وقت بود و شیخ
زمان و در زهد و عبادت قدمی راسخ داشت و عبادت قدمی راسخ داشت و همه
عمر او در توکل رفت و در انواع علوم کامل بود و تصانیف بسیار داشت در فنون
علوم و استاد حاتم اصم بود و طریقت از ابراهیم ادهم گرفت و با بسیار مشایخ صحبت
داشت و گفت یک هزار و هفتصد استاد را شاگردی کردم و چند اشتر وار کتاب حاصل
کردم و دانستم که رضای خدای تعالی در چهار چیز است یکی امن در روزی دوم اخلاص

درکار سیوم عداوت شیطان چهارم ساختن مرگ و سبب توبهٔ او آن بود که
بترکستان شد بتجارت و بنظارهٔ بتخانه رفت بت پرستی را دید که بت می
پرستید و زاری میکرد شقیق گفت آفریدگار تو زنده و عالم و قادر است او را
پرست و شرم دار و بت مپرست که از وی هیچ نیاید گفت اگر چنین است که تو میگویی قادر
نیست که ترا در شهر تو روزی دهد که ترا اینجا باید آمد شقیق ازین بیدار شد و روی به
بلخ نهاد گبری با او همراه شد با شقیق گفت در چه کاری گفت در بازرگانی گفت
اگر از پس روزی میدوی که ترا تقدیر نکرده‌اند این را عمر ضایع کردن گویند و اگر از پس
روزی میدوی که ترا تقدیر کرده‌اند مرو که خود بتو رسد شقیق چون این بشنید بیک بیدار شد
و دنیا بر دلش سرد گشت پس به بلخ آمد جماعتی دوستان بر وی جمع شدند که او
بغایت جوانمرد بود و علی بن عیسی بن هامان امیر بلخ بود و او را سگی گم شده همسایهٔ شقیق
را بگرفتند که سگ تو داری و می رنجانیدند و التجا بشقیق کرد شقیق پیش امیر شد و گفت
تا سه روز دیگر سگ را بتو بازرسانم او را خلاص ده او را خلاص داد بعد از سه روز شخصی
آن سگ را یافته بود و اندیشه کرد که این سگ را پیش شقیق باید برد که جوانمرد است مرا
چیزی دهد پیش شقیق آورد و شقیق پیش امیر برد و بکلی از دنیا اعراض کرد نقلست
که در بلخ قحطی عظیم بود چنانکه مردم یکدیگر را میخوردند غلامی را در بازار دید شادمان
و خندان گفت ای غلام چه جای خرمی و شادیست نبینی که خلق از گرسنگی چگونه‌اند غلام
گفت مرا چه باک که من بندهٔ کسی‌ام که وی را دهی است خاصه و چندین غله دارد مرا
گرسنه و ضایع نگذارد شقیق آنجا از دست برفت گفت الهی این غلام بخواجهٔ چنین
که انباری دارد شادست تو مالک الملوکی و روزی پذیرفته ما چرا اندوه خوریم در حال
از شغل دنیا رجوع نمود و توبهٔ نصوح کرد و روی بدرگاه حق نهاد و در توکل بکمال
رسید پیوسته گفتی من شاگرد غلامم نقلست که حاتم اصم گفت با شقیق بغزا رفتم روزی

و باد و غباری عظیم بود

یا شیخ شیخ گفت بخدائی که من تن خود را همچنان می یابم که تو در جامهٔ خواب باشی

صعب بود و مصاف می کردند چنانکه سر نیزه نمی توانست دیدن و تیر از هوا می بارید
شقیق مرا گفت یا حاتم خود را چون می بینی مگر تو پنداری که دوش است
که با زن خود در جامهٔ خواب خفته گفتم نه پس درآمد و در پیش صف بخفت و درقه
بالین کرد و از اعتماد وی که بر حق داشت در میان چندان دشمنان پی برد و بخفت
که مجلس میداشت آوازه در شهر افتاد که کافر آمد شقیق بیرون دوید و کافر را
هزیمت کرد و باز آمد مریدی گلی چند پیش سجادهٔ شیخ نهاد و آن را می بوئید جاهلی آن را دید گفت
لشکر بر در شهرست و امام مسلمانان گل می بوید شیخ گفت منافقان همه گل بوئیدن
بینند هیچ لشکر شکستن نه بینند نقلست که روزی میرفت بیگانهٔ او را دید گفت ای شقیق
شرم نداری که دعوی خاصگی میکنی و چنین سخن گوئی این سخن بدان ماند که هر که او را برابر است
و ایمان آرد از بهر روزی دادن او نعمت رسیدست پس شقیق یاران را گفت این
سخن بنویسید که او می گوید بیگانه گفت چون تو مردی سخن چون منی نویسد گفت آری
ما چون گوهر یابیم اگر در نجاست افتاده باشد برگیریم و پاک کنیم بیگانه گفت اسلام
عرضه کن که دین تو دین تواضع است و حق بذیرفتن گفت آری رسول علیه الصلوة
والسلام والتحیة گفت الحکمة ضالة المؤمن فاطلبها ولو کان عند الکافر نقلست که
شقیق در سمرقند سخن میگفت روی بقوم آورد و گفت ای قوم اگر مرده اید گورستان
و اگر کودکید بدبیرستان و اگر دیوانه اید بیمارستان و اگر کافرید کافرستان و او مسلمانی
از خود بباید ستدن ای مخلوق پرستان یکی شقیق را گفت مردمان ترا ملامت می کنند
که از دست رنج مردمان میخوری بیا تا من ترا عطا خدا کنم گفت اگر ترا پنج عیب نبودی
چنین کردمی یکی آنکه خزانهٔ تو کم گردد دوم آنکه ممکن باشد که دزد ببرد سیوم تواند
بود که پشیمان گردی چهارم آنکه اگر عیبی در من بینی ابزار من بازگیری پنجم روا بود
که ترا اجل در رسد و من بی برگ مانم اما مرا خداوندی هست که ازین همه عیبها که گفتم منزه

و اگر بنده اید

عطا

دنیا گشت بغفلت که یکی پیش او آمد و گفت می خواهم که بحج روم شقیق گفت
توشه راه چیست گفت چهار چیز یکی آنکه هیچکس را بروزی خویش نزدیکتر از خود نمی بینم و هیچکس را
از روزی خود دورتر از غیر خود نمی بینم و قضای خدای می بینم که با من می آید هر جای که
باشم و چنانم که در هر جا که باشم میدانم که خدای عز و جل داناترست بحال من از من
شقیق گفت احسنت نیکو زادیست که داری مبارک باد ترا نقلست که چون شقیق
قصد کعبه کرد و به بغداد رسید هارون الرشید او را بخواند چون شقیق بنزد هارون آمد
هارون گفت تو شقیق زاهدی گفت شقیق منم اما زاهد نیستم هارون گفت مرا پندی
گفت هوش دار که حق تعالی ترا بجای صدیق نشانده است از تو صدق طلب کند
و بجای فاروق نشانده است از تو فرق خواهد میان حق و باطل و بجای ذوالنورین چنانکه از وی ص
نشانده است از تو حیا و کرم خواهد چنانکه از وی و بجای مرتضی نشانده است از تو علم و عدل
خواهد گفت زیادت کن گفت خدای تعالی را سرایست که آنرا دوزخ گویند ترا چنانکه از وی ص
دربان آن کرده و سه چیز بتو داده مال و شمشیر و تازیانه و گفته است که خلق را بدین سه
چیز از دوزخ باز دار هر حاجتمند که پیش تو آید مال از و دریغ مدار و هر که فرمان حق را خلاف
کند بدین تازیانه او را ادب کن و هر که کسی را بکشد بدین شمشیر قصاص کن بدستوری ولی
او و اگر نکنی پیشرو دوزخیان تو باشی هارون گفت زیادت کن گفت تو چشمه و عمال
جویها اگر چشمه روشن بود تیرگی جویها زیان ندارد و اگر چشمه تاریک بود بروشنی جویها
هیچ امید نبود گفت زیادت کن گفت اگر در بیابان تشنه شوی چنانکه بهلاک نزدیک
باشی آن ساعت شربتی آب یابی بچند بخری گفت بهر چند که خواهد گفت اگر نفروشد
الا بنیمه ملک گفت بدهم گفت اگر تو آن آب بخوری و در تو بند شود و از تو بیرون
نیاید چنانکه بیم هلاکت بود و یکی گوید من ترا علاج کنم اما نیمه ملک تو بستانم چه کنی گفت
بدهم گفت پس چه نازی بملکی که قیمتش شربتی آب باشد که بخوری و از تو بیرون نیاید

یارون بگریست و اورا با عز از تمام باز گردانید پس شقیق بمکه شد و آنجا مردمان جمع
شدند گفت اینجا روزی چنین جهل است و کار کردن از بهر روزی حرام و ابراهیم ادهم
آنجا بود و شقیق گفت ای ابراهیم چون می کنی در کار معاش گفت اگر چیزی رسد شکر
کنم و اگر نرسد صبر کنم شقیق گفت سگان بلخ همین کنند اگر چیزی رسد دم می جنبانند
و اگر نرسد صبر کنند ابراهیم گفت شما چه کنید گفت اگر ما را چیزی رسد ایثار کنیم
و اگر نرسد شکر کنیم ابراهیم برخاست و سر او ببوسید و قال انت الاستاذ و الله چون
از مکه به بغداد آمد مجلس گفت و سخن او تیز در توکل بود و در اثنای سخن گفت در بادیه
ربوده شدم چهار دانگ سیم داشتم در جیب و همچنان دارم جوانی برخاست و گفت
که آن چهار دانگ در جیب می نهادی خدای حاضر نبود که آن ساعت اعتماد بر خدای
نمانده بود و شقیق متحیر شد و بدان اقرار کرد و گفت راست گوئی و از منبر فرود آمد
نقل است که پیری پیش وی آمد و گفت گناه بسیار کرده ام میخواهم که توبه کنم گفت دیر آمدی
پیر گفت زود آمدم هر که پیش از مرگ آید زود آمده باشد شقیق گفت نیک آمدی و نیک
گفتی و گفت بخواب دیدم گفتند هر که بخدای اعتماد کند روزی خویش حق نیک او زیاده
شود و تن او سخی گردد و در طاعتش وسواس نبود و گفت هر که در معصیت جزع کند
گویی که بر گرفته است و با خدای جنگ می کند و گفت طاعت خوفست و رجا و محبت و
علامت خوف ترک محارم است و علامت رجا طاعت دایم و علامت محبت شوق
و انابت و گفت هر که با او سه چیز نبود از دوزخ نجات نیابد امن و خوف و اضطرار و
بنده خایف آنست که او را خوفی است در آنچ گذشت از حیات تا چون گذشت و خوفی
است که نمی داند تا بعد ازین چه زمان خواهد آمد و گفت عبادت ده جزو است
نه جزو گریختن از خلق و یکی جزو خاموشی و گفت هلاک مردم در سه چیز است گناه می کند
بامید توبه و توبه نکند بامید زندگانی و توبه ناکرده بماند بامید رحمت پس چنین کس هرگز توبه

بکند و گفت حق تعالی اهل طاعت را در حال مرگ زنده گرداند و اهل معصیت را
در حال زندگانی مرده گرداند و گفت سه چیز مزین فقر است قناعت دل و سبکی حساب
و راحت نفس و سه چیز لازم توانگران است رنج تن و شغل دل و سختی حساب و گفت
مرگ را ساخته باید بود که چون بیاید باز نگردد و گفت هر کرا چیزی دهی اگر دوستتر دارد از آنکه
او را چیزی ندهی پس تو دوست آخرتی و اگر نه دوست دنیایی و گفت هیچ
چیز دوستتر از مهمان ندارم از بهر آنکه روزی و مؤونت وی بر خدای است
و من در میان آن از هیچ کس نیم و گفت هر که از میان نعمت به تنگدستی افتد و دست
تنگی نزدیک او بزرگتر از نعمت بسیار نبود و او در دو غم بزرگ افتاده است یکی در
دنیا دیگری در آخرت و هر که از میان نعمت در تنگی افتد و آن تنگی نزدیک او بزرگتر
از نعمت بود در دو شادی افتاده است یکی در دنیا دیگری در آخرت و گفتند بچه شناختی
که بنده واثق شده است بخدای تعالی و اعتماد بخدای است عز و جل گفت بدانکه چون او را
چیزی از دنیا فوت شود از آن غنیمت شمرد و گفت اگر خواهی که مرد را بشناسی در
نا بوعده خدای ایمن تر است یا بوعده مردمان و گفت تقوی را به سه چیز توان دانست
به دادن و منع کردن و سخن گفتن و گفت دادن دین بود یعنی آنچه دادنی است دین
است و منع کردن دنیا بود یعنی مالی که بتو دهد تا نیکی کنی دنیا نبود و دیگر معنی آنست
که آنچه دادنی دین است یعنی اوامر بجا آوردن و منع کردن دنیاست یعنی از نواهی
دور بودن و سخن گفتن بهر دو محیط است که بسخن معلوم توان کرد که مرد در دین
است یا در دنیا و گفت هفتصد مرد عالم را پرسیدم از پنج چیز که خردمند کیست و توانگر
کیست و زیرک کیست و درویش کیست و بخیل کیست هر هفتصد یکجواب دادند همه گفتند
خردمند آنست که دنیا را دوست ندارد و زیرک آنست که دنیا او را نفریبد و توانگر
آنست که بقسمت خدای راضی بود و درویش آنست که در دلش طلب زیادتی نباشد

بخیل است که حق مال خدای باز دارد و حاتم اصم گفت از وی وصیت خواستم
بجزیا که نافع بود و گفت اگر وصیت عام خواهی زبان نگاه دار و هرگز مگوی تا شنوی
آن گفتار دراز وی تا خود نبینی و اگر وصیت خاص خواهی مگر تا سخن نگوئی مگر خود را چنان بینی
اگر بگوئی بسوزی

ذکر امام اعظم ابو حنیفه کوفی رحمة الله علیه

آن چراغ شرع و ملت آن شمع دین و دولت آن نعمان ثابت حقایق آن عمان
جواهر معانی و دقایق آن عالم عارف و صوفی امام جهان ابو حنیفه کوفی رحمة الله
علیه صفت کسی که همه زبانها ستوده باشد و همه ملتها مقبول که تواند گفت ریاضات و
مجاهدات او و خلوت و مشاهدات او نهایت نداشت و در اصول طریقت و فروع شریعت
درجه رفیع و نظری نافذ داشت و بسیار مشایخ را دیده بود و با صادق رضی الله عنه
صحبت داشت و استاد علم فضیل و ابراهیم ادهم و بشر حافی و داود طائی بود و آنگاه که بر
روضه سید المرسلین رفت صلوات الله وسلامه علیه گفت السلام علیک یا سید المرسلین
جواب آمد و علیک السلام یا امام المسلمین و در اول کار عزیمت عزلت کرد و نقل
و توجه بقبله حقیقی داشت و روی از خلق بگردانید و صوفی بپوشید تا شبی بخواب دید که استخوانهای
پیغمبر علیه السلام از لحد گرد می کرد و بعضی را از بعضی اختیار می کرد و از هیبت آن بیدار شد
یکی را از اصحاب ابن سیرین بپرسید گفت تو در علم پیغمبر علیه السلام و حفظ سنت او
بدرجه رسی چنانکه در آن متصرف شوی صحیح از سقیم جدا کنی و یکبار دیگر پیغمبر را علیه السلام
بخواب دید گفت یا ابا حنیفه ترا سبب آن زنده گردانیده اند تا سنت من ظاهر
گردانی قصد عزلت مکن و از برکت احتیاط او بود و شیعی که استاد او بود و بر شده بود
مجلسی ساخت و شیعی را بخواند و علماء بغداد را حاضر کرد و شرطی را و منشور تا نام مهر خاد
فتیا می نوشند بعضی با قرار و بعضی بملک و بعضی بوقف این خادمی آن خط را پیش شیعی آورد
که قاضی بود و گفت امیر المومنین میفرماید که گواهی بر اینجا نویس بنوشت جمله فقها بنوشتند

و از شاگردان وی بود معروف کرخی و ابو سلیمان
دارانی و بایزید بسطامی و احمد الحواری و شقیق
البلخی و عبد الله بن المبارک و در علم فقه چون
ابو یوسف و محمد و زفر و سفیان ثوری و مالک
ابن انس رحمهم الله اجمعین

قال الشافعی رحمه الله الناس کلهم عیال ابی حنیفة
فی الفقه و قال مالک لو ادعی ابو حنیفة رحمه الله
ان هذه الاسطوانة من الذهب لبرهن علیه
ستون

حدائق با عیها

پیش ابوحنیفه آورد و گفت امیرالمؤمنین می فرماید که گواهی بنویس گفت گواهان کجا است
گفتند در سرای گفت امیرالمؤمنین اینجا آید یا من آنجا روم تا شهادت درست
آید خادم با وی درشتی کرد که قاضی و فقها نوشتند تو فضولی میکنی ابوحنیفه گفت
لها ما کتبت این سخن بسمع خلیفه رسید شعبی را حاضر گردانید و گفت در شهادت دیدار
شرطست گفت بلی گفت پس مرا کی دیدی که گواهی نوشتی گفت دانستم که [illegible]
لکن دیدار تو نتوانستم خواست خلیفه گفت این سخن از حق دور است واین جواب را قضا
از تو باز ستدن اولیتر بعد از آن منصور که خلیفه بود اندیشه کرد تا قضا بیکی دهد و مشاورت
کرد بر یکی از چهار کس که فحول علما بودند اتفاق کردند یکی ابوحنیفه دوم سفیان ثوری سوم
شریح و چهارم مسعر بن خدام هر چهار را طلب کردند و در راه که می آمدند ابوحنیفه گفت
من در هر یکی از شما فراستی گویم گفتند صواب باشد گفت من بحیلتی قضا از خود دور کنم
و سفیان بگریزد و مسعر خود را دیوانه سازد و شریح قاضی شود پس سفیان در راه از کشتی
در کشتی پنهان شد و گفت مرا پنهان دارید که سرم خواهند برید تاویل این خبر که رسول
فرمود که من جعل قاضیا فقد ذبح بغیر سکین هر کرا قاضی گردانیدند بی کارد بکشته
ملاح او را پنهان کرد و این هر سه پیش منصور شدند ابوحنیفه گفت که قضا باید کرد گفت
ایها الامیر من مردی ام نه از عرب بلکه از موالی ایشان سادات عرب بحکم من راضی نشوند
جعفر گفت این کار بنسبت تعلق ندارد این را علم باید ابوحنیفه گفت من این کار را
نشایم و در این که گفتم نشایم اگر راست گویم نشایم و اگر دروغ میگویم دروغ گوی قضا
مسلمانان را نشاید و تو خلیفه خدایی روا مدار که دروغ گوی را خلیفه خود کنی و اعتماد خون
مسلمانان بر وی کنی این بگفت و نجات یافت و مسعر پیش رفت و دست خلیفه بگرفت
و گفت چگونه‌ای و فرزندانت چگونه‌اند منصور گفت او را بیرون کنید که دیوانه است
پس شریح را گفتند ترا قضا باید کرد گفت من مردی سوداییم و دماغم ضعیف است منصور

و این جواب قضا را از تو اولیتر

اول

گفت معالجت کن تا عقلت کامل شود و پس قضا بشریح دادند و ابوحنیفه او را مهجور کرد
شهر کز با وی سخن نگفت و نقل است که جمعی کودکان گوی می‌زدند گوی ایشان میان جمع ابو حنیفه
افتاد و هیچ کودک از خجلی نمی‌توانست که بیرون آرد کودکی گفت من بروم و بیرون آرم پس گستاخ
وار در رفت و بیرون آورد و ابوحنیفه گفت مگر این کودک حلال زاده نیست تفحص کردند
نبود گفتند ای امام مسلمانان از چه دانستی گفت اگر حلال زاده بودی حیا او را مانع
آمدی و نقل است که او را بر کسی مالی بود و در محلت آن شخص شاگردی از آن امام وفات
کرد امام بنماز جنازه او رفت آفتابی عظیم بود و در آنجا هیچ سایه نبود الا دیوار
از آن مرد که مال با او می‌بایست داد و مردمان گفتند درین سایه ساعتی بنشین گفت
وام صاحب این دیوار مال است روا نبود از دیوار او تمتعی حاصل کردن که پیغمبر علیه
السلام فرموده است کل قرض جر منفعة فهو ربوا اگر منفعتی گیرم ربوا باشد و
نقل است که او را یکبار مجوسی گردیکی از ظلمه بیامد و گفت مرا قلمی تراش گفت
نتراشم هرچند که گفت سود نداشت گفت چرا نمی‌تراشی گفت ترسم که از آن قوم باشم
که حق تعالی فرموده است احشروا الذین ظلموا وازواجهم و هر شب سیصد رکعت
نماز کردی روزی میگذشت زنی با زنی می‌گفت این مرد هر شب پانصد رکعت
نماز می‌کند امام آن بشنید نیت کرد و بعد ازین پانصد رکعت نماز هر شبی کنم تا ظن ایشان
راست باشد روزی می‌گذشت کودکان گفتند با یکدیگر که این مرد که هر
شب هزار رکعت نماز می‌کند ابوحنیفه گفت نیت کردم که بعد ازین هزار رکعت نماز
کنم روزی شاگردی با امام گفت مردمان میگویند که ابوحنیفه شب نمی‌خسبد گفت
نیت کردم که دیگر شب نخسبم گفت چرا گفت خدای تعالی می‌فرماید و یحبون ان یحمدوا
بما لم یفعلوا اند کاتند که دوست دارند که ایشان را بچیزی که نکرده اند یاد کنند
اکنون من پهلوی بر زمین ننهم تا از آن قوم نباشم و بعد از آن سی سال نماز بامداد بطهارت

عن شقیق ابن ابراهیم الزاهد البلخی قال کان
لابی حنیفة رح شریک فی التجارات یقال له ابن بشر
فخرج فی تجارة بمصر فبعث الیه ابوحنیفة رح
سبعین ثوبا من ثیاب خز وکتب الیه ان
فی الثیاب ثوب خز معیب بعلامة
کذا فاذا بعته بیّن للمشتری العیب
فباع ابن بشر الثیاب کلها ورجع الی الکوفة
فقال له ابوحنیفة رح هل بیّنت العیب
الذی فی خز کذا فقال ابن بشر نسیت ذلک
فلم ابیّن فتصدق ابوحنیفة رح بجمیع ما
اصابه من تلک التجارة الاصل والربح
وکان نصیبه ثلثین الف درهم وقال
قد دخل فیه الشبهة فلا حاجة لی فیه
مطالب المؤمنین

نماز خفتن کرازوي نقلست که سر زانوي ابوحنیفه جون زانوي شتر بود از بسیاري که در
سجده بودي نقلست که نو آنکسي را نو که صبح کرده بود از بهاییان او کفت که عادت
من این هزار ختم کردم و کفتند کاه بودي که جهل بار قرآن ختم کردي تا مسئله که او را مشکل بودي
کشف شدي نقلست که محمد بن حسن رحمة الله علیه عظیم صاحب جمال بود و جون یکبار
او را بدید بعد ازان دیکر او را ندید و جون درس او کفتي او را در پس ستوني نشاندي تا جمالش
کر چشمش بر وي افتد و نقلست که داود طائي کفت بیست سال پیش ابوحنیفه بودم
و درین مدت او را نکاه داشتم در خلا و ملا سر برهنه ننشست و از براي استراحت
پاي دراز نکرد او را کفتم اي امام دین درین حال خلوت اکر پاي دراز کني چه باشد
کفت با خداي ادب داشتن در خلوت اولیتر و نقلست که روزي مي کذشت
کودکي را دید در کل بمانده کفت هش دار تا نیفتي کودک کفت افتادن من سهل
اکر بیفتم تنها باشم اما تو هش دار اکر پاي تو بلغزد همه مسلمانان که از پس تو مي آیند بلغزند افتاده
برخاستن همه دشوار بود امام را از حد افتادن آن کودک عجب آمد بکریست و اصحاب
را کفت زنهار اکر شما را در مسئله جیزي ظاهر شود و دلیلي روشن تر نماید در آن متابعت
من مکنید و بتقلید من تحقیق خود را مانید و این نشان کمال انصاف است تا لاجرم ابو
یوسف و محمد رحمهما الله بسي اقوال دارند در مسائل مختلف و نقلست که مردي
دار بود و امیر المومنین عثمان را رضي الله عنه دشمن داشتي تا حدي که او را جهود خواندي
این سخن با بوحنیفه رسید او را بخواند و کفت دختر بفلان جهود خواهم داد کفت تو
امام مسلماني یا نتي روا داري که دختر مسلماني بجهودي دهي و من خود هرکز ندهم ابو حنیفه مسلمانان
کفت سبحان الله روا نمي داري دختر خود را بجهودي دادن جون روا باشد که محمد رسول الله
دو دختر خود بجهودي دهد آن مرد در حال بدانست که سخن از کجا است از آن اعتقاد
بر کشت و توبه کرد و از برکات امام ابوحنیفه نقلست که روزي در کرمابه بود یکي را

دید که

دلهای ازار بعضی گفتند فاسقیست و بعضی گفتند دهریست ابو حنیفه چشم بر هم نهاد
آن مرد گفت ای امام روشنایی چشم از تو کی باز گرفتند گفت آنگاه که ستر از تو برداشتند
و گفت چون با قدری مناظره کنی دو سخن بست یا کافر شود یا از مذهب خود بگذرد
بگو را بگوی که خدای خواست که علم او در اشیا آن راست شود و معلوم با علم برابر آید
اگر گوید نه کافر باشد ازانکه چون گوید که نه خواست که علم او راست شود و علم و معلوم
برابر آید این عجز بود و اگر گوید که خواست تسلیم کرد و از مذهب بیزار شد و گفت من بخیل را
تعدیل نکنم و گواهی نشنوم که بخل او را بدان دارد که استقصا کند و زیادت از حق خویش
ستاند نقل است که مسجدی عمارت می کردند از بهر تبرک از ابو حنیفه چیزی خواستند بر امام
گران آمد مردمان گفتند ما را غرض تبرک است آنچه خواهد بدهد درمی زر بداد و کراهیتی تمام
شاگردان گفتند ای امام تو کریمی و عالمی و در سخاوت نظیر نداری اینقدر زر دادن بر تو چرا
گران آمد گفت نه از جهت مال بود و لیکن من بیقین میدانم که مال حلال هرگز با آب و گل خرج
نشود و من مال خود را حلال میدانم چون از من چیزی خواستند کراهیت من از آن بود که در
مال حلال من شبهتی پدید می آید و از آن سبب عظیم می رنجیدم چون روزی چند برآمد آن
درم درست باز آوردند و گفتند نقره است امام اعظم شاد شد نقل است که روزی
در بازار می گذشت مقدار ناخنی گل بر جامه چکید لب دجله رفت و می شست گفتند
ای امام مقدار معین نجاست بر جامه رخصت می دهی و اینقدر گل را می شویی گفت
آری آن فتوی است و این تقوی چنانکه رسول علیه السلام نیم کرده بلال را اجازت نداده
بود که ذخیره کند و یک ساله زنان را قوت نهاده و گویند چون داود طائی مقتدا شد ابو
حنیفه رحمه الله علیه را گفت اکنون چکنیم گفت بر تو باد بکار بستن علم که هر علمی که از کار بسته نگردد
چون جسدی بود بی روح گویند که خلیفه عهد بخواب دید که ملک الموت را از وی پرسید
عمر من چند مانده است ملک الموت به پنج انگشت اشارت کرد و تعبیر این خواب را بسیار کس از

معلوم نمی شد ابو حنیفه را بخواند و از وی پرسید گفت بدین پنج علم اشارت کرده است
یعنی این پنج علم کس نداند و آن پنج در این آیت است که حق تعالی می فرماید ان الله عنده
علم الساعة و ینزل الغیث و یعلم ما فی الارحام و ما تدری نفس ما ذا تکسب غدا و ما تدری
نفس بای ارض تموت شیخ بوعلی بن عثمان الجلابی گفت که بشام بودم بر سر خاک بلال
موذن رضی الله عنه خفته بودم در خواب خود را در مکه دیدم که پیغمبر علیه السلام
باب بنی شیبه درآمد پیری را در بر گرفته چنانکه اطفال را در بر گیرند شفقتی تمام من پیش
دویدم و بر پایش بوسه دادم و در عجب آن بودم که این پیر کیست پیغمبر علیه السلام
بحکم معجزه در باطن من مشرف شد گفت این امام مسلمانان و اهل دیار تست ابو حنیفه
رحمة الله و نقل است که نوفل بن حیان گفت چون ابو حنیفه وفات کرد قیامت
را بخواب دیدم که جمله خلایق در حسابگاه ایستاده بودند و پیغمبر علیه السلام را دیدم بر لب
حوض کوثر ایستاده و بر جانب او از راست و چپ مشایخ را دیدم ایستاده و پیری دیدم
نیکو روی و سر و روی سپید روی بر روی پیغمبر علیه السلام نهاده و امام ابو حنیفه
را دیدم در برابر پیغمبر علیه السلام ایستاده سلام کردم و گفتم مرا آب ده گفت
تا پیغمبر علیه السلام اجازت ندهد ندهم پس پیغمبر علیه السلام فرمود که او را آب ده
جامی آب بمن داد من و اصحاب از آن جام آب خوردیم که هیچ کم نشد پس گفتم بر راست
پیغمبر علیه السلام آن پیر کیست گفت ابراهیم خلیل الله و بر جانب چپ ابو بکر صدیق
رضی الله عنه همچنین می پرسیدم و بانگشت عقد میگرفتم تا هفده کس پرسیدم چون بیدار
شدم هفده عقد گرفته بودم یحیی معاذ رازی گفت پیغمبر علیه السلام را در خواب
دیدم گفتم این اطلبک قال عند علم ابی حنیفة و مناقب او بسیار است و مجاهده بیشمار
او بوده نیست برین ختم کردیم

ذکر امام شافعی مطلبی رحمة الله علیه

آن سلطان شریعت و طریقت آن برهان محبت و حقیقت آن مفتی اسرار الهی آن مهدی

نور ناصیهٔ آن وارث دین نبی شافعی مطلبی رضی الله عنه شرح او دادن حاجت
نیست که همه عالم پر نور از شرح صدر اوست و فضایل و شمایل و مناقب او بسیار ا
ما صفت او این تمام است که شعبهٔ درخت نبوی است و میوهٔ شجرهٔ مصطفوی
و در فراست و کیاست یگانه بود و در مروت و فتوت اعجوبه بود که هم کریم
بود و هم جواد از زمان هم افضل وقت بود همه اهل عهد هم حجة الائمة من قریش و هم مقدم
علماء الوقت ریاضات و کرامات او چندان است که این کتاب حمل نتواند کرد و در سیزده
سالگی در حرم می گفت سلونی ما شئتم و در پانزده سالگی فتوی میداد و احمد حنبل که امام جهان
بود و سیصد هزار حدیث یاد داشت شاگردی او آمدی و در غاشیه واری او برفتی
که وی قومی بر وی اعتراض کردند که مردی بدین درجه در پیش پسری که هنوز بیست سال
نیست پیاده میرود و صحبت مشایخ و استادان عالی ترک می کند احمد گفت ما هرچه یاد داریم معانی
آن او میداند اگر او بما نیفتادی ما بر در خواستیم ماند که حقایق اخبار و آیات و ناسخ او فهم
کرده است ما حدیث بیش ندانستیم گفت او چون آفتابی است جهان را و چون عافیتی است
خلق را و هم احمد گفت که در فقه بر خلق بسته بود حق تعالی آن در بسبب او گشاده و هم
احمد گفت نمیدانم کسی را که منت او بیشتر است بر اسلام از شافعی در عهد شافعی و هم احمد
گفت شافعی فیلسوفست در چهار علم در لغت و اختلاف الناس و علم فقه و علم معانی
و هم احمد گفت در معنی این حدیث که مصطفی علیه السلام فرمود که بر سر هر صد سال
کسی را برانگیزانند تا دین من به نزد او خلق آموزند و آن شافعی است و ثوری گفت
اگر عقل شافعی را وزن کردندی با عقل یک نیمه خلق عقل او راجح آمدی و بلال خواص گوید
که خضر را بدیدم گفتم در شافعی چه گوئی گفت او از اوتاد است و در ابتدا پیوسته در کوی
رفتی و پیوسته گریان و سوزان بودی و هنوز طفل بود که خلعت هزار ساله در سر او افکندند
بسبب تسلیم رای افتاد و در صحبت ادیبی بود و ما در تصرف ریسمان ساقی شد چنانکه عبد الله

انصاری می گوید که من مذهب او ندارم اما شافعی را دوست دارم از آنکه دو بار مقابل
که نگرم او را در پیش می بینم. نقلست که شافعی گوید رضی الله عنه رسول را علیه السلام
بخواب دیدم مرا گفت ای پسر تو کیستی گفتم یا رسول الله یکی از گروه تو گفت نزدیک آی
نزدیک شدم آب دهن خود بگرفت تا من دهن باز کردم بدهن من انداخت
چنانکه بلب و دندان و زبان من رسید پس گفت اکنون برو که برکات خدای بر
تو باد و هم دران ساعت علی مرتضی را بخواب دیدم که انگشتری خود بیرون کرد
در انگشت من کرد تا علم مرتضی نیز بر من سرایت کرد و چنانکه گویند شافعی شش ساله بود و
بدبیرستان میرفت و مادرش زاهده بود و از بنی هاشم و مردمان امانت بدو سپردندی روزی
دو کس بیامدند و جامه دانی بدو سپردند بعد از آن یکی از آن دو کس بیامد و جامه دان خواست
بدو داد و بعد از آن یک چند آن دیگر بیامد و جامه دان طلب کرد گفت بیار تو دادم
گفت نه قرار داده بودیم که تا هر دو حاضر نیاییم ندهی گفت بلی گفت اکنون چرا دادی
مادر شافعی ملول شد شافعی درآمد و گفت ای مادر ملالت چراست حال باز گفت
شافعی گفت هیچ باک نیست مدعی کجاست تا جواب گویم مدعی گفت منم شافعی گفت
جامه دان برجاست برو یار خود را بیار و جامه دان بستان آن مرد را عجب آمد
متوکل قاضی که آورده بوده متحیر شده از سخن او برفتند بعد از آن شاگردی مالک افتاد
و مالک هفتاد ساله بود بر در سرای مالک بایستادی و هر فتوی که بیرون آمدی بدیدی
و اگر نه چنان بودی مستفتی را بگفتی که باز گرد و بگو که احتیاط کن چون تفحص کردندی
حق بدست شافعی بودی و مالک بدو نازیدی و دران وقت خلیفه هارون
الرشید بود نقلست که هارون شبی با زبیده مناظره می کرد زبیده هارون را گفت
ای دوزخی هارون گفت اگر من دوزخیم فانت طالق از یکدیگر جدا شدند و هارون
زبیده را عظیم دوست داشتی نفیر از جان او برآمد منادی فرمود و علماء بغداد را حاضر

کردند و این مسئله را فتوی کردند هیچ کس جواب ننوشت گفتند خدای داند که هارون
دوزخی است یا بهشتی کودکی از میان جمع برخاست و گفت من جواب دهم خلق
تعجب کردند گفتند مگر دیوانه است جایی که چندین علما مجال نیافتند او را چه
مجال سخن بود هارون او را بخواند و گفت جواب گوی شافعی گفت حاجت تراست
پس بالا گفت مرا بتو شافعی گفت از تخت فرود آی که جای علما بلند تر است
خلیفه او را بر تخت نشاند و خود بزیر آمد پس شافعی گفت اول تو مسئله مرا جواب گوی تا آنگه
من مسئله ترا جواب دهم هارون گفت سوال تو چیست شافعی گفت هرگز بر هیچ معصیتی قادر شده
که از بیم خدای باز ایستاده ازان هارون گفت بلی بخدای که چنین است شافعی گفت من حکم
کردم که تو از اهل بهشتی علما آواز برآوردند که بچه دلیل و حجت گفت بقرآن که حق تعالی
میفرماید وَأَمَّا مَنْ خَافَ مَقَامَ رَبِّهِ وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى و هرکه
او قصد معصیتی کرد و بیم خدای او را ازان باز داشت بهشت جای اوست همه فریاد بر
آوردند و گفتند هرکه در حال طفولیت چنین بود در شباب چون بود و نقلست
که یکبار در میان درس ده بار برخاست و بنشست گفتند چه حالست گفت علوی زاده
بر در بازی میکند هر بار که او در برابر من می آید حرمت او را برخیزم که روا نبود که فرزند
رسول فراز آید و برنخیزم و نقلست که وقتی کسی مالی فرستاد تا بر مجاوران مکه صرف کنند
و شافعی آنجا بود و بعضی ازان مال بنزدیک او بردند گفت خداوند مال چه گفته است گفتند
که او وصیت کرده است که باهل دین و تقیان متقی دهید شافعی گفت مرا ازین مال نشاید گرفت
که من متقی ام و نقلست که وقتی از صنعا بمکه آمد ده هزار دینار با وی بود گفتند بدین
ضیاعی باید خرید یا گوسفندان از بیرون مکه خیمه بزد و آن زر فرو ریخت هر که می آمد مشتی
بوی میداد تا نماز پیشین هیچ نماند و نقلست که از بلاد روم هر سال مال بهارون الرشید
باز فرستادندی یکسال رهبانی چند فرستادند و گفتند خلیفه فرماید تا دانشمندان بحث کنند اگر ایشان

بتر دانند مال بدهیم والا از ما دیگر مال مطلبید چهار صد هزار دینار ساپاه(؟) مدند خلیفه فرمود تا
منادی کردند و جمله علماء بغداد بر لب دجله حاضر شدند هارون الرشید شافعی را طلب کرد
و گفت جواب ایشان ترا می باید داد و چون همه بر لب دجله حاضر شدند شافعی سجاده بر
دوش انداخت بر روی آب رفت و سجاده بر آب انداخت و گفت هر که با ما بحث میکند
اینجا باید ترسایان چون این بدیدند جمله مسلمان شدند و خبر بقیصر روم رسید که ایشان
مسلمان شدند بر دست شافعی رضی الله عنه گفت الحمد لله که آن مرد اینجا نیامد که اگر
اینجا آمدی در همه روم زنار داری نماندی نقلست که جماعتی با هارون گفتند که شافعی
قرآن حفظ ندارد و خیال بود لیکن قوت حافظ او چنان بود که هارون خواست
که امتحان کند ماه رمضان امامتش فرمود و شافعی هر روز جزوی قرآن مطالعه میکرد و در
تراویح می خواند تا در ماه رمضان همه قرآن حفظ کرد و در عهد او زنی بود که دوبد(؟)
داشت شافعی خواست که او را بپنجصد دینار عقد کرد و دید پس طلاق داد و مهر
پیش او نهاد و بمذهب احمد حنبل هر که یک نماز عمدا ترک کند کافر شود و بمذهب امام جهان
شافعی کافر نشود اما او را عذابی کنند که کفار را کنند شافعی احمد را گفت چون کسی یک نماز
عمدا ترک کند کافر شود چه کند تا مسلمان شود گفت نماز کند شافعی گفت نماز کافر چون
درست شود احمد خاموش شد و ازین جنس سخن و اسرار فقه بسیار است و سوال و جواب
بسیار است اما اینکتاب جای آن سخن نیست و گفت اگر عالمی را بینی که برخصت و تاویلات
مشغول گردد بدانکه از وهیچ نیاید و گفت من بنده کسی ام که مرا یک حرف از ادب تعلیم کرده
است نقلست که گفت هر که علم در جهان کسی ناشایسته را آموزد او حق علم ضایع
کرده باشد و هر که علم از کسی شایسته علم باشد باز دارد ظلم کرده است نقلست
که گفت که اگر دنیا را بکرده(؟) بمن فروشند نخرم و گفت هر که همت آن بود که چیزی در شکم
او شود قیمت او آن بود که از شکم او بیرون آید وقتی یکی او را گفت مرا اندیه(؟) ده گفت

جزو

بیدان حنط رزند کان بر که بر مرده کان می بوند یعنی مرگ نگوئی که دریغا که من نیز خندانیم حسیم ج
کرده ام که او کرد و بگذاشت بحسرت غبطت بر این بری که خنده طاعت که او کرد و باری من
کردمی و دیگر هیچکس بر مرده حسد نبرد و بر زنده نیز بباید که نبرد که این زنده نیز خواهد مرد
نقل است که شافعی روزی وقت خوش کم کرده بود و بهمه مقامها بگردید و بخرابات
برگذشت و بمسجد و بازار و مدرسه برگذشت نیافت و بخانقاه برگذشت جمعی
صوفیان را دید نشسته بودند یکی گفت وقت را عزیز دارید که وقت نباید از دست
بنه و شافعی روی بخادم کرد و گفت وقت باز یافتم بشنو که چه می گویند شیخ ابوسعید
رحمها الله نقل میکرد و شافعی گفت که علم همه عالم در علم من نرسد علم من در علم صوفیان
نرسد و علم ایشان در علم یک سخن پیر ایشان نرسد که گفت الوقت سیف قاطع
و ربیع خثیم گفت در خواب دیدم پیش از چند روز از مرگ شافعی که آدم علیه السلام
وفات کرده است و خلق خواستند که جنازه او بیرون آرند چون بیدار شدم از معبری
پرسیدم گفت هر که عالم ترین زمانه باشد وفات کند که علم خاصیت آدم است
که وعلم آدم الاسماء کلها پس در آن نزدیکی شافعی وفات کرد و نقلست که گفت
در وفات وصیت کرد که فلان کس را بگوئید تا مرا بشوید و آن شخص بمصر بود چون باز آمد
با وی گفتند که شافعی چنین وصیتی کرده است گفت تذکره او بیارید بیاوردند هفتاد
هزار درم وام داشت آن مرد بگزارد و گفت شستن من او را این بود و ربیع بن
سلیمان گفت شافعی را بخواب دیدم گفتم خدای با تو چه کرد گفت مرا بر کرسی بنشاند
و مروارید بر من فشاند و هفتصد هزار بار چند دنیا بمن داد و رحمت کرد

ذکر امام احمد حنبل رحمة الله علیه آن امام دین و سنت آن مقتدای
مذهب و ملت آن جهان درایت و عمل آن مکان کفایت بی بدل آن صاحب
فتح راز آن صاحب ورع یگانه آن سنی آزاد اول امام بحق احمد حنبل قدس الله روحه العزیز

شیخ سنت و جماعت بود و امام دین و دولت هیچ کس را در علم احادیث
این حق نیست که او را در ورع و تقوی و ریاضت و کرامت شأنی عظیم
داشت و صاحب فراست بود و مستجاب الدعوة و جمله فرق او را مسلم
داشته‌اند از غایت رشد و انصاف و از اخ مشبه بروی افترا کردند مقدس و مبرا ست
تا حدی که برسش یکروز معنی این حدیث می گفت خمرت طینة آدم بیدی بیمینی
گفتن دست از آستین بیرون کرده بود احمد گفت چون سخن ید الله گویی بدست
اشارت مکن و بسی مشایخ را دیده بود چون ذو النون و بشر حافی و سری سقطی و معروف
کرخی و مانند ایشان و بشر حافی گفت احمد حنبل را سه خصلت است که مرا نیست حلال
طلب کردن هم برای خود و هم برای عیال و من برای خود طلب کنم بس سری سقطی
گفت او پیوسته مضطرب بودی در حال حیوة از طعن معتزله و در حال وفات از خیال
مشبهه و او از همه بری است نقلست که چون در بغداد معتزله غلبه کردند گفتند
او را تکلیف باید کردن تا قرآن مخلوق گوید او را بسرای خلیفه بردند سرهنگی بر در سرای
خلیفه بود گفت ای امام زینهار تا مردانه باشی که وقتی من دزدی کردم هزار چوب
بر من زدند مقر نشدم تا عاقبت رهایی یافتم من بر باطل چنین صبر کردم تو که بر حقی اولیتر باشی
احمد گفت این سخن او یاری بود مرا پس او را ببردند و پیر ضعیف بود بر عقابین بستند
و هزار تازیانه بزدند که قرآن مخلوق گوی نگفت و در آن میانه بند ازارش گشاده شد
و دستها او بسته بودند دو دست از غیب پدید آمد و ازارش ببست چون این برهان بدیدند
رها کردند و هم در آن وفات کرد و در آخر کارش قومی پیش او آمدند و گفتند در این قوم
که ترا رنجانیدند چه گویی گفت از برای خدای میزدند پنداشتند که من بر باطلم بجز زخم چوب
بقیامت با ایشان هیچ خصومت ندارم نقلست که جوانی مادری بیمار داشت
در زمین شده بود روزی گفت ای فرزند اگر خشنودی من میخواهی پیش امام احمد رو و بگو

دعا کند برای من مگر حق تعالی صحت دهد که مرا دل ازین بیماری بگرفت چون
بدر خانهٔ احمد شد آواز داد گفتند کیست گفت محتاجی و حال باز گفت که مادری بیمار
دارم از تو دعایی طلبد امام عظیم کراهیت داشت ازان یعنی مرا چرا می شناسند برخاست
و غسل کرد و بنماز مشغول شد خادم شیخ گفت ای جوان تو باز گرد که امام در کار تو
مشغول است چون بدر خانه رسید مادرش برخاست و در بگشاد و صحت کلی یافت
بفرمان خدای تعالی نقلست که بر لب آبی وضو می ساخت و دیگری بالای او وضو
می ساخت حرمت امام را برخاست و بزیر امام شد و وضو می ساخت چون آن مرد
وفات کرد او را بخواب دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت رحمت کرد بدان حرمت
داشت که امام را کردم در وضو ساختن و احمد گفت بباديه فرو شدم بتنها راه گم
کردم اعرابی را دیدم بگوشهٔ نشسته بود گفتم بروم و ازوی راه پرسم رفتم پرسیدم بانگ
بمن کرد و گرسنه است پارهٔ نان داشتم بدو دادم او در تشویر شد و گفت ای احمد تو کیستی
خدای روزی ببندهٔ رسانیدن از خدای راضی نباشی در غضب لاجرم راه گم کنی احمد گفت آتش
غیرت در من افتاد گفتم الهی ترا درگوشها چندین بنده کانند پوشیده آن مرد گفت
می اندیشی ای احمد او را بنده کانند که اگر بخدای تعالی سوگند دهند جمله زمین و کوهها زر
کند برای ایشان احمد گفت نگاه کردم جمله زمین و کوه زر دیدم از خود بیشدم هاتفی
آواز داد که چرا دل نگاه نداری ای احمد که او بنده هست ما را که اگر خواهد از برای او
آسمان را بزمین زنیم و زمین را بر آسمان زنیم او را بتو نمودیم اما دیگر بارش نبینی
نقلست که احمد در بغداد بودی اما هرگز نان بغداد نخوردی گفتی این زمین را امیر المومنین
عمر رضی الله عنه وقف کرده است بر غازیان و از موصل زنادی نان آنجا آوردی و
در وندی ازان نان خوردی پسرش صالح بن احمد یکسال در اصفهان قاضی بود و صایم
الدهر و قایم اللیل بود و در شب دو ساعت بیش نخفتی و بر در سرای خود خانه ساخته بود

نی در ص

شب و روز آنجا نشستی که نباید و در شب کسی را مهمی بود و در بسته باید لیکن قاضی بود
روزی از برای امام احمد نان می پختند خمیرمایه از آن صالح بستاندند چون نان پیش احمد آوردند
گفت این نان را چه بوده است گفتند خمیرمایه از آن صالح است گفت آخر او یک سال
قضاء اصفاهان کرده است حلق ما را نشاید گفتند این نان را چه کنیم گفت بنهید چون سایلی
درآید بگویید که خمیرمایه از آن صالح است و آرد از آن احمد اگر میخواهی بستان چهل روز
در خانه بود سایلی نیامد که بستاند آن نان بوی گرفت بدجله انداختند احمد بعد از آن
مرگ ماهی دجله نخوردی و در تقوی تا حدی بود که گفت در جمیع که از همه یکی را سر و دل
همین بود نباید نشست و نقل است که یکبار مکه رفته بود پیش سفیان عیینه تا اخبار سماع
کند یک روز نرفت کس فرستاد تا بدانند که چرا نیامده است چون احمد جامه بگازر داده
بود و برهنه نشسته بود رسول گفت من چند دینار بدهم تا از وجه تهی گفت نه گفت جامه
خود عاریت دهم گفت نه گفت باز نگردم تا تدبیر این نکنی گفت کتابی می نویسم از وجه آن
کرباس بخر برای من گفت کفن بخرم گفت نه استر بستان ده گز تا به پنج گز پیرهن کنم و پنج گز
ازار پای و نقلست که احمد را شاگردی بود و یکبار بیامد آن شب کوزه آب
پیش او آورد همچنان بامداد پر بدید احمد گفت چرا کوزه همچنان است گفت چه کردی
طهارت و نماز شب و الا این علم چرا آموزی و نقلست که احمد مزدوری داشت
نماز شام شاگرد را گفت تا زیادت از مزد چیزی بوی ده مزدور نگرفت چون برفت
امام احمد فرمود که بر عقب او ببر که بستاند شاگرد گفت چگونه گفت آن وقت
در باطن خود طمع ندیده بود و این ساعت چون بیند بستاند و نقلست که وقتی شاگردی
قندیلی داشت مهجور گردانید بسبب آنکه در خانه گل اندوده بود و گفت یک ناخن از
شاه راه مسلمانان گرفتی نشاید علم آموختن وقتی سطلی بگرو نهاده بود چون باز میبرد
بقال دو سطل آورد و گفت از آن خود بردار که من نمی دانم که از آن تو کدام است

امام

و جو سطل بودی بدها کرده بر فت. نقلست که مدتی احمد را آرزوی عبدالله
مبارک بود تا عبدالله آنجا آمد پسر صالح گفت ای پدر عبدالله بدر خانه ایستاده است
بدیدن تو آمده است امام احمد راه نداد پسرش گفت درین چه حکمتست که سالها است
تا آرزوی آدمی میبودی اکنون که دولتی چنین بدر خانه آمده است راه نمیدهی احمد گفت
چنین است که تو میگوئی اما میترسم که او را ببینم خو کرده لطف او شوم بعد از آن طاقت
فراق او ندارم همچنین بر بوی او عمر میگذارم تا آنجا بینم که فراق در پی نباشد و او را کمالی
عالیست در معاملات و هر که از و مسئله پرسیدی اگر معاملتی بودی جواب دادی
و اگر از حقایق بودی حواله به بشر حافی کردی گفت از خدای تعالی خواستم تا دری از
ذوق بر من بگشاید تا جان بدهم که بیم آن بود که خرد از من زایل شود دعا کردم گفتم
الهی تو رب من بتو بچه چیز فاضلتر گفت بکلام من یعنی قرآن پرسیدند که اخلاص چیست
گفت آنکه از آفات اعمال خلاص یابی و گفتند توکل چیست گفت الثقة بالله گفتند رضا
چیست گفت آنکه کار بار خود بخدا باری گفتند محبت چیست گفت این از بشر باید پرسید که تا
او زنده باشد من این را جواب نگویم گفتند زهد چیست گفت زهد سه است ترک حرام
و این زهد عوام است و ترک افزونی از حلال و این زهد خواص است و ترک آنچه ترا از
حق مشغول کند و این زهد عارفان است گفتند این صوفیان در مسجد نشسته اند بر توکل
بی علم گفت غلط میکنید ایشان را علم نشانده است گفتند همه همت ایشان در نانی شکسته
بسته اند گفت من ندانم قومی را بر روی زمین بزرگ همت تر ازین قوم که همت ایشان
در دنیا پاره نانی بیش نبود و چون وفاتش نزدیک رسید از آن زخم که گفتیم و در روز
شده بود در آن حالت بدست اشارت میکرد و بزبان میگفت نه هنوز پسرش گفت
ای پدر چه حالست گفت وقتی با خطر است جای جوابست بدعا مدد میکن که آن
حاضران بر بالین اند عن الیمین و عن الشمال قعید یکی ابلیس است در برابر ایستاده و خاک بر

می ریزد و می گوید ای احمد جان بر دی از دست من و من میگویم نه هنوز که یک نفس
مانده است جای خطرست نه جای امن و چون وفات کرد و جنازه او بر داشتند
مرغان می آمدند و خود را بر جنازه او میزدند تا ده هزار جهود و گبر و ترسا مسلمان شدند
زنار ها می بریدند و نعره میزدند و لا اله الا الله محمد رسول الله می گفتند و سبب آن
بود که حق تعالی گریه بر چهار قوم انداخت در آن روز یکی بر مرغان دوم بر جهودان
و سیوم بر ترسایان و چهارم بر مسلمانان اما از بزرگی پرسیدند که نظر او در جهود بیشتر بود
یا در مسلمانان گفت او را دو دعا مستجاب بود یکی آنکه یا رب خدایا هر کرا ایمان نداده ای
بده و هر کرا داده ای باز مستان ازین دو دعا یکی در حال حیوة اجابت افتاد تا هر کرا
ایمان داده بود باز نگرفت و دیگر در حال مرگ تا اینها ایمان روزی کرد و محمد بن
خزیمه گفت احمد را در خواب دیدم بعد از وفات می پرسیدم گفتم این چه رفتار است
گفت رفتن به دار السلام گفتم خدای تعالی با تو چه کرد گفت بیامرزید و تاج بر سر من نهاد
و نعلین در پای من کرد و گفت یا احمد این از برای آنست که ترا از مخلوق تکفی بس
و نمود مرا که بخوان بدان دعاهایی که بتو رسیده است از سفیان ثوری من خواندم
که یا رب کل شئ بقدرتک علی کل شئ اغفرلی کل شئ و لا تسئلنی فقال تعالی و تعدیق یا احمد
بدو الجنة ادخلها فدخلتها رحمة الله علیه رحمة واسعة ذکر داود طائی رحمة
الله علیه آن شمع دانش و بینش آن چراغ آفرینش آن عامل طریقت آن عالم حقیقت
آن مرد خدائی داود طائی رحمة الله علیه از اکابر این طایفه و سید القوم بود و
در ورع بحد کمال بود و در انواع علوم بهره تمام داشت خاصه در فقه که بر سر آمده بود
و بیست سال ابو حنیفه را شاگردی کرد و فضیل و ابراهیم ادهم را دیده بود و پیر طریقت
او حبیب راعی بود و از اول کار در اندرون او حزنی غالب بود و پیوسته از خلق رمنده
بود و سبب توبه او این بود که از نوحه گری این بیت شنید شعر بای خدیک تبدی البلا

و ای عین

دانی عینیک اذا انا لا معنی آنست که کدام روی بود که در خاک ریخته نشد و کدام خشت
بود که در زمین ریخته گشت و دردی عظیم از سمعی در آمد و قرار از وی برفت متحیر
گشت و هم بر آن بدرس امام ابوحنیفه رفت امام او را بحال خود ندید گفت ترا چه بوده
است او واقعه باز گفت و گفت دلم از دنیا سرد شده است و چیزی در من پیدا آمده است
که راه بدان نمیدانم و در هیچ کتاب معنی آن نمی یابم و بهیچ فتوی در نمی آید امام گفت از خلق
اعراض کن داود روی از خلق گردانید و در خانه معتکف شد چون مدتی بر آمد امام ابو حنیفه
پیش او رفت و گفت اینکاری نباشد که تو در خانه معتکف شوی داود دانست
می گوید یکسال بدرس می آمد و در میان ایمه می نشست و هیچ نمی گفت و هر چه می گفتند
می شنید و جواب نمیداد و بر استماع بسنده میکرد چون یکسال تمام شد گفت این صبر یکساله من کار
سی ساله کرد پس بحبیب راعی افتاد و گشایش او درین راه از وی بود تمام مردانه پای درین
راه نهاد و کتب را به آب فرو داد و عزلت گرفت و امید از خلق منقطع کرد و نقلست
که بیست دینار زر بمیراث یافته و در بیست سال میخورد مشایخ بعضی گفتند طریق ایثار است
نه نگاه داشتن او گفت من اینقدر از آن نگاه میدارم که سبب فراغت من است
تا با این می سازم تا بمیرم و بهیچ کار کردن نبایستی تا حدی که نان در آب زدی و بیا
شامیدی گفتی میان آشامیدن تا خائیدن پنجاه آیت از قرآن میتوانم خواندن روزگار
ضایع کنم ابوبکر عیاش گفت بحجره داود رفتم او را دیدم که پاره نان خشک در دست
داشت و میگریست گفتم یا داود چه بوده است گفت میخواهم که این نان پاره
بخورم و نمیدانم که حلال است یا حرام و دیگری پیش او رفت گفت سبوی آب دیدم
در آفتاب نهاده گفتم چرا در سایه ننهی گفت چون اینجا نهادم سایه بود و اکنون از
خدای شرم دارم که از بهر نفس تنعم کنم و نقلست که سرای بزرگ داشت یک خانه خراب
شدی او بجای دیگر نشستی گفتند چرا عمارت خانه نکنی گفت با خدای عز و جل عهد بسته ام که عمارت

متواری شوی و سخن نگوئی کار آن باشد
که در میان ایمه نشینی و سخن نا معلوم شنوی
و بدان صبر کنی و هیچ نگوئی و آن مسائل را
به از ایشان دانی

دنیا نکنم و همه سرای او دزد افتاد جز بلیری آن شب که او را وفات رسید و بلیر نیز فرو
افتاد و یکی پیش او رفت و گفت سقف خانه شکسته است و فرو خواهد افتاد گفت
بیست سال است تا این سقف را ندیده ام و نقلست که وی را گفتند چرا با خلق نشینی
گفت با که نشینم که اگر با خود تر از خود نشینم مرا بکار دین امر ننمایند و اگر با دیگر نشینم عیب
من بر من شمرند و مرا در چشم من می آرایند پس صحبت خلق را چکنم گفتند چرا زن نخواهی
گفت مومنه را شوهر نیست گفتند چگونه گفت چون او را بخواهم مونت او را
در گردن خود کرده باشم گفتند آخر محاسن را شانه کن گفت فارغ مانده ام که اینکار
کنم و نقلست که شبی ماهتاب بود بر بام آمد و در آسمان می نگریست و در ملکوت
تفکر میکرد و می گریست تا بیخود شد و بیفتاد و همسایه پنداشت که دزد بر بام است
با تیغی بر بام آمد و او را دید دست او را بگرفت و گفت ترا که انداخت گفت نمیدانم
بیخود بوده ام مرا خبر نیست و نقلست که او را دیدند که بیمار میشد گفتند چه تا بست گفت
لنگر بر در شهر است و منتظر مند گفتند کدام لنگر گفت مردگان گورستان و چون سلام
باز دادی چنان رفتی که گوئی از کسی می گریزد تا در خانه رفتی و عظیم کراهیت داشتی
بیمار شدن سبب وحشت از خلق تا حق تعالی آن مونت از وی کفایت کرد و نقل
که روزی مادرش او را دید در آفتاب نشسته و عرق از وی روان شده گفت جان
مادر گرمای عظیم است و تو صایم الدهری اگر در سایه نشینی چه باشد گفت ای مادر
از خدا شرم دارم که قدم از برای خوشی آید نفس خویش بر دارم و من خود در آن اختیار
ندارم مادر گفت این سخن چیست ای جان مادر گفت در بغداد چون آن حالها دیدم نبایستی
بدیدم و دعا کردم تا حق تعالی روائی از من باز گرفت تا معذور باشم و جماعت
حاضر نباشم اکنون شانزده سال است تا روائی ندارم و با تو نگفتم و نقلست
که دایم اندوهگین بودی چون شب در آمدی گفتی الهی اندوه توام بر همه اندوهها غلبه

اگر از همه فارغ مانده بمیرم

در دنیا روزه گیر

و خواب از من برود و گفتی از اندوه کی بیرون آید آنکه مصایب برو متواتر
گردد و وقتی در روایتی گفت در پیش او رفتم او را خندان یافتم عجب داشتم گفتم
یا با سلیمان این خوشدلی از چیست گفت سحرگاه مرا شرابی دادند که از شراب انس
گویند امروز عید کردم دنیا وی پیش کردم نقلست که نان میخورد ترسایی بگذشت
پاره بدو داد تا بخورد و آن شب ترسا با عیال خود جمع شد و معروف کرخی در وجود
آمد ابو ربیع واسطی گوید داود را گفتم مرا وصیتی کن گفت صُم عن الدنیا وافطر عن الآخرة
گفت از دنیا دم درکش و از آخرت روزه گیر و مرگ را عید ساز و از مردمان بگریز
چنانکه از شیر گریزند و دیگری از و وصیتی خواست گفت زبان نگاه دار گفت زیادت
کن گفت تنها باش از خلق و اگر توانی دل از ایشان بر دار و گفت زیادت
گفت ازین جهان باید که بسنده کنی بسلامت دین چنانکه اهل جهان بسنده کرده اند
بسلامت دنیا و دیگری وصیتی خواست گفت جهدی که می کنی در دنیا بقدر آنکه ترا در
دنیا مقام خواهد بود و بدنیا بکار آید و از برای آخرت چندان بکوش که در آخرت
مقام خواهد بود دیگری از و وصیتی خواست گفت مرده گان منتظر تو اند و گفت آدمی
که توبه و طاعت باز پس می افکند راست بدان میماند که تکرار کند تا منفعت آن بدیگری
برسد و مریدی را گفت اگر سلامت خواهی سلامی بر دنیا کن بوداع و اگر کرامت
خواهی تکبیری بر آخرت گوی ترک یعنی از هر دو بگذر تا بحق رسی نقلست که فضیل عیاض
در همه عمر دو بار داود را دیده بود و بدان فخر کردی یکبار که زیر سقفی شکسته نشسته
بود گفت برخیز که این سقف شکسته در خواهد افتاد گفت تا من درین مقام این سقف
را ندیده ام یعنی چنانکه فضول در سخن مکروهست همچنین نظر بغیر لابد حرامست کانوا
یکرهون فضول النظر کما یکرهون فضول الکلام و دوم بار گفت از خلق بگریز چون معروف
کرخی رحمة الله علیه گفت هیچ کس ندیدم که دنیا را خوارتر داشت از داود که جمله اهل دنیا

دنیا را در چشم او ذره‌ای مقدار نبودی اگر کسی را از ایشان بدیدی شکایت کردی
تا لاجرم اندر راه خیانت دور بودی که گفتی هر گاه که من جامه نپوشم در امتیر باشم اما فقرا
و درویشان را عظیم دوست و معتقد بودی و بچشم حرمت و مروت نگریستی چنانکه
گفت حاجی را حاجت کرد و دنیا را زر بدو داد گفتند اسراف کردی گفت
هر که او مروت بنود عبادت نباشد لا دین لمن لا مروة له نقلست که کسی پیش
وی بود و بسیار در وی نگریست گفت چرا چنانکه بسیار نگفتن کراهیت است
بسیار نگریستن هم کراهیت باشد نقلست که چون محمد و ابویوسف را قاضی افتادی
حکم او بودی چون پیش او آمدندی پشت بر ابویوسف کردی و روی به محمد آوردی
و با وی احتیاط کردی و با ابویوسف سخن نگفتی اگر قول محمد موافق بودی گفتی قول
اینست که محمد می‌گوید و اگر قول ابویوسف بودی گفتی قول اینست و تمام
او بنزدیک گفتند هر دو در علم بزرگ اند چرا با او سخن میگویی و عزیزش میداری و دیگری را بی
خود بگذاری گفت بجهت آنکه محمد بن حسن از سر نعمت بسیار بسر علم آمده است و علم سبب
عزت وی بود و ذل دنیا و ابویوسف از سر ذل و فاقه آمده بود و علم را سبب عز و جاه
خود کرده دانسته است پس هرگز همچون او نبود زیرا که ابوحنیفه را تا تازیانه نزدند
قضا قبول نکرد و ابویوسف قبول کرد نقلست که هارون الرشید از ابویوسف
درخواست که مرا پیش داود بر تا زیارت کنم ابویوسف بدر خانه داود آمد بار نیافت
از مادر داود درخواست تا شفاعت کرد که او را راه ده قبول نمیکرد و گفت مرا
با اهل دنیا و ظالمان چه کار با وی گفت بحق شیر من که او را راه ده گفت من هرگز این
ظالم را نبینم پس گفت الهی تو فرموده‌ای که حق مادر نگاه دار که رضای من در رضای اوست
و اگرنه مرا با ایشان چه کار پس بار داد و در آمدند و بنشستند چون هارون بازگشت
بدره‌ای زر بنهاد و گفت حلال است داود گفت برگیر که مرا بدین حاجت نیست من خانه

از ظلمت آن

ورسم او

هر که خلاف طریق استاد خود کند با او سخن نگویم

دادم ختم از وجه حلال و آن را نفقه می‌کنم و از خدای تعالی خواسته‌ام که چون این نفقه
تمام شود جان من بستاند تا مرا بکسی حاجت نباشد و امید دارم که حاجت روا کرده
باشد پس هر دو بازگشتند ابو یوسف از وکیل خرج او پرسید که نفقات داود چند
مانده است گفت ده درم سیم مرده و آنکه سیم بخرج کردی حساب کرد تا روز آخر
ابو یوسف نبشت بجای باز داده بود گفت امروز داود وفات کرده است
نگاه کردند همچنان بود گفتند چه دانستی گفت از نفقه او حساب کردم که هیچ نمانده است
و دانستم که دعاء او مستجاب باشد از مادرش حال وفات او پرسید گفت همه شب
نماز میکرد و آخر شب سر بسجده نهاد و برنداشت مرا دل مشغول شد گفتم ای پسر وقت
نماز است چون نگاه کردم وفات کرده بود و پیرزنی گفت که در آن دهلیز خراب حقیقت
بود بیمار و گرمایی عظیم بود و خشتی زیر سر نهاده و در نزع بود و قرآن میخواند گفتم خواهی
که بدین صحرات بیرون برم گفت شرم دارم که برای نفس درخواستی کنم که هرگز نفس
بر من دست نیافته است در چنین حال دلیری کنم نباشد پس همان شب وفات کرد و وصیت
کرده بود که مرا زیر دیواری دفن کنید تا کسی پیش روی من نگذرد و همچنان کردند
و امروز همچنان است و از پس آن بخوابش دیدند که در هوا می‌پرید میگفت این ساعت
از زندان خلاص یافتم ببینید بخواب بیامد تا خواب بازگوید او خود وفات کرده بود
و از پس مرگ او از آسمان آواز آمد که داود بمقصود رسید و خدای تعالی از وی خشنود است
والسلام ذکر حارث محاسبی رحمة الله علیه آن سید اولیا آن عمده
اتقیا آن محتشم محترم آن معتبر مفتخر آن ختم گروه ذوی المناقب صاحب اوصاف شیخ عالم حارث
محاسبی رحمة الله علیه از جمله علما و مشایخ بود و در علوم ظاهر و باطن و در معاملات
و اشارات مقبول جمله بود و رجوع اولیا وقت و در همه فن و او را تصانیف بسیار است
و در انواع علوم سخت عالی همت و بزرگوار بود و سخاوت و مروتی تمام داشت

و وی قراست و صداقت نظر نداشت و در وقت خود شیخ المشایخ بود
بتجرید و توحید مخصوص بود و ورعی بحد و مشاهده باقصی الغایت بود و در طریقت
مجتهد و زندگانی او در رضا از احوال است نه از مقامات و شرح این طولی دارد و هم
او در عهد حسن بصری بود و وفات او به بغداد و شیخ ابو عبد الله حفیف رحمه الله علیه
گفت به پنج کس از پیران ما اقتدا کنید و بحال ایشان متابعت و دیگران را تسلیم کنید
یکی حارث محاسبی و دوم جنید و سیوم رویم و چهارم ابن عطا و پنجم عمرو بن عثمان مکی
زیرا که ایشان جمع کردند میان علم شریعت و طریقت و حقیقت و هر که جز این
پنج اند اعتقاد را شایند اما این پنج هم اعتقاد را شایند و هم اقتدا را شایند و بزرگان
طریقت رحمهم الله گفته اند که ابو عبد الله حفیف ششم ایشان است که هم اعتقاد را شاید
و هم اقتدا را اما خویشتن ستودن نه کار ایشان است و منقول است که حارث را سی هزار دینار
از پدر میراث باز ماند گفت به بیت المال برید تا سلطان را باشد گفتند چرا گفت
پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است که القدریة مجوس هذه الامة قدری
گبر این امت است و پدر من قدری بود و پیغمبر علیه الصلوة والسلام گفت میراث
نبرد مسلمان از مغ و پدر من مغ بود و من مسلمانم و عنایت حق تعالی در حق وی
بود که چون دست به طعامی به شبهت بردی رگی در انگشت او کشیده شدی
چنانکه انگشت فرمان او نبردی تا او بدانستی که آن لقمه بوجه آن نیست و ترک کردی
جنید گفت روزی پیش من آمد و در روی اثر گرسنگی دیدم گفتم یا ابا عمر طعامی آرم گفت ‎حارث‎
نیک آید در خانه شدم به طلب چیزی و تباه چیزی از عروسی آورده بودند پیش او
بردم انگشت او را مطاوعت نکرد و لقمه در دهان می نهاد هر چند جهد کرد فرو نشد
در دهان میگردانید پس برخاست و بیرون شد بعد از آن او را دیدم پرسیدم از آن ‎تا درگاه‎
حال گفت گرسنه بودم خواستم که دل ترا نگاه دارم لکن مرا با خدای عز و جل نشانیست

کهر طعامی که در روی شبهتی بود بحلق من فرو نشود و انگشت من مطاوعت
نکند مرا خبر کوشیدم و فردا نیز آن طعام از کجا بود گفتم از خانهٔ خویشاوندی پس گفتم
امروز بخانهٔ من آئی گفت آیم در آمد و پارهٔ نان خشک بود بخورد و گفتم چیزی که
در وقت ایشان آری چنین آر و گفت سی سال است تا گوش من بجز از سر من هیچ نشنیده است
در محاسبه مبالغتی تمام داشت چنانکه او را محاسبی بدین جهة گفتندی و گفت اهل محاسبه را
ده خصلت است که بیازموده اند در سخن که چون بدان قیام نموده اند بتوفیق خدای
تعالی بمنازل شریف پیوسته اند و همه خیرها بقوت عزم دست دهد و قهر کردن هوا
نفس و هر کرا عزم قوی باشد مخالفت هوای نفس بروی آسان بود و بس عزم قوی دار
در این خصلتها مواظبت تمام که این مجربست اول خصلت آنست که بخدای تعالی
سوگند یاد نکنی نه براست و نه بدروغ و نه بسهو و نه بعمد دوم آنکه از دروغ پرهیز
کنی سیوم وعده را خلاف نکنی چون وفا توانی کرد و تا توانی کس را وعده مده که بصواب
نزدیکتر چهارم آنکه هیچ کس را لعنت نکنی اگر چه ظلم کرده باشد پنجم دعا بد نکنی نه بگفتار و نه بکردار
و مکافات نجوئی و برای خدای عز و جل تحمل کنی ششم بر هیچکس گواهی ندهی نه بکفر و نه بشرک
و نه بنفاق که این از رحمت خدا دورتر است هفتم آنکه قصد هیچ معصیت نکنی نه بظاهر
و نه بباطن و جوارح خود را از همه معصیت باز داری هشتم آنکه رنج خود بر کس ننهی و بار خود
اندک و یا بسیار از همه کس برداری در آنچه بدان محتاج باشی و در آنچه از آن مستغنی باشی نهم آنکه طمع بکلی
از خلایق منقطع گردانی و از همه نومید شوی دهم آنکه بلندی درجه بجوئی و هیچکس را از بنی
فرزندان آدم که او را از خود بهتر ندانی و گفت مراقبت علم دل است و قرب
خدای تعالی و گفت رضا آرام گرفتن است در تحت مجاری احکام و گفت غم نشانهٔ تیر بلا
شدنست و گفت تفکر اسباب بالحق تعالی قایم دیدنست و گفت تسلیم ثابت بودنست
در وقت نزول بلا بی تغیری در ظاهر و باطن گفت حیا باز بودن است از جمله خویهای بد

که خدای بدان راضی نبود و گفت محبت میل بود بهمگی بچیزی پس آن اختیار کردن او
بر خویشتن بتن و جان و مال و موافقت در نهان و آشکارا پس بدانستن که از تو همه
تقصیرست و گفت خوشی آنست که البته یک ذکر نتواند کرد که گمان او چنان بود که
بدین حرکت گرفتار خواهم بود و گفت علامه انس بحق وحشت است از خلق و گریختن
از همه خلق و راندن و مشغول بحلاوت ذکر خدای تعالی بر قدر آنکه انس حق در دل
جای می گیرد پس از آن انس مخلوقات بر دارد و گفت صادق آنست که او را
باک نبود اگر نزدیک خلق او را هیچ مقدار نبود و صلاح خویش در آن داند و دوست
ندارد که ذره اعمال او بینند و در همه کارها از سستی عزم حذر کند که دشمن در
وقت بر تو ظفر یابد و هرگاه که تو را غم دیدی از خود و هیچ آرام مگیر بخدای عز و جل
پناه جوی و گفت خدا را باش و الا خود مباش و این نیکو سخنی است و گفت مراد را
کسی را که نفس خود را بریاضت مهذب کرده است که او را راه نماید و گفت
هر که خواهد که لذت اهل بهشت یابد گو در صحبت درویشان قانع و صالح باش
و گفت هرگه ظن خود درست کند بمراقبت و اخلاص خدای تعالی او را آراسته کند
بمجاهده و اتباع سنت و گفت آنکه حرکات دل در محل غیب عالم بود بهتر از آنکه
حرکات جوارح عالم بود و گفت پیوسته عارفان فرو میروند در خندق رضا و جواهر می
می کنند در بحر صفا و بیرون می آرند جواهر وفا تا آنگاه که بخدای میرسند در سر و خفا و گفت
هر چیز که آن را بیابید از آن بیده بر گیرند که ما نیافتیم دوستی که با صیانت و با وفا و شفقت
باشند و نقل است که تحقیق می کرد درویشی از نو رسید که موافقت حق حق است از بنده
با حق بنده یا حق او بدین سخن ترک تصنیف کرد یعنی اگر گویی موافقت بنده بجود حاصل
میکند پس بنده را حقی بود بر حق و این روا نبود که حق را حقی باید گزارد و آنجا متحیر شد
و تصنیف ترک کرد و دیگر معنی آنست که چون موافقت حق حقیقت تا از جهه کرم این تق

بر او کتاب کردن در معرفت بکار آید حق خود را خواهد گزارد و اگر لا یهدی ربی
من احببت دیگر معنی آنست که معرفت حق حق است بدان معنی که چون حق بنده را
معرفت داد بنده را واجبست حق آن گزاردن چون هر حق که بنده بعبادت
خواهد گزارد هم حق حق خواهد بود و بتوفیق او خواهد بود پس بنده را حقی که با حق
حق گزارد پس کتاب تصنیف کرد حارث آن وقت که وفات کرد بدرمی محتاج
بود و از پدرش ضیاع بسیار مانده بود هیچ نگرفت و بعد از آن دست تنگی فرو شد
و وفات کرد ذکر ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه آن مجرد باطن و ظاهر
آن ساز غایب و حاضر آن در ورع و معرفت عامل آن در صد گونه صفت کامل
آن دریای سبحانی ابو سلیمان دارانی رحمة الله علیه یگانه وقت بود و لطیفه
عهد و از غایت لطف او را ریحان القلوب گفتندی و در ریاضت سخت و جوع
شأنی عظیم داشت چنانکه او را سید التابعین گفتندی که هیچ کس از این امت
بجوع او صبر نتوانست کرد و او در معرفت و حالات و عیوب القلوب و آفات
و عیوب النفس خطی عظیم داشت و او را کلمات عالیست و اشاراتی لطیف و
او از دارا بود و دارا دیهی است در شام و احمد حواری که مرید او بود گفت شبی
در خلوت نمازی کردم و در آن میان راحتی عظیم یافتم دیگر روز با سلیمان گفتم
گفت ضعیف مردی که ترا هنوز خلق در پیش است تا در خلا دیگری و در ملا دیگر
در دو جهان هیچ چیز را آن خطر نیست که بنده را از حق باز تواند داشت و ابو
سلیمان گفت شبی در مسجد بودم و از سرما آرام نبود و در وقت دعا یک دست
پنهان کردم و راحتی عظیم از راه این دست بمن رسید در خواب شدم هاتفی آواز داد
که یا ابا سلیمان آنچه روزی آن دست بود که بیرون کرده بودی دادیم اگر دست
دیگر بیرون بودی نصیب وی نیز رسیدی گفت سوگند خوردم که هرگز دعا نکنم در سرما

وگر ما یکد بر دو دست بیرون کرده باشم و گفت سبحان الله آن خدایی که لطف
خود و زنا کامی و نامرادی نهاد و گفت وقتی خفته بودم ورد من فوت شد
حوری دیدم که مرا گفت خوش می‌خسبی و پانصد سال است تا مرا می‌آرایند در پرده
از بهر تو و گفت شبی حور دیدم از گوشه می‌خندید و روشنی او تا بحدی بود که صفت نتوان
کرد گفتم این روشنی و جمال از کجا آوردی گفت شبی قطره چند از دیده باریدی از آن
آب روی من بشستند این همه بها و کمال از آنست که آب چشم شما گلگونه روی حوران گشت
هر چند بیشتر خوبتر و گفت مرا عادت بود که بوقت نان خوردن نمک با ورد نهادی
تا نان بنمک زدمی شبی در آن نمک کنجدی بود و خورده شد یک سال وقت خود گم کردم
جایی که کنجدی نمی‌گنجد صد هزار شهوت با دل تو آمیخته ندانم چه خواهی کرد و گفت
دانستم که هرچه خواستمی بداوی یکبار چیزی خواستم گفت چند خواهی حلاوت دوستی از
دلم برفت و گفت بر فلان خلیفه انکار خواستم کرد و دانستم که قبول کند بیندیشیدم که مگر
مردمان بسیار بیوند ترسیدم که مرا ببیند و صلابت آن انکار در دل من شیرین گردد
آنگاه بی اخلاص شوم و گفت مریدی دیدم در مکه که هیچ نخوردی الا آب زمزم
گفتم اگر این آب خشک شود چکنی برخاست و گفت جزاک الله خیرا چند سال زمزم بر
بوده‌ام و این بگفت و برفت احمد حواری گفت بو سلیمان در وقت احرام لبیک نگفتی حق تعالی
بموسی علیه السلام وحی کرد که ظالمان امت خود را بگوی تا مرا یاد نکنند که هر ظالم که
مرا یاد کند من او را به لعنت یاد کنم این گفت شنیده‌ام که هر که نفقهٔ حج از مال شبهت
دارد آنگاه گوید لبیک او را گویند لا لبیک و لا سعدیک حتی تردّ ما فی یدیک و نقل است که
بر وقف طاقت شنیدن آیهٔ عذاب نداشت از فضیل پرسیدند که بر تو درجهٔ خوف
بکه رسید گفت باندکی گناه این با سلیمان گفتند گفت کسی را که خوف بیش بود از بسیاری
گناه بوده از اندکی و نقلست که صالح ابن عبدالکریم گفت رجا و خوف در دل مومن دو

نور است

...ست با او گفتند کدام روشن تر گفت رجا این سخن بسلیمان رسید گفت سبحان
...د این چگونه سخنی است که ما دیده ایم از خوف تقوی و صوم و صلوة و اعمال دیگر می خیزد
...و از رجا نخیزد و گفت من می ترسم از آتشی که آن عقوبت خدای عز و جل است
...لی ترسم از خدای که عقوبت او آتش است و گفت اصل همه خیرها در دنیا و آخرت خوف
...از حق تعالی هرگاه که رجا بر خوف غالب شود دل فنا یابد و هرگاه که خوف ... زدل
...ایم بود خشوع بر دل ظاهر گردد و اگر دایم نگردد گاه گاه خوفی بر دل میگیرد و هرکه
...را خشوع حاصل نیاید و گفت هرگز از دلی خوف جدا نشود الا که آن خراب گردد و گفت
...ام داری را گفت چون مردمان بینی که بر رجا عمل میکنند اگر توانی تو بر خوف عمل کن
...لقمان حکیم پسر خود را گفت بترس از خدای ترسیدنی که نومید نشوی از رحمت او و امید
...بخدای امید داشتنی که در ایمن نباشی از مکر او و گفت چون دل خود در شوق اندازی
...ازان در خوف انداز تا آن شوق را خوف از راه برگیرد و یعنی تو این ساعت بگو
...محتاج تری از آنکه بشوق و گفت فاضلترین کارها خلاف نفس است و هر چیزی را علامتی
...ست علامت خذلان دست بداشتن از گریه است و هر چیزی را زنگاری است زنگار
...نور دل سیر خوردن است و گفت احتلام عقوبتست ازان جهت که علامت سیریست
...و گفت هر که سیر خورد شش چیز بر وی در آید عبادت را حلاوت نیابد و حفظ وی در یاد داشت
...کم شود و از شفقت بر خلق محروم ماند که پندارد که همه جهانیان سیرند و عبادت بر وی
...گران شود و شهوات در وی زیادت گردد و همه مومنان گرد مساجد گردند و او گرد مزا
...بل گردد و گفت گرسنگی نزد خدای عز و جل از خزانه ایست که ندهد الا بکسی که او را دوست دارد
و گفت چون آدمی سیر شود همه اعضا او به شهوات گرسنه شود و چون گرسنه شود جمله اعضا
...او از شهوات سیر شود یعنی تا شکم سیر نشود هیچ شهوت آرزو نکند و گفت گرسنگی کلید آخرت است
...و سیری کلید دنیا و گفت هرگاه که ترا حاجتی بود از حوایج دنیا و آخرت سیر مخور تا آن وقت که

آن حاجت روا شود و از بهر آنکه پیر خود را دون عقل را متهم کند و بر تو با دیگر چیزی که نفس
ذلیل کند و دلیل را رفیق و علم ساوی بر تو ریزد و گفت اگر لقمه از حلال شبی که خورم
دوستر دارم از آنکه تا روز نماز کنم زیرا که شب آن وقت آید که آفتاب فرو شود
و نشان دل مومن آنکه بود که معده از طعام پر شود و گفت هر که نفس از شهوت دنیا
نگه دارد نفسی را در دل او نور بود که بخودش مشغولی میدارد و گفت حق آنکه در عمر
خود یک خطوه با خلاص و دست داوش و گفت اگر صادق خواهد که صفت کند آنچه
در دل اوست زبانش یاری ندهد و گفت صدق با زبان صادقان بهم برفت
و نامی در زبان کاذبان بماند و گفت هر چیزی را زیوریست و زیور دل صدق
خشوع است و گفت صدق را مطیه خویش ساز و حق را شمشیر خود ساز و خدا را غایت
مطلوب خویش دان و گفت خدا را بندگانند که شرم دارند که با او معاملت کنند بصبر
پس با او معاملت می کنند برضا یعنی در صبر معنی آن بود که من خود صبر دارم
صبح نبود و در خیابگه باشد چنان نماید جز بتو تعلق دارد و در رضا بود و گفت رضا
که از خدای تعالی بهشت نخواهی و از دوزخ نطلبی و گفت من نمی توانم زهد اصلی
و ورع را نهایتی و لکن راهی از وی میدانم و گفت از همه مقامها بهای بمن رسید مگر از رضا
که از وی جز بوی بمن نرسید با این همه اگر خلق عالم را به دوزخ برند من بکراهیت روند
برضا روم زیرا که اگر رضای من نیست در آمدن به دوزخ رضا را دست و گفت ما در
رضا بجایی رسیدیم که اگر هفت طبقه دوزخ در چشم راست ما نهند در خاطر ما نگذرد که
چرا در چشم چپ ننهادند و گفت تواضع آنست که در عمل خود هیچ عجب بدید نکنی و گفت
هرگز بنده تواضع نکند تا وقتی که نفس خویش را نداند و هرگز زهد نکند تا نشناسد که دنیا هیچ
نیست و زهد آنست که هر چه ترا از حق تعالی باز دارد ترک آن کنی و گفت علامت
زهد آنست که اگر کسی صوفی در تو بوشد که قیمت آن سه درم بود در دلت رغبت

دارد چنانکه

ولو بود

صوفی بغداد که قیمتش پنج درم بود و گفت بر هیچ کس بزهد گواهی مده محبت آنکه
او در دل غایبست از تو دور و ورع حاضر و گفت ورع در زبان سخت ترست
کیم مند دو دو دل و گفت حصن حصین نگه داشتن زبانست و منع عبادت گرسنگی
دوستی دنیا سر همه گناههاست و گفت تصوف آنست که بر شخص افعالی میرود که بر خدای تعالی
باشد و پیوسته با خدای بود چنانکه جز خدای تعالی نداند و گفت تفکر در دنیا حجاب آ
خرت و تفکر در آخرت ثمره حکمت و زندگی دلهاست و گفت از غیرت علم ...
شود و از تفکر خوف در فضل ... که اگر کسی در پیش او ذکر معصیتی کردی او زار زار گریستی و گفتی
بخدای که در طاعت چندان آفت می بینم که حاجت معصیت نیست و گفت عادت
بد چشم را بگریه و دل را بفکرت و گفت اگر بنده هیچ نکند مگر آنکه ضایع کرده
از روزگار خویش تا این غایت او را این اندوه تمام است تا وقت مرگ و گفت هر که
خدای را شناخت دل را فارغ کرد از ذکر او و مشغول بود بخدمت او و می گرید بر خطاهای
خویش و گفت در بهشت صحراهاست چون بنده بذکر مشغول شود بنام او فرشتگان درختها
می نشانند پس چون بنده ذکر نکند ایشان نیز بس کنند و گفت هر که بد دهنده می خواهد باید
که در اختلاف روز و شب نگرد و گفت هر که نیکی کند بروز در شب مکافات یابد
و گفت هر که با صدق از شهوت باز آید حق تعالی از آن کریمترست که او را عذاب کند و
آن شهوت از دل او ببرد و گفت هر که بنکاح و سفر و حدیث نوشتن مشغول شد روی
بدنیا آورد و گفت مگر زن نیک که او از دنیا نیست بلک از آخرتست یعنی ترا فارغ دارد تا بکار
آخرت مشغول شوی اما هر که ترا از حق باز دارد او شوم است و گفت آن نفس که از دل
درویشی بر آید بوقت آرزوی که از یافت آن عاجز آید فاضلتر از هزار ساله طاعت
و عبادت توانگر و گفت او قدم زاهدان اول قدم متوکلانست و گفت اگر علما فیلان
اند که از ایشان در خوف میشود و از خبایث در اند همه از سخن بیفاید بمیرند و گفت اگر مو

را صورت کنند بر جایی هیچ کس ننگرد در وی الا که بمیرد از ترس هیبت جمال او و تیره گردد
همه روشنیها در جنب نور او و گفت سوخت نجا موعظه خود ذکر است که بسخن گفتن
دل مومن روشن است بذکر او و ذکر غذای اوست و انس راحت وی و معاملت
تجارت او و مسجد دکان او و عبادت کسب او و قرآن بضاعت او و دنیا مزرعه او
و قیامت خرمن گاه او و ثواب حق تعالی ثمره رنج او و گفت بهترین چیزی درین روزگار
صبر است و صبر دو قسم است صبر است بر رنج از آنچه نخواهی و صبری از رنج طالب آنی در هر چیز
تا هوا بر آن دعوت کند و حق ترا از آن نهی فرموده و گفت چیزی که درویش بود
شکر است در نعمت و صبر است در بلا و گفت هر که نفس خود را قیمتی داند مر کرا ملامت
خدمت نداند و گفت هر چیزی را کاوینی است و کاوین آخرت ولایت ترک دنیا
و گفت هر دلی که در دوستی دنیا قرار گرفت دوستی آخرت از آن دل رخت بر بست
و گفت چون حکیم ترک دنیا کرد دنیا را بنور حکمت منور شد و گفت دنیا بر تو خطا
کمترست از بزینه و قیمت آن چه بود تا کسی در آن زاهد شود و گفت هر که وسیلت جوید
بخدای تعالی بتلف کردن نفس خویش خدای تعالی نفس وی بر وی نگاه دارد
و او را اهل جنت گرداند و گفت خدای تعالی می فرماید که بنده من اگر از من شرم داری
عیبهای ترا از مردمان پوشیده کنم و زلتها ترا از لوح محفوظ محو کنم و روز قیامت
در شمار با تو استقصا نکنم و مریدی را گفت چون از دوستی خیانتی بینی عتاب مکن
که باشد که در عتاب سختی شنوی از آن سخت تر مرید گفت چون بیازمودم چنان بود
احمد حواری گفت یکروز شیخ جامه سپید پوشیده بود گفت کاشکی دلمن در میان
دلها چون پیراهن من بودی در میان پیراهنها جنید رحمة الله علیه گفت احتیاط
وی چنان بود که بسیار بودی که گفتی چیزی در دلم آید از نکتهای این قوم چند
روز از آن نپذیرم الا بدو گواه عدل از کتاب و سنت و در مناجات گفتی الهی چگونه

و گاه آنی در هر جا او از حق است ولازم گذاردن آن ص

ناشایسته خدمت تو بود و آنکه خدمتکار تو شوانده بودن با چگونه امید دارد برحمت
تو آنکه شرم ندارد از معصیت تو و وی صاحب معاذ جبل بود و علم از وی گرفت
بود نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید اصحاب گفتند ما را بشارتی ده که بحضرت
خداوند غفور میروی گفت چرا نگوئی که بحضرت خداوندی میروی که بصغیره حساب
کند و بکبیره عذاب و جان بداد بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت رحمت کرد و عنایت نمود در حق من ولکن اشارت این قوم مرا
عظیم زیان داشت یعنی انگشت نمای بودم در میان اهل دین والسلام ذکر
محمد سماک رحمة الله علیه آن واعظ قرآن آن حافظ اخوان آن زاهد متمکن
آن عابد متدین آن قطب افلاک محمد سماک رحمة الله علیه در همه وقت امام
بود و مقبول انام کلامی عالی و بیانی شافی داشت و در موعظت آیتی بود و
معروف کرخی را گشایش از سخنان او بود و خلیفه هارون الرشید او را چنان تواضع
کردی که او گفت یا امیرالمومنین تواضع تو در شرف شریفتر است از بزرگی سر
نهاد و گفت حق تواضع آنست که خویشتن را بر هیچ کس فضل ننهی و گفت پیش ازین مردمان
همه دوائی بودند که از ایشان شفا می یافتند اکنون همه دردند که از او دوائی نیست
این طریق آنست که خدای عز و جل را مونس خود سازی و کتاب او را هم راز خود کنی
و گفت طمع رسنی است در گردن و بندی است بر پای بیفگن تا برهی احمد حواری گفت
ابن سماک رنجور شد من قاروره او به طبیب می بردم و آن طبیب ترسا بود در راه
پیری نورانی خوش بوی پاکیزه و جامه نو پوشیده پیش من آمد و گفت کجا میروی من
حال بگفتم گفت سبحان الله دوست خدای از دشمن خدای استعانت می طلبد باز گرد
و به نزدیک ابن سماک رو تا دست بر آن مقام نهد که رنج دارد و بر خواند اعوذ بالله
من الشیطان الرجیم و بالحق انزلناه و بالحق نزل من باز گشتم و حال باز گفتم شیخ همچنان کرد در حال

شفا یافت بعد از آن شیخ مرا گفت تو او را شناختی گفتم نه گفت او خضر بود علیه السلام
و ابن سماک در حالت نزع می گفت الهی دانی که در آن وقت که معصیت
میکردم اهل طاعت ترا دوست میداشتم این را کفارت آن گردان نقلست
که او عزب بود او را گفتند چرا زن نکنی گفت از آنکه من طاقت دو شیطان ندارم گفتند
چگونه گفت مرا شیطانی نیست و او را شیطانی در دست و دو شیطان چگونه طاقت دارم
بعد از وفات او را بخواب دیدند گفتند خدای تعالی با تو چه کرد گفت همه نواخت
و خلعت و اکرام کرد اما هیچکس را آن آب روی نیست که این قوم که تن در رنج و تعب
داده اند و بار عیال کشیده والسلم ذکر محمد ابن اسلم طوسی رحمة الله علیه
آن قطب دین و دولت آن شمع جمع سنت آن زمین گروه بتن مطهر آن فلک گرد
بجان منور آن متمکن بساط قدسی محمد بن اسلم طوسی رحمة الله علیه یگانه جهان بود
و مقتدای مطلق او را لسان الرسول گفتندی و شحنه خراسان گفتندی کس را در متابعت سنت
آن قدم نبود که او را همه حرکات و سکنات او بقانون سنت باشد با امام علی بن
موسی الرضا بنشابور رسید و در راه همراه بودند و اسحق بن راهویه لجام مهار شتر
کشید بمیان شهر در آمد پیراهنی پشمین پوشیده و کلاهی بر سر و در زیلۀ کتاب
بر دوش مردمان چون او را چنان دیدند بگریستند و گفتند ما ترا بدین صفت
نمی توانیم دیدن و تنی چند متعدد به مجلس او آمدندی و با این همه از برکات نفس
او پنجاه هزار آدمی براه باز آمدند و توبه کردند و دست از فساد باز داشتند
پس مدت دو سال او را محبوس کردند گفتند بگو که قرآن مخلوق است و نمی گفت و
در زندان هر آدینه غسل کردی و سجاده بر دوش افکندی و بدر زندان آمدی چون
منع کردندی باز گشتی و گفتی الهی آنچ بر من بود کردم اکنون تو دانی چون از زندان
خلاص یافت عبد الله بن طاهر که والی نشابور بود به نیشابور درم رسید اعیان شهر او را استقبال کردند

و او مذاکری گردی

و به بود جمله شهر بسلام او شدند بعد از آن گفت هیچ کس از سعادت فی ماند که باز اسلام
نیامد گفتند دو کس یکی احمد حرب دیگر محمد بن اسلم طوسی گفت چرا گفتند ایشان علمای ربانی
اند و بسلام سلاطین نروند عبد الله بن طاهر گفت اگر ایشان بسلام ما نیامدند ما بسلام
ایشان رویم پس اول عزم احمد کرد شیخ را خبر کردند گفت چاره نیست از دیدن او
شیخ احمد سر در پیش افکنده بود تا ساعتی نیک برآمد بعد از آن سر برآورد و در عبد الله نگاه
کرد و گفت شنیده بودم که مردی نیکو رویی اکنون منظر بیش از آنست و نیکوتری پس
این روی نیکو را به معصیت و مخالفت امر خدای زشت مکن عبد الله عزم خدمت محمد
بن اسلم کرد محمد او را بار نداد و عبد الله بدر خانه او همچنان سوار بایستاد و گفت او بو
نماز بیرون آید و روز جمعه بود بوقت نماز محمد بن اسلم بیرون آمد چون نظر عبد الله
بر محمد اسلم رسید از اسب در افتاد و بوسه بر پای او داد و گفت الهی از بهر آنکه من
الهی بدم او مرا دشمن دارد و من از بهر آنکه او مردی نیک است او را دوست میدارم
بفضل خود این بد را در کار نیک کن پس محمد بن اسلم عزم طوس کرد و آنجا ساکن شد مسجدی
ساخت با برکت و او غریب بود اما آنجا مقام کرد و نقلست که بدر خانه او آب روان بیا.
در مدت از آنجا کوزه آب بر گرفت گفت این آب مردمان است چون مدتی از حد
در گذشت آب ... بر گشت و در جوی ریخت و کوزه آب از جوی بر داشت
بعد از آن به نیشابور آمد و نقلست که از اکابر طریقت یکی گفت من در روم بودم
ناگاه ابلیس را دیدم که از هوا در افتاد و نزدیک بود که از پای در افتد گفتم ای ملعون
این چه حالت است گفت این ساعت محمد بن اسلم در مستوضا وضو کرد من از بیم او اینجا افتادم
و نزدیک بود که از پای در افتم و نقلست که او پیوسته وام کردی و به درویشان دادی
وقتی جهودی بیامد و گفت من وامی چند بر تو دارم محمد بن اسلم گفت هیچ ندارم اما
قلم تراشیده بود و تراشه قلم آنجا بود گفت این را بر دار چون بر داشت حالی زر شد جهود

بحکم و اولوا الامر منکم راه داد عبد الله ص

او را آنجا

بود و او را آب روان ص

و تنخنجی کرد ص

گفت در دنیی که بدست عزیزی چوب زن شود این دین باطل نباشد و در حال مسلمان
شد نقلست که ابو علی فارمدی در نیشابور مجلس میگفت و امام الحرمین حاضر بود گفت
که العلماء ورثة الانبیاء کدام گروه اند ابو علی گفت نه آنها که سایلی است با سؤال اما
ایشان مردیست که در دروازه خفته است اشارت به محمد بن اسلم کرد و نقلست که در
نیشابور بیمار شد همسایه او را شبی بخواب دید که گفت الحمد لله که ازین رنج خلاص یافتم
این شخص چون بیدار شد بیامد تا او را خبر کند او وفات کرده بود چون بجاکش می بردند
خرقه کهنه که پوشیدی برجنازه پوشیدند دیدند که بر آن نشستی برجنازه او افکندند در بهر
زن بو بام بودند گفتند محمد بن اسلم برد و آنچه داشت با خود برد و هرگز دنیا او را نشناخت
ولیفت والسلام ذکر احمد حرب رحمة الله علیه آن مبین مقام مکنت آن
امین و امام سنت آن زبده زهاد آن قبله عباد آن قدوه شرق و غرب پیر خراسان
احمد حرب رحمة الله علیه فضایل او بسیار است و در ورع همتا نداشت و در عهد خود
یگانه و معتقد فیه بود تا بحدی که یحیی معاذ رازی وصیت کرد که چون من بمیرم
سر من بر پای وی نهید و در تقوی چنان بود که مادرش مرغی بریان کرده بود گفت
بخور که بخانه خود این را پرورده ام و هیچ شبهت در وی نیست احمد گفت این مرغ روزی
بام همسایه رفت و دانه چند بخورد و آن همسایه لشکری است حلق مرا نشاید و گفته اند که
دو احمد بوده اند در نیشابور یکی احمد حرب و یکی احمد بازرگان احمد حرب خدای
حق تعالی بر وی غالب بود که مزین خواست تا موی لب او راست کند و او ذکر
می جنبانید مزین گفت چندان توقف کن که موی لبت راست کنم احمد گفت تو کار خود
تا چند جای لب او بریده شد وقتی دوستی نامه بوی نوشت مدتی مدید میخواست که جواب
دو فرصت نمی یافت تا روزی در میان اقامت مریدی را گفت جواب نامه آن دوست
بنویس و بگوی که دیگر نامه منویس که ما را فراغت جواب نیست و بنویس که بخدای مشغول

باش

کنیزک طعام آورد او بحساب مشغول بود
طعام نخورد و ص

بالشی و السلام و احمد بازرکان شخصی بود که چندان حرص دنیا بروی غالب بود که روزی
کنیزک را گفت طعام آور همچنان حساب می کرد تا در خواب رفت چون بیدار شد
گفت ای کنیزک نه ترا گفتم طعام آور دیگر باره طعام آورد و همچنان بحساب مشغول
بود و نخورد تا نوبت کنیزک چون خواجه را دید که در خوابست انگشتی طعام بر لب
و دهان او مالید چون خواجه بیدار شد دهان خود را آلوده دید گفت طشت آرید تا
که طعام خورده است دقیق [illegible] کرده نقلست که احمد بن حرب فرزندی را از آن
خود در توکل تحریض می کرد و گفت ای فرزند هر گاه که ترا چیزی باید بدان سوراخ رو
و بگو الهی مرا فلان چیز بده و اهل خانه را گفته بود که هر چه او خواهد در حال از سوراخ در اندازید
مدتی چنین بود روزی اهل خانه غایب بودند و بر قاعده هر روز طعام خواست
باری تعالی از غیب طعام فرستاد و اهل خانه در آمدند او را دیدند که طعام میخورد گفتند
از کجا آمد گفت از آنجا که هر روز می آمد پس احمد گفت این طریق او را مسلم گشته است نقلست
بزرگی گفت به مجلس احمد حرب بگذشتم کلمه او را بر زبان رفت که دلم از آن کلمه روشن شد
چهل سال است تا هنوز در آن ذوقم و از دل من محو نمیشود نقلست که شبی بصومعه خود
رفت بعبادت [illegible] بارانی عظیم می آمد خاطرش بر آن افتاد که نباید که باران در خانه ای
و کتاب تر شود آوازی شنید که یا احمد برخیز و باز خانه رو که آنچ از تو بکار می آمد بخانه فرستادی
احمد از آن خاطر توبه کرد [illegible] که سادات نیشابور بزیارت او رفتند و او را پسری بود
عظیم رند براز در خانه مست درآمد و رباب در دست بر ایشان بگذشت و هیچ التفات
بسادات نکرد و تغیری در خاطر سادات پدید آمد احمد گفت معذور دارید که شبی ما را از همسایه
چیزی آوردند بخوردیم و آن شب اتفاق صحبت افتاد و این پسر در وجود آمد تفحص کردم تا آن
لقمه از کجا بود از خانه سلطان آورده بودند نقلست که همسایه گبر داشت نام او بهرام
کرباری بتجارت فرستاد و دزدان ببردند شیخ احمد چون بشنید یاران را گفت بیائید که همسایه ما را

چنین حالی افتاده است تا غمخواری کنیم اگرچه گبرست همسایه است چون خانقاه نزدیک
بهرام آمدند بهرام استقبال کرد و بوسه بر آستین شیخ داد و اعزاز و اکرام نمود و در بندان آن
شد که سفره پیش شیخ بنهد بنداشت که چیزی خورد و ن آمده است زیرا که قحط بود شیخ
احمد گفت خاطر فارغ دار که بپرسش تو آمده ایم شنیدم که مال تو دزد برده است
بهرام گفت چنین است اما در آن شکر واجبست یکی آنکه دیگران از من بردند نه
من از دیگران دوم آنکه نیمه بردند و نیمه با منست سیوم آنکه دین با منست
دنیا بردند احمد را این سخن خوش آمد گفت بنویسید که ازین سخن بوی آشنائی می آید
پس شیخ گفت از بهر چرا آتش پرستی گفت تا فردا مرا نسوزد و با من بیوفائی نکند
که چندین هیزم بخورد او داده ام تا مرا بخدای عز و جل رساند شیخ گفت عظیم غلط کرده
که آتش ضعیف است و جاهل که از وی گرفته باطل است که اگر طفلی پاره آب بر وی
ریزد بمیرد کسی که چنین ضعیف بود چگونه ترا بدو رساند و آتش جاهل است از مشک
زرق نکند در حال هر دو را بسوزاند و نداند که کدام بهترست دیگر آنکه هفتاد سال است
تا او را می پرستی و من هرگز نپرستیده ام بیا تا هر دو دست در آتش نهیم تا بنگری که وفا
را نگاه دارد یا نه بهرام را این سخن در دل افتاد گفتا که چهار مسئله از تو بپرسم اگر جواب
بصواب دهی ایمان آرم شیخ گفت بپرس بهرام گفت حق تعالی این خلق را آفرید و چون
آفرید رزق چرا داد و چون رزق داد چرا بمیرانید و چون بمیرانید چرا برانگیخت شیخ گفت بیافرید
تا بخالقی او را بشناسند و رزق داد تا برازقی او را بشناسند و بمیرانید تا بقهاری او را
بشناسند و زنده گردانید تا او را بقادری بدانند بهرام چون این بشنید گفت در کلام
افتاد تا این آتش را که گفتی بیازمایم آتش آوردند شیخ دست را در آنجا نهاد ساعتی
داو را هیچ المی و ضرری نرسید چون بهرام آن را بدید گفت اشهد ان لا اله الا الله
و اشهد ان محمدا رسول الله چون او مسلمان شد شیخ نعره بزد و بیفتاد و بیهوش شد ساعتی

بود بهوش آمد یاران پرسیدند که چه حال بود گفت این ساعت که بهرام شهادت
گفت و در دلم ندا آمد که ای احمد بعد از هفتاد سال بهرام ایمان آورد و تو هفتاد سال
در مسلمانی گذاشتی عاقبت چه خواهی آورد و نقلست که در همه عمر خود هیچ شبی نخفتی
یاران گفتند اگر شبی بیاسایی چه شود گفت کسی را که بهشت از بالای آرایند و دوزخ در زیر
می تابند و او نداند که از اهل کدام است چگونه خواب آیدش و گفت کاشکی بدانمی تا که
مرا دشمن دارد و غیبت کند تا او را زر و سیم فرستادمی تا چون کار من میکند
از زر من خرج کند و گفت از خدای عز و جل بترسید چندانکه توانید و طاعت دارید چندانکه
توانید و گوش دارید تا دنیا شما را چنانکه فریفتگان گذشته اند فریفته نکند تا چون ایشان
مبتلا نشوید ذکر حاتم اصم رحمة الله علیه آن زاهد زمانه آن عابد یگانه آن
معرض از دنیا آن مقبل عقبی آن حاکم کرم حاتم اصم رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ
بود و در خراسان سربرآمده بود و خضرویه و در زهد و ریاضت و آداب
ورع و صدق و احتیاط بی نظیر بود و گفت بعد از بلوغ یک نفس بی مراقبت و محاسبت
بر نیامده بود و یک قدم بی صدق و اخلاص برنگرفته تا حدی که جنید گفت صدیق
زمان ما حاتم اصم است و او را در سخن گرفتن نفس و دقایق مکر نفس و معرفت رعونتهای
نفس کلماتست و تصانیف معتبر و نکته او نظیر ندارد و چنانکه یاران را گفت اگر از شما پرسند
که از حاتم چه آموختید چه جواب دهید گفتند گوییم علم گفت اگر گویند او علم ندارد
گوییم حکمت گفتند اگر گویند او حکمت ندارد گفتند شما بگویید تا بدانیم گفت بگویید دو چیز آموختیم
یکی خرسندی بدانچه در دست است و دوم نومیدی از آنچه در دست دیگرانست روزی
یاران را گفت عمریست تا من رنج شما می کشم باری هیچ کس چنانکه شایسته باشد شده اید یکی
گفت فلان کس چندین غزا کرده است حاتم گفت غازی باشد مرا شایسته باید دیگری
گفت فلان کس بسی مال بذل کرده است گفت مردی سخی بود گفتند فلان کس چندین حج کرده است

مرید شقیق بلخی بود و پیر احمد

گفت مردی حاجی باشد و مرا شایسته می باید گفت بنمای تا ترا مردی شایسته چون
باشد گفت آنکه از خدای بترسد و بغیر او امید ندارد و کرم او تا حدی بود که زنی پیش او
آمد و مسئله می پرسید ناگه بادی از او رها شد و خجل گشت حاتم گفت آواز بلندتر کن که کم می شنوم
که گوشم گرانست تا زن خجل نشود و آن مسئله را جواب داد و تا آن زن را حیات
معلوم گشت که او شنید تا آن زن در حیوة بود خود را کر ساخته بود و او را اصم از آن
گویند و نقلست که در بلخ روزی مجلس میگفت و گفت الهی هر که درین مجلس گناهکارتر است
او را بیامرز تا شخصی حاضر بود چون شب درآمد نباشی شد و سر گور باز کرد و آوازی شنید
که امروز در مجلس حاتم اصم آمرزیده شدی و امشب باز سر گناه میروی تا باش توبه کرد
محمد رازی گوید چندین سال در خدمت حاتم بودم هرگز ندیدم که در خشم شد مگر یکبار
و آن چنان بود که در میان بازار میگذشت شاگردی را دید که بقالی گرفته بود و میگفت
کالای من گرفتی و خوردی سیم بده حاتم چون این بدید گفت ای عزیز مواسا کن گفت خود
از دوش بر داشت و بر زمین زد میان بازار بر سیم شد گفت اینک حق تست بردار
و زیادت مکن که دستت خشک شود بقال حق خویش بر داشت و از وص دست
بزیادت دراز کرد و در حال دستش خشک شد و نقلست که یکی حاتم را بدعوت می برد
اجابت نکرد و الحاح نمود گفت به شرط بیایم یکی آنکه هر جایی که خواهم بنشینم دوم آنچ
خود خواهم بخورم سیوم آنچ ترا گویم بکنی گفت روا باشد حاتم چون آنجا رفت در صف
النعال نشست گفتند این نه جای تست گفت چنین شرط کرده ام پس چون سفرها نهادند
حاتم دو قرص از آستین بیرون کرد و میخورد گفتند چرا ازین نخوری گفت شرط کرده ام
بر گرفتند پس بر با زا گفت که تابه آهنین گرم کن و چار تهمتن کرد و حاتم پای بر آن تابه
نهاد و گفت قرصی خوردم دیگر گفت اعتقاد دارید که حق تعالی فردا در
قیامت از هر چه خورده اید حساب کند گفتند بلی گفت انکار کنید که این عرصات است یکیک

که شرم نداری

نمیکنیم حاتم در خشم شد

گفتند ...ی بین تا به نهید و مرده و زنجیانه حوزه آید حساب باز دهید اکنون
طاقت این نباشد پس گفت وز اقیامت چگونه حساب خواهید داد و قال الله
تعالی ثم لتسئلن یومئذ عن النعیم تا جمله بگریه درآمدند و بسیار بگریستند و آن دعوت
ماتم خانه شد نقلست که یکی پیش حاتم گفت مالی بسیار دارم میخواهم که ترا و یاران ترا
نصیب کنم حاتم گفت می ترسم که چون بمیری مرا باید گفت که ای روزی دهنده آسمان این
روزی دهنده زمین مردی حاتم را گفت از کجا می خوری گفت از خزانه حق
تعالی که نه زیادت شود و نه نقصان پذیرد آن مرد گفت مال مردمان بافسوس مگر و فن
میخوری حاتم گفت از مال تو هیچ خوردم گفت نه گفت کاشکی تو از مسلمانان بودی
گفت حجت میگویی حاتم گفت حق تعالی سخن و نشان داده است و مادر تو برید زن تو نیز سخن
حلال گشت گفت روزی شما از آسمان می آید حاتم گفت روزی همه از آسمان می آید
فی السماء رزقکم گفت بنداشتم که از روزن خانه می آید اکنون بخسب تا در
...تو آید حاتم گفت دو سال در گهوارستان خفته بودم و روزی در دهان
می آید گفت هیچکس را دیدی که بدید و و دزنا کشته گفت موی سرت که بید روی تا
...ت گفت در هوا رو تا رزق بتو رسد گفت چون مرغی شوم در هوا روزی همی
رسد گفت بزمین فرو رو تا برسد گفت اگر مور شوم رسید آن مرد خاموش شد
...و توبه کرد پس گفت پیچ مرا پندی ده حاتم گفت طمع از خلق بر تا ایشان نیز از تو بیزار شند
...رنانی میان خود و خدای تعالی نیکی کن تا خدای عز و جل انکار را از تو دست وارد
و هر جا که باشی خالق را خدمت کن تا خلق او ترا خدمت کنند و یکی او را گفت از کجا
میخوری گفت و لله خزاین السموات و الارض نقلست که حاتم از احمد حنبل پرسید
که روزی میجویی گفت بلی حاتم گفت پیش از وقت می جویی یا پس از وقت یا در وقت
...احمد اندیشه کرد که اگر گویم که پیش از وقت گوید چرا روزگار خود ضایع کنی و اگر گویم

گفت حق سبحانه روز قیامت از بنده
حجت خواهد گفت این همه سخن نیست صح

گفت در زیر آب رو تا روزی
بتو برسد گفت اگر ماهی شوم آنجا
برسد صح

پس از وقت گوید که چه میجویی که از تو درگذشت و اگر گویم در وقت
گوید چرا مشغول شوی بچیزی که حاضر بود و فرو ماند و درین مسله بزرگی گفت جواب
چنین می بایست داد که خیشتن برهانه فریضه است و نه واجب و نه سنت
چیزی که او خود ترا میگوید عَلَیْنَا اَنْ نُعِیدَهٗ کَمَا اَمَرْنَا وَعَلَیْهِ اَنْ یَرْزُقَنَا کَمَا وَعَدَنَا
و نقلست که حامد لفاف گفت حاتم اصم گفت هر روز بامداد ابلیس مرا وسوسه کند که
امروز چه خوری گویم مرگ گوید چه پوشی گویم کفن گوید کجا باشی گویم در گور گوید تا
مردی که تویی و مرا بگذارد و برود و نقلست که با زن گفت بغزا می روم چهار
ماه نفقه ترا چند بنهم گفت چندانکه از زندگانیم خواهد بود حاتم گفت زندگانی تو بدست
من نیست گفت روزی هم بدست تو نیست چون حاتم برفت پیرزنی با زن وی گفت
حاتم روزی ترا چند بگذاشت گفت حاتم روزی خواره بود برفت اما روزی
دهنده اینجاست و گفت بغزا بودم ترکی مرا بگرفت و بیفکند تا بکشد دلم هیچ مشغول
و نترسیدم اما منتظر بودم تا چه حکم کرده اند و او کارد می جست ناگاه تیری بیامد
آمد و بیفتاد و بمرد گفتم تو مرا کشتی یا من ترا و نقلست که بیغوله رفت یکی گفت
وصیتی کن گفت اگر یار خواهی ترا خدای عز و جل یار بس و اگر مونس خواهی ترا قرآن بس
و اگر این همه که گفتم ترا بسنده نیست دوزخ ترا بس و روزی حامد لفاف را گفت چونی
گفت بسلامة و عافیت گفت سلامة و عافیت چیست گفت سلامة بعد از گذشتن بر صراط
است و عافیت آنست که در بهشت باشی پس گفتند همه روز در عافیت ای گفت
عافیت مرا آنست که آن روز در حق عاصی نباشم و نقلست که حاتم را گفتند فلان کس مالی بسیار
جمع کرده است گفت زندگانی با آن جمع کرده است گفتند نه گفت مرده را چه
کار آید یکی حاتم را گفت ترا حاجتی هست گفت هست گفت بخواه گفت حاجتم آنست که تو
مرا نبینی و نه من ترا و یکی از مشایخ از و پرسید که نماز چگونه کنی گفت چون وقت نماز درآید و ضو

کنند ترا چه آرزوست گفت
روزی تا شب عافیت

...م و صنوبا طن بکنیم ظاهر را آب کنیم و باطن را بتوبه و آنگاه بمسجد درایم و میحکم الام
...شاهده کنیم و مقام ابراهیم را درمیان دو ابروی خود بنهیم و بهشت را بر راست
...خود و دوزخ را بر چپ و صراط را زیر قدم دارم و ملک الموت را پس پشت انگارم
...دل را بخدای سپارم آنگاه تکبیری گویم با تعظیم و قیامی با حرمت و قرائتی با هیبت
...رکوعی با تواضع و سجودی با تضرع و جلوسی بحلم و سلامی بشکر نماز من اینچنین بود
...نقل است که روزی بر جمعی از اهل علم بگذشت گفت اگر سه چیز در شما است و اگر نه
...دوزخ شما را واجبست گفتند آن سه چیز چیست گفت حسرت دی روز که از شما بگذشت
...که نتوانید در آن طاعت زیادت کردن و نه گناهان را عذری خواستن اگر امروز بعذر
...به مشغول شوید حق امروز کی گذارید دیگر در غنیمت امروز کوشیدن و در صلاح کار
...خویش تا امکان باشد بطاعت و خشنود کردن خصمان و سیوم ترس آنکه فردا باید تا بود خو
...رسید نجات یا هلاک و گفت خدای تعالی سه چیز در سه چیز نهاده است ذلت در دوست
...افلاس در نومیدی از خلق و نجات از عذاب در طاعت تا مطیع باشد بامید نجات
...گفت حذر کن از مرگ در سه حال که تکبر گیر و کبر و حرص و خرامیدن اما متکبر را خدای
...ازین جهان بیرون نبرد تا نچشاند او را خواری از کمترین کس از اهل وی و حریص را
...بیرون نبرد ازین جهان مگر گرسنه و تشنه و خرامنده را بیرون نبرد تا او را نغلطانند در بول
...حدث و گفت اگر وزن کبر زنان و علما روزگار را بکشند و قرایان بسی زیادت آید
...کبر امرا و ملوک و گفت بمنازل بخانه پیراسته و باغها آراسته غره مشوی که هیچ جای خوبتر از
...بهشت نیست و آدم دید آنچه دید و دیگر بکثرت کرامت و عبادت غره نشوی که
...ابلیس با چندان کرامت و بار نامه دید آنچه دید و دیگر بکثرت علم غره نشوی که ابلیس
...طاعت دید آنچه دید و دیگر بدیدن علما و پارسایان غره مشوی که هیچ کس بزرگتر از مصطفی علیه
...الصلوة والسلام نبود و ثعلبه در خدمت او بود و خویشان مصطفی علیه السلام وی را میدیدند و او را خدمت

أ
وحق تعالی در حق او فرمود فمثله کمثل الکلب صح

می کردند و سود می نداشت وگفت هرکه در راه دین درآید او را سه مرگ بباید
موت الابیض و آن گرسنگی است و موت الاسود و آن احتمال است و موت
و آن مرقع داشتن است وگفت هرکه به مقدار یک سبع قرآن یا حکایت مشایخ در
بر خود عرضه نکند دین خویش بسلامت نگاه نتواند داشت و گفت دل تیغ گونه است
دلی است مرده و دلی بیمار و دلی غافل و دلی منتبه یعنی دلی بیدار و دلی صحیح
مرده دل کافران است و دل بیمار دل گناه کاران است و دل غافل دل نعمت خوار
وقالوا قلوبنا غلف
و دل منتبه دل جهودان است و دل صحیح دل هشیاران است با طاعت بسیار
ملک جبار وگفت سه وقت تعهد نفس کنی چون عمل کنی یاد دار که خدای عز و جل
تو و چون سخن گوئی یاد دار که خدای می شنود آنچ میگوئی و چون خاموش باشی یاد دار
که خدای می داند که چگونه خاموشی وگفت شهوت سه قسم است شهوتیست در خوردن
و شهوتیست در گفتن و شهوتیست در نگریستن در خوردن اعتماد بر خدای عز و جل
نگاه دار و در گفتن راستی نگاه دار و در نگریستن عبرت نگاه دار وگفت در جهاد
موضع نفس خود را باز جوی در عمل صالح بیشتر یا در گفتن بی طمع و در دادن
بی بخل وگفت منافق آنست که آنچ در دنیا بگیرد بحرص گیرد و آنچ منع کند بشک
و اگر نفقه کند در معصیت کند و مومن آنچ گیرد بکم رغبتی و خوف گیرد و اگر نگاه دارد
بر وسخت بود و اگر نفقه کند فی الصالح لوجه الله تعالی بود وگفت جهاد سه است
جهاد و سر با شیطان تا وقتی که شکسته شود و جهاد دیست در علانیه با ادای فرایض تا
کرده شود و جهاد دیست با اعدا در غزو تا کشته شود یا بکشد وگفت مردم
همه کس امثال یکدیگر و الا از نفس خویش وگفت اول زهد اعتماد دست بر خدای
آن پیرست و آخر آن اخلاص است وگفت هر چیزی زینتی است و زینت عباد
خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است و این آیت برخواند الا تخافوا و الا

و نقلست که حاتم از کسی چیزی قبول نکردی
گفتند چرا قبول نکنی گفت از آنکه در گرفتن
ذل خود و عز او می بینم و در ناگرفتن عز خود می
بینم و ذل او و یکبار بگرفت گفتند درین چه
حکمت است گفت عز او بر ذل خود اختیار
کردم صح

و گفت اگر خواهی که دوست خدای عزوجل باشی راضی باش بهرچه خدای کند و اگر خواهی
[تا] اهل آسمانها ترا بشناسند بر تو باد به صدق وعده. و گفت شتاب زدگی از شیطان است
[مگر در] پنج چیز طعام پیش مهمان نهادن و تجهیز میت و نکاح دختر بالغه و وام گزاردن
[و] توبه از گناه. نقلست که چون حاتم به بغداد آمد خلیفه را خبر کردند که زاهد خراسان آمده است
او را طلب کرد و چون حاتم از در درآمد خلیفه را گفت السلام علیک یا زاهد خلیفه گفت
من زاهد نیم که همه دنیا در زیر فرمان منست زاهد تویی حاتم گفت نی که زاهد تویی
خلیفه گفت چگونه گفت خدای تعالی می فرماید قُلْ مَتَاعُ الدُّنْيَا قَلِيلٌ و تو بدین اندک قناعت
کردی زاهد تو باشی نه من که به دنیا و عقبی سر فرو نمی آرم چگونه من زاهد باشم ذکر سهل
[بن] عبدالله تستری رحمة الله علیه آن سیاح بیدای طریقت آن غواص دریای حقیقت
آن شرف اکابر آن مشرف خواطر آن مهدی راه و رهبری آن سهل بن عبدالله التستری
رحمة الله علیه از محتشمان اهل تصوف و از کبار این طایفه بود و درین شیوه مجتهد وقت
بود و سلطان طریقت و برهان حقیقت بود و براهین او بسیار است و در جوع و سهر ثانی
نداشت و از علمای مشایخ بود و امام عهد و معتبر همه در ریاضات و کرامات بی نظیر
بود و در معاملات و اشارات بی بدل بود و در حقایق و دقایق بی همتا بود و علما
ظاهر گویند که میان شریعت و حقیقت او جمع کرده بود و عجب آنکه این خود هر دو
حقیقت روغن شریعت و پیر او ذوالنون مصری بود و در آن سال که به حج رفته بود
او را دریافت و هیچ شیخ را از عهد او باز این واقعه نبوده است و در ذات او تا حدی بود که
[او] نقل کند که گفت یاد دارم که حق تعالی گفت أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ و من گفتم بلی و در شکم مادر یاد
دارم و گفت سه ساله بودم که مرا قیام شب بود اندر نماز خالم محمد بن سوار می نگریستی
مرا قیام شب بودی و گفتی یا سهل بخسب که دلم را مشغول میداری و من پنهان و آشکار
نظاره او میکردم تا چنان شدم که خال خود را گفتم مرا حالتی باشد صعب و چنان می بینم که

و خود در اصل

سر من و سجود ست پیش عرش دیگفت ای کودک نماندار این حالت و با کس مکوی
پس کفت بدل یاد کن آنکاه که (؟) پس بزبان بکوی هر شب الله معی الله ناظری
الله شاهدی تنها این کلمات میکفتم پس خال را خبر دادم کفت هر شب هفت بار بکوی
میکفتم پس از آن خبر دادم کفت هر شب پانزده بار بکوی آن می کفتم و از آن حلاوتی
در دلم پدید می آمد چون یکسال برآمد خال کفت نکاه دار آنچ آموختم و دایم بران باش
تا در کور شوی که در دنیا و آخرت ثمره آن خواهد بود پس سالها بکذشت و من
همان میکفتم تا حلاوت آن یافتم پس خال کفت یا سهل هر که خدای عز و جل با او بود و او را
می بیند چکونه معصیت کند خدای را بر تو باد که معصیت نکنی آنکاه مرا بدبیرستان فرستاد
کفتم من می ترسم که همت من پراکنده شود با معلم شرط کنی که ساعتی پیش او باشم و چیزی
بیاموزم و بکار خود باز کردم بدین شرط بدبیرستان شدم و قرآن آموختم و هفت
ساله بودم که روزه داشتمی پیوسته و قوت من نان جوین بودی چون دوازده ساله کشتم مرا
مسئله افتاد که کس حل نتوانست کرد درخواستم تا مرا ببصره فرستادند و آن مسئله از علماء بصره
پرسیدم هیچکس مرا جواب نداد بعبادان آمدم پیش مردی که او را حبیب بن حمزه کفتندی
و از او پرسیدم جواب داد بنزدیک وی باستادم و مرا از وی فواید بسیار حاصل کشت پس
پس بتستر آمدم و قوت خود را بدان مقدار آوردم که سالی یک درم مرا جو خریدندی و آس
کردندی و نان پختندی هر شبی یک اوقیه روزه کشادمی بی نان خورش و نمک و عزم کردم
که هر سه شبانروز روزه کشایم پس به پنج روز رسانیدم پس بهفت روز پس به بیست و پنج
روز و بروایتی هفتاد روز و کاه بودی که در چهل شبانروز یک بادام منوی خوردمی و
چندین سال بیازمودم در سیری و کرسنکی که در ابتدا ضعف من از کرسنکی بودی و قوت
از سیری چون روزکاری برآمد قوت من از کرسنکی بود و ضعف از سیری آنکاه کفتم خداوندا
سهل را دیده از هر دو بر دوز تا سیری در کرسنکی و کرسنکی در سیری از تو بیند و بیند

که در جامه خواب چون از این پهلو بدان پهلو بکردی سه بار

و در شعبان بودی که شهر فضل شعبان در اخبار آمده است و در ماه رمضان
یکبار چیزی خوردی و شب و روز در قیام بودی روزی گفت توبه و بعضی
است بر بنده هر نفسی خواه خاص باش خواه عام خواه مطیع باش خواه عاصی و در شهر حدی
بود نسبت او را با تهمت و علم کردندی بسوی خوارج کرد و بدین سخن که از معصیت عاصی را
توبه باید کرد و مطیع را از طاعت توبه باید کرد و در روزگار او را در چشم عام زیر بیت
گردانید و احوال او را به مخالفت شرع منسوب کرد و تکفیر کرد به نزد عوام و بزرگان و اهل مصر
آن نداشت که با او مناظره کند سوز دین دامنش بگرفت و هرچه داشت از ضیاع و عقار
و رباب و فرش و اوانی و زر و سیم بر کاغذها نوشت و خلق کرد و آن کاغذ
پارها بر سر ایشان افشاند هر کس کاغذ پاره بر داشتند هرچه در آن کاغذ نوشته بود
بدیشان داد و نیکو آنکه آنجا چون همه بداد سوی جز و دربیش کرفت و با نفس گفت ای نفس
مفلس گشتم بیش ازین آرزو مخواه که نیاید نفس با او شرط کرد که نخواهم چون بکوفه رسید
نفس گفت تا اینجا از تو چیزی نخواستم اکنون پاره نان و ماهی ده تا بخورم و ترا اینست تا که
نخواهم بکوفه در آمد خراسی دید که اشتری بسته بود گفت این شتر را روزی چند کرا
دهند گفتند دو درم شیخ گفت شتر را بگشایی و مرا در بندی تا نماز شام یک درم
دهید شتر را بگشادند و شیخ را در خراس ببستند شبانگاهی یک درم بدادند تا نان و ماهی
خرید و در پیش نهاد و گفت ای نفس هرگاه که آرزو خواهی با خود قرار ده که از بامداد
تا شب کار ستوران کنی پس بکعبه رفت و مشایخ را دریافت آنگاه باز بمصر
آمد و ذوالنون را اینجا دریافت و هرگز ننشست بدیوار باز ننهاد و پای دراز نکرد
و هیچ سوال را جواب نداد و بر منبر جامد و چهار ماه انگشت پای بسته میداشت از و پرسیدند
که انگشت ترا چه رسیده است گفت هیچ نرسیده است آنگاه برنده به مصر رفت
بنزدیک ذوالنون او را دید انگشت پای بر بسته گفت چه بوده است گفت دردی

عادت گفت ازکی باز گفت از چهار ماه باز گفت حساب کردم دران وقت بود
که اورا ورد خاسته بود یعنی موافقت شرطست و واقعه باز گفت و ذوالنون گفت
کسی مانده است که اسرار او در ما آگاهی است و موافقت ما می کند نقلست
که روزی پای بر کرد و پشت بدیوار نهاد و گفت سلونی عما بدا لکم گفتند پیش ازین
نمی کردی گفت تا استاد زنده باشد شاگرد را با ادب باید بود تاریخ نوشتند همان
وقت ذوالنون درگذشته بود نقلست که عمرو لیث بیمار شد چنانکه همه طبیبان
در معالجه او عاجز شدند گفتند اینکار کسی هست که دعایی کند گفتند سهل مستجاب الدعوات
است اورا طلب کردند و بفرمان و حکم اولوا الامر اجابت کرد چون پیش او نشست
گفت دعا در حق کسی مستجاب شود که توبه کند تو توبه کن سهل گفت خداوندا
ذل معصیت او با او نمودی عز طاعت من بدو نمای و چنانکه باطنش را لباس انابت
پوشیدی ظاهرش را لباس عافیت در پوشان چون این مناجات تمام کرد عمرو
لیث در حال صحت یافت مال بسیار بدو عرضه کرد هیچ قبول نکرد و از آنجا
بیرون آمد مریدی گفت اگر چیزی قبول کردی تا وام در وجه وام که کرده بودیم
گذاردیم به نبودی مرید را گفت ترا زر می باید نگه کن آن مرید نگریست همه دشت
و صحرا دید زر گشته و لعل شده گفت کسی را که با خدای عز و جل چنین حالی بود از مخلوق چگونه
چیزی گیرد نقلست که چون سهل سماع شنیدی او را وجد پدید آمدی بیست و پنج روز
دران وجد بماندی و طعام نخوردی و اگر زمستان بودی عرق میکردی که پیراهنش
تر شدی چون دران حالت علما او را سوال کردندی گفتی از من مپرسید که شما
را از من و از کلام من درین وقت هیچ منفعت نباشد نقلست که چون بر آب برفتی
قدمش تر نشدی گفتند میگویند که تو بر سر آب میروی گفت از موذن این مسجد بپرس
که وی مردی راست گوست گفت موذن که من این ندانم لیکن درین روزها در حوضی

وبحق باز کرد دتر ادر زندان
بند یا نند در بند همه رها باید کرد
عمرلیث بفرمود تا محبوسانرا
آزاد کردند و

شد افتد

تا نه کم غسلی کند در حوض افتاد و اگر من نبودمی در آنجا بمردی و شیخ ابو علی دقاق گفت
که او را کرامات بسیار است لیکن خواست تا کرامات خود را بپوشاند نقلست
دیگر روز در مسجدی نشسته بود کبوتری از هوا بیفتاد از گرما سهل گفت شاه شجاع کرمانی بمرد
چون تفحص کردند همچنان بود و یکی از بزرگان گفت که روز آدینه پیش از نماز نزد
سهل شدم ماری عظیم سهمناک در آن خانه بود بترسیدم گفتم در آیم گفت در آی که کسی به حقیقت
ایمان نرسد تا از چیزی که بر روی زمین است بترسد مرا گفت در نماز آدینه چگونی
گفتم میان ما و مسجد یک شبانروز راهست دست من بگرفت پس نگاه کردم خود را در مسجد
آدینه دیدم نماز کردم و بیرون آمدم در آن مردم نگاه کردم گفت اهل لا اله
الا الله بسیارند اما مخلصان اندک نقلست که شیران و سباع به نزدیک او آمدندی و
ایشان را مراعات کردی و غذا دادی و تا امروز آن خانه را بیت السباع خوانند
و سهل از بس که قیام کرده بود و ریاضت کشیده بر جای مانده و علة البول او را
پیدا شد چنانکه در ساعتی چند بار برخاستی و پیوسته طشتی با خود داشتی اما چون وقت
نماز در آمدی بجایی رفتی و طهارت کردی و نماز کردی و چون بر منبر آمدی همه
دردش برفتی و همه دردهای زایل شدی و چون فرود آمدی باز علتش پدید آمدی
اما یکذره شریعت ازوی فوت نشدی نقلست که مریدی را گفت جهد کن تا همه روز
گوئی الله الله الله همه روز تا بدان خو کرد شیخ گفت شبها نیز با آن پیوند تا چنان شد
که اگر خود را بخواب دیدی همان الله الله می گفتی تا او را گفت ازین باز گرد
و یاد داشت مشغول شد تا چنانکه همه روزگارش مستغرق آن گشت روزی
در خانه بود چوبی از بالا در افتاد و سرش بشکست و خون بر زمین می چکید و نقش همه
الله الله پدید می آمد نقلست که مریدی را روزی کاری فرمود گفت نتوانم کرد
از بیم زبان مردمان سهل روی فرا اصحاب کرد و گفت تا از دو صفت یکی حاصل

بکند یا خلق از چشم وی بیفتد که چو خالق را نه بیند یا نفس وی از چشم وی بیفتد و
بهر صفت که خلق او را ببینند باک ندارد یعنی همه حق را بیند نقلست که درویشی
حکایت می کرد که در بصره نانوایی است که درجهٔ ولایت دارد
برخاست و ببصره رفت نانوا را دید محاسن خود در خریطه کرده بود چنانکه عادت
نانوایان باشد چون چشم بر وی افتاد گفت اگر او را درجهٔ ولایت بودی از
آتش احتراز نکردی پس سلام گفت و سوالی کرد نانوا گفت چون در اینجا بچشم
حقارت نگریستی ترا در سخن من فایده نبود نقلست که گفت وقتی در بادیه میرفتم
مرد پیر زنی را دیدم که می آمد عصایی در سر بسته و عصا در دست گرفته گفتم مگر
از قافله باز مانده است دست بجیب بردم و چیزی بدو دادم که ساختگی کن
تا از مقصود باز نمانی انگشت تعجب در دندان گرفت و دست بهوا کرد و
مشتی زر گرفت و گفت تو از جیب می گیری و من از غیب این بگفت و ناپدید شد
من در حسرت آن میرفتم تا بعرفات رسیدم چون بطواف مشغول شدم کعبه را دیدم
گرد وی طواف می کرد آنجا رفتم آن پیرزن را دیدم گفت ای سهل هر کس که قدم برگیرد
تا جمال کعبه را ببیند لابد او را طواف کعبه باید اما هر که قدم از خودی خود برگیرد تا
جمال حق ببیند کعبه را گرد وی طواف باید کرد نقلست که سهل گفت مردی از ابدال
بمن رسید با او صحبت کردم و از مسایل حقیقت می پرسیدم او جواب میداد
تا وقتی که نماز بامداد بگزاردی در زیر آب شدی و در زیر آب نشستی تا وقت زوال
چون اخی ابراهیم بانگ نماز گفتی آواز زیر آب بیرون آمدی که موی بر وی تر نبودی
نماز پیشین گزاردی پس بزیر آب شدی و از آن آب جز بوقت نماز بیرون نیامدی
مدتی با من بود هم بدین صفت که در همه مدت هیچ نخوردی و با هیچ کس ننشستی
تا وقتی که برفت نقلست که سهل گفت که شبی قیامت را بخواب دیدم و خلا

در میان موقف ایشان بودند ناگاه مرغی سفید دیدم که از میان موقف
بهر جایگاهی یکی را بزیر پر می گرفت و در بهشت می برد گفتم این چه مرغیست
گفتند حق تعالی بر سر ایشان کان خود منت نهاده است ناگاه کاغذی از هوا پدید
آمد باز کردم بر آنجا نوشته بود که این مرغیست که او را ورع گویند و گفت بخواب
دیدم که مرا در بهشت برده اند سیصد تن را دیدم گفتند السلام علیکم پرسیدم که خوف
تو چیزی در دنیا که خوف شما از آن بیشتر بود چه بود گفتند خوف خاتمت و گفت
چون حق تعالی خواست که روح در آدم دمد روح بنام محمد در دمید و کنیت او
ابو محمد کرد و در جمله بهشت یک برگ نیست که نام محمد بر وی نبشته نیست و هیچ درختی
نیست در جمله بهشت الا که بنام او کشته اند و ابتدا از جمله انبیا بنام او کرده اند و ختم جمله
انبیا بدوست لاجرم خاتم النبیین آمد و گفت ابلیس را بخواب دیدم گفتم بر توحید
گفت اشارت دلها رسید کان بخداوند جهان و گفت ابلیس را دیدم در میان نوفی
بهشتش بند کردم چون آن قوم برفتند گفتم رها نکنم تا در توحید سخنی گویی بر زبان
آمد و فصلی در توحید بگفت که اگر عارفان آن وقت حاضر بودندی همه انگشت
بر دست در دندان تعجب گرفتندی و گفت من کسی را دیدم در شبی که عظیم گرسنه بود
لقمه پیش او آوردم مگر شبهت آلوده بود ترک گرفت و نخورد آن شب از گرسنگی
طاعت نتوانست کرد و سه سال بود تا به شب در طاعت بود و آن شب مزد
آن گرسنگی دوست از طعام به شبهت کشیدن با ثواب اعمال جمله خلایق برابر کردند خفت که به ارزد
و گفت اگر شکم من بر خمر شود دوست تر دارم که از طعام حلال گفتند چرا گفت
زیرا که چون شکم پر خمر شود عقل با پای آید و آتش شهوت فرو میرد و خلق از دست
و زبان من ایمن شوند اما چون از طعام حلال پر شود فضول آرزو کند و شهوات
قوی گردد و نفس بطلب آرزوهای خود سر برآورد و گفت خلوت درست نیاید مگر

که بنای حلال خوردن و حلال درست نیاید مگر بعلم خدای عز و جل داون و گفت در تبانی
هر که یکبار حرام خورد این خوردن صدیقان نیست و گفت درست نشود عبادت هیچکس
تا خالص نشود عملی که می‌کند تا ترسنده نشود و گفت باید که چهار چیز در پیش گیرد
تا در عبادت درست آید گرسنگی و درویشی و خواری و قناعت و گفت هر که
گرسنگی کشد شیطان گرد او نگردد و بومان خدای عز و جل و چون سیر خوری طلب گرسنگی
کن که سر همه آفتها سیر خوردن است و گفت هر که حرام خورد هفت اندام وی
در معصیت افتد اگر خواهد و اگر نه ناچار معصیت کند و هر که حلال خورد هفت
اندام وی در طاعت بود و توفیق خیر بوی متصل بود و گفت حلال صافی آن
بود که در وی خدای عز و جل را فراموش نکند نقلست که شاگردی را گرسنگی بغایت
رسید و چند روز بر آمد گفت یا استاذی ما القوت قال ذکر الحی الذی لا یموت
و گفت خلق بر سه قسم اند گروهی با خود جنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با خلق
جنگ اند برای خدای عز و جل و گروهی با حق جنگ اند برای خود که چرا قضای تو
برضای ما نیست و مشیت تو بمشیت ما نیست و گفت هر که خواهد که در تقوی درست
آید گو از همه گناهان دست بدار و گفت بیرون رستند علما و زهاد و عباد از دنیا
و دلهای ایشان هنوز در غلاف بود و گشاده نشد مگر دلهای صدیقان و گفت
ایمان مرد کامل نشود تا وقتی که عمل او کامل نشود و ورع او با اخلاص و اخلاص او با
و اخلاص تبرا کردن بود از هر چه دون خدای عز و جل است و گفت بهترین خایفان
مخلصانند و بهترین مخلصان آن قوم اند که اخلاص ایشان بمرگ پیوند و گفت هر که خدای
عز و جل را بپرستد به اختیار خلقش باید پرستید باضطرار و گفت حرام است بر دلی که بغیر
خدای آرام تواند یافت که هرگز بوی یقین بوی برسد و گفت یقین حرام است
بر دلی که حمادی چیزی بود که حق بدان راضی نشود و گفت هر وجدی که کتاب و سنت

گواه آن نبود

گواه آن نبود باطل بود و گفت فاضلترین اعمال آن بود که بنده پاک گردد از تصور
های خویش و گفت همت آنست که زیادت طلبد چون تمام شود بمقصود رسد تا منقطع
اگر بدید نیاید خلل از نوی افتاده باشد و گفت هر که نقل کند از نفسی بنفسی بی ذکر خدا
تو جل نیاید کند عمر خود را و گفت هر دل که با علم سخت گردد از همه دلها سخت تر
گردد و علامت آن دل که با علم سخت گردد آن بود که تدبیرها و حیلتها بسته شود و تدبیر خویش
بگذارد و تسلیم شود اگر مرکز حق تعالی تدبیر او باز گذارد هم بدین جهان او را دود
اندازد و هم بدان جهان او را بدوزخ اندازد و گفت علما سه قوم اند عالمی است
بعلم ظاهر علم خویش را باهل ظاهر می گوید و عالمی است بعلم باطن که علم خویش با اهل
آن میگوید و عالمی است بعلمی که میان او و میان خدای عز و جل است از هیچ کس نشنواند
و گفت آفتاب بر نیاید و فرو نرود بر هیچکس در روی زمین نیکوتر از آنکه خدای
تعالی را برگزیند بتن و جان و مال و دنیا و آخرت و گفت هیچ معصیت عظیم تر از جهل
نیست و گفت اصول ما شش چیز است تمسک بکتاب خدای عز و جل و اقتدا بسنت رسول
علیه السلام و خوردن حلال و باز داشتن دست از رنجانیدن خلق اگر چه ترا برنجانند
و دور بودن از مناهی و تعجیل در ادای حقوق و گفت اصول مذهب ما سه چیز است اقتدا
برسول علیه السلام در اخلاق و افعال و خوردن حلال و اخلاص در افعال و گفت اول
چیزی که مبتدی را لازم آید توبه است و آن ندامتست و شهوات از دل برکندن
و از حرکات مذموم بحرکات محموده نقل کردن و دست ندهد بنده را توبه تا
خاموشی را لازم خود نگرداند و خاموشی لازم او نگردد تا حق خدای تعالی نگزارد و حق
خدای تعالی گزارده نشود مگر بحفظ جوارح و از این همه که بر شمردیم هیچ میسر نشود تا یاری
نخواهد از خدای تعالی بجمله و گفت اول مقام عبودیت برخاستن از اختیار است
و بیزار شدن از حول و قوت خویش و گفت بزرگترین مقامات آنست که خوی بد خویش

و گفت بیرا محبوبان بخشم تجارت منکر بد کرات
خلیفتان انبیا اند گفتند علم شما چیست گفت
علم ما در تصرف نیاید ولیکن آن علم بتکلیف
ما نتوان کرد چون آن در حدیث بیاید
از توبه نشده

بخوی نیک بدل کند وگفت آدمیان را دو چیز هلاک کرداند طلب عز و خوف درویشی
وگفت هرکه دل وی خاشع نبود دیو گرد وی گردد وگفت هیچ چیز از تو بتر نیست
نفس ترا نیست درویشی که توانگری نماید وگرسنه که سیری نماید واندوهگین که شادی
نماید و هر دوی که بشب نماز کند وبروز روزه دارد وقوت نماید از خود
وگفت میان خدای و بنده هیچ حجابی غلیظ تر از حجاب دعوی نیست و هیچ راه
بخدای عز و جل نزدیکتر از افتقار بخدای وگفت هرکه مدعی بود خایف نبود وهرکه
خایف نبود امین نبود وهرکه امین نبود او را بر خزاین پادشاه اطلاع نبود وگفت
بوی صدق نیابد از هرکه مداهنت کند وهرکه در روی مبتدعی بخندد حق تعالی
نور ایمان از وی ببرد وگفت هر مال که از اهل معاصی ستانند حرام باشد وگفت مثل
سنت در دنیا چون بهشت در عقبی وگفت هرکه در بهشت شد ایمن شد از بلا همچنین
هرکه بر جاده سنت باشد ایمن شد از هوا و بدعت وگفت هرکه طعن کند در کسب
در سنت طعن کرده است و درست نیاید کسب اهل توکل مگر بر جاده سنت
وهرکه اهل توکل است درست نیست کسب او مگر بنیت معاونت خلق و دل خلق
از او فارغ کرد وگفت اگر توانی که بصبر نشینی خبازان کن وازان قوم مباش
که بر بر تو نشیند وگفت اهل جنت را آن تمنا اندکی حسرت در چیزها و غایت شکر عارف
آنست که بدانند که عاجز است از آنکه شکر او بتوانند گزارد و تا بحد شکر تنگ نتوانند رسید
وگفت خدای عز و جل را در هر ساعتی عطاهاست و بزرگترین عطاها آنست که
ذکر خویش ترا الهام کند وگفت هیچ معصیت نیست بتر از فراموشی حق وگفت
هرکه بخدا باز دید چشم خویش از حرام هرگز در همه عمر هیچ چشم زخم بدو نرسد وگفت حق تعالی
هیچ مکانی نیافرید از عرش تا ثری از دل مومن عزیزتر از بهر آنکه هیچ عطایی خدای خلق
را از معرفت عزیزتر و عزیزترین عطاها در عزیزترین مکان نهند واگر در عالم مکانی

و مردی که او را با کسی دشمنی بود و دوستی نماید

بود هی از دو ل سومین عزیزتر معرفت چیز و آنجا نهادی و گفت عارف آنست
که هرگز طمع او باطل نکند و هر دم خوشبوی تر بود و گفت هیچ یاری دهنده نیست
الا خدای تعالی و هیچ دلیل نیست الا رسول خدای و هیچ زادی نیست الا التقوی
و هیچ عمل نیست مگر صبر برین پنج که گفتم و گفت هیچ روز نگذرد که نه حق تعالی
ندا کند که بنده من انصاف نمیدهی ترا یاد می کنم و تو مرا فراموش میکنی و ترا بخود میخوانم
و تو بدرگاه کسی دیگر میروی و من بلاها از تو باز میدارم و تو بر گناه معتکف باشی
ای فرزند آدم فردا قیامت که آئی چه عذر خواهی آورد و گفت خدای تعالی خلق را بیافرید
و گفت با من راز گوئید و اگر راز نگوئید بمن نگرید و حاجت خواهید و گفت
هرگز دل زنده نشود تا نفس نمیرد و گفت هر که بر نفس خویش مالک شد عزیز شد و دیگران
دیگران نیز مالک گشت چنانکه گفته اند پادشاه تن خود باش که هرگز خصم با تو بر
نیاید چون با خود برآمده باشی و هر کرا نفس بر وی مالک شد ذلیل شد و اول جنایت
صدیقان ساختن اشتیان بود با نفس و گفت خدای عزوجل را هیچ عبادت نیست فاضلتر
از مخالفت هوای نفس و گفت هر که خدای تعالی را شناخت غرقه شد در دریای اندوه
و شادی و گفت غایت معرفت حیرتست و دهشت و گفت اول مقام معرفت آنست
که بنده را یقین دهند و جمله جوارح بدان یقین آرام گیرد و گفت اهل معرفت خدای
اصحاب اعراف اند همه ایشان او شناسند و گفت صادق آن بود که خدای تعالی
فرشته بر وی گمارد که چون وقت نماز درآید بنده را نماز کردن دارد و اگر خفته باشد
بیدار کند و گفت از توبه تا نومیدی پیش از آن بود که از توبه کفار و اهل معاصی
و گفت لا اله الا الله لازم است خلق را اعتقاد بدان در دل و اعتراف بدان بزبان
و وفا بدان بفعل و گفت اول توبه اجابتست پس انابت پس توبه پس استغفار و اجابت
بفعل بود و انابت بدل و توبه به نیت و استغفار از تقصیر و گفت صوفی آنست که صافی

از کدورت بود و بر شود از تفکر و در قرب خدای عز و جل منقطع گردد از
غیر و یکسان شود در چشم او خاک و زر و گفت تصوف اندک خوردن است و
با خدای عز و جل آرام گرفتن و از خلق گریختن و گفت توکل حال انبیا است هر که در
توکل حال پیغمبر دارد گو سنت او فرو مگذارد و گفت اول مقام در توکل آنست
که پیش قدرت چنان باشی که مرده پیش غسال تا چنان که خواهد او را می گرداند و
او را هیچ ارادت نبود و حرکت نباشد و گفت توکل درست نیاید الا به بذل روح
و بذل روح نتوان کرد الا به ترک تدبیر و گفت نشان توکل سه چیز است یکی آنکه سوال
نکند و چون پیدا آید نپذیرد و چون بپذیرد فرو گذارد و گفت اهل توکل را سه چیز
دهند حقیقت یقین و مکاشفه غیب و مشاهده قرب حق تعالی و گفت توکل آنست که
حق تعالی را متهم نداری یعنی آنچ گفته است بتو رسانم برساند و گفت توکل آنست که
با خدای عز و جل زندگانی کنی بی علاقتی و گفت جمله احوال را دو روی است و قفا
مگر توکل را که همه روی است بی قفا یعنی است که زهد و تقوی اجتناب از دنیا بود
و مجاهده در مخالفت نفس و هوا بود و علم و معرفت در رویت دد اشتیاق تا
و خوف و رجا از لطف و کبریا بود و تفویض و تسلیم در رنج و عنا بود و رضا نفعا
و شکر بر نعما و توکل بر خدای بود لاجرم توکل همه روی بی قفا بود و اگر کسی گوید دو
نیز همچنین بود گویم دوستی با خدای بود نه بر خدای و گفت دوستی دست بکردن طاعت
کردن بود و از مخالفت دور بودن و گفت هر که خدای عز و جل دوست دارد
عیش او دارد و گفت حیا بلندتر است از خوف که حیا خاصان را بود و خوف علما را
و گفت عبودیت رضا دادن است بفعل خدای عز و جل و گفت مراقبت آنست که از دو
دنیا نترسی و از فوت آخرت نترسی و گفت خوف و رجا مانده است و زنده مرده
ایمان است و گفت در هر دل که کبر بود خوف و رجا در آن دل قرار نگیرد و گفت خوف

دوری

و دور بودنست از مناهی و رجا شتافتنست باداء اوامر و علم بر عادت
نیابد الا خایف را و گفت بلندترین مقام آنست که بنده خایف بود تا در علم ایزد تقدیر
بر چه رفته است مردی دعوی خوف کرد سهل گفت در سر تو بردن از خوف
قطیعت حق تعالی هیچ خوفی دیگر هست گفت هست گفت تو خدای را نه شناختی و از قطیعت او بتر
و گفت مکاشفه آنست که گفته است لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و گفت فتوت
متابعت سنت است و گفت زهد در پنج چیز است اول آن در مطعومات و آن
آن بزیده خواهد رسید دوم در ملبوس که مدروس و تاخیر خواهد گشت و زهد در
برادران که آخر آن فراق خواهد بود و زهد در دنیا که آخر آن فنا خواهد بود و گفت
ورع ترک دنیا است و دنیا نفس است هر که نفس خود را دوست دارد دشمن خدای
را دوست گرفته است و گفت شکر و ان از نفس بخدای صعب است و گفت نفس از پنج
صفت خالی نیست یا کافرست یا منافق یا مرائی و گفت نفس را شر بسیارست یکی از شرها
آنست که فرعون را بر فرعونی دارد و آن دعوی خدایی است و گفت انس
با کسی گیر که بنزدیک اوست هرچه ترا می باید و گفت حق تعالی توبت داد ابرار را
بخیرات و توبت داد به یقین و گفت تجلی بر سه حال است تجلی ذات و آن مکاشفه
است و تجلی صفات و آن موضع نور است و تجلی حکم ذات و آن آخرت و ما فیها است
از انس گفت انس آنست که اندامها انس گیرد به بنده و بنده انس گیرد بخدای و گفت ورع
اول زهدست و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف و موقف اول قناعت است
و قناعت ترک شهوات و آن اول رضا است و رضا اول موافقت است و پرسیدند
که چه سخت تر بود بر نفس گفت اخلاص زیرا که نفس را در اخلاص هیچ نصیب نیست
و گفت اخلاص اجابت است هر کرا اجابت نیست اخلاص نیست و گفت اخلاص آنست که
چنانکه دین را از خدای تعالی گرفته هیچ کس نه بینی جز بخدا و نه گفتند علما در صفت صادقان

و گفت نفس خاشعی است مانع
از دولت

کن گفت اسرار صادقان بیارید تا من شما را خبر دهم از وصف صادقان
گفتند مشاهده چیست گفت عبودیت گفتند عاجیان را این بود گفتا نه و نه هرگز
اندیشه معصیت کند گفتند چه چیز بدان رسند که نماز شب کنند گفت بدانکه روز
خیانت نکنند گفتند مردی می گوید که نکنم تا مرا دکت ندهند گفت این سخن کوی
که روش صدیق یا زندیق گفتند در شبانروزی یکبار طعام خوردن چگونه گفت
خوردن صدیقان گفتند دو بار گفت خوردن مومنان گفتند سه بار گفت
بگوی تا آخور کنند که چون ستوری همی خورد و گفت گرسنگی را سه منزلتست یکی جوع
طبع و این موضع عقل است و جوع نفس و این فنا داست و جوع شهوت و این
موضع اسرافست پرسیدند که توبه چیست گفت آنکه گناه را فراموش کنی مردی گفت
توبه آنست که گناه فراموش نکنی سهل گفت چنین نیست که تو دانسته که ذکر جفا
در ایام وفا جفا است یکی گفت مرا وصیتی کن گفت رستگاری تو در چهار چیز است
بیخوابی و تنهایی و کم خوردن و خاموشی گفت می خواهی که با تو صحبت دارم گفت
چون از ما یکی بمیرد با که صحبت داری اکنون خود را با او دار گفت اگر تو از سباع
می ترسی با من صحبت مدار گفت میگویند که شیر بزیارت تو می آید گفت آری سگ بر سگ
آید گفتند درویش کی آساید گفت آنگاه که خود را جز آن وقت به بیند که در آن
بود گفتند از جمله خلق با کدام قوم صحبت داریم گفت با عارفان از جهت آنکه ایشان هیچ چیز
را بسیار نشمرند و هر فعلی که رود از نزدیک ایشان تاویلی بود لاجرم ترا در همه احوال
معذور دارند مناجات شیخ سهل ابن عبد الله تستری رحمة الله علیه
این بود که پیوسته گفتی الهی مرا یاد کردی و من کس نه و اگر ترا یاد کنم چون من کسی نه
مرا شاد دی این بس نه و از من تا کس نه و سهل رحمة الله علیه واعظی حقیقی بود و خلقی
بسبب او براه باز آمدند و آن روز که وفات او نزدیک رسید چهار صد مرید عالم صاحب

گفت با خدای گفتند

ولایت نداشت مریدان بر بالینش بودند گفتند بر جای تو که نشیند و بر منبر تو
سخن گوید گبری بود داود اورا شاددل گفتندی شیخ چشم باز کرد و گفت بر جای من شاد
دل نشیند خلق گفتند مگر این پیر را عقل تفاوت کرده است کسی را که از مریدان او
چهار صد مرد عالم دین دار بود و گبری را بجای خود چگونه نصب کند او گفت
شما در باقی کنید و بروید و آن شاددل را بنزد من آرید بیاوردند چون شیخ در اورا
بدید گفت چون روز سیوم وفات من باشد بعد از نماز دیگر بر منبر بجای من نشین
و خلق را سخن گوی شیخ این بگفت و در گذشت روز سیوم بعد از نماز دیگر مردم
جمع شدند شاددل به منبر برآمد و خلق نظاره او می کردند تا خود این چه حالتست
گبری و کلاه گبری بر سر و زنار میان گفت مهتر تمام انبیا رسول کرده است و مرا گفته
ای شاددل کاه آن آمد که زنار گبری ببری اکنون ببریدم و کار در نهاد
و زنار ببرید و کلاه گبری از سر نهاد و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان
محمدا رسول الله پس گفت شیخ گفته است بگوی که این پیر شما و استاد شما بود نصیحت
او قبول کنید پذیرفتن شرط هست یا نه اینک شاددل همه زنارها باطن ببریدن بگفت
قیامتی از میان آن قوم برآمد و حالتی عجب ظاهر گشت و نقلست که آن روز
که جنازه شیخ بر داشتند خلق بسیار زحمت می کردند جهودی بود هفتاد ساله چون
بانگ و مشغله شنید و بیرون آمد تا چیست چون جنازه دید آواز برآورد که ای
مردمان آنچ من می بینم شما بینید فرشتگان از آسمان فرود می آمدند و خود را در جنازه
او می مالیدند در حال کلمه شهادت گفت و مسلمان شد ابو طلحه مالک گفت که سهل
آن روز که از مادر زاد روزه دار بود و آن روز که برفت روزه دار بود
که بوقت شیر خوردن روزه بازگشاد و نقلست که روزی سهل نشسته بود با یاران مردی
بر او بگذشت سهل گفت این مرد سرّی دارد بنگرستند مرد رفته بود چون سهل وفات

سهل نطاهر را گفت ... تا ... نیکی ...
... ...

کرد مریدی بر سر گور او نشسته بود و آن مرد بگذشت مرید گفت این خواجه را در
خاکیست گفته است که تو سری داری بحق آن خدای که ترا سر داده است که
چیزی بما نمای آن مرد بگور سهل اشارت کرد که ای سهل بگوی در گور با دار
بگفت لا اله الا الله وحده لا شریک له واشهد ان محمدا عبده و رسوله گفت اذکر اهل
لا اله الا الله را تاریکی گور نبود و السلام سهل گفت را نیست رحمة الله علیه

ذکر معروف کرخی رحمة الله علیه

آن همدم نسیم وصال آن محرم حریم جلال
آن مقتدای صدر طریقت آن راه نمای راه حقیقت آن عارف اسرار حق قطب
وقت معروف کرخی رحمة الله علیه مقدم طریقت بود و مقتدای طوایف
و مخصوص با نواع لطایف و سید محبان وقت و خلاصه عارفان عهد بود بلکه
اگر عارف نبودی معروف نبودی کرامات و ریاضات او بسیار است و
در فتوی و تقوی آیتی عظیم و لطفی و قربی داشته است و در مقام انس و شوق
بغایت بوده است و مادر و پدرش ترسا بودند چون بمعلم فرستادند استاد
گفت بگو ثالث ثلاثة گفت نه بل هو الله الواحد هر چند معلم میگفت بگو
ثالث ثلاثة او میگفت یکی هر چند استاد میزد سود نداشت یکبار سخت
بزدش معروف بگریخت و او را باز نمی یافتند مادر و پدرش گفتند کاشکی
باز آمدی بهر دینی که او خواستی ما با وی موافقت کردیمی وی برفت و بر دست
علی بن موسی الرضا رحمة الله علیه مسلمان شد بعد از آن یکچند گاه بیامد و در
خانه پدر بکوفت گفتند کیست گفت معروف گفتند بر کدام دینی گفت بر دین محمد
رسول الله پدر و مادر نیز مسلمان شدند آنگاه بداود طائی افتاد و بسیار ریاضت
کشید و عبادت تمام بجای آورد و چندان در صدق قدم زد که مشار الیه گشت
محمد بن منصور طوسی گفت نزدیک معروف بودم در بغداد و اثر زخمی بر روی او دیدم

قل هو الله احد

[illegible]

وی روزی پیش تو بودم این نشان نبود و این چیست گفت چیزی که ترا از آن چاره است
مپرس چیزی پرس که ترا بکار آید گفتم بحق معبودت که بگوی گفت دوش
خواستم که بمکه روم و طواف کنم بسوی زمزم رفتم تا آب خورم پایم بلغزید و روی
من بدان درآمد این نشان آنست نقلست که گفت بدجله رفته بودم بطهارت
و مصحف و مصلا در مسجد نهاده بودم پیرزنی درآمد و برگرفت و برفت معروف
از پس او برفت تا بدو رسید با وی سخن گفت و سر در پیش افکند تا چشم بر روی او
نیفتد گفت هیچ پسرک قرآن خوان داری گفت نه گفت مصحف بمن ده و مصلی از آن
تو ان زن از حلم او شگفت ماند و هر دو باز داد معروف گفت مصلی ترا حلال کردم
بگیر زن از شرم از آنجا برفت و نقلست که روزی با جمعی میرفت جوانان جماعتی
در فساد بودند چون از ایشان درگذشتند بلب دجله رسیدند یاران گفتند یا شیخ
دعا کن تا حق تعالی این جمله را غرق کند تا شومی ایشان منقطع گردد و اثر فساد ایشان
با دیگری معاودت نکند معروف گفت دستها بر دارید پس گفت الهی چنانکه ایشانرا درین
جهان عیش خوش دادهٔ در آنجهان نیز عیش خوش ده اصحاب متعجب بماندند
گفتند یا شیخ ما سر این دعا نمی دانیم گفت توقف کنید تا پیدا آید آن جمع چون شیخ
را بدیدند رباب بشکستند و خمر بریختند و گریه بر ایشان افتاد و در پای شیخ افتادند و توبه
کردند شیخ گفت دیدید که مراد جمله حاصل شدی بی غرق و بی آنکه رنجی بکسی رسد نقلست
سری سقطی گفت روز عیدی معروف را دیدم که دانه خرما می چید گفتم این را چه میکنی
گفت این کودک را دیدم میگریست گفتم چرا میگریی گفت من یتیمم و کودکان را جامه نواست
و مرا نیست دانه را می چینم تا بفروشم و وی را جوز خرم تا بازی کند و نگرید سری گفت
این کار را من کفایت کنم و تو دل فارغ دار آن کودک را بردم و جامه نو پوشانیدم
و جوز خریدم و دلشاد کردم در حال در دل من نوری پیدا شد و حال من دیگرگونه
گشت نقلست که روزی معروف را مسافری رسید و در خانقاه قبله نمیدانست

روی بطرفی دیگر کرد و نماز کرد و بعد از آن چون او را معلوم گشت خجل شد
گفت آن مرد را چرا خبر نکردی شیخ گفت ما درویشانیم و درویش را با تصرف چکار
آن مسافر را جنبانید طاعات کرد که مقتدی شوان کرد و نقلست که معروف را خالی
بود که والی آن شهر بود روزی در جایی بخرابه میگذشت معروف او را دید نشسته
و نان میخورد و سگی در پیش او بود معروف یک لقمه در دهن خود می‌انداخت و
یک لقمه در دهن سگ خال گفت شرم نداری که با سگ نان میخوری گفت از شرم
نان میدهم پس سر برآورد و مرغی را از هوا بخواند مرغ فرود آمد و بر دست وی نشست
و ببر خود چشم و روی خود را بپوشید معروف گفت هر که از حق تعالی شرم دارد
همه چیز از وی شرم دارند خالش خجل شد از آن گفت خویش نقلست که یکبار معروف
را وضو باطل شد ستونی بود بر جا است و آن ستون را در کنار گرفت و چنان بیفشرد
که نزدیک بود که آن ستون پاره پاره گردد و گفت جوانمردی در سه چیز است
یکی وفای بی خلاف دوم ستایش بی جود سیوم عطای بی سؤال و گفت علامت مکر
خدای تعالی در حق کسی آنست که او را مشغول کند بکار نفس خویش و او را بکار
نیاید و گفت علامت اولیاء خدای تعالی آنست که فکرت ایشان در خدای بود و قرار
ایشان با خدای بود و شغل ایشان در راه خدای بود و گفت چون حق تعالی بنده
را خیری خواسته است در عمل خیر بر وی بگشاید و در سخن بر وی فرو بندد و سخن گفتن مرد
در چیزی که بکار نیاید علامت خذلان است و چون بکسی شری خواهد بر عکس این
بود و گفت حقیقت وفا بهوش باز آمدن است از خواب غفلت و فارغ شدن
اندیشه از فضول آفت و گفت طلب بهشت بی عمل گناه است و انتظار شفاعت
بی نگاه داشت سنت نوعیست از غرور و امید داشتن رحمت در نافرمانی جهل
و حماقت و گفت تصوف گرفتن حقایق است و گفتن دقایق و نومید شدن از آنچه
در دست خلایق است و گفت هر که عاشق ریاست است هرگز فلاح نیابد و

ازای

چون راهی ندانم بخدای تعالی نزدیکتر از آنکه از کسی چیزی نخواهی و هیبت بشنو که کسی
از تو بخواهد او گفت چشم فرا خوابانید و اگر همه از نری بود یا ماده و گفت زبان
از مدح نگاه دارید چنانکه از ذم و پرسیدند که چه چیز دست یابیم بر طاعت گفت
بدانکه حب دنیا از دل بیرون کنند که اگر اندک چیزی از دنیا در دل شما آید هر سجده که
کنید آن چیز را کنید و سوال کردند از محبت گفت محبت نه از تعلیم خلق است که محبت
از موهبت حق است و از فضل او و گفت عارف اگرچه هیچ نعمتی ندارد و خود همیشه بهمگی
وجود در نعمتست و نقلست که یکی از معروف طعامی خوش میخورد او را گفتند چه میخوری گفت
من مهمانم آنچه مرا دهند آن خورم با این همه یکروز با نفس میگفت که ای نفس خلاص
ده مرا تا تو نیز خلاص یابی یکروز از وی کسی وصیتی خواست گفت توکل بر خدای کن
تا خدای با تو بود و بازگشت تو بدو بود که همه شکایت با او کنی که جمله خلایق نه ترا
منفعت توانند رسانید و نه دفع مضرت توانند کرد و گفت التماس که کنی از آنجا
کن که جمله درمانها نزدیک اوست و بدانکه هرچه بتو فرو می آید رنجی یا بلائی یا فاقه
فرج یافتن در نهان داشتن است و دیگری گفت مرا وصیتی کن گفت حذر کن از آنکه خدای
تعالی ترا می بیند و تو در زمره مساکین باشی سری گفت معروف مرا گفت چون ترا بخدای
تعالی حاجتی بود سوگندش ده که یارب بحق معروف کرخی که حاجت من روا کنی که
فی الحال اجابت افتد نقلست که شیعه یکروز بر در رضا رضی الله عنه مزاحمت کردند
و پهلوی معروف کرخی را بشکستند و بیمار شد سری او را گفت مرا وصیتی کن گفت چون
بمیرم پیراهن من بصدقه ده که می خواهم که از دنیا برهنه بیرون شوم چنانکه از مادر برهنه
آمدم لاجرم در تجرید همتا نداشت و از قوت تجرید او بود که بعد از وفات
او را تریاق مجرب میگویند که بهر حاجت که نزدیک او روند حق تعالی روا گرداند
پس چون وفات کرد همه اهل ادیان در وی دعوی کردند جهودان و ترسایان

وانیس تو بود

از غایت خلق و تواضعی که داشت

و نو مسلمان خادم او گفت وصیت شیخ چنین است که جنازهٔ مرا هر قوم که از زمین
بر دارند من از ایشانم جهود و ان نتوانستند برداشت و ترسایان هم و اهل اسلام بیامدند
و بر داشتند و هم آنجا دفن کردند و نقلست که یک روز روزه دار بود روز بنماز دیگر
رسیده بود و در بازار میرفت سقایی گفت رحم الله من شرب خدای رحمت کناد
بر آنکه این آب خورد آب بستد و باز خورد گفتند نه روزه دار بودی گفت بلی
لیکن بدعا او رغبت کردم و چون وفات کرد بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه
کرد گفت مرا در کار دعا سقا کرد و بیامرزید و محمد بن الحسین رحمة الله علیه گفت
معروف را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتم بزهد و ورع
گفت نه اما بقبول یک سخن از پسر سماک شنیدم بکوفه که گفت هر که بکلکی بخدای تعالی
باز گردد خدای تعالی برحمت بدو باز گردد و همه خلق را بدو باز گرداند سخن او
در دل من افتاد و بخدای تعالی باز گشتم و از جمله اشغال دست بداشتم مگر خدمت
علی بن موسی الرضا رضی الله عنه این سخن او را گفتم گفت اگر به پذیری این ترا کفایت
باشد شیخ سری سقطی گفت که شیخ معروف کرخی را بخواب دیدم زیر عرش چون کسی
که مدهوش باشد و از حق تعالی ندایی رسید که ای فرشتگان این کیست گفتند بار خدایا
تو داناتری ندا آمد که معروفست که از دوستی ما واله گشته است جز بدیدار ما بهوش
باز نیاید و جز بلقاء ما از خود خبر نیابد ذکر سری سقطی رحمة الله علیه
آن نفس کشته بمجاهده آن دل زنده بمشاهده آن سالک حضرت ملکوت آن شاهد عزت
جبروت آن نقطه دایرهٔ لا تقنطی شیخ وقت سری سقطی رحمة الله علیه امام اهل تصوف
بود و در اصناف علم بکمال بود و دریای اندوه و درد بود و کوه حلم و ثبات
و خزانهٔ مروت و شفقت بود و در رموز و اشارات اعجوبه بود اول کسی که در
بغداد سخن حقایق و توحید گفت او بود و بیشتر مشایخ عراق مرید او بودند و خال جنید

از حق برگردد حق تعالی بکلکی ازو برگردد و هرکه بکلکی

بود و در

بود و مرید معروف کرخی و حبیب راعی را دیده بود رحمهما الله و در ابتدا در
بغداد نشستی و دکانی داشت پرده بر دکان آویخته بود و هر روز هزار رکعت
نماز می‌کردی یکی از کوه لبنان به زیارت او آمده بود پرده از دکان برداشت
و سلام کرد و سری را گفت فلان پیر از کوه لبنان ترا سلام گفت سری گفت
او بکوه ساکن شده است پس کاری نباشد مرد باید که در میان بازار مشغول تواند
بود چنانکه یکنفس از حق تعالی غایب نشود و نقلست که در خرید و فروخت
از ده دینار نیم دینار بیش سود طمع نداشتی یکبار به شصت دینار بادام خرید
پس بادام گران شد دلال بیامد و گفت بفروشش گفت چند گفت به شصت و پنج دینار
گفت بهای بادام امروز نود دینار است شیخ گفت قرار من آنست که از ده دینار
نیم دینار سود نخواهم دلال گفت من مال تو به نقصان نفروشم شیخ گفت من
عزم خود را نقض نکنم نه دلال فروخت و نه سری روا داشت و نقلست
که در اول سقط فروشی کردی یکروز بازار بغداد بسوخت گفت من نیز فارغ
پایچه گوسفند
شدم بعد از آن نگاه کردند دکان او نسوخته بود چون این حال بدید آنچ داشت
به درویشان داد و طریق تصوف در پیش گرفت از او پرسیدند که ابتدای حال تو چگونه
بود گفت روزی حبیب راعی به دکان من بگذشت من چیزی بدو دادم که به
درویشان ده گفت خیرک الله آن روز که این دعا بگفت دنیا بر دل من سرد گشت
روزی دیگر معروف کرخی می‌آمد کودکی با او همراه گفت این کودک را جامه
کن من او را جامه کردم معروف گفت خدای تعالی دنیا را بر دل تو دشمن گرداناد
و ترا ازین شغل راحت دهاد یکبارگی از دنیا فارغ آمدم از برکت دعای معروف
و کس را در ریاضت آن مبالغت نبود که او را بحدی که جنید گفت هیچ کس را ندیدم
در عبادت کاملتر از سری که نود و هشت سال بر وی بگذشت پهلو بر زمین ننهاد

یک درد بیماری مرگ و گفت چهل سال است تا نفس من از من انگبین می طلبد و نداده‌ام
و گفت هر روز چند بار در آینه نگرم از بیم آنکه نباید که از شومی گناه رویم سیاه شده
باشد و گفت خواهم که آنچ بر دل مردم اندوه است بر دل منستی تا ایشان از اندوه
فارغ بودندی و گفت اگر برادری بنزدیک من آید و من دست کیسه من فرو
آورم ترسم که نامم در جریدهٔ منافقان ثبت کنند و نقلست کی گفت من از حکیمی
سوال کرده بودم مگر از سری که زهد او را داشته بودم که تا وشود چون چیزی از
دست او بیرون رود جنید گفت یکروز پیش سری رفتم و بگریست گفتم چه بوده
گفت در خاطرم آمد که امشب کوزه بیاویزم تا آب سرد شود در خواب شدم
حوری را دیدم گفتم تو از آن کیستی گفت از آن کسی که کوزه را نیاویزد تا آب سرد
شود و آن حور کوزه را بر زمین زد اینک ببین جنید گفت شبی خفته بودم چون
بیدار شدم سر من تقاضا کرد که به مسجد شونیزیه روم برفتم و در مسجد شخصی دیدم
هایل بترسیدم مرا گفت یا جنید می ترسی گفتم آری گفت اگر خدای را بشناختی جز از وی
نترسی گفتم تو کیستی گفت ابلیس گفتم خواستم که ترا دیدمی گفت این ساعت که از من اندیشه کردی
از خدای عز و جل غافل شدی و ترا خبر نبود از دیدن من جنید گفتم خواستم که ترا
بپرسم که ترا بر فقرا هیچ دست باشد گفت نه گفتم چرا گفت چون خواهم که بدنیا گیرمشان
بعقبی گریزند و چون خواهم که بعقبی بگیرمشان بمولی گریزند و مرا آنجا راه نیست گفتم
اگر برایشان دست نیابی گفت ایشان که در سماع و وجد افتند بینم که از کجا می نالند ایشان را بینم
این بگفت و ناپدید شد چون به مسجد بازآمدم سری سقطی را دیدم سر بر زانو نهاده
سر برآورد و گفت دروغ می گوید آن دشمن خدای که درویشان عزیزتر از آنکه
ایشان را بجز بیل نماید ایشان را بدشمن چگونه نماید جنید گفت بر جماعت محتشمان بگذشتم
با سری و در دل من آمد که حال ایشان چون خواهد بود سری گفت هرگز در دل من نگذشت

و آبی پیش او افتاده از انحال صح

که پنج آزیده مرا فضل است گفتم با شیخ و بر مختشان گفت نه نیز بر مختشان چند گفت
روزی یک سال شدم و برامشغر دیدم پرسیدم که چه بوده است گفت پری از بیابان پیش
من آمد و سوال کرد که جیا جیا شد جواب دادم آن پری در حال آب گشت چنین که می بینی
نقلست که سری خواهری داشت و ستوری خواست که خانه تو بروبم و ستوری
داد و گفت زندگانی من کرای این نکند تا یک روز خواهر درآمد پیر زنی را دید که خانه وی
گفت ای برادر مرا دستوری ندادی تا خدمت تو کردمی اکنون نامحرمی را آوردی
گفت ای خواهر دل مشغول مدار که این دنیا است که در عشق ما سوخته است
و از ما محروم مانده اکنون از حق تعالی دستوری خواست تا از روزگار ما او را نصیبی
بود و جاروب حجره باید و داود اندکی از بزرگان گفت چندین مشایخ را دیدم
هیچ یک را بر خلق خدا مشفق ندیدم که سری را نقلست که هر که سلام کردی روی
ترش کردی و جواب دادی از سر این پرسیدند گفت پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفته است
که هر که سلام کند بر مسلمانی صد رحمت فرود آید نود آنکس را بود که روی تازه دارد
من روی تلخ کرده ام تا نود رحمت او را بود نقلست که یکبار یعقوب علیه السلام
را بخواب دید گفت ای پیغمبر خدای این چه شوراست که از بهر یوسف در جهان انداختیه
چون ترا محبت حضرت بر کمال است حدیث یوسف را بر باد ده ندائی بسر او رسید که
که پاس دل نگاه دار یوسف را بوی نمودند نعره بزد و بیهوش شد سیزده شبا
روز بی عقل افتاده بود و چون بهوش باز آمد گفتند این جزای آنکس است که عاشقان
درگاه ما را ملامت کند نقلست که کسی پیش سری طعام آورد و گفت چند روز است
تا طعام نخوردی گفت پنج روز گفت گرسنگی تو گرسنگی بخیلی بوده نه گرسنگی فقر نقلست
که سری خواست تا یکی را از اولیا بیند پس اتفاقا کسی را بر سر کوی بدید و گفت
السلام علیک تو کیستی گفت او گفت چه میکنی گفت او گفت چه خوری گفت او گفت چه

گفت میگوئی گفت و ازین خدا را خواهی این بگفت و نعره بزد و جان بداد
سری را از محبت پرسیدند گفتم موافقت و گروهی گفتند ایثار است و چیزهای
دیگر گفته اند سری پوست دست خود بگرفت و بکشید از دستش برنخاست
و گفت بعزت او که اگر گویم که این پوست از دوستی او خشک شده است
راست و از هوش بشد و روی او چون ماه گشت و گفت بنده بجای رسد در محبت
که اگر تیری یا شمشیری بروی زنی خبر ندارد و گفت چون فرا یابم که در پیش من آیند مردمان
تا از من علم آموزند دعا گویم که یا رب تو ایشان را علمی عطا کن که مشغول گرداند
و مرا نخواهند که من دوست ندارم که ایشان سوی من آیند نقلست که مردی
سی سال در مجاهده بود گفتند این بچه یافتی گفت بدعای سری سقطی گفتند چگونه گفت
روزی بدر خانه او شدم و در بزدم در خلوت بود آواز داد که کیست گفتم آشنا
گفت اگر آشنا بودی تو مشغول او بودی و پروای ما نبودی ترا پس گفت خداوندا
او را بخود مشغول کن جائیکه پروای کس نبود همین که این دعا کرد چیزی در سینه من
فرو آمد و کار بدینجا رسید نقلست که یکروز در مجلس میگفت یکی از ندیمان خلیفه
میگذشت نام او احمد یزید کاتب با تجملی تمام و جمعی خادمان و غلامان گرد او
درآمده گفت باشید تا به مجلس رویم چند رویم بجائی که نباید رفت دلم اینجا برفت
پس به مجلس درآمد بر زبان سری برفت که در هژده هزار عالم کسی نیست از آدمی
ضعیفتر و هیچ کس از انواع خلق خدای در فرمان خدای چندان عاصی نشود که آدمی
که اگر نیکو شود چندان نیکو شود که فرشته رشک برد از حالت او و اگر بد شود چندان
بد شود که دیو را ننگ آید از صحبت او عجب از آدمی بدین ضعیفی که عاصی شود در خدای بدین
بزرگی این سخن تیری بود که از کمان سری جدا شد و بر جان احمد آمد چندان بگریست
که از هوش بشد پس گریان برخاست و باز خانه رفت و آن شب هیچ نخورد و

گفت این که میگوئی او
حق را میگوئی صح

سخن نگفت و دیگر روز بیامد و به مجلس آمد اندوهگین و در روی جوان مجلس
ز دور دید بخانه رفت روز سیوم بیامد تنها و چون مجلس تمام شد پیش سری
آمد و گفت یا استاد آن سخن که تو گفتی مرا کارگر افتاد و دنیا بر دلم سرد شده
می‌خواهم که از خلق عزلت گیرم و دنیا را فرو گذارم بیان کن مرا راه سالکان سری
گفت راه طریقت خواهی یا راه شریعت یا راه عام یا راه خاص گفت هر دو بیان
کن گفت راه عام آنست که پنج نماز بجماعت نگاه داری و زکوة بدهی اگر مال باشد و راه
خاص آنست که دنیا را پشت زنی و بهیچ آرایش دنیا مشغول نشوی و اگر بدهند قبول
نکنی اینست بیان هر دو راه پس از آنجا بیرون آمد و روی بصحرا نهاد و چون روزی
چند برآمد پیرزنی موی کنده و روی خراشیده بیامد و گفت ای امام مسلمانان فرزندی
داشتم جوان و تازه روی به مجلس تو آمد خندان و خرامان بازگشت گریان و گدازان
اکنون چند روز است تا غایب شد نمی‌دانم که او کجا رفت و دلم در فراق او بسوخت
تدبیر کار من کن از بس زاری که کرد سری را رحم آمد و گفت دل تنگ مکن که خیر خواهد شد
چون بیاید ترا خبر دهم که او ترک دنیا گرفت و دنیا با اهل دنیا رها کرد و تائب
حقیقی شد چون مدتی برآمد شبی احمد بیامد سری خادم را گفت برو و آن پیرزن را خبر ده
پس سری احمد را دید زرد روی و نزار شده و بالا دو تا گشته گفت ای استاد مشفق
چنانکه مرا در راحت افکندی و از ظلمات برهاندی خدای ترا راحت دو جهانی ارزانی
دارد ایشان درین سخن بودند که مادر احمد و عیالان او آمدند و پسرکی خورد با خود
بیاوردند چون مادر را چشم بر احمد افتاد و بران حال او را دید خود را در کنار او افکند
و عیال نیز زاری کردند و پسر خود می‌گریست و خروش از همه برآمد سری گریان شد مادر کودک را
در پای پدر انداخت هرچند کوشیدند تا او را بخانه باز برند سود نداشت احمد گفت
ای امام مسلمانان چرا ایشان را خبر کردی که کار من بزیان خواهند آورد گفت مادرت

بیمار زاری کرده بود و من از وی برفته بودم پس احمد خواست که بازگردد
زن گفت مرا در حیات خود بیوه کردی و فرزندان یتیم و اگر آمدن ترا خواهد
من چکنم تا دم ببر را بخود گرفت و گفت چنین کنم پس از فرزندان ما یکی بیرون کرد و
پاره گلیم در بر انداخت و زنبیل در دست او نهاد و گفت روان شو مادر
چون این حال بدید گفت مرا طاقت این نباشد فرزند را در ربود و گفت اگر
خواهی ترا اینرا بی کشاده کنم پس احمد بازگشت به صحرا تا سالی چند برآمد شبی نماز خفتن
بود که کسی بخانقاه آمد و گفت مرا احمد فرستاده است و میگوید که کار من تنگ در آمد
مرا دریاب شیخ برفت احمد را دید در گورخانه بر خاک خفته و نفسش بلب آمده و لب
می جنبانید و گوش داشت میگفت که لمثل هذا فلیعمل العاملون سری سر او بر داشت
و بر کنار نهاد احمد چشم باز کرد و شیخ را دید گفت ای استاد بوقت آمدی که کار من بس
تنگ در آمده پس نفسش منقطع شد سری گریان روی بشهر نهاد تا کار او بسازد خلقی
را دید که از شهر بیرون می آمدند گفت کجا میروید گفتند خبر نداری که دوش از آسمان
ندا آمد که هر که خواهد که بر ولی خاص خدا نماز کند گو بگورستان شونیزیه رود در مرگ
را نفس چنین بود که مرید ان حنبلی می فاسد شد و اگر از خدمت او چند تنها خاسته خود تمام
بودی و گفت ای برنایان کار دین برنائی کنید پیش از آنکه به پیری رسید و ضعیف شوید
و در تقصیر بمانید چنین که من مانده ام و آن وقت که این سخن میگفت هیچ
جوان طاقت عبادت او نداشت و گفت سی سال است که استغفار
میکنم از یک شکر گفتن گفتند چگونه گفت بازار بغداد بسوخت اما دکان
من نسوخت مرا خبر دادند گفتم الحمد لله از بهر آنکه خود را بهتر از برادران مسلمان
خواستم و از بهر دنیا حمد گفتم از آن استغفار کنم و گفت اگر یک حرف از اوراد من فوت
شود هرگز آنرا قضا نیست و گفت دور باشید از همسایگان توانگر و قرایان بازار و علما

هر زشی کنند

کرامیان را وگفت هر که خواهد که بسلامت باشد و دین او براحت رسد و دل و تن او
بدانگل شود و غم او کوتاه شود از خلق عزلت گیرد که اکنون زمان عزلت است و تنهایی
وگفت همه دنیا فضول است مگر پنج چیز نانی که سد رمق بود و آب که تشنگی
ببرد و جامه که عورت بپوشد و خانه که توان بود و علمی که بدان کار کنند وگفت هر
معصیتی که بسبب شهوت بود امید توان داشت بآمرزش آن و هر معصیت که بسبب
کبر بود امید نتوان داشت بآمرزش آن زیرا که معصیت ابلیس از کبر بود و زلت آدم
از شهوت وگفت اگر کسی در بستانی رود و بسیار درخت و بر هر درختی مرغی نشسته
بزبانی فصیح می گوید که السلام علیک یا ولی الله و اگر آن کس نترسد که مکر است و
استدراج بروی باید ترسید وگفت علامة استدراج نادیدن عیب نفس است وگفت
ادب ترجمان دل است وگفت قوی ترین قوتی آنست که بر نفس خود غالب آیی
و هر که عاجز آید از ادب نفس خویش از ادب غیری عاجزتر بود و هزار بار وگفت بسیارند
که گفتار ایشان موافق فعل نیست و اندک اند که فعل ایشان موافق قول است وگفت
هر که قدر نعمت نشناسد زوال آیدش از آنجا که نداند وگفت هر که مطیع شود آنرا که
فوق اوست مطیع شود آنکه دون اوست وگفت زبان تو ترجمان دل تست و دل
و روی تو آینه دل تو بر روی پیدا شود آنچ در دل نهان داری وگفت دلها همت
است مثل کوه که هیچ کس آنرا نتواند جنبانید و دلیست چون درخت بیخ او محکم اما
بادها گاه او را حرکت دهد و دلیست چون پرکی تا باد میرود و بهر سوی میکشد وگفت
دلها ابرار معلق بخاتمت است و دلها مقربان معلق بسابقت یعنی آنست که
حسنات ابرار سیئات مقربان است و حسنه سیئه از آن می شود که بدو فرو می آیند و بدرجه
فروتر آن کار بر تو ختم شود و ابرار آن قوم اند که فرو آیند بنعمت قوله تعالی
ان الابرار لفی نعیم لاجرم دلهای ایشان معلق خاتمت بود و اما سابقان که مقربان اند [illegible]

عمر که نوشت
علامة رشد رابع ...
عیاذا بالله منها

و در آن دل بود لاجرم چون بهیچ وجه دنیا ایشان را بکفر به بهشت بادیه و گفت
حیا و انس بر در دل آیند اگر در دل زهد و ورع یابند فرود آیند و اگر نه بازگردند و گفت
پنج چیز است که از تکبر و در دل اگر در آن دل چیزی دیگر بود و خوف از خدای و رجا
بخدای و دوستی با خدای و حیا از خدای و انس بخدای و گفت مقدار هر مردی در فهم مقدار تقرب
نزدیکی دل او بود بخدای و گفت فهم کننده‌ترین خلق آن بود که فهم کند اسرار قرآن
و تدبر کند در آن اسرار و گفت صابرترین خلق کسی بود که بر جفای حق تواند کرد و گفت
وفا داران را با نیاز خوانند ولکن دوستان را بخدا باز خوانند و گفت زهد شوق بین
مقام عارفست و گفت عارف آنست که خورش وی خورش بیماران بود و خفتن
وی خفتن مارگزیدگان و عیش وی عیش غرقه شدگان و در بعضی کتب منزل آمده
است که خدای تعالی فرمود که ای بنده من چون ذکر من بر تو غالب شود
بمعنی محبت بود و گفت عارف آفتاب صفت است که بر همه عالم تابد و زمین
شکل است که بار همه موجودات بکشد و آب نهاد است که زندگانی دلها بدو
بود و گفت علامت زهد آرام گرفتن نفس است از طلب و قناعت بدانچ گرسنگی
ببر و راضی بودن بعورت پوش و نفور بودن نفس از فضول و بیرون کردن
خیانت از دل و گفت سرمایهٔ عبادت زهدست در دنیا و سرمایهٔ فتوت
رغبت کردن در آخرت و گفت عیش زاهد خوش شود که وی بخود مشغول است
و عیش عارف خوش بود چون از خود مشغول بود و گفت کارها از زهد همه بر
دست گرفتم هرچه خواستم از و یافتم مگر زهد و گفت هر که بیارآید در چشم خلق
آنچ در وی نبود بیفتد از نظر حق و گفت آمیختن بسیار با خلق زندگی بی صدق نشست
و گفت حسن خلق آنست که هیچ کس را نرنجانی و رنج خلق بکشی بی کینه و مکافات و گفت
از هیچ برادر بریده مشو بگمان و ننگ و دست از صحبت او باز مدار بی عتاب و

من عاشق تو شوم و عشق اینجاست

نوبی بین

نیکوترین خلق آنست که با خشم خلق برآید و ترک گناه گفتن سه وجهست یکی از
بیم دوزخ و دوم رغبت بهشت و سیوم شرم از خدای عز و جل و گفت بنده
کامل نشود تا آنگاه که دین خود را بر شهوت اختیار نکند روزی در بر سخن میگفت
گردمی چند بار او را زخم زد و آخر کشید او دفع نکرد گفت شرم داشتم که در
سخن میگفتم و در مناجات گفته است الهی عظمت تو مرا باز برید از مناجات تو و شناخت
من بتو مرا انس داد با تو و گفت اگر ندانستی که تو فرموده که یاد کن مرا بزبان من یاد
نکردمی یعنی تو در زبان نگنجی و زبانی که بتو آلوده است بذکر تو چگونه گشاده
گردانم و جنید روایت کرد که سری گفت نمیخواهم که در بغداد بمیرم از آنکه ترسم
زمین مرا نپذیرد و در سوا شوم و مردمان بمن گمان نیکو برده اند و ایشان را بد آید
و چون بیمار شد بعیادت او رفتم مروحه بر داشتم و باد میکردم گفت ای جنید
آتش از باد تیزتر شود و جنید گفت حال چیست گفت عبد مملوک لا یقدر علی کل
شیء گفتم وصیتی کن گفت مشغول مشو بسبب صحبت خلق از صحبت حق تعالی جنید گفت
اگر این سخن را پیش ازین گفتی با تو نیز صحبت نداشتمی و بجوار حق رسید رحمة الله
علیه ذکر خواجه فتح موصلی رحمة الله علیه آن عالم فرع و اصل آن حاکم
وصل و فصل آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن بحقیقت ولی شیخ وقت فتح
موصلی رحمة الله علیه از بزرگان مشایخ بود و صاحب همت و حزنی و خوفی
غالب داشت و انقطاع از خلق تا حدی داشت که دسته کلید بر هم بسته بود و بر شکل
بازرگانان هر کجا رفتی ورتیس سجاده نشاندی تا کسی نداند که او کیست و ابو عبد الله الجلا
گوید در خانه سری بودم چون پاره از شب بگذشت جامها پوشید و ردا برافکند گفتم
درین وقت کجا میروی گفت بعیادت فتح موصلی چون بیرون آمد عسس او را بگرفت
و بزندان برد و چون روز شد و نمودند که محبوس را چوب بزنید جلاد را گفتند

وقتی دوستی از دوستان خدا بر وی رسید و گفت
بدین کلید تا چه میگشایی گفت بر خود بسته ام گفت
در خور رسیدنی از بزرگی بر سیدند
شب
که فتح را هیچ علمی هست گفت
بسنده است علم او آنکه ترک
دنیا کرده است بکلی

چون جلاد دست برآورد تا او را بزند
دست او در هوا بماند

چو ازنبی گفت شخصی بر در من آید و خواست دمی گویدیان تا زنی‌ی دوست
من بی نوبان شد تنگر نیستند همت فتح موصلی بود که سری دانه و ندور باکر نه
و نقلست که روزی از فتح سوال کردند از صدق دست در کوره آهنگری
کرد و پاره آهن تافته بیرون آورد و بر دست نهاد و گفت صدق اینست
فتح گفت مرتضی علی کرم الله وجهه بخواب دیدم گفتم مرا وصیتی کن گفت ندیدم
نیکوتر از تواضع چیزی که توانگر کند درویش را و اگر دولت خواهد بگویم نیکوتر ازین
گفتم فرمای گفت نیکوتر ازین کبر درویش است بر توانگر از غایت اعتماد که بر
حق دارد و نقلست که وقتی در مسجدی بود با یاران جوانی درآمد با پیراهن کهن
و سلام کرد و گفت مرا کی عزیز با نزا غذای باشد پس گفت ذوالنقیان محبت آی دجان
مرا سانی خواه و من باشم مرده مرا شوی و این پیراهن کفن کن و مرا آنجا که دفن
کن بردفتم و چنان کردم و بعد از دفن خواستم که باز گردم دامنم بگرفت و گفت
ای فتح اگر مرا در حضرت خدای عزوجل منزلتی بود ترا مکافات کنم بدین رنج
که دیدی پس گفت مردان میرد که بدان زنده باشد این بگفت و خاموش شد
و نقلست که روزی میگریست و اشکهای خون آلوده از دیده می‌بارید گفتند
ای فتح چرا پیوسته گریانی گفت چون از گناه خود یاد میکنم خون روان میشود
از دیده من که نباید که گریه من ریا بود نه با خلاص و نقلست که کسی فتح را پنجاه
درم آورد و گفت در خبر است که هر که ای سوال چیزی دهد و رد کند بر حق تعالی
رد کرده است یک درم بگرفت و باقی باز داد و گفت با سی نفر صحبت داشتم که
ایشان از جمله ابدال بودند همه گفتند بپرهیز از صحبت خلق و بهم کم خوردن
فرمودند و گفت نه هر که طعام و شراب از دیگر و بمیرد گفتند بلی گفت همچنین میرد
که علم و حکمت و سخن مشایخ از او باز گیرد آن دل بمیرد و گفت وقتی سوال

گفتم بلی ص

از گور بر آیم ص

کـ ـدام از راهی که راه بخدای تعالی نزدیکتر است گفت انجا که روی آوردی
نجاست و گفت اهل معرفت آن قوم اند که چون سخن گویند از خدای گویند
و چون عمل کنند برای خدا کنند و چون طلب کنند از و طلب کنند و گفت مدامت
ذکر دل شاد کند و دوستی محبوب بباید آید و هرکه آرزومند بود بخدای عز و جل
روی بکرداند از هرچه جز اوست و چون فتح وفات کرد او را بخواب دیدند
گفتند خدای عز و جل با تو چه کرد گفت ونشود که چرا چندین گریستی گفتم الهی از شرم
گناهان و فرمود با فتح فرشته را که موکل گناهانست و فرموده بودم تا چهل سال هیچ
بر تو گناه ننویسند از بهر گریستن تو و السلم ذکر احمد حواری رحمة الله علیه
آن شیخ کبیر آن امام خطیر آن زین زمان آن رکن جهان آن ولی قبهٔ تواری
قطب وقت احمد حواری رحمة الله علیه یگانه وقت بود و در جمله علوم
عالم بود و در طریقت بیانی عالی داشت و در حقایق و دقایق معتبر بود
و در روایات احادیث مقتدا و رجوع اهل عهد در واقعات بدو بود و از اکابر
مشایخ شام بود و بهمه زبانها ستوده تا بحدی که جنید گفت احمد حواری ریحان شام
بود و از مریدان ابو سلیمان دارانی بود و با سفیان عیینه صحبت داشته و سخن او
در دلها اثری عظیم داشت و در ابتدا از تحصیل علم مشغول بود تا در علم بدرجه کمال
رسید انگاه کتب را بر داشته نیکو دلیلی و راهبری تو بودی ما را اما بعد از رسیدن بمقصود
مشغول بودن بدلیلی محال بود چه دلیل تا انگاه باید که مرید در راه بود چون
به پیشگاه رسید درگاه و راه را چه قیمت پس کتب در دریا انداخت و بسبب
آن رنجها عظیم کشید مشایخ گفتند که آن در حال سکر بود بگفت که در میان سلیمان
دارانی و احمد حواری رحمهما الله عهد بود که در هیچ چیز ویرا مخالفت نکند روزی سخن
میگفت احمد ویرا گفت تنور تافته اند چه میفرمائی ابو سلیمان جواب نداد تا سه بار بگفت

و هرکه خدا را بر گزیند بر هوای خویش
از انجا دوستی حق پدید اید

و بطلب دنیا برد و گفته

تمم

سلیمان گفت برو و در آنجا نشین پس از ساعتی یاد آمد گفت احمد را طلب کنید
کردند نیافتند گفت در تنور نگرید که با من عهد چنین دارد که در هیچ چیز مرا خلاف
نکند چون بنگریستند در تنور بود و یک موی از تن او نسوخته بود و نقلست که گفت حوری
بخواب دیدم نوری داشت که میدرخشید گفتم ای حور روی نیکو داری گفت
آری یا احمد آن شب که بگریستی من آن آب دیده تو در روی خود مالیدم روی
من چنین شد و گفت بنده تایب نبود تا پشیمان نشود بدل و استغفار نکند بزبان و از عهده
مظالم بیرون نیاید تا جهد نکند در عبادت چون چنین بود که گفتم از توبه او جهاد
و زهد و صدق خیزد و از صدق توکل خیزد و از توکل استقامت و از استقامت
معرفت خیزد و بعد از آن لذت انس بود و بعد از انس حیا بود و بعد از حیا خوف
بود و از مکر و استدراج و در جمله این احوال از دل او برود بزوال آید و از لقاء حق بازماند و
هر که نشناسد از نج بایدش امان شود و بر دو در بودن از بهر او راهی کرده
اند از آن و گفت هر که عاقلتر بود زودتر بمنزل رسد و گفت که رجا قوت
خایفانست و گفت فاضلترین گریستن گریستن بنده بود در فوت شدن اوقاتی
که در غیر موافقت بوده باشد و هر که بدنیا نظر کند بنظر ارادت و دوستی حق تعالی
نور فقر و زهد از دل او بیرون برد و گفت دنیا چون مزبله است و جایگاه
جمع آمدن سگان و کمتر از سگ باشد آنکه بر سر معلوم دنیا نشیند از بهر آنکه سگ
از مزبله چون حاجت خود روا کند سیر شود و بازگردد و گفت هر که نفس خویش
را نشناسد در دین خویش در غرور بود و گفت مبتلا نکرد حق تعالی هیچ بنده
را بچیزی سخت تر از غفلت و سخت دلی و گفت انبیا علیهم السلام مرگ را کراهیت
داشته اند از بهر آنکه از ذکر حق تعالی باز مانده اند و گفت دوستی خدای نشان
دوستی طاعت خدای تعالی بود و هیچ دلیل نیست بر شناخت خدای عز و جل

احمد برفت و در تنور
نشست صح

وقت باید که این احوال از دل مختار
نکند از خوف آنکه نباید این احوال

جز خدای اما دلیل طلب کردن برای ادب خدمتست و گفت هرکه دوست
دارد که نیکوئی او را شناسند و یاد کنند مشرکست در خدای تعالی زیرا که
این طایفه از بهر آنکه هرکه خدای را بدوستی پرستد دوست ندارد که خدمت او را
کسی بیند جز مخدوم او ذکر احمد خضرویه رحمة الله علیه آن جوان مرد راه آن پا
بازورگاه آن معروف طریقت آن متوکل حقیقت آن صاحب فتوت شیخ وقت
احمد خضرویه بلخی رحمة الله علیه از معتبران مشایخ خراسان بود و از کاملان طریقت
و از مشهوران فتوت و از سلاطین ولایت و از مقبولان جمله فرق و در ریاضات
مشهور بود و در کلمات عالی مذکور و صاحب تصنیف بود و هزار مرید داشت
که هر هزار بر روی آب میرفتند و در هوا میپریدند و در ابتدا مرید حاتم اصم بود
و با ابوتراب صحبت داشته بود و ابوحفص را دیده و از ابوحفص پرسیدند که
ازین طایفه که را دیدی گفت کس را ندیدم بلندهمت تر و صادق احوال تر از احمد
خضرویه و هم ابوحفص گفت اگر احمد نبودی فتوت و مروت پیدا نگشتی و احمد
جامه لشکریان پوشیدی و فاطمه که عیال او بود در طریقت آیتی بود و دختر امیر بلخ
بود توبه کرد و کس باحمد فرستاد که مرا از پدر بخواه احمد اجابت نکرد دیگر بار کس
فرستاد که ای احمد ترا مردانه تر ازین شناختم که راه حق بزنی راهبر باش نه راه بر
احمد کس فرستاد و او را از پدر بخواست پدر بحکم تبرک او را باحمد داد و فاطمه
ترک مشغله دنیا کرد و بحکم عزلت با احمد آرام گرفت تا احمد را قصد زیارت
بایزید افتاد و فاطمه با وی پیش بایزید آمد و نقاب از روی برداشت
و با ابویزید گستاخی سخن میگفت و احمد از آن متغیر شد و غیرتی بر دلش مستولی گشت
گفت ای فاطمه این گستاخی چیست که با بایزید میکنی فاطمه گفت از آنکه تو محرم
طبیعت منی و بایزید محرم طریقت من از تو بهوا رسم و از وی بخدای رسم و

ودلیل برین سخن آنست که او از صحبت من بی‌نیاز است و تو بمن محتاجی
و پیوسته بایزید با فاطمه گستاخ بودی تا روزی بایزید را چشم بر دست فاطمه
افتاد و حنا بسته بود گفت ای فاطمه از بهر چه حنا بسته گفت ای بایزید تا این غایت
که تو دست و حنای من ندیده بودی مرا با تو انبساط بود و اکنون که چشم تو بر آن
افتاد صحبت ما با تو حرام است و اگر کسی را اینجا خیالی زحمت دهد پیش ازین
گفته‌ایم که بایزید گفت از خدای تعالی درخواستم تا زنان را و دیوار را در چشم
من یکسان گردانیده است پس احمد و فاطمه از آنجا به نیشابور رفتند و اهل نیشابور
با احمد خوش بودند و چون یحیی بن معاذ رازی به نیشابور آمد و قصد بلخ داشت
احمد خواست که او را دعوت کند با فاطمه مشورت کرد که دعوت یحیی را چه باید
فاطمه گفت چندین گاو و گوسفند و حوایج و چندین شمع و عطر و با این همه بیست خر
نیز باید که بکشیم احمد گفت خر کشتن چه معنی دارد گفت چون کریمی بخانه کریمی مهمان آید
باید سگان محلت را از آن نصیبی بود این فاطمه در فتوت و مروت چنین بود
لاجرم بایزید گفت هر که خواهد که مردی را بیند نهان در لباس زنان گو در فاطمه
نگاه کند و نقلست که احمد گفت مدتی نفس خویش را قهر کردم روزی جماعتی
بغزا میرفتند رغبتی عظیم در من پیدا شد و نفس احادیثی که در قصد غزا آمده است
در پیش من می آورد عجب داشتم گفتم از نفس نشاط طاعت نیاید این مکر است
که او را پیوسته در روزه میدارم از گرسنگی طاقتش نمانده است میخواهد که
سفر کند تا روزه گشاید گفتم بسفر نگشایم گفت روا دارم عجب داشتم گفتم از
بهر آن میگوید که او را بنماز شب می فرمایم خواهد که بسفر رود تا شب خواب
کند گفتم تا روز بیدار دارمت گفت روا دارم عجب داشتم و تفکر کردم که مگر
از آن میگوید که تا با خلق آمیزد که ملول گشته است از تنهایی گفتم که هرجا که فرود

آیم تا آشکارا چیزی خورد آرم و با خلق نشینم گفت روا دارم من عاجز شدم باید متضرع
بحق تعالی باز گشتم تا از مکر وی مرا نگاه دارد و بس نفس گفت که تو مرا بخلاف هوا و
تمنا مرا تو بیا هر روزی صد بار می‌کشی و خلق آگاه نه اینجا باری در غزا کشته شوم
باز رهم و در همه جهان آوازه شود که زهی احمد خضرویه که او را بکشتند و درجه شهادت
یافت گفتم سبحان آن خدائی که نفسی آفریند در زندگانی موافق بود و از پس
مرگ منافق نه بدین جهان اسلام خواهد آورد و نه در آن جهان پنداشتم که طاعت
هیچ ندانستم که زنار می‌بندد مخالفت او زیادت کردم و گفت به بادیه یکباری
بتوکل براه حج در آمدم پاره برفتم خار مغیلان در پایم بشکست بیرون نکردم
لنگان لنگان بمکه رسیدم و حج گزاردم و همچنان بازگشتم و جمله راه از وی چیزی می‌آمد و من
در رنج تمام بودم چون مردمان چنان دیدند خار از پایم بیرون کردند با پای
مجروح روی به بسطام نهادم و بنزدیک بایزید در آمدم بایزید را چشم بر من افتاد
تبسمی کرد و گفت آن اشکال که بر پای تو بود چه کردی گفتم اختیار خویش بگذاشتم شیخ گفت
ای مشرک اختیار من میگوئی یعنی ترا نیز وجودی هست و اختیاری داری این
شرک نیست و گفت عزیز درویشی شنا بدار پس گفت درویشی در ماه رمضان توانگری
را بخانه برد و در خانه او جز نان خشک نبود و چون توانگر باز گشت صره
زر بدرویش فرستاد درویش زر باز داد و گفت این سزای آنکس نیست که سر خویش
با چون توئی آشکارا کند ما این درویشی را بدو جهان نفروشیم بغفلت که
دزدی بخانه او رفت و بسیار بگشت هیچ نیافت خواست که نومید باز گردد و احمد
گفت ای برنا دلو برگیر و آب برکش و طهارت کن و بنماز مشغول شو تا چون فردا
روز شود چیزی که برسد از فتوحات بتو دهیم تا تهی دست از خانه من بازگشته
باشی برنا همچنان کرد و چون روز شد خواجه صد و پنجاه دینار بخدمت شیخ آورد و شیخ

گفتم که متوکل را زیان دارد همچنان میرفتم
تا پایم اماس گرفت

گفت ای جوان بیست سال این خرابی بکیسه طاعت تو است در وی از عالی پدید
آمد و لرزه بر اعضا او افتاد و گریان شد و گفت راه غلط کرده بودم
یکشب از برای خدای عز و جل کار کردم مرا چندین اکرام فرمود و توبه کرد و بخدای
تعالی بازگشت و در قبول آمد و مرید شیخ شد نقلست که یکی از بزرگان گفت
احمد خضرویه را دیدم در گردونی نشسته بر زنجیرهای زرین فریشتگان گردون را در
هوا میکشیدند گفتم شیخا بدین جایگاه میروی گفت بزیارت دوستی گفتم ترا با چنین مقامی
بزیارت کسی می باید رفت گفت اگر من نروم تا او آید درجه زایران او را بود
نه مرا نقلست که یکبار بخانقاهی درآمد با جامه خلق و از رسم صوفیان فارغ بوظایف
حقیقت مشغول گشت اصحاب خانقاه بباطن با او انکار کردند و با شیخ خود میگفتند
که او اهل خانقاه نیست تا روزی احمد بر سر چاه آمد و دلوش در چاه افتاد و خادم اورا
برنجانید احمد بر شیخ آمد و گفت فاتحه بخوان تا دلو از چاه برآید شیخ توقف کرد
و گفت این چه التماس است احمد گفت اگر تو نمی خوانی اجازت ده مرا تا من بخوانم
شیخ اجازت داد احمد فاتحه برخواند دلو بر سر چاه آمد شیخ چون آن بدید کلاه از سر
بنهاد و گفت ای جوان تو کیستی که خرمن جاه من برابر دانه تو کاه شد احمد گفت یاران را
بگوی تا بچشم حقارت در مسافران نگاه نکنند که من خود رفتم نقلست که مردی
نزد او آمد و گفت من رنجورم و درویشم مرا طریقی آموز تا ازین محنت برهم شیخ
گفت نام هر پیشه که هست بر کاغذ نویس و در توبره کن و نزدیک من آر مرد
اسامی جمله پیشها بنوشت و بخدمت شیخ آورد شیخ دست در توبره کرده کاغذی
بیرون آورد نام دزدی بر آنجا نوشته بود گفت ترا دزدی باید کرد مرد متعجب ماند
گفت پیر وقت مرا دزدی می فرماید چاره نیست برفت تا بنزدیک جماعتی که راه
میزدند گفت مرا درین کار رغبتیست چون کنم گفتند این کار را یک شرطست که آنچ

ما فرماییم

دبر ماییم یکی گفت چنین کنم که شما می گویید چند روز با ایشان بود تا روزی
کاروانی برسید راه بزدند یکی از کاروانیان بسیار مال بود او را پا ورزند این
نوبتی را گفتند او را گردن بزن این توقفی کرد با خود گفت امیر دزدان چند
خون ناحق کرده است من او را کشم بهتر که اینم و بازرگان را آن مرد او را گفت
اگر بکاری آمده بزن و کن اگر نه ازین کاری دیگر رو مرد گفت چون فرمان می
باید برد باری فرمان حق برم نه فرمان دزد و شمشیر بزد و مهتر دزدان ایشان سر از
تن جدا کرد دزدان چون چنان دیدند بگریختند و آن بارها بسلامت بماند بازرگان
خلاص یافت و او را زر و سیم داد چندانکه مستغنی شد نقلست که گفتند وقتی
درویشی مهمان آمد شیخ هفتاد شمع برافروخت درویش گفت مرا این هیچ خوش نمی
آید که تکلف با تصوف نسبتی ندارد احمد گفت برو و هرچه از برای خدای برافروختم
بکش آن شب درویش تا بامداد آب و خاک بر آن میریخت یک شمع از آن
نتوانست کشت دیگر روز آن درویش را گفت این همه تعجب چیست برخیز تا عجایب
بینی میرفتند تا بدر کلیسیا بزرگ ترسایان نشسته بودند چون احمد را دیدند گفتند
مهتر ترسایان
درآیید دررفتند خوانی بنهادند و احمد را گفتند بخور گفت دوستان با دشمنان
نخورند گفتند اسلام عرضه کن هفتاد تن مسلمان شدند آن شب حق تعالی را بخواب
دید که گفت ای احمد از برای ما هفتاد شمع افروختی ما از برای تو هفتاد دل بنور ایمان
برافروختیم و گفت جمله خلق را دیدم که چون گاو و خر از یک آخر علف میخورند
یکی گفت خواجه تو کجا بودی گفت من نیز با ایشان بودم اما فرق آن بود که
ایشان میخوردند و میخندیدند و بر هم میجستند و ندانستند و من میخوردم و سر بزانو
نهاده بودم و میگریستم و میدانستم و گفت هر که خدمت درویشان کند به سه چیز مکرم
شود تواضع و حسن ادب و سخاوت هر که خواهد خدای تعالی با او بود گو صدق را

ملازم باش ان الله مع الصادقین و گفت هر که صبر کند بر فقر خویش او صابر نبود
آنکه صبر کند و شکایت کند و جزع ننماید مضطر است و رضا درجهٔ عارفان است
و گفت حقیقت معرفت آنست که دوست داری او را بدل و یاد کنی او را بزبان
و همت بریده گردانی از همه غیر اوست و گفت نزدیکترین کسی بخدای عز و جل
آنست که خلق او بیشتر است و از وی پرسیدند که علامت محبت چیست گفت آنکه عظیم
نبود هیچ چیز از دو کون در دل او از بهر آنکه دل پر بود از ذکر حق تعالی و
آنکه هیچ آرزو نبود مگر خدمت او از جهت آنکه نبیند عز دنیا و آخرت مگر در خدمت
او و خود را غریب بیند اگرچه میان اهل و خویشان بود از جهت آنکه هیچکس موافق
او نبود و گفت هیچ خواب نیست گرانتر از غفلت و هیچ مالک نیست قویتر
از شهوت و اگر گرانی غفلت نبودی هرگز شهوت نیافتی و گفت تمامی
بندگی در آزادیست و در تحقیق بندگی آزادی تمام شود و گفت طریق هویدا
و حق روشنست و سامع شنونده است بعد ازین تحیر نیست الا از کوری و از وی سؤال
کردند که کدام عمل فاضلتر است گفت نگاه داشتن سر از التفات بما سوی الله و گفت
پیش او این آیت برخواندند که ففروا الی الله یعنی تعلیم میدهد بر آنکه بهترین سفری
درگاه خدای عز و جل است کسی او را گفت مرا وصیتی کن گفت برادر نفس را
تا نمیرانی زنده و نقلست که چون او را وفات نزدیک آمد هفصد دینار وام داشت زنده گردی ص
و همه بمساکین و مسافر خرج کرده بود و در نزع افتاده و غریمانش همه یکبار بر بالین
او گرد آمدند احمد در آن حالت در مناجات آمد گفت الهی مرا میبری و گرو
جان منست چون وثیقهٔ ایشان می‌ستانی کسی را برگمار تا حق ایشان قیام نماید آنگاه
جان من بستان درین سخن بود که کسی در بکوفت که غریمان شیخ را گوی بیرون آیند
همه بیرون رفتند و حق خود تمام بستدند چون وام گزارده شد جان از وی جدا

رحمه الله ذکر ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه آن مبارز صف بلا آن مرد
میدان وفا آن عارف صدق و صفا آن فرد ایوان تقوی آن محقق حق و قطب
وقت ابوتراب نخشبی رحمة الله علیه از عیاران طریقت بود و از محبوبان
راه بلا بود و از سیاحان بادیه فقر و از سیدان این طایفه بود و از اکابر مشایخ خراسان
و در مجاهده و تقوی قدمی راسخ داشت و در اشارات و کلمات نفسی عالی و جلیل
موفق ایستاده بود و چندین سال هرگز سر بر بالش ننهاد و یکبار در حرم یکبار سحرگاه بخواب
شد قومی از حوران خواستند تا خود را بر وی عرضه کنند شیخ گفت مرا چندان شغل بغیب است
که پروای حور ندارم حوران گفتند ای بزرگ هرچند چنین است اما یاران ما شماتت
میکنند که بشنوند که ما را پیش تو قبول نبود و تا رضوان جواب داد که ممکن نیست
که این عزیز را پروای شما بود چه تا بدید تا فردای که در بهشت قرار گیرد و بر سریر ملکت
نشیند آنگاه پاید و تقصیری که در خدمت رفته است بجای آرید ابوتراب
گفت ای رضوان اگر من به بهشت فرود آیم گو خدمت کنید ابن جلا گوید که
سیصد پیر را خدمت کردم در میان ایشان بزرگتر از چهار تن نبود اول ایشان
ابوتراب بود و چون در مکه آمد تازه و خوش روی بود گفتم طعام کجا خورده
گفت ببصره و دیگر ببغداد و دیگر بار اینجا و نقلست که چون از اصحاب خود چیزی
دیدی که کراهیت داشتی خود توبه کردی و در مجاهده بیفزودی و گفتی این بیچاره
بشومی من در بلا افتاده است و اصحاب را گفتی هر که از شما مرقع بپوشید سوال کرد و هر
در خانقاه نشست سوال کرد و هر که از مصحف قرآن خواند سوال کرد روزی یکی از صوفیان
دست بپوست خربزه دراز کرد و سه روز بود تا چیزی نخورده بود گفت
برو که تصوف را نشاید ترا ببازار باید شد و گفت میان من و حق تعالی عهدیست
که چون دست بحرام دراز کنم مرا از آن باز دارد و گفت هیچ آرزو بر دل من

دوست بوده است مگر وقتی در بادیه آرزوی تخم مرغ و نان گرم بر دلم گذر
کرد اتفاق افتاد که راه گم کردم بقبیله افتادم جمعی ایستاده بودند و مشغله میکردند
چون مرا دیدند در من آویختند و گفتند کالای ما تو برده‌ای و شیخ را گرفتند و دویست
چوب بزدند در میان این چوب زدن پیری در آن موضع بگذشت و دید که شیخ را
میزدند نزدیک شد و او را بشناخت مرقع بدرید و فریاد در نهاد و گفت شیخ
الشیوخ طریقت ابوتراب نخشبی این چه بیحرمتی است و چه بی‌ادبی است که با سید
پیران طریقت میکنید آن مردمان فریاد کردند و پشیمان شدند و عذر خواستند شیخ
گفت ای برادران بحق وفای اسلام که هرگز وقتی بر من گذر نکرد خوشتر از این
وقت سالها بود تا میخواستم که این نفس را بکام خود ببینم بدان آرزو اکنون رسیدم
پس پیر صوفی دست او بگرفت و او را بخانقاه برد و دستوری خواست تا طعام
آورد برفت و نان گرم و خایه مرغ آورد و پیش شیخ نهاد و خواست که دست
دراز کند آوازی شنید که یا اباتراب بخور بعد از چندین تازیانه که هر آرزو که بر دل
تو خواهد گذشت بی دویست چوب نخواهد بود و نقلست که ابوتراب را چندین
پیر بود و در عهد او گرگی مردم خوار پدید آمده بود و آن چند بر او پدید گردد و زیر
سجاده نشسته بود و گرگ او را بدید بازگشت و برفت و نقلست که یکبار با مریدان
در بادیه میرفت اصحاب تشنه شدند خواستند که وضو سازند بر شیخ مراجعت کردند
شیخ خطی بکشید و آب بر جوشید بخوردند و وضو ساختند ابوالعباس گفت با ابو
تراب در بادیه بودم یکی از یاران مرا گفت تشنه‌ام پای بر زمین زد چشمهٔ آب پدید آمد
مرد گفت مرا چنان آرزوست که بقدح بخورم دست در زمین زد قدحی برآمد از
آبگینه سپید که از آن نیکوتر نباشد و از آن قدح آب بخورد و یاران را نیز داد و آن قدح
تا مکه با ما بود و ابوتراب ابوالعباس را گفت اصحاب تو چه گویند در این کارها که حق تعالی

قصد او کرد او را خبر کردند التفات
نکرد و گرگ چون ...

کربادولیلر

با اولیاء خویش میکند از کرامات گفت هیچ کس را ندیدم که بدین ایمان آورد الا
اندکی و گفت هر که ایمان نیارد بدین کافر بود و یکی مریدان در بادیه میگفتند
گزیر نیست از قوت گفت گزیر نیست از آنکه ازو گزیر نیست ابو تراب گفت شبی
در بادیه میرفتم تنها و شبی بغایت تاریک بود ناگاه سیاهی پیش من آمد چند مناره
بترسیدم گفتم تو پری یا آدمی گفت تو مسلمانی یا کافری گفتم مسلمان گفت مسلمان بدون
خدای عز و جل از چیزی ترسد شیخ گفت دل بمن باز آمد و دانستم که فرستادهٔ غیبست
تسلیم کردم و خوف از دل من برفت و گفت غلامی دیدم در بادیه بی زاد و راحله — در بیابان میرفت
گفتم اگر یقین نیستی با او هلاک شدی پس گفتم ای غلام چنین جای میروی بی زاد گفت
ای پیر سر بر دار تا بجز خدای هیچکس را نه بینی گفتم اکنون هر کجا خواهی برو و گفت مدت
بیست سال نه از کسی چیزی گرفتم و نه کس را چیزی دادم گفتند چگونه گفت اگر می — أ
گرفتم ازو میگرفتم و اگر میدادم بدو میدادم گفت روزی طعامی بر من عرضه کردند
منع کردم چهارده روز گرسنه ماندم از شومی آن منع و گفت هیچ ندانم مرید را
مضرتر از سفرها بمتابعت نفس و هیچ فساد بمرید راه نیافت الا بسبب سفرهای باطل
و گفت حق تعالی فرموده است که دور باشید از کبایر و کبایر نیست الا دعوی
مانند و اشارت باطل و اطلاق (اثبات) کردند که دعوی نیست الا عبارات بی معنی و الفاظ
میان تهی بی حقیقت قال الله تعالی وَإِنَّ الشَّيَاطِينَ لَيُوحُونَ إِلَى أَوْلِيَائِهِمْ هرگز — لیجادلوکم و گفت
هیچ کس برضای خدای نرسد اگر دنیا را در دل وی یک ذره مقدار بود و گفت
شما سه چیز دوست میدارید و آن هر سه از آن شما نیست نفس را دوست میدارید
و نفس از آن خدایست و روح را دوست میدارید و آن از آن خدایست و مال را
دوست میدارید و آن از آن خدایست و دو چیز طلب میکنید و نمی یابید شادی
و راحت و این هر دو در بهشت خواهند بود و گفت وصول بحق بمقدار رضاست

ادنی آن اجابتست و اعلای آن توکل بر خدای کردن بحقیقت و گفت توکل
آنست که خود را در دریای عبودیت افکنی و دل در خدای بسته داری
اگر دهد شکر کنی و اگر باز گیرد صبر کنی و گفت هیچ چیز عارف را تیره نکند و همه تیرگیها
بدو روشن شود و گفت قناعت قوتیست از خدای تعالی و گفت اندیشه
خویش را نگاه دار زیرا که مقدمه همه چیزها است که هر که اندیشه درست شد
بعد از آن هر چه برود از افعال همه درست بود و گفت حق تعالی گویا کرد
علما را در هر روزگاری مناسب اعمال اهل روزگار و گفت حقیقت غنا آنست
که مستغنی باشی از هر که مثل تست و حقیقت فقر اضطراری آنست که محتاج باشی بهر که مثل تست
وازو پرسیدند که ترا هیچ حاجت هست با تیج گفت مرا چگونه بتو و مثل تو حاجت بود
که مرا بخدای عزوجل هم حاجت نیست یعنی در مقام رضا ام راضی بکار حبیب
کار و گفت فقر آنست که قوت او آن بود که عورت باز پوشد و مسکن او آنجا
بود که باشد نقلست که وفات او در بادیه بصره بود از پس چند سال جماعتی
بدو رسیدند او را دیدند بر پای ایستاده و روی بقبله کرده و لب خشک شده و رکوه
در پیش نهاده و عصا در دست گرفته و هیچ سباعی گرد او نگشته رحمة الله ذکر
یحیی معاذ رازی رحمة الله علیه آن چشمه روضه رضا آن نقطه کعبه رجا آن
ناطق حقایق آن واعظ خلایق آن مرد راه یحیی بن معاذ رحمة الله علیه لطیف روزگار
بود و خلقی عجب داشت و بسطی با قبض آمیخته و رجا بر او غالب کار رفیقان پیش گرفته و زبان
طریقت و محبت بود و همتی عالی داشت و گستاخ درگاه بود و وعظی شافی داشت
چنانکه او را یحیی واعظ گفتندی و در علم و عمل قدمی راسخ داشت و بلطایف و حقایق مخصوص
بود و بریاضت و مجاهده موصوف و صاحب تصنیف بود و سخنی موزون و نفسی
گیرا داشت بحدی که مشایخ گفته‌اند که خداوند عزوجل را دو یحیی بود یکی از انبیا و یکی

که بباید و لباس او آنکه

از اولیا

١٣٠

یکی از اولیا و یکی از انبیا یحیی بن زکریا بود علیهما السلام طریق خوف سپرد که همه
صدیقان بخوف او از فلاح نومید شدند و یحیی بن معاذ طریق رجا سپرد که
همه مدعیان رجا را ... گفتند حال یحیی زکریا علیهما السلام معلوم گشت
حال این یحیی معاذ چگونه بود گفت بمن چنین رسیده است که هرگز ویرا در طاعت ملالت
نبود و بر وی کبیره نرفت و در معامله ورزش جدی عظیم داشت که کس طاقت
آن نداشت و اصحاب او را گفتند یا شیخ معامله رجا و معامله خوف است گفت بدانکه
ترک عبادت ضلالت بود و خوف و رجا قائمهٔ ایمانند محال باشد که کسی بورزش
رکنی از ارکان ایمان به ضلالت افتد خایف عبادت کند ترس قطیعت را و راجی
امید دارد وصلت را تا عبادت حاصل نباشد نه خوف درست آید و نه رجا و چون
عبادت حاصل بود بیخوفی در رجا نبود و هیچکس را از مشایخ ایشان بعد از خلفای راشدین
بر منبر آن سخن نبود که او را بود و نقلست که یک روز بر منبر برآمد چهار هزار مرد حاضر
بودند بنگریست و از منبر فرود آمد و گفت آنکس که از برای او بمنبر برآمدیم حاضر نیست
و نقلست که یحیی برادری داشت بمکه رفت و مجاور شد و به یحیی نامه نوشت
که مرا سه چیز آرزو بود و یافتم یکی مانده است دعا کن تا آن یکی نیز خدای تعالی
کرامت کند مرا آرزو بود که آخر عمر خود در بقعه فاضلتر بسر برم بحرم آمدم که فاضلترین
بقاعست دوم آرزو آن بود که خادم باشد که مرا خدمت کند و آب وضو
مرتب دارد کنیزکی شایسته حق تعالی مرا عطا داد و سیوم آرزو آنست که پیش
از مرگ ترا ببینم بود که خدای عز و جل این نیز روزی کند یحیی جواب نوشت که آنکه
گفتی که آرزو بهترین بقاع بود یافتم تو بهترین خلق شو و در هر بقعه که خواهی باش در بقعه
بمردم عزیز است نه مردم به بقعه و اما آنکه گفتی مرا خادمی آرزو بود یافتم اگر ترا
فتوت و جوانمردی بودی خادم حق را خادم خود نکردی و از خدمت حق باز

نداشتی ترا خادم می باید بودن مخدومی آرزو میکنی مخدومی صفات حق است
و خادمی صفات بنده بنده را بنده باید بود چون بنده را مقام حق آرزو
کرد فرعونی بود واما آنکه گفتی مرا آرزوی دیدار تست اگر ترا از خدای تعالی
خبر بودی از من ترا یاد نیامدی با حق صحبت چنان کن که ترا از برادر یاد نیاید
که آنجا فرزند قربان باید کرد تا برادر چه رسد اگر او را یافتی من ترا چکار آیم و اگر
نیافتی از من ترا چه سود نقلست که یکبار یکی دوستی نامه نوشت که دنیا چون خوابست
و بیداری هرکه بخواب دید که می گرید تعبیرش آنست که در بیداری شاد شود
و بخندد و تو در خواب دنیا گریه کن تا در بیداری آخرت بخندی و شاد شوی
نقلست که یکی دختری داشت روزی مادر را گفت مرا فلان چیزی می باید مادر
گفت از خدا بخواه گفت شرم دارم که بایست نفسانی خواهم از خدای تعالی
دیه که آنچه بدهی همه از آن او بود نقلست که یکی روزی با برادری دیهی بخشید
برادرش گفت خوش دیهی است این دیه یکی گفت خوشتر ازین دیه دل آنکسی است
که ازین دیه فارغ است اکتفی بالملک من الملک و نقلست که او را بخانه
بردند و او کم حوزی چیزی می خورد الحاح کردند گفت ما کیدیم تا از یاد
ریاضت از دست ننهیم که هوای نفس ما در کمین کار نشسته است که اگر یک لحظه
عنان بدو رها کنیم ما را در ورطه هلاک اندازد شبی شمعی پیش او نهاده بود ناگاه بادی
برآمد و شمع را بنشاند یکی در گریستن آمد گفتند چرا میگریی همین ساعت باز درگیریم
گفت از آن نمیگریم از آن میگریم که شمعهای ایمان و چراغهای توحید در سینه
ما افروخته اند میترسم که نباید که از مهب بی نیازی بادی همچنین درآید و آن
فرونشاند روزی در پیش او می گفتند دنیا با ملک الموت یکجو نیرزد گفت
اگر ملک الموت نیستی دنیا چیزی نیرزیدی گفتند چرا گفت الموت جسر یوصل الحبیب

الی الحبیب

ابی الطیب گفت مرگ جسری باشد که دوست را بدوست رساند و یکروز بدین
آیت رسید که آمنا برب العالمین گفت ایمان یکساعت از محو کردن کفر دویست
ساله عاجز نیاید ایمان هفتاد ساله از محو کردن گناه هفتاد ساله چون عاجز آید و گفت
اگر خدای تعالی روز قیامت گوید چه میخواهی گویم آن خواهم خداوندا که مرا بقعر
دوزخ فرستی و بفرمائی تا از بهر من سرای پرده آتشین بزنند و دران سرای پرده
تختی آتشین بنهند تا چون با در قعر دوزخ بر سریر مملکت نشینم و دستوری فرمائی تا
یک نفس بزنیم از آن آتش که در سینه ما ودیعت نهاده تا ملک را دخنه دوزخ با دوزخ
جمله را یکبار بکلی بعدم بریم و اگر این سخن را از نفس مقتدی خواهی جز یا مومن فان نورک
اطفاء لهبی و گفت اگر دوزخ مرا بخشند هرگز هیچ عاشق را نسوزم از بهر آنکه خود اورا
چند بار خود در سوخته است سائلی گفت اگر آن عاشق را جرم بسیار بود او را بسوزد گفت
که آن جرم اختیاری نبوده باشد که کار عاشقان اضطراریست نه اختیاری و گفت هر
که شاد شود بخدمت خدای عز و جل جمله اشیا بخدمت او شاد شوند و هر که چشم
روشن کند بخدای عز و جل جمله اشیا بنظر کردن در وی روشن شوند و گفت نیست
کسی که در خدای عز و جل متحیر شود همچون کسی که متحیر شود در عجایبی که در میکند و گفت
خدای عز و جل از آن کریمتر است که عارفانرا دعوت کند بطعام بهشت که ایشانرا
همتی است که جز بدیدار حق تعالی سر فرو نیارند و گفت بقدر آنکه خدای عز و جل را
دوست داری خلق ترا دوست دارند و بقدر آنکه از خدای عز و جل ترسی خلق
از تو ترسند و بقدر آنکه بکار خدای مشغول باشی خلق بکار تو مشغول باشند و هر که شرم دا
باشد از خدای تعالی در حال طاعت خدای عز و جل شرم دارد که او را عذاب کند از بهر
گناه و گفت حیای بنده حیای پشیمانی بود و حیای خدای حیای کرم بود و گفت
گمان نیکوی بنده بخدای بقدر معرفت او بود بکرم خدای و بود و هر کسی که ترک

گناه کنند از شرم خدای که میدانند که خدای تعالی او را می بیند و در چیزی که نیکو ها
است بس از آن جهت اعراض کند نه از جهت خود و گفت گمان نیکو بخدای تعالی
نیکوتر کارها ست چون با عمال ثابته و مراقبت بهم بود اما اگر با غفلت و
معاصی بود آن آرزو بود که او را در خطر اندازد و گفت از عمل نیکو گمان نیکو
خیزد و از عمل بد گمان بد و گفت معیوب آنکس است که عمر گرانمایه روزگار خویش
را ببطالت و مسلط کند جوارح خود را بر هلاکت وی و پیش از آنکه بهوش آید
هر که اعتبار نگیرد و بمعاینه مستغنی گردد از نصیحت و گفت دور باش از صحبت سه
قوم یکی علماء غافل و دوم فقراء مداهن و سیوم متصوف جاهل و گفت تنهائی
آرزوی صدیقان است و انس گرفتن بخلق وحشت ایشان است و گفت سه خصلت
از صفات اولیا است اعتماد بر خدای تعالی در همه چیز و بی نیاز بودن بوی از همه چیز
و رجوع بوی در همه چیز و گفت اگر مرگ را در بازار فروختندی سزاوار بودی
اهل آخرت را که هیچ آرزوشان نیامدی جز مرگ خریدن و گفت اصحاب دنیا
خدمت پرستاران و بندگان کنند و اصحاب آخرت خدمت ابرار و احرار و زهاد
کنند و گفت مرد حکیم نبود تا جمع نبود در وی سه خصلت یکی آنکه بچشم نصیحت در توانگران
نگرد نه بچشم حسد دوم بچشم شفقت در زنان نگرد نه بچشم شهوت سیوم بچشم
تواضع بفقرا نگرد نه بچشم تکبر و گفت هر که خیانت کند خدای عزوجل را در سر خدای
بدهد او را بدر اندازد آشکارا و گفت چون بنده انصاف خدای تعالی بدهد در نفس
خویش خدای تعالی او را پاداش دهد و گفت با مردمان سخن اندک گوئید و با خدای
بسیار و گفت عارف چون با خدای دوست از ادب بدر آید هلاک شود و گفت
هر که توانگری بخدای بود همیشه توانگر بود هر که توانگری بنفس خویش بود همیشه فقیر
بود و گفت بد دوستی باشد که ترا حاجت آید چیزی از و خواستن یا او را گفتن

برای نفس خویش که بر نفس خود بترسد
چون کسی که ترک گناه کند

داهنت الشیء ای واریته
یعنی تارک امر معروف و ستر حق

بباید جا بار و دار و باد و نزدیک فانی با او حاجت آید بعد از آن کردن دنیا بعد
چو امتثال از تو در ذلتی که از تو ظاهر شود و گفت نصیب مومن از تو سه چیز
باید که ... و اگر منفعتی نتوانی رسانیدن مضرتی نتوانی رسانید و اگر او را شاد نتوانی
کرد اندوهگین مکنی و اگر مدحش نگویی ذم مکنی و گفت هیچ حماقت بیش از آن
نیست که تخم آتش میکارد و بهشت طمع میدارد و گفت یک گناه بعد از توبه
زشت تر بود از هفتاد گناه پیش از توبه و گفت گناه مومن میان بیم و امید
بود چون میان دو شیر و گفت عجب دارم از کسی که پرهیز کند از طعام بیم علت
را و پرهیز نمی کند از گناه بیم عقوبت را و گفت کرم خدای تعالی در آفرینش
دوزخ ظاهرتر است از آنکه در آفرینش بهشت از بهر آنکه هر چند به بهشت وعده کرده
است اگر بیم دوزخ نبودی یک تن از اهل طاعت نباشیدی و گفت دنیا جایگاه
اشغال و بیم است و پیوسته بنده میانه مشغولی و بیم است تا روی قرار گیرد و اما به بهشت
و اما به دوزخ و گفت جمله دنیا از اول تا آخر در برابر یک ساعت غم نیرزد پس چگونه
بعد جمله عمر در بند غم بودن از بهر اندک نصیبی از او و گفت دنیا خم شیطان است
هر که از آن مست شد هرگز باز هوش نیاید مگر در میان لشکر خدای روز قیامت
میان حسرت و ندامت و گفت دنیا چون عروسی است و جوینده او چون مشاطه
اوست و زاهد در و کسی بود که روی او سیاه کند و بر و جامه بدرد و گفت
در دنیا اندیشه است و غم و در آخرت عذاب و عقاب پس از او راحت کی
برد که خداوند جل و علا می فرماید که از من شکایت میکنید این بر شما پوشیده
نیست که هر دو جهان مراست و من شما را و گفت در ترک کردن دنیا
ذل النفوس است و در ترک کردن بهشت عز النفوس است ای عجب از کسی که
اختیار کند خواری و مذلت در طلب چیزی که جاوید نخواهد ماند و گفت شومی دنیا

تا بدین درجه است که آرزوی این ترا از خدای عز و جل مشغول میکند تا بیابت
چه رسد و گفت عاقل سه اند یکی آنکه ترک دنیا کند پیش از آنکه دنیا ترک او کند و آنکه ١
بنیاد لحد نهد و گور را عمارت کند پیش از آنکه در لحد رود و آنکه خدای را راضی
کرده اند پیش از آنکه بدو رسد و گفت دو مصیبت است بنده را که اولین و آخرین
سخت تر از آن نشنیده اند و آن وقت مرگ بود و بنده را در مالی که دارد
گفتند آن کدام بود گفت آنکه مالی جمع کرده است از و بستانند و دوم
آنکه یک یک از آن مال سوالش کنند و گفت دنیا رو در مرگ در دم اند دست بدان
مکن تا افسون دنیا نیاموزی و اگر نه زهر او ترا هلاک کند گفتند افسون او چیست
گفت آنکه دخل او از حلال بود و خرج او بحق بود و گفت دنیا طلب کردن عاقل را
نیکوتر از ترک کردن جاهل را و گفت چو بنده این جهان همیشه در ذل معصیت
است و چو بنده آن جهان همیشه در عز طاعت است و چو بنده حق همیشه در روح
و راحت و گفت هر که طعن کند در توکل طعن در ایمان کرده است و گفت
تکبر کردن با آنکه با تو بمال تکبر کند تواضع بود و گفت از نابکار افتادن مرد آن باشد
که در خویشتن بغلط افتد و گفت مرید را از سه چیز گزیر نیست خانه که در آن جا
متواری بود و کفافی که بدان زیستن تواند و عملی که بدان حرفتی تواند کرد اما خانه
او خلوت است و کفاف او توکل است و حرفت او عبادت و گفت چون مرید مبتلا
گردد به بسیار خوردن ملایکه بروی بگریند و هر که بحرص بسیار خوردن مبتلا گردد
زود بود که باتش شهوت سوخته گردد و در تن فرزند آدم هزار عضو است
از شر و آن همه در دست شیطان است چون مرید گرسنه باشد و نفس را ریاضت
دهد آن جمله اعضا خشک گردد و باتش گرسنگی سوخته شود و گفت هیچ بنده سیر
نخورد تا خدای تعالی ببرد از و چیزی که بعد از آن هرگز باز نتواند یافت و گفت

و گفت ای خداوندان علم قصرهای تا قیصری است و خانهای تا کسروی و عمارتهای تا شدادی و کبرتان عادی این همه تا هست هیچ احمدی نیست صح

اکنون

اندکی طعام غذای است و در زمین که صدیقان بدان قوت یابند و گفت
اندکی مریدان را ریاضت است و بیانان را تجربت و زاهدان را سیاست و عارفان را
کرامت ... و گفت تباه می گیرم از زاهدی که فاسد گرداند معده خود را
به بسیار خوردن طعامهای گوناگون توانگران و گفت چون بینی که مرد آیات
نقل کند بدانکه طریق او ورع است و چون بینی که تعلق او بذکر است بدانکه طریق او
طریق ابدالان است و چون بینی که اشارت با آلا میکند بدانکه طریق او طریق
عارفان است و گفت مادام که تو تنگ میکنی تا کرانه و غایت تنگ تر است و گفت
مرید آنکه را دل ساکن نشود مگر در چهار موضع یا گوشه خانه یا مسجدی یا گورستانی
یا موضعی که هیچکس وی را نشناسد و گفتند مرید را سخت تر گفت همنشینی ضد او و
نکه انس تو بخلوت و انس تو بحق خلوت اگر انس تو بخلوت بود چون
از خلوت بیرون آیی انس تو برود و اگر انس تو بحق بود جهان جمله ترا یکی بود
کوه و بیابان و گفت ضایع شدن دین از طمع است و باقی ماندن دین از
ورع است و گفت با خوی نیک معصیت زیان ندارد و گفت مقدار یک ذره از
دوستی نزدیک من دوستر است از هفتاد ساله عبادت بی دوستی و اخلاص و گفت
ایمان سه چیز است خوف و رجا و محبت و در ضمن خوف و رجا ترک گناه است
تا از آتش نجات یابد و در ضمن محبت احتمال مکروهات تا رضای حق حاصل آید
و گفت عارف آنست که هیچ چیز نزد او دوستر از ذکر خدای عز و جل نباشد و گفت
موافقت بدل تو را نباید تا موافقت را شد و تو حق مانده است تا کرا زده تنگ و دو
و گفت خوف و خشیت در دل و ثمره آن دعا و تضرع و چون دل خایف گردد
جمله جوارح بطاعت اجابت کنند و از معاصی اجتناب نمایند و گفت بلندترین منزل
طالبان را خوف است و بلندترین منزل واصلان را رجا است و گفت هر چیزی را ...

و گفت تنهائی همنشین صدیقانست و گفت
در وقت نزول بلا حقایق صبر آشکارا گردد و در
وقت مکاشفه و مشاهده حقایق رضا روی
نماید و گفت هر که امروز چیزی را دوست دارد
فردا از پس وی آیدش و هر که امروز دشمن میدارد
فردا ابدو نرسد

۱۲ اعمال محتاج است بسه خصلت علم و
نیت و اخلاص و گفت بتوکل آزادی
توان یافت از بندگی و باخلاص استخراج
جزا توان کرد و رضا دادن بقضا عیش را
خوش توان گردانید و گفت

وزینت عبادت خوفست و علامت خوف کوتاهی امل است و گفت بلند
ترین چیزها کار نیکی تواضع است و گفت علامت شوق آنست که جوارح را باز دارد
از معاصی و علامت شوق بخدای تعالی دوستی حیاتست با راحت بهم یعنی چون
حیات بود و رنج بنود که بهوزانند شوقش زیادت بود و گفت طاعت
خزانهٔ خداست و کلید آن دعا و گفت توحید نورست و شرک نار و نور توحید
جمله سیات موحدانرا بسوزاند و نار شرک جمله حسنات مشرکانرا خاکستر کند و گفت
چون توحید عاجز نیست از بهر چه در پیش رفته است از کفر و طغیان همچنین نیز عاجز
نبود که محو کرداند از بهر چه بعد از آن رفته است از گناه و عصیان و گفت ورع
انبیا دان بود و بر حد علم بی تاویل و گفت ورع دو گونه است ورعی بود در ظاهر
که نجنبند مگر بخدای و ورعی بود در باطن و آن چنان بود که در دل بجز خدای در
نیاید و گفت زهد سه حرفست زا و ها و دال اما زا ترک زینت است و ها ترک
هوا و دال ترک دنیا و گفت از زهد سخاوت خیزد بنفس و جان و گفت زاهد ظاهر
صافیست و باطن آمیخته و عارف باطن صافیست و ظاهر آمیخته و گفت فوت
سخت ترست از موت زیرا که موت انقطاعست از خلق و فوت انقطاع
از حق و گفت هر که سخن گوید پیش از آنکه بیندیشد پشیمانی آورد و هر که بیندیشد پس
از آن گوید سلامت یابد و گفت علامت توبهٔ نصوح سه چیزست کم خوردن
از بهر روزه و کم خفتن از بهر نماز و کم گفتن از بهر ذکر حق و گفت توبه جمله گناه را
غرقه کند چون در رضای او چگونه بود و در رضای او غرقه کند امانی را ذنب او
چگونه بود و حسب او در داشت اذان و عقول را خود و دوا او چگونه بود و د
او فراموش کند هرچه دون اوست خود لطف او چگونه بود و پرسیدند که کی
توان شناخت که حق تعالی ازما راضی است گفت اگر تو راضی باشی از وی

الفت کرد او

انست که او از تو راضی است گفتند کسی بود که از او راضی نبود و دعوی
محبت او کند گفت آری هر که غافل ماند از انعام او در خشم بود به سبب
فقد و درجز از نعمت چه از محنت چه از معصیت کسی گفت کی باشد که بمقام توکل رسم
در وادی زهد را در راه گیرم و با تمام و نشینم گفت آنگاه که نفس را ریاضت دهی تا
بجایی که اگر سه روز ترا روزی ندهد ضعیف نگردی و اگر بدین نرسیده باشی نشست
تو بر بساط زاهدان جهل بود و از فضیحت شدن توایمن نباشم گفتند فردا که ایمن تر
بود گفت هر که امروز بیشتر ترسد گفتند مرد کی بتوکل رسد گفت آنگاه که خدای
عز و جل را بوکیلی رضا دهد گفتند توانگری چه باشد گفت آنکس که همتش نیست بود گفتند
درویشی چیست گفت آنکه بخداوند خویش از جمله کاینات توانگر شوی بیش
ازین سخن درویشی و توانگری میرفت گفت فردا نه توانگر را وزنی خواهد بود نه
درویشی را که صبر و شکر باشد باید که شکر و صبر کنی گفتند از خلق که ثابت قدم تر گفت
آنکه یقین او بیشتر بود گفتند محبت را نشان چیست گفت آنکه به نیکویی زیادت نشود و
به جفا نقصان نپذیرد و کسی از او وصیتی خواست گفت سبحان الله چون نفس من این
قبول نمی کند دیگری از من چگونه قبول کند گفتند جماعتی را می بینیم که ترا غیبت
می کنند گفت اگر خدای تعالی مرا خواهد آمرزید هیچ زیان ندارد و مرا آنچه ایشان
گویند اگر نخواهد آمرزید پس سزای آنم که ایشان میگویند گفتند تو چرا همه از رجا میگوی
و بیم از لطف و کرم او میگویی گفت لابد سخن چون منی با جوانمردی تو لطف
و کرم بود و مناجات او این است خداوندا امید من بطاعات بیش از آنست که امید من
بگناهانست از بهر آنکه من خود را نمی یابم که اعتماد کنم بطاعت و اخلاص و من چگونه
طاعت با خلاص توانم کرد و من بآفات موصوف و لیکن خود را در گناه چنان
می یابم که اعتماد کنم بر عفو تو و تو چگونه گناه من عفو نکنی و تو بجود موصوف و

وگفت الهی تو موسی کلیم را و هارون عزیز را بنزدیک فرعون ظالم یاغی
فرستادی وگفتی سخن با او آهسته و نرم گویید الهی این لطف تست با کسی
دعوی خدائی کرد خود لطف تو چگونه بود با کسی که ترا از میان جان جست
کند وگفت لطف و حلم تو با کسی که انا ربکم الاعلی گفت اینست پس لطف تو با
آنکه سبحان ربی الاعلی گوید که داند که چه خواهد بود وگفت الهی در جمله مال
و ملک جز کلیمی که نیست با این همه اگر کسی از من خواهد و اگر محتاج از و باز دارم
تا چندین هزار خزانه رحمتست و بذره محتاج نه و چندین درمانده رحمت
از ثبات دریغ داشتن چون بود وگفت الهی تو فرمودی که من جاء
بالحسنة فله عشر امثالها هر که نیکوئی بجا آرد بهتر از آن بدو باز دهم هیچ نیکوتر از
ایمان نیست که دادی چه بهتر از آن باشد بجز لقاء تو خداوندا وگفت الهی
چنانکه تو بیکس نمانی کارهای تو بیکس نماند هر کس که کسی را دوست دارد هم
راحت آنکس جوید چون تو کسی را دوست داری بلا بر سر او بارانی وگفت
خداوندا هر چه از دنیا مرا خواهی داد بیگانگان ده و هر چه از عقبی خواهی داد
بدوستان ده که مرا بسنده است در دنیا ذکر تو و در عقبی دیدار تو وگفت
الهی چگونه امتناع نمایم از دعا بسبب گناه اگر چه گناه می کنم تو می بخشی عطای
تستی من نیز اگر چه گناه میکنم از دعا باز نتوانم ایستاد وگفت الهی اگر من نتوانم
که از گناه باز ایستم تو توانی که گناهم را بیامرزی وگفت هر گناه که از من
در وجود می آید دو روی دارد یکی روی بلطف تو دارد و یکی بضعف
من باید آن روی که بلطف تو دارد گناهم عفو کنی و بدان روی که بضعف
من دارد بیامرزی وگفت الهی به بدکرداری که مراست
از تو می ترسم و بفضل که تراست امید بتو میدارم پس از من باز مدار فضلی که تراست

ببخش بدکاری که مراست و گفت الهی بر من ببخشای تو زیرا که من از توام
و گفت الهی چگونه ترسم از تو و تو کریمی و چگونه نترسم از تو که تو عزیزی و گفت
الهی چگونه خوانم ترا و من بندهٔ عاصیم و چگونه نخوانم ترا و تو خداوند کریمی و گفت
الهی نیست خداوندی پاک کرا بنده گناه کند و ترا شرم و کرم بود و گفت الهی تو دوست
داری که من ترا دوست دارم با آنکه بی نیازی از من پس چگونه دوست
ندارم که مرا دوست داری با این احتیاج که بتو دارم و گفت الهی من غریبم
و ذکر تو غریب و من با ذکر انس گرفته ام زیرا که من غریبم و غریب با غریب
درین زمانه
انس گیرد و گفت شیرین تر عطاها در دل من جای تو خداوند است و خوشتر
سخنها بر زبان این کنه کارستت و دوست ترین وقتها بر من وقت مسکین
گناه کارستت و گفت الهی مرا عمل بهشت نیست و طاقت دوزخ ندارم اکنون
کار با فضل تو افتاد و گفت اگر روا گویند چه آوردی گویم خداوندا از زندان
زمی بالیده و جامه شوخگین و عالمی پراکنده و خجالت برهم بسته چه توان
آورد مرا بشوی و خلعتی فرست و مپرس و نقلست که یحیی را در شهر صد هزار درم
وام افتاد که بر حاجیان و غازیان و فقرا و علما و صوفیان صرف کرده بود
و غرض خواهان تقاضا می کردند و دل او بدان مشغول بود شب آدینه پیغمبر را
علیه الصلوة والسلام بخواب دید گفت ای یحیی دلتنگ مشو که از دلتنگی تو من رنجورم
برخیز و بخراسان رو که آن صد هزار درم را یک زن در آنجا سیصد هزار
درم نهاده است از برای تو گفت یا رسول الله آن شهر کدام است و آن
شخص کیست گفت شهر بشهر میرو و سخن میگوی که سخن تو شفای دلها است که من
چنان که بخواب تو آمده ام بخواب آنکس روم پس یحیی بنیشابور آمد و او را در پیش طاق منبر
نشاندند گفت ای مردمان نیشابور من بخواب پیغمبر علیه السلام آمده ام که فرموده است

وام تو یک کس بگذارد من پنجاه هزار درم نقره وام دارم و بدانید که سخن ما را دهرد فت
بکابلی بود و اکنون این وام حجاب آمد یکی گفت من پنجاه هزار درم وام دهم تو
باز دهی دیگری گفت من چهل هزار درم بدهم یکی گرفت و گفت پیغمبر علیه الصلاة
والسلام یک کس اشارت کرده است پس در سخن آمد روز اول صفت جنازه
برداشتند پس در نشابور وام او گزارده نشد عزم بلخ کرد و چون آنجا رسید مدتی
او را باز داشتند تا سخن گفت و توانگری را فضل نهاد بر درویشی صد هزار درم بداد
شیخی در آن نواحی بود و مرا درا این سخن خوش نیامد و گفت خدای تعالی برکت مکند
بر وی چون از بلخ بیرون آمد راهش بزدند و مالش ببردند گفتند از دعای
آن پیر بود و پس عزم هری کرد و گویند بمرو رفت پس بهری آمد و بخواب بازگفت
دختر امیر شهر در مجلس بود و کس فرستاد که ای امام دل از وام فارغ دار که آن شب
سید عالم علیه الصلاة والسلام در خواب با تو گفت با من نیز گفت گفتم یا رسول
الله من پیش او روم گفت او خود آید و من انتظار تو میکردم چون پدر مرا
بشوهر داد آنچ دیگران از مس در وی باشد مرا از نقره ساخت آنچ نقره است
سیصد هزار درم است جمله بتو ایثار کردم ولکن حاجتی دارم آن است
که چهار روز دیگر مجلس گویی یحیی چهار روز مجلس گفت روز اول ده جنازه برداشتند
و روز دوم بیست و روز سیوم چهل و روز چهارم هفتاد و پس روز پنجم از شهر بیرون
رفت با هفت شتر بار نقره چون به بلخ رسید پسر او با او بود و آن مال میآورد
گفت نباید که چون بشهر رسد مال بغزا و فقرا دهد و ما را بی نصیب گذارد
هنگام سحر مناجات میکرد و سر به سجده نهاد ناگاه سنگی بر سر او زد یکی گفت
مال بیغامان دهید و جان بداد و اهل طریقت او را بر گردن نهادند و بنیشابور
آوردند و بگورستان معمور دفن کردند رحمة الله علیه ذکر شاه شجاع کرمانی

آن صدیق معروف

الله علیه آن تیزبین بصیرت آن شاهباز صورت و سیرت آن مخلص بی‌صفت
آن نور چراغ روحانی شاه شجاع کرمانی رحمة الله علیه بزرگ عهد بود و محتشم روزگار
و از عیاران طریقت و سالکان سبیل حقیقت بود و تیزفراست بود و ادیب
و کتب ساخته است و او از ابناء ملوک بود و صاحب تصنیف و کتابی ساخته است
که آنرا مرآة الحکما خوانند و بسیار مشایخ را دیده بود چون ابوتراب و یحیی معاذ و غیر ایشان
و قبا پوشیدی چون به نشابور آمد ابوحفص حداد با عظمت خود چون او را دید
برخاست و پیش او باز آمد و گفت وَجَدْتُ فِي الْقَبَاءِ مَا طَلَبْتُ فِي الْعَبَاءِ یافتم
در قبا آنچه در گلیم می‌طلبیدم نقلست که چهل سال نخفت و نمک در چشم می‌کرد
و چشمهاش چون دو کاسه خون شده بود شبی بعد از چهل سال بخفت خدای را جل جلاله
بخواب دید گفت بار خدایا من ترا به بیداری می‌جستم در خواب یافتم گفت ای
شاه ما را در خواب از آن بیداریها یافتی اگر آن بیداریها نبودی چنین خوابی ندیدی
بعد از آن او را دیدندی که هر جا رفتی بالشتی می‌نهادی و می‌خفتی و گفتی باشد که یک بار
دیگر چنان خوابی بینم و عاشق خواب خود شده بود و گفتی یک ذره ازین خواب
خود به بیداری همه عالم ندهم نقلست که شاه را پسری بود و بخطی سبز بر سینه
او الله نوشته چون جوانی بر وی غالب شد تماشا مشغول گشت و رباب زدن
بیاموخت و آوازی خوش داشت و رباب می‌زد و می‌گریست شبی مست بیرون
آمد رباب می‌زد و سرود گویان به محلتی رفت عروسی از کنار شوهر برخاست
و به نظاره او آمد آن مرد بیدار شد و زن را ندید و آن حال مشاهده کرد آواز داد
که ای پسر هنوز وقت توبه نیست این سخن بر دل او آمد و گفت آمد آمد و جامه بدرید
و رباب بشکست و غسل کرد و در خانه نشست آن الله که بر سینه داشت سیاه شد و چهل
روز از خانه بیرون نیامد و هیچ نخورد پس بیرون آمد و برفت پدرش گفت آنچه ما را

سکره
کاسه خورد

چهل سال داوند اورا چهل روز داوند نقلست که شاه را دختری بود با جمال
می خواست سه روز مهلت خواست و دران سه روز مساجد میگشت تا درویشی
را دید که نماز نیکو میکرد صبر کرد تا نماز تمام کرد و گفت ای درویش اهل داری گفت
نه گفت اهلی زاهده قرآن خوان خواهی گفت مرا چنین زن که دهد که از سه درم بیش
ندارم شاه گفت من دهم دختر خود بتو بااین سه درم که داری یکی نان ده دیگر
شیرینی و یکی بعطر و عقد نکاح بندبس چنان کردو همدران شب دختر را بخانه او
فرستاد دختر چون بخانه درویش آمد نانی خشک دید بر سر کوزه نهاده گفت
این نان چیست گفت دوش باز مانده بود بجهة امشب باز گذاشتم دختر قصد کرد که
بیرون آید درویش گفت دانستم که دختر شاه با من نتواند بود دختر گفت ای درویش
من از بی نوائی تو نمیروم که از ضعف ایمان تو میروم که از دوش باز نانی نهادی و
اعتماد بر رزاق نداری ولکن عجب از پدر خود میدارم که بیست سال مرا در خانه داشت
و گفت ترا بپرهیزکاری خواهم داد و بکسی داد که اعتماد بر خدای ندارد درویش
گفت اینکه را عذر چیست گفت عذر آنست که درین خانه یا من باشم یا نان
خشک نقلست که ابو حفص حداد بشاه نامه نوشت و گفت نظر کردم در نقش
خود و عمل خود و تقصیر خود پس نا امید شدم والسلام شاه جواب نوشت که نامه ترا
آینه دل خویش کردانیدم اگر خالص بود مرا نا امیدی از نفس خویش آنگاه خدایرا یاد
توانم کرد و اگر خدایرا یاد کنم خدای مرا یاد کند و اگر او مرا یاد کند نجات یابم از جمله
مخلوق و پیوسته شوم بجمله محبوبات نقلست که میان شاه و یحیی معاذ دوستی تمام
بود مردم شهر آگاه آمدند و شاه به مجلس یحیی حاضر نشد گفتند چرا نیامدی گفت صواب در
آنست الحاح کردند دیگر روز بمجلس حاضر شد و در گوشه بنشست چنانکه یحیی ندانست
سخن بر یحیی بسته شد گفت کسی حاضرست که به سخن گفتن از من اولیترست شاه گفت من

جمیله پارسا و قانع ص

بوریائی کهنه انداخته و ص

کفتم

بفهم که آمدن من مصلحت نیست و گفت اهل فضل را فضل باشد بر همه کس تا فضل خود نبیند
چون فضل خود بدید دیگر او را فضل نباشد و اهل ولایت را ولایت باشد تا
آنگاه که ولایت خود ندید چون دید دیگر او را ولایت نباشد و گفت فقر
شهوت نزدیک ننهد چون فقر نهان دارد امین بود و چون ظاهر کند اسم فقر
از او برخاست و گفت علامت فقر سه چیز است اول آنکه قدر دنیا از پیش تو
برخیزد چنانکه زر و سیم پیش تو چون خاک بود و چون زر و سیم بدست تو افتد
دست از وی چنان افشانی که از خاک دوم آنکه دیدن خلق از دل تو بیفتد
چنانکه مدح و ذم پیش تو یکی بود که نه از مدح زیادت شوی و نه از ذم ناقص
گردی سیوم آنکه باز گرفتن شهوت از دل تو بیفتد و شاد شوی از گرسنگی
و تشنگی و ترک شهوت که اهل دنیا شاد شوند از سیر خوردن و راندن شهوت پس
هرگاه که چنین باشی ملازمت طریق مردان کن و اگر چنین نیستی ترا با این سخن چکار
و گفت خوف آنست که دانی که تقصیر کردی در حقوق خدای تعالی و گفت علامت
قوی خویش رنج خود از خلق برداشتن است و رنج خلق کشیدن و گفت علامت
تقوی ورع است و علامت ورع از شبهات باز ایستادن و گفت علامت صبر سه چیز
ترک شکایت و صدق رضا و قبول قضا بدل خوشی و گفت هر که چشم نگاه دارد
از محرمات و تن از شهوات و باطن آبادان دارد بمراقبت دایم و ظاهر آراسته دارد
بمتابعت سنت و حلال خوردن عادت کند فراست او خطا نشود و روزی یاران
را گفت که از دروغ گفتن و خیانت کردن و غیبت کردن دور باشید باقی هر چه
خواهید کنید و گفت دنیا بگذار که توبه کردی و هوای نفس بگذار که بمراد رسیدی
از وی پرسیدند که شب چونی گفت مرغی را که بر دو بالش زده باشند و بآتش میگردانند
ماهیت بود و از وی پرسیدند که چونی نقلست که خواجه علی سیرکانی که بر سر تربت

جرجان

شاه نشان میداد دیگر روز طعام در پیش نهاد و گفت خداوندا مهمان فرست ناگاه
سگی در آمد خواجه علی بانگ بر وی زد تا بازگشت در وقت هاتفی آواز داد که
ترتیب شاه که مهمان خواستی چون فرستادیم باز گردانیدی در حال برخاست
و بیرون شد و گرد محلتها می گشت و او را می جست و ندید بصحرا رفت او را
دید در گوشه خفته پاره حفره که داشت در پیش نهاد التفات نکرد خواجه علی خجل
شد و در مقام استغفار بایستاد و دستار بر گرفت و گفت توبه کردم سگ گفت
احسنت ای خواجه علی مهمان خواهی چون بیاید برانی تا چشم باید اگر نه سبب شاه بودی
دیدی آنچ دیدی والسلام ذکر یوسف بن الحسین رضی الله عنه آن معتکف
حضرت دایم آن محجب ولایت و لا یخافون لومة لائم آن آفتاب بی نهایت
در ظلمت آب زندگانی آن شاهباز کونین قطب وقت یوسف بن الحسین رحمة الله
علیه از جمله مشایخ بود و از متقدمان اولیا بانواع علوم ظاهر و باطن آراسته
بیان معارف و اسرار و صحبت مشایخ بزرگ یافته بود با ابوتراب صحبت داشته
و از رفقا ابوالحسین خراز بود و مرید ذوالنون مصری بود و عمری دراز یافته
بود و پیوسته در کارها جدی تمام داشته و در ملازمت ثابت و قدمی محکم
داشت و همتی بلند داشت و ابتدا احوال او آن بود که دختر امیر عرب او را
او را دید بر وی فتنه شد که عظیم صاحب جمال بود و دختر فرصت جست و خود
پیش او انداخت او بلرزید و انکار کرد و بقبیله دورتر رفت و آن شب
بخفت سر بر زانو نهاده در خواب شد موضعی که مثل آن ندیده بود بدید
و جمعی سبز پوشان گرد او آمدند و یکی بر تخت نشسته پادشاه وار یوسف آرزو
کرد که بداند که ایشان کیانند خود را بنزدیک ایشان افکند او را راه دادند
تعظیم کردند پرسید که شما کیانید گفتند که ما فرشتگانیم و آنکه بر تخت است یوسف

پیغمبر

پیغمبر است علیه الصلوة و السلام بزیارت یوسف بن الحسین آمده است گفت
مرا اگر بیامد که من که باشم که پیغمبر خدای به پیش من آید و درین بودم که یوسف علیه
السلام از تخت فرود آمد و مرا در کنار گرفت و بر تخت نشاند گفتم یا نبی الله من
که باشم که تو با من این لطف کنی گفت در آن ساعت که آن دختر صاحب جمال خود را
پیش تو انداخت و تو خود را بحق تعالی می سپردی و پناه میدادی حق تعالی
ترا بمن و بر ملائکه عرضه کرد و جلوه داد و گفت بنگر ای یوسف تو آن یوسفی
که قصد کردی بزلیخا تا دفع کنی او را و آن یوسفست که قصد نکرد و بدختران
دیگر نگریست مرا با این فرشتگان بزیارت تو فرستاد و بشارت داد که تو از
برگزیدگان حقی پس گفت در هر عهدی نشانه باشد و درین عهد نشانه ذوالنون مصری
است و نام اعظم او داند در پیش او رو تا در تو آموزد یوسف چون بیدار شد
جمله نهاد وی درد گرفت و شوق برو غالب شد و روی بمصر نهاد و در آرزوی نام
بزرگ حق تعالی میسوخت چون بمسجد ذوالنون رسید سلام کرد و بنشست و
ذوالنون گفت علیک السلام یوسف یکسال در گوشه مسجد بنشست که زهره نداشت
که از ذوالنون چیزی پرسد و بعد از سالی ذوالنون گفت این جوان از کجا
گفت از ری یکسال دیگر هیچ نگفت و یوسف همدر آن گوشه مقیم بود چون سالی دیگر
بگذشت ذوالنون گفت این جوان بچکار آمده است گفت بزیارت شما دیگر هیچ
نگفت بعد از آن گفت هیچ حاجت هست گفت بدان آمده ام که اسم اعظم درمن آموزی
یکسال دیگر هیچ نگفت بعد از آن کاسه چوبین سر پوشیده بوی داد و گفت از رود نیل بگذر
فلان جایگاه شیخی است این کاسه بدو ده و هرچه ترا گوید یاد گیر یوسف کاسه برداشت
و روان شد چون پاره راه برفت وسوسه در وی پدید آمد که درین کاسه چه باشد که می
جنبد سر کاسه بگشاد موشی بیرون جست و برفت یوسف متحیر بماند گفت اکنون کجا روم پیش شیخ

دوم باشی ذوالنون و عاقبت پیش آن شیخ رفت با کاسه تهی شیخ چون او را دید
تبسمی کرد و گفت نام بزرگ خدای تعالی از او خواسته گفت آری گفت ذوالنون
ای بی عقل تو میدید موشی بشود و او تا امتحانی کند سبحان الله موشی را نگاه نمی‌توانی داشت
اسم اعظم چون نگاه داری یوسف خجل شد و باز به مسجد ذوالنون آمد ذوالنون
گفت دوش هفت بار از حق تعالی اجازت خواستم تا اسم اعظم بتو آموزم دستوری
ندا و لیکن هنوز وقت نیست پس حق تعالی فرمود که او را بموش بیازمای چون
بیازمودم چنین بودی اکنون بشهر خود باز رو تا وقت آید یوسف گفت مرا
وصیتی کن گفت وصیت تو به سه چیزست یکی بزرگ و یکی خرد و یکی میانه بزرگ
آنست که آنچ خوانده فراموش کنی تا حجاب برخیزد یوسف گفت نتوانم پس گفت
وصیت میانه آنست که مرا فراموش کنی و نام من با کسی نگویی که پیر من چنین گفت و شیخ
من چنین فرموده است که این همه خویشتن ستاییست گفت این هم نتوانم کرد گفت
وصیت خرد آنست که خلق را نصیحت کنی و بخدای خوانی گفت این توانم کرد ان شاء الله
اما بشرطی نصیحت کنی که خلق را در میان نه بینی گفت چنان کنم پس بری آمد و او بزرگ
زاده شهر ری بود و اهل شهر او را استقبال کردند چون مجلس آغاز کرد سخن حقایق
بیان کرد و اهل ظاهر بخصمی او برخاستند که در آن وقت بجز علم صورت علم دیگر نبود
و چنان شد که کسی بمجلس او نیامد روزی درآمد که مجلس گوید کسی را ندید خواست که
باز گردد پیرزنی آواز داد که نه با ذوالنون عهد کرده بودی که کس را در میان
نه بینی و نصیحت و از برای خدای گویی چون این شنید متحیر شد و سخن آغاز کرد و اگر کسی بودی
و اگر نبودی او سخن گفتی پنجاه سال برین بگذرانید و ابراهیم خواص مرید او شد و حال او
قوی گشت و ابراهیم از برکت صحبت او بجایی رسید که بادیه را بی‌زاد و راحله قطع میکرد
ابراهیم گفت شبی ندائی شنیدم که برو و یوسف حسین را بگوی که تو از راندگانی

ابراهیم گفت

ابراهیم گفت مرا این سخن چنان سخت آمد که اگر کوهی بر من زدندی آسان تر
ازین سخن بودی که با وی گویم شبی دیگر همان آواز شنیدم همچنین تا سه شب همان
آواز می شنیدم که او را بگوی که تو از راندگانی و اگر نگوئی زخمی چنان خوری که برنخیزی
برخاستم و با اندوهی تمام به مسجد شدم او را دیدم در محراب نشسته چون مرا دید گفت
هیچ بیت یاد داری گفتم دارم بیتی تازی یاد داشتم بگفتم او را وقت خوش شد برخاست
و دیری بر پای بود و آب از چشمهاش روان شد چنانکه با خون آمیخته شد پس روی
بمن کرد و گفت از بامداد تا اکنون پیش من قرآن می خواندند یک قطره آب از چشم
من روان نشد بدین یک بیت که خواندی چنین حالتی ظاهر شد که طوفان از چشمم
روان گشت مردمان راست می گویند که او زندیق است و از حضرت عزت خطاب
راست می آید که او از راندگان است کسی که از بیت چنین شود و از قرآن بر جای
ماند رانده بود ابراهیم گفت من متحیر شدم و در کار او اعتقاد من سستی گرفت ترسیدم
و برخاستم و روی به بادیه نهادم اتفاق با خضر افتادم و گفت یوسف بن الحسین
زخم خورده حق است ولکن جای او اعلا علیین است که در راه حق چندان قدم
باید زد که اگر دست رد بر پیشانی تو باز نهند هنوز اعلا علیین جای تو باشد که هر که
درین راه از پادشاهی بیفتد از وزارت نیفتد و نقلست که عبدالله بن زید مرید یوسف
بود مادر و پدرش پیوسته از عقب او دویدندی که بغایت ناخلف بود به مجلس یوسف
حسین بگذشت این کلمه بگفت وَعَاتَبَهُم بِلُطفِهِ كَأنّهُ مُحتاجٌ اِلَيهِم حق تعالی بنده عاصی
را می خواند بلطف خویش چنانکه کسی را بکسی حاجت بود و عبدالله [illegible]
توبه کرد و بیفتاد و در جا بست و بگورستان رفت تا سه شبانروز اول شب یوسف
بن حسین در خواب خطابی شنید که ادرک الشاب التایب یوسف برخاست تا بگورستان
بوی رسید سروی بر کنار نهاد او چشم باز کرد و گفت سه شبانروز است تا ترا فرستاده

اند اکنون می آیی نقلست که بازرگانی کنیزکی داشت بهزار دینار خریده و بوی
داشت بشهری دیگر خواست که بتعجیل برود و مال خود از وی بستاند و در نیشابور
برکس اعتماد نداشت که کنیزک بوی سپارد بپیش ابوعثمان حیری آمد و حال باز نمود
ابوعثمان گفت قبول نمی کنم شفاعت بسیار کرد که در حرم خود او را راه
که روز تو با تدارک ... القصه قبول کرد و بازرگان برفت ابوعثمان را بی اختیار نظر
بر آن کنیزک افتاد و عاشق او شد چنانکه بی طاقت گشت ندانست که چکند برخاست
و پیش شیخ خود ابوحفص حداد رفت ابوحفص او را گفت ترا بری می باید رفت پیش
یوسف حسین ابوعثمان در حال عزم عراق کرد و چون بری رسید مقام یوسف بن الحسین
پرسید گفتند آن زندیق مباحی را چکنی تو از اهل صلاح می نمایی ترا صحبت او زیان
دارد و این انواع بسیار بگفتند ابوعثمان از رفتن پشیمان شد و باز گشت چون به
نشابور آمد ابوحفص گفت یوسف بن الحسین را دیدی گفت نه گفتا چرا حال باز گفت
که شنیدم که او مردی چنین و چنین است برفتم و باز آمدم ابوحفص گفت باز گرد
او را ببین ابوعثمان باز گشت و بری آمد و خانهٔ او پرسید صد چندان بگفتند ابوعثمان
را مهمی است پیش او تا نشان دادند چون بدر خانهٔ او رسید پیری دید نشسته و پیش او امرد
صاحب جمال نشسته و صراحی و پیاله پیش او نهاده و نور از روی او میریخت در آمد
و سلام کرد و بنشست شیخ یوسف در سخن آمد و چندان سخن بگفت که ابوعثمان متحیر
شد پس گفت ای خواجه از برای خدای با چنین کلمات و چنین مشاهده این چه
حالست که تو داری خمر و امرد یوسف گفت این امرد پسر منست و او را دانش
می آموزم و درین گلخن صراحی افتاده بود برگرفتم و پاک بشستم و پر آب کردم تا هر که
خواهد باز خورد که کوزه نداشتم ابوعثمان گفت از برای خدای چرا چنین میکنی
تا مردم میگویند آنچ میگویند یوسف گفت از برای آن میکنم تا هیچ کس کنیزک ترکی به

معتمدی من نجات من نوشته ابو عثمان چون این بشنید در پای شیخ افتاد و دوات
گویند که اصلاح مشهورتر است در کار او زکی از ملامت نقلست که در چشم بو
بن الحسین سرخی ظاهر بود و فتوری از غایت بی خوابی از ابراهیم پرسیدند که عبادت
او چگونه است گفت چون از نماز خفتن فارغ شود تا روز بر پای باشد نه رکوع
کند و نه سجود و پس از یوسف پرسیدند که تا روز ایستادن چه عبادت باشد گفت
نماز فریضه باسانی می گذارم اما می خواهم که نماز شب گذارم همچنین ایستاده می باشم
امکان آن نبود که بیشتر توانم گفت از عظمت او تا گاه چیزی بمن درآید و مرا تمکین
میارد تا وقت صبح درآید فریضه بگذارم نقلست که وقتی یکی نامه نوشت
که خدای تعالی ترا طعم نفس تو بچشاناد که اگر این طعم بچشاند بعد از آن هیچ نه بینی و گفت بهر
امتی را صفوه ایست که ایشان ودیعت خدای عز و جل اند و ایشان را از خلق پنهان
میدارد اگر ایشان درین امت هست صوفیان اند و گفت آفت صوفیان در صحبت
کودکانست و معاشرت اضداد و رفیقی زنان و گفت قومی که میدانند که خدای
عز و جل ایشان را می بیند بر ایشان شرم دارند از نظر حق که از بهر ثواب چیزی کنند فرا آنکه
وی فرموده است و هر که بحقیقت ذکر خدای عز و جل کند ذکر غیر او فراموش کند و ریا گاه
او و هر که فراموش کند ذکر اشیا در ذکر حق همه چیز بر وی نگاه دارند از بهر آنکه خدای
عز و جل او را عوض بود از همه چیزی و گفت اشارت خلق بر قدر یافت خلق است
و یافت خلق بر قدر شناخت خلق و شناخت خلق بر قدر محبت خلق و هیچ حال
نیست نزدیک خدای تعالی دوستر از محبت بنده خدای را از وی پرسیدند از محبت گفت
هر که خدای را دوست دارد خواری و ذل او سخت تر بود و شفقت و نصیحت
او خلق خدای را بیشتر بود و گفت علامت شناخت و آن آنست که دور باشد از هر چه
قاطع او است از ذکر حق و گفت علامت صادق در دوستی تنهایی دوست داشتن

اند

و نهان داشتن طاعت و گفت توحید خاص آنست که در سر و دل و وجد چنان
شده باشد که پیش حضرت او ایستاده است تدبیر او بر وی میرود و در احکام قدرت
در دریاها، توحید او از خویشتن فانی شده و او را خبر نه اکنون که هست همچنان است
که پیش از این بود در جریان حکم او و گفت عزیزترین چیزی در دنیا اخلاص است و هر چند
جهد میکنم تا ریا از دل بیرون کنم بنوعی دیگر از دل من بر آید و گفت اگر خدای تعالی
را با جمله معاصی دوست تر از آن دارم که با ذره تصنع و گفت علامت زهد آنست
که طلب مفقود نکند تا وقتی که موجود خود را مفقود انگارد و گفت غایت عبودت
آنست که بنده او باشی در همه چیز و گفت هر که بشناخت او را بفکر عبادت کرد
او را و گفت ذلیل ترین مردم طامعان اند چنانکه شریفترین ایشان درویش صادق است
و چون وفاتش نزدیک آمد گفت بارخدایا تو میدانی که نصیحت کردم خلق را قولا
نصیحت کردم نفس را فعلا تو بکرم خویش خیانت نفس مرا بنصیحت خلق خویش بخش فخیانت نفس
من به نصیحت خلق خویش بخش و بعد از وفاتش بخواب دیدند گفتند خدای عز و جل
با تو چه کرد گفت بیامرزید گفتند بچه سبب گفت ببرکت آنکه هرگز هزل با جد نیا
میختم رحمة الله علیه ذکر ابو حفص حداد رحمة الله علیه آن قدوه رجال آن
نقطه کمال آن عابد صادق آن زاهد عاشق آن سلطان اوتاد و قطب عالم ابو حفص
حداد رحمة الله علیه پادشاه مشایخ بود علی الاطلاق و خلیفه حق بود باستحقاق
و از محتشمان این طایفه بود و کسی ببزرگی او نبود در وقت وی و در ریاضت
و کرامت و مروت و فتوت بی نظیر بود و در کشف و بیان یگانه و معلم و مفتی
او بیواسطه خدای عز و جل بود و پیر ابو عثمان حیری بود و شاه شجاع کرمانی بزیارت
او آمد و در صحبت او به بغداد شد بزیارت مشایخ و ابتدای احوال او آن که بر کنیزکی
عاشق شده بود چنانکه طاقت و قرار نداشت او را گفتند در شهرستان نیشابور جهودی

و گفت هر که در بحر تجرید افتاد
هر روز تشنه تر بود و هرگز سیراب
نگردد زیرا که تشنگی حقیقت دارد
و آن جز بحق ساکن نشود صح

جادو (ساحر) دست تدبیر کار تو او کند ابو حفص پیش او رفت و حال باز گفت او گفت ترا چهل
روز نماز نباید کرد و هیچ طاعت و عمل نیکو نباید کرد و نام خدای بر زبان نباید
راند تا من حیلت کنم و ترا بمقصود رسانم ابو حفص چهل روز چنان کرد و بعد از آن
جادو طلسم کرد و همان حاصل نشد پس جادو گفت بی شک از تو چیزی در وجود آمده
است و اگر نه مرا یقین است که این مقصود حاصل شدی ابو حفص گفت هیچ چیز نکردم
الا که در راه می آمدم سنگی از راه برگرفتم و در کناره افکندم تا کسی پای بر آن نیفتد جادو گفت
میازار خداوندی را که تو چهل روز فرمان او ضایع کردی و او از کرم خویش این مقدار رنج
تو ضایع نکرد پس ازین سخن آتشی در دل ابو حفص افتاد و چندان قوت کرد که بدست
جادو توبه کرد و همان آهنگری می کرد و واقعهٔ خود نهان میداشت و هر روز
یک دینار کسب کردی و بدرویشان دادی و در شب در کلید ان بیوه زنان
انداختی چنانکه کس ندانستی و نماز خفتن دریوزه کردی و روزه بدان گشادی و
بودی که در حوضی که تره شستندی تره پایهٔ آن برچیدی و نان خورش کردی و مدتی
بدین طریق روزگار گذاشت یک روز نابینایی در بازار میگذشت و این آیه میخواند
وَبَدَا لَهُمْ مِنَ اللّٰهِ مَا لَمْ يَكُونُوا يَحْتَسِبُونَ دلش بدان آیه مشغول شد و چیزی بر وی فرود آمد
و بیخود گشت و بجای انبر دست در کوره کرد و آهن تفسیده بیرون آورد و بر سندان
نهاد و شاگردان پتک میزدند نگه کردند آهن در دست او دیدند گفتند ای استاد
این چه حالت است او بانگ بر شاگردان زد که بزنید گفتند ای استاد بر کجا زنیم چون آهن
پاک شد ابو حفص بخود باز آمد آهن تافته در دست خود دید و ازین سخن که چون
پاک شد بر کجا زنیم چون نعرهٔ آتش در نهاد سوخته افتد و روی افتاد نعره بزد و آهن
از دست بیفکند و دکان بغارت داد و گفت چندین گاه بتکلف خواستیم
که این کار رها کنیم و نکردیم تا آنگاه که این حدیث حمله آورد و ما را از ما بستد و اگرچه

من دست از کار می‌داشتم تا کار از من دست نداشت فایده نبود دین بر روی برنیامد دست
آورد و عزلت و مراقبت در پیش گرفت نقلست که در همسایگی وی احادیث
سماع میکردند گفتند آخر چرا نیایی تا سماع احادیث کنی گفت سی سال است تا می
خواهم که داد یک حدیث بدهم و نمی‌توانم سماع دیگر حدیث چون توانم
کرد گفتند آن کدام حدیث است گفت آنکه پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرموده است
الخبر من حسن اسلام المرء ترکه ما لا یعنیه نقلست که روزی با یاران

از نیکویی اسلام مرد آنست که ترک کند چیزی که بکارش نیاید

بصحرا رفته بود و سخن میگفت تا وقت ایشان خوش میگشت آهویی از کوه بیامد و سر
بر کنار ابوحفص نهاد طپانچه بر روی خود میزد و فریاد میکرد و آهو رفت شیخ بحال
خود باز آمد اصحاب سؤال کردند که این چه حالتست گفت وقتم خوش شد در خاطرم ٤
آمد که کاشکی گوسفندی بودی تا بریان کردمی و یاران امشب پراکنده نشدندی
چون این در خاطرم بگذشت آهو بیامد مریدان گفتند یا شیخ کسی را که با حق چنین حال
بود فریاد کردن و طپانچه بخود زدن چه معنی دارد شیخ گفت نمی‌دانید که مرا در کنار نهادند
از در بیرون کردن است اگر خدای با فرعون نیکی خواسته بودی بر مراد او رود نیل
روان نکردی نقلست که هر وقت که در خشم شدی سخن در خلق نیکو گفتی تا خشم
او ساکن شدی آنگاه بسخنی دیگر شدی نقلست که روزی میگذشت یکی را دید متحیر و
گریان گفت ترا چه بوده است گفت خری داشتم گم شده است و جز آن هیچ دیگر
نداشتم شیخ توقف کرد و گفت بعزت تو که گام برندارم تا خر او بدو باز نیاید و خر او
باز رسد در حال خر پدید آمد ابوعثمان حیری گوید که روزی پیش ابوحفص میرفتم مویز چند
دیدم پیش او نهاده یکی برداشتم و در دهان نهادم حلق مرا بگرفت و گفت ای
خاین مویز مرا بخوردی از چه وجه گفتم من از دل تو دانم و بر تو اعتماد دارم و نیز دانسته
ام که هرچه داری ایثار کنی گفت ای جاهل من بر دل خویش اعتماد ندارم تو بر دل من

چون نهاد

چون اعمال و دانی پاکی حق که عمر بیست تا دم هوای او میزنم ندانم که از من چه خوا
آید کسی که درون خویش نداند دیگری درون او چون داند و هم ابو عثمان گفت
که با ابو حفص بخانه ابو بکر ابو حنیفه بودم و جمعی از اصحاب انجا بودند و از درویشی یاد
میکردند گفتم کاشکی فلان شیخ حاضر بودی تا شیخ گفت اگر کاغذی بودی رقعه نوشتمی تا
بامدی گفتم اینجا کاغذ هست گفت خداوند خانه ببازار رفته است اگر مرده باشد
کاغذ وارث را شده نشاید برین کاغذ چیزی نوشتن ابو عثمان گفت که ابو حفص را
گفتم که مرا چنان روشن شده است که مجلس علم گویم گفت ترا چه بدین آورده است
گفتم شفقت گفت شفقت تو بر خلق تا چه حدست گفتم تا بدان حد که اگر حق تعالی بعوض
همه عاصیان مرا بدوزخ فرستد و عذاب کند روا دارم او گفت اگر چنین است بسم الله
اما چون مجلس گوئی اول دل خود را پند ده و تن خود را و دیگر می باید که جمع آمدن خلق
ترا غره نکند که ایشان ظاهر ترا می بینند من برگشت برآمدم ابو حفص پنهان بگوشه بنشست
چون مجلس باخر آمد سائلی برخاست و پیرهنی خواست در حال پیراهن از خود بیرون
کردم و بدو دادم ابو حفص گفت یا کذاب انزل من المنبر فرود آی ای دروغ
زن از منبر گفتم چه سبب گفت دعوی کردی که شفقت من بر خلق بیش از آنست
که بر خود و در صدقه دادن سبقت کردی تا فضل سابقان ترا باشد خود را بهتر خواستی
اگر دعوی تو راست بودی زمانی درنگ کردی تا فضل سابقان دیگری را بودی
پس تو کذابی و منبر جای کذابان نیست نقلست که یکروز در بازار میرفت جهودی
در پیش آمد در حال شیخ بیفتاد و بیهوش گشت چون باهوش آمد از آن حال سوال
کردند گفت مردی را دیدم لباس عدل پوشیده و خود را دیدم لباس فضل پوشیده
ترسیدم که نباید که لباس فضل از سر من بکشند و در وی پوشند و لباس عدل از وی برکشند و در
من پوشند چکنم و گفت سی سال چنان بودم که حق تعالی را خشمگین ندیدم که در من نگر

سبحان الله آن چه سوز و آن چه بیم بوده است او را و آن حال نقلست که
ابوحفص را عزم حج افتاد و او عامی بود و تازی نمیدانست چون به بغداد
رسید مریدان با هم گفتند که شینی عظیم باشد که شیخ الشیوخ خراسان را ترجمانی بکار باید تا
زبان ایشان داند پس جنید مریدان را باستقبال او فرستاد و شیخ دانست که اصحاب
چه می اندیشند در حال تازی گفتن آغاز کرد چنانکه اهل بغداد در فصاحت او عجب ماندند
و جماعتی از اکابر پیش او جمع شدند و از فتوت سوال کردند ابوحفص گفت عبارت
شما راست شما گویید جنید گفت فتوت نزدیک من آنست که فتوت از خود نبینی و
آنچ کرده باشی از خود نسبت ندهی که من کرده ام ابوحفص گفت نیکوست اما
فتوت نزدیک من آنست که انصاف بدهی و انصاف نطلبی جنید گفت در عمل آرید
اصحابنا ابوحفص گفت این سخن راست نیاید جنید چون این شنید گفت برخیزید ای
اصحابنا که زیادت آورد ابوحفص بر آدم و ذریت او در جوانمردی یعنی خطی
که او بر اولاد آدم در کشید در جوانمردی اگر جوانمردی اینست که او میگوید و ابوحفص
اصحاب خود را عظیم بهیبت و ادب داشتی و هیچ مرید را زهره نبودی که پیش او
و چشم در روی او نیارستی انداخت و ابوحفص سلطان وار نشستی جنید گفت اصحاب را
ادب سلاطین آموخته ابوحفص گفت تو عنوان نامه بیش نبینی اما از عنوان
دلیل توان ساخت که در نامه چیست پس ابوحفص گفت دیگی زیره بایی و حلوایی
بسازند جنید اشارت بمریدی کرد تا بساخت چون بیاوردند ابوحفص
گفت بر سر حمالی نهید تا ببرد چندانکه خسته گردد بر در خانه که رسد
آواز دهد و هر که بیرون آید بدو دهد حمال چنان کرد و میرفت تا خسته شد در خانه
رسید آواز داد خداوند خانه گفت اگر زیره بایی و حلوایی آورده در آی حمال
گفت عجب داشتم از و پرسیدم که این چه حالست گفت و تو چه دانی که من زیره با

با شیخ بزرمای تاه

و حلوا آورده‌ام گفت دوشش در مناجات بخاطرم بگذشت که مدتی است تا فرزندان
من این آرزو می‌طلبند دانستم که بر زمین نیفتاده باشد نقلست که مریدی صحبت
ابوحفص بود چند چند بار در روی نگریست از بس که ادب خوش آمدش سوال کرد
که چند سال است تا در خدمت شما است ابوحفص گفت ده سال است گفت اولیه
تمام دارد و قوی عجب و شایسته جوانی است ابوحفص گفت آری هفده هزار دینار در
راه او باخته است و هفتصد هزار درم دیگر وام کرده و درباخته و هنوز زهره آن
ندارد که از ما سخنی برسد پس ابوحفص روی به بادیه نهاد و گفت ابوتراب را دیدم در
بادیه و من تشنه بودم شانزده روز بود که هیچ نخورده بودم بکنار حوض رفتم که آب خورم بتفکری
درماندم ابوتراب گفت ترا چه نشانده است اینجا گفتم میان علم و یقین انتظار میکنم تا غلبه کدام
را بود و با که باشم که غالب باشد یعنی اگر غلبه علم را بود آب خورم و اگر یقین را بود
روانکنم گفت روزگار تو بزرگ شود پس چون بمکه رسید جماعتی مساکین را دید مضطر و در
مانده خواست که در حق ایشان انعامی کند گرم گشت و حالتی در وی ظاهر شد و دست
دراز کرد و سنگی برداشت و گفت بعزت تو که اگر چیزی ندهی جمله قنادیل مسجد بشکنم این
بگفت و در طواف آمد در حال یکی بیامد و صره زر بدو داد تا بدیشان خرج کرد و چون
حج بگزارد و باز نیشابور آمد اصحاب جنید استقبال کردند جنید گفت ای شیخ راه آورد ما چه آورده
ابوحفص گفت مگر یکی از اصحاب ما چنانکه بایست زندگانی نمی‌توانست کرد ما را این فتوح
فتوح بود که گفتم اگر از برادری ترک ادبی بینید از آن او عذری برانگیزید و از وی
آن عذر خود بخواهید اگر بدان غبار برنخیزد و حق بدست تو بود عذری بهتر برانگیز
و عذر از خود بخواه تا چهل بار چون برنخیزد و حق بجانب تو بود و آن چهل عذر در مقابله
آن جرم نیفتد بنشین و با خود بگوی زهی کافر نفس زهی گران و تاریک زهی خودرای بی‌ادب
زهی ناجوانمرد که تویی برادری برای جرمی چهل عذر از تو خواست و تو یکی قبول نکردی

و همچنان بر سر کار خودی من دستار نوشتم تو دانی که تا بکه خواهی می باش جنید چون
این سخن شنید تعجب کرد یعنی این قوت که تراست کرا تواند بود و نقل است که شبلی چهار
ماه ابوحفص را مهمانی کرد و هر روز چند گونه طعام و چند گونه حلوا آوردی آخر چون
بوداع او رفت گفت یا شبلی اگر وقتی به نشابور آئی میزبانی و جوانمردی بتو آموزم گفت
یا باحفص چه کردم گفت تو تکلف کردی و متکلف جوانمرد نبود مهمان چنان باید داشت
که چون در آمدن مهمان گران نباید و در رفتن شادی نبود چون تکلف کنی آمدن
او بر تو گران نماید و رفتن آسان و هر که با مهمان این حال بود جوانمرد نبود پس چون
شبلی به نشابور آمد پیش ابوحفص فرود آمد و چهل تن بودند ابوحفص شبانه چهل و یک چراغ
در گرفت شبلی گفت نگفته بودی که تکلف نباید کرد ابوحفص گفت چه تکلف کردم
گفت چهل و یک چراغ در گرفتی ابوحفص گفت برخیز و بنشان شبلی برخاست و هر چند جهد
کرد یک چراغ پیش نتوانست نشاند گفت ای شیخ این حال چیست گفت شما چهل تن بودید
و فرستاده حق لاجرم بنام هر یک چراغی در گرفتم برای خدای و یکی بهر خود آن چهل که از برای
خدای تعالی بود نتوانستی نشاند اما آن یکی که از برای من بود نشاندی و تو هر چه در بغداد
کردی برای من بود و من آنچه کردم برای خدا کردم لاجرم آن تکلف باشد و این
نه. و ابوعلی ثقفی گوید که ابوحفص گفت هر که افعال و احوال خود در هر وقتی نسنجد بمیزان
کتاب و سنت و خاطر خود را متهم ندارد او را از جمله مردان مشمر او را پرسیدند که کمال
را خاموشی به یا سخن گفتن گفت اگر گوینده سخن آفت سخن بداند هر چند تواند خموش
باشد اگر چه بعمر نوح باشد و خاموش اگر راحت خاموشی بداند از خدای تعالی درخواهد
تا دو چندان عمر نوح دهدش تا سخن نگوید گفتند چرا دنیا را دشمن داری گفت از آنکه سرای
است که هر لحظه بنده را در گناهی دیگر می اندازد گفتند اگر دنیا بد است توبه نیک
است و توبه هم در دنیا حاصل میشود گفت چنین است اما بگناهی که در دنیا کرده

بی آید یقینم و در قبول توبه شک و بر خطرم گفتند عبودیت چیست گفت آنکه هر چه تراست
ترک بکنی و ملازم باشی چیزی که ترا بدان فرموده اند گفتند درویشی چیست گفت بحضرت
خدای تعالی شکستگی عرضه کردن گفتند نشان دوستی چیست گفت آنکه روزی که همه دوستان
شاد شوند یعنی چنان مجرد از دنیا بیرون رود که از وی چیزی نماند که آن چیز خلاف
دعوی او بود در تجرید گفتند ولی کیست گفت آنکه او را قوت کرامت داده باشند
و او را از آن غایب گردانیده گفتند عاقل کیست گفت آنکه از نفس خویش خلاص طلبد
گفتند بخیل کیست گفت آنکه ترک ایثار کند در وقتی که بدان محتاج بود و گفت ایثار
آنست که مقدم داری نصیب برادر بر نصیب خود در کار دنیا و آخرت
و گفت کرم انداختن دنیا است برای کسی که بدان محتاجست و روی آوردن
بخدای تعالی بسبب احتیاجی که ترا بحق است و گفت نیکوترین وسیلتی که بنده بدو تقرب
کند دوام افتقار است بهمه حال و ملازم گرفتن سنت در همه افعال و طلب قوت
حلال و گفت هر که خود را متهم ندارد در همه وقتها و در همه حالها مخالفت خود نکند
مغرور بود و هر که بعین رضا بخود نگریست هلاک شد و گفت خوف چراغ دل بود
و خیر و شر بدان چراغ توان دید و گفت دعوی فقر درست نیاید تا دادن دوستر
از گرفتن ندارد و گفت کس را نرسد که دعوی فراست کند و لکن از فراست دیگران
بباید ترسید و گفت هر که بدهد و بستاند او مردیست و هر که بدهد و نستاند او نیم مرد
و هر که نه دهد و نستاند او مگسی است نه کسی و در وی هیچ خیر نیست ابو عثمان حیری را از معنی
این سخن پرسیدند گفت هر که از خدای بستاند و بخدای دهد او مردیست زیرا که او در میان
خود را نمی بیند و هر که بدهد و نستاند نیم مردیست زیرا که دعوی میکند خود را در ناستدن
فضل می بیند و هر که نه دهد و نستاند او هیچکس نیست زیرا که گمان او آنست که دهنده و ستاننده
اوست نه خدای تعالی و گفت هر که در همه حال فضل خدای می بیند بر خویشتن امیدوارم

که از جملهٔ هالکان نباشد و گفت مباد که عبادت خدای عز و جل ترا نشستی باشد
تا معبود معبود بود و گفت فاضلتر چیزی اهل اعمال را مراقبت نفس خویش
است با خدای تعالی و گفت چه نیکواست استغنا بخدای تعالی و چه زشت است استغنا
بلیام و گفت هر که جرعه از شراب ذوق جنید بیهوش شد بصفتی که بازهوش نیاید
مگر در رویت لقا و مشاهده و گفت خلق خبر میدهند از وصول و از قرب و از
مقامات عالی و مرا همه آرزوی آنست که دلالت کند مرا راهی که آن بحق بود اگر
خود همه یک لحظه بود و گفت عبادات در ظاهر سرور است و در حقیقت غرور
از آنکه مقدور سبقت گرفته است و اصل آنست که کس بفعل خود شاد نشود مگر
مغروری و گفت معاصی پیک کفر است چنانکه زهر پیک مرگ و گفت هر که داند که
او را خواهند برانگیختن و حساب خواهند کرد و از معاصی اجتناب ننماید و از محاسبت
روی بگرداند یقین است که از خود خبر میدهد که وی ایمان ندارد و بعث و حساب
و گفت هر که دوست دارد که دل او متواضع شود گو در صحبت صالحان باش
و خدمت ایشان را ملازمت کن و گفت روشنی تنها بخدمت اوست و روشنی جانها باستقامت
و گفت خلاص در تقوی محض است و گفت تصوف همه ادب است و گفت بنده
در توبت بهیچ کار نیست زیرا که توبه آنست که بدو آید نه آنکه از او آید و بنیاد
آنست که از خدای عز و جل بود نظر او بملکوت است و یکی از وصیت او آنست گفتن
لازم یک در باش تا همه درها بر تو گشایند و لازم یک سید باش تا همه سادات ترا گردن
نهند محمش گفت بیست و دو سال با ابو حفص صحبت داشتم ندیدم که هرگز بغفلت و
انبساط خدای را یاد کردی لیکن چون خدای را یاد کردی بر سبیل تعظیم و حضور و حرمت
یاد کردی و در آن حال متغیر شدی چنانکه حاضران دریافتند و در وقت نزع
گفت شکسته دل باید بودن بهمه حال از تقصیرهای خویش و از او پرسیدند که بروی بخدای آورده

و گفت هر عملی که شایسته بود اثر او بر بنده فراموش گردانند و گفت نابینا خفا آنست که خدا اثر با اشیا بیند و نه بیند اشیا را بخدا

گفت فقیر چون روی به بعضی آرد وجه آرد الا نفقر و فرو ماند کی و عبد الرحمن سلمی
وصیت کرده در حال وفات سر من بر پای ابوحفص نهید رحمة الله علیهما ذکر
حمدون قصار رحمة الله علیه آن یگانهٔ قیامت آن نشانهٔ ملامت آن پیر
ارباب ذوق آن شیخ اصحاب شوق آن موذن ابرار حمدون قصار رحمة الله
علیه از کبار مشایخ بود و در ورع و تقوی و تفقه و علم حدیث درجهٔ عالی داشت
و در دیدن عیوب نفس نظری عجب داشت و مجاهده و معامله بغایت تمام و کلمات عالی
در دلها موثر و مذهب ثوری داشت و مرید ابوتراب بود و پیر عبد الله مبارک
بود و بملامت خلق مبتلا بود و مذهب ملامتیان در نشابور از او منتشر گشت و در
طریقت مجتهد و صاحب مذهب بود و جمعی ازین طایفه بدو تولا کنند و ایشان را قصاریان
خوانند و در تقوی چنان بود که شبی بر بالین دوستی بود در حالت نزع چون
آن دوست وفات کرد چراغ بنشاند و گفت این ساعت چراغ وارث است
روا نباشد سوختن آن نقلست که گفت روزی در محلهٔ نشابور میگذشتم عیاری بود
بفتوت معروف نام او نوح در پیش آمد گفتم یا نوح جوانمردی چیست گفت جوانمردی
من یا از آن تو گفتم هر دو گفت جوانمردی من آنست که قبا بیرون کنم و مرقع در پوشم
و معاملت مرقع پوشان پیش گیرم تا صوفی شوم و از شرم خلق در آن جامه از معصیت
پرهیز کنم و جوانمردی تو آنست که مرقع بیرون کنی تا تو بخلق و خلق بتو فریفته نگردند
پس جوانمردی من حفظ شریعت بود بر اظهار و آن تو حفظ حقیقت بود بر اسرار و این
اصلی عظیم است نقلست که چون کار او عالی شد و کلمات او منتشر گشت ائمه
و اکابر نشابور بیامدند و او را گفتند که ترا سخن باید گفت که سخن تو فایدهٔ دلها مرده بود
گفت مرا سخن گفتن روا نیست گفتند چرا گفت از آنکه دل من هنوز بستهٔ دنیا و جاه است
سخن من فایده ندهد و در دلها اثر نکند و سخنی که در دلها موثر نبود گفتن آن بر علم استهزا

کردن بود و بر شریعت استخفاف کردن و سخن آن کس را مسلم بود که کار خویشتن
او دین فانی شود و چون بگوید خلل برخیزد و گفت نشاید هیچکس را که در علم سخن گوید
چون همان سخن کسی دیگر میگوید و بدنیا بت میدارد و روا نبود که سخن گوید تا نبیند
که فرض یا واجبست بروی سخن گفتن یا او را صلاحیت هست گفت آنکه هر سخن که
گفته باشد مرکز حاجت باز گفتن نبود و در روی تدبیر آن نبود که بعد ازین چه گویم
گفت و سخن او از غیب بود چنانکه از غیب بروی آید و میگوید و خود را در میان
نبیند پرسیدند که چرا سخن سلف نافع تر بود و لهارا گفت بجهة آنکه ایشان سخن از برای
عز اسلام گفتند و جهت نجات نفس و از بهر رضای خدای و ما از بهر عز نفس و طلب
دنیا و قبول میگوئیم و گفت باید که علم حق تعالی نیکوتر از ان باشد که علم خلق یعنی — خلق م
با حق در خلا معاملت بهتر از ان کنی که با خلق در ملا و گفت هر که محقق بود
در حال خود از حال خود خبر بار شواند داد و گفت فاش مکردان بر هیچ کس آنچ
واجب است که از تو پنهان بود و گفت هرچه خواهی که پوشیده بود بر کس آشکارا
مکردان و گفت در هر که خصلتی بینی از جزاند و جلائی محوی که زود بود که از برکات
او چیزی بتو رسد و گفت من شما را بدو چیز وصیت میکنم طلب صحبت علما و احتراز از
جهال و گفت صحبت با صوفیان کنید که زشت را نزد ایشان عذرها بود و نیکی را
بس خطری نبود تا ترا بدان بزرگ دارند و تو بدان در غلط افتی و گفت هر که
در سیر تنها سلف نظر کند تقصیر خود بداند و بازماند از خویشتن از درجه مردان بنده
است آنچ بتو میرسانند تا با سانی بپرهی اما رنج که هست از طلب دنیا و دست
و گفت شکر نعمت آنست که خود را طفیلی بینی و گفت هر که تواند که کور نبود از دیدن
نقصان نفس خود گو کور مباش و گفت هر که پندارد که نفس او بهتر است از نفس
فرعون کبری آشکارا کرده است و گفت هر گاه که مستی را بینی که می افتد وی خبر

۲ یعنی من قابل نعمت نه ام
بلکه سزاوار بلا و نقمت هستم
وصح هذا این نعمت که مرا میرسد از
برکات و طفیل دیگرانست

مگر مادر را

گفت تا تو را ملامت نکنی که نباید که بهان بلا مبتلا شوی و گفت ملامت ترک سلامت
راحت برنیفتند از ملامت گفت راه این بر خلق دشوار است و منغلق اما طرفی بگویم
رجاء مرجیان و خوف قدریان صفت ملامتیان است یعنی در رجا چندان رضا
مرجی که بدان سبب همه امت ایشان را ملامت کنند و قدری در خوف چندان سلوک
کرده است که بدان سبب همه کس ایشان را ملامت کنند تا او در همه حال نشانه تیر ملامت
بود و گفت من نیکوئی ندانم الا در سخاوت و بد خوئی نشناسم الا در بخل و گفت
هر که خود را مکی داند بخیل بود و گفت حال فقیر در تواضع بود چون بفقر خویش
تکبر کند بر جمله اغنیا و تکبر باید که زیادت آید و گفت تواضع آن بود که کس را بخود
محتاج نبینی نه درین جهان و نه در آن جهان و گفت منصب حق فقیر را چندان
بود که او متواضع بود و هر که ترک تواضع کرد جمله خیرات بگذاشت و گفت مرا تا زیرکی
صحبت واز منیت که مشایخ و بزرگان پیشتر زیرکان را ازین طریق دور داشته اند و گفت
اصل دردها بسیار خوردن است و آفت دین بسیار خوردن است و گفت هر که مشغول
گردانید به طلب دنیا در آخرت ذلیل و خوار گشت یا در دنیا و در آخرت و گفت خوار
دار دنیا را تا عزیزک نمائی در چشم اهل دنیا و عبد الله بن مبارک گفت حمدون مرا وصیت
کرد که تا توانی از بهر دنیا خشم مگیر پرسیدند که بنده کیست گفت آنکه حق را پرستد و دوست
ندارد که او را پرستند گفتند زهد چیست گفت نزدیک من زهد آنست که بدانچه در دست
است ساکن دل نباشی از آنچه در ضمان خدای تعالی است پرسیدند از توکل گفت
آنست که اگر دو هزار درم ترا وام بود و چشم بر هیچ نداری نومید نباشی از حق تعالی
بگزاردن آن و گفت توکل دست بخدای زدن است و گفت اگر توانی که کار
خود بخدای بازگذاری بهتر از آنکه بحیله و تدبیر مشغول شوی و گفت جزع نکند در مصیبت
مگر کسی که خدای تعالی را متهم داشته باشد و لکن ابلیس و یارانش هیچ چیز چنان شاد نشوند

که به خیر کی آنکه مؤمنی را بکشد و دوم آنکه کسی در کفر بمیرد و سیوم آنکه دلی کی
در وی هم درویشی بود و نقلست که عبد الله بن مبارک گفت چون حمدون بیمار
شد او را گفتند وصیتی کن گفت من بر شما از توانگری بیش می ترسم که از درویشی و عبد الله
را گفت در حال بردن آر و در میان زنان مگذار مرا چون وفات کنم و وفات
او در سنه احدی وتسعین ومائتین بود رحمة الله ذکر منصور بن عمار رحمة الله علیه
آن سالک راه معنی آن ناقد نقد تقوی آن نگین خاتم هدایت آن امین عالم ولایت
آن گنجور اسرار منصور بن عمار رحمة الله علیه از حکمای مشایخ و از سادات این طایفه
بود و در موعظت کلامی عالی داشت چنانکه کسی نیکوتر از و سخن نگفت و بیانی
شافی داشت و در انواع علوم کامل و در معاملت و معرفت تمام و بعضی متصوفه
در کار او مبالغه کنند و از اصحاب عراقیان بود و مقبول اهل خراسان و از مرو بود
و بعضی گویند از پوشنگ بود و در بصره مقیم شد و سبب توبهٔ او آن بود که در راه
کاغذی یافت بر وی بسم الله نوشته بود برداشت جایی نیافت که آن را
وا در کجا نهد بخورد در خواب دید که بحرمتی که تو آن رقعه را برداشتی در حکمت بر تو گشاده
کردیم پس مدتی ریاضت کشید و مجلس آغاز کرد و نقلست که دیوانی به مجلس وی بود
چهار درم تعلیمی داد تا از بهر آن مجلس نقل خرد غلام در راه به مجلس منصور عمار بگذشت
گفت ساعتی توقف کنم تا چه میگوید منصور را از برای درویشی چیزی میخواست گفت
که چهار درم بدهد تا چهار دعا کنم او را غلام گفت هیچ بهتر از این نیست پس آن چهار
درم بداد منصور گفت چه دعا خواهی گفت اول آنکه آزاد شوم دوم آنکه حق
تعالی خواجه مرا توبه روزی کند سیوم آنکه عوض چهار درم باز دهد چهارم آنکه بر تو
و بر من و مجلسیان و خواجهٔ من رحمت کند منصور عمار دعا کرد و غلام باز خانه رفت
خواجه گفت کجا بودی و چه آوردی گفت به مجلس منصور عمار بودم و چهار دعا

رقم

خریدم بدان چهار درم خواجه کفت چه دعا بود و غلام حال باز کفت خواجه کفت
آزادت کردم و توبه کردم خدای را که هرکز خمر نخورم و بعوض چهار درم چهار صد
درم بخشیدم باقی آن چهار صد درم بمن تعلق ندارد آنچه بدست من بود کردم
آن شب بخواب دید که هاتفی آواز داد که آنچه بدست تو بود با ایشان کردی آنچه
حواله با ماست باکرمی خویش ما نیز کردیم بر تو و بر غلام و بر منصور و بر جمیع
حاضران رحمت کردیم نقلست که روزی مجلس میکفت یکی رقعه بدو داد و این
بیت در آن نوشته بود که شعر وغیر تقی یامر الناس بالتقی طبیب یداوی
الناس وهو مریض یعنی کسی که متقی نیست و خلق را بتقوی می فرماید بمجون طبیبی است
که علاج دیکران کند و خود از همه بیمارتر بود منصور جواب داد که ای مرد تو بقول
من عمل میکن که قول من ترا بعمل سود دارد و تقصیر من در عمل ترا زیان ندارد و کفت
شبی بیرون آمدم در کوفه به تنهایی بدر خانه رسیدم یکی مناجات می کرد که خداوندا
این کناه که بر من رفت آن نبود که خلاف فرمان ترا کردم یک از نفس من بود که
بر من راه بزد و ابلیس مدد کرد و لاجرم در کناه افتادم اکر تو دستم نکیری که کیرد و
اکر تو در نکذرانی که عفو کند وای برم من این کناهان خویش را منصور کفت مرا
کریه آمد چون این سخن بشنید آغاز کردم اعوذ بالله من الشیطان الرجیم وقودها
الناس والحجارة علیها ملائکة غلاظ شداد لا یعصون الله ما امرهم ویفعلون ما یؤمرون
بامداد بدر آن خانه میکذشتم آوازی شنیدم و خروشی و غلبه دیدم کفتم چه حالست
پیری اینجا بود کفتند دوش از بیم خدای تعالی مرده است که در کوی
کسی آیتی برخواند نعره بزد و جان بداد منصور کفت من خواندم ونقلست
که هارون الرشید او را کفت از تو سوالی کنم و سه روز مهلت دهم در جواب
آن کفت بکوی کفت عالمترین خلق کیست و جاهل ترین کیست منصور زجاست

و بیرون آمد پس هم از راه بازگشت و گفت یا امیرالمؤمنین جواب بشنو عالمی
خلق مطیع ترند که تو جاهل ترین خلق عاصی ایمن و گفت بازگشت آن خدای که دل
عارفان را محل ذکر خود گردانید و دل زاهدان را موضع توکل گردانید و دل متوکلان
را منبع رضا و دل درویشان را جای قناعت و دل اهل دنیا را وطن طمع گردانید
و گفت مردمان بر دو گونه اند یکی نیازمندان بخدای عز و جل و این درجه بزرگترین است
بحکم ظاهر شریعت و یکی آنکه دید و اعتقادش بجز خدای عز و جل نباشد از آنکه میداند
که حق تعالی آنچه قسمت کرده در ازل از خلق و رزق و اجل و حیوة و سعادت و
شقاوت جز آن نباشد پس این کس در عین افتقار است بحق و در عین استغناست
از غیر حق و گفت حکمت سخن گوید در دل عارفان بزبان تصدیق و در دل زاهدان
بزبان تفضیل و در دل عابدان بزبان توفیق و در دل مریدان بزبان تفکر و در دل
عالمان بزبان تذکر و گفت خنک کسی که بامداد برخیزد و عبادت همت او بود
و در اندیشه آرزو او بود و در غفلت شهوت او و آخرت همت او و مرگ فکرت
او و توبه کردن عزم او و قبول توبه و رحمت امید او و گفت مردمان بر دو قسم
اند یا بحق عارف اند یا بحق آنکه بحق عارف بود شغلش مجاهده و مشاهده و ریاضت
بود و آنکه بحق عارف بود شغلش طلب رضای او بود و گفت دلها بندگان
دلها همه روحانی صفت اند پس چون دنیا در آن دل راه یافت روحی که بدان
میرسد در حجاب شود و گفت نیکوترین لباسی بنده را تواضع و شکستگی است
و نیکوترین لباسی عارف را تقوی است و گفت هر که مشغول ذکر خلق شد از ذکر حق
بازماند و گفت سلامت نفوس در مخالفت اوست و بلای آن در متابعت او
و گفت هر که جزع کند از مصایب دنیا زود بود که در مصایب دین افتد و هر که
آرزوی دنیا را ترک گیرد راحت یابد و زیان آنگاه دارد تا از عذر خواستن بر

و چون مقصود

و چون منصور وفات یافت ابو الحسن شعرانی او را بخواب دید گفت خدای
عز و جل با تو چه کرد گفت فرمود که منصور عمار توئی گفتم بلی گفت تو بودی
که مردمان را بزهد فرمودی و خود بران کار نکردی گفتم خداوندا چنین است
ک ای زبانی اما هر گز هیچ مجلس نگفتم الا که نخست ثنای پاک تو گفتم انگاه بر پیغمبر صلوات
فرستادم انگاه خلق را نصیحت کردم حق تعالی فرمود که راست گفتی بنشین و
فرمود که بر [illegible] کرسی نشانده او را باسمان برید تا در میان فرشتگان مرا ثنا
گوید چنانکه در زمین میان ادمیان میگفت والسلام ذکر احمد بن العاصم الا
نطاکی رحمة الله علیه آن امام صاحب صدر آن همام بسیار قدر آن مبارز جد و
جهد آن مجاهد اهل عهد آن مقدس عالم پاکی احمد بن العاصم الانطاکی رحمة الله علیه
از قدما مشایخ و از کبار اولیا بود و عالم بود با نواع علوم ظاهر و باطن مجاهدهٔ
تمام داشت و عمری دراز یافت و اتباع تابعین را دریافته بود و مرید محاسبی
بود و بشر حافی و سری سقطی و فضیل عیاض را دریافته بود و ابو سلیمان درانی او را
جاسوس القلوب خواندی از تیزی فراست او و او را کلماتی عالی است و اشارتی
بدیع لطیف چنانکه ازو پرسیدند که تو مشتاق خدائی گفت نه گفتند چرا گفت جهت آنکه شوق
بغایب بود اما چون غایب حاضر بود کی شوق بود گفتند معرفت چیست گفت
مدارج آن سه است درجهٔ اول اثبات واحد قهار و درجهٔ دوم بریده گردانیدن
دل از ماسوی الله و درجهٔ سیوم آنکه هیچکس را از عبادت کردن آن راه نیست
که و من لم یجعل الله له نورا فما له من نور گفتند علامت محبت چیست گفت آنکه
عبادت او اندک بود و تفکر او دایم و خلوت او بسیار و خاموشی او پیوسته
بود و در نگرند او را نبینند و چون بخوانند نشنود و چون مصیبتی رسد اندوهگین نشود
و چون صوابی بود روی ننهد تا در نگرد و از هیچ کس نترسد و بهیچ کس امید ندارد

گفتند خوف و رجا چیست و علامت هر دو کدام است گفت علامت خوف گریختن است
و علامت رجا طلب است و هر که صاحب رجا است و طلب نکند دروغ
می گوید و هر که صاحب خوفست و گریز ندارد کذابست و گفت راضی ترین مردمان
به نجات کسی را دیدم که ترسناک تر بود بر نفس خویش بباید که نجات نیابد و ترسناک ترین
خلق بهلاک کسی را یافتم که ایمن تر بود بر نفس خود آن ندیدی که یونس علیه السلام چون
چنان گمان برد که حق تعالی عتاب نکند چگونه عقوبت رو یا درو نهاد و گفت
کمترین یقین آنست که چون بدل رسد دل را پر نور و پاک کند از وی هر جا که شکی است
تا دل از شکر و خوف خدای تعالی پدید آید و یقین موافقت عظمت خدای
بود و بر قدر عظمت خدای بود و بر قدر عظمت خدای تواند بود و عظمت
موافقت عظمت خدای بود و گفت چون با اهل صدق نشینید که ایشان جاسوس
دلها اند در دلها شما روند و بیرون آیند و گفت نشان رجا آنست که چون
نیکوئی بدو رسد او را الهام شکر دهند با امید تمام نعمت از خدای تعالی و تمامی
عفو در آخرت و گفت نشان زهد چهار است اعتماد بر حق و بیزاری از خلق و
اخلاص از برای خدای عز و جل و احتمال ظلم از جهة کرامت دین و گفت چون صلاح
دل جوئی یاری خواه بروی بنگاه داشت زبان و گفت نافع ترین فقیری
آن بود که تو بدان محتمل و راضی باشی و نافع ترین عقلی آن بود که ترا آشنا گرداند
با نعمت خدای عز و جل برجود و شناسی و یاری دهد ترا بر شکر آن و بر خلاف
هوا و گفت نافع ترین اخلاص آن بود که دور کند از تو ریا و تصنع و زینت و گفت
بزرگترین تواضع آن بود که دور کند از تو کبر و خشم را در تو بمیراند و گفت زیان
کارتر معاصی آن بود که طاعتی کنی بر جهل که مضرت آن بر تو بیش از آن بود که معصیتی
بر جهل و گفت هر که اندکی را آسان شمرد و فرا گیرد روزی بود که در بسیار افتد و گفت

بصدق نشینید

شان اندکی

نان اندکی معرفت بنده بنفس خویش از اندکی حیا بود و اندکی خوف و گفت
هر که بخدای عارف تر از وی ترسان تر و گفت خواص غواصی میکنند در دریا
فکرت و عوام سرگشته و گم راه می گردد در بیابان غفلت و گفت امام جمله علمهاست
و امام جمله علوم عنایت است و گفت یقین نوریست که حق تعالی در دل بنده پدید آرد
تا بدان جمله انوار آخرت مشاهده کند و گفت اخلاص آنست که چون عمل کنی دوست
داری که ترا بدان یاد کنند و ترا بزرگ دارند بسبب عمل تو و طلب نکنی ثواب عمل
خویش از هیچ کس مگر از حق تعالی این اخلاص بود در عمل و گفت عمل کن و چنان عمل
کن که کس نیست در روی زمین بجز تو و هیچ کس نیست در آسمان و زمین بجز او و گفت
این روزی چند که مانده است از غنیمتی بزرگ شمر و این عمر که در پیش داری بصلاح گذران
تا باز آورند آنچ از پیش گذشته است و گفت دوای دل هیچ چیز نیست همنشینی اهل صلاح
و خواندن قرآن و تهی داشتن شکم و نماز شب و زاری کردن در وقت سحر و گفت
عدل دو قسم است عدلیست ظاهر میان تو و میان خلق و عدلیست باطن میان تو و
حق تعالی و طریق عدل طریق استقامتست و طریق فضل طریق فضیلت و گفت موافقت
اهل صلاح می نماییم در اعمال جوارح و مخالف ایشانیم بهمتها و گفت خدای عز و جل میفرماید
انما اموالکم و اولادکم فتنة و ما فتنه را با دست می گیریم و نقلست که شبی اندکی از یاران
او جمع شدند و سفره نهادند نان اندک بود و شیخ نان پاره پاره کرد و چون چراغ
برگرفت باز آوردند همه پاره بر جای خود بود که کس نخورده بود از طریق ایثار که
او مرید از چنین تربیت کرده بود رحمة الله علیه ذکر عبدالله بن خفیف رحمة الله علیه
آن غواص دریای دین آن در دریای یقین آن قطب مکنت آن رکن
سنت آن امام اهل جذبه شیخ عبدالله بن خفیف رحمة الله علیه از زهاد و عباد
متصوفه بود و از متورعان و متوکلان بود و در حلال خوردن مبالغتی تمام داشت

و با یوسف اسباط صحبت داشته بود و در اصل کوفی بود اما در انطاکیه نشستی و مذهب
سفیان ثوری داشت و رفقه و معاملت و حقیقت و اصحاب او را دیده بود و
و کلماتی رفیع داشت فتح موصلی گوید اول که او را دیدم مرا گفت یا دانای اعضا
از چهار چیز نیست چشم و زبان و گوش و دل و هوا چشم جایی منگر که نباید و زبان
سخنی مگوی که خدای تعالی در دل او بخلاف آن داند و دل خود را نگاه دار
از خیانت و کبر بر مسلمانان و هوا نگاه دار از سر و هیچ مگوی اگر این چهار بدین صفت نباشد
خاکستر بر سر می باید کرد که در آن شقاوت بود و گفت خدای تعالی دلها را موضع
ذکر آفرید چون با نفس صحبت داشت موضع شهوت شد و شهوت از دل بیرون
نرود مگر از خوفی بی قرار کننده یا شوقی بی آرام کننده و گفت هر که خواهد که در
زندگانی خویش زنده باشد گو دل را بته طمع مدار تا از کل آزاد شوی و گفت اندوه
مدار مگر از برای چیزی که فردا ترا از آن مضرت بود و شاد مباش الا بچیزی که فردا
ترا شاد کند و گفت نافع ترین خوفها آن بود که ترا باز دارد از معصیت کردن و گفت
نافع ترین امیدها آن بود که کار بر تو آسان کند و گفت هر که باطل بسیار شنود
حلاوت طاعت از دل او برود و گفت سودمندترین خوفی آن بود که اندوه
ترا دایم کند بر آنچه فوت شده است از عمر تو در غفلت و فکرت را لازم تو
کرداند در بقیت عمر تو و گفت رجا سه گونه است مردی بود که نیکی کند و امید دارد
که قبول کنند و یکی بود که زشتی کند و توبه کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد
و یکی رجای کاذب بود که پیوسته گناه می کند و امید دارد که خدای تعالی او را بیامرزد
و هر که بکردار بود خوف او باید که بر جای غالب بود و گفت اخلاص در عمل
سخت تر از عمل عمل خود چنان است که عاجز می آیند از کردن آن تا باخلاص چون
رسد و گفت مستغنی نتوان بود هیچ حال از جمله احوال و هر که بصدق بود میان او و میان

خداي تعالى كه بحقيقت هست مطلع گردد بر خزاين غيب وامين گردد در آسمانها
وزمينها واگر خواهي كه هيچ كس بر تو سبقت نگيرد وجيان كن كه تو در كار خداوند سبقت گيري
وتا تواني بر خداي خود هيچ مگزين كه او ترا از همه چيزها بهترست الله الغني ذكر
جنيد بغدادي رحمة الله عليه آن شيخ على الاطلاق آن قطب باستحقاق آن منبع اسرار
آن مرتع انوار آن سبق برده باستادي سلطان طريقت جنيد بغدادي
رحمة الله عليه شيخ المشايخ عالم بود وامام الايمه جهان بود ودر فنون علم كامل بود
ودر اصول وفروع مفتي ودر معاملات ورياضات وكرامات وكلمات لطيف
واشارات عالي بر جمله سبقت داشت واز اول حال تا آخر روزگار پسنديده بود
ومقبول ومحبوب همه فرق وجمله بر امامت او متفق بودند وسخن او در طريقت
حجت وهمه زبانها ستوده بود ومقتداي اهل تصوف بود واو را سيد الطايفه
ولسان القوم خواندندي وعبد المشايخ نوشتندي وطاوس العلما وسلطان المحققين
در شريعت وطريقت وحقيقت باقصى الغايت بود ودر زهد وعشق بي نظير وبيشتر
مشايخ بغداد در عصر او وبعد از وي مذهب او داشته اند وطريق او طريق محمودست
بخلاف طيفوريان كه اصحاب بايزيداند ومعروف ترين طريقي در طريقت مشهور
ترين مذهبي مذهب جنيدست ودر وقت خود مرجع مشايخ او بود واو را تصانيف
عاليست در اشارات وحقايق ومعاني واول كسي كه علم اشارات منتشر كرد او بود
با چنين روزگاري چند بار دشمنان وحاسدان بكفر وزندقه او گواهي دادند وصحبت
محاسبي يافته وخواهرزاده سري بود ومريدش روزي از سري پرسيدند كه هيچ مريد
را درجه از درجه پير بلندتر باشد گفت باشد وبرهان آن ظاهرست جنيد را درجه
بالاتر از درجه منست وچند همه درد وشوق بود ودر شيوه معرفت وكشف
توحيد شاني رفيع داشت ودر مجاهده ومشاهده وتقوي بود تا از وي نقلست كه

با آن عظمت که سهل تستری داشت جنید گفت سهل صاحب آیات بود و صاحب غایات
بود ولکن دل ندانسته است تنگ صفت بوده است نیک صفت همچنانکه آدم
بود علیه السلام که همه وقت در عبادت و دعا بود یعنی در روندگی کاری دیگر است
و ایشان دانند که چه می‌گویند ما را کار با نقل است و ما را نرسد که از ایشان بر دیگری
تفضیل نهادن و ابتدا حال او آن بود که از کودکی باز دردرده بود و طلبکار ادب
و فراست و فکرت بود و تیزفهمی عجب داشت یک روز از دبیرستان باز خانه آمد پدر را
دید گریان گفت چه بوده است گفت امروز چیزی از زکوة مال پیش خال تو سری بردم
قبول نکرد می‌گریم که عمر خود درین پنج درم صرف کردم و هیچ دوستی از دوستان
خدای را نشاید جنید گفت بمن ده تا ببرم که بستاند برفت و در بزد گفت
کیست گفت منم جنید در بگشای و این زکوة بستان سری گفت نستانم گفت
بدان خدای که با تو این فضل و با پدرم این عدل کرده است که درگشای و این زکوة
بستان سری گفت ای جنید با من چه فضل و با او چه عدل کرده است جنید گفت با تو این فضل کرد
که درویشی داد و با پدرم عدل کرد که او را بدنیا مشغول گردانید تو اگر خواهی قبول کنی
و اگر خواهی رد کنی و او اگر خواهد و اگر نخواهد زکوة مال بمستحقان باید رسانید سری را
این سخن خوش آمد گفت ای پسر پیش از آنکه این زکوة قبول کنم ترا قبول کردم در باز کرد
و آن زر بستد و او را در دل خود جای داد و جنید هفت ساله بود که سری او را بحج
برد در مسجد حرام مسئله شکر می‌رفت در میان چهارصد پیر چهارصد قول بگفتند در
شرح و بیان شکر هر کس قولی گفتند سری جنید را گفت تو نیز چیزی بگوی جنید گفت شکر
آنست که نعمتی که خدای تعالی ترا داده است بدان نعمت در وی عاصی نشوی و نعمت او را
سرمایه معصیت نسازی چون جنید این بگفت هر چهارصد پیر گفتند احسنت یا قرة عین
الصدیقین و همه اتفاق کردند که بهتر ازین نتوان گفت سری گفت یا غلام زود باشد که حظ تو از خدا

نیو برسد پس زنگی جنید گفت من بدین می نگریستم که سری گفت این از کجا آوردی
گفتم از مجلس تو پس باز ببغداد آمد و آبگینه فروشی کردی و هر روز بدوکان شدی و پرده
فرو گذاشتی و چهارصد رکعت نماز کردی مدتی برین بگذشت پس دوکان رها کرد
و خانهٔ بود بدهلیز خانهٔ سری در آنجا نشست و به پاسبانی دل مشغول گشت و سجاده در عین
مراقبت باز کشید تا هیچ چیز دون حق بر خاطر او گذر نکردی و چهل سال همچنین بنشست
چنانکه سی سال نماز خفتن بگزاردی و بر پای ایستادی و تا صبح الله الله میگفتی و هم بدان وضو
نماز صبح گزاردی و گفت چون چهل سال برآمد مرا گمان افتاد که بمقصود رسیدم در ساعت هاتفی
آواز داد که یا جنید گاه آن باشد که گوشهٔ زنار تو بتو نمایم چون بشنیدم گفتم خداوندا جنید
گناه کرده است که چنین است ندائی شنیدم که گناه بیش ازین خواهی که تو هستی جنید آه
کرد و سر در کشید و گفت شعر من لم یکن للوصال اهلا فکل حسناته ذنوب وجوده ذنب صح
جنید در آن خانه نشست و همه شب الله الله میگفت طاعنان زبان در کار او دراز
کردند و حکایت او با خلیفه گفتند خلیفه گفت او را بی حجتی منع نتوان کرد گفتند خلق
بسخن او در فتنه افتادند خلیفه کنیزکی داشت به هزار دینار خریده و بجمال او کسی نبود
و خلیفه عاشق او بود فرمود تا او را بلباسهای فاخر و جواهر نفیس بیاراستند و او را گفتند
پیش جنید رو و در روی بگشای و جامه را و جواهر را بر او عرضه کن و بگوی که مال من بسیار است
و دلم از کار جهان گرفته است آمدم تا مرا بخواهی تا در صحبت تو روی بطاعت آورم
که دلم به هیچ کس قرار نمیگیرد الا بتو و خود را بروی عرضه کن و حجاب بردار و درین باب
جدی بلیغ نمای پس خادمی با وی روان کرد کنیزک و خادم پیش شیخ آمدند و آنچه تقریر کرده
بود با ضعاف آن بجای آورد و جنید را بی اختیار چشم بروی افتاد خاموش شد و هیچ جواب
نداد و کنیزک این حکایت مکرر میکرد و جنید سر در پیش افکنده ناگاه سر برآورد و گفت
آه و در آن کنیزک دمید در حال کنیزک بیفتاد و بمرد خادم برفت و با خلیفه حال باز

خلیفه را آتش در جان افتاد و پشیمان شد و گفت با مردان هر که آن کند که نباید گرد
آن بیند که نباید دید برخاست و پیش جنید رفت و گفت چنین کس را بخدمت باید رفت
پس جنید را گفت ای شیخ آخر دلت چون بار داد که چنان صورتی را بسوزی جنید گفت
ای امیر المومنین ترا شفقت بر مومنان آن نیست که خواستی تا ریاضت و بیخوابی و چهل ساله
جان کندن من بر باد دهی من در میان خود کیستم اما مکن تا نکنند بعد از آن کار جنید بالا گرفت
و آوازه او بعالم رسید و در هرچه او را امتحان کردند هزار چندان آمد و در سخن آمد نقلست
گفت با مردمان سخن نگفتم تا سی کس از ابدال اشارت نکردند که شاید که تو خلق را
بخدای خوانی و گفت ما این تصوف بقیل و قال نگرفتیم و بجنگ و کارزار بدست نیا
ورده ایم از گرسنگی و بی خوابی یافته ایم و دست بداشتن از دنیا و قطع از آنچه دوست
داشته ایم و در چشم ما آراسته بود و گفت این تصوف کسی را بود که کتاب خدای عزوجل
بدست راست گرفته باشد و سنت مصطفی را علیه الصلوة والسلام بدست
چپ گرفته و بروشنایی این دو شمع میرود تا نه در شبهت افتد و نه در ظلمت بدعت
و گفت شیخ ما در اصول و فروع و بلاکشیدن امیر المومنین علی است کرم الله وجهه
که مرتضی را در حربها از وی چیزها حکایت کنند که هیچکس طاقت شنیدن آن ندارد که او
امیری بود که خدای تعالی او را چندان علم و حکمت کرامت کرده بود و گفت اگر مرتضی
این یک سخن بکرامت نگفتی اصحاب طریقت چه کردندی و این سخن آنست که از مرتضی علی
کرم الله وجهه سوال کردند که خدای را عزوجل بچه شناختی گفت شناسا گردانید مرا بخود
که او خداوندیست که او را شبه نیست و او را در نتوان یافت بهیچ وجهی و او را قیاس
نتوان کرد بهیچ خلقی که او نزدیکیست در دوری خویش و دوریست در نزدیکی خویش
بالای همه چیزها است و نتوان گفت که تحت او چیزی هست و او نیست از چیزی و نیست
از چون چیزی و نیست در چیزی سبحان آن خدایی که او چنین است و چنین نیست هیچ چیز

غیر او و اگر کسی شرح این سخن دهد به مجلدها بر آید فَهِمَ مَنْ فَهِمَ وگفت ده هزار مرد صادق
را با چند در تیه صدق کشیدند و در معرفت همه را در آوردند و همه را در بحر قهر
غرقه کردند تا ابو القاسم جنید را بر سر آوردند و خورشید فلک ارادت ساختند وگفت
که اگر من هزار سال بزییم از اعمال یک ذره کم نکنم مگر که مرا از آن باز دارند وگفت گناه
اولین و آخرین ما گرفتاریم که ابو القاسم را از عهده تقصیر و قطمیر بیرون باید آمد و این
آمدن کلیت بود و چون کسی خود را کل بیند و خلایق را تمامیت اعضا خود بیند
و بمقام المؤمنون کنفس واحدة رسد سخنش این بود که ما اُوذِيَ نبي مثل ما اُوذِيتُ وگفت
روزگار چنان گذاشتم که اهل آسمان و زمین بر من گریستند باز چنان شدم که بر غیبت
ایشان گریستم اکنون چنان شدم که نه از ایشان خبر دارم و نه از خود وگفت ده سال
بر در دل نشستم و پاسبانی دل نگاه داشتم تا ده سال دل من مرا نگاه داشت اکنون
بیست سال است که نه من از دل خبر دارم و نه دل از من خبر دارد وگفت سی
سال بر حواشی این علم سخن گفتیم اما آنچ غوامض آن بود نگفتیم که زبانها از گفتن آن منع کرده
اند و دلها از ادراک محروم وگفت خوف مرا منقبض می گرداند و رجا منبسط کند پس
هرگاه که منقبض شوم بخوف آنجا فنای من باشد هرگاه که منبسط شوم برجا مرا بمن باز دهند
وگفت اگر فردا خدای تعالی مرا گوید که ببین نه بینم گویم چشم در دوستی غیر بود و بیگانه
و غیرت مرا از دیدار باز می دارد که در دنیا بی واسطه چشم می دیدم وگفت تا بدانستم
که اِنَّ الکلام لَقِيَ الفؤاد سی سال نماز را قضا کردم وگفت بیست سال تکبیر اول از من فوت
نشد چنانکه اگر در نماز مرا اندیشه دنیا در آمدی آن نماز را قضا کردمی و گر اندیشه آخرت
در آمدی سجده سهو کردمی یکی از اصحاب را گفت اگر دانستمی که نماز دو رکعت بیرون
نافله دو رکعت فاضلتر از نشستن با شما بودی هرگز با شما ننشستمی نقلست که جنید پیوسته
روزه داشتی چون یاران در آمدندی با ایشان روزه گشادی وگفتی فضل مساعدت با برادران

وگفت حق تعالی بیست سال بر زبان جنید سخن گفت و جنید در میان نه و خلق را خبر نه

کم از فصل روزه نبود و نقلست که میان جنید و ابوبکر کتانی هزار مسئله مراسلت
بود و چون کتانی وفات کرد فرمود که این مسایل بدست کس مدهید و با من در خاک
نهید جنید گفت من چنان دوست میداشتم که آن مسایل بدست کس نیفتد و نقلست
که جنید جامه برسم علما پوشیدی اصحاب گفتند ای پیر طریقت چه باشد که برای خاطر اصحاب
مرقع در پوشی گفت اگر دانمی که بمرقع کاری برآمدی از آهن و آتش لباس ساختمی
و در پوشیدمی لکن هر ساعت در باطن منادی میکنند که لیس الاعتبار بالخرقه انما الاعتبار
بالحرقه چون جنید را سخن بلند شد سری سقطی ویرا گفت ترا وعظ باید گفت جنید متردد
خاطر شد و رغبت نمی کرد و می گفت با وجود شیخ ادب نباشد سخن گفتن تا شبی مصطفی را
علیه الصلوة والسلام بخواب دید که گفت سخن گوی بامداد برخاست که با سری حال
گوید سری را دید بر در ایستاده گفت در بند آن بودی که دیگران ترا گویند که سخن گوی
اکنون باید گفت که سخن ترا سبب نجات عالمیان کرده اند چون بگفتار مریدان
نگفتی و بشفاعت مشایخ بغداد نگفتی و من گفتم نگفتی اکنون چون پیغمبر علیه الصلوة والسلام
فرمود باید گفتن جنید اجابت کرد و استغفار آورد سری را گفت تو چه دانی که من پیغمبر را علیه
الصلوة والسلام بخواب دیدم سری گفت من خدایرا بخواب دیدم و فرمود که رسول
را فرستادم تا جنید را بگوید که بر منبر سخن گوید گفت بگویم بشرط آنکه از چهل تن زیادت
نباشد روزی مجلس گفت چهل تن حاضر بودند هژده تن جان بدادند و بیست و دو
بیهوش شدند و ایشان را برگردن نهادند و بازبخانه بردند در مسجد جامع روزی مجلس
میگفت غلامی ترسا درآمد چنانکه کس ندانست که او ترسا است گفت ایها الشیخ
قول پیغمبر است علیه السلام که اتقوا فراسة المومن فانه ینظر بنور الله بپرسید
از فراست مومن که او بنور خدای عزوجل می نگرد جنید گفت معنی آنست که مسلمان
شوی و زنار ببری که وقت مسلمانیست در حال مسلمان شد خلق غلو کردند چون به

مجلس گفت ترک کرد و در خانه متواری شد مریدان درخواست کردند اجابت
نکرد و گفت سخن من شما را خوش آید خود را هلاک نتوانم کرد و بعد از آن بمدتی دیگر بیرون
شد و سخن آغاز کرد بی آنکه گفتند پس از آن ازو سوال کردند که درین چه حکمت بود
گفت در حدیث یافتم که رسول الله صلی الله علیه وسلم فرموده است که در آخر الزمان
زعیم قوم کسی بود که بدترین ایشان بود و ایشان را وعظ گوید و من خود را بدترین خلق
میدانم برای سخن پیغمبر علیه الصلوة والسلام سخن میگویم تا سخن او خلاف نکرده باشم
ازو پرسیدند که بدین درجه بچه رسیدی گفت بدانکه چهل سال است بر آستانه او
بقدم میزده ایستاده بودم یعنی آستانه سری ونقلست که گفت یکروز دلم گم شده
بود گفتم الهی دلم باز ده ندائی شنیدم که یا جنید ما دل بدان ربوده ایم تا با ما بمانی تو
باز می خواهی تا با غیر ما بمانی ونقلست که چون حسین بن منصور در غلبه حالات از عمرو بن
عثمان مکی تبرا کرد و پیش جنید آمد گفت بچه آمده خیال نباید که با سهل تستری و عمرو بن عثمان
هجرت کردی حسین گفت صحو و سکر دو صفت اند بنده را و پیوسته بنده از خداوند بود
با وصاف وی فانی نشود جنید گفت ای ابن منصور خطا کردی در صحو و سکر ازان خلاف
نیست که صحو عبارتست از صحت حال با حق و این در تحت صفت و اکتساب خلق نیاید
و من ای پسر منصور در کلام تو فضول بسیار می بینم و عبارات بیمعنی ونقلست که جنید
گفت جوانی را دیدم در بادیه زیر درخت مغیلانی گفتم چه نشانده است ترا
گفت حالی داشتم اینجا گم شد ملازمت کرده ام تا باز یابم جنید گفت بحج رفتم چون باز
گشتم همچنان نشسته بود گفتم سبب ملازمت چیست گفت آنچه جستم اینجا یافتم لاجرم اینجا
ملازمت می نمایم جنید گفت ندانم که کدام شریفتر ازین دو حال ملازمت در طلب یا
ملازمت کردن در یافته حال ونقلست که شبلی گفت اگر حق تعالی در روز قیامت
مرا مخیر کند میان بهشت و دوزخ من دوزخ اختیار کنم از آنکه بهشت مراد من است

ود دوزخ مراد دوست هر که اختیار دوست بی اختیار خود بگزیند نشان
محبت باشد جنید را ازین سخن خبر دادند گفت کودکی میکند که اگر مرا مخیر کنند من اختیار
نکنم گویم بنده را با اختیار چه کار هر جا که فرستی بروم و هر جا که بداری باشم مرا اختیار آن
باشد که تو خواهی نقلست که یکروز کسی پیش جنید آمد گفت ساعتی حاضر باش تا سخنی
گویم جنید گفت ای عزیز تو از من چیزی می طلبی که مدتیست تا من میطلبم و میخواهم
که یکنفس با حق تعالی حاضر شوم و نیافتم این ساعت چون حاضر توانم شد نقلست
که رویم گفت در بادیه رفتم عجوزه را دیدم عصا در دست و میان بسته گفت
چون به بغداد رسی جنید را بگوی که شرم نداری که حدیث او کنی در پیش عوام چون
رسالت بگزاردم جنید گفت معاذ الله که ما حدیث او میکنیم که از و حدیث
نتوان کرد نقلست که یکی از بزرگان رسول را علیه الصلوة والسلام بخواب دید نشسته
و جنید حاضر کسی فتوی در آورد پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرمود که بجنید ده تا جواب
گوید گفت یا رسول الله در حضور تو چگونه کسی جواب فتوی گوید گفت چنانکه انبیا
بهمه امت خود مباهاتست مرا بجنید مباهاتست جعفر بن منصور گفت جنید درمی
بمن داد که انجیر وزیت بستان بخریدم نماز شام چون روزه گشاد یکی انجیر در
دهان نهاد و بیرون انداخت و بگریست و گفت بردار گفتم چه بود گفت هاتفی آواز داد
که شرم نداری که چیزی که برای خدای بر خود حرام کرده باز گرد آن میگردی و این
بیت میخواند شعر ان الهوان من الهوا مسروقة و صریع کل هوی صریع کل
هوان نقلست که یکبار رنجور شد گفت اللهم اشفنی هاتفی آواز داد که ای جنید میان
بنده و خدای چکار داری تو در میان میآیی و بدانچه ترا فرموده اند مشغول باش و بدانچ
مبتلا کرده اند صبر کن ترا با اختیار چه کار نقلست که یکبار بعیادت درویشی رفت
و درویش می نالید گفت از که می نالی درویش دم درکشید گفت این صبر با که میکنی

فرا پا دبر آورد و گفت نه سامان نالیدن است و نه قوت صبر کردن نقلست که یکبار
جنید را پای درد کرد فاتحه برخواند و برپای دمید هاتفی آواز داد که شرم نداری که کلام
ما در حق خود صرف کنی نقلست که یکبار چشمش درد کرد طبیب گفت اگر چشمت درد
بکار است آب مرسان چون طبیب برفت وضو ساخت و نماز کرد و بخواب در
شد چون بیدار شد چشمش نیک شده بود و آوازی شنید که یا جنید در رضای ما ترک
چشم کردی اگر بدین عزم دوزخیان را از ما خواستی اجابت افتادی چون طبیب باز
آمد چشم او نیک دید گفت چه کردی که چشم تو نیکو شد گفت وضو ساختم و نماز کردم
طبیب ترسا بود در حال ایمان آورد و گفت این علاج خالق است نه علاج مخلوق و
درد چشم مرا بود و نه ترا و طبیب تو بودی نه من نقلست که بزرگی پیش جنید می آمد
ابلیس را دید که از پیش او می گریخت چون درویش پیش جنید آمد او را دید گرم شده و خشم
بر وی پدید آمده و یکی را میرنجانید گفت یا شیخ من شنیدم که ابلیس بیشتر در آن وقت مسلط است و
بود بر فرزند آدم که او در خشم بود و تو این ساعت در خشمی و ابلیس را دیدم که از تو
می گریخت جنید گفت نشنیده و ندانسته که ما بخود در خشم نشویم بلکه بحق در خشم شویم لاجرم
ابلیس هیچ وقت از ما چنان نگریزد که آن وقت که در خشم گیریم و خشم دیگران بحظ نفس
خود بود و اگر نه آن بودی که حق تعالی فرموده است که اَعُوذُ بِاللّٰهِ مِنَ الشَّیطانِ
الرَّجیم گویند من هرگز استعاذت نخواستمی نقلست که گفت خواستم تا ابلیس را ببینم در مسجد
ایستاده بودم پیری را دیدم که از دور می آمد چون نزدیک آمد وحشتی در من پیدا شد
گفتم تو کیستی گفت من آرزوی توام گفتم ای ملعون بچه ترا از سجده آدم باز داشت
گفت یا جنید ترا چه صورت بندد که غیرت من بگذارد تا من غیر او را سجده کنم جنید گفت
من متحیر ماندم در سخن او بسر من ندا آمد که بگو یا که دروغ میگوئی اگر تو بنده بودی
امر او را اسقاط بودی و از امر او بیرون نیامدی و به نهی او تقرب نکردی ابلیس چون این

بشنید بانگی کرد و گفت بالله که او سوختی و ناپدید شد نقلست که شبلی روزی گفت
لا حول و لا قوة الا بالله جنید گفت این گفتار تنگ دلانست و تنگی دل از دست
بداشتن رضا بود بقضا نقلست که یکی پیش جنید آمد و گفت از مریدان خود یکی را دلالت
کن مرا که صحبت را بشاید جنید گفت اگر یکی می طلبی که مونت تو کشد این نادر
و عزیزست و اگر کسی میخواهی که تو مونت او کشی ازین جنس برادران بسیار دارم پیش
من نقلست که جنید با مریدی در راه میرفت سگی بانگ کرد شیخ گفت لبیک لبیک
مریدی گفت این چه حالست گفت قوت و دمدمهٔ سگ از قهر خدای تعالی دیدم
و آواز از حق تعالی شنیدم و سگ را در میانه ندیدم لاجرم لبیک جواب دادم و
یکروز زار میگریست سوال کردند که موجب گریه چیست گفت اگر بلا اژدهای گردد اول
کسی من باشم که خود را لقمهٔ او سازم و با این همه عمری گذاشتم در طلب بلا و هنوز با من
میگویند که ترا چندان بندگی ببلاء ما ارزد و گفت ابوسعید خراز را در وقت نزع تواجد
بسیار بود جنید گفت عجب نبود اگر از شوق جان او بپریدی گفتند این چه مقام بود
گفت غایت محبت و انبساطی عزیزست که جمله عقول را مستغرق گرداند و جمله
نفوس را فراموش و این عالی ترین مقامیست در موافقت و علم و معرفت
در موافقت مقامی بود که بنده بجائی رسد که داند که خدای تعالی او را دوست
میدارد و لاجرم این بنده گوید که بحق من بر تو بجاه من نزدیک تو و نیز گوید دوستی
مرا بس گفت ایشان قومی باشند که بر خدای عز و جل ناز کنند و انس میگیرند و میان
ایشان و خدای عز و جل حشمت برخاسته بود و ایشان سخنان گویند که نزدیک عامه شنیع
بود و جنید گفت شبی در خواب دیدم که بحضرت عز و جل ایستاده بودم مرا فرمود که
از کجا می آئی گفتم از ناکجا باز گفت ای جنید از کجا میگوئی این سخن گفتم آنچ میگویم حق
میگوید و فرمود که صدقت راست میگوئی نقلست که ابن شریح بمجلس جنید بگذشت

سابقه باستاد او را

گفتند آنچه می‌گوید بعلم باز میخواند گفت آن نمیدانم لکن این میدانم که سخن او را
صولتی است که گوئی حق میراند بر زبان او نقلست که جنید در توحید چون سخن
گفتی هر بار بعبارتی دیگر آغاز کردی که کس را فهم بدان نرسیدی روزی شبلی در مجلس
جنید گفت الله جنید گفت اگر خدای غایبست ذکر غایب غیبت است و غیبت
حرام بود و اگر حاضرست در مشاهدهٔ حاضر نام او بردن ترک حرمتست روزی
سخن میگفت یکی برخاست و گفت در فهم آن نمیرسم گفت طاعت هفتاد ساله
در زیر پای نه گفت نهادم و نمیرسم گفت سر زیر پای نه و اگر نرسی جرم از من دان
یکی در مجلس جنید را بسی مدح گفت جنید گفت آنکه تو میگوئی مرا هیچ نیست تو ذکر خدای
میکنی و ثنای او را میگوئی نقلست که یکی در مجلس او برخاست و گفت دل کدام وقت
خوش بود گفت آن وقت که او دل بود یکی پانصد دینار پیش جنید آورد گفت
بیش ازین چیزی دیگر داری گفت بسیار گفت دیگرت می باید گفت باید گفت بردار که تو
بدین اولیتری که من هیچ ندارم و مرا نمی‌باید نقلست که جنید از جامع بیرون می‌آمد روز
آدینه بعد از نماز و انبوهی خلق بسیار دید بدر مسجد جنید روی با اصحاب کرد که
این همه حشو بهشت اند اما همنشینی حق را قومی دیگر اند نقلست که مردی در مجلس جنید برخاست
و سوال کرد جنید را در خاطر آمد که این مرد تندرستست و کسب میتواند کرد سوال چرا میکند
و این مذلت بر خود چرا می نهد آن شب در خواب دید که طبقی سرپوشیده در پیش او نهادند
و او را گفتند بخور چون سرپوشش برداشت سایل را دید مرده در طبق نهاده گفت من
گوشت آدمی را نخورم گفتند چرا دی میخوردی در مسجد چنین دانست که غیبت
کرده است بدل او را بخاطر میگیرند گفت از هیبت آن بیدار شدم و طهارت کردم
و دو رکعت نماز کردم و به طلب درویش رفتم او را دیدم بر لب دجله و از آن تره
ریزه که شسته بودند از آب میگرفت و میخورد سر بر آورد و مرا دید که پیش او رفتم گفت

ای جنید توبه نکردی از آنچه در حق ما اندیشیدی گفتم کردم گفت اکنون رو و هو
الذی یقبل التوبة عن عباده ویعفوا عن السیئات و این توبه در خاطر نگاه دار
نقلست که گفت اخلاص از حجامی آموختم وقتی بمکه بودم حجامی موی خواجه‌ای راست
می کرد گفتم از برای خدای موی من توانی سترد گفت توانم و چشم پر آب کرد و خواجه
را باز گذاشت تمام ناشده گفت برخیز که چون حدیث خدای آمد همه حدیثی در باقی
شد پس مرا بنشاند و بوسه بر سرم می داد و موی باز میکرد و پس کاغذی بمن داد در آنجا
قراضه چند بود و گفت این را بحاجت خود صرف کن با خود نیت کردم که اول
فتوحی که مرا باشد بجای او مروت کنم پس بر نیامد که از بصره صرهٔ زر رسید
پیش او بردم گفت چیست گفتم نیت کرده بودم که هر فتوحی که اول مرا رسد بتو دهم امروز
فتوح این آمده است گفت ای مرد از خدای شرم نداری که مرا گفتی از برای خدای
موی من باز کن و پس مرا چیزی دهی کرا دیدی که از برای خدای کاری کرد و از آن مزد
گرفت نقلست که گفت وقتی در شب بنماز مشغول شدم هرچند جهد کردم نفس در
یکی سجده با من موافقت نکرد و هیچ تفکر نیز نتوانستم کرد دل تنگ شدم خواستم که از
خانه بیرون آیم چون در بگشادم جوانی دیدم گلیمی پوشیده و بر در سرای سر در گلیمی
کشیده چون مرا دید گفت تا این ساعت در انتظار تو بودم گفتم پس تو بودی که مرا
بی قرار کردی گفت آری مسئله دارم جواب فرمای بگوی که نفس کی مرض درد او
دوای او گردد گفتم که چون مخالفت هوای او کرد چون این بگفتم نگه بحال خود
نگریست و گفت ای نفس چند بار همین جواب از من شنیدی اکنون از جنید بشنو برخاست
و برفت و ندانستم که از کجا آمده بود و بکجا شد جنید گفت یونس خیدان بیست که
مانند شد و خیدان در تمامه با بیا دگر کشتش دو تا گشت و گفت یونس تو اگر میان من و
خدمت تو دریای آتش بود در راه بر آنجا باشد من در آیم از غایت شوق که بخدمت

یانه

تو دارم

تو دارم و نقلست که شیخ علی سهل اصفهانی رحمة الله علیه نامه بنوشت بجنید که
خواب از غفلت و قرار از کسالت است محبان را باید که محب را خواب و قرار نباشد اگر
بخسپد از مقصود باز ماند و از خود و از وقت خود غافل شود و چنانکه حق تعالی به
داود علیه السلام وحی فرستاد که دروغ گفت آنکه دعوی محبت ما کرد و چون
شب درآمد بخفت و از دوستی من بپرداخت جنید جواب نوشت که بیداری
ما معاملت ماست در راه حق و خواب ما فعل حق است بر ما پس آنچ بی اختیار ما بود
از حق بما رسیده بهتر از آن بود که باختیار ما بود از ما بحق وَالنَّوْمُ مَوْهِبَةٌ مِنَ اللهِ عَلَى
الْمُحِبِّين و خواب عطایی بود از حق تعالی بر دوستان و عجب از جنید آنست که صاحب
صحو بود و درین نامه ترجیح اهل سکر میکند تواند بود که آنجا معنی این حدیث خواسته بود
که نَوْمُ الْعَالِمِ عِبَادَةٌ و تا بآن میخواهد که تَنَامُ عَيْنَايَ وَلَا يَنَامُ قَلْبِي و نقلست که در بغداد
دزدی را آویخته بودند جنید برفت و بر پای او بوسه داد او را سوال کردند
گفت هزار رحمت بروی باد که در کار خود مرد بوده است و چنان این کار را
بکمال رسانیده است که سر در سر آن کرد و نقلست که شبی دزدی بخانهٔ جنید در رفت
جز پیرهنی نیافت برداشت و برفت روز دیگر در بازار میگذشت پیراهن خود
بدست دلالی دید که می فروخت و خریدار میگفت آشنائی خواهم تا گواهی دهد
که از آن تست تا بخرم جنید گفت من گواهی میدهم که از آن اوست تا بخرید و نقلست
که پیرزنی پیش جنید آمد و گفت پسرم غایبست دعایی کن تا باز آید گفت صبر کن
پیرزن برفت و روزی چند صبر کرد و باز آمد شیخ گفت صبر کن تا چند نوبت بیامد و
صبر کرد روزی دیگر پیرزن بیامد و گفت هیچ صبرم نمانده است خدای را دعا کن جنید
گفت اگر راست میگویی پسرت باز آمده که حق تعالی فرموده است اَمَّنْ
يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ اِذَا دَعَاهُ پس دعا کرد و پیرزن گفت چون بازخانه رفتم پسرم آمده

بعو و نقلست که یکی پیش جنید آمد و حکایت کرد از گرسنگی و برهنگی جنید گفت
برو و ایمن باش که او گرسنگی بکسی ندهد که تشنیع زند و جهان پر از حکایت کند بلکه
بدوستان خود دهد نقلست که جنید با اصحاب نشسته بود دنیاداری
درآمد درویشی را بخواند تا با خود ببرد و بعد از ساعتی زنبیلی بر سر درویش نهاده انواع
طعام در وی چون جنید آن بدید بعزت کرد و گفت تا آن زنبیل بر روی آن
دنیادار باز زنند و گفت درویشی می‌بایست بحمالی دنیادار آنگاه گفت اگر درویشان را
نعمت نیست همت هست و اگر دنیا نیست آخرت هست نقلست که یکی از توانگران
صدقهٔ خویش خاص بصوفیان دادی گفتی ایشان قومی اند که هیچ همت ندارند جز خدای
تعالی ایشان را چون حاجتی بود همت پراکنده شود و از حق بازمانند من چون یکدل
بحضرت خدای عز و جل باز برم دوستتر دارم از هزار دل که همت او دنیا بود این
سخن با جنید گفتند گفت بنویسید که این سخن دوستی است از دوستان خدای تعالی
پس چنان اتفاق افتاد که آن مرد مفلس شد بسبب آنکه هرچه درویشان خریدندی
بها نگرفتی جنید مالی چند بدو داد و گفت تجارت همچنان بر قرار معهود می‌کن که چون تو
مردی را تجارت زیان ندارد نقلست که مریدی مال بسیار داشت و همه را در
راه شیخ باخت و او را هیچ نمانده بود الا خانه پس گفت شیخ خانه را گفت بفروش و زر
بیار تا کارت انجام گیرد برفت و بفروخت شیخ گفت آن زر در دجله انداز
مرد زر بدجله انداخت و بخدمت شیخ شد شیخ او را براند و خود را بیگانه ساخت
و گفت از من باز گرد و هرچند می‌آمد میراندش یعنی تا خود بینی نکند که من چندین زر در باخته
ام تا آنگاه که راهش انجام گرفت نقلست که جوانی را در مجلس جنید حالتی ظاهر شد
توبه کرد و هرچه داشت بغارت داد و حق دیگران مداد و هزار دینار بدو داشت
تا بخدمت جنید برد مردم گفتند حضرت او حضرت دنیا نیست آن حضرت را آلوده

نتوان کرد

شوان کرد بر لب دجله بنشست و یک یک دینار در آب انداخت چون هیچ نماند برخاست
و بخانقاه رفت جنید چون اورا بدید گفت قدمی که بیکبار می بایست نهاد تو بهزار بار
نهادی برو که ما را نشائی از دولت بر نیامد که بیکبار انداختی و درین راه نیز اگر همچنین
خواهی کرد برو که هیچ جائی نرسی بازگرد و بیازار شو که حساب و صرفه در بازارست
نقلست که مریدی را صورت بست که بدرجه کمال رسید و تنها بودن مرا بهتر بود
رفت و مدتی بنشست تا چنان شد که هر شب شتری بیاوردندی و گفتندی که ترا به بهشت
می بریم او بران شتر می نشستی و میرفتی تا جائی خوش و خرم رسیدی و قومی با صورت
پاکیزه و طعامهای زیبا و آب روان تا سحر آنجا بودی آنگاه از خواب درآمدی خود را
در صومعه یافتی تا رعونت در وی ظاهر شد و پنداری عظیم سر بر زد و بدعوی بدید آمد
و گفت مرا هر شبی به بهشت می برند این سخن بجنید رسید برخاست و بصومعه او شد او را
دید با کبری تمام حال پرسید همه با شیخ بگفت شیخ گفت چون امشب آنجا برندت سه بار
بگوی لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ الْعَلِیِّ الْعَظِیمِ چون شب درآمد و او را می بردند او بدل انکار
شیخ می کرد چون بدان موضع رسید لَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ اِلَّا بِاللّٰهِ بگفت آن قوم همگی بگریختند
و او خود را در مزبله یافت استخوان مرده در پیش نهاده بر خطای خویشتن واقف شد
و توبه کرد و بصحبت شیخ پیوست و بدانست که مرید را تنها بودن زهرست نقلست
که جنید سخن میگفت مریدی نعره بزد شیخ او را ازان منع کرد و گفت اگر یکبار دیگر نعره زنی
ترا مهجور گردانم پس شیخ سر سخن رفت آن مرد خود را نگاه میداشت تا حال او بجائی رسید
که طاقتش نماند و هلاک شد در رفتند و او را دیدند در میان خلق خاکستر شده نقلست
که از مریدی ترک ادبی در وجود آمد سفر کرد و بمسجد شونیزیه بنشست جنید را روزی
آنجا گذر افتاد و در وی نگریست آن مرد در حال از هیبت شیخ بیفتاد و سرش بشکست و خون
روان شد و از هر قطره نقش الله پدید می آمد جنید گفت جلوه گری میکنی بمقامی دیگر رسیدی

که همه گوید کان ورزد که با تو برابر اند مردی باید که بمذ گور رسد این سخن بر جان او آمد
و در حال جان بداد بعد از زندگی او را بخواب دیدند پرسیدند که چون یافتی خود را
گفت سالها در آرزوی آن بودم اکنون ببر گور خود رسیدم و گور و دین خود
را بدیدم و در وی درست آن همه بند اشتها نگر خدای بود نقلست که جنید را در
بصره مریدی بود در خلوت نشسته روزی اندیشهٔ گناهی کرد و در آینه نگاه کرد
روی خود سیاه دید متحیر شد هر حیلت که کرد سود نداشت از شرم سه روز
روی بکس ننمود و بار و بار ره آن سیاهی کم میشد تا ناگاه یکی در بزد گفت کیست گفت نامهٔ
از شیخ جنید آورده ام نامه برخواند نبشته بود که چرا در حضرت عزت با ادب نباشی
که سه شبانروزست تا مرا گازری رویت می باید کرد تا سیاهی بسپیدی مبدل
شود نقلست که جنید را مریدی بود مگر روزی نکته بر وی گرفتند از خجالت برفت
و باز خانقاه نیامد و از شرم بگریخت تا یکروز جنید با اصحاب در بازار میگذشت
نظر شیخ بر مرید افتاد و مرید از شرم بگریخت جنید اصحاب را باز گردانید و گفت مرغ ما
از دام رمیده است و بر عقب او میرفت چون بنگریست بر عقب او برفت مرید باز
نگریست شیخ را دید که میرفت گام گرم کرد و میرفت تا بجائی رسید که راه نبود
روی بدیوار باز نهاد و از شرم [illegible] شیخ بدو رسید مرید را بخانقاه برد و در قدم شیخ
افتاد و استغفار کرد و چون آن خلق آنجا حال بدیدند رقتی در ایشان پدید آمد و بسیار کس توبه کردند
نقلست که جنید با مریدی ببادیه فرو شد جیب مرید دریده بود و آفتاب در دو[illegible]
می تافت تا بسوخت و خون از و روان شد بزبان مرید برفت که امروز گرم است
شیخ بهیبت در وی نگریست و گفت برو که تو اهل صحبت نیستی و او را هیچ باز گردانید
نقلست که مریدی داشت و او را از همه مریدان عزیز میداشت دیگران را
غیرت آمد شیخ بفراست بدانست گفت ادب و فهم او از همه زیادت است

نظر را

باید نظر راست امتحان کنیم تا شمارا معلوم گردد فرمود تا بیست مرغ آوردند گفت هر
مریدی یکی بر دارید و جائی که کس شمارا نه بیند بکشید و بیارید همه برفتند و بکشتند و باز آوردند الا
که آن مرید مرغ زنده باز آورد شیخ پرسید که چرا نکشتی گفت از آنکه شیخ فرموده بود که جائی
بکش که کس نه بیند و من هر جائی که میرفتم حق تعالی ناظر بود و حاضر و ناظر من شیخ گفت که
فهم او چگونه است و از آن دیگران چون بر ایشان استغفار کردند نقلست که او را هشت
مرید بودند از خواص و هر اندیشه که بودی ایشان کفایت کردندی ایشانرا در خاطر آمد که
بجهادی باید رفت دیگر روز خادم را فرمود که ساختگی جهاد کن پس شیخ با هر هشت
مرید بروم رفتند چون صف بر کشیدند مبارزی در آمد از کفار و هر هشت را شهید کرد
جنید گفت نگاه کردم در هوا نه هودج دیدم ایستاده روح هر یکی که شهید میشد در آن
هودج می نهادند پس یکی هودج تهی ماند گفتم شاید که از آن من باشد در صف کارزار شدم
آن مبارز که اصحاب را کشته بود در آمد و گفت یا ابا القاسم آن هودج نهم ازان منست
ببغداد باز رو و پیش قوم باش و ایمان بر من عرضه کن پس مسلمان شد و بهمان تیغ که ایشانرا
کشته بود هشت کافر را بکشت پس شهادت یافت جنید گفت جان او نیز در آن هودج نهادند
و ناپدید شدند نقلست که جنید را گفتند سی سالست که فلان کس سر از زانو بر نگرفته است
و طعام و شراب نخورده است و جنید کان در [illegible] داده و او را ازان خبر نه چه گوئی در
چنین کس که او در جمع جمع باشد یا نه گفت باشد انشاء الله تعالی نقلست که سیدی بود
او را ناصری گفتندی قصد حج کرد چون به بغداد رسید بزیارت جنید رفت و سلام کرد جنید
پرسید که سید از کجا است گفت از گیلان گفت از فرزندان کیستی گفت از فرزندان امیر
المومنین علی کرم الله وجهه گفت پدر تو دو شمشیر میزد یکی با کافران و یکی با نفس ای سید تو که
فرزند اوئی ازین دو کدام را کار می فرمائی سید چون این بشنید بسیار بگریست و پیش
جنید می غلطید گفت ای شیخ حج من اینجا بود مرا بخدای راه نمای گفت این سینه تو حرم خاص

خدا بیست تا توانی هیچ نامحرمی را در حرم خاص راه مده گفت فتوت تمام است دیدن صاحب
براق و صدق بخراسان و گفت درین راه قاطعان بسیار زنند و در راه سه گونه دام
می اندازند دام مکر و استدراج و دام قهر و دام لطف و این را نهایت نیست اگر تو نان
مرد می باید تا فرق میان و اهها بداند و گفت نفس رحمانی چون از سر باز دید آمد نفس
وسوسه دل بمیراند و بر هیچ نگذرد الا که آن چیز را بسوزد و اگر خود همه عرش بود و چون
قدرت معاینه کرد و انجام که نفس زند کافر شود و گفت نفسی که باضطرار از مرد بر آید
جمله گناهها و حجابها که میان بنده و خدای تعالی است بسوزد و گفت صاحب تعظیم را
نفس زدن تواند بود و آن نفس پس زدن از گناه نبود و نشواند که از نج نفس زند و گفت
حکن کسی که او را در همه عمر ساعتی حضور بوده است و گفت لحظات کفر آن است و اثبات
غفران و خطرات ایمان یعنی لحظه اختیار بود و گفت بندگان دو قسم اند بندگان
حق اند و بندگان حقیقت اما بندگان حق آنجا اند که اعوذ برضاک من سخطک و بندگان
حقیقت آنجا اند که اعوذ بک منک و گفت خدای عزوجل دو علم میخواهد یکی شناخت علم عبودیت
و دوم شناخت علم ربوبیت و هر چه جز این باشد حظ نفس باشد و گفت شریف ترین
نسبتها و بلند ترین آن است که با فکرت بود و در میدان توحید و گفت همه راهها بر خلق بسته
است مگر کسی که براه محمد علیه الصلوة والسلام رود که هر کی که حافظ قرآن نباشد و حدیث
پیغمبر علیه الصلوة والسلام نه نوشته باشد بوی اقتدا مکنید زیرا که علم ما بکتاب و سنت باز
بسته است و گفت میان بنده و حق چهار دریا هست تا بنده از آن قطع نکند بحق نرسد
یکی دنیا و کشتی او زهد است دیگر آدمیان و کشتی او دوری بود از ایشان دیگر
ابلیس و کشتی او بغض است و یکی هوا و کشتی او مخالفت نفس است و گفت میان هواجس
نفسانی و وسواس شیطانی فرق آن است که نفس چیزی الحاح کند و تو منع کنی او معاودت
میکند اگر چه بعد از مدتی بود تا وقتی که بمراد خود رسد اما شیطان چون دعوت کند

چیزی که اگر خلایق ان کنی او ترک آن دعوت کند و گفت این نفس بر فرمانده است
و جاهل خواند و یاری دشمنان کند متابع هوا بود و بهمه دنیا متهم بود و گفت ابلیس
متابعه دنیا نیست و در طاعتش و آدم مشاهده ضایع کرد و در زلتش و گفت طاعت علتیست
بر پنج در اول رفته است و لکن بشارت میدهد برانکه در ان کار که رفته است در حق
طاعت کننده نیکو رفته است و گفت مرد بسیرت نیکو مرد باشد نه بصورت و گفت
دل دوستان خدای جای سر خداست و خدای عز و جل سر خود در دلی ننهد که درو
دوستی دنیا بود و گفت اساس دوستی آنست که قیام نکند برای نفس و گفت غافل بودن از
خدای عز و جل سخت تر از آنکه در آتش شدن و گفت بحقیقت آزادی نرسی تا از عبودیت
بر تو هیچ باقی مانده بود و گفت نفس هرگز با حق تعالی الفت نگیرد و گفت هر که نفس
خود را بشناسد عبودیت برو آسان گردد و گفت هر که نیکو بود رعایت او دایم
بود ولایت او و گفت هر کرا معاملت بر خلاف اشارت بود او مدعی و کذابست
و گفت هر که گوید الله بمشاهده این کس دروغ زن است و گفت هر که شناخت خدای را
هرگز شاد نشود و گفت هر که خواهد که دین او سلامت یابد و تن آسوده و دل او
بعافیت گو از مردمان جدا باش که این زمانه وحشت است و عاقل آنست که
تنهایی اختیار کند و گفت هر کرا علم به تعیین رسیده است و نفس بحقوق و ذوق بعمل
و عمل بورع و ورع باخلاص و اخلاص بمشاهده و از جمله هالکانست و گفت مردانی
بوده اند که به یقین بر آب میرفتند و آن مردان که از تشنگی میمردند یقین ایشان
تمامتر و گفت برعایت حقوق نتوان رسید مگر بحراست قلوب و گفت اگر جمله دنیا
یک کس را بود زیانش ندارد و اگر بسرش حرص یکدانه خرما دارد زیانش دارد و گفت
اگر توانی که اوانی خانه تو جز سفال نباشد بکن و گفت بنده آنست که با هیچکس شکایت نکند
و ترک تقصیر کند در خدمت و تقصیر در تدبیر است و گفت هر گاه که برادران و یاران

حاضر شوند تا فله بیفتد و گفت مریدها دق بینا زیود و از علم عالمیان گفت
بدرستی که حق تعالی آخر معامله که با بندگان خواهد کرد باندازهٔ آن بود که بندگان
با او در اول کرده باشند و گفت بدرستی که حق تعالی بر دل بندگان نزدیک شود
باندازهٔ آنکه بنده را بخود نزدیک بیند و گفت اگر از تو تحقیق بداند راه بر تو آسان
کنند و اگر مردانه باشی در اول مصاحب بر تو روشن شود بی‌خبر از لطایف و عجایب
و الصبر عند الصدمة الاولی و گفت درجمله دلیل تبدل محبود است و بشنود کسی
که خدای تعالی را طلب کند بر تبدیل محبود چون کسی که او را طلب کند از طریق دود و گفت
جمله علم علما بدو حرف باز رسیده است تصحیح ملت و تجرید خدمت و گفت حیات
هرکه بنفس بود موت او برفتن جان بود و حیات هرکه بخدای بود او نقل
کند از حیوة طبع بحیوة اصل و حیات بر حقیقت اینست و هر چشمی که بعبرت مشغول
نبود نابینا به و هر زبان که بذکر او مستغرق نیست گنگ به و هر گوش که بحق شنیدن
مترصد نیست کر به و هر تنی که بخدمت خدای عز و جل در کار نیست مرده به و گفت
هرکه دست در عمل خود زند قدمش از جای برود و هرکه دست در مال زند در
اندکی افتد و هرکه دست در خدای زند جلیل و بزرگوار شود و گفت چون حق تعالی
بمریدی نیکی خواسته باشد او را پیش صوفیان برد و از قرائیان باز داردش و گفت
نشاید که مریدان چیزی آموزند مگر آنچه در نماز بدان محتاج باشند فاتحه و سورهٔ اخلاص
و هر مریدی که زن کند و علم نویسد از وی هیچ نیاید و گفت هرکه میان خود و حضرت
خدای تعالی توبرهٔ پر طعام نهاده است آنکه خواهد که لذت مناجات یابد این
هرگز نبود و گفت دنیا بر دل مریدان تلخ‌تر است از صبر و چون مونث بدل او
رسد چون شیرین‌تر از عسل گردد و گفت شما را که در وقت آیید چون خلایق در ملا شما را
بخدای شناسند و از برای او اکرام کنند نگاه کنید تا در خلا با او چگونه آیید و گفت مهین

درخشان است از متعبدان چنانکه آسمان درخشان است بستارگان و گفت فاضلترین اعمال
اوقات آموختن است و آن علم آنست که نگاه دارنده نفس باشی و نگاه دارنده دل و نگاه
دارنده دین و گفت خاطرها چهار است خاطریست از حق که بنده را دعوت کند بطاعت
و خاطریست از نفس که دعوت کند بآرایش نفس و تنعم بدنیا و خاطریست از شیطان که دعوت
کند بحقد و حسد و عداوت و گفت بلا چراغ عارفان است و بیدار کننده مریدان
و هلاک کننده غافلان و گفت همت اشارت خدای است و ارادت اشارت فرشته و
خاطر اشارت معرفت و زینت تن اشارت شیطان و شهوات اشارت نفس و لهو اشارت
کفر و گفت خدای تعالی مرد صاحب همت را عقوبت نکند اگرچه بر معصیت رود
و گفت هر که را همت او بپاست و هر که را ارادت است از آن بپاست و گفت هیچ
شخص بر شخصی دیگر سبقت نکرد و هیچ عمل را بر هیچ عمل پیشی نبود ولکن پیشی آن بود که صاحب
همت بر همتهاء دیگر سبقت گیرد و همتها را از اعمال غیری در پیش شود و اجماع چهار هزار
پیر طریقتست که نهایت ریاضت اینست که هر گاه که دل خود طلب کنی ملازم حق
بینی و گفت هر که در موافقت بحقیقت رسیده باشد از آن ترسد که خط او از خدای عز و جل
فوت شود بچیزی دیگر و گفت مقامات بنوابست هر که را مشاهده احوال است
او رفیق است و هر که را مشاهده مقامات است او اسیر است که آنچ رسد که خودی بر جای
بود و رشتها روزی هزار بار رشتن بایدم و چون فانی شد و سهو و حق تعالی حاصل گشت
امیر شد و گفت سخن انبیا علیهم السلام خبر باشد از حضور و کلام صدیقان اشارت است
از مشاهده و گفت اول چیزی که ظاهر شود از احوال اهل احوال خالص شدن افعال است
و هر کرا سر خالص شود فعل او صافی شود و گفت صوفی زمین بود که همه پلیدی درو
افکنند و همه نیکوئی از وی بیرون آید و گفت تصوف ذکریست با اجماع و وجدیست
با استماع و عملیست با اتباع و گفت تصوف از اصطفا است هر که گزیده شود از ماسوی الله

او موافقت و گفت صوفی آنست که دل او چون دل ابراهیم سلامت یافته بود از
دوستی دنیا و بجای آرنده فرمان خدای بود و تسلیم او تسلیم اسمعیل و اندوه او اندوه داود
و فقر او فقر عیسی و صبر او صبر ایوب و شوق او شوق موسی بوقت مناجات و اخلاص
او اخلاص محمد علیهم السلام و الصلوة و گفت تصوف نعتیست که اقامت بنده
در آنست گفتند نعت حق است یا نعت خلق گفت حقیقتش نعت حق است
و رسمش نعت خلق و گفت تصوف آنست که ترا خدای عز و جل از تو بمیراند و بخود
زنده کند و گفت تصوف آنست که با خدای عز و جل باشی بی علاقه و گفت تصوف
ذکریست بس وجدی بس نه اینست و نه آن تا نماند چنانکه نبود و رسیدند از ذات
تصوف گفت بر تو باد که ظاهرش گیری و از حقیقتش نپرسی که ستم کردن بود بر وی
و گفت صوفیان آنانند که قیام ایشان بخداوند است از آنجا که ندانند الا او حکایت
جوانی در میان اصحاب جنید افتاد و چند روز سر بزیر آورد و مگر تمیز ازو برفت
جنید مریدی را در عقب او فرستاد که ازو سوال کند که صوفی چون بصفا موصوف
بود چگونه دریابد چیزی که او را وصف نیست مرید برفت و آن از درویش سوال
کرد و جواب داد که کن بلا وصف حتی تدرک ما لا وصف له بی وصف باش تا بی وصف
را دریابی جنید چون این بشنید چند روز در عظمت این سخن فروشد و گفت دریغ
که مرغی عظیم بود و من قدر ندانستم و گفت عارف را هفتاد مقامست یکی آنکه آن رد
تا یافت مرادست از مرادات این جهان و گفت عارف را حالی از حالی باز ندارد
و منزلی از منزلی باز ندارد و گفت عارف آنست که حق تعالی او را آن منزلت
دهد که از سر او سخن گوید و او خاموش باشد و گفت عارف آنست که در درجات
ملک و دو جهان هیچ چیز او را باز ندارد و حجاب نکند و گفت موافقت دو قسم است
موافقت توفیقست و موافقت تولیف موافقت آنست که خود را با ایشان آشنا کرداند بموافقت

تعرف

تعریف آنست که اشیا را اشنا کرداند بخود و گفت معرفت مشغولیست بخدای تعالی
و گفت معرفت مکر خدای تعالی است یعنی هر که پندارد که عارفست ممکور است
و گفت معرفت وجود جهل است در وقت حصول علم تو گفتند زیادت کن گفت عارف
و معروف اوست پس خدای عز و جل یکی است و بنده یکی یعنی علم خدا است و معرفت
بنده را بهره و محیط است و این محیط ازانست که عکس است چون این محیط در آن
بدو شود شرک نماند و تا تو خدای و بنده میگویی شرک می نشیند یک عارف و معروف
یکی است چنانکه گفته اند در حقیقت اوست آنجا خدای و بنده یکی است یعنی همه خدا است
و گفت اول علم است پس معرفت پس انکار پس جحود و انکار پس نفی است پس عزت
پس هلاک چون بره برخیزد همه خداوند خانند و گفت علم آنست که قدر خویش بدانی
و گفت اثبات مکر است و درکات غدر است و هیچ موجود است در داخل مکر و
غدر نیست و گفت علم توحید جداست از وجود او و وجود او مفارق علم است بدو
و گفت بیست سال است تا علم توحید را در نوشتند و مردمان در حواشی آن سخن میگویند
و گفت توحید خدای دانستن قدم او بود از حدث یعنی دانی که اگر سیل بدریا کینه زد
اثر آن نه دریا بود و گفت غایت توحید انکار توحید است یعنی هر توحید که بدانی انکار کنی
که این توحید نیست و گفت محبت امانت خدای است و گفت هر محبت که بعوض بود چون عوض
برخیزد محبت برخیزد و گفت محبت درست نشود مگر میان دو تن که یکی دیگری را گوید
که ای من و گفت چون محبت درست گردد شرط ادب بیفتد و گفت حق تعالی حرام گردانیده
است محبت بر صاحب علاقت و گفت محبت افراط میل است بی نیل و گفت به محبت
خدای نتوان رسید تا جان در راه او سخاوت نکنی و گفت انس یافتن بوعدها و اعتماد
کردن بر آن غلط است در سخاوت و گفت اهل انس در خلوت و مناجات چیزها گویند که
یک عام را کفر نماید و اگر عام آن بشنوند ایشان را تکفیر کنند و ایشان در احوال خویش بر آن

اما چنان دو تن ص

وزیدن نبد وهرچه کویند ازان احتمال کنند و لایق ایشان این بود و کفت مشاهده غرق
و وجد هلاک و کفت وجد زنده کننده اسرار است و مشاهده میرانند همه و کفت مشاهده
اقامت ربوبیت است و ازالت عبودیت بشرط آنکه تو درمیان هیچ نبینی و کفت
معاینه شدن چیزی با یافت ذات آن چیز مشاهده باشد و کفت وجد هلاک وجد است
و وجد انقطاع اوصافست در ظهور ذات و در سرور یعنی آنجا اوصاف تو نیست منقطع
کردد و آنجا ذات نیست و در وی عیب بر وی نماند و کفت وتب بوجد جمع است
و غیبت در تبرزه تفرقه است و کفت مراقبت آن بود که ترسنده باشد بر فوت
شده و پرسیدند که فرق چیست میان مراقبت و حیا کفت مراقبت انتظار غایبست و حیا
خجلت از حاضر مشاهده و کفت چون وقت فوت شود هرکز بازش نتوان یافت و هیچ
چیز عزیزتر از وقت نیست و کفت اکر صادقی هزار سال روی بحق آرد پس یک لحظه از حق اعراض
کند آنچ دران لحظه از وی فوت شده باشد بیش ازان بود که در هزار سال حاصل کردی و کفت

یعنی حسرت و ندامت بر مفقود
بیشتر بود از شادی با وراحب
موجود

هیچ چیز را بر اولیا سخت تر از نکاه داشتن انفاس و اوقات نیست و کفت عبودیت دو
خصلتست صدق افتقار بخدای عز و جل در نهان و آنکه را نیکی اقتدا برسول علیه الصلوة والسلام
و کفت عبودیت ترک مشغلها است و مشغول بودن بانچ اصل فراغتست و کفت
عبودیت ترک کردن این دو نسبت است یکی ساکن شدن در لذت و دوم اعتماد
کردن بر حرکت چون این هر دو از تو کم شد آنجا حق عبودیت کزارده آمد و کفت
شکر آنست که نفس خود را از اهل نعمت نشمرد و کفت شکر را علتیست و آن آنست که مرید نفس
خود را بدان مطالبت کند و با خدای عز و جل ایستاده باشد بحظ النفس و کفت مدد زهد تهی
بودن دست از دنیا و خالی بودن از شغل آن و کفت حقیقت صدق آنست که راست
کویی در مهم ترین کاری که ازان نجات نیابی مکر بدروغ و کفت هیچکس نیست که
طلب صدق کند و نیابد و اکر همه نیابد بعضی یابد و کفت صادق در روزی چهل بار از حال

بجا آورده و مداومت بر یک حال باشد و گفت علامت فقرا صادق آنست که سوال
نکند و معارضه نکند و اگر کسی با ایشان معارضه کند خاموش شوند و گفت تصدیق
نه زیادت شود و نه نقصان و عمل ارکان زیادت و نقصان بپذیرد و گفت صبر باز
داشتن نفس است با خدای تعالی بی آنکه جزع کند و گفت غایت صبر توکل است قال
الله تعالی الَّذِينَ صَبَرُوا وَعَلَىٰ رَبِّهِمْ يَتَوَكَّلُونَ و گفت صبر خوردن تلخیها است و روی
ترش ناکردن و گفت توکل خوردن بی طعام است یعنی طعام در میان نه بیند و گفت
توکل آنست که خدایرا باشی چنانکه پیش ازین که نبودی خدایرا بودی و گفت پیش این
توکل حقیقت بود و امروز علم است و گفت توکل نه کسب کردنست و نه ناکردن
ولیکن سکون دلست بوعده حق تعالی و گفت یقین قرار گرفتن علمی بود در دل
که هیچ حال نگردد و از دل خالی نشود و گفت یقین آنست که غم رزق نکنی و اندوه او
نخوری و این از تو کفایت آید و آن آنست که بعملی که در کردن تو کرده اند مشغول
شوی که به یقین او رزق بتو رساند و گفت جوانمردی آنست که بار کشی از خلق و آنچ
داری بذل کنی و گفت تواضع آنست که تکبر نکنی بر اهل هر دو سرای و مستغنی باشی و گفت
خلق چهار چیز است سخاوت و الفت و نصیحت و شفقت و گفت صحبت با فاسقان
نیکوخوی دوست تر دارم از آنکه با قرّاء بدخوی و گفت حیا دیدن آلاء است و
دیدن تقصیر پس ازین هر دو حالتی زاید که آنرا حیا گویند و گفت غایت پیش از بد
بوده است و گفت حال چیزیست که بدل فرو آید اما دایم نبود و گفت رضا ترک اختیار
است و گفت رضا آنست که بلا را نعمت شمری و گفت فقر دریای بلاست و گفت
تفقه خالی شدن دلست از اشکال و گفت خوف آنست که بیرون کنی دل از خوف و سست
ترک عمل گیری یعنی و سوف و گفت صوم نصفی از طریقت است و گفت توبه را سه معنی است
اول ندامت دوم عزم بر ترک معاودت سیوم خود را پاک کردن از مظالم و خصو

وگفت حقیقت ذکر فانی شدن ذاکر است در ذکر و در مشاهده مذکور و گفت مکر
آنست که کسی بر آب میرود و در هوا میپرد و ایشان اورا درین تصدیق کند و اشارات
اورا درین تصحیح می کند این همه مکر بود کسی را که داند و گفت ایمن بودن مرید از مکر از کبایر
بود و ایمن بودن واصل از مکر کفر بود و پرسیدند که چه حال است که مرد آرامیده باشد
و چون سماع می شنود اضطراب در وی پدید می آید گفت حق تعالی ذریت آدم
را خطاب کرده است که الست بربکم همه ارواح مستغرق لذت آن خطاب شدند چون
درین عالم سماع می شنوند مستوق لذت آن در حرکت و اضطراب آید و گفت تصوف
صافی کردن دل است از مراجعت خلقت و مفارقت از اخلاق طبیعت و فرو مرا
صفات بشریت و دور بودن از دواعی نفسانی و فرود آمدن بر صفات روحا
و بلند شدن بعلوم حقیقی و بکار داشتن آنچ اولیترست الی الابد و نصیحت کردن جمله
امت و وفا بجای آوردن بر حقیقت و متابعت پیغمبر علیه الصلوة و السلام در شر
و پرسیدند از تصوف گفت بر تو باد که در باشی از سخن و تصوف را ظاهر بگیر و از ذات
او سوال مکن پس رویم الحاح کرد و گفت صوفیان قومی اند قایم بخداوند چنانکه کسی
نداند الا خدای تعالی و پرسیدند که از همه زشتیها چه زشت تر گفت بخل و از توحید سوال
کردند گفت معنی آنست که در وی نا چیز گردد رسوم و ناپیدا شود در وی علوم
خدای تعالی باشد چنانکه بود و همیشه باشد بار گفتند توحید چیست گفت صفت بندگی
ذلت و عجز و ضعف و انکسارست و صفت خداوند همه عز و قدرت هر که این
جدا تواند کرد با آنکه گم شده است موحد است باز پرسیدند از توحید گفت یقین است
گفتند چگونه گفت آنکه بشناسی که حرکات و سکنات خلق خدا است و کسی را با او شر
نیست و چون این بجای آوردی شرط توحید بجای آوردی سوال کردند از فنا و بقا
گفت بقا حق راست و فنا ما دون او را گفتند تجرید چیست گفت آنکه ظاهر او مجرد بود

اعراض و باطن او از اعتراض و سوال کردند از محبت گفت آنکه صفات محبوب
بدل صفات محب بنشیند قال النبی صلی الله علیه وسلم حکایت عن ربه فاذا احببته کنت
له سمعا و بصرا سوال کردند از انس گفت آن بود که حشمت برخیزد و سوال کردند
از تفکر گفت درین خیز و جهت تفکرست در آلاء خدای و نعمای او که از آن محبت
خیزد و تفکرست در وعده خدای و عذاب او و از آن هیبت خیزد و تفکرست در صفات
نفس و در احسان خدای عز و جل با نفس و از آن حیا خیزد از خدای تعالی و اگر کسی گوید که چرا
از فکرت در وعده هیبت زاید گوییم از اعتماد بر کرم خدای عز و جل از خدای گریزد
و به معصیت مشغول شود سوال کردند از تحقیق بنده در عبودیت گفت چون بنده جمله
پس از معصیت هیبت متولد شود
اشیا را ملک خدای عز و جل بیند و پدید آمدن جمله از خدای بیند و قیام جمله بخدای بیند و رجوع
جمله بخدای بیند چنانکه خدای تعالی فرمود فسبحان الذی بیده ملکوت کل شیء و الیه
ترجعون و این همه او را محقق بود بصفت عبودیت رسیده بود سوال کردند از
حقیقت مراقبت گفت حالیست که مراقب انتظار میکند آنچ از وقوع او ترسد تا جمله خالی
بود چنانکه کسی که از شبیخون ترسد بخسپد قال الله تعالی خایفا یترقب یعنی فانتظر سوال کردند
از صادق و صدیق و صدق گفت صدق صفت صادقست و صادق آنست که چون
او را [illegible] بینی که شنوده باشی خبر او چون معاینه بود بلک خبر او اگر یکبار بشنو
دیده باشد همه عمرش چنان یابی و صدیق آنست که پیوسته بود او در افعال و اقوال
و احوال و پرسیدند از اخلاص گفت فرض فی فرض و نفل فی نفل گفت اخلاص فریضه
هرچه فریضه بود چون نماز و غیر آن و نماز که فریضه نیست و فرض است و سنت
با خلاص بودن و با خلاص بودن متوثمارست و هم از اخلاص بودن پرسیدند گفت
فنای تست از فعل خویش و بر داشتن فعل خویش از پیش دیده خویش و گفت اخلاص
آنست که بیرون آری خلق را از معامله خدای و نفس یعنی دعوی ربوبیت می کند

وسوال کردند از خوف گفت خشیم داشتن عقوبت در هر نفسی یعنی نفس دعوی
ربوبیت می کند سوال کردند که بلا از چه کار میکند گفت بوته است که مرد را پاک گرداند
ورین بوته تا پالوده گشت هر کز او را بلا نه نماید سوال کردند از شفقت بر خلق گفت شفقت
بر خلق آنست که بطوع ایشان را دهی آنچ می جویند و باری بر ایشان ننهی که طاقت آن
ندارند و سخنی نگوئی که ندانند گفتند تنهائی کی درست آید گفت وقتی که از نفس خویش
عزلت گیری و آنچ دی نوشته اند امروز درس تو شود و گفتند عزیزترین خلق کیست
گفت درویش راضی گفتند صحبت با که داریم گفت با کسی که هر نیکی که با تو کرده باشد
بر تو فراموش شود و آنچ بر وی باشد میگذارد گفتند هیچ چیز فاضلتر از گریستن هست گفت
گریستن بر گریستن گفتند بنده کیست گفت آنکه از بندگی دیگران آزاد بود گفتند مرید
و مراد کیست گفت مرید در ریاضت بود از عمل و علم و مراد در رعایت حق بود زیرا که
مرید دونده بود و مراد پرنده و دونده در پرنده کی رسد گفتند راه بخدای تعالی
چگونه است گفت دنیا را ترک گیری و دریافتی و خلاف هوا کنی که بپیوستی بحق گفتند
تواضع چیست گفت سر فرو داشتن و پهلوی بزیر داشتن گفتند بگوی که حجاب چیست
نفس و خلق و دنیا گفت این حجاب عام است اما حجاب خاص سه چیز است دید طاعت
و دید ثواب و دید کرامت و گفت ذلت عالم میل است از حلال بحرام و ذلت
زاهد میل کردن از فنا به بقا و ذلت عارف از کریم بکرامت گفتند فرق میان دل
مؤمن و منافق چیست گفت دل مؤمن در ساعتی هفتاد بار بگردد و دل منافق هفتاد
سال بر یک حال بود و گفت یارب مرا روز قیامت نابینا برانگیز گفتند این دعا چیست
گفت از آنکه چون دوست را ببینم کسی دیگر را نباید دید و چون وفاتش نزدیک رسید گفت
بیارید وضو بدهید تا بجمع خوردن اصحاب چنان بدیدم چون کار تنگ درآمد گفت مرا
وضو دهید مگر در وضو تخلیل فراموش کردند و نمودند تا خلال بجای آوردند پس در سجود

افتاد و جان

افتاد وی گریست گفتند ای پیر طریقت با این همه طاعت و عبادت گریه از بس
و نیاز دیده وقت سجود وست گفت هیچ وقت جنید ازین ساعت محتاج تر نیست
و حالی قرآن خواندن آغاز کرد و همچنان میخواند مریدی گفت قرآن میخوانی گفت ای پسر
ازین ساعت مرا چه خواهد بود که این ساعت صحیفه عمر من در خواهند نوردیدن
و هفتاد ساله طاعت و عبادت خود را می بینم در هوا بیک موی آویخته و بادی در آمده
و آن را می جنباند ندانم که باد قطیعت است یا باد وصلت و بر یک جانب صراط و
بر یک جانب ملک الموت و قاضی که عدل صفت اوست میل نکند و دو راه در پیش
من نهاده و نمیدانم که مرا بکدام راه خواهند برد پس از سوره البقره هفتاد آیه برخواند
و کارش تنگ در آمد گفتند بگوی الله گفت فراموش نکرده ام پس در تسبیح انگشت عقد
میکرد تا چهار انگشت عقد کرد و انگشت مسبحه را فرو گذاشت و یا عظیم تمام گفت
بسم الله الرحمن الرحیم و دیده باز کرد و جان بداد و غسال در وقت غسل
دادن خواست تا آب به چشمش رساند هاتفی آواز داد که دست باز دار
از دیده دوست ما که چشمی که بنام ما بسته شد بخلق باز نگشاید پس خواست تا انگشت
که عقد کرده بود باز کند آواز آمد که انگشتی که بنام ما عقد کرده شد جز بفرمان ما گشاده
نگردد و چون جنازه او بر داشتند کبوتری سپید بر گوشه جنازه او نشست هر چند که
می راندند نمی رفت پس آواز کرد که خود را و مرا رنجه مدارید که چنگ من بمسمار عشق
بر گوشه جنازه دوخته اند من از بهر آن نشسته ام که امروز قالب او نصیب کروبیان
است اگر غوغای شما نبودی قالب او چون باز سپید در هوا با بپریدی و یکی
او را بخواب دید و گفت جواب منکر و نکیر چون دادی گفت چون آن دو مقرب
از درگاه عزت با آن هیبت بیامدند گفتند مَن رَبُّکَ در ایشان نگریستم و بخندیدم
و گفتم آن روز که پرسنده از من او بود و گفت اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ جواب دادم که بلی اکنون

شما آمدید که خدای تو کیست کسی که جواب سلطان داده باشد از غلام کی اندیشد امروز
می‌گویم الذی خلقنی فهو یهدین بحرمت از پیش من بر خیزید و گفتند او هنوز در شکر محبت
است و دیگری او را بخواب دید گفت کار خود را چون دیدی گفت کار نیز از آن بود
که ما دانستیم که صد و بیست و چهار هزار نقطه نبوت برافکنده و خاموش آمده ما نیز خاموش
شده‌ایم تا کار چگونه آید مریدی گفت جنید را بخواب دیدم گفتم خدای عز و جل با تو چه کرد
گفت رحمت کرد و آن همه اشارات و عبارات باد بود مگر آن دو رکعت نماز که
در میانه شب می‌کردم نقلست که یکی از شبلی بر سر خاک جنید ایستاده بود یکی از وی مسئله
پرسید جواب نداد و گفت انی لاستحییه و التراب بیننا کما کنت استحییه و هو یرانی
بزرگان را حال حیوة و ممات یکیست من شرم دارم که پیش خاک جنید مسئله گویم
چنانکه در حال حیات از او شرم داشتم صح

ذکر عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه آن شیخ الشیوخ طریقت آن اصل الا
صول بحقیقت آن شیخ عالم آن چراغ حرم آن انسان ملکی عمرو بن عثمان مکی رحمة الله علیه
از بزرگان طریقت و سادات این قوم بود و از محتشمان و محترمان این طایفه بود و همه
متفق او بودند و سخن او پیش همه مقبول بود و در ریاضت و ورع مخصوص و بحقایق و لطایف
موصوف بود و در روزگاری ستوده داشت و هرگز نفس را بر خود دست نداد
و در صحو رفت و تصانیف لطیف دارد و درین طریق کلمات او عالی است و استاد
او جنید بود و بعد از آنکه ابوسعید خراز را دیده بود و پیر حرم بود و سالها آنجا معتکف
نقلست که چون حسین بن منصور را دید که چیزی می‌نوشت گفت چه می‌نویسی گفت
چیزی می‌نویسم که آن را با قرآن مقابله کنم پس عمرو او را دعا بد کرد و از پیش خویش مهجور
کرد و پیران گفتند هر چه بر حسین آمد از دعای او بود نقلست که روزی ترجمه کنج نام بکاعلم
نوشته بود و در زیر سجاده نهاده و بطهارت رفته بود و در میان وضو یادش آمد خادم
را گفت تا آن جزو را بردارد چون خادم بیامد هیچ نیافت با شیخ گفت در نقد این شیخ

کرده آن

گفت آن مرد که آن گنجنامه بروی خوانده باشند که دستهاش ببرند و پایهاش جدا کنند
و بسوزند و خاکسترش بر باد دهند او را این گنج می باید رسید او گنجنامه می دزدد و
گنجنامه اینکه گفت آن وقت که جان در آمد بقالب آدم علیه السلام جمله فرشتگان
او را سجود کردند همه سر بر خاک نهادند ابلیس گفت من سجده نکنم تا سر آدم را ببینم که
نباید لعنتم کنند و طاغی و مرائی و فاسق خوانند سجده نکرد و تا سر آدم را ندید و باز
دانست که آدم بجز ابلیس هیچکس را بر سر آدمی وقوف نیست و کسی سر ابلیس ندانست
که آدمی این ابلیس بر سر آدمی وقوف یافت از آنکه سجده نکرد تا سر ندید و آن مردود
بود ابلیس که بر دیده گنج نهاده بود گفتند ما گنجی در خاک نهادیم و شرط گنج است
که کی تن نبیند اما سرش ببرند تا غماری نکند این ابلیس تو بیا و برآورد که اندرین مهلتم ده و هم
نکش ولکن من مرد گنجم گنج بر دیده او نهادند و آن دیده بملامت زدند و همچنان
لاابالی در نمود که انک من المنظرین ترا مهلت دادیم ولیکن متهمت گردانیدیم تا
اگر هلاک کنیم متهم و دروغ زن باشی و هیچکس ترا راست گوی نداند تا گویندگان کان من
الجن ففسق عن امر ربه او شیطانست راست از کی گوید که آدم ملعونست و مطرود
و حدود دل گنجنامه عمرو بن عثمان مکی این بود و هم او در کتاب محبت گفته است که حق تعالی
دلها را بیافرید پیش از جانها بهفت هزار سال و در روضه انس بداشت و سرها را پیش
از جانها بهفت هزار سال در درجه وصل بداشت و هر روز سیصد و شصت
کرامت در نمود و کلمه محبت جانها را بشنوانید و سیصد و شصت لطیفه انس بر دلها ظاهر
کرد و سیصد و شصت بار کشف جمال بر سر تجلی کرد تا جمله در کون نگاه کردند و از خود
گرامی تر کس ندیدند زهوی و فخری در میان ایشان پدید آمد حق تعالی را زیشان حمیت
کرد و سر را در جان زندان کرد و جان را در دل محبوس گردانید و دل را در تن باز
داشت آنگاه عقل را در ایشان مرکب گردانید و انبیا را فرستاد و فرمانها داد آنگاه

[Margin: در بر داد کنند / و جان بباز / بباز بیدم]

هر کسی از آن مقام خود با حق تعالی راز گویان شد و حق تعالی بماند و مفقود شد تن
آن تن در نماز شد و دل در محبت بپیوست و جان به قربت رسید و سر بوصلت قرار
گرفت نقلست که از حرم بعراق نامه نوشت به جنید و جریری و شبلی که بدانید که تمام
عزیزان و پیران عراقید و هر که از زمین حجاز و جمال کعبه یاد آرد گویید لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ
إِلَّا بِشِقِّ الْأَنْفُسِ و هر که از بساط قرب و درگاه عزت یاد دهد گویید لَمْ تَكُونُوا بَالِغِيهِ إِلَّا
بِشِقِّ الْأَرْوَاحِ و در آخر نامه نوشت که این نامه ایست از عمرو بن عثمان و از پیران حجاز
که همه با خوداند و در خوداند و بر خوداند و اگر از شما کسی هست که همت بلند دارد گو
در آی درین راه که درو دو هزار کوه آتشین است و دو هزار دریای مغرق مهلک
اگر این پایگاه ندارید دعوی مکنید که بدعوی بهیچ نمی دهند چون نامه بجنید رسید پیران
عراق را جمع کرد و نامه برایشان خواند جنید گفت بیایید و بگویید که بدین کوهها
چه خواسته است گفتند ازین کوهها مراد نیستی است تا مرد دو هزار بار نیست نگردد و دو هزار بار
هست نگردد بدرگاه عزت نرسد پس جنید گفت من ازین هزار کوه آتشین یکی بیش
نبریده ام جریری گفت دولت ترا که از یکی ببریدی که من هنوز گرد آن از دور
ندیده ام نقلست که عمرو بن عثمان باصفهان آمد جوانی که بصحبت او پیوسته
بود پس آن جوان بیمار شد و مدتی بکشید روزی جمعی بعیادت او آمدند شیخ را اشارت
کردند که قوال را بگوی تا بیتی بگوید عمرو با قوال گفت تا این بیت بگوی شعر
مَالِي مَرِضْتُ فَلَمْ يَعُدْنِي عَائِدٌ وَيَمْرَضُ عَبْدُكُمْ فَأَعُودُ بیمار چون این بشنید در حال
صحت یافت و از بزرگان حقیقت کسی پرسیدند از معنی فَمَنْ شَرَحَ اللَّهُ صَدْرَهُ لِلْإِسْلَامِ
گفت معنی آنست که چون نظر بنده بر عظمت علم وحدانیت جلال ربوبیت افتاد
نابینا شد از هر چه نظر بر وافتد و گفت زینهار که پرهیز کنی از تفکر در چیزی از عظمت
خدای یا در چیزی از صفات خدای که تفکر در خدای تعالی معصیت و گوتست و گفت

بجمع داشت که حق تعالی خطاب کرد نبد کانوا در میثاق و تفرقه آنست که عبارت
می کند از وجود وهم و گفت عبارت به کیفیت وجد دوستان نیفتد از آنکه آن
بر حقیقت نزدیک مومنان و گفت اول مشاهده تهمت و معرفت بعلم الیقین و حقایق
آن و گفت اول مشاهده زوائد یقین است و اول یقین آغاز حقیقت و گفت محبت
را اطلست و در رضا بیرون محبت از جهة آنکه دوست نداری مگر آنکه راضی باشی و
راضی باشی مگر آنکه دوست داری و گفت تصوف آنست که بنده بهر وقت بچیزی
مشغول بود که در آن وقت اولیتر بود و گفت بر ایشان بود بجدای و گرفتن بلا
بخوشی و آسانی والسلام ذکر ابو سعید خراز رحمة الله علیه آن بختهٔ جهان قدس
آن سوختهٔ مقام انس آن قدوهٔ اهل طریقت آن خرقه پوش حقیقت آن معظم
عالم اعزاز قطب وقت ابوسعید خراز رحمة الله علیه از مشایخ کبار و از قدماء ایشان بود
و اثری عظیم داشت و در ورع و ریاضت بغایت بود و بکرامات مخصوص
و در حقایق و دقایق بکمال بود و در همه فن برآمده و در مرید پروردن آیتی بود
او را لسان التصوف گفتندی و این لقب از بهر آن دادند که درین امت کس را زبان
حقیقت چنان نبود که او را و درین علم چهارصد کتب تصنیف دارد و در تجرید و انقطاع
بی نظیر بود و اصل او از بغداد بود و ذوالنون را دیده بود و با بشر و سری صحبت داشته
و در طریقت مجتهد بود و ابتدا عبارت از حالت بقا و فنا او کرد و طریقت خود را درین
دو عبارت منقبض کردانید و در دقایق علوم بعضی از علماء ظاهر بر وی انکار کردند
و او را بکفر منسوب داشتند به بعضی الفاظ که در تصانیف او دیدند و آن کتاب را کتاب
السر نام کرده بود و منکران معنی آن فهم ناکرده بودند و از سخنان او یکی این بود که
ان عبداً رجع الی الله و تعلق بالله و سکن فی قرب الله قد نسی نفسه و ما سوی الله فلو
قلت له من این انت و ایش ترید لم یکن له جواب غیر الله گفت چون بنده بخدای

تعالی رجوع کند و تعلق بخدای کند و در قرب خدای ساکن شود و هم نفس خویش را هم
ما سوی الله فراموش کند اگر او را گویند از کجایی و چه می‌خواهی او را جواب نبود تا آن
باشد که گوید الله و در صفت این قوم که میگوید اینست که بعضی ازین قوم را گویند که
تو چه خواهی گوید الله اگر چنان بود که اندامهای او بسخن آیند همه گویند الله که اعضا و مفاصل او
پر آمده باشد از نور الله بین و در قرب بنهایتی رسد که هیچکس شوانده که پیش او گوید الله از
جهت آنکه آنجا هرچه نه در حقیقت رود در حقیقت و از خدای بر خدای بود الخ
هیچ جز الله بر نیامده بود و چگونه کسی گوید الله جمله عقل عقلا که اینجا رسد در حسرت
بماند و گفت سالها با موفقان صحبت داشتم که هرگز میان من و ایشان مخالفت نبود
از آنکه هم با ایشان بودم و هم با خود و گفت اگر مرا مخیر کنند میان قرب و بعد من
بعد اختیار کنم که مرا طاقت قرب نبود و چنانکه لقمان گفت مرا مخیر کردانید میان حکمت
و نبوت من حکمت اختیار کردم که مرا طاقت تحمل نبوت نبود و گفت شبی در خواب
دیدم که دو فرشته از آسمان بیامدند و مرا گفتند صدق چیست گفتم الوفا بالعهود
گفتند صدقت و هر دو بآسمان برشدند و گفت شبی رسول را علیه الصلوة و السلام بخواب
دیدم فرمود که مرا دوست داری گفتم معذور فرمای که دوستی خدای تعالی مرا از
دوستی تو مشغول کرده است و گفت هر که خدا را دوست دارد
مرا دوست داشته است و گفت ابلیس را بخواب دیدم عصا برگرفتم که او را بزنم هاتفی
آواز داد که او از عصا نترسد از نوری ترسد که در دلها باشد گفتم بیا گفت شما را چکنم که
شما انداخته‌اید آنچه مردمان را بدان می‌زنیم گفتم آن چیست گفت دنیا چون از من در
گذشت باز نگذریت و گفت مرا در شما لطیفه است که بدان مراد خود بیابم گفتم آن چیست
گفت با کودکان نشستن و گفت بدمشق بودم رسول را علیه الصلوة و السلام بخواب
دیدم که می‌آمد و بر ابوبکر و عمر تکیه زده بود و من بیتی با خود می‌گفتم و انگشتی بر سینه میزدم

رسول علیه

رسول علیه الصلوة والسلام فرمود که شرترین آنچیز ادنیا بشر نشست یعنی سماع و صحبت
که ابو سعید خراز را دو پسر بود یکی پیش از وی وفات کرد او را بخواب دید گفت
ای پسر خدای عزوجل با تو چه کرد گفت مرا در جوار خود فرود آورد و گرامی کرد گفتم
ای پسر مرا وصیتی کن گفت ای پدر بر بید ولی با خدای تعالی معامله مکن گفتم زیادت کن
گفت ای پدر طاقت نداری گفتم از خدای تعالی یاری خواهم گفت ای پدر میان خود
و حق تعالی جز یک پیراهن مگذار پس از آن سی سال بزیست که هرگز پیراهنی دیگر نپوشید
و گفت وقتی نفس مرا بر آن داشت که از خدای تعالی چیزی خواهم هاتفی آواز داد که
بجز خدای چیزی دیگر میخواهی لاجرم سخن اوست که گفت از خدا شرم دارم که برای روزی
چیزی جمع کنم بعد از آنکه او ضمان کرده است و گفت وقتی در بادیه میرفتم گرسنگی غلبه
آورد و نفس مطالبه کرد تا از خدای تعالی چیزی از طعام خواهم گفتم طعام خواستن کار
متوکلان نیست هیچ نگفتم چون نفس نا امید شد مکری دیگر ساخت گفت طعام نمیخواهی
باری صبر خواه قصد کردم تا صبر خواهم عصمت حق مرا دریافت آوازی شنیدم که کسی میگوید
که این دوست ما می گوید که ما بدو نزدیکیم و منور است که آنکس را که سوی ما
آید ضایع نکنیم تا از ما قوت و صبر خواهد و ضعف و عجز خویش پیش می آرد و پندارد که
نه او ما را دیده است و نه ما او را یعنی محجوب گشتی بطعام خواستن از آنکه طعام غذا
بود و گفت وقتی در بادیه شدم بیزاد و مرا فاقه رسید چشم من بمنزلی افتاد شاد
شدم نفس گفت سکون یافتی سوگند خوردم که در آن منزل در نیایم گوری بکندم
و در آنجا شدم آوازی شنیدم که ای مردمان در فلان منزل یکی از اولیای خدای خود
را باز داشته است و در میان ریگ او را دریابید جماعتی بیامدند و او را برگرفتند و ببر
بردند و گفت چند گاه بهر سه روز یکبار طعام خوردمی در بادیه رفتم و سه روز دیگر
نیافتم روز چهارم ضعفی در من پیدا شد طبع بعادت خود طعام خواست بر جای بنشستم

هاتفی آواز داد که اختیار بدست تو کردیم قوتی هر من باز دید آمد و دوازده

منزل دیگر برفتم بی طعام و شراب و گفت روزی بر کنار دریا جوانی را دیدم مرقع

پوشیده و محبره ای و کتبه (چیز) گفتم سیمای او عیانست و معاملتش نه چنانست چون در وی می

(سیاهی دان یعنی دوات)

نگرم گویم از زندیقانست و چون در محبره می نگرم گویم از جمله طلاب علمست بیا تا

از او بپرسم که از کدام است گفتم ای جوان راه بخدای چگونه است گفت راه خدای دو است

راه خواص و راه عوام ترا از راه خواص هیچ خبر نیست اما راه عوام اینست که تو می بری

و معامله خود را علت وصول حق می نهی و محبره را آلت حجاب می شمری و گفت روزی

بصحرا بیرون رفتم ده سگ شبانان روی بمن نهادند چون نزدیک من آمدند من روی بخدا

آوردم سگی سپید در آن میانه بود بر ایشان حمله کرد و همه را از من دور کرد و از من

جدا نشد تا وقتی که از ایشان دور شدم (نگاه کردم سگ را ندیدم) و نقلست که روزی سخن میگفت در ورع و عباس

ابن المهدی بگذشت گفت یا با سعید شرم نداری که در زیر بناء دوانیقی نشینی و از حوض

زبیده آب خوری انگاه در ورع سخن گوئی در حال تسلیم شد که چنین است که تو گفتی و گفت

دوست که آذیتش ولها بر دوستی آنکس است که با او نیکی کنند و گفت عجب آنکه در همه عالم

خدای عز و جل را محسن نداند چگونه دل بکلیت بدو بیارد و گفت و تمنی فقر العیش را

از غیرت حق بود که با یکدیگر آرام نتوانند گرفت و گفت حق تعالی مطالبت

اعمال را از اولیاء خود چون او را برگزیده اند و اختیار کرده که روا ندارد ایشان را

که میان او و میان ایشان در آینه بود و احتمال نکند که ایشان را در هیچ کار راحتی بود

الا بدو و گفت چون حق تعالی خواهد که دوست گیرد (بنده را) از بندگان خود در این بنده

در ذکر کشاده کند پس او را بسرای وحدانیت فرود آورد و محل جلال و عظمت بر وی

مکشوف کند پس هرگاه که چشم او بر جلال و (یگانگی) افتد باقی ماند و او بی او در حفظ خدای باشد (عظمت او)

و گفت اول مقامات اهل معرفت تحیرست یا افتقار پس سرورست یا اتصال پس فناست

با اتقا

با انتها و این بقا است با اضطرار نرسد هیچ مخلوقی بالای این و اگر کسی گوید پیغمبر علیه
السلام نرسید گوییم رسید اما در خود و خویش چنانکه همه را حق تعالی یکبار متجلی شود و ابو
بکر را رضی الله عنه متجلی یکبار شود در خور او و گفت هر که گمان برد که بجهد بوصال
حق رسد خود را در رنج بی نهایت افکند و گفت خلق در قبضهٔ قدرت خدای عز و جل
اند و در ملک او هر گاه که مشاهده حاصل شود میان بنده و حق در سر بنده و در فهم بنده
جز خدای هیچ نماند و گفت وقت عزیز خود را جز بعزیز تر چیزی مشغول مکن و عزیزترین
شغلها چیزی بود بین الماضی و المستقبل یعنی وقت نگاه دارد و گفت هر که بنور
ذات نگرد و بنور حق نگریسته باشد و ماده علم وی از حق بود و او را سهو و غفلت
نبود بلکه حکم حق بود که بزبان بنده بدان گویا گرداند و گفت از بندگان حق قومی
اند که ایشان از خوف خدای تعالی خاموش گردانیده است و ایشان از فصحا و بلغا اند
بود و گفت هر کرا آموخته در دل قرار گرفت درست آنست که در هر دو سرای نیست
بجاو نشنود و خواد و مشغول نبود و جز بدو و گفت فنا در بقای بنده باشد از رویت
نیکی و بقا بقای بنده بود در حضور الهی و گفت فنا متلاشی شدنست کلی
و بقا حضور است در حق و گفت حقیقت قرب پاکی دل است از همه چیزها و آرام دل
با حق تعالی و گفت هر باطن که ظاهر وی بخلاف او بود باطل بود و گفت ذکر
سه است ذکریست بزبان و دل از آن غافل و این ذکر عادت بود و ذکریست
بزبان و دل حاضر و این ذکر طالب ثواب بود و ذکریست که دل را بجنباند
و زبان را گنگ کند قدر این ذکر کس نداند جز خدای تعالی و گفت اول توحید فانی شدن
همه چیزها از دل مرد و بخدای عز و جل بکلی باز گشتن و گفت تا زنده است باری
میخواهد از همه چیز و بد و محتاج گردد بهمه چیز و گفت حقیقت قرب آنست که دل
احساس هیچ چیز نتوانی کرد و بوجود هیچ چیز خویش نتوانی یافت و گفت علم آنست که
بتذکر دن

در نظم

تا در عمل آرد و یقین آنست که ترا برگیرد و گفت تصوف تمکین است از وقت
پرسیدند از تصوف گفت آنست که صافی بود از صفات خویش و پر بود از انوار و در
عین لذت بود از ذکر و هم از تصوف پرسیدند گفت چیست کمان تو بگوئی که پدید
نا گشایش باید و منع کنند تا نیابند پس ندا کنند با سر که بگوید پرسیدند که عارف را
گریه بود گفت گریه او خندان باشد که در راه باشد چون بجایی قرب رسید طعم
وصال چشید گریه زایل شود و گفت عیش زاهد خوش نبود که بخود مشغول بود و گفت
خلق عظیم آن بود که او را هیچ همت نبود جز خدای و گفت توکل اضطرابیست
بی سکون و سکون بی اضطرابست یعنی صاحب توکل باید که چنان مضطرب شود که
تا یافت که سکونش نبود مرکز و چنان ساکن بود در قرب یافت که هرگز حرکت نبود
و گفت هر که تحکم نکند و آنچ میان او و خدا است به تقوی و مراقبت بکشف
مشاهده نتواند رسید و گفت غره مشوید بصفای عبودیت که منقطع است از نفس
و ساکن است با خدای گفتند چون است که حق توانگران بدرویشان نمیرسد گفت
سه چیز را یکی آنکه آنچ ایشان دارند حلال نبود دوم آنکه دل با آن موافق نباشد سوم آنکه
درویشان بلا اختیار کرده اند والسلام ذکر ابو الحسین نوری رحمة الله علیه
آن مجذوب وحدت آن مسلوب عزت آن قبله انوار آن نقطهٔ اسرار آن دوشتن
گشته و رو دوری لطیفه عالم ابو الحسین نوری رحمة الله علیه یگانه وقت بود
و ظریف اهل تصوف و شریف اهل محبت و ریاضتی شگرف و معاملتی پسندیده و نکتهٔ
عالی و رموزی عجب و نظری صحیح و فراستی صادق و عشقی با کمال و شوقی بی نهایت
داشت و مشایخ بر تقدیم او متفق بودند و امیر القلوب گفتندی و قمر الصوفیه
سقطی بود و احمد حواری را یافته و از اقران جنید بود و در طریقت مجتهد و صاحب
مذهب بود و از صدور علما و مشایخ بود و او را در طریقت براهین قاطع است
دلائل

ومعاملتش موافق چند است و از نوادر طریقت او آنست که صحبت بی ایثار حرام
داند و در صحبت ایثار حق صاحب فرماید بر حق خویش و گفت صحبت با درویشان
فریضه است و عزلت از ایشان ناپسندیده و ایثار صاحب بر صاحب فریضه و از
نوری از آن گفتند که چون شب تاریک سخن گفتی نور از دهان او بیرون آمدی
چنانکه خانه از نور روشن شدی و نیز از آن نوری گفتند که بنور فراست از اسرار باطن خبر
دادی و نیز گفتند که او را صومعه بود در صحرای که همه شب آنجا عبادت کردی و خلق
آنجا بنظاره شدندی شب نوری تابنده دیدندی که می درخشیدی و از صومعه او
بر بالا می شدی و ابو محمد مغازلی گفت که هیچ کس ندیدم بعبادت نوری و در ابتدا چنان
بود که هر بامداد از خانه بیرون آمدی که بدکان میروم و نانی چند برداشتی و در راه صدقه
کردی و در مسجدی نماز می کردی تا پیشین بدکان آمدی اهل خانه پنداشتندی که
بدکان چیزی خورده است و اهل دکان را گمان بودی که بخانه چیزی خورده است
همچنین بیست سال بدین طریق معاملت کرد که کس باحوال او مطلع نشد نقلست
که گفت سالها مجاهده کردم و خود را بزندان باز داشتم و بیست بخلاف نفس کردم و ریاضت
کشیدم راه بر من گشاده نشد با خود گفتم چیزی باید کرد که کار بر آید یا فرو شوم و از این
نفس باز رهم پس گفتم ای تن سالها بمراد خود بودی و خوردی و گفتی و دیدی و شنیدی
و رفتی و گرفتی و خفتی و عیش کردی و شهوت راندی و این همه بر تو تاوانست اکنون
در خانه رو تا بندت بر نهم و هر چه حقوق حقست در گردنت قلاده کنم اگر بدین
بپایی صاحب دولت شدی و اگر نه باری در راه حق فرو شوی چهل سال اینچنین کردم
و من شنیده بودم که دلها را این طایفه بغایت نازک بود و هر چه ایشان بینند و شنوند سر
آن دانند و من در خود آن نمی بینم قول انبیا و اولیا حق نبود مگر من مجاهده بباد کردم
و این خلل از من است که آنجا خلاف را راه نیست آنگاه گفتم اگر گرد خود برآیم تا بنگرم

که چیست بخورد گفت نگریستم آفت بود که نفس با دل من یکی شده بود و چون نفس با دل
یکی شد بلا آن بود که هرچه بر دل آید نفس حظ خود از وی بستاند چون چنان دیدم
که از آن به جایی میماند که هرچه از روزگار دل برمیرسد نفس حظ خود می ستاند بعد از آن هرچه
نفس بدان آسوده گردان بگشتمی و جنگ در چیزی دیگر زدمی بعد از آن مثلا
او را با نماز یا با روزه خوش بودی در ساختن خلاف آن کردمی تا از آن همه بیرون
انداختم کام بریده گشت آنگاه اسرار در من پدید آمدی پس گفتم تو کیستی گفت من
اسرار توام گفتم مرا تو چیست گفت مرا در کام ناکامیست و در من و زنار
آنگاه به دجله رفتم و میان دو زورق بایستادم و گفتم نروم تا در شست من ماهیی نیفتد
در افتاد چون از آب برکشیدم گفتم الحمد لله کار من نیک آمد برفتم و با جنید گفتم کرا
فتوحی چنین برآمد جنید گفت یا ابا الحسن اگر آنکه ماهی افتادی ماری بودی کرامت تو بودی
و لیکن چون تو در میان آمدی فریبست نه کرامت کرامت آن بود که تو در میان نباشی
سبحان الله از آدکان چه دردان بوده اند و نقلست که چون غلام خلیل دشمنی این طایفه
برخاست و پیش خلیفه گفت که جماعتی پدید آمده اند که رقص میکنند و سرود میگویند و کفر
و همه روز بتماشا مشغول اند و در سردابها میروند پنهان و سخنان میگویند این قومی اند از
زنادقه اگر امیر المومنین فرمان دهد تا ایشان را بکشند مذهب زنادقه متلاشی شود که
اگر این خیر بدست امیر المومنین برآید من او را ضامنم ثواب جزیل و سر این همه این گروه اند
و خلیفه در حال فرمود تا ایشان را حاضر کردند و ایشان ابو حمزه و رقام و شبلی و نوری
و جنید بودند رحمهم الله خلیفه فرمود تا ایشان را بقتل آرند سیاف قصد کشتن رقام کرد
نوری برجست و خود را در پیش افکند بصدق و بجای رقام بنشست و گفت اول
مرا بقتل رسانید طرب کنان و خندان سیاف گفت ای جوانمرد هنوز وقت تو نیست
و شمشیر چیزی که بدان شتاب زدگی کنند نوری گفت بنای طریقت من بر ایثار ست

چیزها جان است می خواهم تا این نفسی چند در کار برادران کنم تا عمر بر ایشان ایثار کرده باشم
با آنکه یک نفس در دنیا نزدیک من دوست‌تر از هزار سال آخرت از بهر آنکه این سرای
خدمت است و آن سرای قربت و قربت بخدمت باشد چون این سخن از وی بشنیدند و قصه
خلیفه عرضه داشتند خلیفه را از انصاف و قدم صدق او تعجب آمد و فرمود که توقف کنید
و بقاضی رجوع فرمود که در کار ایشان نظری کند پس قاضی دانست که چند در علوم
کامل است و سخن نوری شنیده بود گفت ازین دیوانه فراغ یعنی شبلی چیزی از فقه بپرسم
که او جواب نتواند داد گفت یا شبلی از بیست دینار چند زکوة باید داد شبلی گفت
بیست و نیم دینار گفت این که را است گفت صدیق اکبر رضی الله عنه که چهل هزار
دینار بداد و هیچ باز نگرفت گفت این نیم دینار چیست که گفتی گفت غرامت از آنکه
بیست دینار چرا نگاه داشت تا نیم دینار بروی واجب شد پس از نوری مسئله پرسید
در فقه در حال جواب داد قاضی خجل شد آنگاه نوری گفت ای قاضی این همه پرسیدی
هیچ نپرسیدی که خدای را عز و جل مردانی اند که قیام همه بدوست و حرکت و سکون همه بدو
و همه زنده بدو و پاینده بمشاهده او اند که اگر یک لحظه از مشاهده حق باز مانند جان از ایشان
برآید بدو خسپند و بدو خورند و بدو گیرند و بدو بینند و بدو روند و بدو شنوند و بدو
باشند علم این بود نه آنکه تو پرسیدی قاضی متحیر شد و کس بخلیفه فرستاد که اگر اینها ملحد و زندیق
اند من حکم کنم که در روی زمین یکی موحد نیست خلیفه ایشان را بخواند و گفت حاجتی
خواهید گفتند ما را حاجت آنست که ما را فراموش کنی نه بقبول خود ما را مشرف گردانی
و نه بطرد و نفی مهجور که ما را رد تو همچون قبول تست و قبول تو چون رد تست خلیفه
بگریست و ایشان را بکرامتی تمام روان کرد و نقل است که نوری یکی را دید
را دید که در نماز با محاسن خود بازی میکرد گفت دست از محاسن حق بدار این سخن
بخلیفه رسانیدند و فقها باجماع گفتند که او بدین کافر شد او را پیش خلیفه بردند خلیفه گفت

قاضی

اتفاق

این سخن تو گفتی گفت آری گفت چرا گفتی گفت بنده از آن کیست گفت از آن معشوق
محاسن از آن که باشد گفت از آن کس که بنده او را بود و بن خلیفه گفت الحمد لله که خدای
تعالی مرا از قتل او نگاه داشت و گفت چهل سال است تا میان من و میان دل پرده
کرده‌اند که درین چهل سال مرا آرزوی شهوت نبود و هیچ چیز در دلم نیکو ننمود و این
از آن وقت بود که حق تعالی را شناختم تعالی الله و گفت نوری در رفتن دیدم چیزی
در غیب در و نظر میکردم تا وقتی که من همه آن نور شدم و گفت وقتی از خدای
تعالی در خواستم که مرا حالتی دایم دهد هاتفی آواز داد که ای ابوالحسن بر دایم صبر نتواند کرد
الا دایم نقلست که جنید یکروز پیش نوری شد نوری پیش جنید به تظلم در خاک افتاد
و گفت حرب سخت شده است و مرا طاقت نمانده است سی سال است که چون او
پدید می آید من گم میشوم و چون من پدید می آیم او غایب می شود و حضور او در غیبت
منست هر چند زاری می کنم تا من باشم یا تو جنید اصحاب را گفت بنگرید کسی را که درمانده
و ممتحن و متحیر حق تعالی است پس جنید نوری را گفت چنان باید که اگر پرده شود تو
با او باشی و اگر آشکارا شود تو نباشی او بود همه او باشد نقلست که جمعی پیش جنید آمدند و گفتند
چند شبانروز است که نوری بر سر یک خشت می گردد و میگوید الله الله و هیچ طعام
و شراب نخورده است و نخفته است و نماز بوقت میگذارد و آداب نماز بجای می
آرد اصحاب جنید گفتند او هشیار است و فانی نیست از آنکه اوقات نماز نگاه میدارد و
آداب بجای آوردن می شناسد پس اهل تکلیفست تا که فانی از هیچ خبر ندارد و جنید گفت
چنین نیست که شما می گوئید که اینها که در وجد باشند محفوظ باشند پس خدای تعالی ایشان را
نگه دارد از آنکه وقت خدمت از خدمت محروم بمانند پس جنید پیش نوری آمد و گفت
یا ابا الحسین اگر دانی که با او خروش سودی دارد تا من نیز در خروش آیم و اگر دانی
که رضا به تسلیم است تسلیم کن تا دلت فارغ شود نوری در حال از خروش باز ایستاد

و گفت بلا

و گفت نیکو معاملهٔ که توانی مر او را نقلست که شبلی مجلس میگفت نوری بیامد و برکناره
بایستاد و گفت السلام علیک یا ابابکر شبلی گفت وعلیک السلام یا امیر القلوب گفت
حق تعالی راضی نشود از عالمی در علم گفتن که آنرا در عمل نیارد و اگر تو در عملی جای نگاه
دار داگرنه فرو د آی شبلی نگاه کرد و خود را راست نیافت فرو د آمد و چهار ماه در
خانه بنشست و بیرون نیامد تا خلق جمع شدند و او را بیرون آوردند و بر منبر کردند
نوری خبر یافت بیامد و گفت یا ابابکر تو بر ایشان بوشیده کردی لاجرم بر منبرت کردند
و من نصیحت کردم مرا بسنگ براندند و بمزبلها انداختند گفت یا امیر القلوب نصیحت تو چه بوده
و بوشیده کردن من چه بود گفت نصیحت من آن بود که رها کردم خلق خدای را بخدای و بوشیده
کردن تو آن بود که حجاب شدی میان خدای و خلق و تو کیستی که میان خدای و خلق
واسطه باشی پس من نمی بینم ترا الا فضولی نقلست که جوانی از اصفهان پای برهنه بعزم
زیارت نوری بیرون شد چون نزدیک شد نوری مریدی را دستوری داد تا یک فرسنگ
راه کجا رد ببا برفت و گفت جوانی می آید که این حدیث بروی تافته است
چون برسید نوری گفت از کجا می آیی گفت از اصفهان و با دشاه اصفهان آن
جوانرا کوشکی و هزار دینار و اسباب و کنیزکی ترک بهزار دینار میداد که آنجا مرد نوری
گفت اگر ملک اصفهان ترا کوشکی و کنیزکی صاحب جمال و هزار دینار و اسباب میداد
که مرد تو این طلب با آن مقابله کردی جوان در حال فریاد برآورد که مرا ازین نوری
گفت اگر حق تعالی هژده هزار عالم بر طبقی نهد و در پیش مرید آرد و مرید دران
نگرد مستمش نبود که حدیث خدای کند نقلست که نوری با یکی نشسته بود و بهر دو زار
میگریستند چون انکس برفت نوری روی بیاران کرد و گفت دانستید که این شخص
که بود گفتند نه گفت ابلیس بود و حکایت خدمات خود میکرد و افسانه روزگار خود
میکرد و از درد فراق می نالید و چنین که شما دیدید میگریست و من نیز میگریستم

نقلست که جعفر خلدی گفت نوری در خلوت مناجات می‌کرد من گوش می
داشتم تا چه گوید گفت بار خدایا اهل دوزخ را عذاب کنی جمله آفریدگان تواند بعلم و
ارادت قدیم و اگر هر آینه دوزخ را از مردم پر خواهی کرد قادری برآنکه دوزخ
را از من پر کنی و ایشان را به بهشت بری جعفر گفت من متحیر شدم آنگاه بخواب دیدم
که یکی بیامدی و گفتی خدای عز و جل فرموده است که ابوالحسین را بگوی که ما ترا بدان
تعظیم و شفقت بخشیدیم و نقلست که گفت شبی طوافگاه را خالی یافتم طواف می‌کردم
هر بار که بحجر اسود می‌رسیدم دعا می‌کردم و می‌گفتم اللهم ارزقنی حالاً وصفة لا اتغیر
منه بار خدایا مرا حالی و صفتی روزی کن که از آن نگردم از میان کعبه آوازی شنیدم
که یا ابا الحسین می‌خواهی که با ما برابری کنی ما ایم که از صفت خود نگردیم اما بندگان را
گردان داریم تا ربوبیت از عبودیت پیدا گردد ما ایم که بیک صفت باشیم صفت
آدمی گردانست شبلی گوید پیش نوری شدم او را دیدم بمراقبت نشسته چنانکه موی
بر تن او حرکت نمی‌کرد گفتم مراقبتی چنین نیکو از که آموختی گفت از گربه که بر در سوراخ
موش بود و او بسیار از من ساکن‌تر بود و نقلست که شبی اهل قادسیه آواز شنیدند که
دوستی از دوستان خدای تعالی خود را در وادی شیران انداخته است او را دریابید
خلق جمله بیرون آمدند و بوادی سباع رفتند نوری را دیدند که گوری فرو برده بود
و در آنجا نشسته شفاعت کردند و او را بیاوردند پس از آن حال سؤال کردند گفت
مدتی بود تا چیزی نخورده بودم و درین بادیه بودم چون خرماستان دیدم آرزوی
رطب کردم گفتم هنوز جای آرزو مانده است در نفس من درین وادی فرو آمدم
تا شیران مرا بدرند و بیش خرما آرزو نکند و نقلست که گفت روزی در آب غسل می‌کردم
دزدی جامه من ببرد و هنوز از آب بیرون نیامده بودم که باز آورد و دست او
خشک شده گفتم الهی چون او جامه باز آورد تو دست بدو باز ده در حال نیک شد

و بیند که خدای تعالی با تو چه کند گفت چون بگرمابه روم جامهٔ من نگاه دار
روزی بگرمابه رفتم کسی جامهٔ من ببرد گفتم خداوندا جامه باز ده در حال آن مرد جامه باز
آورد و عذر خواست نقلست که در بازار نخاس بغداد آتش افتاد و [illegible] و خلق
بسیاری بسوختند در دکان دو غلام بچه رومی بودند و سخت صاحب جمال و آتش
گرد ایشان در گرفته بود و خداوند غلام میگفت هر که ایشان را بیرون آورد هزار دینار
مغربی بدهم هیچکس را زهره نبود که گرد آن گردد ناگاه نوری برسید آن دو غلام بچه
را دید که فریاد می کردند گفت بسم الله الرحمن الرحیم و پای در نهاد و آن
هر دو را بسلامت بیرون آورد خداوند غلام هزار دینار مغربی پیش نوری نهاد نوری
گفت بردار و خدای را شکر کن که این مرتبت که بما داده است بنا گرفتن داده است
و ما دنیا را بآخرت بدل کرده ایم نقلست که خادمه داشت زیتونه نام گفت روزی
نان و شیر پیش نوری بردم و او آتش در دست گردانیده بود و انگشتان او سیاه شده و
همچنان ناشسته نان میخورد گفتم بی هیچ ره و نیست در حال زنی دیدم که بیامد و در آویخت
که رزمهٔ جامهٔ من برده و هم اینجا امیر بردند نوری بیامد و امیر را گفت او را مرنجان
که جامه اینک می آورند نگاه کردم کنیزکی می آمد و رزمهٔ جامه می آورد پس من خلاص
یافتم شیخ مرا گفت دیگر گوئی که بی هیچ ره و نیست زیتونه گفت توبه کردم و
نقلست که نوری میگذشت یکی را دید که بارش افتاده و خرش مرده و زاری
میگریست نوری پای بر خر زد و گفت برخیز چه جای خفتن است حالی خر برخاست
و مرد بار بر نهاد و برفت و نقلست که نوری بیمار شد جنید بعیادت او آمد و گل و میوه
با خود آورد و بعد از مدتی جنید بیمار شد نوری با اصحاب بعیادت او آمد پس نوری
یاران را گفت هر کس از بیماری جنید چیزی بر گیرید تا او صحت یابد گفتند برگرفتیم جنید
برخاست نوری گفت ازین نوبت که بعیادت آئی چنین باید نه چنانکه گل و میوه آری

اگر بعیادت آئی چنین آی

نقلست که نوری گفت پیری ضعیف را دیدم بی قوت و او را تازیانه
میزدند صبر می کرد پس او را بزندان بردند من پیش او رفتم و گفتم تو چنین ضعیف و نحیف
چگونه صبر کردی بر آن تازیانه گفت ای فرزند بهمت بلا توان کشید نه بجسم گفتم پیش تو
صبر چیست گفت آنکه در بلا آمدن همچنان بود که از بلا بیرون شدن نقلست که از نوری
سوال کردند که راه بموقف چونست گفت هفت دریاست از نار و نور چون
هفت را گذاره کردی آنگاه لقمه کردی جان (در حلقهٔ) که اولین و آخرین را یک لقمه
و نوری نقلست که یکی از اصحاب ابو حمزه را گفت ابو حمزه را بشارت نیکو کردی
که او را بگوی که نوری سلام میرساند و می گوید قرب قرب در راه ما دانیم بعد بعد بود
و سوال کردند از عبودیت گفت مشاهدهٔ ربوبیت است گفتند آدمی کی مستحق آن
بود که خلق را سخن گوید گفت وقتی که از خدای عز و جل فهم کند و اگر از خدای عز و جل فهم
نمی کند بلاء او در بلاد الله و عباد الله شایع و عام شود و سوال کردند از اشارت
گفت اشارت مستغنی است از عبارت و یافتن از اشارت یعنی استوای سر ابرار
از صدق و سوال کردند از وجد گفت بخدای که ممتنع است زبان از نعت حقیقت
او و گنگست بلاغت از وصف جواهر او که کار وجد از زیرکترین کارهاست
و هیچ رنجی نیست در مند ترا از معالجت وجد و گفت وجد زبانه است که در سر بجنبد
و از شوق پدید آید که اندامها بجنبش آید از شادی و اندوه گفتند دلیل چیست بخدای
گفت خدای گفتند پس حال عقل چیست گفت عقل عاجز است و عاجز دلالت نکند جز
بر عاجزی که مثل او بود و گفت راه مسلمانی بر خلق بسته اند تا سر بر خط رسول صلی الله
علیه و سلم ننهند گشاده نشود و گفت صوفیان آن قوم اند که جان ایشان از کدورت
بشریت خالی گشته است و از آفت نفس صافی شده و از هواجس و هوا خالص مانده تا در
اول درجهٔ اعلی رضا حق بیارامیده اند و از غیر او رمیده نه مالک را باشند و نه مملوک را

و گفت صوفیه

وگفت صوفی هیچ و رشید آن نبود او و در تمید هیچ نبود وگفت تصوف نه علوم است
نه رسوم لکن اخلاقست یعنی اگر رسم بودی بمجاهده بدست آمدی واگر علم بودی
بتعلیم حاصل شدی بلکه اخلاقیست که تخلقوا باخلاق الله وبخلق خدای بیرون آمدن
نه برسوم دست دهد نه بعلوم وگفت تصوف آزادیست وجوانمردی وترک تکلف
وسخاوت وگفت تصوف ترک جمله نصیبهاست نفس را برای نصیب حق وگفت تصوف
دشمنی دنیاست ودوستی مولی نقلست که روزی نابینائی میگفت الله الله نوری
پیش او رفت وگفت تو او را چه دانی واگر بدانی زنده نمانی این بگفت وبیهوش شد
واز آن شوق بصحرا افتاد ودر نیستانی رفت ودر نو درو ح میزدنی در پای وپهلوی
او میرفت وخون روان می شد واز قطرهٔ خون الله الله باز دید می آمد ابونصر سراج
رحمة الله علیه گفت چون او را ازانجا بخانه آوردند گفتند بگوی لا اله الا الله گفت آخر
همانجا میرویم ودر آن وفات کرد جنید گفت تا نوری وفات کرد هیچکس در حقیقت
صدق سخن نگفت که صدیق زمانه او بود رحمة الله علیه. ذکر بوعثمان حیری
رضی الله عنه آن حافظ اسرار طریقت آن ناظر انوار حقیقت آن ادب یافته عتبهٔ
عبودیت آن جگرسوخته جذبه ربوبیت آن سبق برده در مهدی وپیری قطب
وقت بوعثمان حیری رحمة الله علیه از اکابر این طایفه بود واز معتبران اهل تصوف
بود ورفیع قدر بود وعالی همت ومقبول همه اصحاب بود ومخصوص بانواع کرامات
وریاضت ووعظی شافی داشت واشاراتی بلند ودر علوم فنون بی نظیر بود و
سخنی موثر داشت وهیچکس را در بزرگی او سخن نیست چنانکه اهل طریقت در عهد او
گفتند که در دنیا سه مردند که ایشان را چهارمی نیست بوعثمان حیری در نشابور و جنید
ببغداد وابوعبدالله الجلا بشام وعبدالله رازی گفت جنید ورویم ویوسف حسین
ومحمد فضل وابوعلی جوزجانی وغیر ایشان از مشایخ بسی را دیدم هیچکس را ندیدم ازین قوم شناساتر

بطریق فدای از بوعثمان حیری و اظهار تصوف در نشابور و خراسان از بود
و او با چند درویم و یوسف حسین و محمد فضیل صحبت داشته بود و او را سه پیر
بزرگوار بود و از هر سه دولت بسیار یافته بود اول یحیی معاذ دوم شاه شجاع
کرمانی سیوم بوحفص حداد و هیچ کس از مشایخ از ین پیران چندان بهره نیافت که او یافت
و در نشابور او را منبرها نهادند تا سخن اهل تصوف انشا کند بیان کرده اند ارادت آن
بود که گفت پیوسته دلم از حقیقت چیزی می طلبید در حال طفولیت از اهل ظاهر نفور
می بود و دایم بر آن بودمی که بجز این که عامه برانند چیزی دیگر هست و شریعت را
اسراریست بجز این نقلست که یکروز به دبیرستان میرفت با چهار غلام یکی رومی و یکی
حبشی و یکی ترک و یکی کشمیری و دوات زرین در دست و دستاری قصب در سر
و خزی پوشیده بکاروان سرای کهنه رسید خری دید پشت ریش و کلاغی بر پشت او
نشسته میکند خر عاجز شده که دهن او بس پشت نمیرسد رحمتی در دلش در آمد غلام
را گفت تو با من از بهر چرایی گفت تا هر چه بر خاطرت بگذرد با آن یار تو باشم
او در حال جبه خز بیرون کرد و بر خر پوشید و دستار قصب بر دلیت در حال آن خر
بزبان حال با حضرت عزت چیزی بگفت بوعثمان هنوز بدر نرسیده بود که داغ
مردان بدو فرود آمد چون شوریده به مجلس یحیی معاذ افتاد از سخن او کار بر وی گشاده
شد از مادر و پدر ببرید و به یحیی تعلق ساخت و چندگاه با او می بود و ریاضت
میکشید تا جماعتی از نزدیک شاه کرمان بیامدند و حکایات شاه بگفتند میلی عظیم در وی
پدید آمد دستوری خواست و بزیارت شاه شد شاه او را راه نداد و گفت تو با
رجا خوی کرده و مقام یحیی رجاست و کسی که پرورده رجا بود او را سلوک
طریقت نیاید که رجا تقلید کردن کاهلی بار آورد زیرا که رجای یحیی به تحقیق است
و ترا تقلید است و بسیاری تضرع نمود بیست روز بر در او معتکف نشست تا او

او را در پذیرفت و مدتی با او بماند و فواید بسیار گرفت تا که شاه عزم نیشابور
کرد از برای زیارت بوحفص و بوعثمان با وی بیامد عثمان روزی به نزدیک بوحفص
درآمد و شاه قبا می پوشید بوحفص شاه را استقبال کرد و ثنا گفت پس بوعثمان را هم دل
و جان صحبت بوحفص گرفت اما حشمت شاه او را از آن باز میداشت که چیزی گوید
که شاه مردی عظیم غیور بود و پیوسته از حق تعالی میخواست تا سببی سازد که او را با بوحفص
رهائی بود بی آنکه شاه آزرده شود که کار بوحفص عظیم بلند میدید پس چون شاه
عزم بازگشتن کرد بوعثمان نیز رخت راه راست کرد و دلش جمله با بوحفص بود تا
ابوحفص گفت ای شاه بحکم انبساط این جوان را اینجا بگذار که ما را با وی خوش است
شاه روی سوی او کرد و گفت اجب الشیخ اجابت کن شیخ را و شاه برفت و بوعثمان
اینجا بماند تا در صحبت او دید آنچ دید و در رسید آنجا که رسید تا بوحفص در حق او گفت
شده وعظ کی آن وعظ کی او را بنیاد آورده است تا کی بصلاح باز آید یعنی
آتشی بوده است کسی می بایست که آن آتش را نیابت کند وکی یاران نبوده است
نقلست که بوعثمان گفت هنوز جوان بودم که مرا یکبار بوحفص از پیش خویش
براند و گفت نخواهم که نیز نزدیک من نشینی من بر سخن او نه افزودم و دلم نداد که پشت
در روی گردانم روی در روی باز پس می آمدم گریان تا از پیش او غایب شدم و در برابر
او برفتم و در گوشه جایی بکندم و در آنجا نشستم و روزنی راست کردم که بدان جا
بیرون می نگرم و او را می بینم و عزم کردم که از آنجا بیرون نیایم الا بفرمان او چون شیخ
مرا چنان دید و آن حال مشاهده کرد مرا بخود نزدیک گردانید و بوسه بر سر من داد و مرا
از خواص اصحاب خود گردانید و مدتی با خودم داشت تا وقتی که دختر خود را بمن
داد و سخن اوست که گفت چهل سال است تا خدای تعالی مرا در هر حال که داشته است مکره
نبوده ام و هرگز از هیچ حال بحالی دیگر نقل کرده است که من در آن حال ساخط بوده ام و دلیل

تا بدین سخن انست که منکری او را بدعوتی خواند بوعثمان روان شد تا بدر سرای او
پس صاحب دعوت گفت ای شکم بره رنجانه چیزی نیست که باز گرد باز گشت
چون پاره برفت آواز داد که یا باعثمان باز گرد دیگر چون بدر رسید منکر گفت نیک
جدی داری در چیزی خوردن چیزی کم است برو ازپس کاری شو بوعثمان برفت
دیگر بار منکر او را باز خواند بوعثمان بیامد مرد گفت سنگ لست بخور یا باز گرد
شیخ برفت همچنین تا سی بار او را میخواند و میراند شیخ می آمد و میرفت که هیچ تغیری در وی
پدید نمی آمد بعد از آن مرد در پای شیخ افتاد و بگریست و توبه کرد و مرید او شد و گفت
از برای خدای تو چه مردی که سی بار بخواری براندم و بی استحقاق باز خواندم می
آمدی که یکذره تغیر در تو پدید نیامد بوعثمان گفت این سهل کاریست این کار سگان
بود که چندانکه ایشان را می خوانی می آیند و چون میرانی میروند و در ایشان هیچ تغیر پدید
نیاید این بس کاری نبود که سگان با ما برابرند کار مردان کاری دیگرست و نقل است
که یکروز میرفت کسی از بامی طشتی خاکستر بر سر او ریخت اصحاب در خشم شدند خواستند
که آنکس را جفا گویند شیخ گفت جای شکر است که هزار شکر می باید کرد کسی را که سزای
آن بود که آتش بر فرق او ریزند بخاکستر صلح کنند تمام بود و نقل است که گفت من در
ابتدا توبه کردم در مجلس عثمان و بحید بیان توبه بودم باز در معصیت افتادم و از
خدمت او اعراض نمودم و هرگاه که او را از دور بدیدمی از شرم بگریختمی تا از قضا
روزی ناگاه بدو رسیدم مرا گفت ای پسر با دشمنان خویش منشین مگر آنگاه که معصوم
باشی از آنکه دشمن عیب تو بیند و چون معیوب باشی دشمن شاد شود و چون معصوم
باشی اندوهگین گردد و اگر ترا می باید که معصیت کنی بنزدیک ما آی تا ما بلای تو بکشیم
و تو دشمن کام نگردی چون شیخ این سخن بگفت دلم از گناه سیر شد و توبه نصوح
کردم و گفت که جوانی قلاتش میرفت ناگاه بوعثمان را دید موی بزیر کلاه پنهان

ربابی در دست و رسته

لوند

کرد و رباب

با اهل خویش بخوی خوش و صحبت با برادران بتازه رویی اگر گناهی نباشد و صحبت
با جهال بدعا و رحمت کردن بایشان و گفت چون مریدی چیزی شنود از علم این
قوم و از آن کار فرماید نور آن تا آخر عمر در دل وی پدید آید و نفع آن بدو رسد و هرکه
ازو آن سخن شنود او را سود دارد و هرکه چیزی بشنود از علم این قوم و بدان کار نکند
حکایتی بود که یاد گیرد روزی چند بر آید فراموش کند و گفت هرکه را در ابتدا ارادت
درست نبود او را بروزگار نیفزاید الا ادبار و گفت هرکه سنت را بر خود امیر کند
حکمت گوید و هرکه هوا را بر خود امیر کند بدعت گوید و گفت هیچکس عیب نفسهای خود
نبیند تا هیچ چیز از وی نیکو نبیند که عیبهای نفس کسی بیند که اندر همه حالها خویشتن را نکوهیده
دارد و گفت مرد تمام نشود تا در دل او چهار چیز برابر نگردد منع و عطا و ذل و عز
و گفت عزیزترین چیزی بر روی زمین سه چیز است عالمی که سخن از علم خویش گوید
و مریدی که او را طمع نبود و عارفی که صفت حق کند بی کیفیت و گفت اصل ما درین کار
خاموشی است و بسنده کردن بعلم خدای و گفت خلاف سنت در ظاهر علامت
ریاء باطن بود و گفت سزاوارست آنکس که خداوند او را بمعرفت عزیز کرد
که خود را بمعصیت ذلیل نکند و گفت صلاح دل در چهار چیز است در افتقار بخدای و در
استغنا بغیر خدای و در خوف از خدای و در تواضع و مراقبت و گفت هرکرا اندیشه
او در جمله معانی خدای نبود نصیب او در جمله معانی از خدای ناقص بود و گفت هر که
تفکر کند در آخرت و بقای آن رغبت آخرتش پدید آید و هرکه زاهد شود در دنیا و تعب
نفس خویش از راحت و عز و ریاست دل فارغش پدید آید برحمت بندگان
خدای و گفت زهد دست از دنیا باز داشتن است و باک نا داشتن اندر دست
هر که بود و گفت اندوه بهمه وجهی فضیلت مومن است اگر بسبب معصیت
نبود و گفت خوف از عدل اوست و رجا از فضل او و گفت حقیقت خوف بر غیر

کردست

کردنست به ظاهر و باطن و گفت آنست خوف خاص در وقت بود و خوف عام
در مستقبل و گفت خوف از خدای ترا بخدای رساند و عجب ترا دور گرداند از خدای و
گفت عیب خایف در خوف خویش آنست که با خوف خویش آرام گرفته است
و آرام گرفتن ایمن است و ایمن در خوف پوشیده تر از آنست که در رجا و گفت
عار آن بود که خوی کرده بود به مکاره کشیدن و گفت ننگ عام بی طعام و لباس بود
و ننگ خاص بی رابح بر دل ایشان در آید از معانی و گفت اصل تواضع از سه خصلت است آنکه
بنده از جهل خویش یاد کند و از آنکه از گناه خویش یاد کند و از آنکه احتیاج خویش بخدای تعالی
یاد کند و گفت توکل نشنیده که ونست بخدای با آنکه اعتماد بر وی داری و گفت
هرکه از حیا سخن گوید و شرم ندارد از خدای در آنچ گوید مستدرج بود و گفت یقین
آنست که اندیشه و قصد تو اندر آن اندک بود و گفت شوق ثمره محبت بود
هرکه خدای را دوست دارد آرزومند لقای او بود و گفت بقدر آنکه بنده را از
خدای سرور می رسد بنده را بدو اشتیاق پدید می آید و بقدر اشتیاق بنده از دور ماندن
بعد دور ماندن او می ترسد و گفت محبت بخوف درست گردد و ملازمت ادب
بر دوست مؤکد گردد و گفت محبت را از آن محبت نام کردند که هرچه در دل تو
بود جز محبوب از دل تو محو کند و گفت هرکه وحشت غفلت نچشیده باشد حلاوت
انس نیابد و گفت تفویض آن بود که علمی که ندانی بعالم آن علم باز گذاری و تفویض
مقدمه رضاست و الرضا باب الله الاعظم و گفت زهد در حرام فریضه است
و در مباح فضیلت و در حلال قربت و گفت علامت سعادت آنست که مطیع باشی
و می ترسی که مردود شوی و علامت شقاوت آنست که معصیت میکنی و امیدواری
که مقبول باشی و گفت عاقل آنست که از هرچه میترسد پیش از آنکه در آن افتد کار آن
بسازد و گفت تو در زندانی از متابعت کردن شهوات خویش چون کار با خدای گذاری

سلامت یابی وبراحت رسی وگفت صبر کن بر طاعت تا فوت نشود از عقوبت
وصبر کن از معصیت تا نجات یابی از اصرار بر معصیت وگفت صحبت کن با اغنیا بتعزز
وبا فقرا بتذلل که تعزز بر اغنیا تواضع است وتذلل فقرا شرف است وگفت بو
خدای تشریف شوید تا مرگ خوار نگردید وگفت شاد بودن تو بدنیا شاد بودن
بخدای از دلت ببرد وترس تو از غیر خدای ترس خدای از دلت ببرد وامید داشتن
بغیر خدای امید داشتن بخدای از دلت ببرد وگفت موافق است که از غیر خدای
تعالی نترسد وبغیر او امید ندارد ورضای او بر هوای نفس خویش برگزیند وگفت
از خدای ترا بخدای رساند وکبر وعجب نفس ترا از خدای منقطع گرداند وخوار وحقیر
داشتن خلق زنهار نیست که هرگز وا نبذیرد وگفت ادمیان با اخلاق خویش
اند تا مادام که خلاف هوای ایشان کرده نیاید وچون خلاف هوای ایشان کنند
جمله خداوندان اخلاق کریم خداوندان اخلاق لئیم باشند وگفت اصل عداوت از سه
چیز است از طمع در مال وطمع در گرامی داشتن مردمان وطمع در قبول خلق وگفت
هر که قطع کند افتقار را آن غنیمت بود وگفت ادب اعتماد کاه ... است
اغنیا وگفت حق تعالی واجب کرده است بر نفس خویش عفو تبدکاری که تقصیر در
عبادت کنند که گفته است کتب ربکم علی نفسه الرحمة وگفت اخلاص آن بود که نفس
را در آن حظ نبود وهیچ حال واین اخلاص عوام باشد اخلاص خواص این باشد که از ایشان
طاعتها می آید وایشان از آن بیرون باشند وایشان زاهدان طاعت ودیدار تنفید
وآن بچیزی نشمرند وگفت اخلاص صدق نیت است با خدای وگفت اخلاص آنست
که انچه بزبان می گوئی از خدای دل تو تصدیق زبان میکند نقلست که وزغانی بهر سال
حجی کردی وبه نشابور بگذشتی وبنزدیک بوعثمان نشدی یکبار بنزدیک او شد وسلام
کرد وجواب وی بازنداد وزغانی با خود گفت مسلمانی بر مسلمانی سلام کند جواب نیابد

نداد

بوعثمان گفت چه چنین کنند مادر را بگذارند از بیماری به ناشده و او ناخشنود گردد گفت
باز گشتم و به خدمت آن آمدم تا مادر زنده بود توقف کردم بعد از آن عزم حج کردم
و بخدمت شیخ بوعثمان رسیدم شیخ مرا باعزازی تمام بنواخت پس فرغانی با آنکه دو وقات حلت
نواخت تا شوربانی بوی وهدیه داد و برآن حرفت می بود مدتی با بوعثمان تا بیان
زمان یافت و بوعثمان بعد از بوحفص سی واند سال بزیست پس بجور رسید و وفات
نزدیک رسید چون آن آثار هر کس بر وی بدید آمد پیرهن جامه درید بوعثمان از آن خبر یافت گفت
ای پسر خلاف سنت کردی و خلاف سنت در ظاهر نشان نفاق باطن بود کما قال
علیه السلام کل اناء یترشح بما فیه و در حضور وی تمام جان بحق تسلیم کرد رحمة الله علیه
ذکر ابو عبدالله الجلاء رضی الله عنه آن سفینه بحر دیانت آن سکینه اهل
ستایت آن پذیرفته مقامات آن آیینه کرامات آن آفتاب فلک رضا ابوعبدالله
بن الجلاء رضی الله عنه از اجله علما و مشایخ بود و از اکابر قدمای شام و مقبول و محمود
این طایفه بود و مخصوص به کلماتی رفیع و اشاراتی بدیع و در حقایق و معارف
دقایق و لطائف بی بدل بود و بوتراب و ذوالنون را دیده بود و با جنید
و نوری صحبت داشته بوعمرو دمشقی گفت از وی شنیدم که گفت در ابتدا مادر و پدر را
گفتم که مرا در کار خدای کنید گفتند کردیم پس از ایشان غایب شدم مدتی و چون باز
آمدم شبی باران باریده بود و در سرای بزدم پدرم گفت کیست گفتم فرزندت گفت
ما را فرزندی بود و بخدای عزوجل بخشیدیم و ما آنچه بخشیده باشیم باز نستانیم و در را باز نگشاد
و نیز گفت که گفت یک روز کودکی را دیدم ترسا سخت صاحب جمال در فتنه وی
او متحیر شدم و در مقابله او بایستادم جنید بر من گذر کرد گفتم ای استاد این چنین روی با آتش
دوزخ خواهند سوخت مرا گفت ای پسر این بازار چه نفس است و دام شیطان که ترا
برین میدارد نه نظاره عبرت که اگر بعبرت می نگری در هر ذره ازین عالم همین اعجوبه

موجود است اما زود باشد که تو دیدار پیغمبر بینی و نظر در روی مقرب حق کنی
گفت چون چند برفت مرا در حال قرآن فراموش شد تا سالها استغاثت بخدا کردم
از حق تعالی و زاری کردم و بتوبه پیش آمدم تا حق تعالی بفضل خویش قرآن باز بمن
داد اکنون چند گاه است که زهره ندارم که هیچ چیز از موجودات التفات کنم تا وقت
خود نبطر کردن در اشیا ضایع نکرده باشم نقلست که سوالش کردند از فقر خاموش شد
و بیرون رفت و باز آمد گفتند چه بود گفت نقد چهار دانگ سیم داشتم شرم آمد
که در فقر سخن گویم آن را نفقه کردم و آنگاه سخن گفتم و گفت بدبیه شدم رنج دیده
و فاقه کشیده تا نزدیک تربت مصطفی رسیدم علیه الصلوة والسلام گفتم مهمان تو
آمده ام پس در خواب شدم پیغمبر را بخواب دیدم گرده بمن داد نیمه بخوردم چون بیدار
شدم دیگر نیمه در دست من بود از وی پرسیدند که مرد کی مستحق اسم فقر گردد گفت
آنگاه که از وی هیچ بقیت نماند گفتند این چگونه بود گفت آنگاه که او نه او را بود
چون نه او را بود و او را بود و گفتند مرد تایب کی باشد گفت آنگاه که زلت او در
جیب هیچ بر ننویسند و گفت هر که مدح و ذم مردمان نزدیک او یکسان بود زاهد بود
و هر که بر فریضها قیام نماید باول وقت عابد باشد و هر که فعلها همه از خدای بیند موحد بود
و گفت همت عارف با حق باشد و از حق هیچ چیز باز نکند و گفت زاهدان بود که
بچشم زوال نگرد تا در چشم او حقیر شود تا آسانی از وی بتواند گذشت و گفت مولی
فقیر نیست بود و از اسباب و گفت اگر نه شرف تواضع استی حکم فقیر است که نه روزی
می کنجدی و گفت تقوی شکر معرفتست و تواضع شکر عز و صبر شکر مصیبت و گفت مفید
خایف آن بود که از همها او را ایمن کنند و گفت هر که نفس خویش بمرتبه رسد زود از آن
و هر که اراستند بمرتبه اینجا بدان مقام ثابت تواند بود و گفت هر حق که با ادب طلب
ترک تواند بود و از قسم حق بتقسیم باطل آمد از جهت آنکه حق غیورست و گفت قصد

اوله

کردن تو

گردون بی رزق ترا از حق دور کرداند و محتاج خلق کند نقلست که چون وفاتش
نزدیک رسید می خندید چون بمرد همچنان خندان بود طبیب گفت مگر زنده است
چون نگاه کردند مرده بود رحمة الله علیه ذکر ابو محمد رویم رضی الله عنه
آن صفی برگزیده شناخت آن ولی به نواخت آن و تبدیل زلل آن زنده بی بدل
آن آفتاب بی غنیم ابو محمد رویم رضی الله عنه از جمله مشایخ کبار بود و ممدوح
همه بود و بامانت و بزرگی او همه متفق بودند و از قرنیان جنید بود و در مذهب
داود فقیه الفقها بود و در علم تفسیر و قرات نصیبی تمام داشت و در فنون
علوم حظی کامل و صاحب همت و صاحب فراست بود و احوال شدیده داشت
و مشار الیه بود و در تجرید قدمی راسخ داشت و ریاضتها بلیغ کشیده بود و سفرها
بر توکل کرده و تصانیف بسیار دارد در طریقت و در سماع کتابی کرده است نام
آن غلط الواجدین و از وی آرند که گفت بیست سالست تا بر دل من هیچ ذکر طعام گذر
کرده است که نه در حال حاضر شده است و گفت یکروز در بغداد در گرمگاهی بکوچه بگذشتم
تشنگی برمن غلبه کرد از سرایی آب خواستم کودکی در باز کشاد و کوزهٔ آب بیرون
آورد چون مرا بدید گفت صوفی بروز آب خورد پس از آن روز هرگز روزه نگشادم
نقلست که کسی یکروز پیش او آمد و گفت چگونه است حال تو گفت چگونه باشد حال
آنکه دین او هوای او باشد و همت او دنیای او نه نیکوکاری از خلق گزیده نه عارفی
از حق رمیده نه تقی نه نقی از وی پرسیدند که نخستین چیزی که خدای تعالی بر خلق فریضه
کرده است چیست گفت معرفت و ما خلقت الجن و الانس الا لیعبدون
ای لیعرفون بالربوبیة و گفت حق تعالی پنهان کرده است چیزهایی در چیزها
مکر خویش در علم خویش و خداع خویش در لطف خویش و عقوبات خویش در کرامات
خویش و گفت حاضران بر سه وجه اند حاضریست شاهد وعید لاجرم در هیبت بود

و حاضر نیست شاهد و علی لاجرم دایم در غیبت بود و حاضر نیست شاهد حق
لاجرم در طرب دایم بود و گفت خدای تعالی ترا گفتار و کردار روزی کند
آنگاه گفتارت باز ستاند و کردار بتو بگذارد آن نعمتی بود و چون کردارت ستد
باز ستاند و گفتار بتو بگذارد آن مصیبتی بود و چون هر دو باز ستاند آن آفتی بود و گفت
نشستن تو با هر گروه که بود از مردمان سلامت تر باشد از آنکه با صوفیان که همه
خلق را مطالبت ایشان از ظاهر شریعت بود مگر این طایفه که مطالبت بحقیقت
ورع بود و دوام صدق و هر که با ایشان نشیند و ایشان را در آنچ ایشان بدان
مخصوص اند مخالفت کند خدای عز و جل نور ایمان از دل ایشان باز ستاند و گفت حکیم
آنست که حکمها بر ایشان فراخ کند و بر خویشتن تنگ فا گیرد که حکم بر ایشان
فراخ کردن اتباع علم بود و بر خود تنگ فا گرفتن از حکم ورع بود و گفتند ادب سفر
چگونه باید گفت آنست که یک پای فرا اندیشه از قدم در نگذرد و آنجا که دلش آرام گیرد آنجا
منزلش بود و گفت آرام گیر بر بساط و پرهیز کن از انبساط و صبر کن بر ضرب سیاط
وقتی که بگذری بر صراط و گفت صوفیان بر جاده مستقیم خیر باشند تا از یکدیگر نفور
باشند و رمیده و چون با یکدیگر ساکن شوند و صلح کنند در ایشان هیچ خیر نبود و گفت
تصوف مبنی بر سه خصلت است تعلق ساختن بفقر و افتقار و محقق شدن ببذل و ایثار
و ترک اعتراض و اختیار و گفت تصوف ایستادن است بر افعال حسن و گفت توحید
حقیقی آنست که غافل شوی در دیدار لذات هوای خود و در وقت را از خدای خود
تا غافل شود کل تو بکل او و گفت توحید محو آثار بشریت و تجرید الهیت و گفت
عارف را آینه است که چون در آن نگرد مولای او بر وی متجلی شود و گفت تمام
حقایق آن بود که مقارن علم بود و گفت قرب زایل شدن جمله معترضات است
و گفت انس آنست که وحشتی در تو پدید آید از ما سوی الله و از نفس خویش و گفت

انس سرور دل است به حلاوت خطاب و گفت خلوت انس گرفتن است از
غیر الله و گفت همت ساکن نشود مگر به محبت و ارادت و محبت کسی را بود که کار
مزاج نهد و گفت محبت وفا است با وصال و حرمت با طلب وصال و گفت یقین
مشاهده است و از نعت فقیر پرسیدند گفت فقیر آنست که نگاه دارد سر خویش و گوش
دارد نفس خویش را و فرو نگذارد فرایض خدای را و گفت صبر ترک شکایت است و گفت شکر
آن بود که آنچ توانایی بود در آن بکنی و گفت توبه آن بود که توبه کنی از توبه
و گفت تواضع ذلیلی قبول است در جلیلی علام الغیوب و گفت شهوت خفیه
که ظاهر نشود مگر در وقت عمل و گفت لحظه راحت است و خطره امارت است و گفت
نفس زدن در اشارات حرامست و در خطرات و مکاشفات و معاینات حلال
و گفت زهد حقیر داشتن دنیا بود و آثار دنیا از دل بستردن و گفت خایف آنست
که از غیر الله نترسد و گفت رضا آن بود که اگر دوزخ بر دست راست او بدارند
نگوید که از سوی چپ می باید و گفت رضا استقبال کردن احکام است به دل خوشی
و گفت اخلاص نا دیدن کار است و گفت اخلاص در عمل آن بود که بهر دو سرای
عوض چشم ندارد و نقلست که ابو عبد الله خفیف از وی وصیتی خواست گفت
کمترین کاری درین راه بذل روح است و اگر این نخواهی گرد ترهات صوفیان مشغول
مشو و نقلست که در آخر عمر خود در میان دنیا داران پنهان گرد و از معتمدان خلیفه
گشت قضا و مقصود او آن بود تا خود را بستری سازد و محجوب گرداند تا چند
با فارغان مشغول بودیم مشغول فارغ گشت ذکر ابن عطا رضی الله عنه
آن قطب عالم آن رکن اعظم آن معدن حکمت ربانی آن ساکن کعبه سبحانی آن
گوهر بحر وفا امام المشایخ ابن عطا رضی الله عنه سلطان اهل تحقیق بود و برهان اهل
توحید و در فنون علوم آیتی بود و با صول و فروع مفتی بود و هیچ کس را از مشایخ پیش

از وجوه اسرار تنزیل و معانی تاویل آن کشف نبود که او را و در علم تفسیر و حقایق
آن و احادیث و دقایق آن و ذات و مسایل آن و علم بیان و لطایف آن
کمالی عظیم داشت و جمله اقران او را محترم داشته اند و ابوسعید خراز در کار او مبالغت
کردی و جز او کس را در تصوف مسلم نداشتی و او از اکابر مریدان جنید بود نقلست
که یک روز جماعتی بصومعه او شدند بزیارت جمله صومعه دیدند آب زده گفتند این
چه حالتست گفت دوش حالتی بر من درآمد از خجالت گرد صومعه می گردیدم
و آب از چشم میریختم گفتند سبب چه بود گفت در جوانی کبوتری از آن کسی بگرفته بودم
یادم آمد هزار درم بثواب آن کس بدادم هنوز دلم قرار نگرفت نقلست
که از او پرسیدند که شیخ هر روز چند قرآن برخوانی گفت پیش ازین در شبانروزی دو ختم
کردمی اما اکنون چهارده سالست تا بسورة الانفال آمده ام و نرسیده ام یعنی آن از سر غفلت
میخواندم نقلست که ابن عطا ده پسر داشت سخت با جمال در راه با پدر میرفتند
دزدان همه را بگرفتند و یکیک پسرش را چشم باز می بستند و گردن می زدند و ابن عطا
هر بار که یکی را بکشتندی روی باسمان کردی و بخندیدی تا نه پسر او را همچنین بکشتند پسر
کهتر که آن بدید و او را چشم می بستند تا بکشند روی به پدر کرد و گفت زهی بی شفقت
پدری که تو یی که نه پسر ترا گردن زدند و تو می خندی و چیزی نمیگویی ابن عطا گفت
ای جان پدر کسی که این میکند با او هیچ نتوان گفت که او خود می تواند و میداند
و می بیند اگر خواهد همه را نگاه دارد و دزدان که شنیدند حالتی در ایشان ظاهر شد
و آن پسر را چشم بگشادند و رها کردند و گفتند ای پیر اگر این سخن اول میگفتی هیچ فرزندان
تو کشته نشدندی نقلست که روزی با جنید گفت که اغنیا فاضلترند از فقرا که ایشان را
بقیامت حساب کنند و حساب کلام شنوانیدن باشد بیواسطه در محل عتاب
و عتاب از دوست بدوست فاضلیتی بود جنید گفت اگر با اغنیا حساب کنند از درویشان

عذر خواهد و عذر فاضلتر از حساب و شیخ علی بن عثمان الجلابی اینجا لطیفه‌ای گوید که
در تحقیق محبت عذر بیگانگی بود و عتاب مخالفت دوستی بود و عذر در محبت
تقصیر بود و من نیز اینجا دقیقی بنویسم میگویم که در عتاب سر از سوی بنده می‌افتد که حق تعالی
بنده را غنی گردانید و بنده از سر بطر به فضول مشغول شده تا بعتاب گرفتار گشت اما در فقر
سر از سوی حق می‌افتد که بنده را فقر داد تا بنده به سبب فقر آن همه رنج کشید
پس از اعتذار باید خواست و عذر آن حق بود که عوض همه چیزها است که هر که فقیر
تر بود او بحق غنی‌تر بود که انتم الفقراء الی الله و ان اکرمکم عند الله اتقیکم
و هر که توانگرتر بود و از حق دورتر بود که درویش چون توانگر را تواضع کند
دو ثلثش از دین او برود و پس توانگر معذور در توانگری بود که واند چون بود که ایشان
بحقیقت مردگان اند که ایاکم و مجالسة الموتی و بعد از پانصد سال از درویشان
بحق راه یابند و عتابی که با پانصد سال الحیان انتظار باید کشید از عذری که اهل آن پانصد
سال در حق وصل باشند کجا بهتر بود چگونه که پیغمبر علیه الصلوة والسلام فرزندان
خود را بجز فقر روا نمی‌داشت زیرا که نگذاشت تا بعطا توانگر میکرد واند کی توان گفت
که توانگر از درویش بهتر پس قول قول جنید است چنانکه مرا می‌نماید والله اعلم
که بعضی متکلمان ابن عطا را گفتند چه بود شما صوفیان را که الفاظی اشتقاق کردید که در
مستمعان غریب است و زبان معتاد را ترک کرده آید این از دو بیرون نیست یا تمویه
میکنید و حق را تمویه بکار نیاید پس درست شد که در مذهب شما خلل است یا اندر
مذهب شما عیبی است که پوشیده می‌گردانید سخن را بر عوام ابن عطا جواب
داد که ما این از بهر آن کردیم که ما را بدین عزت بود و از آنکه بر ما عزیز بود نه خواستیم
که جز طایفه فقرا ازین شراب بهره یابند و او را کلماتی عالی و لطیفاتست سخن او
که بهترین عمل آنست که کرده‌اند و بهترین علم آنست که گفته‌اند هر چه نگفته اندکوی و هر چه

کند و بانوکمن وگفت مردانکه چو نیند در میدان علم جوینید آنگاه در میدان حکمت
آنگاه در میدان توحید اگر درین سه میدان نبود وطمع از وبن او کسیته کن وگفت بو ی(?) شیخی
اولیا رب لها راثیان بود و روشنی اعدا نیفسهای ایشان است گفت بزرگترین
آنست که کسی دعوت کند در خدای واشارت کند بخدای یا سخن گوید از خدای یا قدم
نهد و رمیدان انبیا و این همه که گفتیم از صفات دروغ زنان بود وگفت نشاید که
بنده التفات کند به صفات خود آید وگفت هر علمی را بیانی است و هر بیانی را زبانی است
و هر زبانی را عبارتیست و هر عبارتی را طریقتی است و هر طریقی را جمعی اند مخصوص پس هر که
میان این احوال جدا نشوا اندر داورا رسد که سخن گوید وگفت هر که خویشتن را با دب
سنت آراسته دارد دل وی را خدای تعالی بنور معرفت منور گرداند وگفت هیچ مقام
نیست برتر از موافقت در فرمانها و فعلها و در اخلاق وگفت بزرگترین غفلتهای غفلت
بنده است که از خدای غافل ماند و از فرمانهای او و از معاملت او وگفت بنده مقهور تصرف
و عمل مقدور او درین هر دو نیست معذور وگفت نفسهای خود در راه هوا النفس خود
مکش بعد از آن برای هر که خواهی از موجودات صرف میکن وگفت اصل طاعت کوشش
داشتن حقیقت بر دوام اوقات وگفت اگر کسی بیست سال در شیوه تفاق قدم زند
در نیمت یک قدم برای نفع برادری بر دارد فاضلتر از آنکه شصت سال عبادت
کند با خلاص و از آن نجات نفس خود طلبد وگفت هر که به چیزی دون خدای ساکن شود
بلای او در آن چیز بود وگفت صحیح ترین عقلها عقلی است که موافق توفیق بود
بترین طاعات طاعتی است که از عجب چیز دیدترین گناهها گناهیست که توبه از
پس او درآید وگفت آرام گرفتن با چیزی که طبایع را بآن الفت بود هر دم را از
درجات حقایق بیفکند وگفت آرام گرفتن با اسباب مغرور شدن است و بر احوال
ایمن ایستادن از تحول احوال وگفت باطن جای نظر حق است و ظاهر جای نظر خلق

بصفات

نگرستن حق بیابی که سزاوارتر از جای نگرستن خلق و گفت هر که اندر عمل اهل همت بود تجرید
رسد و هر که اندر عمل او بارادت بود بآخرت رسد و هر که اول عمل او بآرزو بود بدنیا
رسد و گفت هر چه بنده را از آخرت باز دارد آن دنیا بود و بعضی را دنیا سرائی بود
بعضی را تجارتی بود و بعضی را عزی بود و بعضی را علمی و مفاخرت بعلم و بعضی را مجلسی محفلی
و بعضی را نفسی و شهوتی همت هر یکی را از خلق بحد خویش بسته اند که دارند و گفت دلها
را شهوتیست و نفوس را شهوتیست و ارواح را شهوتیست جمله این شهوتها را در
بهشت جمع کنند شهوت ارواح قرب بود و شهوت دلها مشاهده بود و شهوت
نفوس لذت گرفتن براحت بود و گفت سرشت نفس بر بی ادبیست و بنده
مامورست بملازمت ادب نفس بدانچه او را سرشته اند میرود و اندر میدان مخالفت و بنده
او را بجهد باز میدارد از مطالبت و هر که عنان گشاده کند در فنا و با او شریک
بود و پرسیدند که بخدای که دشمن تر گفت روئیت نفس و حالهای او و ازین بقوت
زهو تر حبستن بر فعل خویش و گفت قوت منافق خوردن و آشامیدن بود و قوت
مومن ذکر و حمد و گفت هر که او در دل از امر آخرت چیزی نبود که او را مشغول گرداند
از شهوات دنیا هرگز بر ترک دنیا دست نیابد و گفت انصافی که در میان خدای
و بنده بود در سه چیزست استعانت و جهد و ادب از بنده استعانت خواستن بود و
از خدای قرب و از بنده جهد کردن بود و از خدای توفیق دادن بود و از بنده
ادب بجای آوردن بود و از خدای کرامت و گفت هر که ادب یافته بود بآداب
عالمان او را صلاحیت بساط کرامت بود و هر که ادب یافته بود بآداب اولیا
او را صلاحیت بساط قرب بود و هر که ادب یافته بود بآداب صدیقان او را
صلاحیت بساط مشاهده بود و هر که ادب یافته بود بآداب انبیا او را صلاحیت
بساط انس و انبساط بود و گفت هر که از ادب محروم گردانیدند از جمله خیرات او را

محروم گردانیده‌اند و گفت تقصیر در ادب در قرب صعبتر بود از تقصیر ادب در بعد
که از جهال کبایر در گذارند و از صدیقان یک چشم زخمی و التفاتی بگیرند و گفت شما بقدر
تشویش رسید که حیله او بخته نفس خویشید و گفت من که می‌ترسم از آن نمی‌ترسم که
اگر در آتش اندازند روی از من بگردانند و در من نظر نکند و گفت هلاک اولیا
لحظات قلوبست و هلاکت عارفان بخطرات اشارات و هلاکت موحدان اسرار
حقیقت و گفت موحدان بر چهار طبقه‌اند طبقه‌اند که نظر در وقت حالت میکنند
و طبقه‌اند که نظر در عاقبت می‌کنند و طبقه‌اند که نظر در سابقت می‌کنند و طبقه
اند که نظر در حقایق می‌کنند و گفت ادنی منازل مرسلان اعلی مراتب انبیاست و اعلی مراتب و ادنی مراتب انبیا
صدیقانست و ادنی منازل صدیقان اعلی مراتب شهیدانست و ادنی مراتب شهدا
اعلی مراتب صالحانست و ادنی منازل صالحان اعلی مراتب مومنانست و گفت
حق تعالی بندگانند که اتصال ایشان بحق دایم بود و چشمهای ایشان تا ابد روشن
بود و ایشان را حیات نبود الا بدو و نسبت اتصال دلها ایشان بدو و ایشان را بصفا
یقین نظر دایم بود بدو که حیات ایشان بحیات او موصول بود لاجرم ایشان را مرگ
تا ابد مرگ نبود و گفت چون کشف گردد ربوبیت در سر صاحب آن زندان
بر او حرام گردد و بر وی که هرگز بار نیابد و گفت غیرت فریضه است بر اولیا در تقاضای پس
گفتند چه نکتست غیرت در وقت مداومت و در محبت و گفت اگر صاحب غیرت
بلکه گر اندوه کردن
را حالی صحیح بود کشتن او فاضلتر از زندگی غیر او یعنی حال صحیح صاحب غیرت چنان باید
بود که هر که او را قتل کند ثواب یابد و او از آن آتش رشک برهد و گفت صاحب
همت آنست که هیچ از عوارض اندر ابطال نتواند گردانید و گفت همت آن بود که در دنیا
حرکات
نبود و گفت زندگی محب به بندگی است و زندگی مشتاق بانگ و زندگی عارف
بذکر و زندگی موحد بیان و زندگی صاحب تعظیم بنفس و زندگی صاحب هیبت بانقطاع

و نفس واین رندی سوختن و خرد شدن بود اگر کسی گوید رندی موحد بیان چگونه بود
گوییم باطنش همه توحید گرفته بود یک ذره از باطنش خبر نبود جز آنکه زبان می جنباند
چنانکه بایزید گفت سی سال است تا بایزید را می جوییم و رندی صاحب هیبت
منقطع شدن نفس بود که اگر در آن هیبت نفس رند هلاک شود و کما قال النبی صلی
الله علیه و سلم لی مع الله وقت الحدیث نه من گنجم که نبی مرسل و نه جبرئیل و گفت علم چهار است
علم معرفت و علم عبادت و علم عبودیت و علم خدمت و گفت حقیقت اسم بنده
و هر حقی را حقیقتی است و هر حقیقتی را حقی و هر حقی را حقی یعنی هر حقیقت که تو دانی اسم
بنده بود و آن بی نشان است و بی نهایت و چون بی نهایت بود هر حقیقتی را حقی بود و گفت
حقیقت توحید نسیان توحید است و این سخن بیان آن است که حقیقت اسم بنده است
و گفت صدق توحید آن بود که قایم بیکی بود و گفت دوام محبت بر دوام عتاب است
و گفت چون محب دعوی ملکیت کند از محبت بیفتد و گفت وجد انقطاع اوصاف
بانشان ارادت و ماندن همه اندوه و گفت هرگاه که تو باید وجد توانی کرد وجد از تو دور
است و گفت نشان قرب برخاستن حجاب است میان قلوب و میان علام الغیوب
و گفت علم بزرگترین هیبت است و حیا چون این هر دو در بنده نماند در وی هیچ خیر نماند
و گفت هر کرا توبه بجای درست بود توبه او مقبول بود و گفت عقل آلت عبودیت
است نه اشراف بر ربوبیت و گفت استطاعت دو قسم است حال است و مال است
هر کرا مالی نبود که بر دارد وی مالی باید که بر جاندش و گفت هر که توکل کند بر خدای برای
خدای و یا متوکل بود بر خدای در توکل خویش نه برای سببی دیگر و گفت توکل حسن التجا است
بخدای و صدق افتقار است بدو و گفت توکل آن است که تا شدت فاقه در تو پدید نیاید هیچ
سبب بازنگردی و از حقیقت سکون بیرون نیایی چنانکه حق تعالی داند که تو از آن

و رندی صاحب تعظیم بنفس آن بود چنانکه
زبانش از کار شده بود و نفسی مانده ص

کارش بسازد در نهان و در آنجهان ص

ودل است باختیار قدیم خدای و آنچ در ازل خدای تعالی بنده را اختیار کرد و
آن دوست داشتن خشم است و گفت رضا آنست که دل مبر چیز نظاره کند کی
آنکه بیند که آنچ در وقت بمن رسید حق مرا در ازل این اختیار کرد و دیگر بیند کی
مرا اختیار نکرد و مگر آنکه فاضلترست و نیکوتر و گفت یقین آنست که در جملهٔ اوقات دایم
معارضها ازو دور شده باشد و گفت اخلاص آنست که خالص بود از آفات و گفت
تواضع قبول حق بود از هر که بود و گفت بقدر قرب یافتن بتقوی و نفار وقت
کردن از نفس وصولست بیقین و گفت تقوی را ظاهری و باطنی است ظاهر وی
نگاه داشتن حدها است و باطن وی نیت و اخلاص است و گفت تقوی آنست
که با حق مترسل باشد و معنی آن بود که هر کجا که گشتی آنجا رود و ازو پرسیدند که ابتدا و انتهای
چیست و انتهاش کدام است گفت ابتداش معرفت و انتهاش توحید و گفت فرار رستن
و دنیاست آداب عبودیت و تعظیم حق ربوبیت و گفت آداب ایشان است
با هر چه نیکو داشته اند آنرا گفتند چگونه بود گفت آنکه معاملت با خدای با ادب کنی پنهان
و آشکارا چون این بجای آوردی ادیب باشی اگر چه عجمی باشی پرسیدند که از طاعتها
کدام فاضلتر گفت مراقبت حق بر دوام پرسیدند از شوق گفت سوختن دل بود و پاره
شدن جگر و زبانهٔ آتش زدن در وی پرسیدند که شوق برتر یا محبت گفت محبت زیرا که
شوق از محبت خیزد و گفت که حق محتجب شد از خلق بجملهٔ اشیا و متجلی شد اولیا را بل
اشیا را محتجب گردانید بخود از جملهٔ اشیا و گفت چون ولکن عصی آدم بیامد جملهٔ چیزها
بر آدم بگریستند در بهشت مگر زر و سیم حق تعالی بدیشان وحی کرد که چرا شما بر آدم
نگریستید گفتند ما نگرییم بر کسی که در تو عاصی شود پس خدای گفت بعزت و جلال من که
جملهٔ چیزها شما هر دو را آنجا کنم وجملهٔ فرزندان آدم را خادم شما کنم و گفت وقتی
مردی از من پرسید که عزلت خواهم گرفت بدو گفتم یکه خواهی پیوست چون از خلق

بجا می‌برید گفت بس چگونه کنم گفتیم بنظاهر خلق می‌باش و بباطن با حق نقلست که یکی از
اصحاب را گفت چه میکنید گفتند قومی گفتند به بسیاری روزه و قومی گفتند بسجده او
پیا بود و قومی گفتند به مجاهده و مواظبت و قومی گفتند بترک آرزو و بذل کردن مال تا
ابن عطا گفت هیچکس ازین بیافت الا بخوی خوش نقلست که یکی در
پیش اصحاب پای دراز کرده بود گفت ترک ادب میان اهل ادب باشد چنانکه
پیغمبر علیه السلام پای دراز کرده بود پیش ابوبکر و عمر که با ایشان یگانه بود چون
عثمان درآمد پای گرد کردی نقلست که ابن عطا را بزندقه منسوب کردند علی بن عیسی
که وزیر خلیفه بود او را بخواند و در سخن بسیار با او جفا کرد و ابن عطا با او سخن درشت
گفت و گفت از حق بار جل وزیر را خشم گرفت فرمود تا موزه از پایش بیرون کردند
و بر سرش میزدند تا دندانش بشکست و او در آن میان وزیر را گفت قطع الله یدیک
و رجلیک دست و پایت بریده گرداناد خدای تعالی بعد از آن میان وفات کرد رحمة الله علیه
بعد از مدتی خلیفه را خشم گرفت فرمود تا دست و پایش ببریدند اکنون بعضی از
مشایخ ازین جهت ابن عطا را باز داده‌اند یعنی جواب کسی که رانش از دانجام گرفت
دعا بکردی بایستی که ویرا دعای نیک کردی اما عذر اینچنین گفته اند که تواند بود که
از آن سبب دعای بد گفت که او ظالم بود برای نصیب مسلمانان و دیگر گفت
که او اهل فراست بود و میدید که با او چه خواهند کرد موافقت قضا کرد تا حق تعالی
بر زبان او براند و او در میان نه و مرا چنان می‌نماید که ابن عطا بد و نیک خواست
و بنا وزیر درجه شهادت یافت از درجه خواری و بلا کشیدن تا پاک و شایسته بهشت شد و از
شد و دنیا و ازجمله منصب و مال و جاه و خویش و پیوند بریده شد و بسر کشتن و این وجهی
نیکواست چون چنین دانی ابن عطا بد و نیک خواسته باشد نه بد که کار او با آخرت
نیکنده باشد همین جا از خدای تعالی درخواست تا درین جهان عقوبتش کند نه بآن جهان

نیفکند که عقوبت این دو جنبت عقوبت آن عالم سهل بود ذکر ابراهیم بن داود
رقی رضی الله عنه آن قبلهٔ اتقیا و آن قدوهٔ اصفیا آن در دام عشق سابق آن
در تمام صدق صادق آن فانی از خود و آن باقی بحق ابراهیم ابن داود رقی رضی الله عنه
از اکابر علما و مشایخ بود و از قدما طوایف و معتبر و محترم بود و صاحب همت
و ریاضت بود و کلماتی عالی داشت و از بزرگان شام بود و از اقران جنید
و ابن الجلا بود و عمری دراز یافت نقلست که درویشی میرفت در وادی تیه
ابراهیم بدو رسید
قصد او کرد چون درویش نکریست بوزید و چون در جامهٔ او نکاه کرد دریدکی
بر جای تنها و زبر رفت درویش در جامهٔ خود نکاه کرد بار از جامه شیخ رقی بر
خود دوخته بود دانست که حرمت داشت نیز از برکات اوست و کفت موفقان
اثبات حق بیرون از هرچه وهم بوی رسد وکفت قدرت آشکار است و چشمها
کشاده ولیکن دیدار ضعیفست وکفت نشان دوستی حق کزیدن طاعت اوست
و متابعت رسول او وکفت ضعیف ترین خلق آنست که عاجز بود از دست بداشتن
شهوات و قوی ترین آن بود که قادر بود بر ترک آن وکفت قیمت هر آدمی بقدر
همت او بود اکر همت او دنیا بود او را قیمت نبود و اکر همت او رضای خدای
بود ممکن نبود که در توان یافت غایت قیمت او و یا وقوف توان یافت بر آن
وکفت راضی آنست که سوال نکند و مبالغت کردن در دعا از شرط رضا نیست
وکفت توکل آرام کرفتن بود بدانچه خدای عز و جل ضمان کرده است وکفت رنج کفایت
بتو میرسد برنج اما جمله مشغولی و رنج در زیادت طلبیدن است وکفت غایت دید
توکل است و کفایت توانکران اغنیا و املاک وکفت او کیست در دنیا آن وقت
بود که از حقیقت بعلم آیند وکفت مادام که در دل تو خطری بود اعراض کردن
دان که ترا از نزدیک خدای هیچ حکری نیست وکفت هر که عزیز شود بچیزی جز خدای

ودرست آنست که درویش خوار است و گفت بنده است ترا از دنیا
دو خیر یکی صحبت فقیر و دوم حرمت ولی ذکر یوسف اسباط رضی الله عنه
ومنهم مرد آن مبارز میدان ورع آن خوی کرده تقوی آن پرورده
سعی آن مخلص محتاط یوسف اسباط رضی الله عنه از زهاد و قدما بود و در تابعین
بزهد وی کس نبود و در مراقبت و محاسبه کمالی داشت و معرفت و حالت خود نهان
داشتی و ریاضتی عظیم کردی و از دنیا انقطاعی عجب داشت و بس مشایخ را دیده بود
گفت که هفتاد هزار درم میراث یافت هیچ از آن نخورد و برگ خرما بافتی
و از مزد آن قوت می ساخت و گفت که او گفت چهل سال است که مرا پیراهنی
نبوده است نه ملک و نه رعایت مگر خرقه کهنه و حتی بحذیفه مرعشی نامه نوشت که
شنیدم که دین خویش به دو حبه بفروختی در بازار که چیزی را خریداری کردی آنکس گفت
یک دانگ و تو نیز بستدی خواستی آنکس برای آنکه ترا می شناخت بداد و مسامحت کرد و آن
مسامحت برای صلاح دین تو کرد و این حکایت برعکس این نوشته اند و من در کتابی
معتبر چنین دیدم که نوشته بود و هم او بحذیفه نوشته بود که هر که فضایل نزدیک او دوست
تر بود از زنا کند او فریفته است و هر که قرآن خواند و دنیا را برگزیند او فریفته آیات
را استهزا کننده و من می ترسم که آنچه ظاهر میشود از اعمال ما به زبان کارتر بود از گناه ما و هر کرا
درم و دینار برگزیده است از بزرگی آخرت هیچگونه امید دار و بخدای در دین و دنیا
خویش و گفت اگر یک شب بصدق با خدای تعالی کار کنم دوست تر دارم از آنکه در
چهل غزای شمشیر زنم و هم بحذیفه نوشته است که اما بعد وصیت میکنم ترا به تقوی الله
و عمل کردن بدانچه تعلیم داده است حق تعالی ترا و مراقبت فانکه هیچکس نبیند ترا آنجا که
مراقبت کنی الا خدای و ساختگی کردن چیزی را که هیچکس را [illegible] و حیلتی نیست
در وقت فرود آمدن آن تمامی سودمند نیست والسلام و نیز گویند که یوسف

ابا طالب را پرسیدند که غایت تواضع چیست گفت آنکه از خانه بیرون آیی هر کرا بینی چنان
دانی که او از تو بهترست وگفت اندکی ورع را خدای بسیار عمل دهند وگفت علامت
تواضع آنست که سخن قبول کنی از هر که گوید و رفق کنی با کسی که فروتر بود و فرو
داری آنرا که بالای تو بود در رتبت و اگر زللی بینی احتمال کنی و خشم اندک گردانی
و هر جا که باشی رجوع با خدای کنی و بر توانگران تکبر کنی و هر چه بتو رسد بدان شکر کنی
وگفت توبه ده مقامست دور بودن از جهالت و ترک گرفتن بطالات
و روی بگردانیدن از منکرات و در رفتن به محبوبات و شتافتن بخیرات و درست
کردن توبه و لازم بودن توبه را و ادا کردن مظالم و طلب کردن غنیمت و تصفیه
قوت وگفت زهد علامت ده چیزست ترک موجود و ترک آرزوی مفقود و وعد منت
معبود و ایثار مولی و صفای معنی و متنور شدن بدوری از حرام مشفق و زهد در مباح
و طلب ارباح و قلت ارواح یعنی آسایش وگفت از علامت زهد یکی آنست که بنده
زهد شود و در زهد الا با مینی بخدای عز وجل وگفت علامت ورع ده چیزست درنگ
کردن در متشابهات و بیرون آمدن از شبهات و تفتیش کردن و از تشویش احتراز
کردن و کوشش داشتن زیادت و نقصان و مداومت کردن بر رضای رحمن و از
صفا تعلق ساختن با مانات و روی بگردانیدن از مواضع آفات و دور بودن
از طریق عاهات و اعراض کردن از شر مناجات و علامت همت ده چیزست
حبس نفس و استحکام درس و مداومت بر طلب انس و نفی فزع و اسقاط فرع و محو فطنت
طاعات و استقصا در واجبات و صدق در معاملات و طول قیام در مجاهدات
و اصلاح جنایات وگفت محو کن و اندیشهات از دل بگردانی که مرد را انگیز اندکی
اختیار و یا شوقی که مرد را بال آرام کند وگفت مراقبت را علامتها باشد برگزیدن
آنچ خدای برگزیده است و عزیز نیکو کردن بخدای و شناختن او فونی و تقیر از جهت خدای

و آرام گرفتن دل بخدای و منقطع شدن از جمله خلق بخدای و گفت صدق را علامات است
دل و زبان با هم راست داشتن و قول و فعل با هم برابر داشتن و ترک طلب محمدت
جهانی و ترک ریاست و آخرت را بر دنیا گزیدن و قهر نفس کردن و گفت علامت
توکل سه چیز است آرام گرفتن با مضمون یعنی با آنچ بتو رسد از قسمت و دل دادن و تسلیم
کردن و تعلق گرفتن دل میان کاف و نون یعنی چنان داند که هنوز میان کاف
و نون است و کاف و نون پیوسته است تا آدم هرچه از کاف و نون بود و خواهد بود
است از آنرا در وجود دنیا مده باشد تا بخلق کاف و نون توکل درست باشد
و قدم در عبودیت نهادن و از ربوبیت بیرون آمدن یعنی دعوی منی و فرعونی
نکند و ترک اختیار گوید و قطع علایق و نومیدی از خلایق و دخول در حقایق و دید
آوردن دقایق و گفت عمل کن عمل مردی که معاینه می بیند که او را نجات نخواهد
داد الا عمل او و توکل کن توکل مردی که همی بیند که بدو نخواهد رسید الا آنچه بدو
در ازل برای او نوشته است و حکم کرده و گفت انس را علامتست دایم نشستن در
خلوات و طول وحشت از مخالطات و لذت یافتن بذکر و راحت یافتن در مجاهدت
و جنگ در زدن بجمله طاعات و گفت از علامات حیا انقباض دل است و عظمت
دیدار رب در کار و دراز کردن سخن پیش از آنکه بگویی و دور بودن از آنچ خواهی
که از آن عذرخواهی و ترک گرفتن خوض در چیزی که از آن شرم زده خواهی شده و نگاه
داشتن زبان و چشم و گوش و حفظ شکم و فرج و ترک آرایش حیات دنیا و یاد کردن
گورستان و مردگان و گفت شوق را علامتست دوست داشتن مرگ در وقت
راحت دنیا و دشمن داشتن حیات در وقت محنت و رغبت و انس گرفتن بذکر
حق و بی قرار شدن در وقت انتظار حق و در طرب آمدن در وقت تفکر و حضور
در ساعتی که نظر تو بر حق بود و نقطه که کسی پرسید از جمع و تفرقه گفت جمع جمع کردن

انسانیست در مؤونت و نفقه مستغرق گردانیدن و در احوال و سخن او سست ک

نماز جماعت بر تو فریضه نیست و طلب حلال بر تو فریضه است ذکر ابو

یعقوب اسحاق نهرجوری رضی الله عنه آن مشرف رقم تفضیل

آن مقرب حرم وصلت آن منور رجال آن معطر وصال آن شاهد مقامات مشهو

ابو یعقوب اسحاق نهرجوری رضی الله عنه از کبار این طایفه بود و لفظی عظیم د

و حرمتی و ادب مخصوص بود و مقبول اصحاب بود و سوزی بنهایت داشت

و مجاهده سخت و مراقبتی کامل و کلماتی بلند بوده و گفته اند که هیچ پیر از مشایخ از وز

تر نبود و صحبت عمرو و جنید یافته بود و بمکه مجاور بود و آنجا وفات یافت

نقلست که یک ساعت از عبادت و مجاهدت نیاسودی و یک لحظه خوش دل

نبودی پس در مناجات با حق تعالی بنالید بسرش ندا کردند که یا یعقوب

بدانکه تو بنده و ترا با راحت چکار نقلست که کسی بدو گفت که در دل قساوتی می یابم

و درین با فلان کس مشورت کردم مرا بروزه فرمود زایل نشد و با فلان کس دیگر

گفتم مرا سفر فرمود کردم هم زایل نشد نهرجوری گفت خطا کرده اند و در کار تو

طریق آنست که در آن وقت که خلق بخسبد به ملتزم حاضر آیی و تضرع و زاری کنی و گو

خداوندا در کار خویش متحیر شده ام مرا دستگیر چنانکه او فرمود کردم آن زایل شد آن مرد گفت

که کسی از وی پرسید که نماز می کنم و حلاوت نماز نمی یابم در دل گفت چون دل طلب جز در

نماز نکنی در دل حلاوت نماز نیابی چنانکه در مثل گفته اند که چون خر علف ندهی الا

پای عقبه بران ز عقبه قطع شوانی کردن و گفت یکی وزمردی یک چشم را در طوا

دیدم که می گفت اعوذ بک منک پناه می جویم بتو از تو گفتم این چه دعاست گفت

روزی یک نظر بکسی کردم نیکو آمد مرا طپانچه از هوا در آمد و بدان یک چشم آمد که بد

نگریسته بودم بر آوازی شنیدم که نگرستنی را طپانچه لحظه بلحظه و اگر زیادت کنی زیا

کنیم و اگر تیز نگری تیز جوزی و گفت پایان نار دنیا از بن شوان کرد مگر بقدم و بیابانها
آخرت را قطع شوان کرد الا بدل و گفت دنیا دریاست و کناره او آخرت و کشتی آن
... در و تقوی است و مردمان همه سفری و مسافر و گفت هر که سیری به طعام بود همیشه
گرسنه بود و هر که توانگری به مال بود همیشه درویش بود و هر که در حاجت خویش
قصد خلق کند همیشه محروم بود و هر که در کار خویش از خدای یاری خواهد همیشه
عزیز دل بود و گفت زوال نعمت نعمت را چون از آن شکر کنی و پایداری نعمت آنرا
جهان کفران آوری در نعمت و گفت چون بنده بکمال رسد از حقیقت تعیین بلا
نزدیک او نعمت کرده در جای مصیبت و گفت اصل بیابت کم خوردن است و کم خفتن
و ترک گفتن شهوات و گفت صحت بندگی کردن در فنا و بقاست یعنی چون تا
بنده از خود فانی نشود و بحق باقی نشود بنده صحیح نبود چنانکه پیغمبر علیه السلام و پیغام
از خود فانی شد و بحق باقی گشت لا جرم هیچ نامش نخواند الا بعبد که فاوحی
الی عبده ما اوحی و گفت هر که در عبودیت استعمال علم رضا نکند عبودیت
در فنا و بقا با او صحبت مدار و او مدعی و کذابست و گفت شادی در سه خصلت است
یکی شادی به طاعت داشتن خدای را دوم شادی به نزدیک بودن بخدای و دور
بودن از خلق سیوم شادی بیاد کردن خدای عز شانه و فراموش کردن خلق را
و نشان آنکه شادست بخدای تعالی سه چیزست یکی آنکه همیشه در طاعت داشتن
بود دوم دور بودن از دنیا و اهل دنیا و سیوم هیبت خلق از وی بیفتد هیچ چیز
یاد نکند با خدای مگر آنچه خدای را باشد و گفت فاضلترین کارها آن باشد که بعلم پیوسته
باشد و گفت عارفترین کسی بخدای آن بود که متحیرتر بود در خدای و گفت عارف
کسی نرسد مگر که دل خود بدیده کند از سه چیز علم و عمل و خلوت یعنی درین هر سه بریده
باشد و گفت یعقوب سوسی را گفتم که عارف بر هیچ چیز تاسف خورد جز بر خدای گفت

خود هیچ چیز نبیند جز خدا تا بودی تاسف خورد و گفتم بکدام چشم نگرد گفت بچشم فنا
از زوال و گفت مشاهدهٔ ارواح تحقیق است و مشاهدهٔ قلوب تعریف و گفت جمع عین
حق است از آنکه جمله اشیا بدو قایم بود و تفرقه صفت خلق است از باطل یعنی مرید از ان
حق است باطل است و گفت جمع آنست که تعلیم داد آدم را از اسما و تفرقه آنست
که از ان علم آدم پراکنده شد و منتشر گشت در ذریات و گفت ارزاق متوکلان بر خداوند
است میرسد بعلم خدای بدیشان و بر ایشان میرود بی شغلی و رنجی و غیر ایشان همه روز
در طلب آن مشغول و رنج کش و گفت متوکل بدرستی بر حقیقت آنست که رنج خود
و نیز از خلق برگرفته است نه کسی را شکایتی کند از آنچه بدو رسد و نه ذم کند کسی را که
منعش کند از جهت آنکه نه بیند منع و عطا جز از خداوند و گفت توکل بر حقیقت
ابراهیم خلیل الله را بود علیه السلام که جبرئیل علیه السلام بدو گفت هیچ حاجت هست
گفت بتو نه زیرا که از نفس غایب بود بخدای عزوجل تا با خدای هیچ چیز دیگر ندیده گفت
اهل توکل را در حقایق توکل اوقاتیست در غیبت که اگر در ان اوقات بر آتش
برند خبر نیابند از ان و اگر ایشان را در ان حالت در آتش اندازند ایشان را مضرتی نرسد
و اگر تیرها بر ایشان آید و ایشان را مجروح کرده اند الم نیابند از ان و وقت بود که اگر
ایشان را شبه بکند و بربستند و باندک حرکتی از جای بروند و گفت جزع می کند اهل
توکل که بهره بر ایشان جزع کنی زندگی ایشان در ان بود و گفت صدق موافقت
حق در سر و علانیه و از وی پرسیدند که طریق بخدای چگونه است گفت اجتناب
نمای از جهل و صحبت و ارباب علما و استعمال علم کن و دایم بذکر باش و از وی پرسیدند که تصوف
چیست گفت آه آه حق امتر قد عنت لها ما کتبت پس گفت یا اخی ذوقت اوراق
متوسیت بود و ایم حضور از آنجا که همه خلق را حق خطاب کرده است و آن همه در
صورت ذرات بوده است تا خبر داده است که کما قال عزوجل الست بربکم قالوا

بی الکاتبه ذکر سمنون محب رضی الله عنه آن بی خود همه حب آن بی عقل
همه لب آن پروانه شمع جمال آن شیفته صبح وصال آن سالک مضطرب محبوب حق
سمنون محب رضی الله عنه در زمان خویش یگانه بود و مقبول اهل زمانه و الطف
مشایخ بود و از ظرفا ایشان و اشارات عجب و رموزی عجیب داشت و در محبت
آیتی بود و جمله اکابر بر بزرگی او اقرار داشتند و او را از فرط محبت سمنون المحب
گفتندی و او خود را سمنون الکذاب نام نهاده بود و صحبت سری سقطی یافته بود
و از اقران جنید بود و او را در محبت مذهبی خاص است و او تقدیم محبت کرده است
بر معرفت و بیشتری ازین طایفه معرفت را بر محبت مقدم داشته اند و او گوید که محبت
اصل و قاعده راه خدای است و احوال و مقامات همه نسبت با محبت نازل اند و در هر
محلی که طالب در آن باشد زوال بر آن روا باشد جز در محل محبت که هیچ حال زوال
بر آن روا نباشد تا مادام که آن ذات موجود بود نقلست که آن وقت که از
حجاز می آمد اهل قید او را گفتند ما را سخن گوی بر منبر شد و سخن میگفت مستمع نداشت
روی بقندیلها کرد و گفت سخن محبت با شما می گویم آن همه قندیلها رقص کنان بر هم
می آمدند و پاره پاره می شدند و می افتادند نقلست که یکروز در محبت
سخن میگفت مرغکی از هوا فرود آمد و بر سر او نشست پس از سر او بر دست نشست
و بر دست او نشست پس از دست او بر کنار او نشست پس از کنار او بر زمین نشست
و چندانی منقار بر زمین بزد که خون از منقار او روان گرفت تا بیهوش شد و
بیفتاد و بمرد نقلست که در آخر عمر از برای سنت زنی خواست و او را از آن
دخترکی در وجود آمد و دو ساله شد دل سمنون را بدو پیوند افتاد همان شب قیامت
را بخواب دید و علمها نصب می کردند برای هر قومی و علمی نصب کردند که نور آن
عرصات قیامت را فرو گرفت سمنون پرسید که آن علم کدام قوم است گفتند این

علم آن قوم است که یحبهم و یحبونه در شان ایشان است یعنی علم محبان است سمنون
خویشتن را در میان آن قوم انداخت یکی بیامد و او را از میان ایشان دور کرد
سمنون فریاد در گرفت که مرا چرا دور می کنی گفت زیرا که این علم محبان است
ترا این خیل نیست گفت آخر مرا سمنون المحب خوانند و حق تعالی از دل من داند در حال
هاتفی آواز داد که ای سمنون تو از محبان بودی تا دی روز چون دل تو بدان کودک
میل کرد نام تو از جریده محبان محو کردند سمنون در خواب زاری کردن گرفت
که خداوندا اگر این طفل قاطع راه محبت تو آمد او را از راه من برگیر در حال از خویشتن
سمنون بیدار شد فریاد برآمد گفت چه بود گفتند طفل از بام در افتاد و بمرد
و نقلست که یکبار در مناجات می گفت الهی در هر چه مرا بیازمائی از آن بر سیم
بالی دوران تسلیم کنم دم نزنم شبانه در وی درد بنهاد که جان او میسوخت و او دم
نمیزد و سخن نگفت و آه نمی کرد بامداد جمله همسایگان گفتند دوش ترا چه افتاده
بود که تا روز از مشغله و زاری و ناله و آه تو ما را خواب نیامد و او هیچ دم نزده بود
اما صورت حال او بر صورت او آمده بود و بگوش مستمعان رسانیده تا حق تعالی او را
باز نموده که خاموشی خاموشی باطن است که اگر به حقیقت خاموشی بودی همسایگان
را خبر نبودی چیزی یا که شوا نی مگوی نقلست که یکروز این بیت می گفت
لیس لی فیما سواک حظ فکیف ما شئت فاختبرنی وز در تو مرا الفیضی نیست دلم را یقین
مایل نیست بهر چه خواهی مرا امتحان کن در ساعت بول بر وی ببسته شد
می گشت و کودکان را می گفت برعم دروغ زن دعا کنید تا حق تعالی شفا دهد
ابو محمد مغازلی گوید با سمنون در بغداد بودم چهل هزار درم بدرویشان نفقه
کردند هیچ بما ندادند سمنون گفت بیا تا جائی شویم و بهر درمی که ایشان نفقه کرده اند
رکعتی نماز کنیم پس بمداین شدیم و چهل هزار رکعت نماز کردیم نقلست که غلام حلیل

مردی مرائی بود و دعوی پارسایی کردی و خود را در پیش خلیفه به تصوف معروف
گردانیده بود و دین به دنیا فروخته و پیوسته عیب مشایخ در پیش خلیفه می‌گفتی
و مرادش آن بود که تا همه مهجور باشند و کس بدیشان تبرک نکند تا جاه او بر جای بماند
و بر او فضیحت نشود و پس چون جاه سمنون در بغداد بزرگ شد و صیت او منتشر
گشت غلام خلیل رنجها بسیار بدو رسانید و بر وی افترا کرد و بهر نوع فاحش و تهمت
بی‌جهت تا او را چگونه براندازد تا چنان افتاد که زنی را چشم در جمال سمنون افتاد
خود را بر وی عرضه کرد و سمنون او را راه نداد و آن زن نزدیک جنید شد
و گفت سمنون را بگوی تا مرا ازین کند جنید را ناخوش آمد و آن زن را زجر کرد و زن
نزدیک غلام خلیل آمد و سمنون را تهمتی نهاد و غلام خلیل شاد شد و خلیفه را بدان سبب بر وی
متغیر کرد تا بفرمود که او را قتل کنند چون سیاف را بیاوردند و خلیفه فرمان دادن
خواست زبانش بگرفت و هیچ نتوانست گفتن و چون آن شب بخفت در خواب
دید که زوال ملک تو در جان سمنون بسته است بامداد سمنون را بخواند و عذر خواست
و بنواخت و با عزازی تمام بازگردانید و غلام خلیل را در حق او دشمنی زیادت شد
تا آخر عمر مجذوم گشت به سبب سمنون کسی این سخن پیش یکی از اکابر مشایخ بگفت
که غلام خلیل را جذام پدید آمد گفت همانا یکی از نارسیدگان متصوفه همت در او
بسته است و نه نیک کرده است که وی منازع مشایخ بود گاه گاه مشایخ را
اوراد انجام می‌گرفت خدایش شفا دهاد و این سخن به غلام خلیل بگفتند از آن جمله
توبه کرد و هر چه داشت از متاع به صوفیان فرستاد و ایشان هیچ قبول نکردند تا بدانکه انکار
ایشان جوانمردان تا چه حد است که آخر آن مرد را بمقام توبه برسانید و کسی که اقرار
دارد تا بکجا رسد لاجرم گفته‌اند هیچ کس بر ایشان زبان نکند و از وی سؤال کردند از محبت
گفت محبت صفا و دوستی است با ذکر چنانکه حق تعالی گفته است اذکروا الله ذکرا

و گفت محبان خدای شرف دنیا و آخرت بردند لان النبی علیه السلام قال المرء
مع من احب پیغمبر علیه السلام فرمود که مرد با آن بود که دوست دارد پس ایشان
در دنیا و آخرت با خدای باشند و گفت عبارت نتوان کرد از چیزی مگر که چیزی کی از آن
چیز دقیق‌تر بود و هیچ چیز نیست دقیق‌تر و لطیف‌تر از محبت پس به چه چیز از محبت
توان کرد یعنی از محبت هرگز عبارت نتوان کرد و ازو پرسیدند که چرا محبت را بلا
معروف کردانیده اند گفت تا هر سفله دعوی محبت نکند چون بلا بیند هزیمت
شود و پرسیدند از فقر گفت آنست که بفقد انس گیرد چنانکه جاهل بنقد و فقیر را از نقد آن
وحشت بود که جاهل را از فقد و گفت تصوف آنست که هیچ چیز ملک تو نباشد و تو
ملک هیچ چیز نباشی ذکر ابو محمد مرتعش رضی الله عنه آن یگانه
آن ستون لاحق تقوی آن سالک بساط مجد آن مالک نشاط وجد آن مربی پرورش
ابو محمد مرتعش رضی الله عنه از بزرگان شیوخ بود و از معتبران اهل تصوف و
مقبول اکابر و مشهور طوایف بود و به ریاضات و مجاهدات مخصوص بود و سفرها
به تجرید کرده بود و بخدمتهای شایسته معروف بود و از خیره نشابور بود و ابو حفص
را دیده بود و با عثمان حیری و جنید صحبت داشته و نشست او در شونیزیه بود و
در بغداد وفات کرد و نقلست که گفت سیزده حج به توکل کردم
و جبل چون بنگریستم همه به هوای نفس بود گفتند چه دانستی گفت بعد از آن مادرم
مرا گفت سبوئی آب بیار بر من گران آمد بدانستم که آن سیزده حج به شره و به شهوت
و هوای نفس کرده بودم و نیز گفت در بغداد بودم خاطرم مشتعل حج بود در
دلم آمد که مرتعش می‌آید و پانزده درم می‌آرد تا کوزه و رسنی و نعلین خرم و در بادیه
شوم در حال یکی در بزد در باز کردم مرتعش بود رکوه به دست گفت بگیر گفتم که
نخواهم گفت چرا رنجه مدار چند خواسته بودی گفتم پانزده درم گفت بگیر این پانزده

و هم از وست و نقلست که مرتعش یک روز در بغداد می‌گشت تشنه شد از خانه‌ای آب خواست
دختری صاحب جمال کوزه آب آورد و دلش صید جمال او شد همانجا بنشست تا
خداوند خانه بیامد گفت ای خواجه دلی شربتی آب سخت گران بود مرا از خانه تو شربتی
آب دادند و دلم ببردند خداوند خانه گفت آن دختر منست بزنی بتو دادم مرتعش
در طلب دل بخانه آمد و عقد نکاح بسته شد و خداوند سرای از منعمان بغداد بود مرتعش
را بگرمابه فرستاد و خرقه بیرون کردند و جامه فاخر در وی پوشید چون شب درآمد
با دختری بوی دادند مرتعش برخاست و بنماز مشغول شد ناگاه در میان نماز فریاد
برآورد که هاتوا مرقعی مرقع من بیارید گفتند چه بود گفت بسرم ندا کردند که بیک
نظر که بخلاف ما کردی جامه اهل صلاح از تو برکشیدم اگر نظری دیگر کنی لباس آشنایی
از باطنت برکشیم مرقع در پوشید و از زن دست باز داشت و نقلست که بدو
گفتند که فلان کس بر سر آب میرود گفت آنرا که خدای تعالی توفیق دهد تا مخالفت هوای
خود کند بزرگتر از آن بود که در هوا بپرد و بر آب رود و نقلست که تبی برآورده
و او بر غسل مولع بودی گفتند اینهوا فوعلت تو مینت گفت من این ترک نکنم گفتند چون
جان برود باز نیاید گوش کن دوار گفت برود و باز میاید و نقلست که در عشر آخر رمضان
او را دیدند که از مسجد جامع از اعتکاف بیرون آمده بود گفتند چرا از مسجد
بیرون آوردی گفت آنکه جماعت فقرا همی توانستم دیدن و آن بزرگی که طاعت ایشان در
ایشان داشت بر من گران می‌آمد دیدن و سخن اوست که هر که گمان برد که افعال
او او را از آتش برهاند و جهد تا به بهشت رساند یقین خویشتن را بفعل خویشتن در
آتش خطر انداخته است و هر که اعتماد بر فضل خدای دارد خدای بنهایت بهشت برساند
کما قال الله جل جلاله قُلْ بِفَضْلِ اللّٰهِ وَبِرَحْمَتِهِ فَبِذٰلِكَ فَلْيَفْرَحُوا هُوَ خَيْرٌ
مما یجمعون گفت ارادت باز داشتن تنست از مرادهای وی و اقبال کردن بر امرهای

را بخانه برد

و زن را طلاق داد

حق تعالی و رضا دادن بر آنچه بر وی می رود از انوار ذات قضا و گفت ساکن
شدن دل بچیزی غیر حق شتاب کردن است بعقوبت خدای در دنیا و گفت اکرم
گرفتن با سباب و دل را منقطع کردانند از اعتماد بر مسبب الاسباب و از وی پرسیدند که بنده
چه دوستی خدای حاصل تواند کرد گفت بدشمنی آنچه خدا دشمن گرفته است و آن
دنیا است و نفس و گفت وسوسه بحرکت آورد و الهام زبان دل فهم و بیان ادا کند گفت
حقایق اشیا رفت و اسامی آن حقایق بماند پس آدمی موجود است و حقایق مفقود
و دعاوی در سرها پوشیده و گفت هر کرا وجدی بود و در آن وجد نه بیند مهر رنا دلی
در دین خویش آن اولیتر که شرم دارد از آن وجد توبه کند و گفت وجد بر دو گونه
است یکی وجد ملک چنانکه حق تعالی فرموده است فمن لم یجد فصیام ثلثة ایام معنا
فمن لم یملک و دیگر وجد لقا چنانکه گفته است ووجدوا ما عملوا حاضرا یعنی و لقوا و گفت
هر که حق را تماشا بده کند در سر خویش همه کون از دل وی بیفتد و گفت اصول توحید
چیز است شناختن خدا را بربوبیت و اقرار دادن خدای را بوحدانیت و نفی کردن
جمله انداد از او و گفت عارف صید موقوفست که موقوف او را صید کرده است
تا تکمیش کرداند و در حضرت قدسش بنشانند و گفت مراقبت مراعات سر است برای
مخالطات غیب در هر لحظه و لفظ و گفت درست کردن جمله معاملات بدو چیز است
صبر بر وی و اخلاص در وی و گفت مخلص چون دل بحق دهد سکون یابد و چون بخلق دهد
سوت باشد و گفت موانست که همت او از قدم او پیشتر شود و لیکن همت چندانکه
دارد باید که معاملت دارد و گفت تصوف حسن خلق است و گفت تصوف حالیست
که غایب کرداند صاحب آنرا از گفت و گوی و می برد تا بخداوند ذو المنن و از هیچ
بیرون کرداند تا خدای تعالی بماند و او نیست شود و گفت این مذهبیست جمله جد
هیچ هزل آمیخته مکردانید و گفت بهترین نشستن فقر آن بود که با فقرا نشیند پس اگر بی فقر

ید اگر وی ذا فقر ... به یقین بداند ان از علتی خالی نیست و نقلست که بعضی از صحا
به وی درویشی خواستند گفت پیش کسی روید که شما را به از من بود و مرا یکی بگذارید که به از شما
باشد ذکر ابو عبد الله محمد بن فضل رضی الله عنه آن متعین با بارات
و دقایق آن متمکن بکرامات و حقایق آن مقبول طوایف آن مخصوص بلطایف آن
روح مجرد از عشق و عقل ابو عبد الله محمد بن فضل رضی الله عنه از کبار مشایخ اهل خراسان
و عراق بود و ستوده همه بود و در ریاضت و ورع بی نظیر بود و در فتوت و همت
عظیم همانا داشت مرید احمد خضرویه بود و ترمذی را دیده بود و بوعثمان حیری را بدو میلی
تمام بود چنانکه یکبار بدو نامه نوشت که علامت شقاوت چیست گفت سه چیز است
آنکه علم روزی کند و از عمل محروم گرداند دوم آنکه عمل دهد و از اخلاص محروم کند سیوم
آنکه صحبت صالحان روزی کند و از حرمت داشتن ایشان محروم کند و بوعثمان حیری
گفت که محمد بن فضل سمسار مردانست و بوعثمان با جلالت خود گفت اگر قوت داری
در بیابان اخی محمد فضل رومی تا سر من صافی شدی بدیدار او و او را اهل بلخ بسیار رنجانیدند و
بعد از آنکه از سفر باز آمد زبان طعن دراز کردند و او را از بلخ بیرون کردند بر ایشان
دعا کرد و گفت یا رب صدق از ایشان باز دار هرگز پس از آن نیز از بلخ هیچ صدیق برنخاست
و نقلست که از وی سوال کردند که سلامت صدر که حاصل آید گفت یا ثبات رت بر حق
الیقین و آن عیان بود و تا بعد از آن علم الیقین دهند تا بعلم الیقین مطالعه الیقین کند تا آینه
سلامت باید صدر او منشرح گردد یعنی تا نخست عین الیقین نبود کسی که کعبه ندید هرگز
او را علم الیقین بکعبه نبود پس معلوم شد که علم الیقین بعد از عین الیقین تواند بود که آن
علمی که پیش از عین الیقین بود آن علم ظن و تهمت بود و قیاس بود و اینجا اجتهاد بود
لاجرم گاه صواب افتد و گاه خطا پس چون علم الیقین پدید آمد بعلم الیقین مطالعه
اسرار و حقایق عین الیقین تواند کرد و مثالش چنان بود که کسی در چاهی تاریک افتاده بود در زر

شدند ناگاه اورا از چاه بر آوردند در آفتاب متحیر گردد و مدتی بر آن دیدن نتاب
نماید تا با آفتاب و بدان خوی کند تا چنان شود که با آفتاب علمی بدید آید که بدان علم لطف
اسرار آفتاب تواند کرد و گفت عجب دارم از آنکه بهوای خود بخانهٔ وی شو
کند چرا قدم بر هوا ننهد تا بدو رسد و با او دیدار کند و گفت صوفی آنست که صافی شود
از جمله بلایا و غایب گردد از مطالعه عطایا و گفت راحت در خلوص یافتن است از
آرزوهای نفس و گفت چون مرید بگوشهٔ خاطر بدنیا باز نگرد تو دیگر روی مبین که او
مرتد طریقت است و گفت اسلام چهار گروه از هم مفارقت کنند یکی آنکه عمل نکند بدانچه داند
دوم آنکه عمل کند بدانچه نداند سیوم آنکه نیاموزد آنچه نداند چهارم آنکه مردمان را از آموختن
منع کند و گفت علم سه حرفست عین و لام و میم عین علمست و لام عملست و میم
حقیقت بعلم و عمل و گفت بزرگترین اهل معرفت مجتهدترین ایشان باشد در ادای شریعت
و با رغبت‌ترین در حفظ سنت و متابعت و گفت محبت ایثار است و آن چهار
معنی است یکی دوام ذکر بدل و شاد بودن بدان دوم انس عظیم گرفتن بذکر حق سیوم قطع
اشتغال کردن و از هر قاطعی که هست باز بریدن چهارم او را بر خود گزیدن و بر هر چه
جز اوست چنانکه حق تعالی گفته است قل ان کان آباؤکم و ابناؤکم الآیه و صفت
محبان حقست که محبت ایشان بر چهار منزل رود یکی محبت دوم هیبت سیوم حیا چهارم
تعظیم و گفت ایثار زاهدان بوقت بی نیازی بود و ایثار جوانمردان بوقت حاجت
و گفت زهد در دنیا ترک است اگر بتوانی ایثار کنی و اگر نتوانی جواز داری

شیخ ابو الحسن بوشنجی رضی الله عنه

آن صادق کار دیده آن محقق بار کشیده
آن تیز دانست آن بخت ریاضت آن موحد یگانه شیخ ابو الحسن بوشنجی رضی الله
از جوانمردان خراسان بود و محتشم‌ترین اهل زمانه بود و عالم‌ترین در علم طریقت
و در تجرید قدمی ثابت داشت بو عثمان و ابن عطا و جریری و بو عمرو دمشقی را دیده

بود و سالها از بوشیخ برفت و بعراق می بود و چون بوشیخ بازآمد بزیارتش
کرد پس بازرگی بود و در شهر خود نتوانست بودن از آنجا بنشابور آمد و عمر آنجا
بسر آورد چنانکه مشهور شد تا بحدی که روستائی خری گم کرده بود و می پرسید که درین شهر
پارساترین کسی کیست گفتند بوالحسن بوشنجی بیامد و در دامن او آویخت که خر من تو
بردی گفت ای جوانمرد غلط کرده که من اکنون ترا می بینم گفت نکرده ام باری
درماند دست بر داشت یا رب خدایا مرا ازوی باز خر در حال یکی آواز داد که خر باز
یافتند آن روستائی گفت ای شیخ من دانستم که خر را تو نبرده ولیکن من خویشتن
را هیچ آبروئی ندیدم در کاه همی دیدم گفتم تو نفسی بزنی که مقصود ما برآید نقلست که یک
روز بر می رفت چنانکه صوفیان باشند ترکی او را تپانچه بزد و برفت مردمان
ترک را گفتند که او فلان کیست ترک نام او شنیده پشیمان گشت بازآمد و
عذر خواست که غلط کردم و ندانستم شیخ ویرا گفت ای دوست تو فارغ باش که ما این
از تو می بینم از آنجا که این رفت آنجا غلط نبود نقلست که روزی در متوضا نشسته
بود اندیشه در آمدش که این پیراهن بدرویش دهد در حال خادم را آواز داد و گفت پیراهن
از سرم برکش و به فلان درویش ده گفت ای خواجه چندان صبر کن تا بیرون آئی گفت
می ترسم که آن وقت شیطان راهم بزند و اندیشه این از دلم ببرد نقلست که کسی ازو
پرسید که چگونه گفت ندانم و نشوده شد از نعمتهای خدای و زبانم از کار شد از بس که
از خدای شکایت کردم و از وی پرسیدند که مروت چیست گفت دست بداشتن از آنچه بر
تو حرام است تا هر دو که باشند که با کرام الکاتبین کرده باشی و پرسیدند که تصوف چیست
گفت تصوف امروز اسمی است و حقیقت پدید نه و پیش ازین حقیقت بود بی اسم و دیگر پرسیدند
از تصوف گفت کوتاهی امل است و مداومت عمل و پرسیدند از فتوت گفت مراعات نیکو
کردن و بر مراقبت دائم بودن و از نفس خویش بظاهر چیزی نادیدن که باطن مخالف آن بود

و گفت ازین طایفه در فتوت و توحید طریق کسی نیکوتر است که متعهد فقرا نسبت
و بپسند ندار منوفت گفت زیادتی است که بدید آید در دل تا آدم بخیلی نکند بدر باختن
چیزی که از آن مذمت نیست و در راه آنکه همه قیمت آنجا است یعنی بخل نه ورزد و بدیدار
مومنان و گفت توحید آن بود که بدانی که او مانند هیچ ذات نیست و او را صفات است
و گفت توبه آن بود که چون ذکر گناه کنی از آن ذکر هیچ حلاوت نیابی توبه آن بود
و گفت اخلاص آنست که کرام الکاتبین نتوانند نوشت و شیطان آن را تباه نتواند کرد
و آدمی برو مطلع نتواند شد و گفت اول ایمان با آخر پیوسته است و گفتند ایمان و توکل
چیست گفت آنکه از پیش خویش خوری و لقمه خرد خایی به آرام دل و بدانی که آنچ ترا است
از تو فوت نشود و گفت هر که خود را خوار داشت خداوند او را رفیع القدر گرداند
و هر که خود را عزیز داشت خداوند او را خوار کرداند نقلست که کسی از او دعا خواست
گفت حق ترا نگاه دارد نقلست که بعد از وفات او درویشی بود بر
خاک او بسیار رفتی و از خدای تعالی نعمت دنیا خواستی یک شب او را بخواب دید که گفت
ای درویش چون بر تربت ما آیی همت از دو کون بریده کردان ذکر محمد
حکیم ترمذی رضی الله عنه آن سلیم سنت آن عظیم ملت آن مجتهد اولیا آن
معتمد اصفیا آن محرم ازلی شیخ وقت محمد ترمذی رضی الله عنه از محتشمان مشایخ
بود و از محترمان اهل ولایت و بهمه زبانها ستوده بود و آیتی بود در شرح معانی
قرآن و احادیث و در روایت اخبار ثقت بود و در بیان معارف و تحقیق
اعجوبه بود و کرمی عجب داشت و فتوتی بکمال و علمی شگرف و شفقتی وافر و خلقی عظیم
و حیائی تمام و او را ریاضات و کرامات کامل بود و در شریعت و طریقت مجتهد
و ترمذیان جماعتی اند از متصوفه که اقتدا بدو کرده اند و او مذهبی خاص دارد و او
بیشتر بر علم بوده است که او عالم ربانی بود و حکیم امت بود و مقلد کس نبود که ما

اگر دنیا بخواهی بسر خاک خواجگان
دنیا روصح

داشت صح

کشف واسرار بود و او را حکمتی بغایت بوده است چنانکه او را حکیم الاولیا گو[یند]
بوتراب وخضرویه وابن الجلا یافته بود وبا یحیی معاذ سخن گفته بود چنانکه گفت
با یحیی سخنی می گفتم مناظره آمیز که منجر شد در آن سخن و او را تصانیف بسیار است همه
مشهور و مذکور و در وقت او بزرگ کسی نبود که کلمات او فهم کردی و او هر گاه
اهل زمانه نیکو نبودی و از اهل شهر مهجور بودی و در ابتدا او و دو تن از طالبان علم بهم راست
شدند تا در سفر بروند و طلب علم کنند چون شیخ عزم راه کرد مادری داشت گفت
اند و غمگین شد و گفت ای جان مادر من ضعیفم و بی کس و متولی کار من تویی مرا به که میگذاری
و من تنها و عاجز چکنم از آن سخن شیخ را چیزی بر دل آمد و ترک آن سفر کرد و آن دو
رفیق او بطلب علم رفتند چون پنج ماه برآمد روزی شیخ در گورستان نشسته بود و زار
می گریست که من اینجا مهمل و جاهل بماندم و یاران من باز آیند بکمال علم آراسته ناگاه پیری
نورانی نزدیک او آمد گفت ای پسر چرا چنین گریانی گفت من واقعه بگفتم آن پیر
گفت اکنون خواهی که من اینجا هر روز سبقی می گویم تا بزودی بهتر از یاران شوی
گفت خواهم گفت همان روز سبقی مرا گفت و میعاد نهاد و تا هر روزی هم بدان موضع
می آمدم و او سبقم میگفت تا سه سال برآمد بعد از آن مرا معلوم شد که او خضر بوده است
علیه السلام و این دولت برضای والده یافت و ابوبکر وراق گوید هر روز یکشنبه
خضر علیه السلام نزدیک او آمدی و واقعها از یکدیگر پرسیدندی و هم او نقل کرد که روزی
شیخ حکیم مرا گفت امروز من ترا بجایی خواهم برد گفتم فرمان شیخ راست با وی برفتم دیری
برنیامد که بیابانی دیدم که سخت صعب و تختی زرین در میان آن بیابان زیر درختی
سبز نهاده و چشمه آب و شخصی بر آن تخت نشسته و لباسی زیبا پوشیده چون شیخ نزدیک وی شد
وی بر پای خاست و شیخ را بر آن تخت نشاند چون زمانی برآمد از هر سویی گروهی می
آمدند تا چهل تن آنجا جمع شدند و اشارتی کردند بآسمان و چیزی خوردنی پدید آمد که بخوردیم

و شیخ سؤالی کرد از آن مرد و جواب سخن بسیار گفت چنانکه من یک کلمه از آن فهم نکردم
چون زمانی دیگر برآمد شیخ از آن مرد دستوری خواست و بازگشت و مرا گفت ای ابو بکر
سعید گشتی پس چون زمانی برآمد بترمذ باز آمدیم گفتم ایها الشیخ آن چه جای بود و آن مرد
که بود گفت آن تیه بنی اسرائیل بود و آن قطب المدار علیه بود گفتم درین ساعت
چگونه از ترمذ بتیه رسیدیم و باز آمدیم گفت یا ابا بکر ترا رسیدن کار است نه چگونگی پرسیدن
نقلست که گفت هر چند با نفس بکوشیدم تا ویرا بر طاعت راست کنم با او بر نیامدم
از خود نومید گشتم گفتم خدای این نفس را از برای دوزخ آفریده است دوزخی را چه پرورم
بکناره جیحون شدم و دوستی را گفتم تا مرا دست و پای بربست و برفت آنگاه من
خویشتن را به پهلو گردانیدم و در آب خود را اندر افکندم تا مگر غرقه شوم آب موجی زد
و بند دست من بگشاد و موجی برآمد و مرا بکنار انداخت از خود نومید شدم گفتم
سبحان آن خدایی که نفسی آفرید که نه بهشت را شاید و نه دوزخ را در آن ساعت که
مرا از خود نومیدی آورد و ببرکت آن سر من گشاده گشت تا دیدم آنچه مرا بایست
و همان ساعت از خود غایب شدم تا زیستم ببرکت آن ساعت زیستم و ابو بکر وراق گفت
روزی شیخ جزوی چند از تصانیف خود بمن داد و گفت این در جیحون افکن چون نگاه
کردم همه حقایق بود و لطایف قرار دلم باز نداد و در خانه بنهادم و باز گشتم و گفتم افکندم
گفت چه دیدی گفتم هیچ ندیدم گفت نیفکندی برو و بیفکن گفتم مشکلم دو شد یکی آنکه چرا می گوید
که در آب افکن و دیگر آنکه چه برهان است که پیدا خواهد آمد باز گشتم و بدر رود آمدم
در آب انداختم آب جیحون دیدم که از هم باز شد و صندوقی پدید آمد سرگشاده آن اجزا
در آن صندوق افتاد و سر صندوق استوار گشت و آب جیحون بحال خود رفت
باز آمدم باز گشتم و با شیخ بگفتم گفت اکنون انداختی گفتم ایها الشیخ بعزت خداوند که سر این با
من بگوی گفت کتابی تصنیف کرده ام در علم این طایفه که کشف و تحقیق آن بر همه عقول مشکل بود

دیدم پدرم خضر علیه السلام از من خواسته بود و آن صندوق ماهی بفرمان وی آورده
بود و خداوند تعالی آن آب را فرمان داده است تا افزاید و برساند نقلست
که یکبار جمله تصانیف خویش در آب انداخت و خضر علیه السلام آن همه برگرفت و باز
پیش او آورد که خویشتن را بدان مشغول میدار و سخن اوست که هر که یک جزو تصنیف
نکردم تا گویند که تصنیف اوست و لیکن چون وقت بر من تنگ شدی مرا از آن تسلی بودی
نقلست که در عمر خویش هزار و یکبار خدای را جل جلاله بخواب دیده بود و نقلست
که در عهد او زاهدی بود و مردی بزرگ بود و پیوسته بر خواجه محمد حکیم اعتراض کردی
خواجه کلبه داشت و در همه دنیا چون از سفر حجاز باز آمد سگی در آن کلبه او جای ساخت
و چند بچه زاده بود که آن خانه را در بسته بود و شیخ بخواست که بی اختیار خود آن سگ را
بزند و هشتاد بار بر آن رفته بود تا آن سگ بود که باختیار خود بیرون رفت و دلش
دستوری نمی داد که آن سگ را براند و او را بیازارد پس همدران شب آن زاهد مصطفی
را علیه السلام بخواب دید که گفت با کسی برابری می کنی که از بهر سگی هشتاد بار مراجعت
کند برو اگر سعادت ابدی خواهی کمر خدمت او بر میان بند و آن زاهد ننگ داشتی از
جواب سلام او برفت و همه عمر خدمت او بسر برد نقلست که از عیال
او پرسیدند که شیخ خشم گیرد گفتند گیرد گفتند شما دانید گفتند دانیم که چون او را از ما آزاری
بود آن روز با ما نیکوئی بیش کند و نان و آب نخورد و گریستن و زاری پیش گیرد و گوید
الهی من ترا چه آزرده ام تا ایشان را بر من بیرون آوردی توبه کردم ایشان را از بد
باز آور پس ما بدانیم و توبه کنیم تا شیخ را از آن باز آریم نقلست که مدتی میخواست
که خضر را علیه السلام ببیند نمی دیدش یکبار کنیزکی که داشت جامه طفل خود شسته بود
و طشتی را پر بول و نجاست کرده و شیخ جامه سپید پوشیده بود و می رفت بنماز جمعه کنیزک به سبب
درخواستی در خشم شد و آن طشت را بر او فرو ریخت شیخ هیچ نگفت و خشم فرو خورد

از شیخ چیزی میخواست شیخ چیزی نداد او کنیزک در خشم شد

در حال خضر را علیه السلام بدید نقلست که گفتند او را چندان ادب است که چهل سال
است تا پیش عیال خویش پای باز نکرده است مروی آن بشنید و ...
او کرد چون بیامد او را در مسجد دید ساعتی صبر کرد تا فارغ شد و بیرون آمد اثر
او برفت تا بخانه از وی فایده گیرد براه که میرفت در دل آمد دیگر گشت
که کاشکی بدانستمی که آن سخن که گفتند راست است یا نه شیخ آن بیش بدانست روی بگردانید و پای
باز کرد اینمرد عجب داشت و اندیشید که آنچ مرا گفتند یا دروغ گفتند یا راست
اگر راست گفتند این تازیانه است که مرا میزند تا نیز سر بزرگان طلب نکنم شیخ این هم
بدانست روی بدو کرد و گفت ای ترا راست گفتند ولیکن اگر خواهی که سر همه خلق
پیش تو نهند سر حق نگه دار که هر که سر ملوک نگوید سری را نشاید نقلست که در جوانی
زنی صاحب جمال او را بخود خواند اجابت نکرد تا روزی دریافت که شیخ در باغی است
خود را بیاراست و آنجا برفت شیخ چون بدانست بگریخت زن بر عقب او میدوید
و فریاد می کرد که در خون من سعی مکن شیخ التفات نکرد و بدیواری برشد و خود را
جانب دیگر در انداخت چون پیر شد روزی مطالعهٔ احوال و اقوال خویش میکرد
این حال یاد آمد در خاطرش آمد که در آن وقت چه بودی اگر اجابت آن زن روا کردمی
جوان بودم و بعد از آن توبه کردمی چون این در خاطرش در آمد بخود باز آمد و دریغ خورد
گشت از این خاطر گفت که ای نفس خبیث بمعصیت در آن چهل سال در جوانی این خاطر نبود
اکنون در پیری بعد از چندین مجاهده پشیمانی تو بر نا کردن گناه از کجاست عظیم
اندوهگین شد و ... بنشست و سه روز ماتم این میداشت بعد از سه روز پیغمبر را علیه السلام
بخواب دید که گفت ای محمد رنجور مشو و غم مخور که این نه از آنست که تو بهر روزی
یازده گار تو تراجعی است بلک این خاطر ترا از آن بود که از وفات ما چهل سال دیگر گذشت
و عهد ما از دنیا دور تر در کشید و ما نیز دور تر افتادیم نه ترا دمی است و نه خلل در تصوف

آنچ دیدی از دراز کشیدن مدت مفارقت ماست نه آنکه صحبت تو در نقصان آیت
که گفت یکبار بیمار شدم و از اوراد زیادتی باز ماندم گفتم دریغا تقدیر ازلی
که از من چندان خیرات آمدی اکنون همه گسسته شد آوازی شنیدم که ای محمد این چه
سخن بود که گفتی کاری که تو کنی نه چنان بود که ما کنیم کار تو جز سهو و غفلت نبود
و کار ما جز صدق نبود گفت از آن سخن ندم خوردم و توبه کردم و سخن او است
که بعد از آنکه مرد ریاضت کشیده باشد و بی‌ادبی بجای آورده و تهذیب اخلاق
کرده انوار عطاهای خدای در دل خود باز یابد و دل او بدان سبب وسعتی گیرد و گشاده
و منشرح گردد و نفس او بتقاضای توحید در آید و بدان شاد شود لاجرم اینجا زلکی عظیم
گردد و در سخن آید و شرح دهد فتوحی که او را درین راه نموده باشد و حکمتی که او را
روشن شده باشد بیان میکند و با خلق در آمیزد تا خلق او را بسبب فتوح او از عیب لا می
دارند و اعزاز کنند و بزرگ شمرند تا نفس اینجا فریفته گردد و همچون شیری از درون
او بجهد و بر گردن او نشیند و آن لذت که در ابتدا او را به مجاهده یافته باشد منبسط گردد
چنانکه ماهی از دام بجهد چگونه بدریا غوص خورد و هرگز دیگر او را در دام نتوان آورد
نفس که بتقاضای توحید رسد هزار بار خبیث‌تر و مکارتر از آن بود که در اول آنا نیز در بند
نیاید از آنکه در اول بسته بود و اینجا گشاده و منبسط است و در اول از ضیق بشریت
آلت خویش ساخته بود و اینجا از وسعت توحید آلت خود سازد و بس بر نفس ایمن مباش
از آنکه نفس طوطیا بی و ازین آلت که گفتم حذر کنی که شیطان در درون نشسته است
چنانکه این حکایت محمد حکیم نقل کرده است که چون آدم و حوا بهم رسیدند و توبه ایشان
قبول آمد یکبار آدم بکاری رفته بود و ابلیس بیامد و بچه از آن خود بیاورد و نام او خناس
بود و حوا را گفت مرا مهمی پیش آمده است این بچه مرا نگاه دار تا باز آیم خناس را بدو
سپرد و برفت آدم علیه السلام باز آمد پرسید که این چیست حوا حال او بگفت آدم

اورا ملامت کرد که چرا قبول کردی و در خشم شد و آن بچه را بکشت و پاره پاره
کرد و از درختان در آویخت و برفت پس ابلیس بیامد و طلب فرزند کرد حوا گفت
آدم او را بکشت ابلیس خناس را آواز داد خناس از درختان در پرید و جمع گشت و زنده
شد و در پیش ابلیس بنشست ابلیس حوا را گفت او را نگاه دار تا باز آیم حوا قبول نکرد
و گفت آدم مرا برنجاند ابلیس زاری کرد که هم اکنون باز آیم و او را ببرم پس خناس
را بدو داد و برفت آدم علیه السلام باز آمد خناس را دید و در خشم شد و حوا را
بسیار برنجانید که باز در جوال غرور او میشوی و فریفته سخن او می گردی تا کار بجایی
رسید هر چند می گویم فرمان وی می بری سود نمیدارد و آن بچه را بکشت و بسوخت و
خاکسترش بکنیم بر روی دریا باد داد و یک نیمه در خشکی و برفت ابلیس باز آمد خناس
را ندید گفت فرزند من کجا است حوا گفت آدم او را بکشت و بسوخت و بباد
داد ابلیس خناس را آواز داد آن جمله ذرات در هم آمد و زنده پیش ابلیس بنشست
ابلیس حوا را سوگند داد که او را قبول کرد و ابلیس برفت و آدم باز آمد خناس را دید
حوا را بی کوفت و گفت خدای داند که درین زیر چه خواهد بود که سخن این دشمن خدای
قبول میکنی و سخن من نمی شنوی و در خشم شد و خناس را بکشت و قلیه کرد و نیمه خود
بخورد و نیمه بحوا داد و برفت و گویند این بار خناس را به صورت گوسپندی آورده
بود و چون ابلیس باز آمد طلب بچه کرد حوا گفت آدم او را قلیه کرد و نیمه بخورد و نیمه
بمن داد ابلیس گفت مقصود من این بود که خویشتن را در درون آدم و اولاد آدم [illegible]
سینه آدمی جای من شد مقصود من حاصل گشت چنانکه حق تعالی می فرماید الذی
الذی یوسوس فی صدور الناس و گفت هر که را یک صفت از صفات نفسانی
مانده بود چون مکاتب بود که اگر یک درم بر وی مانده بود آزاد نشده بنده
آن یک درم بود اما آنکه آزاد کرده باشد و هیچ نمانده باشد و اینچنین کسی مجذوب

بود که حق تعالی او را برگزیند کی نفس او ذکر وی بود و در آن وقت که او را جذب کرده بود

پس با حقیقت او بود که قال الله جلّ جلاله اللّهُ یَجْتَبِی إِلَیْهِ مَنْ یَشَاءُ وَیَهْدِی إِلَیْهِ مَنْ

یُنِیبُ اهل اجتبا آن قوم اند که با نابت بود و راه جویند و گفت مجذوب را

منازل است چنانکه بعضی را از ایشان ثلث نبوت بدهند و بعضی را نصفی تا بجایی رسد

که مجذوبی باشد که حظ او بیش از همه مجذوبان بود و او خاتم همه اولیا بود و مهتر

جمله اولیا او بود چنانکه محمد علیه السلام مهتر جمله انبیا است و ختم نبوت بدوست

و گفت آن مجذوب تواند بود که مهدی بود اگر کسی گوید اولیا را نصیب از نبوت

چون بود گوییم پیغمبر علیه السلام گفته است اقتصاد و هدی صالح و سمت حسن یکی

جزو است از بیست و چهار جزو نبوت و مجذوب را اقتصاد و هدی صالح تواند بود

و گفت خواب جزو است از نبوت و جای دیگر گفت خواب راست یک جزو است

از چهل و شش جزو پیغمبری و جای دیگر گفت جزو است از نبوت و اند جزو پیغمبری

و جای دیگر گفت هر که دانگی از حرام بخصم باز دهد درجه از نبوت یابد پس این همه مجذوب

را تواند بود و اصح تر ثنایی اولیا را آنست که در اصول علم سخن گویند قایلی گفت آن

چگونه بود گفت علم ابتدا بود و علم مقادیر و علم عهد میثاق و علم حروف این اصول حکمت است

و حکمت اینست این علم بر بزرگان اولیا ظاهر شود و کسی قبول تواند کرد از ایشان که

مکنی را از ولایت حظی بود و گفتند اولیا از سوی خاتمت ترسند گفت بلی

که از خطرات بود که زود بگذرد زیرا که حق تعالی دوست ندارد که نعمتهای

خویش را بر ایشان تیره کند و گفت ایمن بودن اول صفات این قوم است که زود

بزنند [?] که آنجا مد و گفت مشغول بذکر او چنان باید بودن که از سوال شواغل گردد پس

چگونه بود حال کسی که مشغول بدو چنان بود که ذکر او شواند کرد و انتقام بزرگتر را [illegible]

که بعیان فهم کنند گفتند بعیان چه قوم اند گفت آنانکه ایشان را آیات الهی داده باشند

و علم این طریق روزی گردانیده پس ایشان از آن بیرون آمده باشند متابع هوا شده
مثل ایشان مثل سگ بود و فمثله کمثل الکلب و پرسیدند از خلق گفت خلق ضعیف ظاهر
است و دعوی عوایق بزرگ و پرسیدند از تقوی و جوانمردی گفت تقوی آنست
که در قیامت هیچکس دامن تو نگیرد و جوانمردی آنست که تو دامن هیچکس نگیری و گفت
نفسی است که تضرع کند و خضوع نماید ترا باید درشتی و شدت و عنف و این نفس لئیم
و نفسی است که تضرع کند به نیکویی و عطیت و رفق و این نفس کریم است و گفت عاشق
آن بود که آتش شهوت خویش فرو کشد و دود دل خویش بنشاند و انوار تعظیم در دل
خویش برافروزد تا شهوت افسرده شود و دل وی زنده گردد و اندامهای وی خاشع
شود و گفت عزیز کسی است که معصیت او را ذلیل نکرده و آزاد کسی است که طمع او را بنده
نگردانیده است خواجه کسی است که شیطان او را اسیر نگرفته است و گفت عاقل کسی است
که پرهیزکاری کند برای خدای و حساب نفس خویش بکند و گفت هر که در طاعت افتاد
او را با اهل معصیت هیچ انکار نماند و گفت هر که مولی را نشناسد آسان بشود بر وی موت
بوی و گفت هر که از چیزی بترسد از او بگریزد و هر که از خدای بترسد در او گریزد و گفت خوف
اهل معرفت گردش دل است و گفت خوف دو بود رغبت بود و خوف رهبت
بود و خوف خشیت بود صاحب رهبت چون بترسد بگریزد و از پس هوای خود
رود چون رهبانان که متابع هوای خود باشند و چون لگام شریعت قیام ایشان باز
کشد بحق شریعت قیام کنند آن خشیت بود و گفت اصل مسلمانی دو چیز است
یکی دیدار منت دوم خوف قطیعت و گفت به هیچ کم کرده آن غم نباید خورد که
برکم شده نیست که هیچ کار جز بی همت درست نباید و گفت هر که همت وی دین گردد
همه کارهای دنیاوی به برکات همت او دینی گردد و هر که همت او دنیاوی گردد
همه کارهای دینی وی بشومی همت او دنیاوی گردد و گفت هر که بنده کند بنفقه بپرور

در حق گرفتار آید وگفت هر که باوصاف عبودیت جاهل بود باوصاف ربوبیت جاهل
تر بود وگفت تو می‌خواهی که با بقاء نفس حق را بشناسی و نفس تو خویش را نمی‌تواند شناخت
پس چگونه غیری را شناسد وگفت بترین خصال مرد دو خصلت کبر و اختیار در کار
کبر از کسی لایق بود که ذات او بی عیب بود و اختیار از کسی درست بود که علم او
بی جهل بود وگفت صد شیر گرسنه در رمهٔ گوسپند آن تباهی نکنند که یک ساعت شیطان کند و
صد شیطان آن تباهی نکنند که یک ساعت نفس آدمی کند وگفت راه خدای چهار است
یا شمشیر و سر کافران یا محبره و درگاه عالمان یا سفره و گرسنگان یا محراب و مناجات رحمن
وگفت بنده است مرد را این عیب که شادی کند او را آنچ زیان کننده اوست و
حق تعالی ضامن رزق بندگان گشته است بندگان را بر ضمان توکل می‌باید کرد وگفت مرا
آزاد باید کرد که هیچ نظر او از تو غایب نیست و شکر کسی را باید گفت که نعمت او از تو منقطع
نیست و خضوع کسی را باید کرد که قدم از ملک و سلطنت او هرگز بیرون نتوانی نهاد
وگفت جوانمردی آن بود که راه گذری و مقیم نزدیک تو یکسان بود وگفت حقیقت
محبت خدای دوام انس است بذکر او وگفت اینک میگویند که دل نامتناهی است راست
نیست زیرا که هر دلی را کمالی معلوم است که چون آنجا رسد بازایستد اما معنی آنست که راه
نامتناهی است و چنان دانم که بدین سخن صورت دل خواسته باشد که دل بمعنی نامتناهی است
چنانکه در شرح القلوب بیان کرده‌ایم وگفت اسم اعظم هرگز متجلی نشد الا در عهد پیغمبر ما محمد
صلی الله علیه السلام

ذکر شیخ بوبکر وراق رضی الله عنه

آن خزانهٔ علم و حکمت
سایهٔ حلم و عصمت آن شرف عباد و آن کشف زهاد آن مجد آفاق شیخ بوبکر وراق
رضی الله عنه از اکابر زهاد و عباد و مشایخ بود و در ورع و تقوی تمام بود و در تجرید
و تفرید کمالی تمکن داشت و در معامله و ادب بی نظیر بود چنانکه مشایخ او را مودب الاولیا
خوانده‌اند و کشته نفس و مبارک نفس بود و با محمد علی حکیم صحبت داشته بود و او بلخی بود و

و از یاران حضرویه بود و او را در ریاضات و آداب تصانیف است و شاگردان را
از سفر باز داشتی گفتی کلید همه برکتها صبرست در موضع ارادت تا آنگاه که ارادت
درست کرده چون ارادت درست گشت اول برکتها بر تو گشاده شد و گفت مرا
بود تا آرزوی خضر علیه السلام در سر بود الا ما شاء الله بزیارت بگورستان
شدی و زیارت کردی و باز گشتی و در شدن و آمدن یک سی پاره قرآن برخواندی
یک روز پای از دروازه بیرون نهاد پیری نورانی دید برو سلام کرد پس گفت صحبت می
خواهی گفت خواهم پیر با او روان شد تا گورستان و در راه سخن میگفتند پس همچنان سخن
گویان آن پیر با او می آمد تا بدروازه رسیدند چون باز خواست گشتن گفت عمری میخواستی
که مرا ببینی و من خضرم که امروز با تو صحبت داشتم از خواندن یک سی پاره قرآن محروم ماندی
چون صحبت خضر چنین زیانکارست صحبت دیگران چگونه خواهد بود تا بدانی که عزلت
و تجرید و تنهایی به همه کاری فاضلتر دارد؛ نقلست که فرزندی داشت او را به معلم
داد روزی فرزند در آمد و می لرزید و روی زرد گشته گفت تا چه رسید گفت معلم مرا
آیتی آموخت و معنی آن میگفت از هیبت آن چنین گشتم گفت آن کدام آیتست
گفت یوما یجعل الولدان شیبا آن روز کودکان را پیر گرداند پس آن کودک بیمار
شد و بمرد و پدرش بر سر گور دست بر روی میزد و می گفت ای ابوبکر فرزند تو
بیک آیت چنین گشت که جان بداد تو چند بار قرآن ختم کردی و دل تو همچنان برجای
که یک ذره در دل تو اثر نمی کند؛ نقلست که هرگاه که از مسجد باز گشتی و از نماز فارغ شدی
از تشویر آنکه میدانسته است که نماز کرده است درخورد خویش چنان بود که پنداشتی
مدبری بگیرند یا بگناهی بزرگ گرفتار آید؛ نقلست که مردی بزیارت او آمد چون
باز گشت گفت مرا وصیتی کن گفت خیر دنیا و آخرت در خلوت و اندکی مال یافتم و شر
دو جهان در بسیاری مال و آمیختن با مردمان دیدم؛ نقلست که گفت در راه مکه بپیر

زنی را دیدم مرا گفت ای جوان تو کیستی گفتم مردی غریب گفت شکایت می کنی از و حسب
غربت و یا انس گرفته با خداوند خویش گفت چون این سخن بشنیدم خندان شدم گفتم نماند که
ه می انبانی او برگیرم بازگشتم تا او برفت بغلت که گفت وقتی در پی من بگشادند گفتند
بخواه گفتم خداوندا آن قوم که انبیا بودند و سر غوغا آدمیان بودند و پیش رو آن سپاه
بودند معلوم است که مرجایی که ملایی والذی بود ایشان فرو آمد و آن خداوندی
که کند زه بکسی نرسد جز از توجه خواهم مرا و زین مقام به بیچارگی خود رها کن که من طاقت بلایی نی
دارم و سخن آن است که مردمان سه گروه اند یکی امیران و دوم علما و سیوم فقرا چون امرا
تباه شوند معاش و اکتساب خلق تباه شود و چون علما تباه شوند طاعت و ورزش
شریعت بر خلق تباه شود و گفت اصل علیه هوا مقارنت شهوت است چون هوا غالب
شود دل تاریک گردد و سینه تنگ شود چون سینه تنگ شود خوی ناخوش شود و خلق را دشمن
گیرد و چون خلق را دشمن گیرد خلق نیز او را دشمن گیرند و چون خلق او را دشمن گیرند او با خلق
جفا آغاز کند و چون با خلق جفا کردن پیشه گیرد دیوی گردد و گفت اندر روزگار آدم
علیه السلام تا اکنون هیچ فتنه ظاهر نشد مگر بسبب آمیختن با خلق و از آن وقت تا امروز کس سلامت
نیافت مگر آنکه از اختلاط کناره گرفت و کسی از او وصیت خواست گفت سگی بگیر و هر دو
پای بکن و کاردی بر گیر و زبان ببر و گفت آنکه طاقت دارد و گفت آن کس که زبان او بسخن
در نطق آید و گوش همت او از خدای بشنود باید که زبان ظاهر او گنگ بود و گوش صورت
او کر بود و آنچه کار از نشستن حاصل آید و نشستن زبان بریدن و پای بگسستن و دست و به و گفت
[illegible] انبیا اند و بعد از نبوت هیچ نیست الا الحکمت و حکمت احکام امور است و اول نشان حکمت
خاموشی بسیار است و سخن گفتن بر قدر حاجت و گفت خاموشی عارفان نافع تر بود و کلام وی
خوشتر بود و گفت حق تعالی از خلق هشت چیز می خواهد از دل دو چیز تعظیم فرمان خدای و شفقت
بر خلق خدای و از زبان دو چیز اقرار دادن توحید و رفق کردن و از اندامها دو چیز طاعت

و چون فقرا تباه شوند دل خلایق تباه و تاریک گردد

داشتن خدای را و باز داشتن مومنان را از آزار خلق و در چیز صبر کردن در حکم خدای تعالی و آرام
با خلق و گفت هر که به نفس خویش عاشق شد کبر و حسد و خواری و مذلت بر وی عاشق شد و گفت
هر که راضی است از اندامهای خویش به شهوات در دلش درخت نومیدی روید و گفت
اگر طمع را گویند پدرت کیست گوید در قسم شک در مقدور اگر گویند غایت تو چیست گوید
حرمان و گفت یکی از بزرگان گفته است که شیطان چنین گوید که من در دین الهی هستم که از اغاز
مومن را بکار دینی وسوسه کنم اغاز وسوسه او را نمی معاف نکنم تا مرا آسان تر بود و آنگاه چون بمعاصی
دلیر گشت بکار دنیا او را وسوسه کنم و گفت پنج چیز است همیشه با تو و اگر صحبت این پنج را
نجات یافتی و اگر نه فانی هلاک شدی اول خدای عزوجل پس نفس پس شیطان پس دنیا پس خلقان
با خدای تعالی موافقت کردن به جهد کند و بنده کار دیانتی و با نفس با مخالفت و با
شیطان بعداوت و با دنیا بحذر و با خلقان به شفقت اگر این بکنی رستی و گفت تا از
مخلوق چیزی از حق طمع مدار و تا دل خود را بدنیا مشغول کردن داری طمع فکرت و عبرت
مدار و تا سینه از طلب ریاست و مهتری پاک نکنی طمع الهام و حکمت مدار و گفت صحبت
با عقلا با قید ادب و با زهاد به حسن مدار و با احمقان به سیری جمیل و گفت پیغمبری معجزه پیغمبری نگشت و
لیکن بفرستادن خدای عزوجل پیغمبر شد و بوحی آمدن بوی و چون خدای او را بخلق فرستاد و بوی
وحی کرد پیغمبر گشت هرچند او را معجزه باشد یا نباشد واجب گشت بر انکسها که پیغام اتیان
کرد اجابت کردن هرچند ایشان را معجزه ننماید و گفت کس بود که در شطرنج عمری سر کردان
بود و گرد عالم می گردد و می جوید مردی را از مردان و هرگز نیابد چنانکه او را باید و چگونه
باید که آن جوید بود و او را معلوم نبود و گفت اصل آدمی از آب و خاک است و کس چون
که آب بر وی غالب تر بود او را ریاضت بلطفی باید داد که اگر با او عنف کنند متنفر شود
و بمقصود نرسد و کس بود که خاکی بر وی غالب تر بود دلا باید او را ایکه باید کوفت و تبدیل
باید سرشت تا او کاری را شاید و این کس را به محنت های سخت حاجت بود و گفت چون حق تعالی

بشهوات حلال حریص کنم چون
بران حریص شد و بهوای بر دی
چیره گردد و قوت گیرد آنگاه او را

که آب را بیافرید از همه الوان لون وی کرد و از همه طعام طعم وی کرد ایند چون همه
الوان را بیامیخت تا لون آب گشت از بهر آن هیچ کس لون آب ندانست و چون همه طعوم را بیامیخت
طعم آب گشت از این سبب کس طعم آب ندانست و از خوردن وی لذت و حیات
یابند و کس را از کیفیت لذت او خبر نه و کس را از آن معنی که موجب حیات است خبر نه که
وَجَعَلْنَا مِنَ الْمَاءِ كُلَّ شَيْءٍ حَيٍّ دلیل اینست و گفت فرح در وقتی در دنیا و از
که در دنیا سلطان را از وی خراج نیست و در آخرت جبار عالم را با او شمار نه نقلست
که گفت بامداد برخیزم و این خلقان را ببینم بدانم که کیست که شب لقمه حلال خورده است
و کیست که لقمه حرام خورده است هر که بامداد برخیزد و زبان بلهو و لغو و غیبت و فحش گفتن
مشغول کند بدانم که او لقمه حرام خورده است و هر که بامداد برخیزد و زبان بذکر و تهلیل و تسبیح و استغفار
مشغول کند بدانم که لقمه حلال خورده است و گفت هر کس که از قالب عبودیت بیرون
آید با او آن کنند که با بنده گریزپای و گفت صدق نگاه دار و آنچه میان تو و خداوند است
و نیز نگاه دار و آنچه میان تو و میان نفس است و گفت بنده مستحق یقین نشود تا از هیچ چیز نگسلد
مر سببی میان او و خدای هست از عرش تا بثری و تا وقتی که مراد او از جمله چیزها جدائی بود و گفت
یقین نوریست که بنده بدو منور گردد در احوال خویش پس آن نور برساند او را بدرجه متقیان
[illegible] رسانند از زهد گفت زهد سه حرفست زا ترک زینت و ها ترک هوا و دال ترک دنیا
و گفت یقین فروزنده دل است و کمال ایمان است بدو و بیقین شناسد خدای را و بعقل بداند
آنچه از خدای بود و عین او را از وی بداند و گفت یقین بر سه وجه است یقین خبر است
و یقین دلالت و یقین مشاهدت و گفت هر که را درست شود معرفت بخدای
هیبت و خشیت بر وی ظاهر شود و گفت شکر نعمت مشاهده منت است و نگاه داشت
حرمت و گفت توکل بر خدای آنست که درست شود بنده را احکام خدای و بتوکل
کارها با خدای توانند گذاشت و نفس توکل کفایت و گفت توکل فرا گرفتن وقت حالی

ازکدورت انتظار چنانکه نه تاسف خورد بر آنچ گذشت و نه چشم دارد آنچ خواهد آمد
یقین ما نقد وقت فوت نشود و گفت جوانمردی آن بود که او را خصم نباشد بر کسی و گفت
هر که کارها از جهت آسمان بیند صبر کند و هر که از جهت زمین بیند متحیر گردد و گفت
احتراز کنید از اخلاق بد چنانکه از حرام و نقلست که چون او وفات کرد او را بخواب
دیدند زرد روی و غمگین و زاری می‌گریست گفتند ای شیخ سبب چیست گفت
هیچگونه خبر بود که درین گورستان که منم اژدها خیانه که می‌آزند بر مسلمانی یک لحظه و دیگری
او را بجواب دید گفت خدای با تو چه کرد گفت مرا پیش عرش بداشت و نامه بدست
من داد و من می‌خواندم تا بگناهی رسیدم جمله نامه سیاه شد من متحیر گشتم ندا آمد که اینکه در لوح
بپوشیدیم از کرم ما نسزد که درین جهان پرده برداریم و ترا فضیحت کنیم عفو کردیم والسلام
ذکر شیخ عبدالله منازل رضی الله عنه آن هدف تیر ملامت آن صدف
در کرامت آن مجد رجال آن مشرف کمال آن ذات فضایل عبدالله منازل رضی الله عنه
یگانه روزگار بود و شیخ ملامتیان بود و متورع و متوکل بود و موفق بود هم از دنیا و هم از
خلق مرید حمدون قصار بود و عالم بود بعلوم ظاهر و باطن و حدیث نوشته بود و سماع کرده
و در وقت او از و مجردتر و پاک روتر کسی نبوده است چنانکه نقلست که بوعلی ثقفی
میگفت عبدالله او را گفت یا باعلی مرگ را ساخته باش که از وی چاره نیست بوعلی گفت
تو نیز یا عبدالله ساخته باش که از وی چاره نیست عبدالله دست بالین کرد و سر بر وی
نهاد و گفت من باری بمردم بوعلی منقطع شد زیرا که او را مقابله نتوانست کرد عاجز بدانچ
او کرد زیرا که بوعلی را علایق بود و عبدالله مجرد و هیچ شغل نبودش و سخن او حسب حال
واجب بود و بر بوعلی تفقه که سخن که گفتی برای نفس خود گفتی نه برای خلق از جهت این بود
برکات سخن او بیت و نرسید و در تیمینی گفته است که چون از سخن خویش انتفاع نمی توانی گرفت
چگونه دیگری از سخن تو انتفاع گیرد و گفت [illegible]

عبارت کننده باشی و نباشی به سخن خویش عبارت کننده و حکایت کنند که عزیزی
که یکبار کسی از وی مسئله پرسید او جواب داد و گفت فردا بیا دیگر بار
آمد گفت من در پشیمانی آنم تا آن گفته باز چرا گفتم و گفت هیچ کس فریضه ضایع نکند
از وقتها الا که مبتلا کرده به ضایع کردن سنتها و هر که بترک سنتی مبتلا کرده نزدیک بود
که در بدعت افتد و گفت فاضل‌ترین اوقات تو آنست که از خواطر وسواس نفس رسته
باشی و مردمان از ظن تو رسته باشند و گفت هر که نفس او را ملازمت چیزی کند که بدان احتیاج
ندارد ضایع کند از احوال خویش همچندان از چیزها که از آن گزیر نیست و بدو احتیاج است و گفت
آدمی عاشق است بر شقاوت خویش یعنی همه آن خواهد که کند که سبب بدبختی او بود و اصحاب
خویش را گفت که شما عاشق شده اید بر خویشتن و بر کسی که بر شما عاشق است و گفت عجب
از آنکس میدانم که در حیا سخن میگوید و از خدای تعالی شرم نمی دارد یعنی چون خدای را متکلمی می بیند
چگونه شرم نمی دارد که در کلام می آید مگر سخن بر وی گویند تا او گوید و گفت هر کرا محبت داده اند
و بقدر محبت خشیت نداده اند او فریفته است و گفت خدمت اولیست و مداومت بر ادب
خدمت عزیزتر است از خدمت و گفت هر که قدر خویش در چشم خویش خلق بزرگ داند بر وی واجب
چنان کند که نفس او در چشم خلق خوار بود و نه بینی که چون ابراهیم را علیه السلام حق تعالی خلیل
خویش گرفت و گفت وَاجْنُبْنِي وَبَنِيَّ أَنْ نَعْبُدَ الْأَصْنَامَ و گفت احکام غیب در دنیا بر کسی
نگاه دار مرا و پسران مرا از عبادت بتان
ظاهر نکرده و لیکن فضیحت دعوی ظاهر کرده و گفت هر گز نه علم و دعوی در یک حال جمع
شود و گفت هر که محجوب گردد بچیزی از علوم خویش هرگز از عیب خود نه بیند و گفت
هر فقر که نه از ضرورت بود آن فقر را هیچ فضیلت نبود و گفت حقیقت فقر انقطاع است
از دنیا و آخرت و مستغنی شدن بخدا از دنیا و آخرت و گفت هر که مشغول شود با وقت
گذشته بیفایده نقد وقت از دست بداد و گفت چگونه آدمی از پیش و از پس خود نگاه
تواند کردن و او غایب است در حال از مقام وقت خویش و گفت هر که طمع عبودیت

و گفت ما بادب محتاج تریم از علم

بجنید او را عیشی نیست وگفت عبودیت رجوع کردنست در جمله چیزها با خدای بکل اضطرار
وگفت بنده بنده او بود تا خود را خادمی نجوید چون خود را خادمی جست از حد بندگی بیفتاد
وادب از دست بداد وگفت هیچ چیز نیست در کسی که خواری بندگی و خواری سوال خوارتر
ونه چشیده است وگفت تو ظاهرا دعوی عبودیت می کنی اما باطنا سر بر وصاف
ربوبیت بر آوردی وگفت حق تعالی یاد کرده است انواع عبادات که الصابرین
والصادقین والقانتین والمنفقین والمستغفرین
بالاسحار ختم جمله مقامات بر استغفار کرده است تا بنده بینا گردد بتقصیر خویش
در جمله افعال واحوال پس از همه استغفار کند وگفت هرکه نفس خویش را بگیرد عیش جمله خلق در پناه
از نفس خویش
او بود وگفت تفویض با کسب تمام بهتر بود از خلوت بی کسب وگفت هرکه درین حدیث
آید از سر ضعف قوی گردد وهرکه از سر قوت در آید ضعیف گردد وفضیحت شود وگفت
اگر درست شود بنده را در جمله عمر یک نفس بی ریا وبی شرک برکات آن نفس تا آخر عمر با او بماند
وگفت عارف آنست که از هیچ چیزش عجب نیاید وگفت که مردی او را دعا کرد
که خدایت بدانجا رساناد که امید میداری گفت امید که بود وبعد از معرفت بوده وفات
او در نشابور بوده وخاکش در شهد انبار است احمد بن اسود گفت عبد الله منازل را بخواب
دیدم که با تو چه کرد گفت عبد الله را بگوی که ساخته باش که تا یکسال دیگر وفات خواهی کرد
با مداد برفتم و با وی گفتم عبد الله گفت این وعده مدید است ومن نمی بینم که طاقت دارد
که تا سالی دیگر انتظار کند رحمة الله علیه ذکر خواجه علی سهل سپاهانی رضی الله
آن خواجه درویش آن حاضر بی خویش آن داننده غیوب آن بیننده عیوب آن مرد
حقایق ومعانی شیخ علی سهل سپاهانی رضی الله عنه بس بزرگ ومعتبر بوده واز کبار مشایخ بود
و جنید را بدو مکاتبات لطیفست وصاحب بوتراب بود ودرین چند بود وسخن او
در حقایق بلندست ودر معاملات و ریاضات او کاملست وزبانی وبیانی شافی داشت

مدد طلبید و عمر و عثمان کمی بزیارت او شد بیابان وی سی هزار درم وام داشت خواب
علی ... به یکبار و سخن اوست که گفت شناختن طاعت از علامت توفیق بود
و ... حفظها با زایستادن علامت حسن رعایت بود و مراعات اسرار از علامت
بیداری بود و بدعوی بیرون آمدن از رعنائی بشریت بود و هر که بدایت ارادت در
نگه داشته باشد در نهایت عافیت و سلامت نیابد گفتند در معنی آنست سخنی بگوی گفت
هر که پندارد که نزدیکتر است از حقیقت بعیدتر است چنانکه آفتاب بروزنی افتد کودکان
خواهند که آن ذرها آفتاب بگیرند پندارند که آن در قبض ایشان آید چون دست باز کنند
در دست هیچ نبیند و گفت بحق حضور فاضلتر از یقین بحق از آنکه حضور در دل وطن
بود و غفلت بران روا نباشد و یقین خاطر بود که گاه بیاید و گاه برود و حاضران در پیش
گاه باشند و موقنان بر درگاه و گفت غافلان در حکم خدای زندگانی میکنند و ذاکران
در رحمت خدا و عارفان در قرب خدای و گفت حرامست کسی را که خدایرا میداند
که با چیزی دیگر آرام گیرد و گفت با شما باد که بپرهیزید از غرور حسن اعمال با فساد باطن
اسرار یعنی ابلیس چنان بود و گفت توانگری التماس کردم در علم یافتم و فخر التماس کردم در
فقر یافتم و عافیت التماس کردم در زهد یافتم و قلت حساب التماس کردم در خاموشی
یافتم و راحت التماس کردم در نومیدی یافتم و گفت از وقت آدم تا قیام ساعت
آدمیان میگویند دل دل و من دوست میدارم کسی را که وصف کند تا دل چیست یا
چگونه است کسی را نمی دانم و نمی بینم و از و برسیدند از حقیقت توحید گفت نزدیکست
از آنجا که گمانهاست اما دورست در حقایق نقلست که علی سهل گفتی پندارید که مرگ من
چون مرگ شما بود که بیمار شوید و مردمان بعیادت شما آیند مرا بخوانند من اجابت کنم
روزی میرفت و گفت لبیک و سر باز نهاد و شیخ ابو الحسن مزین گفت بدو گفتم بگوی لا اله الا
الله تبسمی کرد و گفت مرا میگوئی که کلمه بگوی که بعزت او که میان من و او نیست الا حجاب

غرقت و جان بداد و بعد از آن مزین ریش خود برگرفت و گفت چون منی حجامی اولیاء خدا را تربیت

تلقین کند داخجلتاه این بگفت و بگریست والسلام ذکر شیخ خیر نساج رحمة الله علیه

آن مفتی ولایت آن مهدی هدایت آن حارس عقل و شرع آن عارف اصل

و فرع آن معطی محتاج شیخ وقت خیر نساج رضی الله عنه استاد بسیار مشایخ بود در وقت

خویش و در وعظ و معامله بالی تمام داشت و عبارتی مهذب و خلقی و حلمی بغایت و

ورع و مجاهده تمام و نفسی موثر که شبلی و ابراهیم خواص هر دو در مجلس او توبه کردند شبلی را پیش جنید فرستاد

و ثنا داد از جهت حفظ حرمت جنید را و او مرید سری بود و از اقران جنید بود و جنید

او را محترم داشتی و ابو حمزه بغدادی در شان او مبالغت کردی و سبب آنکه او را خیر نساج

گفتندی آن بود که چون وی از مولد خویشتن بامره رفت بعزم حج گذرش بکوفه بود چون

بدروازه کوفه آمد مرقعی پاره پاره پوشیده بود او و خود سیاه رنگ بود خزبافی او را بدید گفت

این مرد را به مینماید روزی خیدنش در کار کشیم پیش او رفت و گفت تو بنده گفت

بلی گفت تو از خداوند خویش گریخته گفت بلی گفت چون تو آمدی که از خداوند گریخته بین

تا نگاه دارم تا بخداوند سپارم گفت من نیز عمریست که در آرزوی آنم که کسی یابم که مرا

بخداوند رساند مرد گفت تو این ساعت بازی بنده منی و خیر نامی وی از حسن عقیدت

که المومن لا یکذب آن مرد را خلاف نکرد و گفت مومن دروغ نگوید هر آنچ گوید جان بود

پس رفت و او را نساجی درآموخت تا سالها کار او می کرد که ویرا گفتی یا خیر او گفتی لبیک

تا مرد از گفته خود پشیمان شد که صدق و ادب و فراست او میدید و عبادت او

مشاهده می کرد و ترسم زده گشت گفت بر؛ غلط کرده بودم تو نه بنده منی پس بگه برفت بی

تا بدان درجه رسید که جنید گفت الخیر خیرنا و او دوست تر آن نداشتی که ویرا خیر خواندندی

و گفتی روا نباشد که چون مردی مسلمان مرا نامی نهاده باشد من آن را بگردانم و نقلست

که گاهی بافندگی کردی و گاهی بلب دجله شدی و ماهیان به تبرک پیش او نزدیک شدندی

وبه و توبت جستندی و چیزها بش آوردندی و یک روز کرباسی ازان پیرزنی بکار رواشت
آن پیرزن گفت اگر پایم و ترا نیم بهم کرباس بافتن بکید و هم گفت بدجله انداز که آن
بین باز رسد پیرزن پیهم پاورد و اورانیا فنت بدجله انداخت شیخ نیب دجله شد
ماهی سیم پاورد و بشیخ رسانید مشایخ عهد او که این حال شنیدند از وته بیندیند گفتند او را
بیازی مشغول کرده اند این همه نشان حجاب بود و تواند که نشان حجاب بوده باشد غیر
او را اما او را نبود و چنانکه سلیمان را علیه السلام نبود و گفت در خانه بودم در دلم افتاد
که جنید بر در سرا است آن خاطر از دل بیرون کردم دگر بار همان خاطر باز آمد تا سه بار همچنان
بعد ازان بیرون آمدم جنید را دیدم گفت چرا به نخست خاطر بیرون نیامدی و گفت
در مسجد شدم درویشی دیدم گفت ایها الشیخ بر من به بخشای که محنتی بزرگ بیش گفتم بیست
گفت بلا از من ستره الله دعا فقیت بر من سوشت کر دحال وی یکی یتیم یک دنیارش فتوح بود و بحراد
که گفت هیچ نسبت شریفتر از آن آدم نبود که خداوند عز و جل او را بید خویش آفریده بود
و دیباز گنا و نکاه بتوانستی داشت اگر خواستی پس به نسبت متفاوت مکنید و هیچ علم مرفوع
تر از علم او نبود که نامهای همه چیز ور در آموخت و آن او را منفعت نکرد در وقت
جهان قدرت بعلم سرافرازی مکنید و هیچ عبادت ازان ابلیس تمام تر و بیشتر نبود
جان عبادت خلاص نیافت کار سابقت دارد و یکروز در مجلس میگفت متقی را
بنور یقین نزهت و موفق را کشف بصایر بنور حقایق ایمان حاصل است که بنور الیقین
علم الیقین خواسته است و کشف بصایر عین الیقین لاجرم متقی بنور علم الیقین رسد و موفق
را عین الیقین بنور حقایق ایمان بود که تقوی صورت ایمان است که الایمان عریان
ولباسه التقوی تقوی بمثابت پوست و علم الیقین در و بمثابت روغن و عین الیقین
بمثابت ذوق روغن و این حقایق ایمان بود گفت خوی تازیانه خدا است تبدیکای
که در بی ادبی خوی کرده باشند بدان راست کند و گفت نشان آنکه عمل بغایت

رسیده است آنست که در آن عمل از عجز و تقصیر نبیند نقلست که خیر صد و بیست سال عمر
یافت و چون وفاتش نزدیک گشت گاه نماز شام بود که عزرائیل سایه انداخت خیر سر
از بالین برگرفت و بانگ برزد و گفت عافاک الله باش هان که تو بنده مأموری
بنده مأمور را گفته است بر و جان خیر برگیر در این گفته است چون وقت نماز در آید
اکنون وقت آنچ ترا فرموده است فوت میشود صبر کن تا نماز شام بگزارم برآب خواست
و غسل کرد و نماز بگزارد و جان بداد همان شب او را بخواب دیدند گفتند که خدای با تو چه کرد گفت
ما را از این مپرسید و لیکن از دنیار نجس شما برستم والسلام ذکر شیخ ابو الخیر اقطع رحمة الله عنه
آن شیر بیشه رجال آن بدرقه راه کمال آن بیک بادیه بلا آن همه در مرتبه رضا آن
طلیعه فقرا مطلع شیخ یحق بوالخیر اقطع رضی الله عنه از کبار مشایخ بود و شرف اقران
بود و محمود همه بود و او را آیات و ریاضات و کرامات است که ذکر آن کردن طولی
دارد و صاحب فراستی عظیم بود و او مغربی بود و با ابن الجلا صحبت داشته بود و سباع
و بهایم با او انس گرفته بودند که با شیر داشته و با هم نشینی کردی و حیوانات بیش او آمدندی
و گفت در کوه لبنان بودم سلطانی آمد و هر کرا دید دیناری بداد تنها دیگرم داد
بشت دست آنجا داشتم و در کنار رفیقی انداختم پس یک روز در میان شهر خایر اتفاق افتاد
که بیوضو کرابه برگرفت آمد پس یک روز در میان بازار میرفتم با اصحاب چون شوریدگان
جماعتی دزدی کرده بودند و در میان بازار بگریختند و همه خلق بهم برآمدند و در صوفیان
آویختند شیخ گفت مهتر ایشان منم ایشان را خلاص دهید که رهزن منم و با مرید ا
بگوئید اگر او را بردند و دستش ببریدند گفتند تو چه کسی گفت من فلانم امیر گفت آه
در جان ما زدی شیخ گفت باک نیست که دستم خیانت کرده است مستحق قطع است
گفتند چه کرده است گفت چیزی بدستم رسیده است از آن ناپاکتر بود و آن سیم لشکری
بود و چیزی بدستم رسیده است که آن از دستم پاکتر بود و آن معنی است که بوضو بر گرفت

چون باز بخانه آمد دست بریده عیالش بر باد و در گرفت شیخ گفت چه جای توبیخست
که جای تهنیت است که اگر خیانتی بودی که بجای دست کی بریدند پیوند دل ما بریدندی
و داغ بیگانگی بر دل ما نهادندی بدست ما چه بودی و جمعی چنین نقل کرده اند که او را اکله
آمد و اطبا گفتند دستش باید برید او بدان رضا نداد مریدان گفتند صبر کنید تا در نماز شود
و او را خبر نشود چنان کردند و او چون نماز تمام کرد دست بریده یافت و از وی آورده اند که
گفت در بادیه میرفت بی آب و جامه و بی آلت سفر با خود اندیشه کردم که او را با آنان
هیچکار نیست روی از پس کرد و گفت الغیبة حرام و من از هوش شدم چون بهوش باز آمدم
باخود آمدم و توبه کردم روی از پس کرد و گفت وهو الذی یقبل التوبة عن عباده و هم اوست
که گفت دل را صافی نتوان کرد الا به تصحیح نیت با خدای و تن را صافی نتوان داد الا بخدمت
اولیاء خدای و گفت دلها جایهاست دلی است که جایگاه ایمانست و علامت آن
شفقت است بر جمله مسلمانان و قصد کردن در کارهای ایشان و یاری دادن ایشان بر آنچه در
صلاح ایشان در آن بود و دلی است که جایگاه نفاق است و علامت آن حقد و غل
و غش و حسد است و گفت دعوی دعوی است که دل حمل آن نتواند کرد و گفت هیچکس بحالی شریف
نرسید مگر بموافقت فرا گرفتن و ادب بجای آوردن و فریضها بپای داشتن و صحبت
با نیکان کردن والسلام ذکر شیخ ابو حمزه خراسانی رضی الله عنه آن شریف
اقران آن لطیف اخوان آن متمکن طریقت آن متوکل حقیقت آن کعبهٔ مسلمانی ابو حمزهٔ خراسانی
رضی الله عنه از اجله مشایخ خراسان بود و از اکابر طریقت و رفیع القدر بود و عالی همت
و در فراست تمام داشت و در توکل بنهایت رسیده و در تجرید بغایت کشیده و ریاضات
و کرامات او بسیار است و مناقب او بیشمار و سفرهای نیکو دارد و خلوتهای شایسته داشت از
ملقایان بوتراب بود و بوتراب را دیده بود و جنید را یافته بود و نقلست که یکبار بتوکل بادیه
فرو رفته بود و نذر کرده که در راه از هیچکس هیچ نخواهد و بکس التفات نکند و بدین بادیه را ببرد

جان

ونه دلو داشت ونه رسن متوکل وار میرفت پاره سیم در جیب داشت که خواهرش
بدو داده بود ناگاه توکل او خود طلب کرد و گفت شرم نداری که با آنکه سقف آسمان
بی ستون نگاه دارد و معده تو بی سیم بو عده نگاه تواند داشت بوحمزه آن سیم بینداخت
و میرفت ناگاه چاهی بود سرباز در آنجا افتاد و خللی بدو نرسید زیرا که تفتیش در بیت بود
چون زمانی برآمد نفس فریاد برآورد و بوحمزه خاموش نشسته بود کسی میگذشت بدان سر چاه
رسید گفت چنین چاهی بر سر راه تنگ کسی بدینجا فرو افتد این را سر فرو باید پوشید پس برفت
و مغیلان آورد و سر آن چاه محکم کرد و مدروش کردانید و نفس آنجا زاری آغاز کرد و گفت حق
تعالی می فرماید که ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکة سودی نداشت گفت توکل از آن قوی
تر است که بعجز و ساوس نفسانی باطل شود و تن در داد تا آنکس سر چاه محکم کرد و برفت گفت
آنکس که بر بالای چاه نگاه میداشت درین چاه هم تواند داشت روی در کشید
توکل آورده و سر فرو برد چون کار دراز شد و از حد بگذشت و اضطرار بکمال رسید
و توکل برقرار بود ناگاه شیری بیامد و سر آن چاه باز کرد و رسنی آورد و گفت دست
در زن توکل گفت من قرینی دارم همراهی کرد نه بکنم تا الهام دادند که خلاف عادت است
دست در زن دست در زد و برآمد آوازی شنید که چون توکل رها کردی با ما
بر دست آنکه بلا کیت جان از او بود بنجات دادیم پس شیر پیش او در دوید و زمین
و برفت تا شیخ روان شد نقل است که یکروز جنید میرفت ابلیس را دید برهنه و بر
گردن مردمان می جست گفت ای ملعون شرم نداری از برهنه مردمان گفت کو مردمان
اینها مردمان نیستند مردمان آنها اند که در شونیزیه بخلوت نشسته اند که جگرم بسوختند
جنید گفت بیامدم تا شونیزیه و بوحمزه را از ایشان آوازی داد که کذب الملعون آن
دروغ گفت آن ملعون زیرا که اولیاء خدای از آن عزیزترند که ابلیس بر حال ایشان
اطلاع افتد نقل است که او محرم بود و در میان گلیمی در ساعتی هزار وقتی برفتی بود ز

داد بدام سر فرو برده
بس سر براو زد و گفت

آفتاب بروی افتادی و بر وی فرو شدی و هرگاه که از احرام بیرون آمدی احرام فراگرفتی
و سوال کردند از صوفی گفت آنست که صافی شده باشد از همه پلیدی تا باقی نمانده باشد
بر وی یک ذره شوخ مخالفت هیچ حال و از سوال کردند از انس گفت انس آنست که دل
بر باید از زیستن با خلق و گفت غریب آنست که او را از اقربا و همسایگان خویش وحشت
بود و با ایشان بیگانه بود و گفت هرکرا وحشت بود از نفس خویش انس گرفته است دل
او در موافقت خدای خویش سبحانه و تعالی و گفت هرکرا دوستی مرگ در دل او جای گیرد
هرچه باقی است بر وی دوست کنند و هرچه فانی است بر وی دشمن گردانند و گفت توکل
آنست که بامداد و بر خبر از شب یادش نباید چون شب درآید از روزش یاد نباید
کسی گفت مرا وصیتی کن گفت توشه بسیار ساز این سفر را که در پیش داری و در آخر عمر به نشابور
باز آمد و آنجا وفات کرد و خاکش در بر بوحفص است رحمة الله علیهما ذکر شیخ احمد بن
مسروق رضی الله عنه آن رکن روزگار آن قطب المدار آن فرید دهر آن وحید عصر آن
آن عاشق معشوق شیخ وقت احمد بن مسروق رضی الله عنه از مشایخ کبار خراسان
بود و از طوس بود و به بغداد نشستی و باتفاق جمله از اولیاء خداوندی بود از اوتا و الا رض
و او را با قطب المدار صحبت بود و او خود از اقطاب بود و از وی پرسیدند که ما را
بگوی تا قطب کیست ظاهر نکرد و او جمله اهل تمکین را خدمت کرده بود و از ایشان فایده
گرفته و در علوم ظاهر و باطن تمام بود و در مجاهده و تقوی به کمال و صحبت حارث محاسبی
و سری سقطی کرده بود و گفت که پیری نزدیک من آمد و سخن نیکو می گفت و خوش
زبان بود و نیکو خاطری داشت گفت هر خاطر که شما را بود مرا بگویید مرا در دل افتاد که
این جهودست و خاطری قوی بود و نمیرفت و آن با سری بگفتم بر وی این سخن گران آمد
گفتم چاره نیست تا این مرد را ازین خبر دهم پس گفتم تو گفتی که هر خاطر که شما را بود و
بر دل من افتاده است که تو جهودی ساعتی سر در پیش انداخت آنگاه سر برداشت

وگفت صدقت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمد ارسول الله آنگاه گفت همه وتمهید
وندیها نبگریستم گفتم اگر با هیچکس خبری هست با این قوم باشد نزدیک شما آمدم تا شمارا بیازمایم
شمارا بر حق یافتم وسخن اوست که گفت هرکه خبر بخداوند شاد بود شادی وی جمله با بدو
باشد وهرگز او در خدمت خداوند نباشد انس وی بجمله وحشت بود وگفت هرکه دل
معصوم
خواطر دل با خدای عز وجل مراقبت بجای آرد خدای تعالی ویرا در حرکات جوارح
دارد وگفت هرکه در تقوی محقق شد آسان گردد ویرا اعراض از دنیا وگفت تقوی
آنست که بگوشه چشم بلذات دنیا باز ننگری وبدل نیز در آن تفکر نکنی وگفت بزرگی
حرمت مومن از بزرگ داشت حرمت خدای بود وبنده بحرمت بمحل تقوی تواند
رسید وگفت بسیار در باطل نگریستن معرفت حق تعالی از دل ببرد وگفت هرکه مولود
حق بود کسی بروغالب نتواند آمد وگفت حق تعالی دنیا را بوحشت داغ کرده است
تا انس مطیعان خدای بخدای بود نه بدنیا وگفت خوف می باید که خوف پیش از رجا است
که حق تعالی بهشت آفرید ودوزخ آفرید وکس به بهشت نتواند رسید تا بر دوزخ گذر
نکند وگفت بیشتر چیزی که عارفان از آن ترسند خوف حق بود وگفت درخت معرفت
را آب فکرت دهند ودرخت غفلت را آب جهل دهند ودرخت توبه را آب ندامت
دهند ودرخت محبت را آب موافقت دهند وگفت هرگاه که طمع معرفت دارای
وپیش از آن درجه انابت محکم نکرده باشی بر بساط جهل باشی وهرگاه که ارادت طلب
کنی پیش از درست کردن مقام توبه در میدان غفلت باشی وگفت زاهد آنست که
هیچ سببی بر وی پادشاه نگردد جز خدای وگفت تا توانیکم ما در بیرون آمده در داب
کردن عمر خودی ذکر شیخ عبد الله مغربی رضی الله عنه آن شیخ وقت
آن قطب دولت آن زین اصحاب آن رکن ارباب آن صبح مشرق یقین شیخ عبد الله احمد
مغربی رضی الله عنه استاد مشایخ بود واز قدمای کبار بود واستاد اولیا واعتماد اصفیا بود

فایده بسیار در باطل کردن
معرفت حق تعالی از دل برد
اسراف است

سخت با عظمت و شکوهی و ولایتی داشت و در تربیت کردن مریدان آیتی بود و در همت
او [illegible] لها بسیار است و خطر او بیشمار است و در توکل و تجرید ظاهر و باطن کسی را قدم او
نبوده است و این دو ابراهیم که از وی خواسته اند هر دو مرید او بوده اند این خود شرح دهند که
آل ادریس است یکی ابراهیم شیبانی و دیگر ابراهیم خواص و او پیر هر دو بوده است و او را
کلمات رفیع است و براهین واضح و عمر او صد و بیست سال بود و کارهای وی عجب
بود و هیچ چیز که دست آدمیان بدان رسیده بودی نخوردی بجز بنج گیاه که آن بخوردی و
و مریدان او هرجا که بنج گیاه یافتندی پیش او آوردندی تا او بقدر ضرورت بخوردی و دیگر
ازین جنس عادت کرده بود و شاگردان با وی بودندی و او دایم [illegible] بود و گفت
چون از حمام بیرون آمدی دیگر بار در حمام رفتی و هرگز جامه او شوخگین نشدی و موی وی نبالیدی دراز
نگشتی و ناخن او دراز نشدی و بیست یاران با وی میرفتند چون یکی از راه بیفتادی گفتی نعلان
باز کن و نامه را بر راه میداشتی نقلست که گفت من سرایی از ما در میراث یافته بودم آنرا بپنجاه
دینار بفروختم و بر میان بستم و روی ببادیه نهادم و در میان بادیه اعرابی پیش آمد و مرا گفت
چه داری گفتم راستی مبارکتر بنجاه دینار دارم گفت بمن ده بدو دادم بنگریست همچنان
بود اشتر را بخوابانید و در زیر من داد و گفت برین اشتر نشین گفتم تا چه رسید گفت مرا از راستی
تو دل بیدار شد و با من به مکه آمد و مدتی در صحبت من بماند و از اولیا حق گشت و گفت
یکبار در بادیه میرفتم جوانی دیدم تر و تازه بی زاد و راحله گفتم ای آزاده کجا میروی بی زاد و راحله
گفت انظر یمیناً و یساراً ثم ارفع راسک هل تری غیر الله از سوی راست و چپ بنگر پس
بالا کن تا جز خدای هیچ می بینی نقلست که او [illegible] برداشت مر حاجرا حرفتی در آموخت
گفتند خواجه این چه لایق [illegible] این است گفت کسبی در آموزند تا بعد از مرگ من سبب
آن گه من بر فلان حکم صوفیان نخورند و کسبی کنند بوقت حاجت باز دمی آرند که گفت
فاضلترین اعمال عمارت اوقات است بموافقات و گفت هر که دعوی بندگی کند او را

هنوز مرادی باقی مانده بود و او در دعوی خویشتن دروغ زن است که بندگی از کسی درست
آید که از مرادات خویش فانی شده باشد و بمراد خداوند خویش قیام کرده و نام او آن بود
که خداوندش داده باشد و نعت او آن باشد که بهر چه او را بخوانند او از بندگی جواب دهد
او را نه اسم بود و نه رسم و نه جواب دهد الا از بندگی و گفت خوارترین مردمان درویشی
بود که با توانگران مداهنت کند و عظیم ترین عزی خلق را تواضع و تذلل کردن توانگران است
با درویش و نگاه داشت حرمت ایشان و گفت درویشان راضی بفقر امینان خدااند
در زمین و حجت خدااند بر بندگان خدای و ببرکت ایشان بلا از خلق مندفع گردد و گفت
درویشی که از دنیا احتراز کرده است و اگر چه هیچ عمل از اعمال فضایل نمی کند یکذره ازو فاضلتر است
از متعبدان مجتهد که با ایشان اندکی از دنیا و گفت منصف تر از دنیا چیزی ندیدم که تا او را قصد
کنی او ترا خدمت کند و چون ترک او گیری او نیز ترک تو گیرد و گفت زیرک نیست
کسی الا این طایفه همه بسوختند بسبب زیرکی خویش و بسبب آنچه یافته اند و خاک
او بکوه طورسینا بوده است و گور او بطور است رحمة الله علیه ذکر ابو عبدالله رودباری
رضی الله عنه آن پاکباز ولایت آن شاه باز هدایت آن سالک بادیه تجرید آن
سایق قافله توحید آن برگزیده بیخودی ابو عبدالله رودباری رضی الله عنه یگانه عهد بوده
نشانه وقت و از اجله مشایخ طوس بوده و از کبار اصحاب و در ورع و تقوی دیدکی کامل
بوده و او را کرامات و ریاضات بسیار است صحبت بو عثمان حیری یافته بود و بسی مشایخ
را دیده بود و ابتداء حال او آن بود که در طوس قحطی سخت افتاد چنانکه مردم می خوردند
او یکروز بخانه درآمد گرده من گندم یافت در ذخیره آتش در نهاد وی افتاد و گفت این
نبود بر مسلمانان که مسلمانان از گرسنگی می میرند و تو گندم ذخیره نهاده شوری دیده درآمد و روی
بصحرا در نهاد و در ریاضت و مجاهده بنشست نقلست که یکی از یاران اصحاب بود در شکوه
بود و نیان خوردن و حسین منصور حلاج از کشمیر می آمد قبایی سیاه پوشیده و دو سگ سیاه برده

مردمان آن بود که خلق را تواضع کند

بوده

شیخ گفت اصحاب مرا که جوانی بدین صفت می آید استقبال او کنید که کار او عظیمست اصحاب برفتند و
او را دیدند که می آمد با دو سگ بر دست همچنان روی به شیخ نهاد چون شیخ او را بدید جای
خویش بدو داد و تا چنین درآمد و سگان را با خود بر سفره نشاند و چون اصحاب دیدند که شیخ
جای خویش بدو داد و استقبال فرمود هیچ نشو نشد گفت نظاره او می کرد تا او نان میخورد
و به سگان میداد و اصحاب انکار می کردند پس چون نان بخورد و برفت شیخ بوداع او برخاست
چون بازگشت اصحاب گفتند شیخا این چه حالت بود که سگ را بر جای خود نشاندی و ما را
باستقبال چنین کس فرستادی که جمله سفره را از نماز ببرد و شیخ گفت آری سگ او بنده او بود
از پس او میدوید از برون مانده و سگ ما در درون مانده است و ما از پی این سگ می
دویم و بسی فرق بود از کسی که متابع سگ بود تا با کسی که سگ متابع او بود و سگ او را ظاهر
می توانست دیدن آن شما (از شما) پوشیده است این تیراندازان هزار بار بیش گفت این ساعت در
آرزویش پادشاه او خواهد بود اگر سگ دارد و اگر ندارد و کار روی بدو خواهد داشت
نقلست که از او پرسیدند که صفت مرید چیست گفت مرید در رنج است و لیکن رنج
او سرور و طربیست نه عنا و تعب و از او پرسیدند که صوفی و زاهد کیست گفت صوفی
بخداوند بود و زاهد بنفس و گفت حق تعالی هر بنده را از معرفت خویش مقداری بخشیده است
و باری از بلا برایشان نهاده است بر مقدار معرفت که بخشیده است تا معرفت
او یاری دهنده بود در کشیدن بلا و گفت دعاست که مکشوف نشد و معانی مستور گفت
هر که ضایع کند فرمان خدای در حضور روی خدای تعالی او را خوار گرداند و در بزرگی و گفت هر
خدمت کند در جمله عمر خویش جوانمردی را از جوانمرد آن برکت خدمت بکرد و ز بدو رسد
پس حال کسی چگونه بود که جمله عمر در خدمت ایشان صرف کند و گفت هیچ آتش نیست در جمیع
برادران سبب وحشت فراق و گفت ننگ انگشتی که او را وسیلتی نبود بجز خدای که بجای
دولت برای جنیت و گفت هر که دنیا ترک کند برای دنیا آن علامت حب جمع دنیاست
والسلام ذکر شیخ ابو علی دجانی رحمة الله علیه آن عمده اولیا آن زبده اصفیا

آن مقبول ولايت آن مخصوص بكرامت آن گنج نهاني ابو علي جرجاني رضي الله عنه
از مشايخ كبار خراسان بود واز جوانمردان طريقت ودر مجاهده وكرامت بكمال
بود واورا تصانيف است در معاملات ودر رؤيت آفات نفس معروف ومشهور و
كلماتي مقبول ومذكور ومريد محمد حكيم ترمذي بود واز اقران ابوبكر وراق بود وسخن اوست
كه گفت ارگاه خلق جمله ميدان غفلت است واعتماد ايشان بر ظن وتهمت ونزديك ايشان دنياست
كه كردار ايشان بر حقيقت وسخن شان از اسرار مكاشفت وگفت سه چيز از عقد توحيد است
خوف ورجا ومحبت زيادتي خوف از ترك گناه بود بسبب وعيد ديدن وزيادتي
رجا از عمل صالح بود بسبب وعده ديدن وزيادتي محبت از بسياري ذكر بود پس خائف
هيچ نياسايد از طلب ومحب هيچ نياسايد از ذكر وعمل صالح كنند هيچ نياسايد از طلب لقا
پس خوف ناري منور است ورجا نوري منور ومحبت نور الانوار است وگفت
از علامت سعادت آنست كه طاعت بر بنده آسان بود گزاردن وموافقت كردن سنت
در افعال بر وي دشوار نبود ومحبت اهل صلاح بود وبا يارانش نيكوخوي بود ودر راه خلق
چيزي بذل تواند كرد وبكار مسلمانان قيام تواند نمود ومراعات اوقات خويش تواند
كردن وگفت بدبخت آنكس است كه ظاهر كرداند آنچه حق تعالى از معاصي بر وي پوشيده
كردانيده است وگفت ولي آن بود كه از افعال خويش فاني بود وبه مشاهده حق باقي بود
حق تعالى متولي اعمال او بود وانوار توليت بر وي پيوسته كرده واورا بخود هيچ اختيار نبود
وبا غيرش قرار نبوده وگفت عارف آن بود كه جمله دل خويش بمولى داده باشد وتن بخلق
داد وگفت گمان نيكو بردن بخداي تعالى موقوف بود وگمان بد بردن بنفس اصل معرفت
بود بنفس وگفت هر كه ملازمت كند بر درگاه مولى خويش بعد از لزوم ديد بود مگر در گشادن
وهر كه صبر كند بر فداي بعد از صبر چه بود جز وصول بحق وگفت صاحب استقامت باش نه
جوينده كرامت كه نفس تو كرامت خواهد وخداي استقامت خواهد وگفت رضا سراي عبوديت است
وصبر در بدو نيست وتفويض خانه اوست ومرگ بر در است وفراغت در سراي است

وراحت ودر فانه است و گفت بخل سه حرفست با و آن بلاست و خا و آن خسرانست
ولام و آن لوم است پس بخیل بلائیست بر نفس خویش و ملوم است در بخل خویش والسلام
ذکر شیخ ابوبکر کتانی رضی الله عنه آن صاحب مقام استقامت آن عالی همت
بامانت آن شمع عالم توفیق آن رکن کعبه تحقیق آن قبله روحانی شیخ ابوبکر کتانی رضی الله عنه
شیخ مکه بود و در ورع و زهد و معرفت یگانه بود و از کبار مشایخ حجاز بود و در نظر تقیت صاحب
تصنیف و صاحب تمکین بود و در ولایت صاحب مقام بود و در فراست تمام
عمل بود و در مجاهده و ریاضت سخت بزرگوار بود و در انواع علوم خاصه در علم حقایق و معرفت
صحبت جنید و بوسعید خراز و نوری یافته بود و او را چراغ حرم گفته اند و در مکه مجاور بود تا وقت
وفات و از اول شب تا آخر نماز کردی و در طواف دوازده هزار ختم کرده بود و سی سال
بمکه در زیر ناودانی بود که درین سی سال در شبانروزی یکبار وضو ساختی و درین سی سال خواب
در میان نبوده است و در ابتدا از مادر دستوری خواست چون برفت حالتی بودی در آمد
که موجب غسل بود با خود اندیشید که مگر بشرط نیامده ام از راه باز گشت چون بدر سرای رسید
مادر را دید در پس در بلباس و ذکر و منتظر نشسته گفت نه دستوری داده بودی گفت آری
ولیکن این سرای بی تو نمی توانستم دید درین پس در نشستم تا توان در روانی چون از اما ورفارغ شد
روی بیادیه نهاد و گفت در میان بادیه درویشی دیدم مرده می خندید گفتم تو مرده و می خندی
گفت محب خدای چنین بود و بوالحسن مزین گوید بادیه فرو رفتم بی زاد و راحله از آن کناره
حوض مردی را بانگ کرد که یا حجام لا تحدث نفسک بالاباطیل نگاه کردم ابوبکر را دیدم توبه
کردم و بخدای باز گشتم نقلست که کتانی گفت وقتی ضعفی عظیم یافتم در تن خود و در حال خود
نوری را دیدم گفتم در طواف شوم و دعائی گویم پس در طواف شدم و از غرایب دعا چیزی
گرفتم تا خیان افتاد که ترا خدای مراد از دعا باز داشت و از سوال منقطع گردانید
پس هاتفی آواز داد که بعد از آنکه ترا با خویش گرفتم ترا از ما چیزی نیز می خواهی گفت مرا الذی عیاری

در اشتغال ۱۰۰

در بادیه

جون بکنار حوض رسیدم و بنشستم با خود گفتم
که بادیه بر بدهم بتوکل یکی را دیدم که بانک بر من
زد که یا حجام صح

بود با امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه نه از جهت چیزی دیگر بلکه از آن جهت که چون
رسول الله علیه الصلوة والسلام فرمود لا فتی الا علی شرط فتوت آن بود که اگرچه معاویه
بر باطل بود و امیر بر حق کار با او گذاشتی تا آن همه خونها بباطل ریخته نشدی شبی در میان مرد
خانه داشتم بخواب دیدم مصطفی را صلوات الله وسلامه علیه و چهار یار او را رضوان الله علیهم اجمعین
مصطفی در آمدی و مرا در گرفتی پس اشارت کردی با ابوبکر که او کیست گفتم ابابکر از عمر رسید
که او کیست گفتم عمر همچنین از عثمان رسید تا بعلی رسید گفت مرا با یاد آمدی از آن غباری که در دل
داشتم شرم داشتمی از علی گفت پیغمبر مرا با علی برادری داد هر دو یکدیگر را در بر گرفتیم پس هر چهار
برفتندی و من با علی بماندم علی مرا گفت خواهی که بر سر کوه بوقبیس رویم و نظاره کعبه کنیم
گفتم خواهم برفتیم بر سر کوه نظاره می کردیم چون از خواب در آمدم خویشتن را بر سر کوه بوقبیس دیدم
و یک ذره از آن غبار در دل من نمانده بود و گفت وقتی مردی با من صحبت داشت بر دلم
گران بود او را چیزی بخشیدم مگر بر دلم آسان تر بود از دلم گرانی نمی رفت پس او را بخانه خویش
بردم و گفتم پای بر روی من نه گفت من این نکنم بسیار بگفتم و چیزی بود بکشیدم و گفتم من دل
خویش پاک می کنم تا پای بر روی من نهاد و میداشت و من روی نهاده تا دلم پاک گشت
اکنون تمام شد و آن نفرت برخاست و گفت بنزدیک ما در مکه برنائی بود و جامه کهنه
و با ما کم آمیختی و دوستی او در دل ما افتاد پس مرا دویست درم از وجه حلال فتوح بود بنزد
او بردم و بر کنار سجاده او فرو کردم که در وجه خویش صرف کن بگوشه چشم در من نگریست
و گفت من این وقت را به هفتاد هزار دینار خریده ام از ضیاع و اسباب تو میخواهی
مرا بدین غره کنی برخاست و سجاده بیفشاند و برفت و هرگز چون عز او و ذل خود ندیدم
که آن ساعت که آن درمها می چیدم نقلست که مریدی داشت در نزع افتاد و در آن
حالت در کعبه نگریست اشتری لگدی زد و چشمش بینداخت حالی بر شیخ ندا کردند گفتند
درین حالت واردات غیبی و مکاشفات حقیقی بدو فرو می آمد او بکعبه بازنگریست

وبس گردند تا در حضور رب البیت بطواف بیت گردیدن چگونه روا بود و نقل است
که یکی از پیری از ارباب بنی شیبه در آمد تنکوه ردا برافکنده نزدیک او شدم و سلام گفتم گفت
یا ابابکر چرا اینجا نروی که مقام ابراهیم است و آن مردمان جمع گشته‌اند و احادیث سماع
می‌کنند تا تو نیز سماع کنی که پیری بزرگ آمده است و اخبار عالی دارد و املا می‌کند ابوبکر سر
برآورد و گفت ای شیخ در از اسناد می‌آوردی هر چه اینجا ایشان بالاسناد و خبر می‌گویند ما بی
گاه بی اسناد می‌شنویم گفت از که می‌شنوی گفت حدثنی قلبی عن ربی دلم سخن از خدای
می‌شنود آن پیر گفت برین چه دلیل داری گفت دلیل آنکه تو خضری خضر علیه السلام
گفت که تا آن وقت ندانستم که خدای را هیچ ولی نیست که من او را نمی‌شناسم تا شیخ ابوبکر
کتانی را دیدم و مرا دانست و من او را ندانستم پس بدانستم که بسی از اولیا هستند که خضر را میدانند
و خضر ایشان را نمی‌داند نقلست که وقتی شیخ در نماز بود طراری در آمد و ردا انداخته بر دوش
او بود دید صبر کرد و بیاورد بدلال داد که بفروش هر دو دستش در حال خشک شد فرا
در بست و واقعه در میان نهاد گفتند طریق آنست که ردای او پیش او بری و عذر خواه
تا دعا کند و حق تعالی دستت باز دهد در وقت باز آورد و بر دوش وی انداخت
چون شیخ از نماز فارغ شد طرار در پای او افتاد و زاری می‌کرد شیخ گفت چه بوده است
طرار قصه باز گفت شیخ گفت بعزت خدایی که مطلع است بر اسرار بندگان که از رفتن خبر
دارم و نه از آوردن پس دست برداشت و گفت الهی آنچه برده بود باز آورد آنچه بستدی بودم
باز ده حالی دستش درست شد نقلست که گفت جوانی را بخواب دیدم که از وی نیکوتر
ندیده بودم گفتم تو کیستی گفت من تقوی‌ام گفتم کجا نشینی گفت در دل اندوهگینان چون باز
نگریستم زنی را دیدم زشت و سیاه که از آن زشت‌تر چیزی ندیده بودم گفتم تو کیستی گفت
خنده گفتم کجا باشی گفت در دلهای اهل نشاط چون بیدار شدم نیت کردم که هرگز نخندم مگر
به من غالب شود نقلست که در شبی پنجاه و دو بار پیغمبر را علیه السلام بخواب دید و از وی مسأله

رسید و گفت یکشب پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم گفتم دعا کن تا خدای تعالی دل
مرا نمیراند گفت هر روز چهل بار بگوی یا حی یا قیوم یا لا اله الا انت و گفت یکروز درویشی
نزدیک من آمد و میگریست که ده روز بود تا گرسنه بودم از گرسنگی شکایت کردم با بعضی
از یاران پس به بازار گذر کردم کیسه‌ای دیدم انداخته و بر آنجا نوشته که خدای بگرسنگی تو عالم
نیست تا شکایت کنی که من گرسنه ام نقلست که کسی پیش او آمد و گفت وصیتی کن گفت
جهد کن تا هر شبی در مسجدی دیگر مهمان باشی و در میان دو منزل بمیری و گفت اگر زر کان
کسی را کشد وصیتی کن گفت چنانکه فردا خدای ترا خواهد بود تو امروز او را باش و گفت
انس بمخلوق عقوبت است و قرب اهل دنیا معصیت است و بدیشان میل کردن مذلت است
و گفت چیزی که ترا در آن اختلاف نکنند نه کوفی و نه مدنی و نه شامی و نه عراقی زهد و ورع و
سخاوت نفس و نصیحت مردمان یعنی چیزها نگوید کس را که محمود است و گفت زاهد آنست
که هیچ نیابی و دولت تا بود نیابی یافتن آن وجد و جهد لازم گیری تا بمرگ و احتمال کنی بصیر و قانع
باشی بدین تا بمیری و گفت تصوف همه خلق است هر کرا خلق بیشتر است تصوف زیادت است
و گفت صوفیان بندگان ظاهراند و آزادان باطن و گفت دانست پیدا شدن یقین است
و دیدار غیب و آن از آثار ایمان است و گفت محبت ایثار است برای محبوب و گفت تصوف
صفوت است و مشاهده و گفت صوفی کسی است که طاعت او نزدیک او جنایت بود که
از آن استغفارش باید کرد و گفت استغفار توبه است و توبه اسمی است جامع شش معنی را اول
پشیمانی بر آنچه گذشته بود دوم عزم کردن تا که دیگر بار گناه رجوع نکند سیوم بگذارد هر
فریضه که میان او و خدا است که ضایع کرده باشد چهارم ادا کردن مظالم خلق را پنجم بگذارد
هر گوشت و پیه که از حرام رسته باشد ششم تن را الم طاعت بچشاند چنانکه حلاوت معصیتش
چشانیده است و گفت اول زهد خلوت است و اوسط مرو (?) آخر سیم (?) و گفت در اصل متابعت
و در حقیقت کامل شدن یقین و گفت عبادت هفتاد و دو بابست هفتاد و یکی از آن حیله

و حیا است از خدای و گفت علم بخدای تمامتر است از عبادت خدای را و گفت
طعامی مشتهی تر لقمه است از ذکر خدای در دهان یقین که در حالت توحید آن لقمه را
از مایده رضا بر گرفته باشی با کمال نیکو بکرامت حق تعالی و گفت هر که خدای بندگان را
زبان بدعا گشاده نکند و بعد از خواستن مشغول کند و اندر تا در مغفرت گشاده نکند و گفت
هر که حرص بقناعت بدل شد طمع باید نبود و مروت و گفت چون افتقار بخدای تعالی
درست شود عنایت درست شود از جهت آنکه دو حال است که تمام نشوند مگر بیکدیگر
و گفت دردی در وقت انتباه از غفلت و انقطاعی از حظ نفسانی و لرزیدنی از بیم قطیعت
فاضلتر است از عبادت جن و انس و گفت اعمال جامه بندگی است هر کسی که خدای او را از
قسمت از رحمت دور کرد امروز عمل را ترک گیرد و هر که از دیگر داند بر اعمال اصرار
نکند و خوف پیش گیرد و گفت دنیا بر بلوی قسمت کردند و بهشت بر تقوی و گفت از
حکم مرید سه چیز است که خوابش وقت غلبه بود و خوردنش بوقت فاقه بود و سخنش بوقت
ضرورت بود و گفت شهوت مهار دیو است هر که مهار دیو گرفت با دیو هم بود
و گفت بتن در دنیا باش و بدل در آخرت و گفت چون از خدای توفیق آید بعمل کن — خواهی
و گفت دین خدای مبنی بر سه رکن یافتم بر حق و بر عدل و بر صدق حق بر جوارح است عدل بر دل
بر قلوب و صدق بر عقد یعنی حق چیزی در ظاهر شوان دانست کما قال علیه السلام نحن نحکم بالظاهر
لظاهر با ... و ادریس که در عالم باطن بودند تا ظاهر نشدند معلوم نشد که ابلیس باطل است
و ادریس بر حق است و عدل بر دل است که قسمت بعدل تواند کرد و بحسب هر یکی و صدق تعلق دارد
بعقد و اگر از صدق سوال کنند عاقلان زا کنند و گفت وجود عطا از حق شهود حق است
بحق از جهت آنکه حق است دلیل بر همه چیزی و هیچ چیز دون حق دلیل نیست بر حق و گفت خدای را
بادیست که آنرا بادیه صبح گویند که آن باد مخزونست در زیر عرش آن باد وقت سحر بوزد
گیرد تا نالها و استغفار را بر گیرد و بملک جبار رساند و گفت تکبر کردن در مواضع استغفار گناه

واستغفار در موضع شکر گناه بفعل که چون آن کتانی را اجل نزدیک آمد گفتند در حال
میوه عمل توچه بود تا بدین مقام رسیدی گفت اگر اجلم نزدیک نبودی شما را خبر ندادمی پس گفت
چهل سال دربان دل خود بودم هرچه غیر الله بود همه را از دل دور می کردم تا دل با جان گشت
که هیچ چیز دیگر ندانست جز خدای تعالی وتقدس ذکر ابو عبد الله محمد ابن الخفیف
رضی الله عنه آن متوطن احدیت آن مقدس صمدیت آن درکشیده دامن
آن برگزیده الله آن محقق لطیف قطب وقت ابوعبدالله محمد خفیف رضی الله عنه
شیخ المشایخ عهد خویش بود و یگانه عالم بود و در علوم ظاهر و باطن مقتدا بود و رجوع
جمله اهل طریقت در آن عهد با او بود و شانی عظیم داشت و خطری بزرگ و احتشامی و احترامی
بغایت و فضایل او چندانست که بر توان شمرد و ذکر توان کرد و پوشیده نیست و مجتهد بود
و در طریقت مذهبی خاص دارد و خفیفیان جماعتی اند از متصوفه که تولا بدو کنند و طالب
مذهب او در تصوف بغیبت و حضور است در چهل روز تصنیفی از غوامض حقایق
بساختی و در علوم ظاهر نیز بسی تصنیف دارد همه مقبول و مشهور بعیار آتی مهذب و آن
مجاهده که او کرده در وسع بشر نیاید و آن نظر که در حقایق و اسرار او را بود در عهد او کسی را
نبود و بریاضات و کرامات مخصوص بود و بعد از وی در پارس کسی نماند که چنانکه بود
درست کردی اگرچه بسیار بزرگان بودند و از ابنای ملوک بود و بر تجرید بی سوزنی
کرده بود و رویم را و جریری را و ابن عطا را و حسین منصور حلاج را دیده بود و دیگر
چند را یافته بود و از شیراز کسی نخاست که در مقابل او توان آورد در ابتدا که در دین
دانش بگرفت بسیار بودی که در رکعتی ده هزار بار قل هو الله احد برخواندی و بسی بودی
که از بامداد تا نماز دیگر هزار رکعت نماز کردی و بیست سال پلاسی پوشیده داشت
و هر سال چهار چله داشتی و آن روز که از دنیا بیرون می شد چهل چله پیاپی داشته بود
که در چله چهلم وفات یافت و پلاس از بر بیرون نکردی و در وقت او پیری بود

از محققان علما طریقت بود و امام بزرک بود و بسیار شیخی دیده و او را محمد ذکریا خواندندی
و هرکز مرقع نپوشیده بود و از شیخ بو عبد الله خفیف پرسیدند که شرط مرقع چیست و داشتن
آن کرا مسلم کفت شرط مرقع آنست که محمد ذکریا در میان پیراهن سپید بجای می آرد و داشتن
آن او را مسلم است و ما میان ملباس نمیدانیم تا بجای توانیم آورد یا نه و او را عبد الله خفیف
از آن کفتند که هر شب قوت او هفت مویز بیش نبوده است یک بار و یک روح
بوده است و یک حساب و هر شب بدان هفت دانه مویز افطار کردی شبی خادم بیش
هشت دانه بداد و شیخ بکار برد چون آن حلاوت طاعت بر قاعده هر شب نیافت
خادم را بخواند و از آن حال سوال کرد کفت خواجه مویز دوش هشت دانه آوردم کفت
چرا کفت از جهت آنکه ترا سخت ضعیف دیدم دلم بدرد آمد کفتم تا ترا قوتی بود شیخ کفت
تو یار نه بلکه خصمی اکر یار بودی مویز شش آوردی نه هشت پس او را از نزد خویش مهجور کرد و
کفت تو خدمت را نشایی و خادمی دیکری داد و کفت چهل سال است تا مرا قبول
است در میان خاص و عام و چندان نعمت بر ما ریختند که از حد بیرون و چنین بزیستم که در
چهل سال زکوة فطر بر ما واجب نشد و کفت در ابتدا ارادت خواستم که بحج روم چون به
بغداد رسیدم چندانی پندار در سرم بود که جنید را جای بود پیش او نرفتم چون بیابان فرو شدم
حبلی و رکوه با خود داشتم چنانکه عادت بود و در راه تشنکی غلبه کرد چاهی دیدم بر آن جا
رفتم آهویی دیدم که آب می خورد از سر چاه و من چون نزدیک شدم آهو بکریخت آب
بقعر چاه باز شد من متحیر کشتم کفتم بار خدایا عبد الله را قدر کم از آهو است ندایی شنیدم که
این آهو حبل و رکوه نداشت اعتماد او بر ما بود تو با حبل و رکوه آمدی ان بشنیدم دلتنک
کشتم و حبل و رکوه بینداختم پس آوازی شنیدم که ما ترا تجربه کردیم تا چون صبر کنی باز کرد و آب
خور چون باز کشتم آب بر سر چاه آمده بود رکوه پر کشیدم و از آن بخوردم و طهارت کردم
و برفتم چنانکه تا بمدینه آب کم نشد چون سفر تمام کردم و باز کشتم به بغداد و در جامع شدم جون

چند رنجتم بر من افتاد گفت اگر صبر کردی آب از زیر قدمت بر آمدی نقلست
که گفت در حال برنائی بودم درویشی پیش من باز آمد و من گرسنه بودم اثر گرسنگی
در من بدید مرا بسرای خود برد و بر گوشت کلنگ پخته بود و گوشت متغیر شده بود و بوی
گرفته من ثرید می خوردم و از آن گوشت حذر می کردم آن مرد لقمه در دهان من نهاد من
حیله کردم و نخوردم لقمهٔ دیگر داد بسیار رنج رسیدم تا نخوردم مرد از آن تغیر در من بدید از
من خجل شد و من نیز خجل شدم برخاستم تا بسفر قادسیه شوم چون بقادسیه رسیدم با جماعتی از درد
راه گم کردیم و آنچه توشه داشتیم خرج کردیم و ما همه بشرف هلاک رسیدیم تا بقبیله افتادیم
هیچ خبر نیافتیم حال ما بضرورت رسید پس سگی بخریدیم بچند دینار و بریان کردیم و پاره از آن
بمن دادند چون بخواستم خورد در دلم افتاد که این عقوبت آنست که آن درویش
از من خجل شد در حال توبه کردم و ساکن شدم و راه با ما نمودند حج بکردیم و باز آمدیم و از آن
درویش عذر خواستم و گفت مرا یکبار نشان دادند که در صور پیری و جوانی بمراقبت بر دوام
بنشسته اند من آنجا شدم دو شخص را دیدم روی بقبله کرده سه بار سلام کردم جواب ندادند
گفتم بخدای بر شما که سلام را جواب دهید آن جوان سر بر آورد و گفت یا ابن خفیف دنیا اندک
و از این اندک اندکی بیش نمانده است از این اندک نصیب بسیار بستان یا ابن خفیف مگر فارغی
که بسلام ما می پردازی این بگفت و سر فرو برد و من گرسنه و تشنه بودم گرسنگی را فراموش
کردم و همگی من ایشان بگرفتند توقف کردم و با ایشان نماز پیشین و دیگر بگزاردم
و گفتم مرا پندی ده گفت یا ابن خفیف ما اهل مصیبتیم ما را زبان پند نبود کسی باید که اصحاب
مصیبت را سخنی گوید سه روز آنجا بایستادم که هیچکس نه چیزی خوردیم و نه بخفتیم پس با خود گفتم
سوگند بر ایشان دهم تا مرا پندی دهند آن جوان سر بر آورد و گفت صحبت کسی طلب کن که دیدار
وی ترا از خدای تعالی یاد دهد و هیبت وی بر تو افتد و ترا بزبان فعل پند دهد نه بزبان
گفتار نقلست که یکسال بروم بود یکروز بصحرا شد رهبانی را چون خلالی با در زنده

بر تختی آهنین نهادند و بسوختند و خاکسترش در چشم کوران کردند بقدرت بینا شدند
و بیماران می خوردند شفا می یافتند بوعبدالله متحیر فرو ماند که ایشان بر باطل اند این
چگونه است عاقبت درین حیرت شب در خواب شد پیغمبر را علیه السلام بخواب
دید گفت یا رسول الله اینجا تو چه می کنی گفت آمده ام از جهة تو گفت یا رسول الله این
چه حالست که یگانه را چندین تمام بود رسول علیه الصلوة والسلام گفت تا بدانی
که این از صدق اوست در باطل اگر خود در حق بود دیگر که چه و چگونه بود و گفت
یکشب پیغمبر را علیه السلام بخواب دیدم که نزدیک من آمدی و مرا بپای بیدار کردی
پس در وی نگاه کردم گفت هر که راهی بشناسد پس سلوک آن راه پیش گیرد و پس از آن
سلوک باز ایستد حق تعالی او را عذابی کند که هیچکس را از عالمیان چنان عذاب نکرده است
نقلست که پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بر دو سر دو انگشت نماز کرده است
و بوعبدالله خفیف نیز چنان بوده است که از وی هیچ سنت فوت نشدی خواست
که او نیز همچنان نماز کند یک رکعت بر سر انگشت پای بگزارد خواست که دیگر گزارد چنان
دید که پیغمبر صلوات الله علیه از محراب برآمدی و یکی بانگ بر وی زدی و گفتی این خاص مراست
تو این مکن و نقلست که شیخ نیم شب خادم را گفت که زنی را بیار تا نکاح کنم خادم گفت
کسی را این ساعت نمی دانم دختری دارم اگر خواهی تا بیاورم گفت بیاور خادم گفت
بیارم بیاورد و دخترک را خطبه برخواند و نکاح بسته شد و دخترک را ببرد چون هفت
ماه برآمد شیخ را طفلی بیامد و بمرد شیخ خادم را گفت بدین دخترک بگوی تا اگر خواهد قطع
کنم و اگر خواهد می باشد خادم گفت سر این چه بود تا ناشایستگی دیدی گفت نه اما در آن [illegible] و بطلاق مه
شب که مرا عزم نکاح خاست قیامت را بخواب دیدم و خلق فرو مانده و همه در عرق غرق
افتاده ناگاه طفلی را دیدم که درآمد و دست پدر بگرفت و چون باد از صراط
بگذرانیدش من نیز خواستم که مرا طفلی بود و چون این طفلم آمد آرزوی من حاصل شد و بعد از این

چنین نقل است که چهارصد نکاح کرده است و زنان بدو از آن رغبت می‌کردندی که او
ملک‌زاده بود و چون توبه کرد و مردم شیراز بدو قبولی عظیم کردند و چون حالش بزرگ شد
بنات ملوک و رؤسا و بزرگان رغبت کردندی که با وی عقد کنند وی آن نکاح بکردی و قبل
الدخول طلاق دادی اما چهل زن پراکنده در دکان و مکان او خادمات مقیم بودندی و یکی در نکاح نمی آوردی
که از ایشان چهل سال با او صحبت بود و آن دختر وزیر بود نقلست که یکی از زنانی که به حکم او
بودند گروهی مجتمع بودند و هر یکی از وی حکایتی می‌کردند جمله بر آن متفق شدند که ایشان
شیخ را در خلوت به حکم اسباب شهوت ندیده بودند و سوالی در دل هر یکی پدید آمد و عجب
شدند و پیش از آن هرگز ندانسته بودند که او بدان ذکر مخصوص است پس گفتند از صحبت
وی دختر وزیر خبر دارد که سالها است که در خدمت وی است و دوست‌ترین
زنان او است دو کس از میان خود اختیار کردند و فرستادند که شیخ را با تو
انبساط بوده است ما را از صحبت وی آگاه کن گفت چون شیخ مرا در حکم خویش
آورد کسی آمد که امشب به خانه تو خواهد آمد طبخهای بسیار ساختم و در زینت خود
تکلف کردم چون بیامد طعام بیاوردند و مرا بخواند زمانی در من نگریست و زمانی
در آن طعام آنگاه دست من گرفت و در آستین خود در آورد از سینه وی تا ناف
در دو شکم او پانزده عقد افتاده بود گفت ای دختر وزیر بپرس که این عقدها
بپرسیدمش گفت این همه لهب و شدت صبر است که گره گشته است که ازین چنین
روی و ازین چنین طعام صبر کرده‌ام این گفت و برخاست و بیشترین گستاخی با من این
بوده است نقلست که شیخ را دو مرید بوده است یکی را احمد کلان گفتندی و یکی را
احمد که و شیخ با احمد که بیشتر بودی و اصحاب را آن ناخوش آمدی گفتند این احمد بزرگ است
و کارها کرده و ریاضتها کشیده و تجربها افتاده و شیخ با آن یک بیشتر است شیخ را آن
معلوم شد خواست که با ایشان نماید که احمد که بهتر است روزی اشتری ... بر در

بوزاسه

احمد کفت مسعود

خانقاه و شیخ احمد را گفت لبیک گفت برخیز و آن اشتر بر بام خانقاه آور احمد گفت
خواجه اشتر چون بر بام خانقاه توان آورد کس این شنود انکار کند شیخ گفت آری بگذار پس
احمد که در آمد شیخ گفت احمد گفت لبیک گفت آن اشتر که بر در خانقاه است بر بام خانقاه
آمد احمد در حال میان بربست و آستین باز کرد و بیرون دوید و دو دست در زیر
شتر کرد و قوت کرد و شتر از جای برخاست شیخ گفت دست از وی دار معلوم شد
پس اصحاب را گفت بدیدید که احمد آن خویش بجای آورد و بفرمان قیام نمود و با عتراض مکن
باز پیش نیامد و در فرمان ما کردنیست نه در کار نا توان کرد و یا بتوان کرد و آن احمد
بحجت مشغول شد و بمناظره فرو ایستاد و از ظاهر حال مطالعه باطن می توان کرد نقلست
که وقتی شیخ را مسافری رسید خرقه سیاه در بر و شمله سیاه بر سر و پیراهنی و ازاری سیاه
شیخ را در باطن غیرت آمد چون مسافر دو رکعت نماز بگزارد و سلام کرد شیخ گفت
یا اخی چرا جامه سیاه داری گفت زیرا که خدایم مرده است یعنی نفسم که أَرَأَیْتَ مَنِ اتَّخَذَ
إِلٰهَهُ هَوَاهُ شیخ گفت وی را بیرون کنید بدرش بیرون کردند بخواری گفت باز
آرید باز آوردند همچنین تا هفتاد بار او را بدر می کردند بخواری و می خواندند بزاری باز
هفتاد دم شیخ برخاست و بوسه بر دست وی داد و از وی عذر خواست و گفت ترا
مسلم است سیاه پوشیدن که درین هفتاد بار رد ظاهر و باطن تو متغیر نشد نقلست
که دو صوفی از دور جائی بزیارت شیخ آمدند شیخ را در خانقاه نیافتند پرسیدند
کجاست گفتند بسرای عضد الدوله رفته است گفتند شیخ را با سرای سلطان چکار
عظیم منکر شدند گفتند دریغا ظن ما بدین شیخ بهتر ازین بود در حال پای افزار کردند و گفتند
چون از دور جائی آمده ایم باری در شهر طوافی بکنیم و شهر را ببینیم گرد شهر بر آمدند دیدگان
بکیا مرد و وزری رسیدند خواستند که جیب جامهای ایشان دریده بود در است کنند
بدوکان وزری بنشستند وزری را مقراض کم شد هر چند جست نیافت صوفی را گفت

برخیز صوفی نجاست مقراض در زیر پای صوفی بود صوفی را بگرفتند که متواضع
را در دیده بودی گفت البته من خبر ندارم و خبر نداشت سرهنگان درگاه
گذار بودند او را به سرای عضد الدوله بردند شیخ حاضر بود حال بگفتند عضد فرمود که
دستش ببرید شیخ گفت مهلتی دهید و بیرون آمد و با صوفی گفت آن اندیشه نبود ترا
اما آمدن ما به سرای سلطان از جهت آنست که چنین کارها بسیار می‌افتد اگر بدینی هم برای
چنین اسباب بوده پس سلطان را گفت او بی جرم است تا دست از وی بداشتند
و آن هر دو شخص مرید او شدند تا بدانی که هر که دست از دامن مردان کوتاه کند
دست بیاورد نقلست که شیخ را مسافری رسید و اسهال داشت هر شبی شیخ
چند بار رکوه و طاس از وی فرا گرفتی شبی در تب شصت بار برخاست و طاسش فرا
نکرد در آخر شب شیخ را اندکی چشم گرم خواست شد آن مسافر تقاضا بدید آمد و آواز
داد و شیخ حاضر نبود بانگ بر داشت که کجایی ببین بیا که لعنت بر تو باد و شیخ از خواب
برخاست و روان شد و طاس پیش او برد روز دیگر مریدان گفتند آخر برای خدای
او چنین گفت که لعنت بر تو باد تو چگونه صبر کردی و ما یکی بجای نماندیم شیخ گفت
من چنین شنیدم که آخر کجایی که رحمت بر تو باد و سخن اوست که گفت چون حق تعالی
ملائکه را و جن و انس را بیافرید عصمت و کفایت و حیلت بیافرید پس ملائکه را گفت اختیار
کنید عصمت اختیار کردند پس جن را گفت اختیار کنید عصمت اختیار کردند گفت ملائکه
سبقت یافته اند بدین پس کفایت اختیار کردند پس انس را گفت اختیار کنید عصمت اختیار
کردند گفت ملائکه بدین سبقت یافته اند گفتند کفایت اختیار کنیم گفتند بدین هم سبقت برده
اند پس بنی آدم حیلت برگرفتند و بجهد خویش حیلتی می‌کنند ابو احمد صغیر گفت وسواس مرا
رنجه میداشت شیخ گفت صوفیان را من دیدم که بر دیو سخریت کردندی اکنون دیو بر
صوفی سخریت می‌کند و گفت صوفی آنست که صوفی بود در صفا و هوا را بگذارد طعم جفا

و دنیا را ببیند از پس قفا و گفت منزه بودن از دنیا عین راحتست در وقت بیرون
شدن از دنیا و گفت تصوف صبر است در تحت مجاری اقدار و فرا گرفتن از دست
ملک جبار و قطع کردن بیابان و کوهسار و گفت تصوف عدم مالوفات و محو شهوات است
و حفظ ارقات لذات و دور بودن از آبادانیها و از نفسها بیرون آمدن و در جملهٔ
احوال یکسان شدن است و گفت رضا بر دو قسمت رضایی بود به و رضایی بود
از و رضا به و اندر تدبیر بود و رضا از و اندر آنچ قضا کند و گفت ایمان تصدیق دل است
بدانچ از غیب بروی کشف افتد و ویرا بیاموزند و گفت ارادت رنج دایم است و ترک
راحت و گفت قرب تو از حق بالزام موافقت بود و قرب حق از تو بدوام توفیق
بود و گفت وصلت آنست که به محبوب اتصال پدید آید از جمله چیزها و غیبت افتدش از جمله
چیزها جز حق و گفت انبساط برخاستن احتشام است در وقت سوال و گفت تقوی دور
بودنست از هرچه ترا از خدای دور می گرداند و گفت ریاضت شکستن نفس است
بخدمت و منع کردن نفس است از فترت در خدمت و گفت قناعت طلب ناکردن
است آنرا که در دست تو نیست و بی نیاز شدن از آنچ در دست تست و گفت
زهد راحت یافتن است از بیرون آمدن از ملکها و گفت یقین حقیقت اسرار بود بحکم
غیب و گفت توحید اعراض است از طبیعت و گفت مشاهده اطلاع قلوبست بصفای
یقین بر آنچ خبر داده است حق تعالی از غیوب و پرسیدند که عبودیت کی درست آید
گفت چون همه کار خویش با خدای افکند و در بلا صبر کند و پرسیدند که درویشی
سه روز گرسنه بود پس از آن بیرون آید و سوال کند آن قدر که او را کفایت کند او را چه گوید
گفت کذابیست گفت چیزی می خورید و خاموش می باشید که اگر درویشی ازین در در آید
شما همه را فضیحت کند و نقلست که چون وفات شیخ نزدیک رسید خادم را گفت
من بندهٔ عاصی گریزپای بوده ام مرا غلی بر گردن نه و بندی بر پای و دستم از پس پشت بند

و همچنانم روی بقبله نشان باشد که در پذیرد تا دم بیدارم که این کار را آغاز کرد هاتفی آواز
داد که هان ای بلی خبر مکن می خواهی که عزیز کرده ما را خوار کنی رحمة الله علیه ذکر شیخ ابو محمد
آن ولی قبه ولایت آن صفی کعبه هدایت آن متمکن عاشق آن متدین صادق آن در مشاهده
همه بصیری شیخ وقت ابو محمد جریری رضی الله عنه یگانه وقت بود و در همه فنی بهره گزیده
بود و از میان اقران واقف بود بر دقایق طریقت و پسندیده بود و بهمه نوعی کامل بود در
ادب و در انواع علوم حظی وافر داشت و در فقه مفتی و امام عهد بود و در علم اصول نهایت
بود و در طریقت استاد بود تا حدی که جنید گفت مریدان مرا ادب آموزید و ریاضت تعلیم تا د
از پس جنید ولی عهد او بود و صحبت سهل عبد الله تستری یافته بود و ادب او چنان بود
گفت بیست سال است تا در خلوت پای دراز نکرده ام که حسن ادب با خدای اولیتر نقل
که یک سال بمکه مقام کرد که سخن نگفت و نخفت و پشت باز ننهاد و پای فرو نکرد ابوبکر
کتانی گفت این چون توانستی کرد گفت صدق باطن مرا داشت تا ظاهر مرا قوت کرد چون
جنید وفات کرد او را بجای جنید بنشاندند گفت روزی بازی سپید دیدم چهل سال
بصیادی برخاستم دیگرش ندیدم و گفت روزی از پس نماز دیگر جوانی از در خانقاه
درآمد سر و پای برهنه و موی سر ژولیده و روی زرد گشته طهارتی بیاورد و دو رکعت نماز
بگزارد و سر بگریبان فرو برد و تا نماز شام نماز بگزارد و باز سر بگریبان فرو برد و آن شب [illegible]
را بدعوت خوانده بودند من بر آن درویش شدم گفتم بدعوت میرویم موافقت کنی
گفت مرا عصیده می باید دیگر تو دانی گفتم مگر نو مسلمان است که با ما موافقت نمی کند دیگر
آرزو می خواهد التفات نکردم و بدعوت رفتم چون بخانه باز آمدم درویش همچنان
بود سر بگریبان فرو برده بود چون بخفتم من در خواب شدم رسول را صلوات الله و سلامه علیه
بخواب دیدم که می آمد و دو پیر با او و خلقی عظیم پس او و آن دو پیر یکی ابراهیم خلیل الله بود
و یکی موسی کلیم الله علیهما السلام و آن خلق پس او صد و بیست و چهار هزار پیغمبر صلوات الله

علیهم اجمعین گفت من پیش رسول شدم تا سلام کنم روی از من بگردانید تا سه بار گفتم یا رسول
الله چه کرده‌ام روی سرخ کرد و گفت یکی از درویشان ما از تو عصیده خواهد و تو بخیلی کنی من
از خواب درآمدم گریان بگریستم جایگاه آن درویش حالی یافتم آواز در خانقاه بگوش من
آمد بیرون رفتم درویش میرفت گفتم یکساعت توقف کن تا آن آرزو که خواستی راست کنم
درویش بخندید و گفت هرگاه که درویشی از تو آرزوی خواهد صد و بیست و چهار هزار پیغمبر را
شفیع باید آورد تا تو آن آرزو بدهی این دشوار کاری بود و این بگفت و برفت هر چند گفتم
نگشت که گفت در جامع بغداد درویشی بود که در زمستان و تابستان جز یکتا
پیراهن نبودی از وی پرسیدند که چه حال است گفت من مولع بودم بجامه پوشیدن بسیار
شبی بخواب دیدم که در بهشت میرفتم جماعتی را دیدم از فقرا بر مایده نشسته من خواستم که
با ایشان بنشینم جماعتی از ملایکه دستم گرفتند و مرا انگیختند و گفتند این قوم اصحاب یک پیراهن
اند و تو دو پیراهن داری با ایشان هم کاسگی نتوانی کرد گفت من از آن متنبه گشتم و نذر
کردم که تا خدای را ببینم جز یک پیراهن نپوشم که در پیری یکی روز مجلس میداشت
یکی بر پای خاست که دلم گم شده بود دعا کن تا باز دهد گفت بنشین که ما همه درین
مصیبتیم و گفت در قرن اول معاملت ایشان بدین بود چون دین فرسوده شد قرن دیگر را
معاملت بوفا بود و وفا نیز نماند قرن دیگر را معاملت بمروت بود مروت نیز برخاست
قرن چهارم را معاملت بحیا بود و حیا نیز رفت اکنون مردمان چنان شدند که معاملت خود
برغبت و رهبت می کنند و گفت هر که گوش با حدیث نفس دارد و اندر حکم شهوات اسیر
گردد و باز داشته اندر زندان هوا خدای تعالی همه فایدهای دل وی حرام کند و از سخن حق مزه
نیابد و وی را اجابت نباشد و گفت اینکار ما مبنی بر دو خصلت است مراقبت خدای تعالی
بر نفس لازم گردانی و علم قایم بود بر ظاهر تو و گفت بندگان نعمت بسیار یابند بندگان نعمت
منعم اندک و دشوار یابند و گفت هر که محکم کند میان خویش و تقوی و مراقبت بکشف مشاهده برسد

وگفت هرکه بدون اندازهٔ خویش رضا دهد خدای او را برکشد زیر غایت او وگفت
فزونتر وصف مومنان عیش دل بود با خدای بی پیوندی دیگر گفتند اصل کار در دل چیست گفت
آن اصل مقاربتی بود که خدای را می بیند و مشاهده صنع او میکند گفتند توکل چیست گفت معا
شدن اضطرار وگفت انصاف ادب آنست که هرکه رفیع است سخن نگوید در جمعی با بیشتم
وگفت صبر آنست که فرق نکند میان حال نعمت و محنت با آرام نفس در هر دو حال و بر سکون
نفس است و ربما با جر یافتن اثقال محنت وگفت اخلاص ثمرهٔ یقین است و ریا ثمرهٔ شرک
وگفت کمال شکر در مشاهدهٔ عجز است از شکر و برسیدند از غفلت گفت بیرون شدن از
زحمتها و سر نگاه داشتن اگر زنبور زحمت نکند وگفت محاربهٔ عارفان با خطرات است و محاربهٔ
ابدال با فکرات و محاربهٔ زهاد با شهوات و محاربهٔ تائبان با زلات و محاربهٔ مریدان
با منی و لذات وگفت دوام ایمان و بپا داشتن دین و صلاح تن در سه چیز است یکی بسنده
کردن دوم پرهیز کردن سیوم غذا نگاه داشتن هرکه بخدای بسنده کند سرش با صلاح باشد و
هرکه از مناهی او پرهیز کند سیرتش نیکو شود و هرکه غذا خود را نگاه دارد نفسش ریاضت
یابد پس با داشتن اکتفا صفوت معرفت بود و عاقبت تقوی حسن خلقت بود و عاقبت
احتمال تندرستی و اعتدال طبیعت بود وگفت دین اصول تنیدن فروع بود و درست
کردن فروع بعوضه دادن بود بر اصول و راه نیست بمقام مشاهده اصول مگر بتعظیم آنچه خدا
آنرا تعظیم کرده است از وسایل و وسایط و فروع وگفت فاضلترین امانات اسرار است
از اظهار نباید کردن وگفت ثنا بد کردن الا با اهل آن زیرا که ایشانند اهل امانت بزرگ و
هرکه حکمت با نا اهل دهد خدای او را مطالبه کند و خصم او باشد وگفت چون زنده گرداند
خدای تعالی بنده را بانوار خویش هرگز نمیرد و تا ابد و چون بمیراند بنده را بخذلان خویش
هرگز او را زنده نکند و تا ابد وگفت مرجع عارفان با حق در اول بدایت بود و مرجع
عوام با او بعد از نومیدی بود وگفت هرکه بعلم توحید رسد بگواهی از گواهان وی قدم از

تنزل شود و در هلاک افتد و دلالت کنند بر چیزی که زنده ملک اوست ظاهر
شود پیرا و در ملک او بین کلام او که مستوفا شرح همه قشیری درانجا است و گفت
چون مصطفی صلی الله علیه وسلم نظر کرد بحق در حق حق را دید بحق تا باقی ماند با حق بی زمان
و مکان از جهة آنکه حاصل شد او را حضور زانکه او را نه زمان است و نه مکان پس از اوصاف
خویش مجرد گشت باوصاف حق عز وعلا ذکر حسین منصور حلاج رضی الله عنه
آن قتیل الله فی سبیل الله آن شیر بیشه تحقیق آن شجاع صفدر صدیق آن غرقه دریا مواج
حسین بن منصور حلاج رضی الله عنه کار او کارهای عجایب بوده است و واقعات او
غرایب و شیوه داشت که خاص بدو بود که هم در غایت سوز و اشتیاق بود و در شدت
لهب فراق مست و بی قرار بود و شوریده روزگار بود و عاشق صادق بود
و پاکباز بود و جد و جهدی عظیم داشت و ریاضتی و کرامتی عجب و عالی همت و رفیع قدر
و زیبا سخن بود و او را تصانیف بسیار است بعباراتی مشکل و کلماتی مغلق در حقایق و اسرار و
معانی و معارف سخت کامل بود و فصاحتی و بلاغتی داشت در سخن که کسی نداشت و دقت
و نظری و فراستی و کیاستی داشت که کسی را نبود و حیله روزگار را طلسمات بود
از اول تا آخر و بیشتر مشایخ در کار او ابا کردند و گفتند که او را در تصوف قدمی نیست
مگر ابن عطا و ابو عبد الله خفیف و شبلی و ابو القاسم نصرآبادی و جمله متأخران الا ماشاء الله
که او را قبول کرده اند و شیخ ابو سعید ابو الخیر و شیخ ابو القاسم گرگانی و شیخ بو علی فارمدی و امام
یوسف همدانی رضی الله عنهم در کار او سیری داشته اند و باز بعضی در کار او متوقف اند
چون استاد ابو القاسم قشیری که در حق او گفت اگر او مقبول بود برد خلق مردود نگردد
و اگر مردود بود بقبول خلق مقبول نگردد و باز بعضی او را بسحر نسبت کنند و بعضی اهل ظاهر
او را بکفر منسوب کنند و بعضی گویند از اصحاب حلول بود و بعضی گویند تولا باتحاد داشت
و هر که بوی توحید بدو رسیده باشد هرگز او را خیال حلول و اتحاد نتواند افتاد و هر که این سخن گوید

سرّش از توحید خبر ندارد و شرح دادن این را طولی دارد و این کتاب جای آن نیست
اما جماعتی بوده اند از زنادقه در بغداد چه در خیال حلول و چه در غلط اتحاد که خود را حلاجی
گفته اند و نسبت بدو کرده اند و سخن او فهم ناکرده بدان کشتن و سوختن بتقلید فخر کرده اند
چنانکه دو تن را در بلخ همین واقعه افتاد که حسین را اما تقلید در این واقعه شرط نیست مرا
عجب می آید که کسی روا دارد که از درختی انی انا الله برآید و درخت در میان نه چرا روا
که از حسین انا الحق برآید و حسین در میان نه و چنانکه حق تعالی بر زبان عمر سخن گفت و اینجا حلول
کار دارد و نه اتحاد و بعضی گویند حسین منصور حلاج دیگرست و حسین منصور حلاج دیگر که
ملحدی بغدادی بوده است استاد محمد زکریا و رفیق ابوسعید قرمطی و او ساحر بوده است
اما حسین منصور حلاج از بیضای فارس بوده است و در واسط پرورده شد و عبدالله خفیف
گفته است که حسین منصور عالمی ربانی است و شبلی گفته است که من و حلاج یک چیزیم
اما مرا بدیوانگی نسبت کردند خلاص یافتم و حسین را عقل او هلاک کرد و اگر او مطعون بودی
این دو بزرگوار در حق او این نگفتندی ما را دو گواه تمام است و او دایم بود پیوسته در عبادت
و ریاضت بوده است و در بیان معرفت و توحید و در زی اهل صلاح بوده و در شرع
و سنت بوده اگر از وی سخنی بیخ آمد که گویند آن حقیقت حق بود و آن سخن بدعت
بود اما بعضی مشایخ که او را مهجور گردانیده اند نه از جهت مذهب و دین است بلکه از آن
بود که ناخشنودی و عقوق مشایخ از سرمستی او را این بار آورد و چنانکه بادل به تستر آمد
و دو سال در صحبت و خدمت شیخ سهل بن عبدالله بود و پس قصد بغداد کرد و اول سفر که کرد
در هژده سالگی کرد و پس ببصره شد پس از بصره بدو خرقه رفت و تعلق بعمرو بن عثمان مکی
کرد و هژده ماه با او صحبت داشت و ابو یعقوب اقطع دختر بوی داد پس عمرو بن عثمان
ازو رنجیده شد و حسین آن گناه بر گرفت که در پیش ذکر آن کردیم و به بغداد نزد جنید
آمد او را بسکونت و خلوت فرمود و چند گاه در صحبت او صبر کرد پس قصد حج کرد و یکسال

انجا مجاور بود و باز به بغداد آمد با جماعتی صوفیان و قصد جنید کرد و از وی مسئله پرسید
جنید جواب نداد و گفت زود بود که تو سر چوب سرخ کنی یعنی سر دار و حسین گفت
آن روز که من سر چوب سرخ کنم تو جامه خلق در پوشی یعنی جامه اهل صورت نقلست که آنگه
کبرا رکانی که بوده اند همه بنوشتند که چنین کشتنی است و جنید در جامه صوفیان بود ائمه فتوی
داده اند که او را بباید کشت جنید در جامه تصوف بود و نمی نوشت و خلیفه گفته بود که خط
جنید باید جنید دستار و دراعه در پوشید و بمدرسه شد و جواب فتوی نبشت که نحن
نحکم بالظاهر یعنی بظاهر حال کشتنی است و فتوی بر ظاهر است اما باطن خدای داند پس
چون حسین از جنید جواب نیافت از آن سبب متغیر شد و بی دستوری او زن خود را بر
گرفت و باز به تستر آمد و قریب یکسال آنجا بود و قبولی عظیم در دل خلق او را پدید آمد و
او در هیچ سخن اهل زمانه را هیچ وزن ننهادی تا حسد او در دل خلق پدید آمد و عمرو بن عثمان
در باب او نامها نوشته بخوزستان و احوال او در چشم اهل خوزستان قبیح گردانید تا او نیز
از آن قصه مستوحش گشت و جامه متصوفه بینداخت و قبا در پوشید به رسم اعوان و بصحبت
ابناء دنیا مشغول گشت و او را همگی بود و پنج سال ناپدید شد و در آن مدت بعضی بخراسان
و بعضی بماوراءالنهر بود و بعضی به نیمروز و سیستان و کرمان پس به پارس باز آمد و اهل پارس را
سخن گفت و خلق را دعوت کرد و به پارس معروف به ابوعبدالله زاهد بود و اهل پارس را کتب
نفیس تصنیف کرد و اهل اهواز را سخن گفت و نزدیک خاص و عام مقبول گشت و از اسرار
خلق رمز می گفت تا او را حلاج الاسرار گفتند پس به بصره شد بار دیگر و مرقع پوشید و قصد
حرم کرد و از اصحاب مرقعه در آن سفر بسیار با او برفتند چون بمکه شد یعقوب نهر
جوری بسحرش منسوب کرد پس از آنجا به بصره باز آمد و یکسال به بصره بود و باز با هواز آمد پس
گفت به بلاد شرک می روم تا خلق را بخدای خوانم بهندوستان شد و باز بخراسان آمد و بماوراء
النهر رفت و پس بماچین شد و خلق را بخدای خواند و ایشان را تصانیف کرد و چون باز آمد

اقصای عالم بدو نامه نوشتندی اهل هند ابوالمغیث نبشتندی و اهل چین ابوالمعین
نوشتندی و اهل خراسان ابوالمهر و اهل فارس ابوعبدالله الزاهد و اهل خوزستان حلاج الاسرار
و در بغداد اوش مصطلم نام کردند و در بصره مخبر پس اقاویل در وی بسیار گشت بعد از آن
قصد مکه کرد و دو سال مجاور بود و چون باز آمد احوال وی متغیر شد و از آن حالت بحالتی
دیگر گشت که خلق را بمعنی می‌خواند که کس سخن او وقوف نمی‌یافت تا چنین نقل است
که چنین را از پنجاه شهر بیرون کردند و بروی روزگاری گذشته است که عجب‌تر
از آن نبود و او را حلاج از آن گفته‌اند که یکبار بانباری پنبه بگذشت اشارتی کرد دانه
یکبار جدا شد و خلق از آن متحیر شد و نقل است که در شبانروزی چهارصد رکعت نماز کردی
بر خود فریضه دانستی گفتند درین درجه که تویی این همه رنج چراست گفت رنج و راحت
از حال دوستان نشان کند که دوستان فانی الصفة باشند نه رنج در ایشان اثر کند نه راحت
نقل است که در وقت پنجاه سالگی گفته است که تا اکنون هیچ مذهب نگرفته‌ام
اما از مذهبها آنچ دشوارتر بود اختیار کرده‌ام و امروز که پنجاه ساله‌ام هزار ساله نماز
بگزارده‌ام و هر نمازی را غسلی کرده‌ام و نقل است که با بیدار که در ریاضت بود دلقی
داشت که بیست سال بیرون نکرده بود روزی بستم از وی بیرون کردند بسیار در وی
افتاده یکی از آن وزن کردند نیم دانگ بود و نقل است که روزی شخصی پیش او در آمد عقربی
دید که گرد او می‌گشت و باز میرفت آن شخص قصد کشتن او کرد حلاج گفت دست ازو
بدار که دوازده سال است که ندیم ماست و گرد ما می‌گردد و رشید خرد سمرقندی که
قصد کعبه داشت در راه مجلس گفت و روایت کرد که حلاج با چهارصد صوفی روی به بادیه
نهاد و چون روزی چند برآمد گرسنگی بی‌نهایت کشید اصحاب گفتند خواجه ما را سر بریان می‌باید گفت
بنشینید و صف کشید همه در پیش او صف کشیدند او دست از پس می‌کرد و سری بریان
و دو گرده گرم بهر یکی میداد تا چهارصد سر از پس پشت بیرون آورد و همه بخوردند

نهادی در حال رطب بار

خواجه ما را رطب می باید برپای خاست و گفت مرا بیفشانید همچون درختی بیفشاندند
چندان رطب از وی بریخت که همه سیر شدند پس برفتند و هر جایی که در راه شیخ پشت
بخاربنی باز کذاشتی رطب بر آوردی نقلست که طایفه در بادیه او را کفتند ما را انجیر
می باید دست بکشاد وانجیر تازه بیاورد و پیش ایشان نهاد و یکبار دیگر حلوا خواستند طبقی
حلوا شکر کرم پیش ایشان نهاد و کفتند ایا الشیخ این جنس حلوا در باب الطاق بغداد باشد
کفت بنزدیک من باب الطاق بغداد و بادیه همه یکی است و حلواکر آنجا نشسته بود
چون حلوا باز نیافت ودران عجب بماند که هیچکس بر امن او نکشته بود تا کاه بعد از چند کاه
آن طبق را بکرفت ببلی برفتند با صحاب حلاج رسیدند آن حال کفتند و حلواکر تاریخ آن
روز باز داشت ایشان نیز همان روز نشان داوند حلواکر بزیارت حلاج آمد و از آن کار
متعجب کشت و مرید او شد نقلست که یکبار در بادیه چهار هزار آدمی با او برفت
تا بکعبه و یکسال در آفتاب بایستاد و برابر کعبه برهنه تا روغن از وی برنک میرفت و او
باز می افکند و او از آن نمی جنبید و هر روز قرصکی جوین بیاوردندی کنار آن بخوردی
پا برسر کوزه نهادی و کویند عقوبت داد ازار او ایشان کرده بود و پس در عرفات شد کفت
یا دلیل المتحیرین اکر کافرم در کافریم در افزای و چون دید که هر کسی آنجا دعائی میکرد
او سر برتل ریک نهاد و نظاره میکرد و چون همه باز کشتند نفسی بزد و کفت پادشاها
عزیزا پاکت دانم و پاکت کویم از همه تسبیح مسبحان و از همه تهلیل مهللان و از همه ثنای اصحاب
بلوران و کفت الهی تو دانی که چون عاجزم از مواضع شکر تو بجای من شکر کن خویشتن را
که شکر آنست و بس نقلست که یکروز در بادیه ابراهیم خواص را دید کفت در چه کاری
کفت مقامات توکل درست می کنم کفت همه عمر در عمارت شکم کردی خواهی که بخوردن
خواهی با خوردن فنا در توحید کی خواهد بودن نقلست که کفت مرغی را دیدم
از مرغان متصوفه کفتم تو بکدام پر می پری سوی او کفت پر و بالی که دارم کفتم بر و بال

قطع کن که او لیس کشته تیغ است تو بدو نتوانی رسید نقلست که حسین منصور گفت
ابلیس میگذشت موسی را دید علیه السلام موسی گفت ای رانده چرا یک سجده نکردی
تا رانده درگاه نشدی گفت بدین نکردم که بغیر او نگاه نکردم چنانکه تو که چون دیدار
خواستی گفتند انظر الی الجبل تو بکوه باز نگریستی من گفتم جز ترا سجده نکنم و جز بتو نگرم ازو
پرسیدند که در موسی چگوئی گفت حق گفتند در فرعون چگوئی گفت حق گفتند یعنی
این چیست گفت ایشان دو صفت اند که میروند در ابد بدانچ رانده اند ایشان را در ازل
ابو السود پرسید که عارف را وقت باشد گفت نه از بهر آنکه وقت صفت صاحب
وقت و هرکه با صفت خود آرام گیرد عارف نبود و معنیش آنست که لی مع الله وقت
پرسیدند که [illegible] طریق بخدای چگونه است گفت دو قدم است و رسیدی یک قدم
از دنیا برگیر و یک قدم از عقبی و اینک رسیدی بمولی و پرسیدند از فقر گفت فقیر آنست
که مستغنی است از ما سوی الله و ناظر است بالله و گفت صوفی وحدانی الذات
بود او کس را داند و نه کس او را و صوفی آنست که اشارت از خدای کند و خلق اشارت بخدای
کنند یعنی او در میان محو بود و گفت معرفت عبارتست از دیدن اشیا در همه بهلاک
معنی و گفت چون بنده بمقام معرفت رسد غیب بدو وحی فرستد و سر او گنگ گرداند
تا هیچ خاطر نیابد او را مگر خاطر حق و گفت هرکه التماس حق کند بنور ایمان چنان بود که کسی
آفتاب جوید بنور کواکب و گفت حکمت تیرها است و دل مومنان هدفها و تیرانداز
خدای و خطا محال و گفت صاحب فراست به نخست نظر مقصود دریابد و در او
هیچ گمان و شک نباشد و گفت از اخلاص مردان مومن آنست که قصد تو نکرد [illegible]
نبود و اگر بود و قانع بود و در فاقه و گفت خلق عظیم آنست که جفا از خلق در او اثر نکند
پس از آنکه حق را شناخته باشد و گفت توکل آن بود که در شهر کسی را داند و [illegible]
نخورد و گفت اعلام من تصفیه علمست از شوایب کدورت و گفت زبان گویا هلاک دلها

وحق جنابیست ازین حلو

خویش است و گفت گفت گوی در علل نسبتست و افعال در شرک نیستست انچه
قال الله تعالی و ما یؤمن اکثرهم بالله الا وهم مشرکون و گفت بسیار ببینند کان
معارف عارفان و نور علماء ربانی و طریق سابقان ناجی و ازل و ابد و انچ درمیان
هر دو است از حد و شست اما که بداند لمن کان له قلب او القی السمع وهو شهید
و گفت در عالم رضا اژدهاییست که آن را یقین خوانند هژده هزار عالم در کام او چون
ذره ایست در بیابانی و گفت اندوه اگر مصور شود انبیا و اولیا جمله روی بدو آورند
کی رایی از بهشت با دنیا آید و گفت ما همه سال در طلب بلا را و باشیم چون سلطانی
دایم در طلب ولایت باشد و گفت هر که به همه مقامات بندگی فرا رسد و بجای آورد آزاد
کرده و گفت خاطر حق آنست که هیچ خبر معارضه شو اندک و آزاد و گفت مرید در سایه توفیق
خویش است و مراد در سایه عصمت و گفت مرید آنست که سبقت دارد اجتهاد در
بر مکشوفات او و گفت وقت مرد صدق در بارسینه مردست فردا این صدقها در
صعید قیامت بر زمین زنند و گفت دنیا بگذاشتن زهد نفس است و آخرت بگذاشتن
زهد دل است و ترک خویش گفتن زهد جان است و گفت تا زهد و انواع اینها را بازداده است
هنوز داغی بر هیچ دل نه نهاده است گشاده دست دعا دراز کرده است یا دست عبادت
گفت این دو دست را هیچ جای وصول نیست دست دعا بدامن وصول آتش نرسد و
شرک راه مردانست و دست عبادت بدامن تکلیف شرعی و شرطی بیش نرسد اما دستی
که از او فیش بر تر رسد اگر خواهد دست سعادتست و گفت آن حال که یک موی کونین
را از جای بر داری بر داشته غنا نیز باشی و تخت نامحول باشی حامل شوانی بود دان
یک لحظه که یک موی خویش حمل نتوانی کرد از دست عنایت در افتاده باشی و گفت نه
منفصل است بشریت از او نه متصل است بدو و گفت او آنست که متجلی شود از سر
سوزنی آن را که خواهد و محتجب گردد در آسمان و زمین از آنکه خواهد پس بر تو باد که منور

بکردی بخدای دل نومید نشوی ازو و رغبت نکنی در محبت او و راضی نباشی که نه محب
باشی و اثبات او مکن و نفی او مکن و بر تو باد که از توحید بر حذر کنی و گفت روا بنود
کسی را که یکی بیند یا یکی داند یا گوید که یکی را بشناختم آن یکی را که جمله احاد ازو ظاهرست
و گفت اسما خدای تعالی از آنجا که ادراکست اسم است و از آنجا که حقیقت
حقیقتست و گفت هو الحیوة نفس است و حق حیات دل است و حقیقت حیات
جانست و گفت ترا بها که محجوب کرد اشیا را با سمه زندگانی یافتند و اگر اشیا را آگاه
کند از علوم قدرت جمله در طرب آیند و اگر کشف کند چیزی از حقیقت برشان جمله
بمیرند و گفت هر که اعمال بیند محجوب گردد از معمول و هر که معمول بیند از رؤیت اعمال
محجوب گردد و گفت انبیا علیهم السلام غالب اند بر احوال و مالک احوال آمدند میگردانند
احوال را نه احوال ایشان را و غیر انبیا چنانند که سلطنت احوال راست بر ایشان تا احوال
ایشان را می گرداند نه ایشان احوال را نقلست که از صبر پرسیدند گفت صبر آنست که
دست و پای ببرند و از دار بیاویزند و بر سر پل و العجب این همه با او بکردند و
نقلست که یکروز شبلی نزدیک او شد تا او را پند گفت یا ابابکر دستی برنه که ما قصد کاری
عظیم کرده ایم و سرگشته کاری گشته ایم و چه کاری و سرگشته چنین کاری را ... که ما خود را
کشتن در پیش داریم چون خلق در کار او متحیر شدند و منکر بی قیاس و مقر بی شمار پدید آمدند
و کارها عجایب ازو پدید می شد و زبانها دراز گشت و سخن او پیش خلیفه بسیار
شد در کشتن او اتفاق کردند و دست آویز ساختند که او می گوید انا الحق پس او را گفتند
بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست و لیکن شما می گویید گم شده است بلکه حسین گم شده است
بحر محیط گم نشود و نه کم گردد و جنید را رحمة الله علیه گفتند این سخن که حلاج می گوید تاویلی دارد
گفت بگذارید تا بکشند که روز تاویل نیست پس محمد داود و جماعتی از اهل علم بر وی خروج
کردند و کارش نزدیک معتصم قبیح کردند و علی بن عیسی الوزیر با وی متغیر شد پس خلیفه فرمود

تا او را بزندان باز داشتند یکسال اما خلق بنزدیک وی رفتندی و مسایل واقعات از وی
بپرسیدندی تا خلق را از و منع کردند و در مدت پنج ماه بنزدیک وی کس نشد مگر ابن عطا
و یکبار عبدالله خفیف و یکبار ابن عطا کس فرستاد که ای شیخ عذر این سخن که گفتی بخواه
تا خلاص یابی از زندان حلاج گفت کسی که گفت گو عذر می خواه ابن عطا که این بشنید
بگریست و گفت ما خود یک حسین منصوریم نقلست که نخست شب که حسین
را محبوس کردند بیامدند او را هیچ جای ندیدند جمله زندان بگشتند او را نیافتند دوم شب بیامدند
یافتند و نه زندان هرچند زندان طلب کردند ندیدند سیوم شب بیامدند
او را دیدند گفتند شب اول کجا بودی و دوم شب که نه تو پدید بودی و نه زندان و اکنون
هر دو پدید آمدید گفت آری نخست شب من بحضرت بودم از آن پدید نبودم دوم شب
حضرت اینجا بود از آن هر دو غایب بودیم اکنون مرا باز آوردند برای حفظ شریعت
بیایید و کار خویش کنید نقلست که در شبانروزی در زندان هزار رکعت نماز کردی گفتند تو
می گویی من حقم این نماز کرا می کنی گفت ما دانیم قدر ما نقلست که یک شب در زندان
سیصد محبوس بودند گفت ای زندانیان شما را آزاد کنم گفتند یا شیخ تو خود را آزاد کن اگر می
توانی گفت ما در بند خداوندیم و پاس شریعت می داریم اگر خواهیم بیک اشارت همه بندها
بگشاییم پس بانگشت اشارت کرد آن بندها از هم فرو ریخت ایشان گفتند اکنون از کجا بیرون
شویم در زندان بسته است اشارتی دیگر کرد رخنها پدید آمد گفت سر خویش گیرید گفتند تو نمی
آیی گفت ما را با او سریست که جز بر سر دار نمی توان گفت دیگر روز گفتند کی اند زندانیان
گفت آزاد کردیم گفتند پس تو چرا ماندی گفت حق را با ما عتابی است که با ستادیم این خبر
بخلیفه رسید گفت فتنه خواهد خاست او را بکشید یا چوب زنید تا ازین سخن باز آید بیرون آوردند
و سیصد چوبش زدند تا بود که از آن سخن باز آید آن چوب زننده گفت هر چوبی که میزدم
آوازی فصیح شنیدم که یا ابن منصور لا تخف ای پسر منصور مترس پیر عبدالجلیل صفار گفت

اعتقاد من دران چوب زنده بیش ازانست که در حسین از بهر انکه او را چه قوت
بود و در کار شریعت که خیبان آوازی می شنود و دستش ببریدند نمی شد وازان
زدن باز نمی استاد پس ادرار و ند تا برآویزند صد هزار خلق کرد آمده بودند و او چشم
کرد بر می آورد و میکفت حق حق انا الحق درویشی بمیان در رفت و کفت عشق
چیست کفت امروز بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی آن روز بر دارش کشیدند و دوم روزش
بسوختند و سیوم روز بر باد دادند یعنی عشق اینست خادم دران حال وصیتی خواست
کفت نفس را بچیزی مشغول دار و اکر نه او ترا بچیزی مشغول کرداند که آن ناکردنی بود
که با خویش بودن کار تو بابست پسرش کفت ای پدر مرا وصیتی کن کفت چون
جهانیان در اعمال کوشند تو در چیزی کوش که ذره ازان به ده از اعمال جن و انس بود و آن
نیست الا ذره از علم حقیقت پس در راه که میرفت میان می خرامید و دست افشان
با سیزده بند کران کفتند این خرامیدن تو چراست کفت زیرا که می شوم بنحرگاه
و نعره زنان میکفت ندیمی غیر منسوب الی شیء من الحیف سقانی مثل ما یشرب
کفعل الضیف بالضیف فلما دارت الکأس دعا بالنطع والسیف کذا من یشرب
الراح مع التنین بالصیف کفت حریف من منسوب نیست بحیف بداد مرا شرابی چنانکه
مهمان مهمان را دهد چون دوری چند در کذشت شمشیر و نطع خواست که سزای کسی که با اژدها
در تموز شراب کهنه خورد این بود چون بزیر دارش بردند بباب الطاق بوسه
زد آنکاه پای بر نردبان نهاد کفتند حال چیست کفت معراج مردان دارست پس او
میزری بر میان داشت و طیلسان در افکنده و دست بر داشت و روی بقبله نهاد و مناجات
کرد و کفت آنچ او خواستست بر سر دار شد جماعتی که مریدانش بودند سوال کردند که چه کویی در ما
که مریدانیم و در منکران که سنک خواهند زد کفت ایشان را دو ثواب و شما را یکی ثواب
باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظنی بیش نیست و ایشان از قوت توحید و صلابت شریعت

بنحرگاه

ی جنید و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع نقلست که در جوانی بزنی نگریسته
بود گفت آه آن چه بود که بر من رفت که بعد از چندین سال در آن مکافات آن
می‌کشند پس ازان دیان و زنگریست و قادم را گفت هر که خیانت بزنگرد چنین شود
بکرد پس شبلی در برابر درآمد و بآواز بلند بانگ کرد که اولم ننهک عن العالمین و گفت
ما التصوف یا حلاج گفت کمترین اینست که می‌بینی گفت بلندتر از آن کدامست گفت
ترا بدان راه نیست پس هرکسی سنگی در وی می‌انداختند شبلی موافقت را گلی در وی انداخت
حلاج آهی بکرد گفتند آخر این همه سنگ انداختند سخنی نگفتی بدین یک گل آه کردی گفت آنها نمیدانند
معذورند از او سختم می‌آید اگرچه گلی بیش نیست که او داند که نمی‌باید انداخت پس
نوبت اول دستش جدا کردند خنده بزد گفتند چیست گفت دست از بسته
آدمی باز کردن آسانست مرد آن باشد که دست صفات ما را که کلاه همت از تارک
عرش درمی‌کشد قطع کند پس پایهاش ببریدند تبسمی کرد و گفت بدین پای اگر سفر خاکی کردمی
قدم دیگر دارم که هم اکنون سفر هر دو عالم بکند اگر توانید آن قدم را ببرید پس دو دست
بریده خون آلوده بر روی درمالید تا هم ساعد و رویش خون آلوده شد گفتند
این چرا کردی گفت بسی خون از من برفت دانم که زرد شده باشم و شما پندارید که زردی
من از ترس است خون بر روی درمالیدم تا در چشم مردم سرخ روی نمایم که گلگونه
مردان خون ایشان است گفتند اگر روی بخون سرخ کردی ساعد باری بخون چرا آلودی
گفت وضو می‌سازم گفتند چه وضو گفت رکعتان فی العشق لا یصح وضوءهما الا بالدم
در عشق دو رکعت است که وضوء آن درست نیست مگر بخون پس چشمهاش برکشیدند قیامتی
از خلق برخاست بعضی می‌گریستند و بعضی سنگ می‌انداختند پس خواستند که زبانش ببرند
گفت چندان صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنج که از برای
تو می‌بر دارند محرومشان مکن وازین دولتشان بی‌نصیب مکن الحمد لله که اگر دست

و پای من ببریدند در راه توبه ببریدند و اگر سرم از تن باز می‌کنند در مشاهدهٔ جلال
تو باز میکنند بر سر و از پس گوش و بینی او باز کردند و هر دو مال سنگ روان کردند عجوزه
می‌گذشت کوزه در دست چون حسین را بدید گفت سنگ محکم زنید تا این
حلاجک رعنا را با سخن خدای چکار است و آخر سخن او این بود که حسب الواجد افراد
الواحد و این آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین آمنوا مشفقون
منها ویعلمون انها الحق و این آخر کلام او بود پس زبانش ببریدند آنگاه نماز شام بود
فرمان خلیفه آمد که سرش از تن جدا کنید در میان سر بریدن یک خنده بزد و جان
بداد و مردمان خروش کردند و حسین گوی قضا به پایان رضا انداخت و از یک یک
اندام او خروش انا الحق می‌آمد پس پاره پاره کردندش که از وی گردنی و پشتی بیش نماند
آن سر و پشت انا الحق میزد و روز دیگر گفتند این فتنه بیش از آن خواهد کرد که
در حال حیات او پس اعضای او بسوختند از آن خاکستر همان آواز می‌آمد چنانکه آن دروشی
را بشکستند خونش همه الله الله شد درماندند به دجله فرو دادند بر سر آب همان
دعوی انا الحق میگفت و حسین خادم را گفته بود که خاکستر ما که به دجله فرو دهند بغداد
را آفت بود که آب جوش برآورد و روی به بغداد نهد و بود که بغداد را فرو برد
تو پایی که آن ساعت خرقهٔ من پیش آب بری تا آب بجای خود رود و خادم چون
دید که آب جوش برآورد خرقهٔ شیخ پیش آب بازبرد در حال آب ساکن شد و آن
خاکستر از انا الحق گفتن خاموش گشت تا جمع کردند و در خاک دفن کردند و کس را از
اهل طریقت این فتوح نبود بزرگی گفته است یا اهل معنی چون حسین منصور را بین
تا خود چه معاملت رفت ندانم تا با این مدعیان چه خواهد رفت عباسه گفته است
که فردا حسین منصور را بعرصات قیامت بزنجیر محکم بسته می‌آرند که اگر گشاده بود جمله
عرصات قیامت را بهم زند نقلست که یکی از مشایخ گفت آن شب تا روز

راضیم ص

بزی دارا و بودم و نماز می کردم چون روز شد هاتفی آواز داد که اطلعناه علی سر من اسرارنا
فافشی سرنا فهذا جزاء من یفشی سر الملوک او را اطلاع دادیم بر سری از اسرار خویش
و آن سر را فاش کرد این سزای آنست جزاء کسی که سر ملوک فاش کند نقلست که شبلی گفت
آن شب بسر گور او شدم و همه شب نماز کردم سحرگاه مناجات کردم گفتم الهی این بنده
بود مومن و عارف و موحد و محب این بلا با وی چرا کردی گفت خواب بر من غلبه
کرد بخواب دیدم که قیامت بودی و از حق تعالی فرمان آمد که از آن کردیم که سر
با غیر ما می گفت و شبلی گفت یکبار دیگرش بخواب دیدم که گفتم حق با تو چه کرد گفت
مرا در مقعد صدق فرود آورد و اکرام کرد گفتم با این خلق چه کرد گفت بر هر دو گروه
رحمت کرد آنکه بر من شفقت برد مرا بدانست از آن رحمت کرد و آنکه ندانست
برای حق عداوت کرد بر ایشان نیز رحمت کرد که هر دو معذور بودند پس و کسی دیگر او را
دید در قیامت ایستاده جامی بر دست و سرش بر تن نه گفتم این چیست گفت
او جام سر بریدگان میدهد دست و شبلی گفت چون حسین را بر دار کردند ابلیس در نظر او آمد
و گفت یک انا تو گفتی و یکی من تو انا الحق گفتی و من انا خیر منه لعنت بار آورد و ترا
مقعد صدق تفاوت از چیست حلاج گفت تو انا نیست بجوی دی و من انا
از خود دور کردم چنانکه انا را جای نیست رحمة الله علیه ذکر ابراهیم خواص
رضی الله عنه آن سالک بادیه تجرید آن نقطه دایره توحید آن محتشم علم و عمل آن
محرم حکم ازل آن صدیق توکل و اخلاص قطب وقت ابراهیم خواص رضی الله عنه
یگانه عهد بود و مختار اولیا بود و بزرگوار بود و در طریقت قدمی عظیم و در حقیقت
دمی شگرف و همه زبانها ممدوح بود و او را رئیس المتوکلین گفته اند و قدم در توکل بجایی
رسانیده بود که ببوی سیبی در آخر بادیه قطع کردی و بسیار فتوح یافته بود و از اقران
جنید و نوری بود و صاحب تصنیف بود اندر معاملات و حقایق و او را خواص

لاجرم مرا رحمت بار آورد و ترا لعنت
تا بدانی که منی کردن نیکو نیست و منی
از خود دور کردن بغایت نیکوست

ازان گفتند که زنبیل با فتی و بارها قطع بادیه کرده بود او را گفتند از عجایب سفرها
خود ما را چیزی بگوی گفت عجب‌تر آن بود که خضر درخواست از من صحبت خواست
و ران ساعت که بدون حق کسی را بنزدیک دل خطر و مقدار باشد و در توکل یکتا بود
و باریک فرا گرفتی با این همه سوزن و ریسمان و رکوه و مقراض از وی غایب نبود
گفتند این چرا داری گفت این توکل را زیان ندارد و نقلست که گفت در بادیه
می‌شدم کنیزکی را دیدم سر برهنه در غلبات وجد شوریده و روی گفتم ای کنیزک سر بپوش
گفت ای خواص چشم نگاه دار گفتم من عاشقم و عاشق چشم نپوشد اما این خود بی
چشم بر تو افتاد کنیزک گفت من مستم و مست سر نپوشد خواص گفت از کدام شراب خانه
مست شدی گفت ای خواص زنهار دورم می‌داری هل فی الدارین غیر الله گفتم ای
کنیزک مصاحبت ما می‌خواهی گفت ای خواص خام طمعی مکن که از آن زنان نیم که مردان
من آن مردم که فرو جویم و نقلست که از وی پرسیدند از حقیقت ایمان گفت اکنون
این را جواب ندارم از آنکه هرچه گویم عبارت بود و مرا باید که به معاملت جواب
گویم اما قصد مکه دارم و تو نیز برین عزم درین راه با من صحبت دار تا جواب مسئله خود
یابی گفت چنان کردم چون به بادیه فرو رفتم با وی هر شب دو قرص و دو شربت آب
پدید آمدی یکی به من دادی و یکی خود برداشتی تا روزی در میان بادیه پیری می‌آمد
بود چون او را بدید از اسب فرود آمد و یکدیگر را پرسیدند و زمانی سخن گفتند پیر
نشست و بازگشت گفتم ای شیخ آن پیر که بود گفت جواب سوال تو بود گفتم چگونه
گفت آن خضر بود علیه السلام که از من صحبت خواست من اجابت نکردم ترسیدم
که توکلم بر غیر و اعتمادم بر دون حق پیدا آید و نقلست که گفت وقتی خضر را دیدم در
بادیه که بر صورت مرغی می‌پرید چون او را دیدم سر در پیش انداختم تا توکلم باطل نشود
او در حال بنزدیک من فرود آمد گفت اگر در من نگریستی بر تو فرود نیامدمی و او با مد

باو سلام نکردم که نباید که توکلم خلل گیرد و گفت در سفر بودم تشنه شدم چنانکه از تشنگی
بیفتادم کسی را دیدم که آب بر روی من میزد و چشم باز کردم مردی دیدم نیکو روی
بر اسبی خنگ مرا آب داد و گفت در پس اسب من نشین و من بحجاز بودم چون
اندکی براندم گذشت مرا گفت چه می‌بینی گفتم مدینه گفت فرود آی و پیغمبر را از من
سلام گوی و بگو که خضر سلام می‌گفت و گفت در بادیه یکروز بدرختی رسیدم که
آب بود و شیری عظیم دیدم روی بمن داده من حکم حق را گردن نهادم چون نزدیک
من رسید می‌لنگید و در پیش من بخفت و می‌نالید دست بیرون کرد و دست وی
آماس گرفته بود و خون زده کرده من چوبی برگرفتم و دست او بشکافتم تا هر چه در آنجا
گرد آمده بود و خرقه بر وی بستم پس برفت و ساعتی بود و می‌آمد و دو بچه خود را می
آورد و ایشان گرد من می‌گشتند و دنبال می‌جنبانیدند و گرده‌ای آوردند و پیش من بنهادند
نقلست که وقتی با مریدی در بادیه‌ای می‌گذشت آواز شیری آمد
مرید را رنگ از روی بشد و بر درختی دوید بالا و بنشست و می‌لرزید خواص همچنان ساکن سجاده
بیفکند و نماز آغاز کرد و شیر فرا رسید و دانست که توقیع خاص سلطان دارد چشم در او
نهاد و تا روز نظاره می‌کرد و خواص بکار خویش مشغول پس چون از آنجا برفت
پشه او را بگزید و فریاد در گرفت گفت خواجه عجب است دوش از شیری نمی‌ترسیدی
امروز از پشه فریاد می‌کنی گفت دوش مرا از من ربوده بودند امروز بخود باز داده
اند و گفت با خواص در سفر بودم جائی رسیدم که آنجا ماران بسیار بودند
رکوه بنهاد و بنشست من نیز بنشستم چون شب سرد شد ماران بیرون آمدند شیخ
را آواز دادم گفت خدای را یاد کن یاد کردم ماران بازگشتند برین حالت شب بگذاشتیم
تا روز چون بامداد بود نگاه کردم ماری حلقه بسته بود بر وطاء او و در افتاده گفتم
یا شیخ تو ندانستی که مار درین وطا بوده است گفت هرگز مرا شبی چنین نبوده است

خویش و یکی گفت کژدمی دیدم بر دامن خواص میرفت برخاستم تا او را بکشم گفت دست
از و بدار که همه چیزی را با ما حاجت بود و ما را بهیچ چیز حاجت نبود نقلست که گفت
در بادیه راه گم کردم بسی برفتم راه نیافتم همچنان در بلی راهی چند روز برفتم آخر از جایی
آواز خروسی شنیدم شاد شدم روی بدان جانب نهادم آنجا شخصی دیدم که بدوید
و مرا قفایی زد رنجور شدم گفتم خداوندا کسی که بر تو توکل کند با او چنین کنند آوازی
شنیدم که تا توکل تو بر ما بود عزیز بودی اکنون که توکل بر آواز خروس کردی آن قفا خوردی
گفت همچنان رنجور میرفتم ندایی شنیدم که ای خواص ازین رنجور شدی اینک سر بنگر
آن قفا زننده دیدم در پیش من انداخته و گفت در راه شام برنایی دیدم نیکو روی
و نیکو لباس مرا گفت با من صحبت کنی گفتم مرا گرسنه باید گفت بگرسنگی با تو باشیم پس چهار روز
بهم بودیم فتوحی پدید آمد گفتم فراتر آی گفت اعتقاد من آنست که از آنچ واسطه در میان بود
نخورم گفتم یا غلام باریک آوردی گفت یا ابراهیم دیوانگی مکن که ناقد بصیرست از
توکل بدست تو هیچ نیست پس گفت کمترین توکل آنست که وارد فاقه بر تو پدید آید
حیلت بجویی بدانکه کفایت تو بدوست و گفت وقتی نذر کردم که بادیه را بگذارم
بی زاد و راحله چون ببادیه درآمدم جوانی از پس من می آمد و مرا بانگ میکرد که السلام علیک
یا شیخ بایستادم و جواب باز دادم نگاه کردم آن جوان ترسا بود مرا گفت دستوری
هست تا با تو صحبت دارم گفتم آنجا که من میروم ترا راه نیست درین صحبت چه فایده
گفت آخر باشد که تبرکی باشد یک هفته برفتیم روز هشتم گفت یا زاهد حنفی گستاخی کن با خداوند
خویش که گرسنه ام چیزی بخواه خواص گفت گفتم الهی بحق محمد علیه السلام که مرا در پیش
این کافر خجل مکن و از غیب چیزی پدید آور در حال طبقی دیدم نان و ماهی بریان و رطب
و کوزه آب که پدید آمد ما هر دو بنشستیم و بخوردیم و برفتیم هفت روز دیگر روز هشتم گفتم یکبار
ای راهب گرسنه گشتم قدرت خویش تو نیز بجای پیش خداوند خویش جوان بر عصا

ولب بجنبانید و خوان پدید آمد آراسته پر حلوا و ماهی و رطب و دو کوزه آب
من متحیر گشتم مرا گفت ای زاهد بخور من از خجالت بخوردم گفت بخور تا ترا بشارت
دهم گفتم بخورم تا بشارت ندهی گفت یک بشارت اینست که زنار می برم پس زنار
ببرید و گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمدا رسول الله و دیگر بشارت آنست
که گفتم الهی بحق این پیر که او را نزدیک تو قدری هست و دین محمد حق است مرا طعام
فرست تا در روی خجل نگردم این نیز برکت و بزرگی تو بود پس نان بخوردیم و رفتیم
تا بمکه و آنجا مجاور بنشستیم و می بود تا اجلش نزدیک آمد نقلست که مریدی با ابراهیم
خواص بود در بادیه گفت هفت روز در یک حال میرفتم روز هشتم ضعیف شدم
شیخ گفت کدام دوستر داری آب یا طعام گفتم آب گفت اینک آب از پس پشت تست
بخور باز نگریستم آبی دیدم چون شیر تازه بخوردم و طهارت کردم و ادبی بکرت
و بکجا نیامد چون فارغ شدم خواستم که پاره بردارم گفت دست بدار که این از آن
آب نیست که بر توان داشت خواص گفت وقتی در بادیه راه گم کردم شخصی دیدم فراز
آمد سلام کرد و گفت تو راه گم کردی گفتم آری گفت راه بتو نمایم و گامی چند از پیش برفت
و از چشم من ناپدید شد چون نگریستم بر شاه راه بودم پس از آن نیز راه گم نکردم و در
سفر تشنگی و گرسنگی مرا نبود و گفت وقتی در سفری بودم بدیوانه در شدم و شب بود
شیری عظیم دیدم از وی سخت بترسیدم هاتفی آواز داد که مترس هفتاد هزار فرشته با
تواند و ترا نگاه می دارند و گفت در راه مکه شخصی دیدم منکر گفتم تو کیستی گفت من پریم
گفتم کجا می شوی گفت بمکه گفتم بی زاد و راحله گفت از ما نیز کس بود که بر توکل در بادیه
شما گفتم توکل چیست گفت از خدای عز و جل فراستدن و در دنیی گفت از خواص صحبت
خواستم گفت امیری بباید از ما و فرمان برداری خواهی تا امیر تو باشی یا من گفتم امیر تو باش
گفت تو اکنون از فرمان من قدم بیرون منه گفتم روا باشد چون بمنزل رسیدیم مرا گفت

نشستن چنان کردم او آب برکشید و سرما بود و هیزم جمع کرد و آتشی برافروخت تا گرم شدیم
و در راه هر کاری که من قصد کردمی که بکنم گفتی که فرمان نگاه دار چون شب درآمد باران
عظیم درگرفت او مرقعه بیرون کرد و تا بامداد بر سر ما بایستاد و مرقعه بر دو دست گرفته
و من خجل زده می بودم و بحکم شرط هیچ نتوانستم گفتن چون بامداد شد گفتم امروز امیر باشم
گفت صواب آید چون بمنزل رسیدیم او همان خدمت بر دست گرفت گفتم از فرمان
امیر بیرون مرو گفت از فرمان امیر بیرون رفتن آن بود که امیر را خدمت خود فرمایی
هم بدین صفت با من صحبت داشت تا بمکه من آنجا از شرم او بگریختم تا بمیان منا بمن رسید
گفت ای پسر تو با درویشان صحبت چنان داری که من داشتم و خواص گفت روزی
بنواحی شام می گذشتم درختان انار دیدم مرا آرزو کرد اما صبر کردم و نخوردم که انار ترش
بود و من شیرین می خواستم پس بوادی رسیدم کسی را دیدم بیدست و پای و ضعیف گشته
و کرم در وی افتاده و زنبوران بر وی گرد آمده و او را می گزیدند مرا بر وی شفقت آمد از
بیچارگی چون بنزد او رسیدم گفتم خواهی تا دعا کنم مگر از این بلا برهی گفت نه گفتم چرا گفت زبان
العافیة اختیاری والبلاء اختیاره وانا لا اختار اختیاری علی اختیاره گفت عافیت
اختیار منست و بلا اختیار دوست من اختیار خویش بر اختیار او اختیار نکنم گفتم اگر
این زنبوران را از تو باز دارم گفت یا ابن خواص آرزوی انار شیرین از خود باز دار
مرا تندرست بچه خواهی خود را دلی بلامت خواه که آرزو نخواهد گفتم بچه شناختی که من ابن
خواصم گفت هر که حق را داند هیچ بر وی پوشیده نماند گفتم حالت تو با او چگونه است گفت
تا این زنبوران مرا می گزند و کرمان می خورند خوش است و خواص گفت یکی را دیدم در بادیه
گفتم از کجا می آیی گفت از بلاساغون گفتم بچه آمده گفت ما در راه چیزی در دهان میکردم
دستم آلوده شده است آمدم که تا به زمزم دست را بشویم گفتم عزم چه داری گفت آنکه
باز گردم و جامه خواب مادر راست کنم و خواص گفت وقتی شنیدم که در روم راهبی

هفتاد وسال تا در دیرست بحکم رهبانیه گفتم ای عجب شرط رهبانیت چهل سال و
قصد او کردم چون نزدیک رسیدم دریچه باز کرد و گفت ای ابراهیم بچه آمده که من اینجا
نه براهبی نشسته ام که من سگی دارم که در خلق می افتاد اینجا نشسته ام و سگبانی می کنم و شر او از
خلق باز میدارم والا من نه اینم چون این سخن بشنیدم گفتم الهی قادری که در عین ضلالت بنده
را طریق صواب دهی مرا گفت ای ابراهیم چند مردمان را طلبی برو و خود را طلب و چون
یافتی پاسبان خود باش که هر روز این هوا سیصد و شصت گونه لباس الهیت بپوشد
و بنده را بضلالت دعوت کند نقلست که ممشاد وشبی نه بوقت نرخاست باز گفت
هم خوابش نبرد و گفت مرا حاجت شد درویش آمد برخیز و بیرون رو برفی عظیم بود و در میان
برفی میرفت تا از شهر بیرون شد تلی بود که کسی که آنجا توبه کردی بر آن تل رفتی او بر آن
تل رفت خواص را دید بر آن تل نشسته و پیراهنی کوتاه پوشیده و برف گرد گرد او
می گداخت و خشک می شد بس گفت ای ممشاد دست بمن ده دست بدو دادم
و تنم خوی گرفت از حرارت او و او بیتی عربی برخواند و ممشاد در حرارت و فراغت
او متحیر شد ابو الحسین علوی مرید خواص بود گفت شیخ گفت جایی خواهم رفت با من مساعدت موافقت
می کنی گفتم بخانه روم و نعلین را در پای کنم نخواهد رفتم خانگینه ساخته بودند پاره بخوردم
و برفتم تا بدو رسیدم ای پیش آمد شیخ پای بر آب نهاد و برفت من نیز پای بر آب نهادم
فرو رفتم روی از پس کرد و گفت تو خانگینه بجای پای بنه گفتم ندانم کدام عجبتر بر رودی
رفتن او یا بر سر من بدانستن نقلست که گفت وقتی در بادیه بودم بغایت گرسنه شدم اعرابی
پیش من آمد و گفت ای فراخ شکم این چیست که تو می کنی گفتم از چند روز است که هیچ نخورده ام
گفت تو نمی دانی که دعوی پرده مدعیان بدرد ترا با توکل چه کار و گفت یکبار بنزدیک
ری رسیدم در دلم آمد که چون اینجا رسم معارف شهر طعامهای آورند بی منکری دیدم
احتساب کردم مرا بسیار بزدند گفتم با چنین دعوی این ضرب از کجا پدید آمد در سرم ندا کردند

که یک تمنا که با خود کردی که چون به شهر رسی مراعات کنند و طعام آورند
نخورم تا لاجرم نخوری گفتم الهی من توکل کرده‌ام آوازی آمد که ای بیچاره آن خدایی که
روی زمین را از متوکلان پاک کرده است اندیشه طعام معارف شهری
و آن گاه توکل نقلست که وقتی خواص در کار خود متحیر شد بصحرایی بیرون رفت خرما
بنان بود و آنجا آب روان بود و از آن برگ خرما زنبیل می بافت و در آب می
انداخت سه چهار روز همین پیشه کرد و بعد از آن گفت پا تا برای این زنبیلها روم تا
می بینم و حق را در آب چه تعبیه است برفتم تا پیر زنی را دیدم بر لب جوی نشسته می گریست
گفتم چه بوده است گفت پنج یتیم دارم و هیچ ندارم روزی دو سه بر کنار این آب بودم
این آب هر روزی زنبیلی چند بیاوردی آن را بفروختمی و بر یتیمان خرج کردمی امروز
نمی آورد از آن سبب گریانم که امروز چه خوریم خواص گفت خانهٔ خود را با ایشان نمود
گفت دل فارغ دار که تا زنده‌ام آنچه توانم اسباب تو راست می دارم و خواص گفت
طلب معاش از حلال می کردم دام بدریا انداختم ماهی بگرفتم دیگر بار انداختم دیگری بگرفتم
سیوم بار انداختم هاتفی آواز داد که اتیانرا از ذکر ما باز می داری معاشی دیگر نمی یابی الا
که بکشتی از ذکر ما برگشته باشی گفت دام بینداختم و دست از آن کار بداشتم نقلست
که گفت مرا از خدای عز و جل عمری ابدی می باید در دنیا تا همه خلق در نعمت بهشت مشغول
کردند و حق را فراموش کنند و من در بلاء دنیا بحفظ آداب شریعت قیام کنم و حق
را یاد دارم و گفت هیچ خبر نبود که در چشم من صعب نماید الا که یاد آرام گرفتم و گفت
وقتی فارغ و دلی ساکن هر جا که خواهی شو و گفت هر که حق را شناسد بوفا عهد قایم
بود و آن شناخت را که آرام گیرد با خدا اعتماد کند بود و گفت علم بسیاری روایت
نیست علم آنست که متابعت علم کند و بدان کار کند و اقتدا کند بسنتها و اگرچه علم وی اندک
بود و جمله علم در دو کلمه مجتمع است یکی آنکه تکلف خدای اندیشه آن از دل برداشته است و در آن

نکنی و دیگر آنچ تمامی باید کرد و بر تو فریضه است ضایع نکنی و گفت هر که ایثار
کند بخدای و سکوت گیرد با غیری خدای تعالی او را مبتلا گرداند و اگر از آن باخدای
گردد هر بلا که دارد از وی دور کند و اگر با غیری سکوت او دایم شود حق تعالی رحمت
او از دل خلق ببرد و لباس طمع در وی پوشد تا پیوسته خلق را مطالبه کند و خلق را بر وی
رحمت و شفقت نبود تا کارش بجایی رسد که حیات او رنج و ناکامی بود و موت
او بدشواری و حسرت و بلا و رنج بود و آفت او پشیمانی و تاسف بود و گفت
هر که نه چنان بود که دنیا بر وی گزیده آخرت بر وی خندان شود و گفت هر که ترک شهوتی
کند و آن از دل خویش عوض نیابد او در ترک آن شهوت کاذب بوده باشد و گفت
هر که توکل در خویش درست آید در غیر نیز درست آید و گفت توکل حیات تبا
هش فی الاموات و گفت صبر ثباتست بر احکام کتاب و سنت و گفت مراعات قرب
اوراد و مراقبت اخلاص سر و علانیت آورد و گفت محبت موافقتست و افراق
جمله صفات و حاجات و گفت داروی دل پنج چیزست قرآن خواندن و اندرو
نگاه کردن و شکم تهی داشتن و قیام شب و تضرع بوقت سحرگاه و با نیکان نشستن
و گفت این حدیث در تضرع سحرگاهی جویید اگر آنجا نیابید هیچ جای دیگر مجویید که نیابید
نقلست که بر سینه خود میزد و می گفت و اشوقاه بکسی که مرا دید و من او را ندیدم
نقلست که از وی پرسیدند که توانگری چه خوری گفت از آنجا که طفل در شکم مادر خورد
و از آنجا که ماهی در دریا خورد و وحوش در صحرا قال الله تعالی ویرزقه من حیث لا یحتسب
و پرسیدند که متوکل را طمع بود گفت از آنجا که طبع است خاطرها در آید ولیکن زیان
ندارد زیرا که قوت بود بر زایل کردن طمع بنومیدی از آنچ در دست مردمانست
و گفته اند در آخر عمر مبطون گشت در جامع ری در یک شب هفتاد بار غسل کرده
بود و هر باری که غسل کردی دو رکعت نماز گزاردی باز تقاضا پدید آمدی و در آن حالت

از او پرسیدند که هیچ آرزو می‌کندت گفت پارهٔ جگر بریان بی‌آب در میان تب
نقیل کردن جان بداد و او را نجا نه آوردند بزرگی درآمد پارهٔ نان دید و در زیر بالین
او و گفت اگر این پارهٔ نان ندیدمی بر وی نماز نکردمی که تمام آن بودی که حدا
توکل برده است مرد باید که بر هیچ صفت نایستد روندهٔ آن باشد که نه در توکل مقام
کند و نه در هیچ صفت نارونده بود که ابیات دن روی مینت یکی از مشایخ او را بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت اگر چه عبادت بسیار و طریق توکل سپردم اما چون
از دنیا میرفتم چون با طهارت و وضو رفتم بهر عبادت که کرده بودم ثواب میدادند
اما بسبب طهارت مرا بمنزلی فرود آوردند که ورای درجات جملهٔ اهل بهشت بود پس
ندا کردند که یا ابراهیم این زیادت مکرمت که با تو کردیم از آن بود که با کی طهارت
ما آمدی که باکان را بدرگاه محلی و مرتبهٔ عظیم است رحمة الله علیه

ذکر ابراهیم شیبانی رضی الله عنه

آن سلطان اهل تصوف آن متقی بی تکلف آن امام زمانه آن همام یگانه
آن جلیل ملکوت روحانی قطب وقت ابراهیم شیبانی رضی الله عنه بر وقت شیخ
مطلق و مشار الیه و محمود و صادق و مقبول طوایف بود و در مجاهده و ریاضت
شانی عظیم داشت و در تقوی و ورع آیتی بود چنانکه عبد الله مبارک گفت ابراهیم
حجت خداست بر فقرا و بر اهل آداب و معاملات و کردن نکو مدعیان بود
و رفیع قدر و عالی همت بود و جهدی و جدی بکمال داشت و مراقبتی بر دوام
و همه وقت محفوظ بود چنانکه گفت چهل سال خدمت عبد الله مغربی کردم
که در این چهل سال از ماکولات خلق چیزی نخورده‌ام و در آن چهل سال مویم نبالید
و ناخنم دراز نشد و خرقه شوخگین نگشت و در آن چهل سال زیر هیچ سقف نخفتم مگر زیر
بیت الحرام و گفت هشتاد سال است که بشهوت خویش هیچ نخورده‌ام گفت وقتی
شام ما را کاسهٔ عدس آوردند بخوردیم ببازار شدم قواریر دیدم گفتند چیزی می‌است

بواین خرمهای می باست گفتم لازم شد بر من خیانت کردن و رایستادم و خرمهای بی
رنجیم و تن زدم و ننداشت که کس سلطانم چون بدانست مرا پیش این طولون
برد و دویست چوبم بزدند و بزندانم باز داشتند مدتی در آن زندان ماندم تا ابوعبدالله
مغربی را که در آنجا افتاده بود اشفاعت کرد پس چون مرا رها کردند چشمش بر من افتاد
گفت از کجا افتاد گفتم ببر خوردن عدس بود و دویست بود گفت ازان بود
و گفت شصت سال بود تا نفسم لقمه گوشت بریان می خواست و من نمیدادمش
که در ضعفی عظیم غالب شده و کارد باستخوان رسید و بوی گوشت بریان بدید آمد نفسم
و بیاو در گرفت و بسی زاری کرد که برخیزد و این گوشت بریان اگر وقت آمد
برای من لقمه خواه گفت برخاستم و بر اثر بوی گوشت برفتم آن بوی از زندان می
در رفتم یکی را دیدم که داغش میکردند و او فریاد میکرد و بوی گوشت بریان می آمد با
نفس گفتم اکنون بستان گوشت بریان نفسم چون آن بدید بترسید و تن زد و
نقلست که گفت هرگاه که به مکه رفتمی بحکم زیارت روضه پیغمبر علیه السلام کردمی
پس بمکه باز آمدی آنگاه بار دیگر بمدینه شدمی و دیگر بار زیارت روضه کردمی و گفتمی السلام
علیک یا رسول الله از گور خانه او آواز آمدی و علیک السلام ای ابن شیبانی و گفت در
گرمابه شدم و آب بیرون گذاشتم جوانی چون ماه از گوشه گرمابه آواز داد که آب بگذار
چند بهائی یک ره آب بباطن فرو گذار گفتم تو جنی یا انسی یا ملکی بدین زیبایی گفت
هیچ کدام نه من آن نقطه ام در زیر با بسم الله گفتم این همه مملکت تست گفت یا ابراهیم
از بیاده خود بیرون آی تا مملکت بینی و از کلمات اوست که علم فنا و بقا بر اخلاص
وحدانیت گردد و درستی عبودیت هر چه جزین بود آنست که ترا بغلط افکند و در
دل زند قدیار آورد و گفت هر که خواهد که از کون آزاد آید گو عبادت خدای را باخلاص
کن که هر که در عبودیت محقق بود از ماسوی الله آزاد گردد و گفت هر که سخن گوید

در اخلاص و نفس را مطالبه نکند بدان حق تعالی او را مبتلا گرداند بانکه پرده او دریده
کرده در پیش اقران و اخوان و گفت هر که ترک حرمت مشایخ بکند مبتلا شود بدعاوی
کاذب و فضیحت گردد بدان دعویها و گفت هر که خواهد که معطل گردد و باطل
شود گو دست در رخصت زن و گفت سفله آن بود که در خدای عاصی شود
و گفت سفله آنست که از خدای نترسد و گفت سفله آنست که منت نهد بعطا خویش
بر عطا ستاننده و گفت شرف در تواضع است و عز در تقوی و آزادی در قناعت
و گفت چون خوف در دل قرار گیرد موضع شهوات بسوزاند و رغبت دنیا
از وی براند و گفت توکل سریست میان خدای و بنده بس واجب آن بود که بر سر
او مطلع نگردد جز خدای و گفت از خدای آنچ مومنانرا در دنیا اند عوض آنچ ایشانرا
در آخرت خواهد بود و دو چیز است عوض ایشان از بهشت در مسجد نشستن است
و عوض ایشان از دیدار خدای مطالعه جمال برادران مومن کردن او را گفتند
که گفتند چرا دعا نمی کنی گفت من مخالفة الوقت و سوء الادب و کسی از او وصیت
خواست گفت خدای را یاد دار و فراموش مکن اگر این نتوانی مرگ را یاد دار والسلام

ذکر شیخ ابوبکر طمستانی رضی الله عنه آن فلک عبادت آن خورشید سعادت
آن چشمه رضا آن نقطه وفا آن شیخ ربانی ابوبکر طمستانی رضی الله عنه از اجله مشایخ بود
و از اعالی ایشان صاحب جمال بود در صفتی که در عهد خویش همتا نداشت در آن
نور در ورع و معاملات و تقوی و مشاهدات یگانه بود و از پارس بود و در نشابور
وفات کرد و شبلی او را بزرگ داشتی بغایت و سخن اوست که حکمت دنیا یکیست
و هر کسی را از آن حکمت نصیبی بر قدر کشف اوست و گفت صحبت کنید با خدای عز و جل
و اگر نتوانید با آنکس صحبت کنید که با خدای صحبت کند تا برکت صحبت او شما را بخدای
رساند و اندر دو جهان رستگار باشید و گفت هر که مصاحبت کند با علم او را چاره نبود

از نشانه امر و نهی و گفت علم ترا بریده کرد از جهل پس جهد در آن کن که ترا
بریده نکند از خدای و گفت وصل بی فصل است که چون منفصل آمد وصل آمد
و گفت هرکه صدق بکار دارد و میان خویش و خدای صدق او را بخدای مشغول
کند از آنکه او را فراغت خلق بود و گفت راه بخدای بعدد انفاس خلقست پس گفت
طریق خدا ابراست و بد و طریق نیست و گفت مجالست کن با خدای بسیار و با خلق
اندک و گفت بهترین خلق آن قوم اند که خیر در غیر بینند و دانند که راه بخدای بسیار
است بجز از آن راه که خاص این کس است و اما خیان باید که تقصیر نفس خویش می
بیند در آنچ او در آنست و گفت خیان باید که حرکات و سکنات مرد خاص خدای را بود
تا بضروری بود که در آن مضطر بود و هر حرکت و سکون که غیر این بود که گفتیم آن
هیچ نبود و گفت عاقل آنست که سخن بر قدر حاجت گوید و هرچه افزون بود دست
ازو بدارد و گفت هرکرا خاموشی وطن نیست او در فضول است و اگرچه ساکن است
و گفت از علامت مریدی آنست که او را از غیر جنس خویش نفرت بود و طلب جنس
کند و گفت زندگانی نیست مگر در مرگ یعنی حیات دل در مرگ نفس است و گفت
ممکن نیست از نفس بیرون آمدن هم بنفس اما امکان از نفس بیرون بخدای آمدن است
و آن راست نشود مگر بدرستی ارادت بخدای و گفت نعمت عظیم تر از نفس بیرون
آمدن است زیرا که عظیم تر حجابی میان تو و خدای نفس است پس حقیقت نیست
مگر در مرگ نفس و گفت یا مپیت مرگ از ابواب آخرت و هیچ بنده بخدای نتواند رسید
مگر بدین درگاه در شود و گفت من چکنم و جمله کون دشمن من و گفت زنهار که
مغرور نشوی بگه و شاید بود و کسی گفت مرا وصیتی کن گفت همت همت که همت مقدمه
جمله اشیاست و مدار جمله اشیا بر وست و رجوع جمله اشیا با وست چون وفات
کرد ابوبکر صیدلانی گفت لوح سر گور او نیکو کردم و نام او بر آنجا نوشتم هر بار یکی خراب

کردی و ناپدید شدی و بیرون شدی و از آن هیچکس دیگر نکرد و از آنجا و بوعلی دقاق را
پرسیدم گفت آن پیر درویش با خود تنهایی اختیار کرده بود و تو میخواهی که او را آشکارا
کنی و حق تعالی پنهان می کند رحمة الله علیه ذکر شیخ ابو حمزه بغدادی رضی الله عنه
آن سالک طریق تجرید آن سایر سبیل توحید آن ساکن حظیرهٔ قدس آن خازن ذخیرهٔ انس
آن نقطهٔ دایرهٔ آزادی شیخ عالم ابو حمزه بغدادی رضی الله عنه از کبار این طایفه
بود و در کلام حظی تمام داشت و در علم تفسیر و روایات حدیث بکمال بود و مرید
حارث محاسبی بود و صحبت سری یافته بود و با نوری و خیر نساج قرین بود و بسی مشایخ
را دیده بود و او از آن قوم بود که خلیفه ایشان را بگرفت تا بکشد بسبب نوری در پیش رفت
و خدای تعالی همه را خلاص داد و او در مسجد بغداد وعظ گفتی و امام احمد حنبل را چون
در مسئله مشکل افتادی با او رجوع کردی و گفتی یا صوفی در فلان مسئله چه گویی و زبانی داشت
و بیانی چای گیر روزی بر حارث محاسبی درآمد و وی را جامهای لطیف بود شده
و حارث را مرغی سیاه بانگ کردی در آن ساعت بانگی کرد بوحمزه نعره بزد و گفت
لبیک یا سیدی حارث برخاست و کاردی برگرفت و گفت کفرت و قصد کشتن
او کرد مریدان در پای وی افتادند تا شیخ را از وی جدا کردند پس بوحمزه را گفت اسلم
یا مطرود گفتند یا شیخ ما جمله او را از خواص اولیا و موحدان دانیم شیخ را این تردد
با وی از کجا پدید آمد حارث گفت مرا با وی تردد نیست و در وی بجز نیکویی نمی
بینم و باطن وی را بجز مستغرق توحید ندانم اما چرا او را چیزی باید گفت که مانند باشد
با فعال حلولیان یا از مقالات ایشان در معاملت وی نشانی باشد مرغی که عقل ندارد
و بر مجاری عادت خود بانگی می کند چرا او را از حق سماع افتد و حق جل و علا منزه بود
دوستان وی را جز بر کلام وی آرام نه و جز با سلام وی وقت و حالت نه و در بر تحیرها
تحول نه و اتحاد و امتزاج بر قدیم روا نه بوحمزه گفت تو در میان این راحت نشسته و جامه

فاخر پوشیده و مرغی بیکی صفوت غرق شده ای از احوال ارادت بر تو پوشیده است
غارتش گفت توبه کن ذاکره در حال خوف بزیم گفت ایها الشیخ من در اصل درست
بودم اما چون فعلم مانند بود و بفعل قوی می توبه کردم و ازین جنس سخن او را بسیار است
تا جایی که وقتی گفت رب العزت را دیدم چهار بار گفت یا با حمزه لا تتبع الوسواس
و ذوق بلا الناس گفت خدای را آشکارا بدیدم مرا گفت یا با حمزه متابعت وسواس
مکن و بلا از خلق بکش و چون این سخن از وی بشنودند وی را بسیار رنج نمودند سبب
این سخن بلا کشید اگر کسی گوید خدای را آشکارا بچشم در بیداری چگونه توان دید گویم چنانکه
در خواب رواست و دیدن اگر گویند که موسی علیه السلام ندید بوحمزه دید این چون
بود گویم چنانکه کلام خاص بموسی بود دیدن خاص به محمد بود و علی محمد و علیهم افضل
الصلوات والتحیات آن قوم که با موسی بهم کلام حق شنیدند نه بجود شنیدند که ایشان را
زهره آن کی بود و لیکن بنور جان موسی شنیدند که بی او هرگز نشنیدندی همچنین اگر کسی
را از امت محمد علیه السلام رؤیتی بود آن نه از تو بود آن بنور جان محمد بود علیه السلام
نه آنکه هرگز صد ولی در گرد یک نبی رسد اما اگر محمد علیه السلام یک ولی را بر گیرد تا بنور
او چیزی بیند دلیل نکند بر آنکه آنکس از نبی زیاده بود اما نبی را دست آن بود که امت
را از آنچ می خورد لقمه دست و هم چنانکه موسی علیه السلام قوم را کلام حق بشنوانید
و چنانکه محمد صلوات الله و سلامه گفت سلام علینا و علی عباد الله الصالحین چون
دیدار خاص محمد را بود اگر کسی را از امت بسبب او دست دهد عجیب نبود و از جهت
این سر بود که موسی علیه السلام گفت خداوندا مرا از امت محمد گردان و دیگر جواب
آنست که دیدی که موسی خواسته است در خورد خود می خواست و آن دید در هژده
هزار عالم نگنجد و دید بوحمزه بر قدر او بوده باشد چنانکه مرید بوتراب بخشی که خود را
میدید با این همه طاقت دیدن بایزید بر نیاورد که چون حق بر قدر بایزید متجلی گشت

آلت دیدن و دریافتن
و دانستن دیگ

مرد طاقت نداشت فرو شد پس دیدار او بر قدر او بوده باشد چنانکه صدیق را
یکبار متجلی میشود و جمله خلق را یکبار پس در رویت تفاوت پدید آمد لاجرم دید موسی را
عالم نتوانست کشید واگر در رویت تفاوت نبودی فردا اهل بهشت نور دو العین
بلال را سجده نکردندی و بو حمزه را بسیار سخن است در طریقت و گویند که مجردترین
اهل روزگار او بوده و سخن اوست که دوستی فقرا سخت است و صبر نتواند کرد بر دوستی
فقرا مگر صدیقی و گفت هر که طریق حق داند سلوک آن طریق بر وی سهل بود و طریق دانستن
آن بود که حق تعالی او را تعلیم داده باشد بی واسطه و هر که طریق حق باستدلال داند یکبار
خطا کند و یکبار صواب افتد و گفت هر کرا سه چیز روزی کردند از همه آفتها برست
شکمی خالی با دلی قانع و درویشی دایم با زهدی حاضر صبری تمام با ذکر دایم و گفت چون نفس
تو از تو سلامت یافت حق وی بگزاردی و چون خلق از تو سلامت یافتند حقهای
ایشان بگزاردی و گفت علامت صوفی صادق آنست که بعد از عز خوار شود و علامت
صوفی کاذب بر خلاف این بود و گفت هر گاه که فاقه بمن رسیدی با خود گفتمی از کجا این
فاقه بتو رسید پس اندیشه کردمی هیچکس را بدان فاقه اولیتر از خود ندیدمی بخوشی قبول کردمی
و با آن میساختمی گفت روزی در کوه لکام بودم بکسی رسیدم که دو پلاس پوشیده
داشتند و یکی از توزه پیراهنی پوشیده بود چون بدیدند مرا گفتند تو غریبی گفتم هر کرا ماوی
گاه او خدای باشد چگونه غریب بود و چون این سخن از من بشنودند با من انس گرفتند
پس یکی گفت او را سویق ده گفتم سویق نخورم تا با شکر و قند نبود در حال سویق
با شکر و قند چنانکه خواستم پس از صاحب قمیص پرسیدم که این پیراهن از توزه چیست پدید آمده
گفت شکایت کردم با خدای از پشه که مرا از من را آورده بود مرا این پیراهن در
پوشید و گفت که سخن نیکوئی گفتی روزی هاتفی آواز داد که بسی سخن نیکو بگفتی
اکنون اگر خاموش باشی نیکوتر پس نیز سخن نگفت تا وقت مردن پس از آن بهفته پیش

بکشند که فرمان یافت و از بعضی چنین نقل کنند که روزی آیتی سخن میگفت و مجلس پر وجدی
برآمد از کرسی بیفتاد و بمرد رحمة الله علیه ذکر شیخ ابو عمرو نجید رضی الله عنه
آن عامل جد و جهد آن کامل نذر و عهد آن مرد وحدانیت آن مطلق عالم تفرید شیخ وقت
بوعمرو نجید رضی الله عنه از کبار مشایخ وقت بود و از بزرگان اصحاب تصوف بود
و در ورع و معرفت و ریاضت و کرامت شانی بزرگ داشت و مقبول طوایف
بود و از نشابور بود و جنید را دیده بود و آخر کسی از ایشان کو دان بوعثمان که مرید او بوده او را
نظری دقیق است چنانکه نقلست که شیخ ابو القاسم نصرابادی با ادهم بسماعی بودند بو عمرو
گفت این سماع را چرا می‌شنوی گفت سماع شنویم بهتر از آنکه بنشینیم و غیبت کنیم و شنویم غیبت را
بوعمرو گفت اگر در سماع یک حرکت کرده آید که نتوانی که بکنی صد سال غیبت از آن به
و نقلست که چهل سال عهد کرده بود که از خدای جز رضای او نخواهد دختری داشت
بحکم عبد الرحمن سلمی بود این دختر را اسهالی پدید آمد اطبا از علاج او فرو ماندند شبی بوعبد
الرحمن پوشیده گفت داروی این پدر است دارو گفت چگونه گفت اگر دعا کند حق
تعالی این اسهالت دفع کند گفت این از همه عزیزتر است گفت پدرم عهد کرده است
از چهل سال باز که از حق جز حق نخواهد اگر این عهد بشکند و دعا کند حق تعالی مرا شفا دهد
پوشیده نیم شبی در حجره نشست و بنزدیک پدر آمد و گفت بیست سال است تا اینجا
نرفته هیچ نیامدی اکنون نیم شب چرا آمدی گفت پدری دارم چون تو و شوهری
چون عبد الرحمن امام وقت و زندگانی دوست میدارم تا او را عبد الرحمن منم
و غم سخن خدای از تو می‌شنوم و من نیز در میانه خدای را دمی کنم آمده‌ام تا عهد بشکنی و دعا
بگویی تا حق تعالی شفا دهد بوعمرو گفت نقض عهد روا نیست تو اگر امروز بمیری فردا
بمیری که مردنی مرده بهتر پیدای جان پدر و مرا در گناه میفکن که اگر من عهد بشکنم تو
بی فرزندی باشی دختر گفت پس یکدیگر را وداع کنیم که مرا دل جان می‌آید که اجل من

نزدیک آمده است و من ازین علت نرهم گفت چاپم و بر خیازه تو نماز کنم و خبر پدر را

وداع کرد و برای رفتن و علت بصحت بدل گشته بود و بعد از وفات پدر چهل سال

بزیست آنجا که یکی تیر قبای تو بود کی یاد رود کی پدر بجای تو بود و او را

سخنان عالی است و از وی می آید که گفت صافی شود قدم هیچکس در عبودیت تا آنگاه

که همه کارهای خویشتن جز زیان نبیند و همه حالهای خویش جز دعوی نداند و گفت حالی

که نتیجه علم نباشد اگرچه عظیم و خطیر باشد ضرر آن بر خداوندش زیادت از منفعت او بود

و گفت هر که فریضه ضایع کند در وقتی حق بوی لذت آن فریضه دایم گشته و گفت

آفت بنده در رضا بنفس اوست بدانچه در اوست و گفت هرچه در چشم خویش

گرامی بود بر وی گناه او و گفت هر که دیدار او ترا مهذب نکرد بدان یقین دان که او مهذب

نیست و ادب نیافته است و گفت بیشتر دعویها که تولد کند از فساد ابتدا بود هر که را

در ابتدا اساسی درست بوده باشد هم درست آید و گفت هر که قادر بود در تنیش

خلق تبرک گرفتن جاه آسان بود بر وی ترک دنیا کردن و روی از اهل دنیا بگردانیدن

و گفت هر که راست با خدا باشد با او هیچکس راست نگردد و هر که گزنده بود هیچکس با او راست

نشود و گفت هر که فکرت صحیح بود نطق او از سر صدق بود و عمل او از سر اخلاص و گفت

هر که خواهد که بداند که خدا است قدر معرفت او بنزدیک خدای عزوجل تو بنگر تا خداست

قدر هیبت خدای بنزدیک او در وقت خدمت و گفت انس گرفتن با غیر الله وحشت

است و گفت فروترین مقامات حسن الظن است بخدای و گفت تصوف صبر کردن

است در تحت امر و نهی رحمة الله علیه ذکر شیخ ممشاد دینوری رضی الله عنه

آن ستوده رجال آن ربوده جلال آن صاحب همت زمانه آن عالی دولت یگانه

آن مجرد شده از کینه و زی شیخ وقت ممشاد دینوری رضی الله عنه بر عهد بود و

یگانه روزگار بود و ستوده بود و بهمه کمالی رسیده بود و بهمه خصالی در ریاضات و

خدمت و مشاهدت و حرمت ایشان بود پیوسته در خانقاه بسته داشتی چون مسافری
بدر خانقاه رسیدی او از پس در شدی و گفتی مسافری یا مقیمی اگر مقیمی در آی و اگر مسافری
خانقاه جای تو نیست که روزی چند بباشی و ما با تو خوی کنیم و آنگاه بروی و ما را طاقت
فراق نبود وقتی مریدی نزدیک او آمد گفت دعائی در کار من کن گفت برو بکوی
خدای شو تا مدعای ممشاد حاجت نبود مرد گفت یا شیخ کوی خدای کجاست
گفت آنجا که تو نباشی مرد برفت و از میان خلق عزلت گرفت و دولت وی را در
یافت تا چنان شد که وقتی آبی عظیم آمد و در شور خلق روی بصومعه ممشاد نهادند
آن جوانمرد را دیدند که می‌آمد و سجاده بر روی آب افکنده عاشق‌وار و آب
او را می‌آورد ممشاد گفت این حال چیست گفت فرا آنچه دادی و می‌بردی حق تعالی
از دعای ممشاد و غیر او مستغنی کردانید و بدینجا رسانید که می‌بینی نقلست که گفت چون
دانستم که کارهای درویشان همه حقیقت باشد با هیچ درویش مزاح نکردم که وقتی
درویشی نزدیک من آمد و گفت ایها الشیخ می‌خواهم که مرا عصیده کنی بر زبان برفت که
ارادت و عصیده درویش بازگشت من ندانستم که برفت فرمودم تا عصیده کردند
درویش را طلب کردم گفتند در حال برفت و می‌گفت ارادت و عصیده و روی بادیه
نهاد و این سخن می‌گفت تا بمرد و نقلست که گفت مرا دامی بود و من بدان مشغول
دل بخواب دیدم که کسی گفت یا بخیل اینمقدار خواستی بر ما است تو فراگیر و تو درس
بر تو خواستن و بر ما دادن پس از آن با هیچ قصاب و بقال تمام نکردم و او را کلماتی
عالیست و سخن اوست که اقسام مختلف اند بعضی را از خلق سبب او نقل است و بعضی
را از زند او و بعضی را مال او و بعضی را حرمت او و بعضی را نماز و زکوة او و روزه او و
حال او و هیبت او بسیار است هر کسی از خلق بسته بتی اند از بتان و بیزاری از بتان هیچ
نیست مگر آنکه نبیند نقش خویش را حالی و محلی و هیچ اعتماد نیست بنود بر افعال خویش و از

یعنی دعوی ارادت حق میکنی و
عصیده را میطلبی این خلاف
دعوی بود و این کلمه غیب
وی را مطلع بر غیب کرد
تا از تشویر و حسرت باشند اد
جان را از دست داد

حالت خویش نگر نگوید بلکه چنان باید که هرچه از او ظاهر شود از خیر و شر بدان راضی نشود
از نفس خویش و ملامت کننده خویش بود و گفت ادب مرید در جای آوردن حرمت
پیران بود و نگاه داشتن حرمت برادران و از سببها بیرون آمدن و آداب شرعی
بر خویشتن نگاه داشتن و گفت هرگز بنزدیک پیری نشدم الا از حال خویش خالی شده و منتظر
برکات او می بودم تا چه درآید بروی از سخن او و دیدار روی و گفت هرکه تشبهی شود
برای حظ خویش منقطع گردد از برکات دیدار و نشست و سخن او و گفت در صحبت اهل صلاح
صلاح دل دیده آید و در صحبت اهل فساد فساد دل ظاهر گردد و گفت اسباب علایق است
و ذنوب موانع و آنا دیه مسبوق قضا و فراغت نیکوترین حال مردمان آنست که کسی بود
که افتاده بود از نفس او و دیده خلق و اعتماد کرده بود در جمله کارها بر خدای و گفت عیب دل
دل در خالی بودن است از آنچه اهل دنیا همت در رو زده اند از فضول دنیا و گفت اگر
حکمت اولین و آخرین جمع کنی و دعوی کنی جمله احوال سادات از اولیا هرگز بدرجات
عارفان نرسی تا سر تو ساکن نشود و بخدای واثق و استوار نبود و تو بدان نباشد و در آنچه خدای ضمان کرده
است و گفت چه معرفت چیست صدق افتقار بخدای و گفت معرفت به دو حاصل
آید یکی در امور که چگونه از آفریده است اگر کسی شرح این سه کلمه و به مجلدی براید هم
جای این هست و گفت جمع آنست که خلق را جمع کرد آنند در توحید و تفرقه آنست
در شریعت خلق را متفرق گردانید و گفت طریق بحق بعید است و صبر بران شدید است
و گفت حکما که حکمت یافتند بخموشی و تفکر یافتند و گفت ارواح انبیا در حال کشف و مشاهده
اند و ارواح صدیقان در قرب و اطلاع و گفت تصوف صفا اسرار است و عمل کردن
بدانچه رضای جبار است و صحبت داشتن با خلق بی اختیار و گفت تصوف توانگری
نمودنست و بجهد و لی گزیدن که خلق ندانندش و دست بداشتن که یکی رنیاید و گفت
توکل داغ کردن طمع است از هرچه نفس تو و دل تو بدان میل کرد و از او پرسیدند که چون

درویش گرسنه شود چکند گفت نماز کند گفتند اگر قوت ندارد گفت بخسبد اگر
نتواند خفت گفت حق تعالی درویش را از سه چیز خالی نکند از دو یا قوت یا غذا یا اجل
در وقت وفات گفتند علت تو چگونه است گفت علت را از من بپرسید او را گفتند
بگوی لا اله الا الله روی در دیوار کرد و گفت همگی بتو فانی شد جزای آنکس که ترا دوست
دارد این بود و یکی گفت خدای با تو چه کرد گفت سی سال تا بهشت بر من عرضه می کند که
در آنجا نگریسته ام گفتند دل خویش چون می یابی گفت سی سال است تا دل خویش
گم کرده ام و خواسته ام تا دل را باز یابم چون در آن سی سال باز نیافته ام که جمله صدیقان
دل را گم کنند چگونه باز یابم والسلام ذکر شیخ ابوالحسن علی الصائغ رضی الله عنه آن منبع
خواطر و اسرار آن مقبول اکابر و ابرار آن سفینه بحر عشق آن یکینه کوه صدق آن از هر دو
کون فارغ ابوالحسن علی الصائغ رضی الله عنه در مصر مقیم بود و از جمله این قوم بود
و یگانه وقت بود و بوعثمان مغربی گفتی هیچ کس را نورانی تر از یعقوب نهرجوری ندیدم
و بزرگ همت تر از ابوالحسن الصائغ و ممشاد دینوری گفت بدینور در هوا کرم کر
کسی دیدم ایستاده چون در وادی رفتم بوالحسن الصائغ دینوری را دیدم که نماز می کرد
و آن کرکس بر سر او سایه میداشت از وی پرسیدند دلیل کردن شاهد بر غایب گفت
استدلال چگونه توان کردن بصفات کسی که او را مثل باشد بآنکه او را مثل نباشد و از و
پرسیدند از معرفت گفت معرفت منت دیدن است در کل احوال و عجز
از گزاردن شکر نعمتها از آن جمله وجوه و تبرا رسیت از پناه گرفتن و قوت یافتن از
همه چیزها و از وی پرسیدند از صفت مرید گفت آنست که حق تعالی فرمود وضاقت
علیهم الارض بما رحبت وضاقت علیهم انفسهم یعنی زمین با بسطت و فراخی خود
تنگ بر مریدان و تن ایشان بر ایشان تنگ گشته است که جهانی می طلبند بیرون آن
هر دو عالم و گفت اهل محبت در آتش شوقی که به محبوب دارند تنعم می کنند بیشتر

[illegible]

و خوشتر از نعیم اهل بهشت و گفت دوست داشتن تو خویشتن را هلاک کردن است
خویشتن را و گفت احوال چون برق بود چون پایدار بماند حدیث نفس شد و ساختن
طبع گشت و این سخن پدیده است که هر چه نفس را در آن مدخل پدید آید از کدورت
تهی و تصفیه آن اتیان کند و گفت تهی و امل از فنا و طبع است والسلام ذکر شیخ ابو
بکر واسطی رضی الله عنه آن معظم مسند عنایت آن موحد ولایت آن بحر زخار
دقایق آن حضرت حقایق آن ورای صفت قابضی و باسطی قطب جهان
ابوبکر واسطی رضی الله عنه کامل ترین مشایخ عهد بود و شیخ الشیوخ وقت بود و عالی
ترین اصحاب بود و بزرگ همت تر از وی کس نشان نداد و در حقایق و معارف هیچ
کس قدم از پیش او ننهاد و در توحید و تجرید و تفویض بر همه سابق بود و از قدماء اصحاب
جنید بود و گویند از فرغانه بود و به واسط نشستی و بهمه زبانها محمود بود و بهمه دلها
مقبول و صاحب نفسی بود و لیکن از او بیرون نیامد عباراتی غامض داشت و
اشاراتی مشکل و معانی عجب و کلماتی بلند تا هر کسی را مجال نبود که در آن گفتن و در فنون
علوم بکمال بود و در ریاضات و مجاهداتی که او کشید در وسع کس نیاید و توجهی که در جمله
امور بخدای تعالی او داشت کسی را نبود و سخن توحید کس چنان تر از وی بیان نکرد
نقلست که از هفتاد شهرش بیرون کردند که در هر شهر که آمدی زود تش بدر کردندی
چون پا در مرو آمد قرار گرفت و مردم بدو روی جمع شدند اما کلمات او فهم نکردند
تا حادثه افتاد که از آنجا هم برفت بمرو آمد و فهم مردم مرو را طبع وی قبول کرد و عمر آنجا
بگذاشت نقلست که یکی از اصحاب می گفت که هرگز تا ابوبکر بالغ شد روز
بروی گواهی نتواند داد بخوردن و شب گواهی نتواند داد بخفتن و هم وی گوید که
در باغی حاضر آمدیم بجهت دینی هر کسی بر سر من می پرید بطریق غیبت و غفلت او دریغ اگر فهم
و بر دست میدانستم هر کسی دیگر بیامد بالای سر من بانگ کرد صورت بیم که مگر با

است با جفت و پشیمان شدم و او را از دست رها کردم اتفاقا بمدتی
دل تنگ شدم و بیماریم آغاز افتاد و مدت یکسال در آن بیماری بودم شبی مصطفی
را صلوات الله و سلامه علیه بخواب دیدم گفتم یا رسول الله یکسال است تا نماز
از قیام بقعود آورده ام و ضعیف گشته ام و بیماری اثری تمام کرده گفت سبب
آنست که شکرت منک عصفور فی الحضرت گنجشکی از تو در حضرت شکایت
کرد و عذرخواستی فایده نمی دارد پس از آن گربه در خانه بود و بچه آورده بود من در
بیان بیماری تکیه زده بودم و تفکری میکردم ماری می آمد گربه در دهان گرفت
من عصای خویش بر آن مار زدم مار گربه را از دهان بیفکند و در پس باید و بچه را بگرفت
و ببرد من در ساعت بهتر شدم و بیماری روی در نقصان نهاد و نماز بقیام باز بردم
آن شب مصطفی را صلی الله علیه وسلم بخواب دیدم گفتم یا رسول الله امروز تمام بکمال
صحت باز آمدم گفت سبب آن بود که شکرت منک هرة فی الحضرت گربه از تو
در حضرت شکر گفت نقلست که یکروز در خانه نشسته بود در آن خانه روزنی بود
ناگاه آفتاب بدان روزن درافتاد و صد هزاران ذره بهم برآمدن گرفتند شیخ گفت
شما را از حرکت این ذرها هیچ تشویش می آرد اصحاب گفتند نه شیخ گفت موحد
آنست که اگر کونین و عالمین و ما فیها همچنین در حرکت آید در ذره در درون او تفرقه نیابد
اگر موحد است نقلست که یکروز در بیمارستان شد دیوانه دید ها و هوی میکرد و نعره
میزد گفت آخر چنین بندی گران بر پای تو نهاده چه جای نشاط است و ها و هوی گفت
ای غافل بند بر پای منست نه بر دل من نقلست که یکروز بر گورستان جهودان میگذشت
گفت این قومی اند همه معذور و ایشان را عذر نیست مردمان این سخن بشنیدند او را می کشیدند
تا بر ای قاضی قاضی بانگ بر وی زد که این چه سخن است که گفته که جهودان معذورند گفت
از آنجا که قضای تست معذور نیستند اما از آنجا که قضای اوست معذورند نقلست

که شیخ را مریدی بود روزی غسل جمعه آسان فرا گرفت روی به مسجد نهاد و در راه او قضا را
درویش مجروح شد تا لاپدش بازبایست گشت و غسل کردن شیخ گفت شاد بدان
باش که سخت فرا گیرند که اگر فرو گذاری از تو فارغ آید نقلست که شیخ وقتی شبانه بو
آمد شیخ اصحاب بوعثمان را پرسید که پیر شما چه فرماید گفتند به طاعت دایم و تقصیر
در وی دیدن شیخ گفت این گبرکی محض بود چرا نگوید به بیدار آفریننده آن
نقلست که شیخ ابوسعید ابوالخیر عزم زیارت مرو کرد آنگاه نغمود تا کلوخ برای استنجی
در تویره نهادند گفتند خواجه هر کلوخ برداشتی سر این چیست گفت شیخ ابوبکر واسطی
گفته است و او سر موحدان وقت خویش بود که خاک مرو خاکی زنده است روا
ندارم که خاک زنده استنجا کنم و ملوث گردانم و از کلمات اوست که در راه حق خلق
نیست و در راه خلق حق نیست هر که روی در خود دارد قفای وی در دین بود
هر که روی در دین دارد قفای وی بر خود بود که هر جا که تویی است خطر است
و خلاف راه است و هر جای که ناکامی است مجال دین آنجاست شرح توحید بهت
و حق توحید شرح توحید را گذر بدریا نبوده است و حق توحید بحر محیط است راه فتح
به التت سمع و بصر و قال و شناخت و حال و این همه اثبات تقاضا کند و اثبات تو
نسبت بشرک دارد و وحدانیت از شرک منزه است ایمان که رود در کوچه شرک رود
ایمان بزرگ است اما غذای او بشرک صورت نپذیرد و معرفت همچنین و علم و حال
و این خلق در دریای کینونیت غرق شده اند و اسباب و تنکیر ایشان بواسطه امن
از دریای خلیقت و بشریت بیرون کند زند و در دریای وحدانیت غرق شوند
و مستهلک گردند و کس از ایشان نشان نداد شرح توحید چون چراغست و حق توحید چون
آفتاب پس چون آفتاب نقاب از جمال خود برگیرد و نور چراغ بعالم عدم شود
خود کی بود در عدم و چراغ را با نور آفتاب هیچ ولایت نبود و شرح توحید شیخ

یعنی اگر مهمل گذارد از
محافظت تو دست بدارد
و ضایع سازد

وحق توحید نسخ پذیر نیست زبان نسخ پذیرست زبان بدل نسخ شود وچون
در دل رسد زبان گنگ شود ودل بجان نسخ آنگاه هرچه گوید من الیه بود واین
سخن در عین نیست در صفت صفت بگردد واما عین نگردد آفتاب آب را بدانجای
آورد اگرچه کند صفت آب بگردد واما عین آب نگردد وحق تعالی در صفت بیگانگان
گفت اَمْوَاتٌ غَیْرُ اَحْیَاءٍ در صورت زنده اند ودر صفت مرده اند وزندگانی آن
بود که ذات از حیاة تمتع بود وایشان زبان زنده اند وجود اند واز مومنان خبر داد
بَلْ اَحْیَاءٌ عِنْدَ رَبِّهِمْ مرده باید که جان بر سر راه نهد بی جان براه فرو شود واین طایفه معدوم
موجود اند وبیگانگان موجود ان معدوم اند هرکه بخود زنده است مرده است
وهرکه بحق زنده است زنده باشد مرگ نه عدم کالبد است آنجا که وجود است جان
نامحرم است تا کار بکالبد چه رسد وگفت شناخت توحید وجود هیچکس می نپذیرد
کس را بهره آن نیست که قدم بجای وجود نهد چنانکه مشایخ گفته اند اثبات التوحید
فنا وفی التوحید و پیری میگوید اکبر ذنبی معرفتی ایاه هرکه با وجود خود خطبه وجود
او می خواند بشرک خود گواهی میدهد وهرکه با وجود او خطبه وجود خود می خواند بر کفر
خود سجل می کند وهرکه با هستی او هستی خود بیند کافرست وهرکه با هستی خود هستی او
طلبد نا شناختست هرکه خود را دید او را ندید وهرکه او را دید خود را ندید واز خود بیش
با دنیا مدعیان از شادی بپرید در پرده غیرت بماند حق تعالی او را از حضرت قدس
منقبه شاد و تا در ولایت انانیت او نیابت میدارد واو را بخلق می نماید لیکن او این
را نه عبارت بود ونه اشارت نه زبان ونه دل نه دیده ونه حرف نه صوت ونه کلمه نه
صورت ونه فهم نه خیال ونه شرک اگر عبارت کند کفر بود واگر اشارت کند شرک بود
واگر گوید دانستم جهل بود واگر گوید شناختم فزونی بود واگر گوید شناختم مخذول و مطرود بود
عدمی بود در وجود ووجودی در عدم نه موجود بود بحقیقت ونه معدوم باشد بحقیقت

و هم موجود بود بر حقیقت و هم معدوم و عبارت محرم راه توحید نیست شنود
محرم راه توحید نیست و دانست محرم راه توحید نیست و خیال و توهم و ظن این
همه گرد حدوث دارد و توحید در عالم قدس خویش پاکست و منزه از گفت و گوی
و عبارت و اشارت و دید و شنود و عبارت و اشارت و صورت و دید و
خیال و حس و خیال این همه لوث بشریت دارد و ساحت توحید از لوث
بشریت منزه است وحده لا شریک له این اقتضا می کند برقی از شواهب الهیت
تابد با بشریت آن کند که عصای موسی با سحرهٔ فرعون کرد و الله غالب علی امره
نور الهی همه چیزها را در کنف خود دارد گوید تماشای صحرای وجود میاید که آتش غیرت
همه را بسوزد و ما خود زرق تماشا شمار سانیم اسرار مشایخ از روضهٔ توحید است یعنی
توحید آنجا که ثنا و کبریای اوست وجود و عدم خلق هر دو یکی است و آنجا
که جبروت افتقار و انکسار و افتخار خلق تکست این خلق آنجا که قدرت است آشکارا
اند و آنجا که توحید است منفی خود را انکار نتوانند کرد که در انکار خود انکار قدرت
خود را اثبات نتوانند کرد که فنا در توحید بود نه روی اثبات و نه روی نفی هم
هم منفی قدرت ترا جلوه می کند و وحدانیت معزول می کند و گفت در همه آسمانها
زبان تهلیل و تسبیح هست و لیکن دل نیست و دل معنی است که جز در آدم و فرزندان
او نیست تا دل آن بود که راه شهوت و لهو بسته یا بیست و اختیار بر توبه بند
و راه بر تو باشد زبان دل می باید که ترا بخویش دعوت کند نه زبان قول مرد نا
که گنگ گویا بود نه گویا گنگ مرد آنست که معبودی که در پیراهن وی است از قهر
و جهد در قهر کردن خویش کند نه در لعنت کردن شیطان ابلیس میگوید از خبره
ما آینه ساختند و در پیش تو نهادند و از چهرهٔ تو آینه ساختند و در پیش ما نهادند ما در تو
نگاه کنیم و بر خود می گرییم و تو در ما می نگری و بر خود می خندی باری راه رفتن از ویا

اهو بر راه باطل بر نمیکند و ملامت عالم در نبذیرفت و در راه خود مرد آمد تو از
دل خود فتوی خواه که اگر هر ده کون بر تو لعنت کند هزیمت نخواهی شد قدم
درین راه منه و اگر این حدیث بملامت هر دو سرای نه ارزد این شربت تو نوش مکن
اگر در هر دو جهان بگاه بر کی بچشم حقارت بیرون نگری کلید عهد باز فرستاده تا هر موئی که
بر تن توست ازوی تیر افکنی و با نگار تو بیرون نیاید تولای تو بجهت درست نباشد
چیزی مطلب که آن چیز در طلب تست یعنی بهشت و از چیزی هزیمت مشو که آن چیز
از تو هزیمت شود یعنی دوزخ تو اوی دیرا خواه بدان او نزا باشد چیزها را پیش بینی
خود دگر بینه و گفت هر جزوی از اجزا باید که در حق دیگری محو باشد که دوئی در راه
وی شرک است تا زبان داند که دیده چه دید و نه دیده زبان داند تا راز خود بگوید
با هر دو نسبت بود و ار او در شواهد الهیت محو شود و حدیث محو و فنا میگویند نیست
ظلمی عظیم یکدیگر را نفی میکنند و خود را اثبات میکنند نشان آنکه مرد را بصحرای حقیقت
آورده باشند آنست که همه پوشیها از پیش دیده وی برداشته باشند که او ورای همه حجب نباشد
باشد نه چیزی ورای او و گفت گوینده بحقیقت آن بود که گفت او برسد در دو او را
سخن نماند و از آن سخن گفتن خود آزاد بود و سخن که روی در حضرت دارد آن بود که
مستمع را ملال نگیرد و مخالف و موافق را میزبانی کند و گوینده را مدد زیادت میشود
و هر سخنی که مستمع را مفلس کند و هر دو عالم از دست وی بیرون نکند این سخن بگفتوی
نفس میگوید نفس زبان میرفت آن سخن بخلق بیرون میدهد تا او در عذر خود می باشد
و خلق و در گفت عز و روی ظلمات بعضها فوق بعض هر که سخن این گوینده بشنود چیستمانی
زندگانی در سینه وی خشک شود و هرگز از آن چشمه حکمت نزاید هر که از خانه خود بیرون آید
در او باز خانه خود داند این کس را سخن گفتن در طریقت مسلم نیست در دو تن سوز دل
بود و در روزگار ما بعصا میروند زیرا که نابینا اند و هر که داند که چه میگوید از کی میگوید

وبا که میگوید این سخن را مسلم بود و جنانکه زنان را حیض است مردان را در راه ارادت
حیض است و حیض راه مردان گفت اند و کس بود که دران بماند هرگز پاک نشود
و کس باشد که او را حیض نباشد همه ایام طهر بود و هیچ چیز را آن منفعت نیست که سخن را
و سخن صفتی است از صفات ذات و همه انبیا متکلم بوده اند ولیکن مارا سخن با آن
کس است که دعوی کند که ما را زبان غیب است مرد باید که گوینده خاموش بود
و خاموش گوینده که این حدیث ورای گفت و خاموشی است کشت تخم نیز
باید که بسته شود تا تخمه دل بگشاید هر آن زبان خداوندان فصاحت در روشن
بینی در دوزخ یکی دل خدای شناس با نور نه بینی در دوزخ مرید صادق را از خاموشی
فایده بیش از گفت بود و گفت خلعتی زنده باشد که آمیخته خیالی که شرابی دهند باز مردی
کمی کرامتی یکی فراستی یکی حکمتی و یکی سیاستی هر که عاشق ملوث شد از آنچه مقصود است
باز ماند و این همه مقامها در عالم شریعت است کسی که بنور شرع راه رود زهد و ورع و توکل
و تسلیم و تفویض و رضا و اخلاص و یقین این همه شریعت و منزل راه رو است که در مرکب
دل سفر کنند و این همه فرا نشانند بدرگاه روح پرده ها بر میدارند تا بنقابا روح نزدیک تر
شوند و آنگاه تنگه بر مرکب روح سفر کنند این احوال و صفات را از آنجا که بر نبود آنجا
نه زهد و نه ورع نه توکل و نه تسلیم نماند این روش مرد باید که بی روح بود چنانکه مرکب
کدورت نشان پذیر نیست راه دی نشان پذیر نیست هر که تا خبر میدهد از راه
خبر میدهد این حدیث نشان پذیر نیست از طلب پاک است از نظر پاک است هرگز
بینی کمر طلب بر میان بسته هر چند بیش طلبد دورتر بود و بدیشان نمودند که کار ما از علت
پاک است و نظر علت طلب شما بر دامن وجود بسته بحکم کرم و نمود او بر دانش دیده هیچ
نموده بود که شما را نظر آورد و نه نظر علت دیده بود و گفت این خلق در عالم عبود
دو نشد نه هیچکس بقعر رسید هیچکس این دریا عبودیت عبور شوانست کردن چون سر

این بدانی آنکه هنوز کی از نو درست آید راه اهل حقیقت در عدم است تا عدم
نشود اثبات نیابد و راه اهل شریعت در اثبات است هر که بود خود نفی کند زندقه افتد
اما در راه حقیقت هر که خود را اثبات کند بکفر افتد پس درگاه شریعت اثبات باید دید
درگاه حقیقت نفی دیده صورت بصورت نبیند و دیده صفت بصفت
نبیند و این حدیث ورای عین است و ورای صفت باید که از دریای سینه تو بیکی خبر د
ذات خود و صفات خود و صورت خود تا هر وصف و صفت که در عالم است
از خود زدا آنگاه هم در روان شود و لا یبقی فی الدار دیار دولت در عدم تعبیه است
و شقاوت در وجود راه عدم در قهر است و راه وجود در لطف و این خلق عاشق
وجود و منهزم از عدم برای آنکه نه عدم دانند و نه وجود این که خلق وجود دانند نه وجود
است بحقیقت بلکه عدم است و آنچ عدم میدانند نه عدم است عدم این جوان
بجو اشارت کنند که عدمی بود عین وجود و محوی بود عین اثبات هر دو طرف او
از عین حدث پاک است و وجودی است یکطرف او رقم حیات دارد و لم یکن
دگران و گفت مرید اول قدم مختار باشد چون با نه شود اختیارش نماند علم او در جهل
خود بیند هستی او در نیستی خود بیند اختیار او در بی اختیاری خود بیند بیان کردن
پس ازین آفت اشارت و عبارت محرم این حدیث نیست این حدیث نه اشارت است
و نه عبارت و نه قال و نه حال نه بود و نه نبود اگر خواهی که به مجاهده بدانی ندانی گفت
در دیار هند و روم مجاهده هست در دیار اسلام مشاهده باید که مجاهده که در آن
مشاهده نبود آن مجاهده نبود هم چنان بود که کسی چیزی به بول شوید پندارد که پاک
شد زنگ برود اما همچنان نجس بود بیرون هم دود و درون هم دود است آنجا که قدم
این جوانمردان است همه مریدان مشترک اند و بار یار ارادت راه مریدان ربتر گست
ایمان را ضد است و آن کفر است و توحید را ضد است و آن تشبیه است و ضد یقین

حکمت این همه حجابت این همه در کتابهاي است که مرید از این بباید گذشتن و این
رفتارها بباید بریدن، و در هر کاری که نفس تو و هوای تو موافق باشد با دل ول بگیر از آن و هر
کاری که در وی خلاف نفس است ترا بجان قبول فرستد اگرچه صورت طاعت
ندارد او لیک یبدل الله سیاتهم حسنات و گفت همه خیرهایی که در تصرف اسم آمد
و در وجود آمد کمتر از ذره‌ای است در قبضه قدرت و گفت چون حق ظاهر شود
عقل معزول گردد و هر چند بحر وی نزدیکتر میشود عقل میگریزد زیرا که عقل عاجز است و عاجزی
را ادراک هم بعاجزی بود و معرفت ربوبیت نزدیک مقربان حضرت باطل
عقل است از بهر آنکه عقل آلت اقامت کردن عبودیت است نه آلت دریافتن
و هر گاه مشغول گردند با قامت بندگی وا زوی ادراک حقیقت خواستند عبودیت
از و فوت شد و بمعرفت حقیقت نرسید و گفت فاضلترین عبادات حساب بود
از اوقات و گفت ما پدید آمد کان ازل و ابدیم و در این شک نیست و ازل ثانی
ربانی ابدیت ازل الازل آنکه خلق را بدین این خواند و گفت سخن در معاملت
راه نیکوست و لیکن در حقایق با دی است که از پایان شرک جهد و تمنی است
که از عالم بشریت پدید آید و گفت چهار چیز است که مناسبت ندارد با معرفت
و کمال عارف لایق نبود زهد و صبر و توکل و رضا این چهار چیز صفت قالبهاست
صفت روح از این منزه است و گفت فرزند ازل و ابد باشی بهتر از آنکه فرزند اهل
وصفا و صدق و حیا و گفت نیست بودن در راه حق بهتر از آنکه بتجرید و توحید نظر
بود و اندر آن منزل بود و با وقوف بود و با مشرب کار سازد و گفت هر که دریافت
وحدانیت و یگانگی واحد مقصود حق نکرد دید و گفت هر که صفت نعمت جلال در
یافت حق مقصود او شد و گفت هر خیانت که باشد رعایت و عنایت
آنرا زیر و زبر کند و هیچ نگذارد و گفت هر گاه که خدای عز و جل ترا در مذلت

درماندگی و شکستگی بیند بهتر از آنکه در تن داشت علم و جلوه کردن غرض و ملت و گفت
هرگز آن مقصود از یگانگی جز ذات است آنکس مغبون و نگونسار است و متحقق گی گفتن آن نیست
که بی قصد و بی نیت در آید و نیست راه حق شو بفنا از هستی خود آنکه نقطه یگانگی حق
وی قیام کند بی نیت و بود او و خود در این صورت تو نبد و گفت خلایق را است
گویان راست گفتند در حقایق و اسرار عارفان دروغ گفتند در حقیقت حق و گفت
زشت ترین اخلاق آنست که با تقدیر برآویزی یعنی آنچ تقدیر ازلی باشد تو خواهی که
بقد آن بر دن آیی و آنچ قسمت نفقه است خواهی که بتقلب و آرزو و دعا آن فایده
بگردانی و گفت این قوم چهار صنف اند یکی بتنا خفت و طلب کردن گرفت و
دیگری طلب کرد و نیافت و نیز هیچ چیز آرام نیافت مگر یادی چهارم بنشانست خفت
و طلب نکرد زیراکه او عزیزتر از آنست که طلب در و رسد و آشکار است از ازلیت
که طلب باید کرد و گفت چون سر من لو فی و بعد اینا ده باشد هیچ باک ندارم از خواست
که در روزگار پدید آید و گفت هرگاه که تاریکی طمع بر سر در آید نفس در حجاب
افتد از همه خطهای نفسانی و گفت معرفت دو است معرفت خصوص و معرفت
اثبات اما معرفت خصوص مشترکست و آن شرکت معرفت اسما و صفات و دلایل
و نشانها و برهانها است و حجابها است و معرفت اثبات آنست که بدو راه منتست
از نعت قدم پدید آید و چون پدید آید معرفت تو نیز نیست و ناچیز شود زیراکه
معرفت تو محدثست و چون صفت و نعت قدم تجلی کند همه محدثات نیست شود
زیراکه هرچه مکتسب بود از آن عوضی بود و عوض فارجست از فضل آنگاه گفت
همه اندیشها یکی کن و بر یکی بایست و همه نگریستن با یکی آور که نظر همه نگرندگان یکی بیش
نیست ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحدة و گفت روح از عالم کون خود بیرون
نیامده است اگر بیرون آمده بودی ذل بر و در آمدی و این سخن در بیانه هر کسی نگنجد گفت

پدید آرنده و خیرها و متولی کارها پیدا از کارها است و تو میخواهی که شریک او گردی
وگفت حجاب هر موجودی بوجود اوست از وجود خود وگفت چون ظاهر شود تجلی
حق را بر اسرار خود و ز جا زایل شود وگفت عوام در صفات عبودیت می گردند و خواص
محرم اند بصفات ربوبیت نا مشاهده نکنند جز صفات حق از جهت آنکه عوام آن صفات
احتمال نتوانند کرد بسبب ضعف اسرار خویش و دوری ایشان از مصادر حق وگفت
چون ربوبیت بر اسرار فرو آید جمله رسوم را محو گرداند و آنرا خراب کند وگفت
چون نظر کنی بخدای تعالی جمع شوی و چون نظر کنی بنفس متفرق شوی وگفت خلق
را جمع گرداند در علم خویش و متفرق گرداند در حکم خویش و قسمت خویش پس جمع
در حقیقت تفرقه است و تفرقه جمع وگفت ازل و ابد و اعمار و اوقات در هویت
جمله چون برقی است در نعوت قال النبی علیه السلام لی مع الله وقت لا یسعنی
فیه سوی شیء غیر الله تعالی وگفت شریفترین نیتها آنست که نیست جوئی بخدای
بعبودیت وگفت افضل طاعات حفظ اوقاتست وگفت مخلوق اگر چه عظیم
قدر بود و بزرگ خطر چون حق او را ادب کند متلاشی شود وگفت هر که گوید من
با قدرت منازعت کرده است وگفت هر که خدا را پرستد برای بهشت او مزدور
نفس خویشست و هر که خدا را پرستد برای خدای او بخدای جاهل است یعنی خدای
بی نیاز است از عبادت تو و تو پنداری که برای او کاری می کنی کار برای خود
می کنی وگفت دورترین مردمان از خدای آن بود که خدا را بیش یاد کند یعنی من
عرف الله کل لسانه او نباید که یاد کند اگر بر زبان او یاد کند این ذکر حقیقی باشد
زبان او گنگ شده و غیبت بر زبان گویا شده و ذکر او غیر او بود وگفت از
تعظیم حرمات خداوند بود که باز ننگری بچیزی از کونین و نه بچیزی از طریقها که کونین
وگفت صفت جلال و جمال مقاومت کردند از مهر و روح تولد کرد وگفت

ام کونین

اگر جان کافری آشکارا شود اهل همه عالم او را سجود کنند پندارند که حق است از
غایت حسن و لطافت و گفت تن همه تاریکی است و چراغ او سر است هر کرا سر نیست
او همیشه در تاریکی است و گفت احوال خلق متمنی است که کرده اند و حکمتی است که بروا
ذا حیلت و حرکت را در یافت این مجال نیست گفت بیزارم از آن خدای که بطاعت
من از من خشنود شود و به معصیت من از من خشم گیرد پس او در بند منست تا من
بگیم لی بلک دوستان در ازل دوستان اند و دشمنان در ازل دشمنان اند و گفت هر که
خویشتن را از آن خدای بیند بی نیاز شود از جمله اشیا بخدای و گفت حیاة و لها بخدای
بلک بقا با خداست و لها بلک عینست از خدا بخدای است یعنی تا تو دانی که تو با
خدائی خیال شرک داری با خدای فنا در فنا حاصل آید و گفت شرک دیدن تقصیرات
و عثرات نفس ملامت را و گفت محبت هرگز درست نیاید تا اغراض را در نفس او
اثری بود و شواهد را در دل او خطری بلک صحت محبت نشان جمله اشیا است در و
استغراق مشاهدهٔ محبوب و فانی شدن محب در محبوب و گفت در همه صفتها
رحمتست مگر در محبت که در رحمت مینت بکشد پس از کشته دیت خواهند و گفت
عبودیت آنست که اعتقادت بر خیر و از حرکت و سکون خویش که هر گاه که این دو
صفت از تو ساقط شد بحق عبودیت رسید و گفت توبه مقبول آنست که مقبول
بوده باشد پیش از گناه و گفت خوف و رجا دو مهارند که از بی ادبی باز دارند و گفت
توبه نصوح آن بود که صاحب او از معصیت نماند پنهان و آشکارا و هر کرا توبه نصوح
بود بامداد و شب او از هر گونه که بود باک ندارد و گفت تقوی آن بود که از تقوی
خویش متقی بود و گفت اهل زهد که تکبر کنند با ابنای دنیا ایشان در زهد مدعی اند برای
آنکه اگر دنیا را در دل ایشان وقعی نبودی پای اعراض کردن از آن بر دیگری تکبر نکردندی
و گفت صولت آوری بزهد در چیزی و با عراض از چیزی که جمله آن نزد خدای تعالی کمتر است

پرتبه بیش نیست وگفت موفق آنست که سخن از اعتبار گوید و سر او منور شده باشد بعقبات
وگفت بنده را موافقت درست نیاید تا صفت او آن بود که بخدای مشغول گردد تا
نیازمند بود یعنی مشغولی او و نیازمندی او بحق است وگفت هرکه خدای را نشناخت منقطع
شد یک گنگ گشت وگفت هرکه به محل انس تواند رسیدن هرگز او را وحشت نبود از جمله
اکوان وگفت عوض خشم داشتن بر طاعت از فراموش کردن فضل بود وگفت قسمتها
کرده است و صفتها پیدا شده چون قسمت کرده شد تبعی دو گشت چگونه توان یافت
وگفت هرکه اندیکی کردن از دور خواهد و حقیقت حق تعالی باز داشتن از هر دو عالم
ماند وگفت طلب کردم معدن دلهای عارفان در هوای روح ملکوت دیدم که می پرید
در نزدیک خدای بود و باقی و رجوعش با او وگفت تا مرد جهان نکرد و که از آنجا که پرواز
عرش است تا آنجا که منتهی ثری است هر ذره آینه توحید وی گردد و در هر ذره
او زاید توحید او درست نیاید وگفت هرچند بتوانید رضا را بکار فرمائید چنان مباشید
که رضا شما را بکار فرماید که محجوب گردید از لذات رویت و از حقیقت آنچ مطالعه کنید
یعنی چون از رضا لذت یافت از شهود حق بازماند وگفت نگر بلذت طاعت و جلاد
او غره نشوی که آن زهر قاتل است وگفت شاد بودن بکرامات از غرور جهل است
و لذت یافتن با فضال نوعی از غفلت است وگفت مباشید از آن قوم که انعام او را بلقا
کنند بطاعات ولیکن فرزند ازل باشید نه فرزند عمل وگفت عمل بحرکات دل شریف‌تر است
از عمل بحرکات جوارح اگر فعل را نزدیک حق تعالی قیمتی بودی چهل سال پیغمبر علیه السلام خالی
نماندی مراد از آن نه آنکه مکن تو با عمل مباش وگفت هرکه از قسمت یاد آورد و آنچ
او را در ازل رفته است از سؤال و دعا فارغ آید وگفت من بدان ایمان مؤمنم که حق
از من دانست از آنکه بدان دانسته که من دانم مرا اعتماد نیست وگفت بنده گوید الله اکبر
یعنی خدای از آن بزرگتر است که با وی بدین فعل توان سوست یا تبرک این فعل از وی

توان بریدن از آنچه که پیوستن و پیوستن با وی بجز کات نیست و لیکن نقیضا رسالیق
ازلیست و گفت چنانکه طفل از رحم بیرون آید فرزاد دولت روزگار بود و محنت
ارباب او از آن وقت او بیرون آید و گفت مردمان بر سه طبقه اند اول آن قوم اند که خدای
بر ایشان منت نهاد بانوار هدایت پس ایشان معصوم اند از کفر و شرک و نفاق و طبقه دوم
آن قوم اند که منتها نهاد خدای بر ایشان بانوار عنایت پس ایشان معصوم اند از صغایر
و کبایر و طبقه سیوم آن قوم اند که خدای عز و جل منت نهاد بر ایشان بکفایت پس
ایشان معصوم اند از خواطر فاسد و از حرکات اهل غفلت و گفت حقیر داشتن فقر و ستر عیبت
عیب و حب منزلت از دیده نفس است و این علم عبودیت بود و کوشیدن
با آیت و گفت هر که تنها خفت او را غایب شد و هر که غرقه شد در بحر شوق او یکدا
و هر که عملی کرد لوجه الله بثواب رسید و هر که بسخط و ریا فت عذاب بدو فرود آمد
و گفت بلندترین مقام خوف آن بود که ترسد که خدای در وی نگرد خشمگین و او را بمقت
گرفتار کند و از وی اعراض نماید و گفت حقیقت خوف در وقت مرگ ظاهر شود و گفت
حیث المومن الفنا الوقفه
علامت صادق آن بود که ذکر او در آن پیوسته بود و بدل تنها بود با خدای و گفت
خلق عظیم آنست که با هیچ کس خصومت نکند و کس را با او خصومت نباشد از قوت
معرفت و گفت فزع اکبر ندای قطیعت بود که ندا کنند که ای اهل بهشت خلود لا
موت پس گوید اخسئوا فیها و لا تکلمون و گفت شرکین را که عرق از نو ریزد آن
زنا دلی بود که در وی بود و گفت اختیار بدانچه در ازل رفت بهتر از معارضه وقت
و گفت آن خصلت که نیکوئیها بدو تمام شود و تنها بودن او همه نیکوئیها زشت بود
استقامتست و گفت ترا فراستاند از آنچه نصیب نفس تست و کشاده کرداند بدانچه نصیب
نفس تو خواهد داد و گفت فراست نور روشنایی بود که اندر دلها پدید آید و موفقی بود
کیش اندر اسرار که او را غیب بغیب می برد تا چیزها بیند از آنجا که حق بدو نماید تا از ضمیر

خلق سخن میگوید و گفت این قوم را اشارت بود و پس حرکات اکنون نمانده است
بجز حسرات و گفت بی ادبی خویشتن را اخلاص نام کرده اند و شره را انبساط و دون همتی
جلدی همه از راه برگشته اند و بر راه مذموم میروند زندگانی در مشاهده ایشان ناخوش بود
و نقصان روح اگر سخن گویند بخشم گویند و اگر خطاب کنند بتکبر کنند و نفس ایشان خبر میدهد
از ضمیر ایشان و شره ایشان در خوردن منادی میکنند از آنچ در سر ایشان است
قاتلهم الله انی یوفکون و گفت ما مبتلا شدیم بروزگاری که نیست اندرو آداب اسلام
و نه اخلاق جاهلیت و نه احکام خداوندان مروت و گفت حوالی فرا گرفتند دیو یک
بگردند و پاره فرشته با این سکان در جوال کردند هر چند سعی می کنم و جهد می نمایم با این
بر نمی آیم تا یاری در آشنایان بنقید از وی پرسیدند ایمان گفت چهل سال در کبر کی بباید که نفس
نامرد با ایمان برسد گفتند یا شیخ معنی این چه بود گفت پیغمبران علیهم السلام تا چهل سال نبود
ایشان را وحی نیامد که ایشان را در آن ساعت ایمان نبودی نعوذ بالله منها اما آن کمالی
که بعد از نبوت ایشان را حاصل شد اول آن کمال نبودی اما آنرا که صاحب نفس اماره باشد
و نفس کبر است بحکم حدیث تا از حکم کبر کی خلاص نیابی با ایمان حقیقی رسی گفتند هیچ کس از مقام محمد
علیهم السلام بگذشت یا نه گفت خود هیچکس بمقام محمد نرسد هر که دعوی کند که کسی از مقام او بگذشت
باید که زندیق بود و نهایت درجه اولیا بدایت درجه انبیا است گفتند کدام طعام
مشتهی تر گفت لقمه که از ذکر خدای عز و جل دست یقین برگیری از مائده موفقت در حالی
که نیکو گمان باشی بخدای نقلست که در وقت وفات گفتند ما را وصیتی کن گفت ارادت
خدای در خویش نگاه دارید دیگری وصیتی خواست گفت پاس اوقات و انفاس خویش
دار والسلام ذکر شیخ ابو بکر شبلی رضی الله عنه آن غرق بحر دولت آن برق ابر محبت
آن گردن شکن مدعیان آن گردن فراز متقیان آن بزرگ عالم حسی و عقلی شیخ عالم ابوبکر
شبلی رضی الله عنه از کبار و اجله مشایخ بود و از معتبران و محتشمان طریقت بود و سید قوم

و امام اهل تصوف بود و وحید عصر بود و بکمال ظرافت و علم بی همتا بود
نکت و اشارات او و رموز و عبارات او و ریاضات و کرامات او بیش از آن است
که در حد حصر و احصا آید و مشایخی که معاصر او بودند همه او را دیده و در علوم طریقت
یگانه بود و احادیث بسیار نوشته بود و شنوده و فقیه بود بمذهب مالک
و مالکی مذهب بود و حجتی بود بر خلق خدای آنچ او کرد در همه نوعی در صفت نیاید
و آنچ او کشید در عبارت نگنجد از اول تا باخر مردانه بود و هرگز فتوری و ضعفی
بکمال او راه نیافت و هیچ آرام نگرفت چهل قمطره از احادیث برخوانده بود
و نبشته و گفت سی سال فقه و حدیث خواندم تا آفتابی از سینه ام برآمد پیش درگاه
آن استادان رفتم که ما را فقه الله باید و از علم خدای چیزی باز گویید کس ندانست
گفت نشان چه از چیزی بنود و نشان از عین هیچ بنود و عجب میداشتند که
همه در دلیل مدام اند و ما در صبح ظاهر نگری بکردیم و دولت به نزد سبردیم گرد آنها رنج
کرد و او از جا همان زمانه رنج بسیار کشیده و پیوسته در درد و قبول و زحمت غوغا
خلق مانده بود و پیوسته متعبد گردیدی تا وی را هلاک کنند خلایق چنین را که بعضی از حسنات
اوطانی با چنین داشت و ابتدا و توبه او آن بود که او امیر دماوند بود و از بغداد او را
نامه رسیدی با میری ری او دل جمعی بحضرت بغداد رفتند و خلعت خلیفه بستدند چون باز
میگشتند مگر امیری را عطسه آمد باستین خلعت دهن و بینی پاک کرد و با خلیفه بگفتند
که او با خلعت استخفاف کرد بفرمود تا خلعتش برکشیدند و قفایش زدند و از عمل امارت
معزولش کردند شبلی از آن متنبه شد اندیشه کرد که کسی که خلعت مخلوقی را دست
مال میکند مستحق عزل و استخفاف گردد و خلعت ولایت بروز زوال می آید کسی که خلعت
پادشاه عالم را دستمال کند با وی چه کنند در حال خلعت پیش خلیفه باز آورد و گفت
چرا و گفت ایها الامیر تو که مخلوقی نبندی که با خلعت تو بی ادبی کنند و خلعت را

جنید قدس سره بود با دستار خانه علم مرا فتوحی داده است از دوستی و معرفت خویش
یکی ننهد که من آن از خدمت مخلوقی دست بازکنم بیرون آمده به مجلس خیر نساج
شد و واقعه بر وی فرو آمد چرا و راپیش جنید فرستاد پس شبلی بر جنید آمد گفت گوهر آشنایی
پیش تو نشان میدهند یا بخش یا بفروش جنید گفت اگر بفروشم ترا بهای آن نبود و اگر
نبخشم آسان بدست آورده باشی قدر نشناسی لیکن همچون من قدم از فرق کن و خود
را درین دریا انداز تا بصبر و انتظار آن گوهر بدست آید پس شبلی گفت
چه کنم گفت برو و یکسال کبریت فروشی کن چنان کرد چون یکسال برآمد گفت درین
کار شهرتی و تجارتی هست برو یکسال دریوزه کن چنان کرد تا در سال بجایی رسید
که در همه بازار بگشت و کس چیزی ندادش باز آمد و با جنید بگفت جنید گفت اکنون قیمت
خود بدان که خلق را هیچ نمی ارزی دل در ایشان مبند و ایشان را نیز بهیچ برمگیر پس گفت
تو روزی چند حاجب بودی و روزی چند امیری کرده بدان ولایت شو
و از ایشان حلالی خواه پس چنان کرد و یک یک در خانه شد تا همه را بگردید یک مظلمه بماند
که خداوند آن باز نیافت گفت بنیت آن صد هزار درم بدادم هنوز دلم قرار
نمی گیرد چهار سال درین روزگار بگذشت پس پیش جنید آمد جنید گفت هنوز در تو
جاه مانده است برو و یکسال گدائی کن هر روز گدائی میکرد و پیش او می برد و او
همه بدرویشان میداد و شب او را گرسنه میداشت چون سالی برآمد گفت اکنون
ترا بصحبت راه دهم ولیکن بیک شرط که خادم اصحاب تو باشی پس یکسال اصحاب
را خدمت کردم تا مرا گفت یا ابابکر اکنون حال نفس تو نزدیک تو چیست گفتم من کمترین
خلق خدای تعالی خویشتن را می بینم در چشم خویش جنید گفت اکنون ایمانت درست
شد پس حالش بدانجا رسید که آستین پر شکر کرد و هر جا که کودکی را میدید شکری در دهان
او می نهاد که بگو الله پس آستین پر درم و دینار کرد و گفت هر که یکبار الله میگوید د

زر میکنم پس بعد از آن غیرت در وی بجنبید تیغی بر کشید که هر که نام الله برد سرش
ببرم گفتند پیش ازین شکر و زر میدادی اکنون سر می اندازی گفت آن وقت
میپنداشتم که او را از سر موافقت و حقیقتی یاد میکنند اکنون معلوم شد که از سر عادت
و غفلت می گویند روا نمیداریم که بزبان آلوده او را یاد کنند پس میرفتی و هر جا که
میدیدی آنجا نام الله نقش میکردی ناگاه آوازی شنید که تا چند گرد اسم گردی اگر
مرد طالبی قدم در طلب مسمی زن این سخن بر جان او کار کرد چنانکه قرار و آرام یکبارگی
از وی بشد چندان عشق او قوت گرفت و شور غالب شد که برفت و خویشتن را در دجله
انداخت موجی در آمد و او را بر کنار افکند و خویشتن را در آتش افکند آتش در وی عمل نکرد
جایی شیران گرسنه بودند خویشتن را در پیش ایشان انداخت همه از وی میرمیدند برفت
و خود را از سر کوهی در انداخت باد هوا او را بگرفت و بر زمین نشاند شبلی را بی قراری
یکی شد فریاد بر آورد که ویل لمن لا یقبله الماء و لا النار و لا السباع و لا الجبال هاتفی آواز
داد که من کان مقبول الحق لا یقبله غیره پس چنان شد که ده بار در سلسله کشیدندش
و در زنجیر بیمارستان کردند قومی در رفتند گفتند این دیوانه است گفت نزدیک
شما من دیوانه ام و نزدیک من هشیار شمااید خدای دیوانگی من زیادت کناد و هشیاری
شما هم زیادت کناد تا بسبب این هشیاری بعدتان بر بعد بیفزاید پس خلیفه کسی بفرستاد
که تعهد او کند آن کس آمد و بزور دارو بگلویش فرو می کرد شبلی می گفت خویشتن را [illegible]
که این نه آن دردست که بدارو به شود نقلست که یکروز جماعتی پیش او رفتند و او در
بند بود گفت شما کیستید گفتند دوستان تو سنگ در ایشان انداختن گرفت همه بگریختند
گفت ای دروغ زنان دوستان بسنگی چند از دوست خویشتن بر گریزند پدید که
شما دوست خود نید وقتی او را دیدند پارهٔ آتش بر کف نهاده و میدوید گفتند تا کجا گفت
میروم تا آتش در کعبه زنم تا خلق با خدای کعبه پردازند و یکروز چوبی در دست گرفته بود

دارد و سر آتش در گرفته گفتند این چه خواهی کرد گفت میروم تا بیک سر دوزخ را
بسوزم و بیک سر بهشت را تا خلق را پروای خدای پدید آید نقلست که یکبار چند شبانروز
در زیر درختی رقص میکرد و میگفت هو هو گفتند این چه حالست گفت این فاخته
بر این درخت میگوید کوکو من نیز موافقت او را میگویم هو هو و تا شبلی خاموش
نشد فاخته خاموش نشد نقلست که یکبار کودکان سنگ بپای او بشکستند خون از وی
دانه قطره خون الله نقش میشد نقلست که یکبار سه روز بعید مانده بود و جوالی
کرد و بسر فرو افکنده و پاره نان در دهان نهاد و پاره کثیف بر میان بست و میگفت
هر کرا نان یافت بود بعید این کند فرح زنان که سه ماه نبرانید بالی تا تاید فرح و دکان
داران که هر یکی را بچیزی مشغول کرده اند فرح صوفیان بدین سجاده و مرقع و دستیارها
شبلی دست تهی و یکبار روز عید جامه سیاه پوشیده بود و نوحه میکرد گفتند امروز عید است
این چه جامه است گفت از غفلت خلق از خدای و او خود را ابتدا از قبای سیاه داشت
تا آنگاه که بر تو جمال این حدیث بر تافت سیاه بیرون کرد و مرقع در پوشید
گفتند ترا اینجا چه رساند گفت سیاهی بر سیاهی بس گفت ما در میانه فرو شدیم نقل
با دل که جی هده بر دست گرفت سالها در آن حجره شب نمک در چشم می کرد تا در خواب
نشود و تا نقلست که هفت من نمک در چشم کرده بود که گفت حق تعالی بر من اطلاع
کرد و گفت هر که بخسبد غافل باشد و غافل محجوب بود و یکبار جنید پیش او آمد
وید بمقتضا بمنقاش گوشت ابرو بر می کند گفت این چرا می کنی گفت حقیقت ظاهر
شده است طاقت او نمیدارم می گویم بود که لحظه با خویشتم و هیچ نقلست که میگریست
و می گفتی آه آه جنید گفت شبلی خواست که تا در امانتی که حضرت الهیت بود لعنت میدد
واده است خیانتی کند او را بصباح آه آه مبتلا کردند جنید چون این سخن بگفت چیزی
در خاطر مستمعان افتاد نیو را ایمان چیز یافت گفت زنهار خاطرها از شبلی نگاه دار

که او عین الله است در میان خلق خبا که یکی از اصحاب شبلی را مدح می گفتند
بسیار که این ساعت بصدق و شوق او کسی نیست و عالی همت و پاک رو تر ازو بوده
نیست ناگاه جنید در آمد آخ می گفتند شبلی گفت شما او را میدانید او مردود و
مخذول و ظلمانی است او را از اینجا بیرون کنید گفتند ایها الشیخ تو میدانی که ما هر چه
در حق شبلی گفتیم راست گفتیم این چه بود گفت یکی آنکه شما او را می ستودید هزار جنبد نسبت
اما شما تیغ بر گرفته بودید و شبلی را بلی می کردید ما سپری در ان پیش نهادیم و بلی کم
کردیم نقلست که سردابه داشت و در انجا شدی با آغوشی چوب که با خود بردی
و هر گاه که غفلتی بدل او در آمدی خویشتن را بدان چوب میزدی و بسی بودی که
چوب را همه بشکستی دست و پای بر دیوار میزدی نقلست که یکبار در خلوت بود
کسی در بزد گفت درای ای کسی که اگر همه ابوبکر صدیقی و در نیایی دوست تر دارم
و گفت عمریست تا می خواهم که با خداوند خلوتی دارم می باید که شبلی در ان خلوت
نبود و گفت شصت سالست تا در تبدانم یک نفس خدا را یاد دانم و گفت عصا کش
من نیاز ست و گفت کاشکی گلخن تابی بودمی که مرا نشناختندی و گفت خویشتن را چنان
بینم و چنان دانم که جهودان و گفت اگر بگر کان پای تا به ید با فند آن جیم شبلی بود
و گفت من بچهار بلا مبتلا شده ام و آن چهار دشمن است نفس و شیطان و دنیا و هوا
و گفت مرا سه مصیبت افتاده است هر یکی از دیگر سخت تر گفتند مصیبت
اول چیست گفت آنکه حق از دلم برفت گفتند ازین سخت تر چه بود گفت دوم
آنست که باطل بجای حق بنشست گفتند سوم چیست گفت آنکه مرا درد این بگرفته است
که علاج و درمان این کنم و چنین فارغ باشم نقلست که یکروز در مناجات می گفت
بار خدایا دنیا و آخرت را در کار من کن تا از دنیا لقمه سازم و در دهان سگی نهم و آخرت
را لقمه سازم و در دهان جهودی نهم که هر دو حجاب اند از مقصود و گفت دوز

قیامت دوزخ ندا کند با آن همه زفیر که ای شبلی و من بر متن صراط باشم بزنم
دمی در او دمم دوزخ گوید فتوت کو مرا از تو نصیبی باید من باز گردم و گویم
اینک هرچه می خواهی بگیر گوید دست خواهم گویم بگیر گوید پای خواهم گویم بگیر گوید
هر دو حدقه خواهم گویم بگیر که از تو دریغ نیست گوید دل خواهم گویم بگیر در
غیرت عزت دررسد که یا بابکر حوالهٔ دوزخ از کیسهٔ خود کن دل خاص ماست ترا با دل چکار
که به کسی بخشی پس گفت دل من بیزار از دنیا و آخرت زیرا که دنیا سرای محنت است و
آخرت سرای نعمت و دل من سرای معرفت و گفت اگر ملک الموت جان من
خواهد هرگز ندهم گویم اگر جان آنست که جانم که داده بواسطهٔ کسی دیگر داده
تا جان بدان کس دهم اما چون جان بی‌واسطه داده بی‌واسطه ستانند و گفت اگر من خدمت
سلطان نکرده بودمی خدمت مشایخ نتوانستمی کرد و اگر خدمت مشایخ نکردمی خدمت
خدای تعالی نتوانستمی کرد نقلست که وقتی خیال کرم شد که پیراهن خود در آتش نهاد
و می‌سوخت او را گفتند این باری بعلم نمی‌کنی مال ضایع می‌کنی گفت نه فتوی
قرآنست که انکم و ما تعبدون من دون الله حصب جهنم خداوند می‌گوید هر چه دل
تو بدان نگرد ترا با آن بهم باتش سوزم و دلم بدین پیراهن بیرون نگریست غیرتی در
ما جنبید و دریغ آمدم که دل بدون حق بچیزی مشغول شود و دیگر روز او را وقت
خوش شده بود و بیازار برآمد مرقعی بخرید بدانگی و نیم و کلاهی بنیم دانگ و در وی پوشید
و بیازار بانگ میزد که من تیزی صوفیانه بدانقین کیست که صوفی را بجزء بدو دانگ
پس چون حالت قوت گرفت مجلس بنهاد و این سخن بر سر عام آشکارا کرد جنید
او را ملامت کرد و گفت این سخن در سردابها می‌گفتیم تو آمدی و بر سر بازار می‌گوئی
شبلی گفت من میگویم و من می‌شنوم و در هر دو جهان بجز از من کیست بلکه این از حق
بحق سخنی میرود و شبلی در میانه نیست جنید گفت ترا مسلم است اگر چنین است

بلکن

و شبلی گفت هر که در دل اندیشهٔ دنیا و آخرت دارد حرام است او را مجلس
تا یکروز در مجلس میگفت الله الله الله بر زبان میراند جوانی سوخته دل گفت
چرا لا اله الا الله نگوئی شبلی آهی بکرد و گفت از آن میترسم که چون گویم لا به الا الله
نارسیده نفسم گرفته شود و در وحشت فرو شوم و این سخن در آن جوان کار کرد و برخود
بلرزید و جان بداد و اولیاء آن جوان بیامدند و شبلی را بدار الخلافه بردند و شبلی در
غلبات خویش چون مستی میرفت بجنون برده دعوی کردند خلیفه گفت ای شبلی
تو چه میگوئی گفت جانی بود شعلهٔ عشق گشته و در انتظار لقای جلال حق پاک بسوخت
از همه علایق بریده و از صفات آفات نفس فانی گشته طاقتش طاق آمده صبرش
کم گشته متقاضیات حضرت در سینه و باطنش متواتر شده برقی از جمال مشاهدهٔ این
حدیث بر نقطهٔ جان وی جست جان سوختهٔ او مرغ وار از قالب او برید
شبلی را ازین چه جرم و چه گناه خلیفه گفت شبلی را زود ترنجانید خود باز فرستید
که مقتضی و حالتی از گفت او بر دلم ظاهر گشت که بیم آنست که بایکباره از تختم [illegible]
که هر که نزدیک او توبه کردی او را فرمودی که برو و بر تجرید حج کن و باز آی تا با ما صحبت
توانی کرد و این آنکس را با یاران خویش به بادیه فرو فرستادی بی زاد و راحله تا او را گفتند
خلق را هلاک می کنی گفت نه چنین است بلکه از آمدن ایشان بنزدیک من مراد منم
مراد ایشان اگر من باشم بت پرستیدن باشد بمان مقام فسق ایشان به ازین که فاسق
موحد به از زاهدان زاهد اما مراد ایشان حق است اگر اندر راه هلاک شوند به مراد
رسیدند و اگر باز آیند ایشان را رنج سفر چنان راست کرده باز آرد که من بده سال
چنان نتوانم کرد و نقل است که چون گفت به بازار که دیدم بر پیشانی خلق سعید و شقی هم
نوشته دیگر روز در بازار فریاد می کرد و میگفت آه از افلاس آه از افلاس گفتند افلاس
چیست گفت المجالسة الناس محادثتهم والاختلاط معهم هر که مفلس بود نشان آن بود که با خلق

نشیند و با ایشان سخن گوید و آمیزش کند یکروز می گذشت جماعتی متنعمان دنیا
بعمارت دنیا و تماشا آن مشغول شده بودند شبلی نعره بزد و گفت دلهایی است
که غافل مانده است از ذکر خدای تا لاجرم مبتلا شان کرده است بمردار و
پلیدی نقلست که یکروز جنازهٔ فرزندی می بردند یکی از پس میرفت و می گفت
آه من فراق الولد شبلی بشنید و طپانچه بر سر میزد و میگفت آه من فراق الاحد
نقلست که گفت وقتی ابلیس بمن رسید و گفت زنهار تا مغرور نگردی بانها و صفای
اوقات از بهر آنکه در زیر آنست غوامض آفات نقلست که وقتی شبلی هیزم
میدید که آتش در زده بودند و آب از دیگر سوی می چکید اصحاب را گفت
یا مدعیان اگر راست می گوئید که در دل آتش دارید از دیده تان اشک پیدا نیست
نقلست که وقتی پیش جنید درآمد مست شوق و در غلبات وجد دست در
زد و عمامهٔ جنید بشولید و گفتند این چرا کردی گفت نکویم آمد بشولیدم تا نکویم
نباید یک بار همدران مستی درآمد زن جنید سر شانه میکرد و خواست که برود جنید
گفت سر بپوش و مرو که مستان این طایفه را از دوزخ خبر نبود دیس شبلی سخن میگفت
تا گریستن بر وافتاد جنید زن را گفت اکنون برخیز و برو که او را با او دادند که گریستن
پدید آمد وقتی دیگر پیش جنید شد اندوهگین بود گفت چه بودت جنید گفت من طلب
وجد شبلی گفت بل من وجد طلب او گفت هر که طلب کند یابد شبلی گفت هر که یابد
طلب کند نقلست که یکروز اصحاب جنید نشسته بودند پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه
از در درآمد و بوسه بر پیشانی شبلی داد و باز رفت جنید پرسید که یا بابکر تو چه عمل کنی
که بدان سبب تو این تشریف یافتی گفت من هیچ ندانم الا آنکه هر شب که سنت
نماز شام بگزارم دو رکعت نماز کنم که بعد از فاتحه این آیت برخوانم لقد جاءکم رسول
من انفسکم الآیة جنید گفت این ازان یافتی نقلست که یکروز طهارت کرده عزم مسجد کرد

الهی ندا

برسش ندا کردند که طهارت آن داری که بدین گستاخی در خانهٔ ما خواهی آمد این شنید
بازگشت ندا آمد که از درگاه ما بازمی‌گردی کجا خواهی شد نعره در گرفت ندا آمد که ما را
تشنیع میزنی بر جای بایستاد خاموش ندا آمد که دعوی تحمل و صبر می‌کنی گفت المستغاث
بک منک نقلست که درویشی وقتی فرو ماند پیش شبلی آمد گفت ای شیخ بحق وفاداری که عنان
کارم تنگ درکشیده‌اند بگو تا چکنم نومید شوم و از راه بر گردم گفت ای درویش
حلقه در کافری میزنی می‌شنوی که لا تقنطوا من رحمة الله گفت پس ایمن گردم گفت
حضرت جلال را می‌آزمائی می‌شنوی که فلا یأمن مکر الله الا القوم الخاسرون گفت
از بهر خدا اگر ایمن نباشم و نومید نشوم چه تدبیر کنم گفت سر بر آستانه میزن و ناله میکن
تا حاجت بر آید تا آنگاه که از پیشگاه کارت ندا کنند که من علی الباب نقلست
که از آدینه تا آدینه حصری را بار دادی یک جمعه بود گفت اگر چنانست که ازین جمعه
تا بدیگر که پیش می‌آیی بدون خدای چیزی بر خاطر تو گذر می‌کند حرام است ترا با من صحبت
داشتن نقلست که وقتی در بغداد گفت هزار درم می‌باید تا درویشان پای افزار کنند
و بحج روند جوانی ترسا بر پای خاست گفت من دهم لیکن بدان شرط که مرا با خود ببرند
شبلی گفت ای جوانمرد تو اهل حج نیستی جوان گفت در کاروان شما هیچ ستور نیست
مرا نیز بدان ستور برگیرید و بر دو تبان برفتند ترسا میان دربست تا همه روان شدند
پس شبلی گفت ای جوان کار تو چگونه است گفت ای شیخ مرا از شادی خواب نمی‌برد
که با شما همراه خواهم بود پس برفتند و آن جوان جاروب برگرفت و به منزل که رسیدندی
جای ایشان میرفت و خار بر می‌کند چون بموضع احرام رسیدند مسلمانان احرام گرفتند
ترسا در ایشان می‌نگریست و تعجب می‌کرد چون بخانه رسیدند شبلی جوان را گفت
بزنارت در خانه رها نکنم جوان سر بر آستانهٔ کعبه نهاد و می‌گفت الهی شبلی می‌گوید در خانه‌ات
نگذارم هاتفی آواز داد که شبلی او را از بغداد ما آورده‌ایم آتش عشق در جان او ما زده‌ایم

و بلطف لطف بخانه خویشتن کشیده ام تو زحمت خویش دور دار و ای دوست
تو در آی جوان در خانه شد و زیارت کرد دیگران در میرفتند و بیرون می آمدند
جوان بیرون نمی آمد شبلی گفت بیرون آی جوان گفت ای شیخ بیرون نمی گذارند
در خانه می طلبم بار نمی یابم تا کار بکجا خواهد رسید نقلست که یکروز با اصحاب در بادیه
کله سری دید و نبشته خسر الدنیا و الآخرة شبلی در شور شد و گفت بعزت الله که این
کله سر نبی یا ولی است گفتند چرا می گویی گفت تا در راه او دنیا و آخرت زیان نکنی
بدو نرسی نقلست که وقتی به بصره شد اهل بصره بیو تقربی کردند و احسان کردند چون
باز می گشت به تشییع او بیرون آمدند او از کسی عذر نخواست و دعای نگفت مریدان
گفتند این خواجگان چندین احسان کردند عذر نخواستی گفت این که ایشان کردند از دو
بیرون نیست یا از بهر حق کردند یا از بهر من اگر از بهر حق کردند او بنده است
به مکافات کردن ایشان و اگر از بهر من کردند من بنده ام و کسی که در حق بنده جفا
کند مکافات آن بر خداوندش باشد نقلست که گفت نیت کردم که هیچ چیز نخورم
مگر از حلال در بیابانی میرفتم بنی انجیر دیدم دست دراز کردم تا یک انجیر باز کنم انجیر
با من بسخن آمد و گفت یا شبلی وقت خویش نگاه دار که من ملک جهودی ام
نقلست که نانوایی بود در شهری و بنی نام شبلی شنیده بود و عاشق او شد و او را ندیده
روزی شبلی باتفاق بدکان او افتاد و گرسنه بود و کرده تا نان برگرفت آنمرد از دست
او بستد و جفا گفت شبلی برفت کسی نانوا را گفت که او شبلی بود آتش در نانوا افتاد
از پس او برفت و در دست و پای او افتاد و گفت میخواهم که غرامت این را دعوتی
کنم شبلی گفت چنان کن دعوتی بساخت و قریب صد دینار خرج کرد و بسی بزرگان
را جمع کرد که شبلی امروز مهمان ماست چون به سفره بنشستند کسی از شبلی پرسید که
بهشتی و دوزخی چیست گفت دوزخی آن بود که برای خدای کرده بدرویشی نداد

و شبلی رعایت و حمایت وی جهت آن نکرد که
احسانها از حق میدید و برایکی انجاز نان
وی چنانکه اهل دنیا احسانها از انسان
بلند و ایضا در نامرادی خود مراد خود
انگاشتست و در مراد خود نامرادی
و لهذا گفته اند که هرکه با تو احسان
کند وی ترا بخود خوانده و هرکه با تو احسان
نکند وی ترا بحق خوانده و نیز برای عبرت
و تذکیر وی گفته تا متنبه شود

داد در راه

براو و برای هوای نفس صد دینار به عوض خرج تواند کرد و ان چنانکه این تا تواند کرده
شان بهشتی بر خلاف این بود [illegible] که یکبار مجلس میگفت درویشی نعره بزد و
خود را بدجله انداخت شبلی گفت اگر صادقست خدای نجاتش دهد چنانکه موسی
را علیه السلام و اگر کاذبست خدای تعالی غرقه گرداندش چنانکه فرعون را کرد و یکروز
مجلس میگفت پیرزنی نعره بزد شبلی را خوش نیامد گفت موتی یا ما در الستر بود شنیده
گفت چیست حتی اموت گفت بمیرای و در زیر پرده پیرزن گفت آمدم تا بمیرم گامی مقدم
برگرفت و جان تسلیم کرد و فریاد از مجلسیان برخاست شبلی تا یکسال از ننگ از خانه بیرون
نیامد گفت عجوزه پای بگردن نهاد [illegible] که گفت وقتی پایم بیلی شکسته فرو شد
و آب بیار بود دستی دیدم نامحرم که مرا بکنار آوردی نگاه کردم آن راندهٔ درگاه
بود گفتم ای ملعون طریق تو دست زدن است دستگرفتن از کجا آوردی گفت
آن نامردانرا دست زنم که ایشان سزای آنند در غوغا را دوم زخم خوردم
در غوغای دیگر نیفتم تا زنده بود روزی بباب الطاق بیرون شد آواز مغنیه شنید
که میگفت [illegible] دقت و قفه بباب الطاق از هوش برفت و بیفتاد
و جامه پاره کرد و برگرفتند و بحضرت خلیفه بردند گفت ای دیوانه این سماع بر چه بود
گفت آری شما باب الطاق شنودید اما من باب الباقی شنودم میان من و شما تفاوتی
ورمی کرده و یک بیمار شد طبیب گفت پرهیز کن گفت از چه چیز از آنچه روزی منست
یا از آنچه روزی من نیست اگر از روزی میباید کرد پرهیز نتوانم و اگر از نه روزی میباید
کرد آن خود بمن ندهند [illegible] که وقتی چند و شبلی بهم بیمار شدند طبیبی ترسا پیش
شبلی رفت گفت ترا چه رنجست گفت هیچ گفت آخر گفت مرا هیچ رنجی نیست برخاست
پیش جنید آمد گفت ترا چه رنجست جنید از سر درگرفت تا قدم و یگیک رنج خود
بگفت ترسا معالجه فرمود و برفت تا هر دو بهم رسیدند شبلی جنید را گفت وا

رنج خویش با کسانی در میان نهادی گفت از بهر آنکه نباید که چون با دوست
این می کند با ترسا و دشمن چه خواهد کرد و بس چند گفت تو چرا شرح رنج خویش ندادی گفت
من شرم داشتم که با دشمن از دوست شکایت کنم نقلست که یکبار بدیوانستانی درشد
جوانی را دید در سلسله و چون ماه می تافت شبلی را گفت ای مرد روشن می بینم از بهر
خدای در وقت سحر که وقت سخن بود با او بگوی که از خان و مانم بر آوردی و در
جهان آواره کردی و از خویش و پیوندم بیگانه کردی و مرا در غربت انداختی و گرسنه
و برهنه دست باز داشتی و عقلم ببردی و در زنجیر و بند گرانم کشیدی و رسوای عالم
گردانیدی جز دوستی تو چه گناه دارم اگر وقت آمد دستی بر نه چون شبلی بدر رسید
جوان آواز داد که ای شیخ زنهار هیچ مگوئی که بتر کند نقلست که یکی در میرفت تقاضی
آواز داد که لم یبق الا واحد خریکی باقی نماند شبلی نعره میزد و میگفت هل یبقی الا الواحد
نقلست که درویشی آواز می داد که مرا دو گرده و نبید کارم راست شود
شبلی گفت خنک تو که بدو گرده کارت راست میشود که مرا هر دو جهان نگاه و هر دو کون
در کنار می نهند و کارم بر نمی آید نقلست که یکی دزدی را دید که زار می گریست گفت
چرا می گریی گفت دوستی داشتم بمرد گفت ای نادان دوستی چرا گزینی که بمیرد نقلست
که وقتی جنازهٔ پیش شبلی بنهادند پنج تکبیر گفت گفتند مذهبی دیگر گرفتی گفت نه اما چهار
تکبیر بر مرده بود و یکی بر عالم و عالمیان نقلست که یکبار چند گاه گم شد باز نمی یافتندش
آخر در میان مخنث خانه بود گفتند این چه جای تست گفت جای من خود اینست
که چنانکه ایشان نه مرداند و نه زن من نه مردم و نه زنم در دین پس جای من اینجاست
نقلست که یکی در میگذشت دو کودک خصومت میکردند برای یک جوز که
یافته بودند شبلی آن جوز از ایشان بستد گفت صبر کنید تا من این بر شما قسمت کنم چون
جوز بشکست تهی آمد آوازی شنید که حالا قسمت کن اگر قسامی تویی شبلی خجل شد گفت این

در خصومت بر جوزی نهی و این همه دعوی قسامی بر هیچ نه. نقلست که گفت
در بصره خرما دیدم گفتم کیست که دانگی بتاند و این خرما با من بخانقاه آورد هیچکس
قبول نکرد و در نیت گرفتم و آمدم تا بخانقاه و بر در خانقاه بنهادم و من بکاری
مشغول شدم چون بدیدم کسی آن خرما از در خانقاه برده بود گفتم ای عجب دانگی
میدادم تا با من بدر خانقاه آورند نیاوردند اکنون کسی آمد که رایگان با من برباط
آورد و نقلست که یک روز شبلی کنیزکی صاحب جمال دید گفت بدو درم بمن فروشی
گفت ای ابله کنیزکی بدو درم که فروشد گفت ابله تویی حوری در بهشت بدو خرما
بفروشند تو کنیزکی بدو درم نمیدهی. نقلست که گفت از جمله خلق عالم که خلاف
کردند هیچکس دنی تر از رافضی و خارجی نیامد زیرا که دیگران که خلاف کردند در حق کردند
و سخن از او گفتند و ایشان روزگار خویش در خلق باد دادند وقتی شبلی را با علوی
سخن میرفت گفت من با تو کی برابری توانم کردن که پدرت سه قرص بدرویش
داد و تا قیامت خواهند خواند و یطعمون الطعام علی حبه که ما چندین هزار درم و
دینار در داده ایم که کس از آن هیچ نمی گوید. نقلست که یک روز در مجلسی بود مقری این
آیه بر خواند و لئن شئنا لنذهبن بالذی اوحینا الیک اگر خواهیم ای محمد هر دولت که
بتو داده ایم باز ببریم چندان خویشتن را بر زمین زد که خون از وی روان شد و میگفت
خداوندا با دوستان خود چنین خطاب کنند و گفت غیرت نامی خواهم که گویم حبیبی الله
چون میدانم که از من دروغست نمی توانم گفت. نقلست که یکی از بزرگان گفت
خواستم که شبلی را بیازمایم دست جامه وام بخانه او بردم که این فردا جامه چون بجمعه
روی در پوشی شبلی باز آمد و گفت این چه تاریکی است درین خانه تفحص کرد بگفتند که
فلانکس چنین جامه آورده گفت این را بیرون اندازید که ما را نشاید. نقلست که او را چیزی
آمد و در همه خانه هیچ نبود گفتند چرا از کسی چیزی نخواهی که کار این مهمان بسازی گفت

نداند که سوال بخیلان را گویند و جز عاجزان را ندهند آن وقت این مهمان ما در پرده
ظلمت مادر بود و لطف حق رزق بمعدهٔ او می ساخت اکنون بصحرای جهان آمد
روزی از وی باز گیرد چون شب در آمد دانست که دل زنان ضعیف باشد نیم شبی
گوشه روی بر خاک نهاد و گفت الهی چون مهمان فرستادی واسطه دست بخیلان
ازین کار کوتاه کن و کار این مهمان بساز هنوز این مناجات تمام نکرده بود که از سقف
خانه درمها زر باریدن گرفت و هاتفی آواز داد که خذیها حساب و کل بلا عتاب
بستان بی حساب و بخور بی عتاب پس سر از سجده برداشت و زر بسیار در زیر بار
خانه بیار زر مادر گفت ای صدیق عهد این زر بدین نیکویی از کجا است گفت در دار
الضرب ملک اکبر زده اند و دست تصرف قلابان بدو نرسیده است و نقل است
که چون نمک بینی در چشم می کرد کسی گفت ترا دیده بکار نیست گفت آنچه دل
ما را افتاده است از دیده نهان است و کسی گفت چونست که تا بی آرام می بود
با تو نیست و تو با او نه گفت اگر من با او بودمی من من بودمی و لیکن محو شده ام
اندر رنج اوست و گفت چندین گاه پنداشتم که طرب در محبت حق میکنم و انس با شاه
او میکردم اکنون دانستم که انس جز با جنس نباشد گفتند از چیزها چه عجبتر گفت دلی که خدا را شناخته بود
پس بیازارد نقل است گفتند مریدی تمام بود گفت آنگاه که حال او در سفر و حضر یکی شود و شاهد
و غایب یکرنگ کرد و گفتند بوتراب را در بادیه گرسنگی پدید آمد از پا افتاد و جلد با دیه
طعام دید گفت این رفقی بوده است اگر بکمال تحقیق رسیده بودی چنان بودی که گفت
انی اظل عند ربی یطعمنی و یسقینی و عبد الله زاهد گفت پیش شبلی رفتم و با خود گفتم چیزی گویم کرامت
بپرسم از و در موقت چون بنشستم گفت بخراسان چه خبر است از خدای با آنچه
خدا را میداند گفتم بعراق پنجاه سال طلب کردم و نیافتم کسی را که از خدا ایم خبری داده بودی گفت بو علی
ثقفی چونست گفتم وفات کرد گفت او فقیه بود اما توحید ندانسته بود بو عباس

و اشعانی گفت مرا شبلی وصیت کرد که لازم تنهایی باش و نام خویش از دیوان این قوم
بیرون کن و روی در دیوار کن تا وقتی که بمیری جنید از شبلی پرسید که خدای را چگونه یاد کنی
که صدق یاد کردن او نداری گفت به مجاز رسش چندان یاد کنم که یکبار ری او مرا یاد کند
جنید ازان سخن ازخود برفت چون بخود باز آمد شبلی گفت بگذارید که درین درگاه
گاه تازیانه بود و گاه خلعت شبلی را گفتند دنیا برای اشغال است و آخرت برای اهوال
پس راحت کی خواهد بود گفت دست از اشغال این بدار تا نجات یابی از اهوال
آن گفتم ما را خبری گوی از توحید مجرد به زبان حق منفرد گفت ویحک هر که از توحید جواب
گوید بعبارت ملحد بود و هر که اشارت کند بدو ثنوی بود و هر که بدو ایما کند بت
پرست بود و هر که در وی سخن گوید غافل بود و هر که از او خاموش بود جاهل بود و هر که
پندارد که بدو رسید او بی حاصل بود و هر که اشارت کند که نزدیک است او دور است و هر که
از خویشتن وجد نماید او گم کرده است و هرچه تمیز کنند بوهم و ادراک کنند بعقل اندر تمام‌ترین
معنا آن همه بشما رد کرده است و شبهه است و محدث و مصنوعست چون شما گفتند تصوف
چیست گفت آنکه چنان باشی که آن روز که نبودی و گفت تصوف شرکست از بهر آنکه تصوف
صیانت دل است از غیر و غیر نیست الا او و گفت تصوف فنا ناسوتی است و ظهور
لاهوتی و گفت تصوف ضبط حواس است و مراعات انفاس و گفت صوفی صوفی نبود تا وقتی
که جمله خلق را عیال خود نبیند یعنی بار همه کشد و گفت صوفی آنست که منقطع بود از خلق
و متصل بود بحق چنانکه موسی علیه السلام که از خلقش منقطع گردانید که و اصطنعتک لنفسی
و بخودش پیوند داد که لن ترانی و این محل تحیر است و گفت صوفیان اطفال اند در
کنار حق و گفت تصوف عصمت است از دیدن کون و گفت تصوف برقی سوزنده است
و گفت تصوف نشستن است در حضرت الله بی غم و گفت حق تعالی وحی کرد به داود علیه السلام
که ذکر من ذاکران را و بهشت مطیعان را و زیارت من مشتاقان را و من خاص محبان را

حدیث قدسی المعنی او عیالی

حب وهیبتی است ولذتی وحیرتی ورنجی وگفت محبت رشک بر دوست
بمحبوب که مانند تو او را دوست دارد وگفت محبت ایثار کردن چیزی را
که دوست داری برای آنکه دوست داری وگفت هرکه دعوی محبت کند وبغیر محبت
بچیزی مشغول شود وبجز حبیب چیزی طلبد درست آنست که استهزا می کند بخدای وگفت
هیبت گدازنده دلهاست ومحبت گدازنده جانها وشوق گدازنده نفسها وگفت
هرکه توحید نزدیک او صورت نبندد هرگز بوی توحید نشنود وگفت توحید جدا
بودن است از جمال احدیت ویکی درکسی را گفت دانی که چرا توحید تو درست نمی
آید گفت نه گفت زیرا که او را بجوی وطلب می کنی وگفت موقف است موقف
نفس وموقف وطن وموقف خدای خدای را تو محتاج باشی بدوام ذکر وموقف موقف م
نفس را تو محتاج باشی بقضای فرایض وموقف وطن را محتاج باشی برضا دادن بقضای
او واحکام بد وگفت حق چون خواهد که بلا را عذاب کند در دل عارفش درآرد
از وی سوال کردند که عارف کیست گفت آنکه تاب پشه ندارد وقتی دیگر همین سوال کردند
گفت عارف آنست که هفت آسمان وهفت زمین بیک موی مژه بردارد گفتند
آنگاه چنین گفتی واکنون چنان همی گویی گفت آنگاه ما ما بودیم اکنون ما اویم
وگفت عارف را نشان نبود ومحب را گله نبود وبنده را دعوی نبود وترسنده را
قرار نبود وکس از خدای نتواند گریخت وانموده رسیدند گفت اولش خدای بود
وآخرش را نهایت نبود وگفت هیچکس خدا را نشناخته است گفتند چگونه گفت اگر بشناختندی
بغیر او مشغول نبودندی وگفت عارف آنست که دنیا را آزاری سازد وآخرت را
زداری پس از هر دو مجرد گردد وبحق منفرد شود وگفت عارف بیدون خدای تنها نبود
ونفس خویشتن را بیدون دمی حافظی نبیند وسخن از غیر او نشنود وگفت وقت عارف
چون روزگار بهارست رعد می غرد وابر می بارد وبرق میسوزد وباد میوزد

و نکو نه می‌نکند و مرغان بانگ کنند حال عارف همچنین است بچشم می‌گرید و بلب
می‌خندد و دل میسوزد و بچشم می‌بارد و نام دوست میگوید و بر در او می‌گردد
و گفت دعوت سه است دعوت علم و دعوت معرفت و دعوت معاینه
و گفت علم یکی است که بذات خویش نفس را بدانی و گفت عبارت زبان علمست
و اشارت زبان معرفتست و گفت علم الیقین است که بما رسید بزبان رسل و انبیا
علیهم السلام و عین الیقین آنست که خدای تعالی بما رساند از نور هدایت باسرار قلوب
بی واسطه و حق الیقین آنست که بدان راه نیست و گفت همت خدای راست و آنچ
دون آنست همت نیست و گفت صاحب همت بهیچ مشغول نشود و صاحب
ارادت مشغول بشود و گفت فقر آنست که بهیچ مستغنی نشود جز خدای و پرسیدند از
فقر گفت درویشانرا چهار صد درجه است کمترین آنست که اگر همه دنیا او را باشد
و آن همه نفقه کند پس در دل او آید که کاشکی قوت یکروزه باز گرفتمی فقر آنکس حقیقت
نبود و گفت حقیقت جمعیت کل است یکی بصفت فردانیت و گفت شریعت
آنست که حق را پرستی و طریقت آنست که او را طلبی و حقیقت آنست که او را ببینی
و گفت فاضلترین ذکری نسیان ذکرست در مشاهده مذکور و گفت نشستن با خدای
تعالی بی واسطه سخت است و گفت صابر از اهل است و راضی از اهل پیشگاه و مفوض
از اهل البیت و گفت این حدیث مرغی است بهر سوی که سر بر زند بیرون شوانند شد و گفت
زهد غفلت است زیرا که دنیا ناچیز است و زهد در ناچیز غفلت بود و کسی از وی سؤال
کرد از زهد گفت زهد آنست که دنیا فراموش کنی و آخرت را یاد کنی و دیگری
از زهد پرسید گفت آنکه ترا خواهد بود ناچار بتو رسد و اگر چه از آن میگریزی و اگر ترا نخواهد
بود بتو نرسد و اگر چه بسی طلب و جد و جهد کنی پس تو در چه چیز زهد کنی در آنکه ترا خواهد بود
یا در آنچ ترا نخواهد بود و دیگری پرسید از زهد گفت دل بکردانیدن بخالق اشیا از اشیا

گفتند استقامت چیست گفت دنیا قیامت دیدن و گفت استقامت آن
بود که بهر چه وقت فرماید کار بدان کنی گفتند علامت صادق چیست گفت
پرون افکندن دام از گوشهٔ دهن گفتند انس چیست گفت آنکه ترا از خویش وحشت بود
و گفت کسی که انس گیرد بذکر کی بود چون کسی که او بذکور بود و گفتند تحقیق تواند کرد
عارف بدانچ او را ظاهر شود و گفت چگونه تحقیق کند چیزی را که ثابت نبوده
چگونه آرام یابد بچیزی که ظاهر شود و چگونه نومید گردد از چیزی که نهان نبود که این
حدیث باطنی ظاهرست و ظاهری باطن و گفت هر اشارت که میکنند بحق
بدان باز گرده است تا آنگاه که اشارت کنند از حق بحق و اشارت را بدین
راه نیست و گفت چون بنده ظاهر شود در چشم بنده این عبودیت بود
و گفت لحظه حرمانست و خطره خذلان و اشارت هجران و کرامت [illegible]
خداست مانع از خدای تو یک خدای و این جمله مکرست ولا یامن مکر الله
الا القوم الخاسرون و گفت در زیر هر نعمتی سه مکرست و گفت عبودیت ترک
ارادت تواست در ارادت او و فسخ اختیار تواست در اختیار او و ترک آرزوها
تواست در قضاء او و گفت انبساط بقول با خدای تعالی ترک ادبست و گفت این
گرفتن بر دوم ترا افلاس است و حرکت زبان بنده بذکر خدای تعالی وسواس است
و گفت علامت قرب حق انقطاع است از همه چیز جز حق و گفت جوانمردی آنست
که خلق را چون خویشتن خواهی بلکه بهتر خواهی و گفت دیت دل است و
و گفت بلندترین منازل رجا حیا است و گفت غیرت بشریت اشخاص راست
و غیرت الهیت بر وقتست که ضایع کنند در ماسوی الله و گفت خوف از
وصل سخت تر از خوف مکر و گفت هیچ روز نبود که خوف بر من غالب شود که
در آن روز دری از حکمت و عبرت بر دل من گشاده شود و گفت تنگ آن بود

که نفس مرا

که نعمت را نه بینی منعم را بینی و گفت نفسی که بنده در موافقت مولی بر آورد فاضل‌تر
و بهتر از عبادت جمله عباد از روزگار آدم تا انقراض عالم و گفت هزار سال گذشته
در هزار سال نا آمده نقد است در این وقت که هستی گوش دار تا مغرور نکند اشباح
یعنی در ارواح زمان غیبت و ماضی و مستقبل یکی است و گفت هر که یک ساعت از شب
بخسبد به غفلت هزار ساله راه آخرت باز پس افتد و گفت یک طرفة العین سهو از خدای
اهل معرفت را شرک بود و گفت اگر محجوب بشوی بخلق از حق بشو و خیانت که محجوب
شو و بحق از خلق بشو و اکنون انوار قدسی در ربوده باشد چون کسی که او را رحمت
و مغفرت در ربوده باشد و گفت هر که بحق تلف بود حق او را خلف بود و گفت
هر که فانی شود از حق بحق به سبب قیام حق بحق فانی شود از ربوبیت تا به عبودیت
در رسد و گفت جمعی پدید آمده اند که حاضر می‌آیند به عبادت و می‌شنوند به سمع و از
نشستن و شنیدن هیچ زیاده نشود و مگر بلاوت در نفس ایشان حسن و امعانی گفت که
شبلی گفت ای پسر تو باد با الله دایم می‌باش و دست بدار از ما سوی الله قل الله ثم
ذرهم فی خوضهم یلعبون گفتند آسوده تر کی باشی گفت آنگه که او را هیچ ذاکر نبینم و گفت
اگر بدانستمی قدر خدای یا هیچ نترسیدمی از غیر خدای گفت در خواب دوش را دیدم که
مرا گفتندی ای شبلی هر که چنین و چنین التفات کند او از غافلان است و گفت عمرست
تا استغفار می‌کنم که نفسی بر آوردم که نه با آن بود از دلم و دلم نداند که نمی‌توانم و گفت اگر
همه دنیا لقمه گردد و در دهن شیر خواره نهند مرا بروی رحم آید که هنوز گرسنه مانده است
و گفت اگر همه دنیا مرا باشد بجهودی دهم منتی بزرگ دانم او را از انجوتنین که از من بپذیرد
و گفت هیچ کون را قدر نیست که بر دلم تواند گذشت و چگونه کون بر دل کسی بگذرد که
او مکون را داند نقلست که یکروز شبلی در غلیات وجد بود و مضطرب و متحیر جنید گفت
ای شبلی اگر کار خویش با خدای گذاری راحت یابی شبلی گفت ای استاد اگر خدای عز و جل کار من

٣ این علامة قول اول است ه

با من گذارد و آنگاه راحت یابم چند گفت از شمشیرهای شبلی خون می‌چکد
نقلست که یک روز کسی میگفت یا رب گفت تا کی گویی یا رب او میگوید عبدی
آن شنو که او میگوید این بگذار گفت آن می‌شنوم از آن میگویم گفت اکنون میگویی
که معذوری و گفت الهی اگر آسمان طوق من سازی و زمین را پای‌بند من کنی و جمله عالم
را بخون من تشنه گردانی من از تو برنگردم نقلست که چون وفاتش نزدیک رسید چشمش
تیرگی گرفته بود خاکستر خواست و بر سر کرد و چندان بیقراری در وی پدید آمد که صفت
نتوان کرد گفتند این همه اضطراب از چیست گفت از ابلیسم رشک می‌آید و آتش غیرت
جان من میسوزد که چون من نشسته اینجا نشسته‌ام چیزی از آن خود بکسی دیگر که وان
علیک لعنتی آن اضافت لعنت با ابلیس نمی‌توانم دید می‌خواهم که مرا بود اگر لعنت
است نه از آن اوست و نه در اضافت اوست آن ملعون قدر این خود چه داند
چرا عزیزان این امت را ارزانی بداشت آن اضافت تا قدم بر تارک عرش نهادندی جوهر
داند قدر جوهر اگر پادشاهی آبگینه یا بلوری بر دست نهد گوهری خاتم سازد و در
انگشت کند آبگینه نماید پس تن فرو داد باز در اضطراب آمد گفتند چه بود گفت دو باد
می‌وزد یکی باد لطف و یکی باد قهر هر که باد لطف وزد به مقصود رسد
هر که باد قهر وزد در حجاب گرفتار آید تا آن باد بخود گرا و ربایند اگر مرا باد لطف
در خواهد یافت این همه ناکامی و سختی بامید آن توانم کشید و اگر مرا باد قهر در خواهد
یافت آنچ بمن خواهد رسید این همه سختی و رنج در جنب آن هیچ نخواهد بود پس گفت
در هیچ وقت بر دلم هیچ گران تر از آن نیست که یک درم مظلمه دارم و هزاران درم بجای
آن بداده‌ام و دلم قرار نمی‌گیرد پس گفت مرا طهارت دهید طهارت دادند تخلیل
محاسن نکردند با یاد داشتان داد بو محمد هردی گوید آن شب نزدیک شبلی بودم همه شب
این بیت با خود میگفت بیت کل بیت انت ساکنه غیر محتاج الی السرج وجهک

انا منون حجتنا یوم یأتی الناس بالحج معنی نیست که هر خانه که تو ساکن باشی آن خانه
را بچراغ حاجت نبود ارزدی جمال تو حجت ما خواهد بود و دران روز که هر آدمی
را حجتی خواهد بود پس خلقی گرد آمدند برای نماز جنازه و شبلی هنوز زنده بود و بدانست
که حال چیست گفت عجبا که جماعتی مردگان آمده اند تا بر زنده نماز کنند گفتند بگو لا اله
الا الله گفت چون غیر نیست نفی چه کنم گفتند چاره نیست کلمه بگو گفت سلطان محبت
می گوید رشوت نپذیرم پس کسی آواز برداشت و شهادتش تلقین کرد گفت مرده
آمده است تا زنده را بیدار کند آخر چون ساعتی برآمد گفتند چونی گفت بمحبوب پیوستم
و جان بداد پس از مرگ او را بخواب دیدند گفتند با منکر و نکیر چه کردی گفت درآمدند
و گفتند خدای تو کیست گفتم خدای من آنست که شما را و جمله فرشتگان را نصب کرد
تا پدرم را سجده کردید و من در صلب پدرم بودم آدم علیه السلام و در شما نظاره
کردم گفت منکر و نکیر با یکدیگر گفتند این نه تنها جواب خویش میگوید که جواب جمله
فرزندان آدم باز داد بیا تا برویم باز بخوابش دیدند گفتند خدای با تو چه کرد گفت مرا
مطالبه نکرد ببرهان و بر دعویها که من کردم مگر بیک چیز گفتند چه گفتم هیچ زیانکاری
و حسرت بزرگتر از آن نیست که از بهشت باز مانی و بدوزخ فرو شوی گفت حق تعالی
و حسرت و زیانکاری بزرگتر از آنکه از دیدار من باز مانند و محجوب شوند باز بخوابش
دیدند از او پرسیدند که کیف وجدت سوق الآخرة گفتند بازار آخرت چگونه یافتی گفت
بازاریست که رونق ندارد و درین بازار مگر جگرهای سوخته و دلهای شکسته و باقی همه هیچ
نیست که اینجا سوخته را مرهم می نهند و شکسته را باز درمی بندند و بهیچ دیگر التفات نمی کنند
رحمة الله ذکر شیخ بو علی ثقفی رضی الله عنه آن پرورده اسرار آن خوی کرده انوار
آن مفتی تقوی آن مهدی معنی آن ولی صفی ابو علی ثقفی رضی الله عنه امام وقت بود
و در روزگار بود و صحبت بوحفص و حمدون یافته بود و در نشابور تصوف از وی

اشکار شد و در بیشتر علوم شرعی کمالی داشت و در هر فنی کامل بود دست
از همه بگذاشت و بعلم اهل تصوف مشغول شد و در میان صوفیان بسخن در آمد و بیانی
نیکو داشت و محنتی عظیم بود و حکایت کنند که همسایه داشت کبوتر باختی همه روز
او را و زنان او را از وی رنجی عظیم بود که کبوتران وی بر سرای او می نشستند و شیخ هیچ
نمی گفت روزی شیخ قرآن می خواند کبوتر بازی سنگی بکبوتر انداخت سنگ بر پیشانی شیخ
آمد و بشکست و خون بر رویش فرو دوید اصحاب شاد شدند گفتند سخنی بگوید و او را
دفع کند که او مقبول القول است نزدیک مهتر شان بود تا ما از زحمت او برهیم شیخ درویشی
را بخواند و گفت برو و در آن بوستان شو و چوبی دراز باز کن آن چوب باز گرد و
بوی ده و بگوی که این بار کبوتر را بدین بر انگیز [illegible] که گفت یکی از خیاره
دیدم به مرد و زنی بر گرفته گفت آن سوی که زن داشت من بر گرفتم تا بگورستان
و نماز کردم و دفن کردم گفتم شما را هیچ همسایه نبود گفتند بود لیکن او را حقیر داشتندی
گفت چه کردی گفتند مخنث بود و مرا بوی رحمت آمد او را باز برای بردم و در می
خید و پاره گندم بدو دادم آن شب بخواب دیدم که کسی بیامدی و در روی چون
ماه شب چهارده و جامها فاخر پوشیده سپید و تبسم می کرد گفتم تو کیستی گفت آن مخنث
منم که مرا دفن کردی خدای عز و جل بر من رحمت کرد بدانکه مردمان مرا خوار و حقیر
داشتند و سخن اوست که اگر کسی جمله علوم جمع کند و با جمله طوایف صحبت دارد
هرگز بجایگاه مردان نرسد مگر ریاضت یافته باشد بفرمان شیخی یا امامی یا مودبی
ناصح که هر که ادب از فرماینده یا نهی کننده ربانی فرا نگرفته بود که عیوب اعمال او فرا
او نموده باشد و رعونت نفس او در چشم او می نموده باشد هیچ معامله اقتدا بوی
روا نبود و گفت طمع مدار از کسی که راستی بکم داینده باشد و امید مدار ادب از کسی که ادبش
نداده باشند و گفت هر که با بزرگان صحبت دارد نه از طریق حرمت محروم ماند از فواید

ایشان و ابرنزکات نظر ایشان و از انواری که ایشان را بود هیچ بر و بدید نیاید و گفت
فروع صحیح نخیزد مگر از اصلی صحیح پس هر که خواهد که او را افعال او صحیح بود و بر جاده سنت
بود گو نخست اخلاص در دل درست کن که درستی اعمال ظاهر از درستی اخلاص باطن
خیزد و گفت هیچ کار می‌کند نکیند برای خدای مگر آنکه صواب بود و هیچ صواب را
بجای میارید مگر آنکه خالص بود و هیچ خالص تمام نمی‌آید مگر آنچه موافق سنت بود
گفت مرد خیان باید که درین چهار خصلت غافل نماند یکی صدق القول و دوم
صدق عمل و سیوم صدق مودت و چهارم صدق امانت و گفت علم حیات دل است
از جهل و نور چشم است از ظلمت و گفت اُف از اشتغال دنیا چون روی سوی کسی نهد
و اُف از حسرت آن دنیا چون آن روی از کسی گرداند و عاقل آنست که هرگز فرو دنیا ندیرفته
که چون روی بدو نهند همه مشغولی بود و چون آن روی از و بگردانند همه حسرت بود و گفت
ای کسی که به فروخته باشد چه چیزها را به هیچ چیز و خریده باشد هیچ چیز به همه چیزها و گفت روزگاری
در آید که زندگانی در دین خوش نباشد هیچ مومن را مگر خویشتن را بر قفای منافقی
بندد والسلام

ذکر جعفر خلدی رحمة الله علیه

آن صاحب همت آن نایب امت
آن کوه حلم آن بحر علم آن دولت یار ازلی و ابدی شیخ جعفر خلدی رضی الله عنه
اعلم زمانه بود و در علم طریقت یگانه بود و از کبار اصحاب جنید بود و از قدماء ایشان
و در انواع علوم متبحر بود و در اصناف حقایق متعین و او را کلماتی عالی است حوالت
آن بکسی دیگر کرده و سخن اوست که صد و سی و اند دیوان متصوف نزدیک من است
گفتند از کتب محمد حکیم ترمذی هیچ هست گفت نه که من او را از شمار صوفیان ندانم مگر او را از
مشایخ بود و مقبول بود نقلست که شصت حج کرده بود و مریدی داشت او را
حمزه علوی گفتندی شبی حمزه قصد کرد که بخانه خویش رود شیخ گفت امشب اینجا باش
مگر حمزه بمرغ طعامی در شور خواست نهاد و فرزندانش دیگر روز بگاه بخوردند گفت

اگر اینجا باشم امشب فردا نماز بامداد اینجا بایدم کرد توقف نمود تا نماز جماعت
با شیخ بگذارم دیر شود و طفلان گرسنه مانند و در رنید من باشند گفت شیخا میروم گفت
امشب اینجا باش گفت مهمی دارم گفت تو دانی بخانه آمد و آن طعام بمرغ در شور نهاد
پس روز دیگر کنیزک را گفت آن طعام بیار کنیزک دیگ از تنور برآورد و در راه که می آمد
پایش بسنگ برآمد و دیگ بشکست و جمله بریخت مرغ در راه گذر افتاد حمدون گفت
باری آن مرغ بیار تا بشوییم و بخوریم ناگاه سگی از در درآمد و مرغ ببرد حمدون گفت
اگر همه از دست شد برخیزم تا صحبت شیخ باری از دست نرود پس پیش شیخ رفت
چون شیخ را چشم بر وی آمد گفت هر که بر گوشت پاره دل مشایخ گوش ندارد حق تعالی گوشت
او بکلب دهد حمدون توبه کرد نقلست که یک شب پیغمبر را صلوات الله وسلامه علیه بخواب دید
پرسید که تصوف چیست گفت حالتی که در وی ظاهر شود عین ربوبیت و مضمحل گردد
عین عبودیت و گفت تصوف طرح نفس است در عبودیت و بیرون آمدن از
بشریت و نظر کردن بخدای بکلیت و از وی پرسیدند از تلوین فقرا گفت تلوین ایشان
تلوینی بود برای زیادتی از بهر آنکه هر که را تلوین نبود زیادتی نبود و گفت چون
درویش را بینی که بی حوزد بدانکه از چیزهایی نیست یا وقتی که بر وی گذشته است
و آن وقت نه چنان بوده است که باید تا بعد ازین خواهد بود چنانکه نه بر جاده
بود و با در حال خود موافقتی ندارد و از وی پرسیدند از توکل گفت توکل آنست
که اگر چیزی بود و اگر نبود دل در هر دو حالت یکسان بود بلک اگر نبود طربی در دل بود
و اگر بود آن طرب نبود بلک توکل استقامت است با خدای در هر دو حالت در
خیر دنیا و آخرت و در صبر یکجاعت است و گفت فتوت حقیر داشتن نفس است
و بزرگ داشتن حرمت مسلمانان و گفت عقل آنست که ترا دور گرداند از مواضع
هلاک و گفت بنده خاص باش خدای را تا از اغنیا زیانی و گفت سعی او در رهایی یادران

نهاد و بقول صح

بود نه برای نفس خویش و گفت شریف همت باش که بهمت شریف بمقام مردان توان
رسید نه بمجاهدات و گفت بنده لذت معاملت نیابد تا ارتب نفس می باید ازجهت
آنکه اهل حقایق قطع کرده اند آن علایق که ایشان قاطع است از حق پیش آنکه علایق راه
ایشان بریده کرده اند و گفت هر که جهد نکند در معرفت خویش مشغول کند خدمت
او و گفت روح صلاح بر هر که رسد لازم گیرد و مطالبه نفس صدق در جمله احوال و هر که
روح موافقت بدو رسد بشناسد موارد و مصادر کارها و هر که روح مشاهده بدو رسید
مکرم گردد بعلم لدنی نقلست که او را انگبینی بود در وجه اقتدا و عالی میدانست آزموده
بخواند و عالی و انگبین را در میان کتاب خویش باز یافت بونصر سراج گفت آن دعا
این بود که یا جامع الناس لیوم لاریب فیه اجمع علی ضالتی و خاک او بشونیزیه است
آنجا که سری سقطی و جنید است رحمة الله علیهم ذکر شیخ ابو علی رودباری رضی الله عنه
آن رنج کشیده مجاهده آن گنج گزیده مشاهده آن کوه تسلیم آن بحر تعظیم آن مستوفی دوست
داری شیخ عالم ابو علی رودباری رضی الله عنه از کاملان طریقت بود و از اهل
فتوت بود و ظریفترین پیران بود و عالم ترین بود بعلم حقیقت و در معاملت
و ریاضت و کرامت و فراست بزرگوار بود و اهل بغداد جمله حضرت او را خاضع بودند
و جنید قایل فضل او بود و در همه نوعی مصیب بود و در حقایق زبانی بلیغ داشت
پیر تستیم بود و جنید و نوری و ابن جلا را یافته بود و او را کلماتی عالی است نقلست
که جوانی جنید کاه برد او بود چون باز مکشت گفت شیخ خیری بگوید گفت ای جوانمرد جمع
این قوم بوعده نبود و دیرا کندن ایشان به تسا ورت نبود و گفت وقتی درویشی برما
آمد و بمرد و ویرا دفن کردم پس خواستم که روی او باز کنم و بر خاک نهم تا خدای عز و جل
بر غریبی او رحمت کند چشم باز کرد و گفت مرا ذلیل می بینی پیش از آنکه مرا عزیز کرده است
گفتم یا سیدی پس از مرگ زنده گانی گفت آری من زنده ام و محبان خدای زنده

باشند تا اي روز بازي وفاداري وهم وکفت یک چندکاه به بلاء وسواس طهارت
مبتلی بودم روزی بجوالی خرابات فرو شدم تا بوقت آفتاب برآمدن بماندم در
میانه رنجه دل بودم کفتم یارب خدایا العافیه هاتفی آواز داد که العافیه في العلم بکلوف
پرسیدند کفت صوفي آنست که صوفي پوشد بر صفا وبچشاند نفس را طعم جفا وبیندازد دنیا را
از پس قفا وسلوک کند طریق مصطفی وکفت صوفي که پس از پنج روز کرسنکي نپالد او را
ببازار فرستید وکسب فرمایید وکفت تصوف صفوتست قربتست بعد از کدورت
بعد وکفت تصوف معتکف بودنست بر در دوست وآستانه بالین کردن واکرچه
بر انداختن وکفت تصوف عصاي اوراست وکفت خوف ورجاء دو بال مرغ اندچون
دو باشند وچون یکی به نقصان آید دیکري ناقص شود وچون هر دو نماند مرد در حد
مرک بود وکفت حقیقت خوف آنست که با خداي از غیر او نترسي وکفت محبت آن
بود که خویشتن را جمله به محبوب خویش بخشي وترا هیچ باز نماند از تو وپرسیدند از توحید کفت
استقامت دل است با تیان مفارقت تعطیل وانکار وکفت نافعترین یقیني آن بود
که حق را در چشم تو عظیم کرداند وما دون حق را خوار کرداند وخوف ورجاء
در دل تو ثابت کند وکفت جمع سر توحیدست وتفرقه زبان توحیدست وکفت
آنچ ظاهر کرداند از نعمتها دلیل است بر آنچ در باطن میدارد از کرامتهاي بي نهایت
وکفت چکونه اشیا بدو حاضر آیند وجمله بذات خویش از دو فاني مي شوند از خویش ها
چکونه اشیا از دو غایب شوند وجمله از دو صفات او ظهور میکیرند سبحان آنکه نه او را کسی
حاضر تواند آمد ونه از و غایب تواند شد وکفت حق تعالی دوست دارد اهل همت
را زبراي این اهل همت را دوست دارند وکفت ما درین کار بجایي رسیدیم چون تیغ بي
تمیز اکر هیچ کونه بجنبیم بدوزخ افتیم وکفت اکر وعده دیدار او از ما زایل شود ما همه عبودیت
انما ها قط کردو یعني رنده نمانیم وکفت کمترین نفسي که از فقر واضطرار بود آنرا نهایت نبود

وگفت خدایکه خداوند وظیفه گردید بر انبیا ظاهر کردن معجزات و بر ایشان همچنان وظیفه
کرد بر اولیا نهان کردن احوال و مقامات تا چشم اغیار بر آن نیفتد وکسی از آن نبیند اند
وگفت هر که در راه توحید نظر افتد با نهاد خود آن توحید او را از آتش برهاند وگفت
چون دل خالی کرد از حب ریاست و نفس از حب راحت از دل حکمت پدید
آید و از نفس خدمت و از روح مکاشفه و بعد از این سه چیز دیگر آید دیدن ضایع او و مطالعه
سرایا او و معامله حقایق او گفتند علامت اینچ گفتی چه بود گفت آنکه باز نکیری از حب
ریاست و از او پرسیدند از سماع گفت من راضی ام از آنکه سر بسر از آن خلاص یابم وگفتند
چه گویی در کسی که از سماع ملاهی چیزی بشنود گوید مرا حالتیست که من بدرجه رسیده ام که
اختلاف احوال اثر در من نکند گفت آری رسیده است ولیکن به دوزخ و از او پرسیدند که
در حسد چه گویی گفت در این مقام نبوده ام جواب نتوانم داد اما گفته اند الحاسد جاحد
لانه لا یرضی بقضاء الواحد وگفت آفت از سه بیماری درآید از بیماری طبیعت و بیماری
ملازمت عادت و بیماری صحبت فنا گفتند یا شیخ بیماری طبیعت چیست گفت دائم
خوردن گفتند ملازمت عادت چیست گفت بحرام نگریستن گفتند فنا و صحبت چیست
گفت آنکه هر چه در نفس فرا دید آید متابعت وی کنی وگفت بنده خالی نیست از
چهار نفس یا نعمتی که موجب شکر بود و یا منتی که موجب ذکر بود یا محنتی که موجب صبر بود
یا ذلتی که موجب استغفار بود وگفت هر چیزی را واعظی است و واعظ دل حیا است
و فاضلترین گنج مومن حیا است از حق و از او پرسیدند از وجد در سماع گفت مکاشفه
اسرار است به مشاهده محبوب وگفت طریق میان صفت و موصوفست هر که نظر کند
به صفت محجوب گردد و هر که نظر کند به موصوف ظفر یابد وگفت قبض اول ایابت است
فنا را و بسط اول ایابت بقا را وگفت مرید آن بود که هیچ نخواهد حق را جز آنکه حق تعالی
او را خواسته باشد و مراد آن باشد که هیچ چیزی نخواهد از کونین بجز حق تعالی وگفت تنگ

ترین بندان نهایت همنشینی با اهل است چون وقت وفاتش بود خواهرش گفت سر در
کنار من نهاده بود چشم باز کرد و گفت درهای آسمان گشاده اند و جنت را بیاراسته اند و در ما جلوه
می کنند و فرشتگان ندا می کنند که یا با علی ما ترا بجایی رسانیدیم که هرگز در خاطر تو نگذشته است
و حوران نثارها می کنند و اشتیاق می نمایند و این در دل میگویند بحقک لا تنظرت
الی سواکاه عمری دراز در انتظار کاری بسر بردیم برگ آنم نیست که به رشوتی باز گردم
رحمة الله علیه ذکر شیخ ابو الحسن حصری رضی الله عنه آن خواجه عالم ربانی آن حاکم
حکم روحانی آن قدوه قافله عصمت آن نقطه دایره حکمت آن محرم صاحب سری
شیخ وقت بو الحسن حصری رضی الله عنه شیخ عراق بود و لسان وقت و حالی تمام داشت
و اوحد مشایخ بود و در فنون علوم ظاهر و باطن بکمال و عبارتی عالی داشت و کلمات عالی
و بصری بود و به بغداد نشستی صحبت با شبلی داشتی و بتعظیم معتبر بود و در بغداد با اصحاب
خود سماع کردی و در پیش خلیفه او را غمز کردند که قومی بهم سرود میگویند و پای میکوبند
و حالت می کنند و در سماع می نشینند مگر یک روز خلیفه بر نشسته بود و بصحرا و حصری با یاران
می شدند کسی خلیفه را گفت اینک آن مرد که دست زند و پای میکوبد خلیفه عنان باز کشید
و حصری را گفت چه مذهب داری گفت مذهب بوحنیفه داشتم آنگاه به مذهب شافعی باز
شدم اکنون خود بچیزی مشغولم که از هیچ مذهبم یاد نمی آید گفت آن چیست گفت تصوف گفت
تصوف چه باشد گفت آنکه از دو جهان بدون او هیچ قرار آرام نمی گیرد و تنها باید گفت آنکه
دیگر گفت آنکه کار خویش بدو باز گذارد که خداوند او است و او خود تفصیل خویش تولی
می کند گفت آنکه پس از این حصری گفت فماذا بعد الحق الا الضلال چون خداوند را بیافت
بچیزی دیگر هرگز ننگرد خلیفه گفت ایشان را محنبانید که ایشان قومی بزرگ اند که حق تعالی با
کار ایشان دارد و نقلست که احمد نصر شصت موقف ایستاده بود و بیشتر از آن در احرام
بوده بود دیگر بار در حرم حدیثی کرد و بر آن جرم او را از حرم بیرون کردند گفتند دو بیت

داشته و پیر در حرم اند و تو سخن گوئی بهمدان باعث پیر بو الحسن حصری از خانه بدر آمد
در بازار گفت آن جوانی خراسانی که هر سال آمدی اگر این بار آید راهش ندهی چون احمد به
بغداد رسید بی حکم آن کتابی بدر خانه شیخ شد دربان گفت فلان وقت پیر بیرون آمد
و گفت او را مگذار و راست همان وقت بوده بود که از حرمش بیرون کرده بودند او بیفتاد
و بیهوش شد و چند شبانروز افتاده بود او روزی پیر بو الحسن حصری بیرون آمد و سر بر خاک
بر دنهاد و گفت یا احمد این که بر تو رفت بر باید خاست یکسال و بروم شوی و خوک
بانی کنی و جایگاهی بوده است مسلمانرا در طرسوس پس آنرا کافران فرو گرفته اند و ویران
کرده بودند بانجا رو و خوک بانی میکن و به شب با آن جایگاه ویران می شو و تا بروز
نماز میکن و تنگ تا یک عنت بخیبی نا بود که این دلها و عزیزان باز ترا قبول کنند مرد کار افتاده
بود بر خاست و بروم شد و جامهٔ ناز برکشید و کمر نیاز بربست و یکسال خوک بانی کرد چنانکه
فرموده بود پس باز گشت تا به بغداد رسید و بدر خانقاه آمد دربان گفت همان روز
بیا که امروز بیفت بار شیخ بیرون آمده است به طلب تو بلی فرا پیر بو الحسن چون آواز
بشنید شتابی بیرون آمد و او را در کنار گرفت و گفت احمد ولدی و قرة عینی و نی ارشدی
آن لبیکی بزد و روی بحرم نهاد و حج دیگر را چون بحرم رسید پیران حرم پیش آمدند و همه بیک
زبان گفتند ولدنا و قرة عیننا و جرمش همین بود که یک حدیث کرده بود امروز در کرامات
طامات می گویند نقلست که گفت سحرگاهی نماز کردم و مناجات کردم گفتم الهی
راضی هستی از من که من از تو راضی ام ندا آمد که ای کذاب اگر تو از ما راضی بودی رضای ما طلب
کردی و گفت مردمان گویند حصری به نوافل نمیگراید مرا وردهاست از حال بی نیازی
باز که اگر یک رکعت دست بدارم با من عتاب کنند و گفت نظر کردم در ذل اهل حاجت
ذلی ذل من بذل او زیادت آمد نگاه کردم در عز هر صاحب عزتی عز من بر عز همه زیادت
آمد پس این آیه بر خواند من کان یرید العزة فلله العزة جمیعا اصول ما در توحید پنج چیز است

رفع حدث و اثبات قدم و هجر وطن و مفارقت اخوان و نسیان هر چه آموخته و آنچ ندانی
یعنی فراموشی آنچ دانند و آنچ ندانند و گفت بگذارید مرا به بلا من نه از شما فرزندان آدمید که
حق تعالی بیافرید بتخصیص خلقت و بجای بی واسطه غیر و دیرا زنده کرد و ملایکه را فرمود تا او را
سجده کردند پس فرمانی که ورا فرمود دران مخالف شد چون اول خم در روی بود از پس
چگونه خواهد بود یعنی چون آدمی را بخود باز گذارند همه مخالفت باشد و چون عنایت در رسد
همه محبت باشد و گفت تا به تیغ انکار هر چه اسم و رسم بیان رسد سر بر نداری و ساحت
دل را از هر چه معلوم و نامعلوم است خالی نکنی نتایج حکمت و ظهور نیابد از وجود
تو و گفت هر که دعوی کند از چیزی از حقیقت شواهد کشف براهین او را کند و گفت
نشستن با اندیشه و تفکر در حال مشاهده یکساعت بهتر است از هزار حج مقبول و گفت
بهتر از هزار غزو و گفت از بعضی مشایخ پرسیدم که زهد چیست گفت ترک آنچ در آنی برای آنکه
ورانی و او را پرسیدند از ملامتی نبوده بود گفت اگر درین روزگار پیغمبری بودی از ایشان
بودی و گفت سماع را تشنگی دایم باید و سوزی و شوقی دایم که هر چند بیش خورد تشنگی
بیش بود و گفت حکیم حکم سماعی را که چون قاری خاموش شود آن منقطع گردد سماع باید
که به سماع متصل بود و پیوسته که هرگز بریده نگردد و گفت صوفی آنست که وجد او
وجود اوست و صفات او حجاب اوست یعنی من عرف نفسه فقد عرف ربه و گفت
تصوف صفای دل است از کدورت مخالفات و گفت ما دام که کون موجود بود
تفرقه موجود بود پس چون کون غایب گشت حق ظاهر شد و این حقیقت جمع بود
جز حق نه بیند اینجا و جز از وی سخن نگویند رحمة الله علیه ذکر شیخ ابو اسحاق شهریار رضی
الله عنه آن متقی مشهور آن منتهی مذکور آن شمع عالم اخلاص آن محرم حرم خاص آن
مشتاق بی اختیار بو اسحاق شهریار رضی الله عنه یگانه عهد خویش بود و نفسی مؤثر داشت
و سخنی جایگیر و صدقی بغایت و سوزی بی نهایت و در ورع کمالی داشت و در

و در پیش بود و تیز فراست بود و شیخ را ولادت بکازرون بود جد مهینش گبر
بر او بود و نام را زادانفروخ بود و بگبرگی از دنیا برفت اما شهریار مسلمان بود
نقلست که بیست و چهار هزار از گبران و جهودان بر دست شیخ مسلمان شده
بودند و سخن اوست که گفت آنچ من می پوشم خدا را می پوشم و گفت کس هست که
پنجاه سال است که مسواک می کند و او را ثواب آن حاصل نیست زیرا که نیت وی
پاکی دندانست نه استعمال سنت و نقلست که لشکری بود بارها شیخ را می گفتی تا چیزی قبول
کند نمیکرد آخر بدو کس فرستاد که چندین بنده بنام تو آزاد کردم و ثواب آن بتو
دادم شیخ گفت مذهب من نه بنده آزاد کردنست بیک آزاد و بنده کردن است
بر نفس خویش و نقلست که دانشمندی بود در مجلس شیخ چون شیخ از مجلس برخاست
بیامد و در دست و پای وی افتاد و شیخ گفت چه بود گفت در مجلس تو بر خاطرم گذشت
که علم من بسیار از آن وی زیادتست و من قوت بجهد می یابم و رنج و این شیخ با این
جاه و قبول و مال بسیار که بر دست او گذر می کند تو در حال خشم بر قندیل افکندی
گفتی آب و روغن با یکدیگر مفاخرت کردند آب گفت من از تو عزیزترم و فاضلترم
و حیات همه چیزی از منست که و من الماء کل شیء حی چرا تو بر سر من می نشینی روغن گفت
برای آنکه من رنجها دیده ام که تو ندیده ای از کشتن و درودن و کوفتن و فشردن و بتنها
کشیده و با این همه در نفس خویش میسوزم و مردمان را روشنائی میدهم بدین سبب بر
بالای توام و نقلست که گفت عجب دارم از کسی که او را پیراهنی پاک سپید باشد و بیاورد
و برنگ رز و بد و خم دیگر نهد تا جامه رنگی کند که در آن شهوتست یعنی نیل و شیخ این سخن میگفت
و بر وی طیلسانی بود که در آن رنگ نیل بود فقیه بوالحسن گفت مرا در خاطر آمد که شیخ این
میگوید و رنگ طیلسانش نیلی است شیخ در حال روی بمن آورد و گفت این رنگ
طیلسان من از بار نیل حلال است که از کرمان خاصه از بهر من آورده اند و سخن اوست

گفت سه گروه فلاح نیابند بخیلان و ملولان و کاهلان و گفت بر اوراد خویش
وار و گفت هیچ گناه عظیم‌تر از آن نیست که کسی برادر مسلمان را حقیر دارد و گفت
تصوف کاری سخت است گدایی باید کرد و گرسنگی باید کشید و جفا و بیهنگی و خواری
و اگر سر این همه داری بطریقت داری و اگر نه بیکار کار خود مشغول باش و گفت ای
ضعیف تر بس از قوی و گفت پیری گفته است که در اخلاص یک ساعت رستگاری
جاوید است و لیکن اخلاص عزیز است و نقلست که چون کسی از اصحاب به سفر
خواستی گفتی هرجا که سلامت پدید آید باز گردید و گفت بپرهیزید از آنکه فریفته شوید
بدانکه خود دم شما توبه کنند و دست شما را بوسه دهند که شما ندانید که آن چه آفت
نقلست که چون شیخ را وفات نزدیک رسید وصیت کرده بود تا آن صحیفه
که بروی نام آنکسانیکه بر دست او مسلمان شده بودند و آن کسانیکه بر دست
او توبه کرده بودند که بزیارت او آمده اند و از وی دعایی خواسته آن صحیفه
با وی در گور نهند تا مرا حجتی باشد چون وفات کرد همچنان کردند رحمة الله علیه
ذکر شیخ ابو العباس سیاری رضی الله عنه آن قبلهٔ امانت آن کعبهٔ کرامت
آن مجتهد طریقت آن منور حقیقت آن آفتاب متواری شیخ عالم ابو العباس
سیاری رضی الله عنه از ائمهٔ وقت بود و عالم بعلوم شریعت و عارف بمعارف
حقایق و بسی مشایخ را دیده بود و ادب یافته و اظرف قوم بود و اول کسی که در مرو
سخن گفت از حقایق احوال او بود و فقیه و محدث بود و مرید ابو بکر واسطی بود و
ابتدا حال او چنان بود که او از خاندان علم و ریاست بود و در مرو هیچکس را در جاه و قبول
بر اهل بیت او تقدم نبود از پدر میراث بسیار یافت جمله در راه خدا صرف کرد و دو
تار موی داشت از آن پیغمبر صلوات الله و سلامه علیه آن باز گرفت حق تعالی ببرکات
آن وی را توبه داد و با ابو بکر واسطی افتاد و بدرجه رسید که امام صنفی شد از متصوفه که از آنک

یاران گویند در ریاضت او تا مدتی بود که کسی او را سمری میکرد و گفت یا بی می بالی
که هرگز در معصیت کامی نزده است نقلست که یکی در دکان بقالی شد تا جوز خرد
سیم بداد بقال شاگرد را گفت جوز بهتر گزین شیخ گفت هر کرا جوز فروشی شاگرد را این همین
وصیت کنی گفت نه لیکن از بهر علم تو می کنم گفت من فضل علم خویش تفاوت میان دو
جوز ندهم و ترک گرفت نقلست که وی را بجبر منسوب کردند و ازان جهت رنج بسیار
کشید تا عاقبت حق تعالی آن بر وی سهل گردانید و سخن اوست که چگونه راه تواند برد
بترک گناه و آن در لوح محفوظ بر تو نوشته بود و چگونه خلاص توان یافت از
چیزی که به قضا بر تو نوشته بود و گفت بعضی از حکما را گفتند که معاش تو از کجا است
گفت از نزدیک آنکه تنگ گردانید معاش را بر آنکه خواهد بی علتی و فراخ روزی گردانید از انکه
خواهد بی علتی و گفت تاریکی طمع مانع نور مشاهده است و گفت هر کرا ایمان بنده را
ننماید تا صبر نکند بر ذل همچنانکه صبر کند بر عز و گفت هر که نگاه دارد دل خویش را با خدای
تصدیق خدای تعالی حکمت بر زبان او روان گرداند و گفت خطره انبیا دلست و خطره
اولیا را و فکرت عوام را و عزم فساق را و گفت حق تعالی چون به نیکویی به بنده نظر کند تعالی
گردانیدش در حال از هر مکروهی که هست و چون نظر بخشم کند بر وی حالتی پدید آید از د
که هر که بود از و بگریزد و گفت سخن نگفت از حق مگر کسی که محجوب شد و از وی پرسیدند
که معرفت چیست گفت بیرون آمدن از معارف و گفت توحید آنست که بر دل نبود دون
حق مگذرد یعنی توحید را چندان غلبه بود که هر چه به خاطر در می آید در توحید بر می آید چنانکه
در ابتدا همه از توحید برخاست و در یک عدد شد اینجا همه بتوحید باز فرو شود و در یک احد
میگردد که گفت کنت له سمعا و بصرا و گفت هیچ غافل را در مشاهده لذت نباشد زیرا که
مشاهده حق فناست که اندر وی لذت نیست و از وی سوال کردند که از حق تعالی چه خواهی گفت
هر چه دهد که گدا را هر چه دهی جایگیر افتد و از وی پرسیدند که مرید که ریاضت کند گفت بصیر

کردن بر امرهاء شرع و از مناهی باز ایستادن و صحبت با صالحان کردن
و گفت عطا از دو گونه باشد کرامت و استدراج باشد و گفت اگر نماز روا بودی
بی قرآن بدین بیت روا بودی اتمنی علی الزمان محالا ان تری مقلتای طلعة
حر معنی اینست که از زمانه محالی همی خواهم که دو چشم من آزاد مردی ببینم
نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید وصیت کرد که آن دو موی پیغمبر صلوات
الله وسلامه علیه که باز گرفته‌ام در دهان من نهید چون وفات کرد همچنان کردند
و امروز گور او به بغداد ظاهر است و خلق بحاجت خواستن آنجا روند و مهمات آنجا طلبند
که مجربست رحمة الله علیه ذکر شیخ بوعثمان مغربی رضی الله عنه آن ریاضت یافته
بغایت آن مجاهده کشیده بنهایت آن منبع انوار طرایق آن داننده اسرار حقایق
آن بحقیقت وارث نبی شیخ عالم بوعثمان مغربی رضی الله عنه از اکابر ارباب
طریقت بود و از جمله اصحاب ریاضت و در مقام ذکر و فکر آیتی بود و در
انواع علوم خطری عظیم داشت و در تصوف صاحب تصنیف بود و بسی
مشایخ کبار را دیده بود و با نهرجوری و ابوالحسن صائغ صحبت داشته و امام حرم
بود مدتی و در علو حال کس مثل او نشان نداد و در صحت حکم و فراست و قوت
و هیبت و سیاست بی نظیر بود صد و سی سال عمر یافت گفت نگاه کردم در این
عمر هیچ خبر نمانده بود که همچنان برجای بود که وقت جوانی نقل است
که در اول حال بیست سال عزلت کرد در بیابانها چنانکه در بیست سال حس
آدمی نشنید چنانکه از ریاضت و مشقت بنیت جسد وی بگداخت و چشمهاش
به مقدار جوالدوزی باز آمد و از صورت آدمیان بگشت و از بعد بیست سال از او
بصحبت آمد و گفت با خلق صحبت کن با خود گفت ابتدا با اهل خدای و مجاوران خانه
وی کنم تا مبارکتر بود قصد مکه کرد و مشایخ را بدل از آمدن وی آگاهی بود و باستقبال او

بیرون شدند و یا یافتند بصورت مبدل شده و بجایی که خوردنی خلقت خبری پیدی
نمانده بود گفتند یا با عثمان بیست سال درین صفت زیستی که آدم و ذریتش در روزگار
تو عاجز شدند ما را بگوی که چه دفتی و چه دیدی و چه یافتی و چرا باز آمدی گفت یکبر رفتم و
آفت بسیک دیدم و نومیدی یافتم و بنو باز رفته بودم تا راه اصل بیرم آد دوست من
بفرع رسیدند آمد که یا با عثمان کرده فرع می کرده و در خیال هستی می باش اما اصل
نه کار تست و صحو حقیقی و درست اکنون باز آمدم جمله مشایخ گفتند یا با عثمان
جرامت ازین بود که معبران عبارت صحو و سکر کنند که تو از آنجا فی جمله بدادی
که گفت مرا در ابتدا مجاهده حال چنان بودی که وقت بودی که اگر مرا آزار نان آسمان
زیر انداختندی و دستر واشتمی که مرا طعام بایستی خوردن یا از بهر نماز و لقیه طهارت
بایستی کرد زیرا که ذکر من بر من غالب شدی و آن غنیمت ذکر من خبرهایی میرفت
که آن بنزدیک دیگران کرامت بودی لیکن بر من سخت تر از کبیره آمدی و خود آنجا بنشستمی
تا مرا هرگز خواب نیاید تا از ذکر باز نمانم حیله ساختمی بر سنگی لغزان که مقدار یک قدم
بودی و در زیر آن وادی بی بر رف که اگر بیفتادمی پاره گشتمی بر چنین سنگی بنشستمی تا دایم
بهزار بیم فرو افتادن دو وقت بودی که مرا خواب ببردی خویشتن را خفته یافتمی
ستان افتاده بر چنین سنگی و تو معلق در هوا که به بیداری دشوار توان خفت
که گفت وقتی با ابو الفارس بودیم و آن شب عید بود وی گفت در طلب فاست بلد
که اگر مرا روغن گاو بودی دوستان فلان چیز ساختمی بوالفارس در خواب گفت مینداز
این روغن گاو از دست و سه بار همچنین بگفت تا بیدار کردمش گفت چی گویی گفت
در خواب دیدم که ما جمله بجایی بلند بودمی و جایی که گویا در آن وقت خدای
عز و جل را خواهیم دیدن و دلها پر هیبت گشته بود و تو در آن جمع بودی لیکن در دست
تو روغن گاو بودی من ترا گفتمی مینداز ازین روغن گاو را و کسی گفت بنزدیک بو عثمان

شدم و با خویشتن گفتم مگر چیزی آرند و خواهد گفت نیند نیست اینکه فراستانیم که تیز
آرند و خواهیم و سوال کنیم عمر و رجای گفت عمری خدمت بوعثمان کردم خیانکه اند
صبر نتوانستمی کردن شبی بخواب دیدم که کسی گفتی یا فلان خیدان بوعثمان از ما باز مانید
و چند به بوعثمان مشغول شوید و بنشست و حضرت ما آورید دیگر روز بیامد و یاد
شیخ گفت دوش خوابی دیدم اصحاب گفتند ما هر یکی نیز خوابی دیدیم اما لخت تو بگوی
تا خواب بگفت جمله سوگند خوردند که ما همه بعینه همین خواب دیدیم و همین آواز
شنیدیم همه درین اندیشه بودند تا با شیخ بگویند شیخ به تعجیل از در بیرون آمد و از عجلت که
داشت پای برهنه بود گفت ای اصحاب چون شنودید آنچ گفتند اکنون روی
از ابوعثمان بگردانید و حق را باشید و عزّ الوقت پیش ازین مدهید و امام ابوبکر فورک
نقل کرد که شیخ گفت اعتقاد من حیث بود در حق تعالی چون به بغداد آمدم از دلم
بشد نامه نوشتیم به مکه با صحابنا که بنو مسلمان شدم که یکی در غار گفت
اگر کسی ترا گوید معبود تو کجاست تو چه گویی گفت گویم بدان حال است که در ازل
بود گفت اگر گوید در ازل کجا بود چه گویی گفت گویم بدان حال که اکنون هست بوعبد
الرحمن سلمی گفت نزدیک شیخ بوعثمان بودم کسی از چاه بر می کشید از چرخ آواز آمد که
گفتی یا با عبد الرحمن میدانی که این چرخ چه می گوید گفتم نمی دانم گفت میگوید الله الله
هرکه دعوی سماع کند از آواز مرغان و چریدن درها و آواز باد او را سماع نبود و در دعوی
سماع دروغ زن است و سخن اوست که بنده در مقام ذکر خیالی شود چون دریائی
که از وی جوی ها میرود و بهر جائی بحکم خداوند و در روی حکم نبود جز خدای و همه کون را بیند
بدان نور که او را بود خیالکه هیچ در همه آسمان و زمین و ملکوت بر وی پوشیده نشود
تا موری که در همه کون بجنبد بداند و ببیند و حقیقت توحید اینجا تمام شود و از ذکر خدا
حلاوت یابد که خواهد که نیست شود و مرگ را آرزو جوید که طاقت لذت ذکر نمیدارد

خویشتن را از خلوت بیرون انداخت و بگریخت یکبار و گفت کلمهٔ لا اله الا الله
باید که ذاکر با علم خود بیامیزد و هرچه در دلش می‌آید از نیک و بد بقوت و سطوت
این کلمه آن همه را دور می‌کند و بدین صمصام غیرت سر آن خیال برمیگیرد که حق ورای
این همه است و گفت هر که انس وی بمعرفت و ذکر خدای بود مرگ آن انس وی را
ویران نکند که صد چندان انس و راحت زیادت شود از آنکه اسباب شوراننده
از میان برخیزد و محبت صرف بماند و گفت بجناب اعظم رفیع دلیل دو چیز است
نبوت و جذبه نبوت مرتفع شد و ختم انبیا گذشت جذبه مانده است و وراثتش مانده
و ذکر است پس این عمر اندک بها را در عوض چنین وصال عزیز دایم صرف کردن
سخت مختصر است و سخت ارزان پس ای بیچاره چه آورد و ترا از آنکه عمر اندک بها را
در بهای فراق دایم کردی آخر چه افتاده این جوانمردی بدین جایگاهی و گفت هر که
خلوت بر صحبت اختیار کند باید که از یاد کردن همه چیزها خالی بود مگر از یاد کردن
حق تعالی و از همه ارادتها خالی بود مگر از رضای حق تعالی و از مطالبت نفس خالی
بود بجمله اسباب و اگر بدین صفت نباشد وی را ابتلا و هلاک بود و گفت هیچکس بمقامات
خواص نرسد اگر چیزی از آداب نفوس و از ریاضات بر وی باقی بود و گفت عاصی
به از مدعی از بهر آنکه عاصی همیشه راه توبه طلب کند و مدعی بخیال دعوی گرفتار آمده بود
و گفت هر که از صحبت درویشان دست بدارد و صحبت توانگران اختیار کند خدای
عز و جل دل او را بمرگ کوری مبتلا کند و گفت هر که دست به طعام توانگران دراز کند
بشره و شهوت هرگز فلاح نیابد و درین عذر نیست کسی را مگر مضطر باشد و گفت
هر که با احوال خلق مشغول شد حال خویش ضایع کند و گفت مثل مجاهدهٔ مرید در راه
کردن دل چنان است که کسی را فرماید که این درخت برکن هرچند اندیشه کند که برکند نتواند
گوید صبر کنم تا قوت یابم آنگاه برکنم هرچند دیرتر رها کند درخت قوی‌تر شود و او ضعیف

تر و بد کندن دشوار باشد گفت فلانی سفر می کند گفت خدای واجب کند که سفر
از هوا و شهوت و مراد خویش کند که سفر غربت است و غربت مذلت است و مومن را
نه روا نیست که خود را ذلیل گرداند و پرسیدند از خلق گفت قالبها است که احکام
قدرت بر ایشان میرود و دلها را دو روی آفریده است یکی سوی عالم ملکوت
و دیگر سوی عالم شهادت و آن معارفی که خطوط ارواح و قلوبست برای روی
است که مقابل ملکوتست و آنگاه عکس آن معارف مقدمه از آن روی بدین روی
دیگر زند روی دیگر نیز از آن بار کرد تا او از شهر ده هزار عالم خبر بود و عکس آن
حقایق را که ضیاء و نور است چون فروغ بدین روی زند که عالم شهادتست از تمام
معرفت شود و پرسیدند که منقطعان راه چه منقطع شدند گفت از آنکه در نوافل و
فرایض خلل آوردند و پرسیدند از صحبت گفت نیکویی صحبت آن بود که فرا داری
برادر مسلمان آنچه بر خود روا داری و در آنچه او را بود طمع نکنی و قبول کنی جفا او و
بدهی داد و انصاف طلب نکنی و تبع او باشی و او را تبع خویش نداری و هر چه از تو
رسد بزرگ و بسیار شمری و هر چه از تو بدو رسد حقیر و اندک دانی و گفت فاضلترین خیری
که مردمان آنرا ملازمت کنند درین طریق محاسبت خویش است و مراقبت و نگاه
داشتن کارها بعلم و گفت اعتکاف حفظ جوارحست در تحت اوامر و گفت هیچکس در
نماند که ضد آن ندانند و از برای اینست که درست نکرد مخلص را اخلاص مگر بعد
از آنکه ریا شناخته باشد و مفارقت از ریا دانسته و گفت هر که بر مرکب رجا نشیند نومید
شود و به یکبار دیگر کار بماند و هر که بر مرکب خوف نشیند نه یکبار نومید شود و لیکن یک
بار برین و یکبار بر آن و میان این و آن و گفت عبودیت اتباع امر است بر مشاهده امر
و گفت شکر شناخت عجز خود است از کمال شکر نعمت و گفت تصوف قطع علایق
و رفض خلایق و اتصال بحقایق و گفت علامت شوق دوست داشتن مرگست در

حال راحت و گفت غیرت از صفات مردان باشد و اهل حقایق را بنود و گفت عارف ار
انوار علم روشن کند تا بدان عجایب غیب بیند و گفت مرد ربانی طعام بچهل روز خورد
و مرد صمدانی بهشتاد روز و گفت هرکرا ایمان بود با اولیا او از اولیا است و گفت مشهور
ن
و مفتون مباش نقلست که چون بیمار شد طبیب آوردند و گفت مثل اطبا با من چون
مثل برادران یوسفست با یوسف که یوسف را بر ورشش دهند قدرت بود و
برادرانش در کار تدبیری می کردند یعنی تدبیر خلق نیز از تدبیر قدرتست پس وصیت
کرد که چون بمیرم امام ابوبکر فورک بر من نماز کند نقلست که وقت سماع نزع
خواست رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو القاسم نصرابادی رضی الله عنه

آن ذات عشق
و معرفت آن دریای شوق و مکرمت آن یکتۀ سوخته آن افسردۀ از دو جهان
برون شده عالم آزادی قطب وقت ابو القاسم نصرابادی رضی الله عنه بزرگوار
بود و در علو حال و مرتبه بلند داشت و سخت شریف بود و نزدیک جمله اصحاب
و یگانه جهان بود و در عهد خویش مشار الیه بود و در انواع علوم خاصه در علم
احادیث و روایات عالی داشت که در آن مصنف بود و در طریقت دقت
نظری و تاملی عظیم داشت و سوزی و شوقی بغایت و استاد جملۀ خراسان بود بعد از
شبلی و مرید شبلی بود و رودباری و مرتعش را یافته بود و بسی مشایخ را دیده بود
و هیچکس را از متاخران آن وقت در تحقیق عبارت آن مرتبه نبود که او را در
ورع و مجاهده و تقوی و مشاهده بی همتا بود و بمکه مجاور بود و او را از نشابور
بیرون کردند بسبب آنکه چندان شوق و محبت و حیرت برو غالب شده بود
که یکروز زناری بر میان بسته گرد آتش گاه گبران طواف می کرد گفتند آخر این چه حالتست
گفت در کار خویش کالیوه گشته ام بسیاری بکعبه بجستم نیافتم اکنون بدینجا می جویم
باشد که بوئی بشنوم که چنان فرو مانده ام که ندانم چکنم نقلست که یکروز در نزدیکی

جهودی شد گفت نیم دانگ بده تا فقاعی خورم جهود گفت ناخوشی مکن دیگر بار فرا
رفت و گفت ناچار می باید داد گفت زشتی مکن دیگر باره فراز شد هم برنجانیدش
تا قرب چهل بار فراز شد و هر بار جهود بنوعی دیگر او را می رنجانید که یک ذره از آنچ بود
متغیر نشد بار پسین جهود گفت آخر چه مردی تو که برای نیم دانگ چندین جفا تحمل کنی و از جای
بنشوی بنصرآبادی گفت آنگاه درویشان را چه جای از جای شدن بود که خبر ماهی
برایشان در عمر آید که کوه نتوانند کشید اگر بیگاهی از جای بشوند آن نتوانند کشید جهود
مسلمان شد و نقلست که یک روز همه خلق را دید که در طواف مشغول گشته و با یکدیگر سخن
می گفتند باره آتش و هیزم بیاورد او را پرسیدند که چه خواهی کرد گفت کعبه را بسوزانم
تا این همه خلق غافل بخدای بپردازند و نقلست که یک روز در حرم با وی صحبت
شیخ نشسته بود و جمله آستانه کعبه در هوا با در رقص میکرد و شیخ را خوش آمد از جای برجست
و دامن پرده بر دست گرفت و گفت ای رعنا عروس سرافراز در میان نشسته به
ناز و خویشتن را چون عروسی جلوه داده و صد جهان خلق را در زیر مغیلان بی بیه
و گرما کشته چندین جلوه چه کنی اگر ترا یکبار بیتی گفت مرا صفتها و بارعبدی گفت
و نقلست که چهل حج بر توکل کرده بود یک روز می رفت در مکه سگی دید تشنه و گرسنه
و ضعیف شده و شیخ چیزی نداشت آواز داد که میخرد چهل حج بیک تا نان کسی باند
و آن چهل حج بیک نان از وی بخرید و گواه برگرفت و شیخ آن گرده نان بدان
سگ داد صاحب واقعه کار دیده در گوشه آن بدید در آمد و شیخ را مشتی بزد
محکم و گفت ای احمق پنداشتی که کاری کردی که چهل حج بیک نان بدادی و پدرت
هست بهشت بد و گندم بفروخت که درین یک نان از آن دانها هزار آتش
باشد شیخ این بشنید بگوشه رفت و سر در کشید و نقلست که یکبار بچهل از قعب
گرفتش سخت و گرمایی عظیم بود چنانکه گرمای حجاز بود و دوستی از دوستان او که در

چو او را خدمت کرده بود به بالین شیخ آمد او را دید که ما گرفتار آمده و وقتی سخت گرفته گفت
ای شیخ هیچ حاجت داری گفت شربتی آب سرد می بایدم مرد که این بشنید حیران فرو ماند و
دانست که این هرگز در گرمای عرب که از زیر یخ دارو یافت نشوان بازگشت آنجا و در آن
اندیشه میرفت اثنای در دو ست چون باره برفت یخ پاره بقدر زبری بارید و
در حال ژاله باریدن گرفت مرد دانست که این کرامت شیخ است آن ژاله در پیش
آن مرد جمع می شد مرد در انا می کرد تا یخ شد پیش شیخ آورد شیخ گفت از کجا آوردی
همچنین کرامی مرد واقعه بر گفت شیخ گفت مگر از آن سخن در نفس خود تفاوتی یافتی که آن
کرامت تراست گفت هان ای خواجه که مستی آب سرد می باید با آتش گرم بسازی
گفت مقصود حاصل شد باز گرد و آن آب ببر که ما از آن آب نخواهیم خوردن بخورد
و آن مرد آب ببرد و گفت در بادیه می شدم وقتی ضعیف گشتم و نومید شدم در روز
بود چشم من بر ماه افتاد بر ماه نوشته دیدم فسیکفیکهم الله گفت قوی دل گشتم و قوتی
در من پدید آمد نقل است که وقتی در خلوتی بود به سراو ندا کردند که ترا که این دلیری و دو سوزی
داد که خبر این لاف ها تکرف میزنی از حضرت ما و دعویها بزرگ می کنی در کوی ما جدا بن
بلا بر تو گماریم که رسوای جهانی شوی او جواب داد که خداوندا اگر تو بکنم و من دعوی
با ما مسامحت نخواهی کرد و من لاف زدن باری از دعوی کردن باز نخواهیم ایستید
از حضرت ندا آمد که این سخن بپسندیدیم و گفت یکبار رب یا رب خاک موسی علیه السلام
شدم از یک یک ذره خاک او صریح میشنودم که ارنی ارنی یکروز یکه می گذشتم مردی را
دیدم بر زمین افتاده و می طپید خواستم که الحمد برخوانم و دم بر وی دمم یکی از ایشان آواز داد
که بگذار این سگ را که او دشمن دار ابوبکر است و نقل است که یکروز در مجلس گفت
جوانی به مجلس در آمد زمانی بود تیری از کمان زبان شیخ رفت و بر نشانه جان جوان
آمد جوان آواز داد که تمام شد برخاست چون نزدیک در رسید رنگ در رویش

رفته بود و والده گفت نداری رنجی بتو رسید گفت خاموش که کار از آن درگذشت من
خانه می‌شوم چون ساعتی برآید حالی دو دسته پا و دستهام اگیرند و بجایی برند و بزنند بمرده شوی
و وقیامت من بگور کن و رحمه رباب بچشم من فرو بر و بگو که همچنانکه زیستی همچنان مردی
این بگفت و در خانه رفت و جان بداد که شیخ را گفتند که علی قوال نبیذ
شراب می‌خورد و روز به مجلس تو می‌آید و سخن می‌شنود آن سخن نشنود دیگر روز اتفاق
افتاد که علی مست افتاده بود در راهی و شیخ میرفت یکی از اصحاب گفت اینکه علی است شیخ
ملامت کننده را گفت پایش در گردن خود کن و او را برای خویش بر جاده بنود
خیال کرد و او را کلماتی عالی است و از وی می‌آید که تو در میان دو نسبتی یکی نسبت
با آدم علیه السلام و نسبتی با حق تعالی چون با آدم نسبت کردی در مقامات کشف و
میدان عصمت و ولایت افتادی آن یکی نسبت با فت تربیت بود و این یکی
نسبت تحقیق عبودیت نسبت آدم بقیامت منقطع شود و نسبت عبودیت
همیشه قایم بود و تغیر نپذیرد چون بنده را نخود نسبت کند محلش این بود که گویند
یا عبادی لا خوف علیکم الیوم و گفت بارها گران حق را شواهد و اشت الا با
گران حق ان الله تعالی اذا سایرکهن جمیعا و گفت
هر که نسبت خویش را با حق درست گرداند نیز هرگز اثر نکند در و منازعت طبع
و وسوسه شیطان و گفت هر که نکند آن دارد که خدا برابا وکند مضطر است و گفت
هر که دلالت درین طریق بعلم کند مرید از او فاسد گرداند اما هر که دلالت کند باشارات
بر وحیات راه نماید تا زندگی و گفت گمراه نشد درین راه هیچکس مگر بسبب فساد
ابتدا که فساد ابتدا باشد که با انتها سرایت کند و گفت چون ترا چیزی بد بد آید از حق
بنگر تا بر بهشت و دوزخ باز نگری چون از آن حال باز کردی تعظیم آنچ حق تعالی
تعظیم کرده است بجای آور و گفت هر که در عطار لقب بود او را مقداری نبود

دانکه در معطی راغب بود عزیز است و گفت عبادت به طلب صفح و عفو از تقصیرات
نزدیکتر است از آنکه برای طلب عوض و جزای آن بود و گفت موافقت از نیکوست
و موافقت از نیکوتر و هر کرا موافقت حق یک لحظه یا یک خطره دست داد هیچ حال گفتند
بعد از آن مخالفت بر وی نتواند رفت و گفت چون به صفت آدم از آدم خبر داوند
وعصی آدم و چون از وی به فضل خویش خبر دادند گفتند وعصی آدم و گفت اصحاب الکهف
را چو الم دادن گفت که ایمان آوردند بخدای بی واسطه و گفت حق غیور است و از غیرت
اوست که بدو راه نیست مگر بدو و گفت اشیا که دلالت می کنند از وی می کنند که برو
هیچ دلیل نیست جز او و گفت به متابعت سنت معرفت توان یافت و بادای
فرایض قربت توان یافت و بمواظبت نوافل محبت توان یافت و گفت هر کرا
ادب نفس نبود با دب دل نتواند رسید و هر کرا ادب دل نبود چگونه با دب سر تواند
رسید و هر کرا ادب سر نبود چگونه با دب روح تواند رسید و هر کرا ادب روح نبود چگونه
به محل قرب تواند رسید بلکه چگونه او را ممکن بود که بساط حق تواند سپرد که بساط حق را
نتواند سپرد مگر کسی که ادب یافته بود و نیکو داند آداب و امین بود در سر و علانیت
او را گفتند بعضی مردمان با زنان می نشینند و میگویند که ما معصومیم از دیدار ایشان
گفت تا این تن بجای باشد امر و نهی بر وی بود و از وی برخیزد و حلال و حرام را حکم
بود و دلیلی نکند بر شبهتها الا آنکه از حرمت اعراض کرده باشد و گفت کار استاد
بر کتاب و سنت و دست بداشتن هوا و بدعت و حرمت پیران نگاه داشتن و خلق
را معذور داشتن و بر اوراد مداومت کردن و رخصت ناجستن و تاویل ناکردن
گفتند از اخ پیر از او و زاهد است گفت بوالقاسم را نیست اما درد تا زندگی از آن
هست و حسرت نایافت گفتند کرامت تو چیست گفت آنکه مرا از نظر ابا دیه نشابور
شوریده کردند و بر شبلی انداختند تا هر سالی دو سه هزار آدمی بسبب من در من

درمیان نه بغدای رسند گفتند حرمت چیست گفت آنکه من ازین منبر فرود آیم و سخن نگویم
که خود را سزای این نمیدانم گفتند تقوی چیست گفت آنکه بنده پرهیز دارد از ما سوی الله
گفتند ترا از محبت چیزی هست گفت راست می گوید ولیکن در آن میسوزم
وگفت محبت بیرون نیاید هست از درویشی به هر حالی که باشی وگفت محبتی بود
که موجب او از خون پرهیز دن بود و محبتی بود که موجب او خون ریختن بود
گفت اهل محبت قایم اند با حق به قدمی که اگر گامی پیش نهند جمله غرقه شوند و اگر قدمی
از پس نهند محجوب گردند وگفت هرکه شکر نعمت کند نعمتش زیادت کنند و هر که شکر
منع کند موقتش و محبتش افزون گردانند وگفت فتوت به حقیقت آن اندک است
زیرا که جمله کفایات از وست وگفت راحت ظرفیت به ارتعاب وگفت هر
چیزی را قوتی هست و قوت روح سماع است وگفت هرچه دل یابد برکات
آن ظاهر شود بر ابدان و هرچه روح یابد برکات آن پدید شود بر دل وگفت
زندان تو تن است چون از وی بیرون آمدی در راحت افتادی هر کجا که
خواهی رو وگفت بسیاری گرد جهان بگشتم و این طایفت جستم در هیچ نیافتم و در
هیچ دفتر ندیدم الا در ذل نفس وگفت اول تذکر با تمیز بود و آخرش با سقوط تمیز
وگفت همه خلق را مقام شوقست و هیچکس را مقام اشتیاق نیست و هر که در حال
بود جایی رسد که او را نه اثر ماند و نه قرار وگفت هر که خواهد که به محل رضا رسد گو
تا اینج رضای خدای تعالی در آنست به دست گیرد و آن را ملازمت کند وگفت
اشارات رعونات طبع است که سرها در بود بر آنکه از آنچه ان دارد باشارت
ظاهر شود وگفت مروت شاخی از فتوتست و آن برگشتن است از هر دو عالم
و هرچه در وست وگفت تصوف نوریست از حق که دلالت کند بر حق و خاطریست
از وی که اشارت کند بدو وگفت رجا به طاعت بکشد و خوف از معصیت دور کند

و مراقبت به طریق حق راه نماید و گفت چون عارفان برنجید و چون زاهدان نگاه
داشتند نقلست از پیغمبر علیه الصلوات والسلام که گفت که بعضی از گورستانها بود
که چهار گوشهٔ آن گیرند و در بهشت افشانند بی حساب و بقیع از آن جمله است مکه بحکم این
حدیث شیخ بوعثمان مغربی به بقیع گوری فرو برده بود برای خود تا او را آنجا دفن کنند
و آن گور چند گاه گوش میداشت شیخ بو القاسم نصرابادی دیگر روز بدو گفت مگر کسی خود را
هم اینجا گوری فرو برده بود شبی بخواب دید که جنازها بهوا می برند و می آورند پرسید
که این چیست گفتند که اهل گورستان بنو و چون اینجا دفن کنند او را آنجا باز گیرند و بجای
دیگر برند و هر کرا جای دیگر دفن کنند که او اهل این گورستان بود او را بدین
جا باز آرند این جنازها که می برند و می آورند آنست پس گفت ای بوعثمان برخیز که
این گور که تو فرو برده مرا در آن دفن خواهند کرد و خاک من اینجا خواهد بود که خاک تو
در نشابور خواهد بود و بوعثمان از آن سخن اندک غباری نشست پس چنان افتاد که
او را از آنجا بیرون کردند به بغداد آمد پس سببی افتاد که از بغدادش بایست رفت
از آنجا بری آمد سببی افتاد که باز از ری به نشابور آمده و به نشابور وفات کرد
به سر حیره در خاک آنست اما آن خواب که جنازها می برند و می آورند تحقیق که
کسی دیگر دیده است شیخ نصرابادی و روایات مختلف است والله اعلم
و نقلست که استاد ابو اسحق زاهد سخن مرگ بسیار گفتی و او زاهد خراسان بود و شیخ نصراباد
با او داوری کردی که یا استاد از حدیث مرگ کجا افتادی حدیث شوق و محبت
کن و استاد ابو اسحق همان گفتی چون شیخ بو القاسم را وفات نزدیک رسید یکی از نشابور
که بر سر وی بود و گفت چون به نشابور باز شوی استاد اسحق را بگوی که نصرابادی
می گوید که هر چه گفتی از حدیث مرگ همه چنان است که مرگ کاری صعب است
چون وفات کرد او را در آن گور که شیخ بوعثمان فرو برده بود دفن کردند

بعد از آن بخوابش دیدند گفتند حق با تو چه کرد گفت با من عتابی کرد و چنانکه
کنند و بزرگوارانرا اما ندا کردند که ای ابوالقاسم از وصال و انفصال گفتم نه یا ذو الجلال
لاجرم چون مرا در لحد نهادند با حد رسیدیم رحمة الله علیه ذکر شیخ ابو نصر سراج
رضی الله عنه آن عالم عارف آن حاکم خایف آن امین زمرهٔ کبرا آن مکین حلقهٔ
فقرا آن زندهٔ اشباح شیخ وقت ابو نصر سراج رضی الله عنه امام بحق بود و در کار
مطلق و متعین و متمکن بود و او را طاوس الفقرا گفته اند و صفت او نه چندان است
که در قلم و بیان آید یا در عبارت زبان گنجد در فنون علم کامل بود و در ریاضات
و معاملات شانی عظیم داشت و در حال و قال و شرح دادن کلمات مشایخ تیغ
بود و لمع او ساخته است اگر کسی خواهد می نگرد و من برای تبرک خطی چند بگویم سری و
سهل را دیده بود و بسی مشایخ کبار را یافته بود و از طوس بود ماه رمضان به
بغداد رسید در مسجد شونیزیه خلوت خانه بدو دادند و امامت درویشان بدو
تسلیم کردند و او تا عید ایشان را امامت کرد و اندر تراویح پنج ختم بکرد و هر شب خادم
قرصی بدان در خانه بردی و در روای چون روز عید بود و او برفت خادم نگاه
کرد هر سی قرص بر جای بود نقلست که شبی زمستانی بود و جماعتی نشسته بودند
و در معرفت سخن میرفت و در آتشدانی آتش میسوخت شیخ را حالتی در آمد و روی
بر آن آتش نهاد و خدای را سجده آورد مریدان که آن حال مشاهده کردند جمله از بیم بگریختند
چون دیگر بار آمدند گفتند شیخ سوخته باشد شیخ را دیدند در محراب نشسته و روی
او چون ماهی تافت گفتند شیخا این چه حالست که ما گمان برده بودیم که همه روی
تو سوخته باشد گفت آری کسی که بدرگاه آبروی خود ریخته باشد آتش روی او نسوزاند
سوخت و گفت عشق آتشی است در سینه و دل عاشقان که مشتعل گردد هر چه مادون
الله است همه را بسوزد و خاکستر کند و گفت از این عالم که گفته تجلیت و از

و از خدا است و برای خدا است و آفاتی که در نماز افتد بعد از نیت و از آن
بنا زبود آن را موازنه شو اندکی و بینی که خدا را باشد و بجای بود و سخن اوست
که مردمان در ادب بر سه قسمت اند یکی اهل دنیا که ادب نزدیک ایشان فصاحت
و بلاغت و حفظ علوم و سمار ملوک و اشعار عرب است و دیگر اهل دین که ادب
نزدیک ایشان طهارت دل و مراعات سر و وفا کردن عهد و نگاه داشتن وقت و
کمتر نگریستن بخاطر پراکنده و نیکو کرداری در محل طلب و وقت حضور و نزدیک اهل
قرب ادب در مقام قربت نقلست که گفته است هر جنازه که بر تربت خاک من بگذرانند
مغفور بود تا در طوس هر جنازه که آرند و پیش خاک او بدارند بحکم آن بشارت
آنگاه ببرند و الله اعلم ذکر شیخ ابو العباس نهاوندی رضی الله عنه
آن محتشم روزگار آن محترم اخیار آن کعبه مروت آن قبله فتوت آن امام دینی
شیخ ابو العباس نهاوندی رضی الله عنه یگانه عهد بود و معتبر اصحاب بود و در تمکینی
قدمی راسخ داشت و در معرفت و ورع شانی عظیم داشت و از وی می آید که گفت
در ابتدا که مرا در این حدیث بگرفت دوازده سال علی الدوام سر بگریبان فرو برده بودم
بگوشه ولم بیرون ننمودند تا وقتی بر زبان او میرفت که همه عالم در آرزوی آنند که
یکساعت حق ایشان را بود و من در آرزوی آنم که یکساعت مرا بمن دهد و مرا بمن باز
گذارد تا من خود چه چیزم و کجایم این آرزو بر نمی آید و سخن اوست که با خدای بسیار
نشینید و با خلق اندک و گفت آخر درویشی اول صوفی است و گفت تصوف نهان
داشتن حال است و جاه بذل کردن بر برادران نقلست که یکروز درویشی پیش او آمد
گفت شیخا مرا دعایی بگوی گفت خدای مرگ خوش بدهاد نقلست که شیخ کلاه دوختی
و یکی بدو درم دادی و زیادت ندادی و یکدرم بکسی دادی که نخست پیش او آمدی
و یکدرم بنان دادی و بر سر زاویه با درویشان بکار بردی آنگه از سر کلاهی دیگر شدی

مریدی داشت و آن مرید را زکوة واجب بود پیش شیخ آمد و گفت شیخا مال
زکوة بکه دهم گفت بهر که دلت بر وی قرار می گیرد آن مرد برفت و یکی نابینا را
دید سخت مضطر و رشتی زر بدو داد دیگر روز هم بدانجا رسید آن نا
بینا با نابینایی دیگر می گفت که دی روز مردی زرکانی رشتی زر بمن داد و دوش
بخرابات شدم و با فلان مطربه بخوردم آن مرد که این بشنید مضطرب شد و
نزدیک شیخ آمد پیش از آنکه او سخن گوید شیخ گفت بگیر این یک درم و هر که بحث پیش
آید بدو ده و آن یک درم آن بود که کسب کرده بود از کلاه دوزی مرید بستد و برفت
علوی را دید در راه درست زر بدو داد چون علوی آن بستد باز گشت مرد
از عقب او روان شد علوی بخرابه در رفت کبکی مرده از زیر بیرون گرفت و بینداخت
مرید علوی را گفت بخدای بر تو که بر گوی تا این چه حال است گفت گرسنگی بمن و عیال
من بجدی رسیده بود که در ما هیچ طاقتی نمانده بود امروز هفت روز است که ما
هیچ طعام نخورده ایم و بر من سخت آمد ذل سوال نداشتم سوال کردن و بدین خرابه آمدم
مرغ مرده دیدم بحکم ضرورت بر داشتم تا پیش عیال برم که اگر مرا قوت آن بود که
صبر کنم عیال مرا نبود بر داشتم و می گفتم الهی تو بحال من دانایی که چگونه باضطرار رسیده ایم و
ذل سوال نمی توانم کشید چون تو رسانیدی درم بدادی این مرغ را بینداختم گفتم روا نبود که در
مانده تر از من دیگری بود تا برگیرد اکنون میروم تا آن درم در وجه قوت صرف
کنم مرد از تعجب پیش شیخ آمد شیخ گفت آری اگر تو نیکویی حاجت نیست اما نقش
زانکه چون تو معامله با عوانان و ظالمان کنی و کوشش در دخل و خرج ما بداری باید
هر چه خرج کنی زکوة بدهی آن است تا باید که تا نابینایان بخرابات بخمر بخورند و نیز از کسب
حلال حاصل کنی چنان بود که آن علوی مستحق بدان باز خورد و حق بحق دار رسد و نقلست
که ترسائی در روم شنیده بود که در میان مسلمانان صاحب ذات باشند با متحان ره

مرقعی در پوشید و عصایی در دست گرفت و بخانقاه شیخ ابو العباس قصاب
در آمد چون پای بدر خانقاه در نهاد شیخ مردی شده بود گفت ای بیگانه در
کوی آشنایان چکار داری ترسا بازگشت و گفت یکی معلوم شد در وی بخانقاه
ابو العباس نهاد ندی نهاد و آنجا نزول کرد و با او شیخ نگفت چهار ماه آنجا مقام کرد
با ایشان وضو می ساخت و نماز می گزارد و چون چهار ماه بر آمد پای افزار در پای
کرد تا برود شیخ گفت جوانمردی بنود حق نان نمک افتاده که بیگانه بیایی و بیگانه
بروی آن ترسا مسلمان شد و آنجا مقام کرد چون شیخ وفات یافت بجای او بنشست
رحمة الله علیه

ذکر شیخ ابو العباس قصاب رضی الله عنه

آن گستاخ درگاه آن مقبول
الله آن کامل معرفت آن عامل مملکت آن قطب اصحاب شیخ ابو العباس قصاب
رضی الله عنه شیخ عالم و محترم مشایخ بود و صدیق وقت بود و در فتوت و مروت
پادشاه بود و در آفات و عیوب نفس دیدن اعجوبه بود و در ریاضات و
کرامت و فراست و معرفت شانی عالی داشت او را عامل مملکت گفته اند پیر و
سلطان بود یکی شیخ میهنه که گفت اشارت و عبارت نصیب تو است از توحید پس
گفت ای ابو سعید اگر ترا پرسند که خدای را تبارک و تعالی شناسی مگو شناسم که آن شرکست
و مگو که نشناسم که آن کفرست ولکن چنین گوی عرّفنا الله ذاته بفضله یعنی خدای ما را آشنا کرد
ذات خود کرد و بفضل خویش و گفت اگر خواهید و اگر نه با خداوند خوی می باید کرد
و اگر نه در رنج باشید و گفت اگر با تو چیزی خواهد کرد علم را در جوارح تو نگاه دارد
و اندامهای تو یکی از تو بستاند و با خویشتن گیرد و فعلی تو بتو نماید تا به غیبی تو هستی او آشکارا
شود بصفات خویش در خلق نگری خلق را چون گوی بینی در میدان قدرت پس
گرداننده گوی خداوند گوی را بود و گفت هر کسی اینه وی آزادی طلبید و من از وی
بندگی طلبم که بنده او در بند او بسلامت بود و آزاد در معرض هلاک بود و گفت فرق میان

من و شما یک چیز بیش نیست و آن آنست که شما ما را بینید و ما او را می‌بینیم و آن ما نیز چون
شما بودیم و گفت پیران آینه تواند خدای بینی ایشان را که تو بینی و گفت هر مریدی
که در خدمت درویشی قیام کند آن وی را بهتر بود از صد رکعت نماز او و نی
و اگر یک لقمه طعام کمتر خورد وی را بهتر که همه شب نماز کند و گفت بسیار چیزها را دوست
داریم که یک ذره آنجا نباشیم و گفت صوفیان می‌آمدندی هر کس را چیزی و جای بایستی
مرا نبایستی و هر کسی را منی بایستی مرا من نبایستی مرا آن باید که من نباشم و گفت طاعت
و معصیت در دو چیز بسته است چون بخورم مایه همه معاصی در خود یابم و چون
دست از آن بدارم اصل همه طاعات از خود یابم وقتی علمای ظاهر [illegible] گفت
این [illegible] نیست که صد و بیست و چهار هزار پیغمبران درین نهاده‌اند اگر از آن همه
یک ذره پدید آید از یک ذره توحید رود از هستی خویش این همه در فنا رود و گفت
این نه معرفت نه بصیرت نه نور و ظلمت نه فنا است این هستی هست است
مصطفی علیه الصلوات والسلام نه مرده است نصیب چشم تو از مصطفی مرده است
و گفت پادشاه عالم آنند کاملی اند که دنیا و زینت دنیا بخلق رها کرده‌اند و سرای
آخرت و بهشت به مطیعان تسلیم کرده‌اند و ایشان با خداوند خویش قرار گرفته‌اند و گفت
که ما را خود این نه بس است که رقم عبودیت از درگاه ربوبیت بر جان ما کشیده
اند نیز چیزی طلب کنیم و گفت خنک آن بنده که او را با او نمودند و گفت جوانمردان
راحت خلق اند نه وحشت خلق که ایشان را صحبت با خدای بود از خلق و از خلق نمی‌گریزی
خدای بخلق نگرند و گفت صحبت نیکان و فقها گرامی بنده را بخدای نزدیک نکند و بنده
بخدای نزدیک کند صحبت با آن دار که ظاهر و باطن تو از صحبت او دشمن شود
و گفت از صد هزار تن زندانیم یکی را بر دارد برای خویش و گفت دنیا مردار گنده است
و گنده تر از او دلی است که خدای تعالی آن دل را بعشق دنیا مبتلا کرده است و گفت طمع

کردن ناجوانمردی اوست و منع کردن نامردیست بسیار و گفت هرچند خلق بیش
زو گیزاست خلق عاجزتراست و گفت همه خلق اسیر وقت اند و وقت اسیر
اوست و همه خلق اسیر خاطراند و خاطر اسیر اوست و گفت دعوت صد و بیست
و اند هزار پیغمبر علیهم السلام همه حقست لیکن صفت خلق آنست چون حقیقت
کند نه حق ماند نه باطل و گفت چون من و تو باشد اشارت و عبادت باشد و چون
من و تو برخاست نه اشارت بماند و نه عبارت گفت اگر ترا از آگاهی بودی
گفتمی که مرا از آگاهی است و گفت شب و روز بیست و چهار ساعتست و هیچ
ساعت نیست تا او را پیش تو آمدنی نیست اگر امر خویش بر تو نگاه دارد دوست
بودی و اگر ندارد آدم با همه فرزندانش بر تو بگریند و گفت اگر کسی بودی که خدای را
طلب کردی جز خدای خدای ده بودی و گفت خدای را خدای جوید و خدای را خدای
باید و خدای را خدای داند و گفت اگر خدای یکذره نورش زد دیگر بودی که بشری بدیدا
ناپیدا نیستی و گفت من با اهل سعادت برسول صحبت کنم و با اهل شقاوت بخدای و گفت
من از شما ادب نخواهم که بی خرد مادری بود که از فرزند شیرخواره ادب خواهد
شما آن در خواهم که با شما بنصیب خویش زندگانی کنم گفت ابلیس کشته خداوند من است
جوانمردی بنود کشته خداوند خویش را ننگ انداختن و گفت اگر فردا بیم قیامت
درست من کنند بپسندید که جگنم همه را در پیش کنم و ابلیس را مقدم سازم و لیکن نکنده
هرگز مرا کس ندیده است و هر که مرا بیند از صفت خویش بیند و گفت یک سجده که بر من
برآید بهتی خویش و نیستی من رسن گرامی تر از هرچه آفریند و گفت من قرة آدم
وقرة العین مصطفی صلوات الله علیه پیغمبر را علیه السلام چشم روشن شود گوید این
از امت منست آدم علیه السلام فخر کند گوید این از ذریت منست و گفت
وطار من بزرگ است از بازنگرم تا از آدم تا محمد و رحمت وطار من تا ید ود

همان معنیست که شیخ بایزید گفته است لوائی اعظم من لواء محمد شرح این در پیش داده
ایم و از وی پرسیدند که زهد چیست گفت من بر لب دریای غیب ایستاده بودم پیلی در
دست یک پیل فرو بردم انگشت تا بتری یک پیل را آوردم چنانکه دوم پیل را هیچ
نمانده بود و این کمترین درجهٔ زهد است یعنی هر چه صورت بود و بود قدم اول از
پیش من برخاست و گفت فردا حق تعالی قومی را به بهشت فرو آورد و قومی
را بدوزخ پس مهار بهشت و دوزخ گیرد و در دریای غیب اندازد و گفت
آنجا که خدای بود روح بود و پس و گفتند اهل بهشت به بهشت فرو آیند و اهل
دوزخ بدوزخ جای جوانمردان کجا باشد گفت جوانمرد آن باشد که او را جای نبود
در دنیا و نه در آخرت نقلست که کسی قیامت را بخواب دید و شیخ را طلب می کرد
در جملهٔ عرصات هیچ جای شیخ را باز نیافت دیگر روز بیامد و شیخ را آن خواب
بگفت شیخ گفت آنگاه چنین خوابی را دیگران بگویند چون ما نبودیم اصلا ما را جو
باز توان یافت داعوذ بالله از آنکه فردا ما را باز توان یافت نقلست که
کسی نزدیک او آمد و گفت یا شیخ می خواهم که بحج روم گفت مادر و پدر داری
گفت دارم گفت برو و رضای ایشان نگاه دار دیگر بار باز آمد گفت اندیشهٔ حج
مرا سخت شده است گفت دست بدار قدم درین راه بصدق نه نهاده اگر بصدق
بودی نامهٔ تو بکوفه باز رسیدی نقلست که یکروز در خلوت بود موذن گفت
قد قامت الصلوة گفت چون سخت که از صد ساله راه می باید آمد و برخاست
و عزم نماز کرد نقلست که کسی از وی پرسید که شیخ کرامات تو چیست گفت کرامات نمی
دانم اما این میدانم که هر روز ابتدا گوسفندی بکشتی و تا شب بر سر میکردانیدی
جملهٔ شهر تا تسوی سو دکر دهی یا نه امروز چنان می بینم که مردان عالم برمیخیزند و از جوب
زیارت ما را پای افزار می کنند چه کرامت خواهد بودن زیارت ازین رحمه الله

علیه ذکر شیخ پیر ابو الفضل حسن رحمة الله علیه آن حامل امانت آن عامل دیانت
آن عزیز بی ذل آن خطیر بی خلل آن سوخته حب الوطن پیر ابو الفضل حسن رضی الله عنه
یگانه زمان و لطیف جهان بود و در تقوی و همت و معنی و فتوت درجه بلند داشت
و در کرامت و فراست از اندازه بیرون بود و در معارف و حقایق انگشت نمای
بود و در سرخس بودی و پیر شیخ بوسعید بو الخیر او بود و هرگاه که شیخ را قبضی بودی
گفتی اسب زین کنید تا به حج رویم بخاک او آمدی و طواف کردی تا آن قبض
برخاستی و هر مریدی که شیخ را بودی و اندیشه حج تطوع کردی او را بسر خاک بو الفضل
فرستادی گفتی آن خاک را زیارت کن و هفت بار گرد آن طواف کن تا مقصود
تو حاصل شود و دیگر از شیخ بوسعید پرسیدند که این همه دولت از کجا یافتی گفت
بر کنار جوی آب میرفتم پیر بو الفضل از آن جانب دیگر میرفت چشمش بر ما افتاد این
همه دولت از آنجاست امام حرمی نقل کرده که کودک بودم و به محلتی رفته بودم
از محلتها به طلب برگ توت بر درختی شدم که ماکه و شاخ آن میزدم پیر بو الفضل بدان
کوی برگذشت و من بر درخت بودم مرا ندید هیچ شک نکردم که از خود غایب است
و دل با حق بحکم انبساط سر برآورد و گفت بار خدایا یک سال بیش است تا تو مرا دانگی نداده
که موی سر باز کنم با دوستان خویش چنین کنند گفت در حال همه اغصان و اوراق درختان
زرین دیدم آنگاه گفت عجب کاری همه تعریض ما اعراض است کشایش دل را با تو
سخن نتوان کرد نقلست که در سرخس جوانی بود داله گشته و نماز نمی کرد گفتند چرا
نماز نکنی گفت آب کجاست دستش گرفتند و بسر چاه بردند و دلو بدو نمودند سیزده
سال روز دست در روی زده بود که نبه چنید پیر بو الفضل گفت او را در خانه باید کرد
که دور کرده است شرع را نقلست که یکی از لقمان سرخسی نزدیک پیر بو الفضل آمد
او را دید جزوی در دست گفت در این جزو چه میجویی گفت همان چیز که تو در ترک این میجویی

گفت پس این فلانی چراست گفت فلانی تو می‌بینی که از من می‌پرسی که جمع بودی از مستی
اختیار نشو و از اختیاری بیدار گرد تا فلانی بی‌خبر دست بدالی که من و تو همی طلبیم
که کسی پیش بوالفضل آمد گفت دوشت را بخواب دیدم مرده بر جنازه نهاده پیر گفت
خاموش که خواب خود را دیدی که ایشان هرگز نمیرند الا من عاش بالله لا یموت ابدا
شیخ بوسعید گفت بر خوش شدم پیر بوالفضل گفت تا شب درآید که بر وی در شب
بود درآمد گفت تو قاری باش تا من ذکر گفت من بجهم و بچونه برخواندم او هفت
صد تفسیر کرد که مکرر نبود و دیگری بیکی مشابه نشد تا صبح برآمد و گفت شب رفت و ما هنوز
اندوه و شادی ناگفته ... شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید شب را چه
کند حدیث ما بود و از شیخ بوسعید گفت از و پرسیدم که سر چیست گفت تو گفتم سر
چیست گفت هم تو آورا گفتند دعای بکن که باران نمی‌بارد گفت بیا آن شب
برفی بزرگ آمد گفتند چه کردی گفت برتنیدم و ازخوردم یعنی من قطیعم چون من خشک شدم
همه جهان که بر من میکرد خشک شوند بدو گفتند دعای بکن برای این سلطان تا مکر به شود
ساعتی اندیشه کرد آنگاه گفت ببن ذدم می‌آید این گفتن یعنی خود را در میان من بینند
و نقد وقت را باشید و گفت حقیقت عبودیت دو چیز است حسن افتقار بخدای
و این از اصول عبودیت و حسن اقتدا کردن برسول خدای و این آنست که نفس را در
هیچ نصیب و راحت نیست و نقل است که چون وفاتش نزدیک رسید گفتند ترا از آن
جای در خاک کنیم که آنجا خاک مشایخ و بزرگانست گفت زنهار من کیستم که مرا در جوار
جان قوم در خاک کنند بربالای آن تل خواهم که آنجا خراباتیان و دوالبازان در
خاک اند در برابر ایشان مرا در خاک کنید که ایشان برحمت آن نشکالتر دهند رحمة الله علیه

ذکر شیخ بوعلی دقاق رضی الله عنه آن استاد علم و بیان آن بنیاد کشف و بیان
آن گم شده عشق و مودت آن شوق سوخته و محبت آن مخلص مشتاق قطب وقت بوعلی

دقاق رضي الله عنه امام وقت و شيخ عهد بود و سلطان طريقت و پادشاه حقيقت
بود و زبان حق بود و در احاديث و تفسير و بيان و تقرير وعظ و تذكير شاني شگرف داشت
و در رياضت و كرامت آيتي بود و در لطايف و حقايق و مقام و حال متعين بود
مريد نصرابادي بود و بسي مشايخ كبار را ديده بود و خدمت كرده و بزرگان گفته
اند كه در هر عهدي نوحه گري بوده است و نوحه گر اين وقت بوعلي دقاق است
آن درد و آن شوق و آن سوز و آن ذوق كه او را بود كسي نشان ندهد و هرگز در عمر
خويش پشت باز ننهاد و در ابتدا در مرو بود كه واقعه پديد آمد چنانكه نقلست كه
يكي از كبار مشايخ گفت در مرو ابليس را ديدم خاك بر سر ميكرد گفتم اي لعين چه بوده است
گفت خلعتي كه هفتصد هزار سال منتظر آن بوده ام و در آرزوي آن ميسوختم امروز در بر
آرد فروشي انداختند و شيخ بوعلي فارمدي با كمال عظمت خويش ميگويد مرا فردا حجت
نخواهد بود الا آنكه گويم همنام بوعلي دقاقم و استاد بوعلي ميگويد درختي خودرست
كه كسي او را نپرورده است برگ بيآورد ليكن بار نياورد و اگر آورد بي مزه باشد
مريد نيز همچنين باشد چون او را استادي نبوده باشد ازوي هيچ خيز نيايد پس گفت من طريقت
از نصرابادي فرا گرفتم و او از شبلي و شبلي از جنيد و او از سري سقطي و او از معروف
و او از داود و داود از تابعين و گفت هرگز نزديك استاد ابوالقاسم نصرابادي نرفتم
تا غسل نكردم در ابتدا كه او را در مرو مجلس نهادند سبب آن بود كه بوعلي شبوسي پير كار
بود و شكوه گفت ما را ازين سخن نصيبي زن استاد گفت ما را آن نيست گفت روا باشد ما
نقلست
نياز خويش بتو دهم تو از نياز ما سخن كن استاد سخن گفت و از آنجا كار او در پيوست
كه بعد از آنكه سالها غايب بود و سفر حجاز و سفرها در كرده بود و رياضت بانتها كشيده
روزي پاي برهنه بر رسيد و بخانقاه عبد الله عمر فرود آمد يكي او را باز شناخت
گفت استاد است پس خلق بسيار زحمت كردند و بزرگان گرد آمدند تا در پيش كوهب

ومناظره کند گفت این خود هرگز صورت نبندد و لیکن ان شاء الله یحیی چند بر دو
منبری نهادند و هنوز حکایت مجلس او کنند که آن روز او گفت پس اشارت بجانب راست
کرد و گفت رضوان من الله اکبر پس اشارت بچپ کرد و گفت والله خیر و ابقی خلق بیکبار
بهم بر آمدند و غریو برخاست و چندین جنازه برگرفتند اما از میان آن مشغلها از منبر
فرو آمده بود و برفته بعد از آن طلب کردند و او را نیافتند بشهر مرو رفت تا آنگاه
که به نشابور افتاد و درویشی گفت روزی به مجلس او درآمدم بنیت آنکه از حال متوکلان
بپرسیم و او دستاری طبری نیکو داشت و دلم بدان میل کرد گفتم ایها الاستاد توکل چه باشد
گفت آنکه طمع از دستار مردمان کوتاه کنی و دستار در من انداخت و گفت وقتی بمرو
بیمار بودم مرا آرزوی نشابور بگرفت بخواب دیدم که کسی گفت ازین شهر [illegible]
که جماعتی را از پریان سخن تو خوش آمده است و به مجلس تو هر نوبتی حاضر باشند از بهر ایشان
باز داشته‌اند درین شهر و نقلست که چون در میان مجلس چیزی افتادی که دل
مردمان مشغول شدی استاد گفتی این از غیرت حقیقت می‌خواهد که آنچه میرود [illegible]
و نقلست که یکروز بر سر منبر مذمت آدمی میکرد که حسود و معجب و متکبر است
و آنچه دین ماند سایلی گفت خواجه با این همه صفات ذمیمه که آدمی دارد ما جای دوستی
داریم گفت از خدای بپرسید که می‌گوید یحبهم و یحبونه و نقلست که یکروز بر سر منبر می‌گفت
خداوندا خداوندا کسی گفت خواجه خداوند با شد گفت نمیدانم گفتم چون نمی‌دانی چرا میگویی گفت این
نگویم چه گویم و نقلست که درویشی در مجلس او بر پای خاست و گفت درویشم و سه
روز است تا چیزی نخورده‌ام بعضی مشایخ حاضر بودند بانگ بر وی زدند که دروغ
میگویی که فقر سر پادشاهست و پادشاه سر خود جایی ننهد که او با کسی بگوید و بر
من عرضه کند و نقلست که مردی قفاعی بود و بر در خانقاه استاد و بوقت سفره بیامدی
و خنبره‌ای قفاع بیاوردی و بر سفره بنشستی و قفاعی چند بصوفیان دادی چون

بجز روی ایج فاضل بود وی پیر دی روزی بر لفظ استاد برفت که این جوانمرد وقتی یافتی
دار و شبانه استاد او را بجواب گفت جایی بالایی بود و جمله ارکان دنیا و دین جمع
شده بودند و میان من و ایشان بالایی بود و من بدان بالا باز شدم شدی پیش آمد هر چند
خواستم بر نتوانستم شد ناگاه آن تقاعی بیامد و مرا گفت بو علی دست بمن ده که در این
راه شیران از پس روباهند پس دیگر روز استاد بر سر منبر بود و تقاعی از در درآمد استاد
گفت راه وهمید که اگر او مارا دوش دستگیر نبودی ما از باز ماندگان بودیم
تقاعی گفت ای استاد ما هر شبی آنجا باشیم یک شب که بیامدی مارا غم گروی نقلست
که یکی بیامد و گفت که از دور جای آمده ام نزدیک تو استاد گفت این حدیث بقطع
مسافت نباشد از نفس خود گامی فرا زنه و همه مقصود حاصل است نقلست که یکی
درآمد و شکایت کرد از دست شیطان استاد گفت درخت از میان سرای برکن
تا گنجشک بر وی نشیند نقلست که بازرگانی بود خشکو نام و مرید استاد بود دیگر رنجور
شد شیخ بعیادت او آمد گفت ای فلان ترا چه افتاده است گفت نیم شب برخاستم تا وضو
سازم و نماز شب کنم تابی بر پشت من افتاد و دردی سخت پدید آمد و تب در
پیوست استاد گفت بابا آن فضولی چکار که نماز شب کنی تا ترا چوب بر پشت کار
آیی ترا امر دار و تیا از خود دور می باید کرد و حرص زر و سیم از دل بیرون باید انداخت
ترا با نماز شب چکار کسی که سر در کند او طلای بر پای نهد هرگز به نشود و کسی را دست
نجس کرده و آستین بشوید هرگز بمقصود نرسد نقلست که وقتی بخانه مریدی شده و آمده
دیرگاه بود تا در انتظار او بود چون آن شیخ درآمد گفت ای شیخ یکی سخن بگویم گفت بگو گفت
کی تو اهی رفت شیخ گفت ای بیچاره هنوز وصال نا یافته آواز فراق بلند کردی نقلست
که یکی از صوفی در پیش استاد نشسته بود و عطسه داد استاد گفت یرحمک ربک صوفی و حال
پای فراز کرد و بر عزم رفتن گفتند حال چیست گفت چون زبان شیخ رحمت ما

کشاده شد ما را کاری که بود برآمد پیش ازین چه خواهد بود آن این گفت و برفت
نقلست که یکی از استادان نشسته بود و مرقعی نو زیبا پوشیده و در عهد او شیخ بوالحسن
خرقانی یکی بود از عقلای مجانین بود از در خانقاه درآمد پوستین پاره پوشیده
آلوده به هر نوعی استاد به طیبت گفت در مرقع خویش نگریست که ای بوالحسن چند
خریدی این پوستین پاره یعنی هیچ نیست بوالحسن نعره بزد و گفت بوعلی رعنایی مکن
که این پوستین به همه دنیا خریده‌ام و به همه بهشت باز نفروشم استاد سر در پیش افکند و زار
بگریست و چنین گویند که هرگز با هیچ درویش طیبت نکرد نقلست که استاد
گفت یکروز درویشی در خانقاه آمد که گوشه به من پرداز تا بمیرم گفت خانه باز
پرداختم در رفت و چشم در گوشه گذاشت و الله مکیفت گفت من گوش میداشتم
پنهان گفت ای بوعلی مرا مشوش مکن گفت برفتم و باز آمدم همان مکیفت تا جان بداد کفنش بنعال
و کرباس فرستادم نگاه کردم هیچ جایش او را ندیدم حیران در ماندم گفتم خداوندا چنین
کسی را به من نمودی و بردند کجا نیز دیدمش و بردند کجا ناپدید شد او کجا رفت هاتفی
آواز داد که چه جویی کسی را که ملک الموت جست و نیافت و حور و قصور جست
و نیافت گفتم خداوندا او کجاست آواز آمد که فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر
و استاد گفت وقتی پیری را دیدم در مسجدی خراب خون میگریست چنانکه زمین مسجد
رنگ گرفته بود گفتم ای پیر با خویشتن رفقی بکن ترا چه افتاده است گفت ای جوانمرد طاقت
من برسید از آرزوی لقای او و گفتی وقتی خداوندی بر بنده از آن خود خشم گرفت
شفیعان فرا کرد تا وی را عفو کرد و لیکن بنده همچنان میگریست شفیع گفت ای
بنده چرا است گریستن که خداوند ترا عفو کرد خداوند گفت او رضای من میجوید و او را
راه بدان نیست و از آن سبب میگرید نقلست که یکی از جوانی از در خانقاه در آمد
و بنشست و پرسید که اگر کسی را اندیشه معصیتی بخاطر درآید طهارت را هیچ زیان دارد

استاد دیگر بیت گفت سوال او این غریب نکرید تا پس الاسلام گفت مرا خاطری
در آمد لیکن از استاد شرم داشتم که بگویم که طهارت ظاهر را خلل کند اما طهارت
باطن بشکند ونقلست که گفت مرا درد چشمی پدید آمد و در ابتدا چنانکه مدتی از درد
قرار نگرفتم و خواب نکردم ناگاه لحظه در خواب شدم آوازی شنیدم که الیس
الله بکاف عبده پس بیدار شدم و درد برفت و هرگز دیگرم درد چشم نبود
دیگر در استاد ابوسعید خرگوشی در آمد و استاد ابوعلی را از حمام باز آورده بودند پس
بدو گفت بسلامة نشسته باشیم تا وقت نماز در آید به تعجب مانده ام که چندین
در به هم طهارت می باید کرد و ایشان را هر دو یکی علت بود ابوسعد خرگوشی دهان
بر گوش استاد نهاد و گفت راست با آن ماند که تنزه می کند لیکن خود هر چه از دوست بود
خوش باشد ونقلست که گفت وقتی در بیابانی گم شدم پانزده روز چون راه
باز یافتم لشکری را دیدم مرا شربتی آب داد زیانکاری آن شربت آب سی سال
در دل بماند ونقلست که او را بعضی مریدان بودند سخت دانا و ایشان را از مسائل
آب سر [illegible] فرمودی و بعضی نازکتر بودند با ایشان رفق کردی و گفتی کار با هر کسی
بقدر او توان کرد و گفتی که کسی که تعالی خواهد کرد او را بجز از ایشان باید اما اگر
جام خواهد مشیت و اراده تیر ایشان تمام یعنی علم آنقدر تمام است که بدان کار کنی
اما اگر برای فروختن را می آموزی هرگز کار بر نیاید که مقصود از علم کار راست چنانکه
نقلست که در [illegible] او را بدعوت خواندند میرفت تا بدان دعوت رود از جای
[illegible] پیرزنی آمد و میگفت بار خدایا مرا چنین گرسنه بگذاشته و چندین کودک طفل بر من گماشته
از این چیست که تو با من می کنی چون استاد بدان دعوت رسید و منو و ناطقی بیار نهادند
فرا آوردند دعوت شاد شد بنداشت که کرامت اوست [illegible] میکند تا بخانه ببرد و او را خود نه
بوده و طن چون تمام شد و بدر سرای آن پیرزن رسید دید که این چه شکستگی و نیاز بوده

باشند با یکدیگر گفته است اگر فردا مرا بدوزخ فرستند آن کفار را سرزنش کنند
که ای اشقیا چه فرقست میان ما و تو من گویم جوان مردی باید آخر مرا در بازاری
بوده است و لکن سنت گوی خدای اینست   فلما اضاء الصبح فرق
بیننا و ای نعیم لا یکدره الدهر و عجب اینست که با چنین سخنی هم او می گوید اگر بدانمی
که روز قیامت قدمی ورای قدم من خواهد بود از زهره کرده ام روی نکو
در آن وقت که آن گفته باشد حق بر زبان او سخن میراند تا همه محو ربوبیت بوده
باشد چنانکه نقلست که روز عید بمصلی بیرون آمد خلقی انبوه حاضر بودند و
خوشش آمد آنگاه گفت بعزت تو که اگر مرا خبر دهند که پیش از من ایشان کسی را بینند
در قبول بی هیچ توقفی جان از تن برآید و دیگر چون آنجا زمانی بتود از پیش وی دل
ایشان وی دیدن نباشد لاجرم روا بود که گفت او بیند و شرح این درازست
لیس عند الله صباح و لا مساء و او کلمات عالی است گفت نگر تا از بهر خود با هیچ آفریده
خصومت نکنی که آنگاه دعوی کرده باشی که تو آن تویی و تو از آن خود نیستی از آن او
است شغل خویش بدو بازگذار تا خود خصمی مملکت خویش او کند و گفت چنان باش
که مرده باشی و سرآمده و گفت هر که جان خود را جاروب خانه معشوق نمی تواند کرد
او عاشق نباشد و گفت هر کرا با دون حق انس باشد در حال خود ضعیف باشد و هر
که از وی گوید در مقال خود کاذب بود و گفت مرید در بار ربود و هر آنگه بار
او کشد و گفت هر که نیت مخالفت پر کند بر طریقت نماند و علاقه ایشان بریده گردد
هرچند در یکی بقوی باشند و هر که صحبت پیری کند آنگاه بدل اعتراض کند عهد صحبت بشکست
و توبه بر وی واجب شد با آنکه گفته اند عقوق استاد را توبه نباشد و گفت ترک ادب دنیا
است که راندن بار آورد و هر که بی ادبی کند بر بساط ملوک با درگاه فرستند و هر
بی ادبی که وی بر درگاه او را بستور داری فرستند و هر که با پادشاهان صحبت کند بی ادب

خود را کشتن سازد و هر کرا استاد وی نباشد در بدایت شوند نسبت با او درست
استادی باید از راه مجاهده تا نشستی درست و هم از راه مشاهده و گفت خدمت
که بود و به درگاه بود و به در بساط مشاهده بود و به نعت هیبت بعد از آن انفرادی
بود از استیلای قربت بعد از آن فنا بود از خود و در تمامی غیبت و از بهر آنست که
احوال مشایخ در نهایت از مجاهده به سکون و مشاهده باز می گردد و او در ظاهر
بی قرار می ماند و گفت چون مرید در بدایت مجرد بود از همی و در نهایت همت او
معطل باشد بهم آنست که مشغول گرداند ظاهر او را بعبادت و همت آنست که جمع گرداند
باطن او را به موافقت و گفت شادی طلب تمامتر است از شادی وجود از بهر آنکه شادی
وجود از خطر زوال است و در طلب امید وصال است و گفت این حدیث بعلت
از جهت آب و گل و طینت است کمال ایشان و چگونه گفت ایشان را دوست داریم
و ایشان ما را دوست دارند و در میان ذکر طاعت و عبادت کند و محبت
را مجو و یاد کرد از علت و گفت معصیت ما امروز بیشتر از معصیت اهل دوزخ خواهد
بود در فردا از بهر آنکه اهل دوزخ را فردا ثواب فوت خواهد شد و ما را امروز نقد
وقت مشاهده و خدمت حق فوت می شود تو فرق کن میان این دو معصیت و
گفت هر که ترک حرام کند از دوزخ نجات یابد و هر که ترک شبهات کند به بهشت
رسد و هر که ترک زیادتی کند بخدای رسد و گفت بدین حدیث نتوان رسید الا بجدی
و هر که درین حدیث افتاد و از آنجا خلاص نتواند یافت بمردی و گفت آن لرزشی
که گاه گاه بمردان آید بی بیمی از اطلاع حق بود که روح را متجلی شود و گفت اگر بنده
مطیع خداوند بود و در جمله عمر یک نفس وی را در حظایر قدس فرو می آورند چون
آن نفس به و کشف کنند آن بهشت بروی دوزخ گردد و اگر بنده در جمله عمر نجنیده بود در
معصیت یک نفس اگر او را بدوزخ برند و کشف کرده آید بر وی آن نفس آتش و نمیرد و دو

به بهشت کرد و گفت هر که حاضرست اگر از سر خویش اختیار کند بدانش مطالبه کنند
و اگر غایبست اختیار کند ببوشند و اگر عقوبت کند اظهار قدرت بود و اگر بیامرزد
اظهار رحمت بود و بنزدیک کریمان اظهار رحمت بیش بود از آنکه اظهار قدرت
زیرا اگر کریمان با ضعیفان قدرت ننمایند و گفت ارادت امانت حقست نزدیک
خداوندان بدایت و همت امانت حق است نزدیک ارباب نهایت و بار
طاقت مجاهده توان داشت و همت بار گران مکاشفه و مشاهده توان کشید
همت بنده را چون کیمیائی است طالب مال همت را بی قرار بیست بی آرام که هرگز
ساکن نشود نه در دنیا و نه در آخرت و گفت ابتلا بر دو نوع است ابتلا ظواهر
آن عابدانست و ابتلا سرایر و آن عارفانست و گفت اگر بعد از مجاهده قربتی
پدید آید از خللی بود که در بدایت بوده باشد و اگر بعد از مشاهده حجابی ظاهر شود
از بی ادبی باشد که بر بساط کرده آمده باشد و آن بی ادبی یا از مساکنه بود یا از ملاحظه
و گفت هر کسی به بلوری کند ولیکن مرد آنست که داد و خورد و گفت نفس مفلسی است
اگر یک رکعت قیام نماید بسیار شمارد که از مفلس اندکی بسیار بود و هر چه از وی بتوانی ستد
غنیمت بود و گفت زلت تو خطاست و تاخیر تو از توبه خطا است پس تا [illegible]
کنی میان خطا و خطا و گفت اگر خواهی که باشی از جمله ابدال بر تو باد به تبدیل احوال و گفت
هر که بر جان خویش می لرزد طریق هدای بر وی بسته است و گفت جهد توبه نابالغ است
وجهد در رویانیدن بجان و گفت صحبت کردن با اژدها آسان تر از آنکه با درویش و
گفت بزرگوارترین چیزها نشستن است بر بساط فقر و ترک گرفتن علاقات بیکلی
خاکی که او را نه معلومی بود نه جاهی نه مالی نه چیزی کسی سوال کرد که کسی که بدین صفت بود
او را هیچ ثوابی بود گفت ثواب توانگران بهشت بود و آنکس که بدین صفت بود
او ثواب بهشت بود و گفت علامت درگون بودن بی بیوند کس را طاقت نباشد الا نبی

یا ولی وگفت علامت خرابی تن ترک گرفتن خدمت و علامت خرابی دل ترک
حرمت است تا مادام که در راه فکرت می بود چون حدیث آن یقین ظاهر شود فکر
گم گشت وگفت بلا اکبر تفرقه دل است ونعمت اکبر جمعیت همت وگفت عز رن
چیزها عجز است بعد از علم کما قال علیه السلام لا احصی ثناء علیک وگفت پیر خشتی
باشند کی نفس اند واین ذلی است که هرگز در وغز نخواهد بود وشقاوتی است
که در وسعادت نخواهد بود وگفت هر که را موتی معلوم بود فرق نتواند کرد میان
الهام و وسواس وگفت جماعتی را خیال بند که ما کامل شدیم با کل نتوانیم شد این غلطی عظیم است
آن ساعت که آن حالت برایشان آمده بود که خود را کامل دیده باشند اگر خواهد که یک
بشه هزار عرش و کرسی بدید آرد و پس کل بیش یکی نبود باقی تمامش کل بود واگر چنین کاری
از کسی در وجود آید آنکس نه آنکس بود وگفت همه سخن با او گوی واز او خواه و بر و گوی
که آنچه او کند کس نتواند کرد وگفت آنچه مردمان می پوشند می پوش وآنچه ایشان میخورند
میخور ولیکن بسر از ایشان جدا باش وگفت وقت آنست که تو آنجایی اگر وقت تو دنیا
است تو بدنیایی واگر عقبی است بعقبایی واگر وقت شادی است آنجایی و
اگر اندوه است آنجایی وگفت دنیا چهار قسم است شیاطین ونفس وهوا وکفار و
هوا از همه صعب تر است وگفت سخت ترین عقوبت اهل دوزخ از کفار آنست که نمیدانند
که عذاب ایشان که می کند که اگر بدانندی عذاب برایشان آسان شدی وگفت زنان مصر
چنان بودند که اگر زنبوری ایشان را بگزیدی فریاد ایشان باسمان رسیدی اما آنچه از یوسف
برایشان ظاهر شد جمله دستها ببریدند واز آن مشغول نیافتند پس گفت بر هیچ ... درد و رنج
مالها بباریکند نه که او بهیچ چیز مشغول نشود الا بجانان ونشان گفتن وگفت حق را بیار کل
وتعالی خواستی است که بعد از رویت بدان اطلاع توان یافت وگفت هر که را جا
آشنائی دادند تمام امر رتش در نماند وگفت چنانکه ترا از شکم مادر بیرون آوردند آنجهان

نجاسات وغذای تو شیر پاک خالص کردانید و ترا بپاکی بپرورش و ادیمنیان از دنیا
بیرون برود از میان گناه و معاصی و شراب رحمت و شراب مغفرت و
عزت چشانند و پاک کردانند و در بهشت درود آورد و ترا پاک از همه معیصی خبایث
و رو تیات آورد از همه آفتی و گفت چون خداوند تعالی عاصیان را دوست می
دارد خطاب می کند سید المرسلین را علیه السلام که نماز شب کن تا ترا مقام
وهم نه بینی که دایه را به شب بیدار کنند تا مادران تا فرزند را شیر دهند گفتند فتوت
چیست گفت حرکت کردن برای دیگری و آن پیغمبر را بود علیه السلام که فردا همه
خواهند گفت نفسی نفسی او خواهد گفت امتی امتی و گفت جمع اثباتی است بلی نفی
و تفرقه نفی است بلی اثبات و گفت تفرقه آن بود که بتو منسوب بود و جمع آن
بود که از تو ربوده باشند و گفت شیخ اکبر نزدیک خدای اعتقاد خالص است و گفت
فقر عطای حقیقت هر که بحق او قیام کند آن سبب قربت او شود و هر که بحق او قیام
نکند آن سبب عقوبت او کردد و گفت فقیر را هیچ نبود مگر جایی که درویشان در کار
عرضه کردند بگوشه چشم با آن ننگریستند و گفت در درویشی و توانگری سخن بسیار گفته اند
که کدام است که فاضلتر است نزدیک من آن فاضلتر است که کسی را کفایت کند و او را
بیان نگاه دارند و گفت خوف آن بود که نهان تازی خویش را و گفت اندوهگین
باهی راه بخدا نجدان بیر دو که نی اند وهی با لی بزد و گفت شوق بدیدار شنیدند و شنیدن
نشنید و گفت در معنی این حدیث که اسالک الشوق که شوق صد جزو است نود و
نه او را بود علیه السلام و یکی جمله خلق را بحکم غیرت خواست تا آن یک جزو و یکدم
او را بود و گفت در کتابهای حقیقت که ای بنده من بحق تو بی تو که من ترا دو
دارم بحق من بر تو که تو نیز مرا دوست داری و گفت هر که سوال کند از محبت از محبت
دور افتاده است و گفت در معنی این آیه که وما تنفقوا من شیء فان الله به علیم که این

خطاب اجابت نیز اکه ایشان بنده کرده اند بدانچه او میداند از ثواب فارغ
وگفت اگر توبه می کنی از بیم دوزخ یا برامید بهشت باری توبه کن برای آنکه خدای
دوست دارد ان الله یحب التوابین وگفت لذت یافتن به ثواب عام است
ولذت یافتن بعذاب خاص است عابدان وزاهدان لذت یابند به ثواب او ومحبان
لذت می یابند بعذاب او وگفت توکل صفت مومنان باشد وتسلیم صفت
اولیا وتفویض صفت موحدان وگفت توکل صفت انبیا علیهم السلام بود وتسلیم
صفت ابراهیم علیه السلام وتفویض صفت پیغمبر ما صلوات الله وسلامه علیه وگفت
توکل سه درجه است توکل وتسلیم وتفویض متوکل بوعده آرام گیرد وصاحب تسلیم
بعلم وی بسنده کند وصاحب تفویض بحکم وی رضا دهد وگفت توکل بدایت
باشد وتسلیم واسط وتفویض نهایت وگفت اخلاص خویشتن را نگاه داشتن است
از دیدار خلقان وصدق پرهیز کردن است از مطالعه نفس ومخلص را ریا نبود و
صادق را عجب نبود ومتوکل آن بود که کسب کند بظاهر وتوکل کند بباطن
وگفت رضا آنست که بلا نداند ونه بیند بر حکم قضا اعتراض نکند وگفت از امارات
معرفت هیبت داشتن است از خدای همیشه هرکه معرفتش بیش بود وی را هیبت
بیش بود وگفت هرکه خدای را شناخت همیشه شب او لی روز بود و روز او لیل
وگفت صاحب معرفت باش بخدای تا همیشه شاد باشی وگفت عالم را نبود که فتوی سزاوار نبود
دهد بدانچه نداند وعارف را نبود که خبر دهد مگر بدانچه یافته باشد وگفت دلیل
برآنکه ابلیس حق را می شناخته است آنست که اضافت کرد آن فعل را با نفس خویش
که گفت جمله بنی آدم را اغوا کنم واضلال او سوگند خورد بدان واگر عارف بودی
بحق نفس خویش را با اغوا واضلال صفت نکردی وگفت هرکه خدای را خواهد جمله کون
خصم او گردد وقرب حق بعد است از غیر حق وانس بود وحشت است از غیر او وحق

اطلب

عزیز است وگفت نیست بدست خلق از عنقاء مغرب الا نامی وازین قصه الا
یاد کردنی وگفت خدایکه ربوبیت از حق زایل نشود بایدکه عبودیت که صفت
بنده است زایل نشود و قیمت عابد باندازهٔ معبود او بود وخدایکه باری را قیمت
به درجه معرفت او بود وگفت اول مقام بنده علم است بخدای ونهایتش معرفت
بخدای وفایده این مشاهده است وگفت بنده باز نه ایستد از معاصی مگر به تهدید وعید
وانواع عقاب وازا وسیت که اورا از کرم چیزی کشف کنند بیند بود اورا
آن زجر ونهی وگفت به صفاء عبادات نتوان رسید الا به صفای چهار چیز اول معرفت
خدای دوم معرفت نفس وسیوم معرفت مرگ وچهارم معرفت ما بعد الموت
پس هرکه خدایرا شناخت بحق او قیام کرد به صدق واخلاص وصفاء عبودیت وهر که
نفس را شناخت شریعت وحقیقت بشناخت وروی او در رضا ومخالفت او طاعت
ودوام بودن بران وهرکه موت را شناخت تاریکی آن ساخته کرد وانید وآمدن
آنرا مستعد شد وهرکه ما بعد الموت را بشناخت از وعد ووعید در خوف ورجا
بماند وَلَا يَأْمَنُ مَكْرَ اللّٰهِ إِلَّا الْقَوْمُ الْخَاسِرُونَ وگفت عقل را دلالت است وحکمت
را اشارت ومعرفت را شهادت وگفت توحید نظر کردن است در اشیا بعین عدم
وگفت تفکر در فعل است تا به صفت وفکرت در صفت است تا موصوف وتفکر عبادت
با اشارت وفکرت آنست که اشارت وعبارت بدو نرسد وگفت عبودیت
غربی است که هرگز دام از وی نتوان کرد وغربی است که هرگز کس او قیام نتوان
کرد وگفت هرکه طلب راحت کند راحت نیابد وگفت آدمیان دو قوم اند طالبی
که بیابد ویافته است که پس می بوش ودیگر می خواهد وگفت وقت جد باد وتا همه
نهلها جد بینی وقت هزل مباد وتا همه جدها هزل بینی وگفت محبت در مخلوق لذت است
در خالق هلاکت وگفت مادام که بنده صاحب توحید است حال او نیکوست از جهت

انکه شفیع اعظم توحید است و هرکه توحید ندارد شفاعت او نکند و آنکه صاحب
توحید بود لامحاله روزی امرزیده گردد و گفت می گویند شتاب که اگر ترا گناه است
بجز وارد مارا رحمت است بمقدار و گفت از آب و گل چه آید جز خطا و از بار خدای عالم
چه آید جز عطا و گفت مرادی با ماتنی که بر آسمان و زمین عرضه کردند بود الاذن فی
الله در راه فدای اند و بکین بود دل و بیمار تا یافت حق بود دل و گفت عارف
باش تا متحمل بلا باشی و عارف باش تا طالب بلا باشی و گفت قومی را در قبض افکند
از برای این ممکن شدند و قومی را در بسط بداشت از این جهت بوحدانیت او مستو آمدند
و گفت قبض اوایل فنا است و بسط اوایل بقا هرکرا در قبض انداخت فانی گردانید
و هرکرا در بسط انداخت باقی کردانید و پس گفت ای فقیر و الله یقبض منازعت مکن
با تو انکار ان وای غنی و الله یبسط منت منه بر درویشان و گفت قناعت ملکی است
که از اغایت نیست اما قومی را ولایتی است که نهایت آن هیبت اما قومی دیگر را و گفت
او میان بر سه قسم اند متوکلی است یا مکتسب و مکتسبی است متوکل و مکتسبی و ظاهر و بس
متوکل و این تمام تر همه است و گفت رضا آنست که بر بلا صبر کنی رضا آنست که در قضای
او اعتراض نکنی و گفت عارف همچون مردیست که بر تیر نشیند همه کس ازو ترسد و او
بیشتر از همه کس بیشتر ترسد و گفت عجب نه آنست که کس ندارد که برادران
یوسف را بدرمی چند بفروختند عجب آن بود که مدبری دنیا با جنت بفروشند
و گفت هرکه این آیه بشنود که و لا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله الایه بجان باختن
بخیلی نکند و گفت ایاک نعبد نگاه داشتن شریعت است و ایاک نستعین اقرار بحقیقت است
و گفت چون حق تعالی تنها شما را بهشت بخریده است بدیگری مفروشید که هیچ درست
نباشد و اگر باشد سود نکند و گفت سه بیت است سؤال و دعا و ثنا سؤال انرا که
دنیا خواهد و دعا انرا که عقبی خواهد و ثنا انرا که مولی خواهد و گفت مرا بیت سجاده بر سه قسم

سخا و جود و ایثار و هر که حق را بر نفس خویش گزیند او صاحب جود است و هر که حق
را بر جان خویش گزیند او صاحب ایثار بود و گفت هر که از حق خاموش گردد او دیو گنگ بود
و گفت بر شما باد که حذر کنید از صحبت سلاطین که ایشان را رای چون رای کودکان
باشد و صولت چون صولت شیران و گفت شیوهٔ سلاطین آنست که چو از ایشان صبر نیست
و با ایشان طاقت نیست و گفت معنی لا تحملنا ما لا طاقة لنا به پناه خواستن
از فراق و گفت تواضع توانگران درویشان را دیانت است و تواضع درویشان
با توانگران خیانت و گفت اگر مایکه طالب علم را بکتر استی اگر کسی طالب معلوم بودی
چون بود و گفت اگر طلب علم فریضه است طلب معلوم فریضه تر بود و گفت نیکبختی
آنست که در عمر خویش نخفتد و هر او یکساعت بخسبد و پیغمبر علیه السلام چنین بود یکشب
از معراج می گفت که چشم من خسبد اما دلم نخسبد چون از معراج باز آمد هرگز نخفتید
زیرا که همه دل شده بود و ابراهیم با پسر گفت ای پسر در خواب دیدم که ترا قربان می باید
کرد گفت ای پدر اگر تو نخفتی این خواب ندیدی و گفت دیدار در دنیا باسرار بود و در
آخرت با بصار نقل است که یکروز در استدراج سخن میگفت سایلی گفت استدراج کدام بود
گفت آن نشنیده که فلان کس بدنبه کلوبا زبرید نقل است که چندان درد در آخر
عمر بر استاد پدید آمده بود که هر شبانگاهی بر بام آن خانه رفتی که برابر آفتاب او
و آنرا بیت الفتوح گفتندی و بر آن بام روی با آفتاب کردی و گفتی ای سرگردان
مملکت امروز چون بودی و چون گذاشتی هیچ جای اندوهگین این حدیث یافتی هیچ
جای از زیر و زبر شدگان این واقعه جزوی یافتی هم ازین جنس می گفتی تا آفتاب فرو
شدی پس شیخ از بام فرو آمدی و سخن او در آخر چنان شد که کس فهم نمی کرد و طاقت نمی
داشت لاجرم مردم اندک بودی که به مجلس آمدی هفده هژده کس چنانکه پیر هری
گوید که چون بوعلی دقاق را سخن عالی شد مجلس او از خلق خالی شد نقل است که در آخر

حالات عجیبات وجدی داشت که هیچکس را این حدیث مسلم نمی داشت و با خویشان گفته بود
که پیوسته می گفتی بار خدایا مرا یکباره بکلی کش مرا در کار رسوائی کن و در مناجات
میگفت الهی مرا رسوا مکن که بسی لافها زده ام از تو بر سر منبر با این خلق گناهکار و
اگر رسوام خواهی کرد باری در پیش مجلسیان رسوا مکن همچنین در مرقع صوفیان رها
کن در گوشه نشسته و عصائی بدیگر دست که من شیوهٔ صوفیان دوست می
دارم آنگاه مرا با رکوه و عصای و مرقع سر در بیاوی از وادیها روزنح درده
تا من ابد الابدین خونابهٔ فراق تو میخورم و در آن وادی نوحه می کنم تا اگر باری فر
تو نبودم نوحه تو ام باشد و بر سرنگونساری خویش میگریم و ماتم بازماندگی خود
میدارم و باز میگفت خداوندا تا ما دیوان خویش را بگناه سیاه کردیم تو موی ما را بروزگار
سپید کردی ای خالق سیاه و سپید فضلی بکن و سیاه کرده ما در کار سپید کرده خود بخشش
کن و باز می گفت ای آنکه هر که ترا یابد همیشه طلب تو کند و اگر چه داند هرگزت نیابد
دلتنگ گرفتم در درد و سم فرو آوردی و بمقام عالیم رسانیدی این را چه کنم که به ازین تو نیمی
بوده و نبوده ام چون وفات کرد استاد ابو القاسم بخوابش دید پرسید که خدای تعالی
با تو چه کرد گفت مرا بپای کرد و هر گناه که بدان اقرار آوردم بیامرزید مگر یک گناه
که از آن شرم داشتم که یاد کردمی در عرق مرا بازداشت تا آنگاه که همه گوشت از
روی من فرو افتاد گفتند آن چه بود گفت یکبار در کودکی امردی نگریسته بودم مرا نیکو
آمده و یکبار دیگری استاد بخوابش دید که عظیم بی قراری کردی و می گریست گفت ای استاد
چه بوده است مگر دنیا می بایدت گفت آری ولیکن نه برای دنیا برای خلق دنیا تا منبر
مجلس گویم اما میان در بندم و عصائی برگیرم و همه روز یک یک در می شوم و حلقه
عصای میزنم که مکنند که ندانند که از که باز می مانند و از چه باز می مانند یکی دیگر بخواب
دید گفت خدای با تو چه کرد گفت هر چه کرده بودم بر دنیک بر من حیله عرضه کردند بدو

وزه بس کوه در گذاشت و یکی دیگر بخوابش دید که بر صراطی میرفت بهنای آن
با نقد سال راه گفت این چیست که ما را خبر داده اند که صراط از موی باریکتر است
و از تیغ تیزتر گفت آن سخن راست است ولیکن رونده دیگر بود اگر رونده آنجا فراخ رفته
بود اینجا با دکش باید رفت و اگر آنجا تنگ رفته بود اینجاش فراخ باید رفت و استاد
بوعلی را شاگردی بود نام او را ابوبکر صیرفی بر سر تربت استاد نشسته بود گفت بخواب
دیدم که تربت از هم باز شدی و استاد از آنجا برآمدی و خواستی که بر هوا رود گفتم کی
میروی گفت همچنین گویان میروم که ما را در ملکوت منبر نهاده اند و چنین نقل کرده اند
که مدت یکسال این ابوبکر بعد از نماز دیگر روز آدینه بر سر تربت استاد بنشستی که بمجلس آمده ام
و همین ابوبکر را می آید که چون قاضی بوعمر وفات کرد آواز قرآن استاد بوده است
گفت بخواب دیدم که میرفتی تا بمجلس استاد در دم گفتند کجا میروی گفت بملکوت آسمان
بمجلس استاد گفتند امروز مجلس نیست که قاضی بوعمر درگذشته است شیخ بوالقاسم قشیری
حکایت کرد که جوانی نیز و یک من آمد و می گریست گفتم چه بوده است گفت دوش
بخواب دیدم که قیامت بودی و مرا بدوزخ فرستادندی من گفتم مرا بدوزخ
مفرستید که بمجلس بوعلی دقاق رسیده ام گفتند تو بمجلس او رسیدی گفتم آری گفتند
او را به بهشت برید رحمة الله علیه ذکر شیخ المشایخ شیخ ابوالحسن خرقانی
رضی الله عنه آن بحر اندوه و آن راسختر از کوه آن آفتاب الهی آن آسمان
نامتناهی آن اعجوبه ربانی قطب جهان شیخ بوالحسن خرقانی رضی الله عنه سلطان
سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم بود پادشاه اهل طریقت و حقیقت
بود و متمکن کوه صفت و متعین معرفت بود و دایم بدل در حضور و مشاهده بتن
در ریاضت و مجاهده بود و صاحب اسرار و حقایق بود و عالی همت و بزرگ
مرتبه بود و در حضرت عزت آشنائی عظیم داشت و در گستاخی کری و قربی بود چنانکه

صفت نتوان کرد و نقل است که بایزید هر سالی یکبار نوبت بزیارت رباط دهستان
شدی بسر ریگ که آنجا قبور شهداست و بر خرقان گذر کردی و بایستادی و نفس بر کشیدی
مریدان از وی سوال کردند که ما هیچ بوی نمی‌شنویم گفتی آری ازین دیه دزدان بوی مردی
می‌شنوم که مردی بود نام او علی و کنیت او ابوالحسن و به سه مرتبه از من در پیش
بود بار عیال کشد و کسب کند و درخت نشاند و نقل است که شیخ ابتدا دوازده سال
در خرقان نماز خفتن به جماعت بکرد از وی و بر فتی بتربت سلطان العارفین بایزید
و روی بر خاک بایزید نهادی و بایستادی و گفتی بار خدایا ازین خلعت که بایزید را
داده بوالحسن را بوئی ده و آنگاه باز گشتی چنانکه وقت صبح را بخرقان باز آمده بودی
نماز جماعت بامداد دریافتی بطهارت نماز خفتن و نقل است که گفتند یکبار دزدی
بسر باز می‌شده بود تا کسی پی او نشناسد بر و شیخ گفته بود که من در طلب این قدر
کم از دزدی نتوانم بود و بعد از آن از خاک بایزید آواز آمد که گاه آمدی بوالحسن که بنشینی
شیخ گفت که ای بایزید همتی باز دار که من مردی امی‌ام و از شریعت چیزی ندانم و قرآن
نیاموخته‌ام آواز آمد که بوالحسن آنچ مرا دادند از برکات تو بود و شیخ گفت تو بیست
و اند سال پیش از من بودی گفت آری چون بخرقان گذر کردمی نوری دیدمی که از
خرقان بآسمان بر میشدی و سی سال بود تا بخدای بحاجتی درمانده بودم بسرم ندا
کردند که ای بایزید بحرمت این نور شفیع آور تا حاجت تو برآید گفتم خداوندا آن
نور کیست هاتفی آواز داد که نور بنده خاص است که او را ابوالحسن گویند آن نور را
شفیع بردم آن مقصود حاصل شد شیخ گفت چون بخرقان رسیدم به بیست و چهار
روز جمله قرآن بیاموختم و در روایتی دیگر بایزید گفت فاتحه آغاز کن چون بخرقان رسید
قرآن ختم کرد و نقل است که باغکی داشت یکبار بیل فرو برد نقره برآمد دوم بیل
زد برآمد سیوم بار زد مروارید و جواهر برآمد گفت خداوندا ابوالحسن فریفته نگردد متن

بدنیا از چون تو خداوندی نگردم و گاه بودی که کاو بسته بودی چون وقت
نماز درآمدی شیخ به نماز مشغول شدی گاو همچنان شیار می کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی
نقلست که عمرو بو العباس شیخ را گفت بیا تا زیر این درخت بجهیم و آن درختی
بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن درخت بخفتی شیخ گفت بیا تا بهر دو دست لطف
حق کریم و بلای هر دو عالم برجهیم که نه به بهشت التفاتی کنیم و نه بدوزخ دیگر روز شیخ
المشایخ پیش شیخ آمد طاسی پر آب در پیش نهاده بود شیخ المشایخ دست در طاس کرد
و ماهی زنده بیرون آورد و پیش شیخ نهاد شیخ نگاه کرد تنوری تافته بود دست
دررو کرد و ماهی تازه بیرون آورد و گفت از آب ماهی نمودن سهل بود از آتش
باید نمودن شیخ المشایخ گفت بیا تا بدین تنور فرو شویم تا که زنده برآید شیخ گفت یا
عبد الله بیا تا به نیستی خویش فرو شویم تا به هستی او که برآید شیخ المشایخ تیز سخن بگفت
نقلست که شیخ المشایخ گفت سی سال است که از پیم شیخ خفته ام و در قدمی که
نهاده ام قدم او در پیش دیده ام تا بجایی که ده سال است تا می خواهم که در بسطام
بیش از آنجا که بایزید رسیم نمی رسم که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من
اینجا رسیده مگر روزی که شیخ در اثنای سخن می گفته است هر که طالب این حدیث است
قبله جملهٔ اینست و اشارت بانگشت کالوح کرده است و چار انگشت دیگر گرفته
و آن یکی بگشاده این سخن به شیخ المشایخ گفتند او از سر غیرت گفت چون قبله دیگر پدید
آمد این قبله را راه فرو بندم بعد از آن راه حج بسته آمد که در آن سال هر که حج رفتن
بیبی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه بزدند و بعضی نرسیدند و اسماعیلیان
از شام بر رفتند و تمامت را بکشتند و چاه زمزم از کشتگان بینباشتند و حجر اسود ببردند
چنانکه سلطان محمود و دویست هزار دینار بدو فرستاد تا حجر اسود باز ستاندند و او ندادند
تا چند سال ایشان داشتند تا دیگر سال درویشی شیخ المشایخ را گفت که خلق را از

خانه خدای تعالی باز داشتی جمعی وا داد تا شیخ المشایخ اشارتی کرد و راه گشاده شد بعد
از آن نور روی پیش گفت این حالت را بر چه نهیم که چندین خلق هلاک شوند گفت آری تا ببینی
که پیلان پهلو سایند اگر خار چند خرد شوند باکی نبود (نقلست) که جماعتی به سفری شدند
گفتند شیخا راه نا ایمن است ما را دعائی بیاموز که اگر بلائی پدید شود بدان دفع
شود شیخ گفت چون بلائی روی به شما نهد از بوالحسن یاد کنید گفتند از خدا یاد کنیم گفت
شما از بوالحسن یاد کنید این سخن آن قوم را خوش نیامد آخر چون برفتند راه زنان
در آمدند و قصد ایشان کردند یکی تن در حال از شیخ یاد آورد و عیار فریاد و در گرفت
که اینجا مردی بود و کجا رفت که نه اسبی بینیم و نه بار و ستور او را لاجرم بدان مرد و
قماش او هیچ آفت نرسید و دیگران همه برهنه و بی مال بماندند چون آمدند او را دیدند سلامت
تعجب کردند و گفتند که سبب چه بود ایشان چون پیش شیخ باز رسیدند گفتند برای الله
بگو که این چه سر بود گفت شما که حق را یاد کنید به مجاز و عادت یاد کنید و بوالحسن حقیقت
یاد کند شما بوالحسن را یاد کنید تا بوالحسن برای شما خدای را یاد کند کار شما برآید و اگر به مجاز
و عادت خدای را هزار بار یاد کنید سود ندارد (نقلست) که مریدی وقتی از شیخ در خواست
که مرا دستوری ده تا بکوه لبنان روم و قطب عالم را ببینم دستوری داد چون به
لبنان رسید جمعی دید نشسته و روی به قبله و جنازه در پیش نهاده و مردمان نماز نمی کردند
پرسید که بر جنازه چرا نماز نمی کنند گفتند تا قطب عالم باید که روزی پنج بار قطب عالم اینجا
امامت کند مرید شاد شد زمانی بود همه از جای بجستند گفت شیخ را دیدم که در پیش ایستاد
و نماز کرد مرا وحشت افتاد و چون با خود آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ برفته
گفتم این چه شخص بود گفتند بوالحسن خرقانی گفتم کی باز آید گفتند وقت نماز من زاری کردم
که مرید او بوده ام و چنین سخن گفته ام شفیع شوید تا مرا با خرقان برد که مدتی شد تا در شوم
چون وقت نماز در آمد دیگر بار شیخ را دیدم که در پیش بود چون سلام بداد دست

بدو در زدم و فرا دست افتاد چون با خود آمدم خود را بچهارسوی ری دیدم بردیکی
بخرقان نهادم چون نظر شیخ بر من افتاد گفت شرط آنست که آنچ دیدی اظهار نکنی
که من از خدا درخواست کرده‌ام تا بدین جهان و آنجهان مرا از خلق باز پوشد و از آن دیده
هیچکس مرا نداند مگر زنده که آن بایزید بود و نقل است که امامی به جماعتی احادیث می‌گفت بیامد
شیخ گفت اینجا کسی هست که اسنادش عالی‌تر در گفت نه تمامان شیخ گفت من مردی امی ام
هر چه حق مرا داد و منت نهاد علم خود مرا داد و منت نهاد و گفت ای شیخ تو سماع
از که داری گفت از رسول علیه السلام مرد را آن سخن مقبول نیامد شبانه مهتر را بخواب دید
صلوات الله گفت ای فلان جوانمردان راست گویند دیگر … بیامد و آغاز حدیث
کرد جایی که شیخ گفتی این نه حدیث پیغمبر است امام گفتی بچه شناختی گفت چون تو حدیث
آغاز کردی چشم من بر ابروی مهتر بود صلوات الله چون ابرو درهم کشیدی مرا
معلوم شدی که ازین حدیث تبرا می‌کند و عبدالله انصاری گفت مرا شیخ بوالحسن
گفت در همه راه با خود اندیشه می‌کردم که همه عالم برین من ترکی رفته است چون
در میان شهر رسیدم گفتند مردمان سنگ بر بام برده‌اند تا در تو اندازند در آن ساعت مرا
کشف افتاد که روزی سجاده شیخ باز می‌افکندم سر پای من بدانجا باز آمد در حال دستها
که سنگ خواستند انداخت همچنان بماند و سنگ نتوانستند انداخت و نقل است که چون شیخ
بوسعید بر شیخ رسید قرصی چند جوین بود و معدود که زن پخته بود و شیخ زن را گفته که ازاری
زبر قرص انداز و چندان که خواهی بیرون میگیر و ازار بر مگیر چنان کرد و نقل است که خلق
بسیار گرد آمدند و قرص چندانکه خادم می‌آورد دیگر بود و یکبار ازار برداشت قرصی نماند
شیخ گفت خطا کردی اگر ازار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون آوردندی
چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت دستوری هست که قولی برگویند
شیخ گفت ما را پروای سماع نیست و لیکن بر موافقت تو بشنویم و دست بر پایش نهی

بگفتند شیخ در همه عمر خود همین یکبار نوبت در سماع نشسته بود شیخ را مریدی بود
ابوبکر خرقی نام و مردی دیگر مرید او بود سماع خنبدان در آن هر دو اثر کرد که رگ
شقیقه هر دو بر خاست و سرخی روان شد شیخ بوسعید سر بر آورد و گفت ای شیخ
وقت شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و صفت بار قدم بر زمین زد و جمله دیوار
خانقاه در جنبش آمد موافقت او را شیخ بوسعید گفت باش تا با خراب شود پس گفت
بعزت الله که آسمان و زمین در موافقت تو در رقص اند چنین نقل کرده اند که در
حوالی طفلان چهار شبانه روز شیر فرا نستدند پس شیخ گفت ای بوسعید سماع کسی را مسلم
که زبر تا عرش کم ده بیند و زیر تا تحت الثری پس اصحاب را گفت اگر شما را پرسند که
که این رقص برای چه می کنید گوئید موافقت آن کسانیکه ایشان چنین باشند و نقل است
که شیخ بوسعید خواست و شیخ بوالحسن که بسطام یکبار بدین آید و قبض این یکی بیان آید و
یکدیگر را در بر گرفتند آن دو صفت را نقل افتاد و چنانکه شیخ بوسعید آن شب تا بروز
سر بر زانو نهاده بود و می گریست و شیخ بوالحسن همه شب نعره میزد و رقص می کرد
چون روز بود و شیخ بوالحسن باز آمد و گفت ای شیخ اندوه من باز ده که مرا با اندوه
خویشتن خوشتر است یکدیگر را در کنار گرفتند تا نقل افتاد و پس شیخ بوسعید را گفت فردا
بقیامت در میا که تو لطفی تاب نیاری تا من تخت بدم و فزع قیامت بنشانم انگاه
تو در آی پس گفت خدا کافری را آن قوت داده بود که چهار فرسنگ کوهی را بریده بوده
بر دو تا بر سر لشکر موسی زند بشکست اگر موسی را قوت دهد که فزع قیامت بنشاند
پس شیخ بوسعید باز گشت و سنگی بود بر درگاه مجاسن در انجا مالید شیخ بوالحسن احترام او را
فرمود تا آن سنگ را بر کندند و به محراب بردند چون شب در آمد آن سنگ بجایگاه خود
باز آمده بود همچنین تا سه بار شیخ بمحراب باز برد و دیگر باز بدرگاه باز می آمد شیخ بوالحسن
گفت آری همچنان بر درگاه بگذارید شیخ بوسعید بی لطفی می کند به فرمود تا راه از آنجا باز

افکنده بودی دیگر نگشاد و پس شیخ بولحسن چون بوداع او آمد گفت من ترا بولایت
عهد خویش برگزیدم که سی سال بود تا از حق کسی را می‌خواستم که سخنی چند از آن که در دل
دارم که کس محرم آن نمی‌یافتم که بدو گویم خدایگانه ما شو و تا که ترا فرستادند چرا
شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادت گفتند چرا آنجا سخن نگفتی گفت ما را باستماع
فرستاده بودند پس گفت از یک بحر یک عبا دو تن گفتندی گفت من خشتی پخته بودم چون
بخرقان رسیدم گوهر باز گشتم. و نقلست که شیخ بوسعید گفته است بر سر منبر و بس شیخ بو
حاضر بوده که کسانیکه از خود بنجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از عهد نبوت
الی یومنا بعقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را برشمرم و اگر کسی از خود دکل شد بدر این خوا
بود و اشارت به شیخ کرد و استاد ابوالقاسم قشیری گفت که چون بخرقان در
آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر و پنداشتم که از ولایت خود معزول
شدم. و نقلست که بوعلی سینا را آوازه شیخ عزم خرقان خواست بوثاق شیخ آمد شیخ
رفته بود و زنش گفت آن زندیق کذاب را چه می‌کنی و بسی جفا گفت شیخ را که زنش منکر او بودی
بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را ببیند شیخ را دید که می‌آمد و خرواری درمنه بر شیر نهاده و مار
را تازیانه ساخته بوعلی از دست در افتاد و گفت شیخا این چه حالتست گفت آری تا بار چنان
گرگی نکشی یعنی زن اینچنین شیری بار نکشد پس بوثاق آمد و بوعلی بنشست و سخن آغاز
کرد و بسی بگفت و شیخ پاره گل تر کرده بود تا دیواری عمارت کند دلش بگرفت برخاست
و گفت مرا معذور دار که این دیوارم عمارت می‌باید کرد و برخاست و بر سر دیوار شد ناگاه
تبری که داشت از دستش بیفتاد و بوعلی برجست تا آن تبر بدست شیخ باز دهد پیش از آنکه
آنجا رسیدی آن تبر از جای برجست و بدست شیخ باز شد بوعلی یکبارگی اینجا از دست در
افتاد و ایمانی عظیمش پدید آمد بدین حدیث تا بعد از آن فلسفه بطریقت کشید چنانکه معلوم است
و نقلست که عضد الدوله را که در بغداد وزیر بود درد شکم خاست همه اطبا عاجز آمدند

با نعلین شیخ بچشم او فرو نیاورد و بخدمت حق تعالی اشتغال داد نقلست که مردی پیش او آمد
و گفت می خواهم که خرقه پوشم شیخ گفت ما را مسئله ایست اگر جواب گویی شایسته
خرقه باشی گفت بگو گفت اگر مردی چادر زنی در سر گیرد زن شود گفت نه گفت
اگر نیز زنی جامه مردی پوشد هم مرد نشود تو نیز اگر مرد نیستی بدین مرقع مرد نگردی
نقلست که شخصی پیش شیخ آمد گفت تا خلق را بخدای دعوت کنم گفت زینهار تا بخود
دعوت نکنی گفت یا شیخ خلق را با خویش دعوت توان کرد گفت آری اگر کسی دیگر دعوت
کند و ترا ناخوش آید نشان آن باشد که دعوت بخود کرده باشی نقلست که سلطان
محمود ایاز را [illegible] وعده داده بود که خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ برهنه
بالای سر [illegible] غلامان خواهم آورد و چون محمود بزیارت شیخ آمد [illegible] آمد و کسی
[illegible] که شیخ را گویید سلطان برای تو از غزنین اینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه
در آی و اگر نیاید این آیت برخوان واطیعوا الله واطیعوا الرسول واولی الامر منکم
حاجبی پیغام بگزارد شیخ گفت مرا معذور دارید حاجب آن آیه خواند شیخ گفت
محمود را بگویید که چنان در اطیعوا الله مستغرق شده ام که در رسول خجالتها دارم تا به اولی الامر
چه رسد حاجب بیامد و به محمود باز گفت محمود را رقت آمد و گفت برخیزید که او از آن مردان
نیست که ما گمان برده بودیم پس جامه خویش در ایاز پوشید و ده کنیزک را جامه غلامان
در بر کرد و خود با سلاح داری ایاز از پس او می آمد و امتحان را روی به صومعه شیخ نهاد چون
از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب داد اما برپای نخاست و روی به محمود
کرد و در ایاز ننگریست محمود گفت برپای نخاستی سلطان را این همه دام بود شیخ گفت
دام است اما مرغش تو نیی پس دست محمود بگرفت گفت فراپیش آی چون ترا فراپیش نشست
داشته اند محمود گفت سخنی بگوی گفت نامحرمان را بیرون فرست محمود اشارت کرد
تا کنیزکان بیرون رفتند محمود گفت مرا از بایزید حکایتی برگوی شیخ گفت بایزید چنین

ابستی داده اند

گفته است هر که ما را دید از رقم شقاوت ایمن شد محمود گفت قدم او از پیغمبر زیادت
که بولهب و بوجهل و چندان منکران دیدند او را و از اهل شقاوت بودند گفت محمود
ادب نگاه دار و تصرف در ولایت خویش کن که مصطفی را صلوات الله وسلامه
علیه کسی ندید جز چهار یار و صحابه و دلیل بر این آیه است و تریهم ینظرون الیک وهم
لا یبصرون محمود را این سخن خوش آمد گفت مرا پندی ده گفت چهار چیز نگاه دار اول
پرهیز و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق گفت مرا دعایی کن گفت خود
در پنج نماز دعا می کنم که اللهم اغفر للمؤمنین والمؤمنات گفت دعایی خاص گو گفت
ای محمود عاقبتت محمود باد پس محمود بدره پیش شیخ نهاد شیخ قرص جوین پیش محمود
نهاد گفت بخور محمود می خایید و در گلویش میگرفت شیخ گفت حلقت میگیرد
گفت آری گفت میخواهی که ما را این بدره تو در گلو گیرد گفت نه گفت پس برگیر که ما
طلاق داده ایم گفت چیزی قبول کن گفت البته نکنم پس گفت مرا از آن خود یادگاری
بده شیخ پیراهنی عودی از آن خود بدو داد محمود چون بازگشت گفت صومعه داری
شیخ گفت آن همه داری این نیز بایدت پس در وقت رفتن شیخ او را پای خاست
محمود گفت اول که در آمدم التفات نکردی اکنون بر پای می خیزی این همه کرامت
چیست گفت اول در رعونت پادشاهی و امتحان در آمدی با خر در آخر کار در درویشی
میروی که آفتاب دولت درویشی بر تو تافته است اول برای پادشاهی برنخاستم
اکنون برای درویشی برمیخیزم پس چون سلطان برفت و آن وقت که به سومنات
شد و بیم آن بود که شکسته شود ناگاه از اسب فرود آمد و بگوشه در شد و روی
بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر دست گرفت و گفت خداوندا بحق آبروی خداوند
این خرقه که ما را برین کفار ظفر دهی که هر چه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم ناگاه
از جانب کفار رعدی و برقی و ظلمتی پدید آمد تا تیغ در یکدیگر نهادند می کشتند و منهزم شدند

همی کزند

لشکر اسلام ظفر یافتند و آن شب محمود بخواب دید که شیخ گفتی ای محمود آبروی
خرقهٔ ما ببردی به درگاه حق که اگر آن ساعت در خواستی جمله کفار را اسلام روزی
کردی و نقلست که یک شب شیخ گفت امشب در فلان بیابان راه زدند و
چندین کس را مجروح کردند به کشتند و همچنان بود و العجب که همین شب
سر پسر شیخ ببریدند و در آستانهٔ شیخ نهادند و شیخ را خبر نبود و زنش که منکر او بود گفت چه
بگویم کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز میدهد و خبرش نبود که سر فرزندش بریده باشند
و در آستانه نهاده شیخ گفت آری آن وقت که آن دیدم پرده برداشته بودند
و این وقت که این را می کشتند پرده فرو هشته بودند پس چون مادر سر پسر دید گیسو
ببرید و بر سر نهاد و نوحه آغاز کرد و شیخ نیز محاسن پاره ببرید و بر سر پسر نهاد و پس گفت
تخم این کار هردو یافته ام و ما هردو را افتاده است چون تو گیسوی خود ببریدی
من نیز ریش ببریدم و نقلست که شیخ در صومعه نشسته بود و با چهل درویش و هفت
روز بود تا هیچ طعام نیافته بودند یکی بدر صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی
و گفت این را بصوفیان آورده ام شیخ بشنود گفت ای درویشان میگوید صوفیان
را آورده ام هر که از شما نسبت به تصوف درست تواند کردن بستانید که من باری
زهره ندارم که لاف تصوف زنم همه دم درکشیدند تا آرد و گوسفند باز گردانیدند
و نقلست که شیخ گفت دو برادر بودند و مادری داشتند هر شبی یکی بخدمت مادر مشغول
و یکی به بندگی حق و آن شخص که بعبادت مشغول بود با خدمت خدا تش خوش بود
برادر را گفت امشب نیز خدمت خداوند بمن ایثار کن چنان کرد و آن شب بخدمت
خدا سر بسجود نهاده در خواب شد بخواب دید که آواز آمد که برادر ترا بیامرزیدیم و
ترا با وی بخشیدیم او گفت من به خدمت خدای تعالی مشغول ام و او بخدمت والده
و مرا در کار او می کنند گفتند زیرا که آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت

ازان بی نیازیست که پرا ور تو می کند ونقلست که چهل سال سر شیخ ببالین نرسید و گفت
چهل سال نماز بامداد بر وضوی نماز خفتن کردم ناگاه بالش خواست اصحاب شادمانی تا دو
شاد شدند گفتند شیخ چه افتاد گفت بو الحسن استغنا و بی نیازی خدای بدیدمست
و مصطفی صلوات الله وسلامه علیه می گوید که هر که دران دو رکعت هیچ اندیشهٔ
دنیایی بر خاطرش نگذرد همه گناهی ازو بریزد و چنانکه آن روز که از مادر زاده بود
خیل بحکم این حدیث این نماز بگذارد که هیچ اندیشهٔ دنیا برو گذر نکرد و چون سلام داد
پس خود را بشارت داد که این نماز بگذاردم که هیچ اندیشهٔ دنیایی در نیامد اتفاق حکایت
شیخ را بر گفتند گفت این بو الحسن که درین کلاه خشک است سی هست تا بدو نان
حق یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است ونقلست که یکروز گرمی … شما از هوا در آمد
و شیخ پیش پای بر زمین میزد که جنید وقتم و شبلی وقتم شیخ بر پای خاست
بر زمین میزد و میگفت مصطفی وقتم خدای وقتم و معنی هم آنست که در انا الحق
شرح داده ایم که او محو بوده باشد و گوینده غایب که برا ولیا خلافی سنت برود
کما قال علیه السلام انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن ونقلست که روزی در حالت انبساط
کلماتی میگفت پیرش ندا آمد که بو الحسن از خلقان نترسی گفت الهی برادری داشتم او
از هر دم رسیدی اما من نترسیم گفت شب نخستین گور از منکر و نکیر نترسی گفت اشتر که جهاز
و دندان شود از آواز جرس نهراسد گفت از قیامت و صعوبات آن نترسی گفت من
می اندیشم که فردا مرا از خاک بر آری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من دران
موقف پیراهن بو الحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیت غوطه خورم
تا همه واحد بود و بو الحسن نبود و چون بو الحسن نبود موکل خوف و مبشر رجا بر که بار
نشینند ونقلست که شیخ نماز می کرد آوازی شنید که هان بو الحسن خواهی که آنچ از تو میدانم
با خلق بگویم تا سنگسارت کنند شیخ گفت ای بار خدایا خواهی که آنچ از رحمت تو میدانم و از کرم

یعنی اویس قرنی قدس سره که مظهر
رحمان بود و که بر اثر الرحمه بود
و حق برو متجلی و وی مغلوب و
مستهلک حق بود ۴

تو می بینیم یا خلق بگوییم تا هیچ کس دیگر بجو نکند آوازی شنید که نه از تو و نه از من
ویکبار می گفت الهی ملک الموت را بمن مفرست که من جان بوی ندهم ترا ز تو ستده
ام تا باز با و دهم من جان از تو ستده ام جز بتو ندهم وگفت سر بهستی فرو بردم چنانکه
هرگز وا دید نیایم تا سر بهستی تو بر آرم خانه تبو نیکی و ذره بدید ایم گفت در سرام
ندا کردند که ایمان آور گفتم خداوندا ایمان که تو آورده مرا تمام است وگفت
ندا می آید که تو مایی ما تو ما می گوییم نه تو خداوندی و من بنده عاجز وگفت از حضرت
خطاب می آید که ما ترا از خود بخواسته ایم وگفت خدای عز و جل از خلق نشان بندگی
خواست و از من نشان خداوندی خواست وگفت چون بگردش رسیدم صف صف
ملایک پیش باز می آمدند و مباهات می کردند که ما کروبیانیم و ما روحانیانیم و ما معصومانیم
من گفتم هو الله ما نیم ایشان خجل گشتند و مشایخ شاد گشتند بجواب و از من ایشان را
بعنایت خدای تعالی در حکمت بمن باز گشاد که من ترا از شیطان باز خریده ام به
چیزیکه آنرا صفت پدید نیست پس تو بدانکه از آنجا چون وا دی وگفت همه چیزها غایت
بدانستم الا سه چیز را هرگز غایت کنه نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی علیه الصلوة
والسلام ندانستم و غایت معرفت ندانستم وگفت مرا چون پاره خاک جمع کردند
پس با وی با نهوه در آمد و صفت آسمان و زمین از من برگرد و من خود ناپدید شدم وگفت
خداوند ما را قدمی داد که بیک قدم از عرش تبری شدیم و از تری پوشش باز آمدیم پس
بدانستم که هیچ جای نرفته ایم خداوند ندا کرد که بنده من آنکس که قدم او چنین بود او کی
رسیده بود و من نیز گفتم در از اسفرا که مایم که هرچند می رویم وگفت چهار هزار کلام از
خدای شنوده ام که اگر بدیه هزار واشدی بنهایت نبودی که چه پدید آمدی وگفت بر جو
نیان ها در خود دم که بلباس سیاه خواستم که دنیای رومی کرد و خیان گشت پیاس باد
خدای تعالی را که همچنان است یعنی که دل از دنیا و آخرت ببرم تجلی بازیع وگفت

کسی را که چندان راه بود به خدای که از زمین تا با آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش
تا بقاب قوسین و از قاب قوسین تا به مقام نزدیک مردی بود الا خویشتن پدید
فرا نماید و گفت من ولی ام یک بالای حق یعنی همگی من آنچ هست در حق محو است
به حقیقت و آنچ مانده است خیالیست و گفت آنچ در دل من است اگر قطره بیرون
آید جهان چنان شود که در عهد نوح علیه السلام بود و گفت آگاه‌تر که من از تیر پرنده
باشم و درین کوه قاف یکی را از مریدان من ملک الموت آمده باشد و جان بر می
گیرد و با وی در آن سختی می کند من دست از گور بر کنم و لطف خدای تعالی بر آن افشانم
و گفت چیزی است آن خدای در من می گوید من بر روی گدای باز هم گفتم الهی اگر مرا
چیزی دهی چنان ده که از زمان آدم علیه السلام تا به قیامت هیچ کس را آن نداده باشی
بود که من باز ماندۀ هیچکس نتوانم خوردن و گفت هر نیکویی که از عهد آدم علیه السلام
تا این غایت و ازین ساعت تا به قیامت با پیران بکرد و تنها با پیر تو یکی کرد
نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با خدای تعالی نکنم و گفت کار خویش تا بخلاص بردیم
تا آفریده تنها خویشتن را ندیدیم و گفت اگر خدای عز و جل روز قیامت همه خلق را میان
بخند که در زمان من هستند از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که فرو شود این چشم که در پیش
دارم باز نکنم از بزرگی همتی که بر درگاه خداوند دارم و گفت عرش خدای بر پشت
ما ایستاده بود چون بهتر فرا شدم بیکبارگی او بر پشت ما ایستاده بود ای جوانمردان تیز روی کنید
و مردوار آشنا شوید که بار گرانست و گفت چگویی در مردی که قدم به لبی دارد و نه یادی
و خدای تعالی او را بر مقامی دارد که خدای تعالی روز قیامت او را برانگیزد و همه خلق در آن
آیا دانی نبوت را و برخیزند و همه خلق را بوی بخشند که دعا کند درین جهان و شفاعت نکند در آن
جهان و گفت در زیر خارپشتی در دنیا با خداوند زندگانی کردن دوست‌تر از آن دارم
که در بهشت زیر درخت طوبی که از وی خبر ندارم و گفت اینجا نشسته باشم کار کاد

چندان قوت از آن خداوند با من بود که گویم اگر دست برکنم آسمان از جای برگیرم
و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فرو شوم و گاه باشد که بجوشش باز بکردم روی به خدا
باز کنم گویم با این تن و خلق که مراست چندین سلطنت بچه کار آید و گفت بیننده [ام]
خود ناپدید و شنونده ام و خود ناپدید و گوینده ام و خود ناپدید و گفت از آن کاره [ست]
باز بگرفتم تا چنان ندیدم که دست بهوا فراز کردم هوا در دست من شقشقه زر [گشت]
دام کردم و دست بدان فرا نکردم به سبب آنکه کرامت بود و هر که از کرا[مت]
فرا گیرد پس دنیا در کند و از نیک نیفتد و آن خود یک نوبت بود کسی را که فرا گیرد و آ[ن]
در پیوستند نبود یکبارش بنود و گفت باید شوم که ناپدید شوم در هر دو جهان
و باز نیابم که هم چنان باشم زینهار تا مرده دل و فرا نباشی و گفت سنگی سپید از مکه باز پرسیدم
جان از مکه مرا جواب کرد در کرامت و گفت با هر کسی تیار روزی بیست و چهار [ساعت]
در هر ساعتی هزار بار به مردم بیست و سه ساعت از صفت بدید نیست و گفت مردم
روزه دار بوید و به شب در نماز بوید با امید آنکه بمنزل رسند و منزل خود من بودم
و گفت از آن چهار ماه که در شکم مادر بودم و به خسپیدم یاد دارم از آن وقت
تا اکنون همه چیزی را آگاه هر که از این جهان بیرون شده باشم و به قیامت هر چه
بود و آنج خواهد رفت همه بتو بازنمایم پس گفت مردم گویند که فلان کس امام [است]
امام آنکس بود که از هر چه او آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغر[ب]
خبر ندارد پس گفت مرا دیداری است در آدمیان و دیداری است در ملایک
و دیداری است در پریان و دیداری است در چنینده و چرنده و همه جانوران
و از هر چه او آفریده است از آنکه بگذرد جهان هست نشان از آن بهتر توانم داد
از آنج بتواهی و کر وا کرو ما است و گفت اگر ترکستان تا در شام کسی را خاری در [انگشت]
شود آن انگشت از آن منست و اگر از ترکستان تا در شام کسی را قدمی در سنگی کوید زیان [من]

آن مراست اگر از ترکستان اندوهی در دلی است آن دل از آن من است
وگفت شگفت نه از خویشتن دارم بلکه شگفت از خداوند دارم که چندین بار ازلی
آگاهی من در اندرون تو بست من ندید آورد پس آخر از آن مرا از آن آگاهی داد
تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خداوند وگفت خداوند مرا سفری در پیش نهاد
که در آن سفرها بانها بگذاشتم وکوهها و رودها و نشیبها و فرازها و بیمها و امیدها و کشتیها
و دریاها از موی سرها تا ناخن پای این همه بگذاشتم پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم گفتم
الهی نزدیک خلق مسلمانم نزدیک تو زنار دارم ببر تا نزدیک تو مسلمان باشم وگفت
باید که زندگانی خیال کنید که جان شما بر آمده بود و در میان لب و دندان ایستاده
که در حد چهل سال است تا جان من بر آمده است و میان لب و دندان ایستاده
گفتند سخن بگویی گفت آنجا که من ایستاده ام سخن نمی توانم گفت اگر آنچ مرا با او
بگویم خلق تحمل نکنند و اگر آنچ او را با من هست بگویم چون آتش بود که در سینه انگشتی
دارم که با خویشتن باشم سخن او بر زبان خویشتن گفتن و شرم دارم که با او ایستاده
باشم سخن او گویم وگفت در مقامی ام که خدای مرا داده است خلق را و ملایکه آسمان
را آنجا راه نیست اگر بدین جای چیزی بینم فرا از شریعت مصطفی علیه الصلوة والسلام
از آن مقام باز پس آیم که من در کار روایی نباشم که بی سفر سالار آن مصطفی علیه الصلوة والسلام
بنود وگفت پیری دیدم گرانه در دست گفت من سخن از اینجا گویم تو از کی گویی
گفتم وقت من وقتی است که در سخن در نگنجد گفت را اول و آخر است اگر یاد دل
بکنند تا ذاتشان مکافات کنند گفتم خداوند تعالی مرا وقتی داد که اول و آخر بود وقت من
از آن مقدس است وگفت خبر نگویم که دوزخ و بهشت نیست هر گویم دوزخ و بهشت را
نزدیک جای نیست زیرا که این هر دو آفریده است و آنجا که منم آفریده را جای نیست
وگفت من آن نبیده ام که هفت آسمان و زمین در نزدیک اندیشه منست هرچه گویم بیش

باشد مرا زبر نیست و زیر نیست پیش نیست و پس نیست و دست راست و دست
چپ نیست و گفت درین غیب درختی است من بران شاخ نشسته ام همه خلق زیر سایه
این شاخ نشسته اند و گفت همه عمر من مرا یک سجده است و گفت با خاص شنوانم گفت
ایزد و بدر رند و با عام شنوانم گفت که بوی راهی بنهند با تن خویش شنوانم گفت
که عجب آرد و زبان ندارم که از و باز گویم کسی گفت از ینجا که هستی باز ای گفت شنوا
آمد که و ما منا الا له مقام معلوم گفت بوشی گفت عرش حکیم که عرش خود اینجا است
و گفت وقتی زمین بدید آمد که همه آفریده زمین بگریست و گفت کسی باشی که میان او و
خدای حجابی نبود گویی تا من بگفتمی که خدای با مصطفی علیه السلام چه کرده بود تا دل او زبان
بلندی و بیفتادی و گفت چون حق تعالی با من بلطف خویش در آمد ملایکه را غیرت
آمد ایشان بپوشید مرا نیست بکرد و از آفریده ببرد و از خود و با خود می کرد اگر نه آن
بودی که او را بر من حکم است و الکرام الکاتبین مرا ندیدندی و گفت خلق در زیر
زمین بدیدند بو الحسن را زیر زمین پدید و گفت بیست سال است تا کفن من از آسمان
آورده اند و پس مادر افکند و ما سر از کفن بیرون کرده سخن می گوییم و گفت بر حم ما در
بسوختم چون بروی زمین آمدم بگداختم چون بحد بلاغت رسیدم پیر گشتم و گفت
وقتی چیزی چون آب قطره در دهان من چکید باز دیگر پوشیده شد اگر خبر آن بماندی
من میان خلق نماندمی و گفت همه آفریده او چون کشتی است و ملاح او منم
دیدن آن کشتی مشغول نکند من درانم و گفت خدای تعالی مرا فکرتی داد که
هر چه او آفریده است در ان بماندم شغل و روزه من رسید آن فکرت پناهی گشت
شمع گردید کاتبی گردید محبت گردید هیبت گردید گرانباری گردید از آن فکر
بیکانگی او درافتادم بجایی رسیدم که فکرت حکمت گردید راه راست کرده بد
و شفقت بر خلق گردید بر خلق او مشفق تر از خود کسی را ندیدم تا گفتم کاشکی بدل همه خلق

من بمردمی تا این خلق را مرگ نبایستی دید کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق
بقیامت حساب نبایستی دید کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ
نبایستی دید و گفت خداوند تعالی دوستان خویش را در مقامی دارد که آنجا خلق محرم
نبود و بوالحسن بدین سخن صادق است اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند
آنچه دیدم و شنیدم و آنچه خوردم و بوشیدم و هرچه آفریده است مرا از حق حجاب نکرد
و گفت خداوند با من گفت که روی تو با دنیاییان ننمایم الا کسی را نمایم که او مرا دوست
دارد و من او را دوست دارم اکنون می‌نگرم تا که را آورد و هر که را اندر دین آورد
فردا اینجا حاضر کند گفت الهی مرا باز نزدیکی خویش بر آواز حق آمد که بر تو حکم نیست
تا هر که را من دوست دارم بیاید و ترا ببیند و اگر نتواند آمد نام تو بشنود تا ما او را دوست
دارد که ترا از پاکی خویش آفریده‌ام ترا دوست ندارند مگر پاکان تا جایگاه دو
من خدا گرفت مرا دوست خلق بکرد و گفت خود را بخلق برافکندم مخلوقات همه
بیچون بنالیدند که این چه بار است که گران است از این بار ندیده‌ایم از حق ندا آمد که الا کسی که از
گران بار بود آفریده او را بر نتابد منت بر دارم بنزدیک خویش دبیر در هم بخلق ننمایم
مگر با پاس و گفت چون بتن بخدمت ایستادم دل را بخواندم بیامد عقل را بخواندم بیامد
ایمان و دل و عقل و یقین بیامدند نفس را میان این هر چهار در آوردم یقین اخلاص
را برگرفت تا بحق رسید مقامی پدید آمد که از آن خویش هیچ ندیدم همه حق دیدم این
هر چهار چیز که آنجا برده بودم حاجتمند گردیدند و گفت مثل آن موقف که خدای با من
داد چون آفتاب بود و هرچه دون حق بود چون ستاره و هرچه آفریده بود در من
رسیده گردند و اگر چه مرا در میان خلق داشت و گفت آنچه من از آن خداوند دانم
بسیار است آنچه ندانم بیشتر است آنچه با خلق بگفتم در خور عقل ایشان بگفتم اگر آنچه
میان من و اوست چند ارزن دانه با خلق بگویم خلق مرا دیوانه خوانند چنانکه مصطفی را

صلوات الله وسلامه علیه اگر با عرش مجید بگویم به جنید اگر با آفتاب بگویم باز ایستد
از رفتن و گفت چون از همه دون حقیقت زاهد شدم آن وقت خویشتن را خواندم
از حق جواب شنیدم بدانستم که از خلق درگذشتم لبیک اللهم لبیک زدم محرم گشتم حج کردم
در وحدانیت طواف کردم بیت المعمور مرا زیارت کرد و کعبه مرا تسبیح کرد و ملایک مرا ثنا
گفتند نوری پدید آمد سرای حق در آن میان بود و چون بسرای حق رسیدم از آن من هیچ
بود و گفت دو سال در یک اندیشه بودم مگر چشم در خواب شد که آن اندیشه از
من جدا شد شما ندارید که این راه آسان است و گفت اگر کسی مرا یاد کند بدان همه هید کو را
دهوا بر وید و بدان بد هید که تکبیر اول بخراسان بندید و سلام به کعبه باز دهید و بدان نیز
کوشید تا عرش ببینید و تا ثری به بینید و بدان نیز که گرد عرش طواف کنند که این همه را مقدار
پدید است و ذکر مومن مومن را برای خدا حد پدید نیست و گفت بمن رسید که چهار صد مرد
از غربا اند گفتند آن ان جا اند رفتم تا بدریایی رسیدم در شدم تا بنور رازنور پدیدار رسیدم
که بدیدم که غربا آن بودند که ایشان را جز خدای هیچ دیگر نبود و گفت بهشت خبان آنستم
که امانتی بر ما نهاده است چون بتهر در شدم عرش خدای بیکتر بود و از آن چون بتهر
در شدم خداوندی خویش بما بر نهاده است نه دیگری که بار گرانست و گفت شما را
از معامله خویش نشان ندهم من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و دوستی او دهم که موج
بر موج میزند کشتی بر کشتی می شکند و گفت پنجاه سال است تا از حق سخن می گویم که دل و زبان
مرا بدان هیچ بهرتی نیست و گفت هرگز ندانستم که خدای تعالی با مشتی آب و خاک چندین
نیکویی کند که با من کرد و که بجز از مصطفی صلوات الله وسلامه علیه بمن رسید یقینم شد که باور
داشتن او را واجبست بر من معاینه است بجز حاجت نبود و گفت آنکه شما از من می شنوید
از معامله نیست یا از عطا اوست مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جایی بنمانند
مثل خیال بود که پاره آتش در کاه افکنی و گفت من از آنجا آمده ام و باز آنجا وانم شد من

بدلیل و خبر ترا نپرستم از حق ندا آمد که ما بعد مصطفی صلوات الله علیه جبرئیل بکس نه فرستادیم
گفتم ترا بجز جبرئیل حق است وحی القلوب منت با من است و گفت هفتاد و سه سال با حق
زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بموافقت نفس نزدم
و ستوریان کردم که از عرش تا بثری هرچه هست وا یک قدم کردند و گفت از حق ندا آمد
که چنین بنده من اگر با اندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر با نیاز آیی توانگرت کنم چون
از آن خویش دست بداری آب و هوا را مسخر تو کنم و گفت علما گویند خدا را بدلیل عقل
بباید دانست ندانند که خداوند خود نابینا است بخدا راه ندانست مگر بخدا بخود
او را چون توان دانست از خلقان بسیاری که اهل خود بیوندند آفریده در می گشتند
من ایشان را دست گرفتم از آفریده بیردم راه بخدای با نمودم و آنجا که منم خود اینجا نتوانند
آمد و گفت وقتی همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار مرا با آن بکنند
با آنگه بچنین غره شوم و از حق ندا آمد که بو الحسن دنیا را در تو نصیب نیست این هر دو سرا
ترا نهم و گفت خداوند زندگانی در خشم من گناه کرد و اند گفت تا دست از دنیا بداشتم
هرگز واسرش نشدم و تا گفتم الله هیچ مخلوقی را نگر دیدم و گفت بر گشتم هنگام رفتن است
هرچه در اعمال بنده آید بتوفیق خدای تمنی نکردم و هرچه عطای او بود و بایند که آن همت
مرا دادند این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا خلق را بینجا راه نیست مرگ را ما بیزاری
که بیناه سال بو الحسن مرگ را می نپزارد و تا مرگ بر من خوش گشت کسی گفت خواهید که
با خضر صحبت کنید گفت ترا چند سال باشد گفت شصت سال گفت این عمر از سر گرفته او آوند
صحبت با خضر کنی صحبت من با اوست و ترا تمنا من نیست که با آفریده صحبت کنم گفت
خلق مرا شوانند نگوهیدن و ستودن که بهر زبانی که از من عبارت کنند من بخلاف آنم گفت
بهشت در قفا بردم تا بهشتیان را بگا بری و دوزخ را در قفا بردم تا عاصیان را بگا بری رحمت
فراگونه انگاری بکردم گفت خدای تعالی روز قیامت گوید مرا شفاعت کن گویم

ازان تواست و بنده ازان تواست شفقت تو بر بنده بیش ازان است که آن
من و گفت وقت بهمه چیزی در رسد و هیچ بوقت در نرسد خلق اسیر وقتند
و بو الحسن خداوند وقت هرچه من از وقت خویش گویم آونده از من بهره‌مند
شود و جان جوانمردان از وقت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه تا به قیامت
بهستی حق اقرار دهند و گفت بهستی او نگریستم نیستی من بمن نمود و چون به نیستی خویش نگریستم
هستی خویش بمن نمود و درین اندوه بماندم مدتها تا دلی گشود و از حق ندا آمد که به هستی
خویش اقرار ده گفتم بجز تو کیست که به هستی تو اقرار دهد نه گفته شهد الله و گفت
چون حق تعالی این راه بر من بگشاد درویش این راه چندان فرق یکی بهر سالی
از کفر به نبوت شدم چندین تفاوت بود و گفت روز و شب بیست و چهار
ساعت است آنکه نفس است آن نفس از حق واجست دعوی من نه با خلق است
اگر پای آنجا نهم که همت اوست بجایی نرسد که ملایک حجابت را آنجا راه نبود
و گفت دوش جوانمردی گفت آه آسمان و زمین بسوخت شیخ گفت الحمد انی را که اینجا
آورده من همه را انوار دیدم بعضی را اندک تر بعضی را بیشتر گفتم الهی آنچ در انبیان اوید
بانیان دانمای گفت بوالحسن حکم دنیا مانده است اگر اینیاز را با نیان نهانمایم دنیا خراب
شود و گفت از خویشتن سیر شدم خویشتن را با آب دادم غرقه نشد با تش دادم
نسوخت آنکه این خلق خورد چهار ماه و ده روز از خلق باز گرفتم بمرد و سر بر آستان ال
عز نهادم فتوح سر در گردنا بجایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد و گفت بدیدار
با ستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم و معامله ایشان مرا آن بچیزی نیاید بدانچ من دیدم
ازان او از حق ندا آمد که تو و همه خلق نزدیک همچنانید که این خلق نزدیک تواند و گفت من
نه عابدم و نه زاهد نه عالم نه صوفی الهی تو یکی من از یکی تو یکی ام چه ره بود که با خداوند
چنین بپائید که آسمان و زمین و کوه ایستاده است هر که خویشتن به نیک مردی نماید

نیک است که نیک صفت خداوند است و گفت اگر خواهی که بکرامت رسی یک روز
بخور و سه روز مخور سیوم بخور پنج روز مخور پنجم روز بخور چهارده روز مخور
اول چهارده روز بخور یک ماه مخور اول ماهی بخور چهل روز مخور اول چهل روز بخور
چهار ماه مخور اول چهار ماه بخور سالی مخور آنگه چیزی بدید آید چون ماری چیزی بدهان
در گرفته در دهان تو نهد بعد از آن هرگز اگر نخوری شاید که من آزموده بودم خشک
شده این مار پدید آمد گفتم الهی بواسطه نخواهم حلاوتی در معده پدید آمد بویاتر از مشک
خوشتر از شهد سر حلق من واگردانید از حق ندا آمد که بوالحسن ما از معده تهی طعام آریم
از جگر تشنه آب آریم اگر آن شنوی که او را حکم است از آنجا خبر دهی که این خلق ندیدند کی
آنجا نه کانی کردی که کرام الکاتبین ندیدی و گفت من کار خواتیم با اخلاص ندیدم
تا بجز ازو کسی میدیدم چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد به بی نیازی او نگریستم گیرودار
همه خلق پراکنده ندیدم برحمت او نگریستم همه خلق آنجا چندان ارزن دانه دیدم از بیابان
هر دو چه آید آنجا و گفت از کار خدای عجب بمانده ام چندین سال حق را من بپرده بود
مرا و تو منه خلق بی بنده الهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید آمدی که بنده
خدای پرست کیست و گفت خداوند بازار من بر من پیدا کرد و درین بازار بعضی گفتنی بود
و بعضی شنیدنی بود و بعضی دانستنی بود و چون درین دریا افتادم بازار ما از پیش من
برگرفت خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد اول را تا خویشتن را قیامت دیدم همچ
با دل بمن ها داد با خصمان بداوری سر تا پای خن با پل صراط کرد و اتید گفت چون از
خویشتن بگذشتی صراط را پل کردی هرکسی را ازین خداوند رستگاری بود ما را اندوه
دوام بود خدای تو ترا و ما و تا این بار گران کشیم و گفت عجب بمانده ام از کردار این
خداوند که با دل چندین بازار درون این پوست بنهاد ولی آگاهی من بیش نیست تا خدم الدار آنکه من
آگاه واگرو ناخن چنین متحیر شدم یا دلیل المتحیرین زدنی تحیرا و گفت کله سرم عرش است

دنیا بنها تحت الثری و دستها ام مشرق و مغرب و گفت راه خدای را عدد نمی توان
کرد چندانکه بنده است بخدای راه است بهر راهی که برفتم قومی دیدم گفتم بار خدایا مرا
براهی بیرون بر که من و تو باشیم خلق در آن راه نباشد راه اندوه در پیش من نهاد و گفت
این اندوه باری گرانست خلق نتوانند کشید و گفت هر که نزدیک خدای مرد است نزدیک
خلق کودک است و هر که نزدیک خلق مرد است نزدیک خدای کودک است و در الفاظ
نام مرد است نام واست این سخن نگاه دارید که من در وقتی ام که آن از صفت بدید نیست
و گفت هر که سخنان من بشنود و بداند که من خدای را ستوده ام بوی خوش بر دارند و هر که بشنود ارزد
که نه ستوده ام خدای را بدانش بر دارند و گفت عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت
در خاموشی و گفت در دل من آمد از حق که ای بوالحسن فرمان مرا آماده باش که من
زنده ام که نمیرم که ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود و هر چه ترا از آن نهی کردم
دور باش که پادشاهی ام که ملک مرا زوال نیست تا ترا ملکی دهم که آنرا زوال نبود و گفت
هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت و حق او را دوست داشت و هر که
به صحبت جوانمردان پیوست به صحبت حق پیوست و گفت چون زبان من بر
توحید حق گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می کردند و خلق
از آن غافل و گفت بدل من ندا آمد از حق که مردمان از من طلب بهشت می کنند و دیگر
ایمان تمام نکرده اند هنوز از من چیزی دیگر می طلبند و گفت مزاح مکنید اگر مزاح را
صورت بودی او را زهره نبودی که در آن محلت که من بودمی در توانستی آمد و گفت
عالم بامداد برخیزد و طلب زیادتی علم کند و زاهد طلب زیادتی زهد کند بوالحسن بامداد
برخیزد در بند آن بود که سروری بدل برادری رساند و گفت هر که مرا جان ندانند که من
دار قیامت باشم تا او را شفاعت نکنم به بهشت در نشوم بگوی اینجا بیا و برم سلام کنی
و گفت چیزی بمن درآمد که مرا سه شبانروز مرده کرد از آنجا این خلق بدان زنده اند از دنیا

وآمدت آنگاه مرا زندگانی واو که دروی مرگ نبود و گفت اگر من بر قرا نشستمی
واز وارثان پیغامبر شدمی یکسخن نگویم هیچ دانشمند بر کرسی ننشستید تا قیامت و گفت
من با خلق خدای صلح کردم که هرگز جنگ نکنم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکنم و گفت اگر نه
آن بودی که مردمان گویند به بایگاه بویزید رسید دیگر هیچ نگفتمی والا هر چه بایزید یافته
گفته است واندیشیده همه با شما بگفتمی و عجب آنست که ازو نقل می کنند که هر چه بایزید یافته
آنجا رسیده است بو الحسن آنجا بقدم رسیده است و گفت این جهان بکهانان دادیم
وآن جهان به بهشتیان وامیتیم و قدم بر نهادیم جایی که آفریده را آنجا راه نیست و گفت
چون مار که از پوست برآید از خویش بدر آمدم گفت بایزید گفت مقیم و مسافر
گفت مقیم در یکی او سفر می کنم در یکی او و گفت در قیامت من نگویم که من عالم بودم
یا زاهد بودم تو یکی ای من از آن یکی تو یکی بودم و گفت بدین جای که من رسیدم سخن
نتوانم گفت که اگر آنچ مراست با او بگویم خلق آن را بر نتابد و اگر آنچ او را با من است
بگویم چون آتش بود که در بیشه افکنی دریغ آیدم که با خویشتن با تیم سخن او گویم و گفت
تا خدای عز و جل مرا از من بدید آورد بهشت در طلب من است و اگر بهشت
آنجا که منم گذر کند در من فانی شود یا اهل او چه امید و بیم من از خدا و تدمنت دوگیست
که بوی امید و بیم بود و گفت وقتی تکبیر فرض خواستم پیوست بهشت آراسته رضوان
پیش من آورد و دوزخ تافته مالک پیش من آورد و تکبیر ادام پیوستم به پیشانی من بر جای بود
که نه بهشت را دیدم و نه دوزخ را رضوان را گفتم درای بدین نفس اگر بغیب خویش
یابی اندر آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ چیزی ندید که بدو میل داشت برفت مالک
را گفتم تو نیز درای در آمد و اندر سیصد و شصت و پنج رگ چیزی ندید که ازو بیم داشت گفت
هر کسی چون بدین درحق یافتند چیزی خواستند بعضی خواستند ونداوند خواهند و انرا
عرضه کردند و نپذیرفتند بازبو الحسن را ندا آمد که همه چیز بتو دهیم مگر خداوندی گفتم خداوندا

این را دو وجه از میان برگیر که این میان بیگانگان رود و این سخن از غیرت بود
که نباید که بیگانگی بود و گفت اندیشیدم وقتی که از من آرزومندتر او را بنده هست
خداوند چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان وی را بدیدم شرم داشتم از آرزومندی
خویش خواستم که بدین خلق بازنمایم عشق جوانمردان با خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود
تا هر که معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی من ترا دوست دارم و گفت خلق آن
گویند که ایشان را با حق بود و بوالحسن آن بود که حق را با او بود و گفت سی سال است
تا روی با خلق کرده سخن می‌گویم یک شمه با خلق خیانت نکردم به ظاهر و باطن
با حق بودم که مصطفی علیه السلام ازین در درآید مرا ازین سخن خاموش و ناپدید
بود و گفت پدر و مادرم از فرزندان آدم بودند اینجا که منم نه آدم است نه فرزند
جوانمردی راست خدای است و بس و گفت وقتی بقفا خفته بودم از گوشهٔ
عرش چیزی قطره قطره همی چکید بدهانم حلاوت در باطن پدید آمد و گفت
آن بجواب نداشتم من و بایزید و اویس قرنی در یک کفن بودیم و گفت در همه جهان
زنده فانی دیدار آن بوتر بود و گفت که یکی ازین امت ندانی قطبی یک
شنید گفت قطبی من سخت تر از قطبی اوست که او عالم را و اهل عالم را گیرد و من
دامن کبریا او گیرم و گفت چیزی در دلم نشان شد از عشق که در عالم کسی را محرم آن نیافتم
که با وی بگویم و گفت فردا حق تعالی گوید من دوزخ فانی از کیسو و جمله خلق اول و آخر
از کیسو تا که به آید و گفت فردا خدای تعالی گوید بمن ای بهر چه خواهی گویم ای بار خدای
بنده تو عالم تری گوید همت تو ترا بدادم بدان حاجت خواه گویم الهی آن جماعت
را خواهم که در وقت من بودند و از پس من تا قیامت بزیارت من می‌آمدند
و نام من شنیدند و نشنیدند از حق تعالی ندا آید که در دار دنیا آنکه کردی
که ما کنیم ما نیز آن کنیم که تو گوئی خدای تعالی همه را پیش من کند رسول صلوات الله و سلامه

علیه گوید اگر خواهی تا ترا از پیش خویش جایی کنم گویم یا رسول الله من در دنیا نیز رو

تو بودم اینجا نیز بی رو تو ام باشی از او در بگذرانند و بو الحسن و ترنده جا مکان بو الحسن

را انجا جمع اید مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بدین جمع چشم روشن شود اهل قیامت

به تعجب بمانند فرشتگان عذاب می گریزند و می گویند که این قومی اند که ما را در ایشان

هیچ زخمی نیست و گفت فردا مصطفی صلوات الله و سلامه علیه مردانی را عرضه دهد که در

اولین و اخرین مثل ایشان نبود و حق سبحانه و تعالی بو الحسن را در برابر ایشان آرد و گوید

ای محمد ایشان صنعت تواند و بو الحسن صنعت ماست و گفت حق تعالی وحی کرد بمن

گفت هر که ازین رو و الی حوز و همه بتو بخشیدیم و گفت روز قیامت من ایم

که زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند و گفت هر

استماع سخن من کرد و کمترین درجه که باید آن بود که فردا ایشان بخشند و گفت سجادی

کردند که همه خبرها بتوانستی داشتیم غیر الحقیقه نقلست که این شیخ سخن بشنود و سه بار

باز گردانید که غیر الحقیقه غیر الحقیقه غیر الحقیقه و گفت کاه من بو الحسن ادیم کاه او بو الحسن

منست معنی انست که چون بو الحسن در فنا بودی بو الحسن او بودی چون در بقا

بودی هرچه دیدی او دیدی هم خود دیدی آنچه دیدی بو الحسن او بودی معنی دیگر انست

که المومن مراة المومن چون در رو نگریستی بو الحسن را دیدی چون در خود نگریستی

بو الحسن را دیدی معنی دیگر انست که در حقیقت چون الست او گفت و بلی او گفت

پس انکه بلی جواب میداد بجای بو الحسن و بو الحسن نا موجود بو الحسن او بوده باشد

و معنی این در قرآن انست که می فرماید و ما رمیت اذ رمیت و لکن الله رمی و گفت

هفصد نردبان بی نهایت باز نهادم تا به خدای باز رسیدم با آنکه قدم برگشت

پایه نردبان نهادم بجای رسیدم معنی انست که یک قدم بجای رسیدن ولی است

و خدای هزار نردبان بی نهایت نهادن قندیل است یکی سفر است الی الله یکی

نور است فی نور الله و نور الله بی نهایتست و گفت مردمان گویند خدا و نان
و بعضی گویند نان و خدای و من می گویم خدای بی نان و بی آب خدای بی همه چیزی و گفت
دو مرد را با یکدیگر خلافست تا ز دو او را بینند یا نه بوالحسن شد و او به نقد می کند که
گدایی کنان شما نگاه ندارد و بسیار از سر فروگیرد و در من بزید نشد محال بود به
بفروشد و گفت از هرچه دون حقست زاهد گشتم آنگاه خویش را خواندم گفت من
در ولایت تو نیابم که مگر تو بیاید است و گفت اگر به باطن جیم بیاری و ران مست
کردم در دوستی تو و اگر به بساط هیبتم بداری دیوانه کردم در سلطنت تو چون
بزرگ تحیی [illegible] زند هر دو خود من باشم و منی من تویی و گفت روی بخدا باز
کردم گفتم الهی آن یکی شخص بود که مرا بتو خواند و آن مصطفی بود صلوات الله
و سلامه علیه چون از وی فراگذری همه خلق آسمان و زمین را بتو خوانم و این بیان
حقیقت با اثبات شریعت بوالحسن در میان غنیت گفت روی بخدا باز کردم
گفتم الهی خوشی بتو ور بود و اشارت به بهشت کردی و گفت خدای تعالی در من
باز کرد که من همه خلق آسمان و زمین را از گناه عفو کنم الا کسی که دعوی دوستی من
کرده بود و من نیز روی بدو باز کردم گفتم از آن جانب عفو پدید نیست از ینجانب هم
پشیمانی پدید نیست بگوی تا بگویم که ما بدانچ گفته‌ایم پشیمان نیستیم و گفت روی بخدای
باز کردم گفتم الهی روز قیامت داوری که میان من و توست نه بگیلد گفت بحق
بکان بکنم جانم کند و رود چون بدل نکنم دلم کند و رود چون بعقل نکنم قیامتم کند در
چون بوقت نکنم نوم کنی و رود و گفت الهی نعمت تو فانی است و نعمت من
باقی است نعمت تو منتم و آن من تویی و گفت الهی هرچه تو را من میگویی من و آن خلق
تو میگویم و هرچه تو مرا دهی من خلق ترا دهم و گفت الهی حدیث تو خلق از من نپذیرند
تا آنند و دیده بینند و نعمت که کس نبود یا او نشسته و میگفت تو مرا چیزی گفتی که درین جهان

نباید من ترا جوابی دادم که در هر دو جهان نباید و چنین بسیار بودی و چندانی میدادی
و کسی ظاهر نبودی و گفت الهی روز بزرگ پیغمبران تو بر منبرها نور نشینند و خلق
نظاره ایشان بوده اولیا بر کرسیها نشینند از نور و خلق نظاره ایشان بود بو الحسن
بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظاره تو بود و گفت سه چیز از من بدست خلق مکن یکی
که من جان از تو را گرفتم بملک الموت را ندهم و بروز و شب با من تویی کرام
الکاتبین در میان چه باید و سوال منکر و نکیر نخواهم که اگر از نور یقین تو با ایشان دارم
با ایشان ایمان نیارند دست درآنگیزم و گفت اگر بنده همه مقامها بیابد که حق بگذارد هستی
حق از وی هیچ آشکارا نشود تا هر چه از تو ما گرفته است باز ندهد الهی در مقامی بدار که
گویم خلق و حق و گویم من و تو مرا بر مقامی دار که من در میان نباشم همه تو باشی و گفت
الهی اگر خلق را بیازارم که مرا ببینند راه بگردانند و چندین ترا بیازاریم که مرا ببینند و گفت
این راه پاکان است و گفتم الهی دانستی نزنیم تا با تو پیدا کردیم در همه آفرینده تا دوست
شوم که ناپدید کردم همه صدق این بورزیدم آن یافتم که کرامت بهوز آمد ترسیده آمد
و روز و شب از من پرحذر بود که بر من گذر کرد و خضر علیه السلام که آمد پرحذر بود
و گفت چون دو بود و همتا بود و یکی بود و بیهمتا بود و الهی هرچه از آن من است در کار
تو کردم و هرچه از آن تو است در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد همه تو باشی
و گفت در همه جای مولای تو ام و از آن رسول تو ام و خادم خلق تو ام تا و تکبیر بکردم
یکی بر دنیا دوم بر خلق سوم بر نفس چهارم بر آخرت پنجم بر طاعت این را یا خلق نبود و
گفت دیگر مجال نیست چهل گام برگرفتم یک قدم از عرش تا ثری بگذاشتم و دیگر از صفت شیطان
کرد ایشان با کسی بگوی که میان او و خدا هیچ حجابی نبود و دل و جان تشنه نشود اگر میان بو الحسن
و تو حجابی بودی کسی باشی که زندگانی او بخدای بودی تا من صفت تو یا او دیگر دمی
که این خلق رنده ته اند و گفت اگر این رسولان و این شریعت و کتب نبود و دوزخ

نبودی من هم برین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و فرمان برداری از بهر تو
گفت چون مرا یاد کنی جان من فدای ذکر تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس
من فدای دل من باد و گفت الهی اگر اندام درد کند شفا تو دهی چون توام درد کنی
شفا که دهد و گفت الهی مرا که تو آفریدی برای خویش آفریدی از ما در برای تو زادم
مرا صید آفریده مکن از بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند بعضی حج و غزاو
بعضی علم و سجاده مرا از آن باز کن که زندگانیم و دوستیم از برای تو بود و گفت الهی
اگر تنی و دلی بودی از تو زهم ترا اثباتی نکیف تنی و دلی چنین آشفته که ترا شاید و
گفت الهی هیچکس بود از دوستان تو که نام تو بر زبان آرد تا بپای خویش کنم و زیر قدم
او کنم پای هستند در وقت من تا جان خویش فدای او کنم یا از پس خواهد بود و گفت الهی
مرا بدین خلق چنان نمودی که سر بدان گریبان بر کرده ام که ایشان بر کرده اند اگر بدیشان ننمودی
نمودی که من سر بکدام گریبان بر کرده ام چه کردندی و گفت خداوندا من در دنیا
چندانکه توانم از کرم تو لاف خواهم زد فردا هرچه خواهی با من بکن و گفت الهی رسولان را
بخلق فرستادی تا جان من بستانند و من جان او تا جنازه ها برده بگورستان برند و گفت الهی
گروهی اند که روز قیامت شهید برخیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند من آن شهیدم خرم
که بشمشیر شوق تو کشته شده باشم که دردی دارم که تا خدا بود این دردمی بود و دردم
نا فهم اما درمان جستم نیافتم یعنی با این همه دردها دیگر جستم نیافتم اما درمان نیافتم و گفت
در همه کارها پیش طلب بود پس یافت الا درین حدیث که پیش یافت بود پس
طلب و مریدانرا گفتند پای ابله کردند و مردان بی ابله رسیدند ما مردانرا پای ابله کنید
مردانرا تشنگی کاه و گفت بایزید مریدانرا گفت که خداوند گوید هرکه مرا خواهد بیارا گرا منتها
کنم با او و هرکه ترا خواهد که با رندی نیستش کنم که هیچ جا نیس ها. دنیا ورم اکنون تماد گوید
گفتند اگر نیست نکند نیز ما ترا خواهیم و گفت اگر بنده را از همه آفریده بیرون حق بایستد

نقلست که دو یکی بود و هنوز بس خبری نیست بمقام مردان در وا زوید رسیدند که دو یکی چون
بود و گفت نقلست که خلق از پس او بر خیز داو نیز در خویشتن برسد بجز حق هیچ نبود و گفت
کس بود که به هفتاد سال یکبار آگاه نبود و کس بود که به پنجاه سال کس بود که به چهل سال کس
بود که به بیست سال کس بود که به ده سال و کس بود که به یک سالی یکبار و کس بود که به ماهی یکبار
و کس بود که از وقت نماز تا وقت نماز و کس بود که احکام بر و میراند او را ازین جهان و از آن
جهان خبر نبود و گفت آسان آسان نه گویا که من مردی ام تا هفتاد سال معامله خویش و
کرامتها بزرگ نقلست که یکبار اول بخراسان به نیدی و سلام به کعبه باز و هی زیر تا عرش به
بینی همچنان بی نماری زنان بینی آن وقت بود که مردی باشی و گفت هر که در دار
دنیا دوست به نیکی مردی بد رکند یابید تا از حد آن یافته که بر کنار دوزخ یا بیند یقین مست
هر گرا خداوند بدوزخ می فرستد او دست گیرد و به بهشت می برد و گفت از خلق آن
بعضی به کعبه طواف کنند و بعضی در آسمان به بیت المعمور طواف کنند بعضی بر گرد عرش
طواف کنند و جوانمردان بر یگانگی او طواف کنند و گفت همه کسی نماز کند و روزه دارد
ولکن مرد آن مردست که شصت سال بر و بگذرد که فرشته هیچ ننویسد که او را از آن
شرم باید داشت از خلق و حق را فراموش کند یک خشم زحم مگر که به خفته مشاهده بود که
گویند در بنی اسرائیل کس بود که سالی به سجود بوده و سالها بده این بود که این امت
دارو یک ساعت فکرت این تنده با یک سال سجود ایشان برابر شود و گفت باید که دل چون
موج دریایی آتشی از میان موج برآید و دل در آن آتش به سوزد و درخت وفا از میان آن
سوخته برآید میوه بقا ظاهر شود و چون آن میوه بخوری آب آن میوه بگذرگاه دل
تو فرو شود و فانی شود در یگانگی او و گفت خدای تعالی را بهشت رحمتی نشده است که
در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هرچه از عرش تا ثری هست گذر
در آن نور کند همه بسوزد و نقلست که بر گنجشکی با تش داد داری و دانشمندی گفت خبری رسیدیم

اشارت بنفس خود کرده

گفتار

گفت این آن زمان بتوانی دانست که بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و زنده
شوی هفتاد بار و کاشکی چهل سال چنین زندگانی کردمی گفت اگر آنچ در اندرون بو
اولیا بود چند ذره میان لب و دندان او پدید آید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتند
وگفت خدا را بنده ایست که اگر شب تاریک و در خانه تاریک خفته باشد
و لحاف بر روی کشیده بود ستاره آسمان را می بیند که در آسمان می گردند و ماه را همچنین
می بیند و طاعت و معصیت همه خلق می بیند که بآسمان می برند و می بیند که روزی
خلقان از آسمان فرو می آید و ملایک را می بیند که در زیر زمین گذر میکنند و گفت
کسی را که   خدای تعالی فرا گرفته بود از موی سر او تا بناخن قدم او همه هستی خدا
او را دهد و شنیدن و دیدنش با آن باد که از پیش او فرو می آید میگوید الله و گفت
مردان خدای تعالی تا همیشه بودند و همیشه باشند و گفت الست بربکم بعضی شنیدند
که من ترا ام بعضی شنیدند که نه بهمه منم گفت خدای تعالی با اولیا خویش لطف کرد
لطف خدای چون مکر خدای بود و گفت هر که از خدای تحدی نکند و خلق را نبیند و گفت
مثل جان مثل مرغی است که یک پر بمشرق داد و یک پر بمغرب پایی بیثرب دارد و سر
جایی که از آنجا نشان نتوان داد و گفت دوست چون با دوست حاضر آید دوست
را بیند خویشتن را نبیند و گفت اندک اندیشه بدل در آید که از آن استغفار باید کرد و گشتن
را نشاید و گفت سر جوانمردان خدای تعالی بدیشان پنهان آشکارا کند و ایشان نیز آشکارا
نکنند و گفت اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد و گفت خدای تعالی
موسی را گفت لن ترانی زبان همه جوانمردان ازین سوال خاموش گشت و لیکن خاموش
نگشت و گفت خشم جوانمردان بر عتب خداوند بود تا چیزی بر دل ایشان افتد
بخشند آنچ انبیا و اولیا چشیده اند دل جوانمردان یاری دریا بود که اگر ذره از آن
بار با خریده برنهند میت شوند اولیا خویشتن را خود میدارد تا آن بار بتوانند کشید

و الا رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیاریدی و گفت چه مرد بود که مثل فتوح او مرغی بود
که خایه اش زرین بود و چه مردی بود که حق تعالی او را راهی ببرد که آن راه مخلوق نبود
و گفت خدای را تعالی بر پشت زمین بنده ایست که او خدای را یاد کند همه شیران بول نفکنند
ماهیان در دریا از رفتن فرو ایستند ملایکه آسمان به هیبت افتند آسمان و زمین و ملایکه
بیان روشن باشند و گفت خدای را تعالی بر پشت زمین بنده ایست که او خدای را یاد کند
ماهی در دریا از رفتن باز ایستد و زمین بجنبیدن آید خلق پندارند که زمین را زلزله است
و گفت خدای را بنده ایست بر زمین که نور او نیمه آفریده را فنا کند که خدای را یاد کند و اگر بیش
تا ثری بجنبند و اگر از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرد اگر قطره بیرون
آید همه عالم از آن بر شود که هیچ آب و زنشود و اگر از آن آتش شوق که در دل دوستان
پدید آورده ذره بیرون آید از عرش تا ثری همه بسوزد و هیچ نماند و گفت سه جای
ملایکه از اولیا هیبت دارند یکی ملک الموت وقت نزع دوم کرام الکاتبین سیوم
منکر و نکیر بوقت سوال و گفت اثر آنکه او بسواد ها کی دهد که تاریکی درنیو و قدرتی دهد
که هرچه گوید شنود و میان کاف و نون و گفت گروهی را باول خدای بود و آشنا
که با خر هم خدای بود خداوند ما را از ایشان کناد و گروهی ارنبید کان انها اند که خدای از
یا فریدند اشتند که باول ایشان را خداوند است تا آخر و آخر ایشان قیامت و گفت ندا
آمد از خداوند گفت بنده من که آن را تو میجویی با دل خود منشت تا چون توان یافتن
که این راهی است از خدای به خدای بنده آن باز نیابد مردی را گفت آنجا که ندا گشتند
خون خویش دیدی گفت بگوی آزاد بنده هیچکس نبود که خون حق لمرد ان دیدی مباح
است و گفت چون به عمر خویش در نگریستم همه طاعت خویش هفتاد و سه سال یک
ساعت دیدم و چون به معصیت نگریستم عمر خویش دراز تر از نوح دیدم و گفت تا نقتیق
ندانستم که رزق من بر او است دست از کار و آمد باز داشتم و تا عجز خلق بدیدم پشت بر خلق

کردم و گفت چون مردی یکبار بادیه فرا رسید یا دیه فرو نگریست بازپس گشت
گفت من اینجا فرو نه گنجم یعنی آنچ منم و گفت چنان باید بودن که این ملایک که موکلان
شما اند باری ایشان را باز دستید و یا اگر نه چنان باید بودن که شبانگاه دیوان از دست
ایشان فرا گیری و آنچ باید ستردن بستری و آنچ در باید نوشت در نوردی و یا اگر نه
چنان باید بودن که شبانگاه انجا باز شوند و گویند که نه نیکی بود و نه بدی خداوند گوید
نامه نیکی ایشان شما نمایم و با شما بگویم و گفت مردان خدای را اندوه و شادی بگیرد اگر
اندوه و شادی بود هم از وی بود و گفت صحبت با خدای کنید و یا خلق مکنید که دیدنی
خداست … ست و آشتی خداست و آنکس که بوی نازید خداست و گفتی
خداست و شنودنی خداست و گفت کس بود که در سه روز بمکه شود و باز آید
و کس بود که در شبانروزی بمکه شود و باز آید و کس بود که در شبی بمکه شود و باز آید
و کس بود که در چشم زدنی بمکه شود و باز آید پس آنکس که بچشم زدنی بشود و باز آید
قدرت بود و گفت تا خدای تعالی بنده را در میان دارد فکرتش از خلق جدا نشود چون
دل او از خلق جدا کرد و مخلوقش فکرت نبود فکرتش با خداوند بود یعنی که در دلش
فکرت نماند و گفت خدای تعالی قادرست که تیه را در یک موضع دارد و هیچ جای
گامی نماید و همه جایگاهها و یک جایگاه نماید و گفت خدای مومنی را هیبت چهل یکی
و هد و این کمترین هیبتی بود که داده بود و این هیبت از خلقان باز پوشید تا خلقان با آن
عیش توانند کردن و گفت اگر کسی هم اینجا نشسته حجتش بلوح برافتد روا بود و من بپذیرم
ولیکن باید که نامش یمن باز نهد و گفت اگر خدای را بخود شناسی علمی با تو بود اگر بایمان
شناسی راحتی با تو بود اگر به موافقت شناسی دردی با تو بود و خداوند تعالی ما را آگهی
کناد که دردی با تو بود و گفت علی دهقان گفت مردی یک اندیشه صواب که بکند
دو ساله راه را از خدای باز پس افتد و گفت عجب دارم از این شاگردان که گویند از پیش

اشنا و شنیدیم ولیکن شما وایند که من هیچکس را با شما او نگرفتیم که اشنا من خداوند بود و تیمار کی تعالی
همه پیر ازاد منت وادم دانشمندی شیخ را گفت خود را وایمان را موقت را جایگاه کی
است شیخ گفت تو رنگ اینها بمن نمایی تا من جایگاه ایشان را بتو نمایم دانشمند را گریه
برافتاد و بگریست شیخ را گفتند مردان رسیده کدام باشند گفت از مصطفی صلوات الله
وسلامه علیه که شنیدی مرد آن بود که وی را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه در باید هیچی از عالم
امر باشد از عالم خلق و گفت مردان از انجا باشند سخن نگویند بس تا باشند تا شنونده را
سخن فهم افتد و گفت همه کسی همی نانده بدانچ دانند تا بدانند که هیچ نداند چون بدانست شرم
وا ردا از دانش خویش انگاه معرفتش بکمال بود و گفت خداوند را الهمت ... و نیت درو
نیدانست نباید دانست که گوی میدانیش و نادانیش خدای را چنان باید شناخت ... همه چیز
گویی کانکی بهتر دانستمی و گفت بنده چنان نیکوتر بود که از خداوند خویش ترزندگانی یابود
نیم کی و گفت خدای تعالی چون بنده را سوی خویش راه نماید سفر و اقامت آن بنده
و ریکانکی او بود و سفر و اقامت بس بود و گفت دلی که بیمار حق بود و خوش بود زرا
شفانش هم حق بود و گفت هرکه با خدای تعالی زندگانی کند دیدنیها همه دیده بوده و شنیدنیها
همه شنیده بود و کردنی کرده بوده و دانستنی دانسته بود و گفت بری اسمان و زمین طاعت
با انکار این جوانمردان هیچ نداند و گفت درین راه بازاریست آن بازار جوانمردان
و بازار راه خوانند شما انرا دیده اید گفتند نه گفت دران بازار صورتها بود که نیکو چون
روندکان آنجا رسند انجا بمانند و آن صورت کرامت بود و طاعت بسیار بود و دنیا
و آونست بود و بیدکان که انجا رسند بمانند بخدای نرسند بنده چنان نیکوتر بود که خلق بگذارد
و با خدای بخلوت در شود و سر بر پیچیده تند بید بر پای لطف گذر کند بیکانگی حق رسد از خو
برسد این همه بروی میراند و او خود خود در میان نبود و گفت این علم را ظاهریست و
ظاهری و باطنی است و باطن باطنی علم ظاهر و ظاهر ظاهر نیست که علما می گویند علم باطن

که جوانمردان با جوانمردان گویند علم باطن باطن از آن جوانمردان است با حق که خلق
را تا آنجا راه نیست و گفت تا طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بود و چون از وی
روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی و گفت درویش کسی که دنیا و آخرت اورا نبود
و در رغبت کند درین هر دو که دنیا و آخرت از آن حقیرتر اند که ایشان را با دل نسبت
بود و گفت خدایگانا از تو نماز طلب می کنند پیش از وقت تو نیز روزی طلب مکن
پیش از وقت و گفت جوانمردی دریائیست به سه چشمه یکی سخاوه و دوم شفقت
بر خلق و سیوم بی نیازی از خلق و نیازمندی بحق و گفت نفس که از بنده برآید جدا
شود و بنده را باید نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند و گفت از غال جبری نیست
اگر جبر بود و از علم بود و تا بحق راست با حق کس را راه نیست همه آفریده در بوالحسن مای
بگرد و بوالحسن را یک قدم در خویشتن جای نیست و گفت از هر قومی یکی بردارد و
آن قوم را بدو بخشد قومی را بدوستی گرفت خلق و بر اسب نشاند گویند داده و
میدهید قومی را بدوستی گرفت و از خلق جدا کرد و گفت در گوشه نشینید و
بن ها کنند و گفت مردان که بلا گیرند با کی گیرند نه به بیاری کار و گفت اگر یک ذره
نیکوی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود که ترا از و باید شنیدن یا با او ببايد گفتن و
علما گویند ما وارثان رسولیم وارث رسول صلوات الله وسلامه علیه ماییم که آنچ رسول
را بود ما داریم رسول صلی الله علیه وسلم درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست
و سخاوت و اخلاق نیکو بود و بی خیانت بود و ما داریم و راه نمای خلق بود و بی طمع
بود و شر و خیر از خداوند دید و اخلقش عتبش نبود اسیر وقت نبود و هرچه از آن خلق ترسند
نترسید هرچه خلق بدان امید داشت او نداشت هیچ غره نبود و این جمله صفت جوانمردان
است رسول علیه الصلوة والسلام دریایی بود بی حد اگر قطره از آن بیرون آید همه
آفریده غرق شود و درین قافله که ماییم مقدمه حق است آخرش مصطفی است علیه السلام

وز میانه کتاب و سنت است از تفقه صحابه اند جنگ آنان که درین قافله اند جانها تا نان
با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن را زنده پیوند کرد و گفت بسی چیز باید کرد
تا ببینی که به شاهی و بسی بباید دید تا ببینی که شاهی و گفت دعوی کنی معنی خواهند
چون معنی پدید آید سخن نماند که از معنی هیچ نشان گفت و گفت خدای تعالی همه انبیا را
تشنه در آورد و تشنه ببرد و گفت این نه آن دریاست که اینجا کشتی بار دارد صد هزار
کشتی بر خشک این دریا غرق شد که یکی پدید نیامد اینجا به بار دارد اینجا خدای و پیغمبر گفت
رسول صلوات الله و سلامه علیه در بهشت شود خلق بینند بسیار گوید آمین ایشان که درآمدند
گوید برحمت هر که برحمت خدای در شود و بدر در شود و هر که بشفاعت پیغامبر و اولیا
در شود و بدر در شود و جوانمردان بخدای در شوند ایشان را براهی برد خدای تعالی که
در آن راه خلق نبود و گفت هزار منزل است بنده را به خدای اول منزلش کرامات است
اگر بنده مختصر همت بود به هیچ مقامات دیگر نرسد و گفت راه دو است یکی راه هدی
دیگر راه ضلالت است آنچه راه ضلالت است آن راه بنده است بخداوند و آنچه راه هدی است
آن راه خداوند است به بنده پس هر که گوید بدو رسیدم نرسید و هر که گوید رسانیدند رسید
و گفت هر که او را یافت بنماند و هر که او را یافت نمیرد و گفت یک ذره عشق از عالم غیب
بیامد و همه سینهای محبان بجویید هیچکس را محرم نیافت هم با غیب شد و گفت در صد هزار
سال یک شخص از رحم مادر بیاید که او را یک کس مادر نباید و گفت او را مردانی باشند که سر ایشان
در غیب و علم و حقی در گوشه سینه ایشان بدید نیاید و گفت هر آن دلی که جز خدای تعالی درو
چیزی بود اگر خود همه طاعت آن دل مرده است گفتند دلت چگونه است گفت
چهل سال است تا میان من و دل من جدایی انداخته اند و گفت مادر و فرزند چند بار که گوید
مادر ترا میران نه بتوانند هر دو لیکن در آن گفت صادق بود و گفت چیزی در راه خدای
دشوارتر است بسر و احق نگاه داشتن و زبان با خلق و پاکی در کار و گفت هیچ پیر میان بنده

و حق حجاب نشو اندکر و مکر نفس همه کس ازین نفس نالیدند بخدای و پیغمبران نیز نالیدند
و حق حجاب نشو اندکر و مکر نفس همه کس ازین نفس نالیدند بخدای و پیغمبران نیز نالیدند
و گفت این دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس یکی عالمی بود نا حریص و زاهدی
از علم رهنه و گفت صوفی بزنار ایا زنی در خانه کنی سلامت یابد و اگر با قرای دیه مسیحی
کنی سلامت نیابد و گفت از مکر ابلیس ایمن نباشید که وی به مقصد درجه موفت
سخن گوید از کارها بپرهیز مگر ذکر خدا است و سخاوت و پرهیز و صحبت نیکان و اگر زر از
زنگ نشوی تا از سلطانیان یکی را نه بینی آنرا و ترسو دین یک گروه باشی و گفت اگر تو مومنی
را زیارت کنی باید که ثواب آن به صحیح بپذیرفته نه بدهی زیارت مومن را ثواب
بیشتر است از هزار دینار که بدرویشان دهی چون زیارت مومنی کنید باعتقاد ها
گیرید که خدای بر شما رحمت کرده است و گفت قبله پنج است قبله مومنان خانه کعبه است
و بیت المقدس قبله پیغمبران و دیگر امتان بوده است و بیت المعمور است با سمان
که آنجا ملایک جمع بود و چهارم عرش است قبله دعا و قبله جوانمردان خدا است و
قوله تعالی فاینما تولوا فثم وجه الله و گفت این راه خدای همه بلا و خطر است ده
جای زهر است با زه هم جای شکر است و گفت تا بجویند مجوی که آنچ توجوئی
بدان مبالی بتو ماند و چون تو بود و گفت از علم بهره مند تر آنست که کار بندی و از
کار بندتر آنست که بر تو فریضه است و گفت چون بنده از خویش فرا خدا و به خدای عز
فرا آن بند و به بنده و بهد نایند و بنوا و عزیز شود و گفت خردمندان خدای را بنور دل
ببینند و دوستان بنور یقین جوانمردان بنور معاینه برسیدند که تو خدای را کجا دیدی
گفت آنجا که خویشتن ندیدم و گفت کسانی بودند که نشان با فت دادند و ندانستند
که با فت چیست و کسانی بودند که نشان مشاهده دادند و نیز ندانستند که نشان مشاهده
چیست و گفت هرکه بدل وی اندیشه حق و باطل در آید او را از رسیدگان نشماریم

وگفت من نمی‌گویم که کار نباید کرد و ترا باید ولیکن که آنچ می کوشی لیکن تو می کنی بایستد مکنید
این بازرگانی است که بنده بر سرمایهٔ خداوند می‌کند چون سرمایه با خداوند دهی تو
با خانه شوی ترا با دل خداوندست با خرهم خداوندست در میانه هم خداوندست
بازار تو از رو رواست بی تو ده هر که به نسبت خویش آنجا بازرپید او را تا آنجا راه نیست
وگفت همه مجتهدان از نسه بیرون نبودند یا طاعت نفس بود یا ذکر یا فکر مثل این چون
آب بود که پدید آید و در شود و در دریا گم شود پدید آید تیرسه تمام بود تا آنگاه که دریا پدید آید حیله
معامله تو از آن حیله جوانمردان غرقه شود و جوانمردی آن بود که به فعل خویش ننگرد و نی
فعل تو چون چراغ بود و آن دریا چون آفتاب و آفتاب چون پدید آید چراغ چه حاجت
بود وگفت ای جوانمردان هشیار باشید که ادمی وسیی ده نتواند دید هر که بدین
دعوی بیرون آید او را کوفته گردانند هرچه خواهی گو باش چه بود که نفس و جانی نبود و روز
قیامت خصم خلق خلق است خصم ما خالق است چون خصم خداوند بود داوری هرگز منقطع
نشود او ما را سخت گرفته است ما او را سخت تر وگفت ای خدای بزرگ همت باید
که همت همه چیزی بتو دهد مگر خداوندی اگر گوید بتو دهم بگو که دادن و هم صفت خلق است
گو الله بی جان الله بی خواست است بی همه چیزی الله منی آنکس را گیو بود که می خورده
بود وگفت تا کی گوئی صاحب رای و صاحب حدیث یکبار بگو الله یا بگوی الله
بی خویشتن یا بگوی الله نیز ای او وگفت کا نیمی آیند و آگنه بعضی می آیند و طاعت
این نه آن طریقت که با این هیچ در گنجد تو هر دو را فراموش کن چه ماند الله وگفت
هر که بوقت گفتار و اندیشه خدای را و خویشتن نه بیند و رین و جای یافت در آند
وگفت همه خلق میان در زند که چیزی آنجا برند که نزای آنجا بود و از آنجا اینجا چیزی آورند
که اینجا غریب باشد وگفت امام آن بود که بهمه راهها رفته بود وگفت از طاعت خلق
آسمان و زمین آنچه به زیارت پدید آمده است تا از آن توجه زیارت باید کردن

رسول گفت علیه السلام عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة

بدان فرازی از معامله چندان بس که شریعت را بر تو تقاضا بنود و از علم چندان
بس که بدانی که رو ترا چه فرموده است از یقین چندان بس که بدانی که آنچ روزی نبشت
تو آید از زهد چندان بس که بدانی که آنچ می خوری روزی تست تا نگویی که این خورم
آن نخورم و گفت خدای تعالی با بنده چندان نیکویی کند که مقام اربعین بود و اگر نظر بجا
او نا زاید که از رفیقان من کسی با بتی که این دیدی او را نیک مردی نرسد و گفت هفت
آسمان و زمین تجاری بس خدا را بدانی راه بر تو در آرشو و یقین بود ز تا راه بر تو کوتاه
بود و گفت و هیبت با بیت می گوی الله تا در فنا شوی و گفت بر همه چیزی کتابت
بود مگر بر آب بدرلنی بدریا کن از خود اخویش بر آب کتابت می کن تا آنکه ازلی تواید دانند
که عاشقان و مستان و سوختگان رفته اند و گفت چون ذکر نیکان کنی میغی سپید پدید آید
رحمت بارد و چون ذکر خدای کنی میغی سبز پدید آید و عشق بارد و ذکر نیکان عام را رحمت
و خاص را غفلت و گفت مؤمن از همه کسی بیگانه بود مگر از سه کس یکی از خداوند و دوم
از مصطفی علیه السلام و سیوم از مومن که پاکیزه بود و گفت سفر پنج است اول پای است
و دوم دل است و سیوم همت و چهارم پدیدار است و پنجم در فنای نفس است
و گفت بکوشش و نگریستم تا غایت مردان جویم در آن غایتها دیدم که همه مردان خدای
در آن بی نمازی بودند بی نمازی مردان غایت مردان بود و چون چشم ایشان بپاکی
خداوند بر افتد بی نمازی خویش ببیند و گفت مردان که از پس خدا آمدند چیزی از آن
خدای بر ایشان آمد هر چه ندیدیان در بود از ایشان فرو رفت نماز و روزه و زکوة
و تسبیح و دعا همه از ایشان فرو رفت که از آن خداوند در آمد جایگاه بگرفت یعنی هر طاعت
که بعد از این کنند نه ایشان کنند بر ایشان روند که هزار مرد در شرع روند تا یکی پدید آید که سر
در رود و گفت صوفی را نود و نه عالم است یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق
تا مغرب همه را سایه کند نود و هشت را در وی سخن نیست و دیدار نیست و گفت صوفی

روزی است که با آفتابش حاجت نیست و شبی است بی ماه و ستاره که بماه و ستاره‌ش
حاجت نیست و نیستی است که بهستیش حاجت نیست و گفت آنکس را که حق او را خواهد هش
او نماید بس راه بر وی کوتاه بود و گفت طعام و شراب جوانمردان دوستی خدای
بود و گفت هر که غایبست همه از وی گوید آنکس که حاضر است از هیچ چیز نتواند گفت
و گفت خدای تعالی بر دل اولیاء خویش از نور بنایی کند و بر سر آن بنایی دیگر کند از نور
تا بجایگاهی که همگی او خدای بود و گفت خداوند از هستی خویش چیزی در مردان خود
پدید کرده است اگر کسی گوید این حلول است گوییم بدین نور الله میخواهد که خلق الخلق
فی ظلمة ثم رش علیهم من نوره و گفت خداوند بنده را که بخلق راه واگشاید چون خواهد
که بر وی بنشیند از نو متنفر بود و گفت چون نشیند کسی که سوخته بود و با نیش دعوی بود
بدریا و گفت درویش آن بود که در دل او اندیشه نبود و می گوید و گفتارش
نبود و می بیند و دیدارش نبود و می شنود و شنوایش نبود و میخورد و مزه طعامش نبود
و حرکت و سکونش نبود و اندوه و شادیش نباشد و گفت این بامداد و شبانگاه
در آیند که می گویند او را می جوییم و لیکن پاینده است که او را جویید و گفت مهری بر دهان
بنه تا نگویی جز از آن خدای و مهری بر دل بنه تا نیندیشی جز از آن و مهری بر معامله بنه
تا نورزی کار جز باخلاص و مهری بر لب بنه و دندان تا نخوری جز حلال و گفت چون
دانشمندان گویند من تو نیم باش چون ایشان نیم باشند تو چهار یک باش و گفت
تا نباشند همه خود شما باشید خدای تعالی میگوید این همه خلق من آفریده ام و لیکن صوفی را
نیافریده ام یعنی معدوم آفریده نبود و معنی دیگر آنست که صوفی از عالم امر است
نه از خلق و گفت صوفی تنی است مرده و دلی است نبوده و جانی است سوخته
و گفت یک نفس با خدای بر زدن بهتر است از کردار خلق همه آسمان و زمین و گفت هرچه
برای خدای تعالی کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریا و گفت کار چون نیست است

چون دست بکردنش فراکنی چون روباه شود وکفت همچون پیران کفته اند چون
مرد بعلم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بکذار وکفت آن راه که
به بهشت میرود نزدیک است و آن راه که بخدای شود دور است وکفت باید که
هزار بار رهبری و باز زنده شوی تا باشد که زندکانی یابی که هرکز نمیری وکفت چون
تو نیستی خویش بوی دهی او نیز هستی خویش بتو دهد وکفت باید که پایت را آبله برافتد
از رفتن و یا تن ترا از نشستن و یا دل ترا از اندیشه هرکه سفر زمین کند پایش آبله برافتد
و هرکه سفر آسمان کند دلش آبله برافتد من سفر آسمان کردم تا بر دلم افتاد آبله وکفت
هرکه تنها نشیند و با خداوند خویش بود علامت آن بود که او خدایرا دوست
دارد و هرکه در میان خلق نشیند و با خداوند خویش بود علامت آن بود که خداوند
او را دوست دارد وکفت استاد بوعلی دقاق کفت که از عهد آدم علیه السلام تا
بقیامت کس این راه نرفت که این راه مغیلان کرفته است مر این از انبیا و اولیا خواهد
نیاید که آن راه که بنده بخدای شود مغیلان کرفته است آن راه که از خدای به بنده
آید چیست وکفت برابر تو آشکارا کند شهادت و معرفت و کرامت خود و همه مخلوقات
بر تو آشکارا کرده بود و چون خویشتن را بر تو آشکارا کند این را صفت بنود وکفت خدای
تعالی لطف خویش برای دوستان دارد و رحمت برای عاصیان وکفت یا خداوند چون
آشنا کرد که غریبی که بشهری بار رسد که آشنایی دارد و اکنی اینجا قوی دل تر بود وکفت دوستی
خداوند و رسول آنکس را شود که بر خلق شفقت بنود وکفت هرکه دنیا و عمر بیکار در شود اند
کرد و کو نمی تکن که در قیامت بلی با ربنراط بکذرد وکفت یک شخصی که بکجا می شوی کفت
کفت بحج کفت اینجا چه کنی کفت خدایرا طلب کنم کفت خدای خراسان کجاست که بحج باز
باید شد رسول صلی الله علیه وسلم کفت طلب علم کنید اکر بچین باید شدن و نکفت طلب
خدای کنید وکفت یکساعت که بنده بر دوستان بود به خدای کرامی تر است از نمازی سالها

که نماز و روزه وارد این آفریده خدای همه دائم مومن است تا خود چه دلم واماند و گفت
هر آنکس که روز به شب آرد که مومنی را نیازرده بود آن روز با پیغمبر زندگانی کرده بود
و اگر مومنی را بیازارد خدای تعالی از و طاعتش نپذیرد و گفت از بس ایمان که خدای
بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست و گفت هر که با این جهان از خدای
و رسول و پیران شرم دارد و بدان جهان خدای تعالی از و شرم دارد و گفت بدین قوم
راه خدای راهست یا علم و مجره یا مرقع و سجاده یا بیل و دست و الا فراغ نفس مرد را
هلاک کند و گفت بلباس داران و مرقع داران بسیار نیند راستی دل می باید جامه چه بود
که به لباس داشتن و جو خوردن کسی مرد بود وی خران بایستی که مرد بودندی که همه پلاس
دارند و جو خورند هرگز مرا مرید نبود زیرا که من دعوی نکردم من گویم الله و بس و گفت
اگر به همه عمر خویش یکبار او را بیازرده باشی باید که همه عمر بر آن می گریی که اگر عفو کند حسرت
برخیزد که چون او خداوندی را چرا آزردم و گفت کسی باید که چشم نابینا بود و زبان لال
بود و بگوش کر تا او صحبت را و حرمت را شاید و گفت طاعت خلق به خیرست بدین نفس
و زبان و بدل از این سه کار نیکی را باید که دایم به خدای مشغول بود تا که از این جهان بی
بی حساب به بهشت رود و گفت هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حق
باید خورد و گفت قسمت کرد حق تعالی خیرها را بر خلق اندر و در انقیب جوانمردان
ایشان نیز قبول کردند و گفت در راه حق رفتن چندان خوش بود که هیچکس ندانی
چون بدانستند خوردنی بود بی نمک حکایت کردند از شیخ بایزید که او گفت از بس هر کاری
نیک کاری بد بکن تا چون چشم تو بر آن افتد بدان بدی بینی نه نیکی شیخ گفت پر تو باد که
نیکی و بدی فراموش کنی و خدای را یاد کنی و بس گفت جوانمردان دست از عمل باز دارند
نا عمل از ایشان دست باز ندارد و گفت چون خدای تعالی تقدیری کند و تو بدان رضا
دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو کنی و او نه بیند و گفت اگر یک قطره از دریا احسان او بر تو قسمت

نخواهی که در همه عالم از کس چیزی خواهی و شنوی و کسی را بینی و گفت در دنیا هیچ صعب
تر از آن نیست که ترا روزی ترا با کسی خصومتی بود و گفت نماز و روزه بزرگست
ولیکن کبر و حسد از دل بیرون کردن بزرگترست که دل جای نظر خداوند است
و گفت موافقت هست که از شریعت و در آنست موافقت هست که با شریعت
بار است موافقت هست که با شریعت آمیخته است مرد باید که هر چه دیده بود تا
هر کسی از آنجا گوید که او بود و گفت یکبار خدای را یاد کردن صعب ترست از هزار شمشیر
بر روی خوردن و گفت دیدار آن بود که ذره‌ای او را نبینی و گفت کلام بی مشاهده
نبود و گفت چند مردی چهل سالست ده سال رنج باید تا زبان راست
شود و ده سال رنج باید بردن تا این گوشت که بر تن ماست از ما فرو شود
و ده سال رنج باید بردن تا دل راست شود پس هر که ده سال قدم زند بدعوی
راست امید آن بود که با یکی بر آید از خلقش که در آن هوا نبود و گفت بسیار گریید
و مخندید و بسیار خاموش باشید و مگوئید و بسیار دهید و مخورید و بسیار سر از بالین بر گیرید
و منهید و گفت هر که خوشی و حلاوت سخن خدای ناچشیده ازین جهان برود او را
خیری نرسیده باشد و گفت با خداوند به مدارا به نبود و با خلق مدارا با مصطفی صلوات الله
و سلامه علیه خردمند با خداوند ناپاک زیرا که او بی باک است و کسی که او ناپاک بود
ناپاکان را دوست دارد و گفت راه ناپاکان آنست و راه دیوانگان در میان
است با خدای مستی و دیوانگی و ناپاکی سود دارد الله از میان جان و صلوات محمد
علیه الصلوة والسلام ازین گوش و گفت ازین جهان بمشو تا سه حال بر خویشتن نبینی
یکی باید که در محبت آن چشم خویشتن خون بینی دیگر باید که از هیبت او دل خویش خون
دیگر باید که در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود و گفت خدای را چنان باید که کنید
که دیگر باو نباید کرد و دیعتی که فراموش مکن تا بیاد آن بیاید آورد و گفت غایت مردان

خویشتن

ـه است یکی آنست که خویشتن را همچنان داند که خداوند او را داند و کسی نه بینم که او خو
را همچنان داند که خداوند او را داند و یکی آنست که تو باشی و او باشد و یکی آنست که
تو نباشی همه او بود و گفت سخن مگوید تا شنونده سخن خویش خدای را نه بیند و گفت
هر که یکبار گفت الله زبانش بسوخت و دیگر نتواند گفت الله پس چون تو بینی کسی
که می گوید ثنا بر خداوند است بر بنده و گفت در روح اول مرد آن اندوه می بود که هیچ
در جهان در نگنجد و آن اندوه آنست که خواهند که او را یاد کنند بسزای او نتوانند
و گفت اگر دل تو با خدای بود همه دنیا ترا بود و هیچ زیان ندارد و اگر همه جامه دنیا
داری و اگر پلاس پوشیده باشی که دل تو با خداوند نبود ترا از آن هیچ سودی نبود
و اگر ترا از دنیا چیزی نبود و دل تو با خدای تعالی نبود ترا از آن هیچ سود نبود و گفت
خویشتن را با خدای دیدن فنا بود و چون خدای را با خویشتن دیدن فنا بود و چون خدای را
و خویشتن را نه بینی بقا بود و گفت هر کرا با این خلق گوی دل بینی با خداوند مرد است
و هر که با این خلق مرد است با خداوند مرده است و گفت کس هست که هم بلند برگیرند
و هم نگه دارند که بیفتد و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد باید و کس بود که
چون در شود نگذارند که بیرون آید و گفت خدای تعالی خلق را از فعل خویش آگاه
کرد و اگر از خود آگاه کردی لا اله الا الله نماندی یعنی غرق شدندی و گفت چه گویی در
کسی که در بیابانی ایستاده بود و بر سر دستار ندارد و در پای نعلین ندارد و در تن جامه
ندارد و آفتاب در سرش می تابد و آتش از زیر قدمش بر می آید چنانکه پایش را زمین
قرار نبود و آفتاب در دلش می تابد که در آسمان قرار نیابد و از پیش شدن قرار
نبود و از پس باز آمدن نباید متحیر مانده باشد در بیابان و گفت عزیز آن بود که در
آسمان و زمین کس با وی یک تار موی موافق نبود و من نگویم غریبم من آنم که با زمانه نسازم
و زمانه با من نسازد و گفت آنکس که تشنه خدای بود اگر چه آفریده خدا است بوی دهی کی

وگفت غایت بنده و اقتدای به درجه است یکی آنست که زو دیدار بباید گوید الله دوم
آن بود که بی خویشتن گوید الله و سیوم آن بود که از وی باز گوید الله وگفت خدای را
با بنده به چهار چیز مخاطبه است بتن و بدل و بمال و بزبان اگر تن را بخدمت ها
دهی و زبان ذکر را اه رفته نشود تا دل بیدها ندهی و سخاوت نکنی که این چهار چیز
دارم و چهار از وی درخواستم هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یکانگی پس گفتم
مرا به بهشت امید مده و بدوزخ بیم مکن که این هر دو سرای مر تو را است و گفت مردمان
سه گروه اند گروهی که نه از زده با نواز دارند و گروهی اند که بازاری بیازارند و گروهی
اند که بیازاری نیازارند وگفت این غفلت در حق خلق رحمتی است که اگر چند ذره آگاه
شوند بمیرند وگفت خدای تعالی خون همه پیغمبران بریخت و باک نداشت و خدای
این همه شمشیر پیغمبران در افتادند و این تازیانه بهمه دوستان در افتادند و خویشتن هیچ را فرا
نداد و عیار است عیار به و تو نیز عیار باش دست بدون او فرا مده وگفت خدای
تعالی هر کسی را چیزی از خویشتن باز کرده است و خود را هیچ کس فرا ندهد ای جوانمردان
بروید و با خدای مرد باشید که شما را نیز چیزی از خویشتن باز نکند وگفت ای بسا که بر
زمین میروند و ایشان مرده کاشته و ای بسا که در شکم زمین خفته اند و ایشان زندگانند
وگفت دانشمندان گویند پیغمبر علیه السلام نه زن داشت و کمال قوت بنها و فرزندانش
را نیز گفت این همه بود و لیکن شصت و سه ساله بود درین جهان که دل او ازین جهان
و از آن جهان خبر نداشت این همه بر وی میرفت و او که خبر داشت از خدای داشت
وگفت از هر جانب که بنگری خدا است اگر زبر نگری او است و اگر دست راست
و چپ و اگر زیر نگری او است و از پس و پیش نگری خدا است وگفت هر چه در هفت
آسمان و زمین هست بنتواند رست کسی باید که به پسند وگفت هر کرا دل بشوق او

سوخته باشد و خاکستر شده باد محبت درآید و آن خاکستر برگیرد و آسمان از وی پر کند اگر
خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید و اگر خواهی
که جنبنده باشی آنجا توان جنبید مجردی و جوانمردی از آنجا می باید و گفت اگر جایگاهی بودی
که آنجا یگانه او را بودی و یا اگر کسی بودی که آنکس او را بودی ما این گله با آنکس بکردمی
و گفت قدم اول آنست که گوید خدای و دیگر نه قدم دوم آتش است و قدم سیوم
سوختن است و گفت هر ساعتی می بایستی گناهی در کردن و گاهی می بایستی طاعت
در کردن تا کی گناه و تا کی طاعت گناه را دست به پشت باز نه و سر بر دریای رحمت
فرو ده و طاعت را دست به پشت باز نه و سر بر دریای بی نیازی فرو ده و سر به نیستی
خویش فرو بر و به هستی او برآور و گفت در شب باید که بخفتیم و در روز باید که بخوریم
و نخواهیم پس بمنزلی کی رسیم و گفت جبرئیل علیه السلام از آسمان بانگ کند که چون شما بودید
و باشید شما او را بقول صادق دارید ولیکن از مکر خدای ایمن مشوید و از آفت نفس
و از عمل شیطان و گفت با وی تو قریب نماید خداوند نماید و چون دیو نتواند فریفت
خداوند بکرامت بفریبد اگر بکرامت به نفریبد بخویشتن بفریبد جوانمرد است
و گفت در غیبت دریاییست که ایمان همه خلق چون کاهیست بر سر آن دریا
باد می آید موج می زند گاه ازین کنار و گاه از آن کنار گاه ازین کنار و گاه
بر سر دریا و گفت جوانمردی زبانی است بی گفتار و بینایی است بی دیدار و تنی است
بی عمل و دلی است بی اندیشه چشمه ایست از دریا و گفت عالم علم برگرفت عابد عبادت
دیانت و ایشان او شد تو پاکی برگیر و پاک باش او شو که او پاک است و گفت هر که زندگانی
با خدای بود بر نفس و دل و جان خویش قادر بود و وقت او خادم او بود و بینایی
و شنوایی او حق بود و هر چه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود و بجز حق هیچ چیز
نماند قل الله ثم ذرهم و گفت اگر کسی ترا رسد که فانی باقی را بیند بگوی که امروز درین

نماند قل الله ثم ذرهم گفت اگر کسی ترا پرسد که فانی باقی را بینند بگوی که امروز در این
سرای فنا بنده فانی باقی را نشناسد فردا این شناخت بوز کرده و در سرای بقا
بنده باقی باقی را بیند و گفت اولیاء خدای را نتوانند دید مگر کسی که محرم بود چنانکه اهل ترا
کسی نتواند دید مگر محرمی و مرید هرچند پیر را حرمت بیش دارد دیدارش در پیر بیشتر دهند
و گفت همه کسی ماهی در دریا گیرد و این جوانمردان بر خشک گیرند و دیگران کشت بر خشک
کنند این جوانمردان بر دریا و گفت اگر آسمان و زمین پر از طاعت باشد از آن قدری نبود
اگر در دل انکار این جوانمردان بود و گفت هزار مرد این جهانی را تا که باید کرد تا یکی
از آن آن جهانی برسی و هزار شربت زهر باید خورد تا یک شربت حلاوت بچشی و گفت
در تنها هزار و در تنها که چندین هزار سرهنگ و عیار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در این
غفلت بنجا کی حسرت فرو می‌شوند که از ایشان یکی سرسنگی و بینی را نمی‌شاید و گفت زندگانی
در دل مرگ است مشاهده در دل مرگست پاکی در دل مرگست فنا و بقا در دل
مرگست و گفت چون حق پدید آمد از حق هیچ نماند و گفت با خلق باشی ترشی و تلخی وای
چون خلقیت از تو جدا شود زندگانیت با خدای بود و گفت زندگانی باید
میان کاف و نون که هیچ به نمیرد و گفت آنکس که نماز و روزه دارد بخلق نزدیک بود
آنکس که فکرت کند به خدای نزدیک بود و گفت هفتاد هزار درجه است از شریعت
تا به معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا حقیقت و هزار هزار درجه است
از حقیقت تا بارگاه باری بودن که هر یکی را بمثل عمری باید مثل عمر نوح و صفای چون
صفای محمد صلوات الله و سلامه علیه و گفت معنی دل سه است یکی فانی است و دوم نعمتست
سوم باقی است آنکه فانی است ماوای گاه درویشی است و آنکه نعمتست ماوای
توانگری است و آنکه باقی است ماوای حضرتیست و گفت مرا نه تنهاست و نه دل است
و نه زبان است نه ماوای این هر سه مرا خداست و گفت مرا نه دنیاست و نه آخرت

ماوای این هر دو مرا خدا است و گفت بس خوش بود دلی که بیمار گی اگر همه خلق آسمان
و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود و گفت کارکننده بسیار است ولیکن برنده
نیست و برنده بسیار است و لیکن بارنده نیست آن کسی بود که کند و برد و بارد
و گفت عشق بهره ایست از دریا که خلق را در آن گذر نیست آتشی است که جان را دروی
گذر نیست آورده برودی است که بنده را در آن خبری نیست و گفت آنچ بدین دریا
باز گردند بار نشود مگر دو چیز یکی اندوه و دیگر نیاز و گفت قرایان می گویند خدا را بدلیل
باید دانست بلکه خدای را به خدای باید دانست به مخلوق چون دانی و گفت هر که عاشق
شد خدا را یافت و هر که خدا را یافت خود را فراموش کرد و گفت هر که نشنید ولی حق
نشنید با خدای نشنید عارف است و گفت هر که بر لوح محفوظ نصیب لوح است
و بیخ خلق است نصیب جوانمردان نه آنست که بر لوح درست خداوند تعالی است
خداوندی همه در لوح نگفت با جوانمردان چیزی گوید که در لوح نیاید گوئی این نشاید
بودن و گفت این نه آن طریقیست که زبانی بود که بدو اقرار آورد یا بینائی بود که درا
بیند یا ساختی بود که او را شاید یا صفت اندام را آنجا راه است همه از آن اوست
و جان فرمان اوست اینجا خدا است و بس و گفت کتابی دیدم که به تفسیر قرآن مشغول
بوده اند جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بودند و گفت آن عالم بود که بخویشتن عالم
بود عالم نبود آنکه بعلم عالم بود و گفت خداوند تعالی قسمت خویش بر خلقان همه تا
هر کسی نصیب خویش بر گرفتند نصیب جوانمردان اندوه بود و گفت درخت اندوه
بکارید تا باشد که بر آید و بنوشینی و می گریی که عاقبت بدان دولت رسی که گویند
چرا می گریی گفته اند که نه چه بایست آید گفت آنکه همه چندان کنی که در کار او باک یابی
و خدا آنکه نیکوی باک نباشی و نتوانی که بالی اندوه او فرو آید که صد و بیست و چهار هزار پیغمبر
بدین جهان در آمدند و شدند خواستند که او را بدانند سزای او و همه پیران همچنین و گفت

و بر تو جوانمردان آنمردی است که بدو عالم ننگرد و گفت اگر عمر من چندین عمر نوح
بود من ازین تن راستی نبینم و آنگه من ازین تن واخرم اگر خداوند این را باتش سوزانید
داد من ازین تن نهاد او باشد پرسیدند از نام بزرگ گفت نامها همه خود بزرگ است
نام بزرگ و مهتری نیستی بنده است چون نیست گشت از خلق بدید بیاید دید
یکی بود و پرسیدند از نماز گفت این لطف اوست ولکن نماز کرده است که گر دار
آن را با اولیا ممکن نبود و پرسیدند از محبت گفت غایتش آن بود که هر نیکی که او با جمله بندگان
کرده است اگر با او کند بدان بنیارامد و اگر بعدد دریا شراب بحلق او فرو کنند سیر
برنیاید می گوید زیادت هست پرسیدند از اخلاص گفت هرچه بر دیدار خدای کنی اخلاص
بود و هرچه بر دیدار خلق کنی ریا بود و خلق در میانه نمی باید جای اخلاص و ریا خدای
دارد و تو چه اینجا و پرسیدند که جوانمرد بچه بدانند که او جوانمرد است گفت بدانکه اگر
خداوند هزار کرامت با برادر او بکند و با او یکی کرده بود آن خود نیز باید و در بر
آن نهند تا آن نیز او را بود و پرسیدند که ترا خوف هست گفت مرده را خوف مرگ
نبود و بهر وعیدی که او با این خلق کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ و آتش
من چشیده ام و ذره نبود و بهر وعده که این خلق را کرده است از راحت ذره نبود
از آنچ من چشیم دارم و گفت اگر خدای تعالی گوید بدین صحبت که با ابوالحسن کردی
چه خواهید هر کسی چیزی می گفتند شیخ گفت اگر مرا گوید بدین صحبت جوانمردان چه خواهی
گویم هم ایشان را خواهم و نقلست که دانشمندی را گفت تو خدا را دوست داری
یا خدای ترا گفت خدا مرا دوست دارد و گفت بس بود و گفت که کسی چون کسی را
دوست دارد پس او که دو در روزی شاکر در آید که چه هنر بودی شما را و گفت ندانم
گفت ولی که هیچ مریدی در وی نبود پس گفت چه باشی گفت ندانم گفت جهانی پر از مرد
چه چون بوبزید و کیده و زیرکی را گفت اگر رهانت نکند چکنی گفت ندانم گفت بد است

وانیم حاج گفت بود به حی اوحی ما عبده الی فاوحی که ندا رسید بر دو بند در تا بود
گفت ای محمد من از آن بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس و تو از آن بزرگتری که ترا گفتم خلق را
بمن دعوت کن پرسیدند که نام او چه برند گفت بعضی به فرمان برند و بعضی به یقین
برند و بعضی به دوستی برند و بعضی به خوف برند که سلطانست گفت اگر جنید و شبلی
را سوال کنند و از ایشان پرسند که شما چگونه در دنیا آمدید و چگونه بیرون شدید ایشان
نه از بیرون شدن خبر دارند و نه از در آمدن و در حال فرشته بر سر شیخ ندا کرد که
صدقت راست گفتی که از هر دو بیرون شد همین گویند کسی که همه خدا را داند از چیزها دیگر خبر
ندارد و گفتند شبلی گفت الهی همه خلق را نابینا کن تا بجز من کسی ترا نبیند شیخ گفت الهی
همه خلق را بینا کن که ترا ببینند و گر گرایند گفتند دعوی بترست یا گناه گفت دعوی
خود گناه است گفتند چیست عمر دراز که می گذاشتن گفتند دیدیم ناپدار کردیم گفت
عمر یک نفس بار آوردن خیال دان که آن یک نفس میان لب و دندان رسیده است
گفتند بندگی چیست گفت آنکه بیاد دل بود گفتند معنی این چگونه بود گفت تا پس از
رنگ بیاده رنگی دیگر نبود گفتند نشان توکل چیست گفت آنکه شیر و اژدها و آتش و دریا
و بالش هر هیچ ترا یکی بود که در توحید همه یکی بود تو در توحید کوش چند آنکه توانی اگر در
راه فرو شوی تو بر سواد باشی باکی نبود گفتند کار تو چیست گفت همه روز نشسته ام و
بر و ابروی زنم گفتند این چگونه باشد گفت هر اندیشه که دون خدای در دو آید از آن
دل میرانم که من بر مقامی ام که بر من پوشیده نیست سر کسی که در مملکت برای آفریده
است و از وجه خواسته است یعنی بو الحسن خبر دارد حقیقت منم در میان نمانده ام
لاجرم هرچه در دست گیرم گویم خداوندا این را بهای دین من مکن و گفت شصت
سال است تا با خداوند صحبت داشتم با اخلاص که آفریده را بدان راه نبود و نماز حقش بجا کردم
و این نفس را دیده و پای ندانستمی روز تا شب بر طاعتش بداشتمی و در خدمت که نشستمی بر دو پای

نخفتمی نه نشستمی تا آن وقت که نشان نیکی پدید آمد که ظاهرم در خواب شد بو الحسن در
بهشت تماشا می کرد و بدوزخ در میگشت هر دو سرای رایگی شد و باحق می بودم
تا وقتی که دوزخ را دیدم از حق ندا آمد که این آنجاست که خوف همه خلق از تست
از آنجا بجستم و در قعر دوزخ شدم گفتم این حال منست با بتیه دوزخ با اهلش نیز
شدند نتوان گفت که بچه وجه دیدم ولیکن مصطفی علیه الصلوة والسلام عتاب کند
که امت را قسمت کردی و گفت این طریق خدای بخت نیاز بود و بس خلوت بیس
اند و دیش و بیدار بین بیداری و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز ورد داشتم
که خلق آسمان و زمین را وران برخی نبودی چون بیداری پدید آمد همه را قضا کردن
حاجت بود و گفت از چهل سال باز نان نپختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمانان و مادر
طعام طفیلی بودیم چنین باشد اگر حمله لقمه کنند و در دهان ننشیند مهمانان هنوز حق
او بگزارده باشند و اگر از مشرق تا مغرب بروید تا یکی را برای خدا زیارت کنید هنوز
بسیار نبود و گفت چهل سال است تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش میخواهد
و ندادهام ونقلست که چهل سال بود تا بازنجانش آرزو می کرد و کوز دیگر وقت
مادرش پستان در زمین مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجان بخورد همان شب برادر
سر ببریدند و در آستان نهادند شیخ دیگر روز آن بدید سخنی بلند میگفت گفت آری آن یک د
که ما برنهادهایم و آن دیگ گرم کم از این سر نباید و گفت نه باشتمامی گویم که کار من
با او آسمان نشست و تمامی گوشید که بادنجان بخورم تا با حق جنابان زندگانی کردهایم که بی نطقی
مراد نفس نزدهایم ونقلست که شیخ را پرسیدند که از مسجد تو تا دیگر مسجدها چه در میان است
گفت اگر تیر بعیت گیرید همه راستست و اگر بمعرفت گیرید این مسجد شرحها دارد و من دیدم
که از مسجدها نور برآید و بآسمان شود و بر این مسجد قبه لطف فرو برده اند و بعنان آسمان
در میشود و آن روز که این مسجد کردند من در آمدم و بنشستم جبرئیل علیه السلام بیامد و علم بنزد تا

بوش خدای و همچنین زنده باشند تا قیامت و گفت یکروز خدای بمن ندا کرد که هر بنده
که در مسجد تواند گوشت و پوست او بر آتش حرام کردم و هر آن بنده که در مسجد دو ده
رکعت نماز کند بزندگانی تو و پس از مرگ روز قیامت از عابدان خیزد و گفت
مومن را همه جایگاه ها مسجد بود و روز همه آدینه بود و ماه همه رمضان بود و عیش هر کجا
که بود با خدای بود و گفت اگر همه دنیا پر از زر کنند و مومنی را سر آنجا نهند همه در
رضا خداوند صرف کند و اگر یک دینار دهد دست کم دزدی کنی گوی بکند و در آنجا
کند و از آنجا بگیرد تا پس از مرگ میراث گیران برگیرند و سویت کنند و مشتی حدید بر سر
یکدیگر زنند و گفت از این جهان بیرون شوم و چهار صد درم وام دارم هیچ باز نداده
باشم و خصمان در قیامت از دامن من در آویخته باشند دوست تر از آن دارم
که کسی بر من سوالی کند و حاجت او روا نکرده باشم و گفت گاه گاه گویم از بیاری جهد
و اندوه و غم بمن رسد برای آن لقمه از قوم روی بخدا باز کنم گویم الهی من از آن تو این
لقمه از قوم میخورم اگر می خواهی بتو بگذارم و گفت اگر فردا در قیامت مرا گویند چه
آوردی گویم ملکی بمن داده ای در دنیا من خود با او درمانده بودم تا در من در دیدگان
تو نهفتند و نهادی بر نجاست بمن داده بودی من در جمله عمر در پاک کردن آن بودم
و گفت از آن ترسم که فردا در قیامت مرا بپندارند و بگناه جمله خلایق عقوبت کنند
و گفت یا مدی بکناره گورستان فرو نشستمی گفتم تا این غریب یا این رندانیان فرو نشیند
ساعتی و گفت مرتضی علی گفت رضی الله عنه که الهی اگر همه یک ذره بود و پیش از مرگ مرا تو
ده و گفت مردمان دعا کنند گویند خداوندا ما را در سه موضع فریاد رس یکی در وقت
جان کندن دوم در وقت گور سیوم در قیامت من گویم الهی مرا بهمه وقت فریاد رس
نقلست که یکشب حق را بخواب دید گفت الهی شصت سال است تا در امید دیدن
تو میگذارم و در شوق تو می باشم حق تعالی گفت تو بالی شصت طلب کرده و ما در ازل

از لطف الهی عالی در قدم و دعوی دوستی کرده‌ایم تا او نقلست که یکبار دیگر حق را
بخواب دید با وی گفت یا با الحسن خواهی تا ترا باشم گفت نه گفت خواهی تا
مرا باشی گفت نه گفت یا با الحسن خلق اولین و آخرین در اشتیاق این سوختند تا
من کسی را باشم یا کسی مرا باشد این چرا گفتی گفت بار خدایا این اختیار که می‌کنی از مکر تو آن
که ایمن توان بود و تو با اختیار کسی هیچ کار نکنی و گفت شبی بخواب دیدم که مرا با آسمان
بردند جماعتی را دیدم که زاری می‌گریستند از ملایکه گفتم کیستند گفت ما عاشقان حضرتیم
شیخ گفت گفتم ما این حالت را در زمین تب لرزه گوییم و فسرده عاشقانید اما
فسرده چون نی سرد و از آنجا بگذشتم ملایکه مقرب پیشم آمدند و گفتند نیک بی ادبی
کردی آن قوم را که اثبات عاشقان حضرت اندکی می‌باید که از پای سر کند و از زیر بالا
کند و از پیش پس کند و از یمین یسار کند و از یسار یمین کند که هر که یک ذره خویش را
باز یابد یک ذره از آن حضرت خبر ندارد و پس گفت از آنجا بقعر دوزخ شدیم
گفتم تو می‌دمم تا ما می‌دمیم تا از ما کدام یک به آید و گفت درخواستم از حق تعالی که
مرا ایمن نمای چنانکه هستم مرا ایمن نمود چون بلاسی شوخگین می‌ورزیدم گفتم من آنم آدا تا آمیز
که آری پس گفتم این همه ارادت خلق و شوق و تضرع و زاری چیست او زاری شغوها
که این همه ما ایم تو آئی پس گفت چون بهستی او فرو نگریستم هستی خود را نیستی من را آورد پس
بایدم دو در پس زانو خود نشستم با دلی کبود و گفتم این نه کار منست نقلست که چون
شیخ را وفات نزدیک رسید گفت کاشکی دل بر خونم تا بشکافتندی و بخلق نمودندی تا بدانندی
که با این خدای بت پرستی راست نخواهد آمد پس گفت نیز خاکم فروتر برید که از بسطام
باشد و ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود و چون وفات کرد چنان کردند
چون دفنش کردند دیگر روز بر قبر عظیم آمده بود و سنگی بزرگ سپید بر سر گور او نهاده دیدند
و نشان قدم تیر با یقینند و دانستند که آن سنگ تیر آورده است و بعضی گویند تیر را دیدند که

طواف می‌کرده‌اند و در افواه است که شیخ گفته است هر که وقت بدان سنگ نهد
و حاجت خواهد روا شود که مجربست بعد از آن شیخ را بخواب دیدند که حق تعالی
با تو چه کرد گفت نامه بدست من داد گفتم مرا بنامه چه مشغول کنی تو خود پیش از آنکه
کردم دانستی که از من چه آید من خود میدانم که از من چه آمد نامه من بکرام الکاتبین
رها کن که چون ایشان نوشته‌اند ایشان خوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی بزنم نقلست که
محمد بن الحسین گفت من بیمار بودم و دلم اندوهگین بود از نفس آخر شیخ گفت بیم مدار
از آخر کار و در رفتن که می‌گویی مگر می‌ترسی گفت اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت حاضر
آیم نزدیک تو وقت مردن و اگر همه بسی سال بود پس چون شیخ فرمان یافت و
من بهتر شدم آنگاه که مرا نیز مرگ نزدیک آمد شیخ را دیدم چنانکه پیش گفت که در وقت
نزع پدر من راست بیاید و گفت و رای وعلیک السلام گفتم یا پدر گرامی بینی گفت
شیخ ابو الحسن خرقانی است که وعده راست کرده است بعد از چند گاه در اینجا حاضر آمده تا
من نترسم و جماعتی جوانمردان با او بهم این بگفت و جان بداد رحمة الله علیه ذکر شیخ
ابو سعید ابو الخیر رضی الله عنه آن فانی مطلق آن باقی برحق آن محبوب الهی آن معشوق
نامتناهی آن نازنین مملکت آن راستین معرفت آن عرش فلک پیر قطب عالم ابو سعید ابو الخیر
رضی الله عنه پادشاه عهد بود و جمله اکابر و مشایخ زمان او کس بدو نرسید الا به بزرگی او معترف
شده‌اند هیچکس چندان کرامات و ریاضات نقل نیست که از وی شیخ را چندان اشراف نبود که
او را در انواع علوم بکمال بود و چنین گویند که در ابتدا قرب سی هزار بیت از اشعار عرب
خوانده بود و در تفسیر و فقه و احادیث و علم طریقت و حقیقت حظی وافر داشت و در عیوب
نفس دیدن و مخالفت هوا کردن باقصی الغایت بود و در رفق و وفا و ذل و تحمل شأنی
عظیم داشت و در لطف و سازکاری آیتی بود و از این جهت بود که سخن اوست که گفته است
هرجای که سخن بوسعید رود همه را وقتها خوش شود زیرا که از بوسعید با بوسعید هیچ نمانده

و از اینجا بود که گفت فلانکس نعلان خر باز ماند و فلانکس نعلان کس خر دیگر همچنین یکیک را بگفت
پس چون نوبت بدیشان رسید نیز و ایشان زده و او هرگز من نا گفته است ایشان بستد
کفش است اما بجای ایشان من و ما گوییم تا سخن فهم افتد پدر او عطار بود و بوالخیر نام و دوستدار
سلطان محمود بوده چنانکه وقتی سرایی ساخت جمله دیوار او محمود و لشکر او و پیلان
او بنگاشت شیخ طفل بود گفت بابا برای من خانه باز گیر باز گرفت و بوسعید همه الله
الله بنوشت پدرش گفت این چرا می نویسی گفت تو نام سلطان خویش می نویسی و من
نام سلطان خویش پدرش را وقت خوش شد و از آنچه گفته بود پشیمان گشت و آن
همه نقشها محو کرد و دل بر کار شیخ نهاد و شیخ گفت آن وقت که قرآن می آموختیم پدرم
مرا بنماز آدینه برد ما را در راه شیخ بوالقاسم تبرکی که از کبار مشایخ بود پیش آمد پدرم را گفت
ما می رفتیم ازین جهان و ولایت خالی میدیدیم و این درویشان ضایع می ماندند اکنون
این فرزند را دیدم ایمن گشتم که عالمی را ازین کودک نصیب خواهد بود پس گفت چون
از نماز فارغ گشتیم پدرم مرا نزدیک او برد و پیش او بنشستم و طاقی در صومعه او بود نیک
بلند پدرم را گفت بوسعید را بر سفت گیر تا قرصی بر آن طاق است فرو گیرد مرا
برگرفت من دست بر کردم و آن فرو گرفتم قرصی بود جوین گرم چنانکه دست مرا از
گرمی آن خبر بود و بوالقسم آن قرص از من بستد و چشم پر آب کرد و آن قرص بدو نیم کرد
و یکی نیمه بما داد و گفت بخور و یکی نیمه او بخورد و پدرم را از آن هیچ نصیب نکرد پدرم
گفت چه سنت که مرا از آن تبرک نصیب نکردی بوالقسم گفت سی سال است تا این
قرص را ما برین طاق نهاده ایم و ما را وعده کرده اند که این قرص در دست هر کس که گرم
خواهد گشت ختم این حدیث بروی خواهد بود اکنون ترا بشارت باد که این کس
پسر تو خواهد بودن و شیخ گفت این کلمه مرا یاد داد لَئِن تَرُدَّ همّک مع الله طرفة عین
خیر لک مما طلعت علیه الشمس اگر یکی طرفة العین همت با حق داری ترا بهتر از آنکه روی زمین

مملکت تو باشد و شیخ گفت یکبار دیگر مرا گفت ای پسر خواهی که سخن خدای گویی گفتم
خواهم گفت در خلوت این بیت می گوی بیت جانا بی تو قرار نتوانم کرد
احسان ترا شمار نتوانم کرد گر بر تن من زبان شود هر مویی یک شکر تو از هزار نتوانم
کرد ما همه روز این بیت می گفتیم تا به برکت این در کودکی راه حق بر ما گشاده گشت
و گفت یکروز از دبیرستان می آمدیم نابینایی بود مرا پیش آمد گفت چه کتاب میخوانی
گفتم فلان کتاب گفت مشایخ گفته اند حقیقة العلم ما کشف علی السرائر و ما نمی دانستیم که
حقیقت را معنی چیست و گفت پیدا شد که تا بعد از شصت سال حق تعالی ما را معلوم کرد
پس شیخ بعد از آن به مرو رفت و پنج سال در مرو پیش بوعبدالله حضری تحصیل کرد و چون
او وفات یافت پنج سال دیگر پیش امام قفال تحصیل کرد چنانکه همه شب در کار بودی
و همه روز در تکرار تا یکروز به درس آمد چشمها سرخ کرده قفال گفت بنگرید تا این جوان
شاهی در چه کار است و بدو گمان بد بردند پس او را شب گوش داشتند خویشتن را
سرنگونسار کرده بود و ذکر می گفت و خون بر وی و چشم او می افتاد مگر روز دیگر استاد
او را از آن معنی با او کلمه گفت شیخ از مرو برفت و به سرخس آمد و با بوعلی زاهد تعلق کرد
و یکروز سبق سه روزه بگرفتی و آن سه روز در عبادت بودی شیخ گفت یکروز می رفتم
لقمان سرخسی را دیدم بر تلی خاکستر نشسته و پاره بر پوستین میدوخت و چو بی از بی
چند بر وی بنه که این رباب است و گرداگرد او نجاست و او از عقلاء مجانین بوده
است چون چشم او بر من افتاد پاره نجاست بشورید و در من انداخت من
سینه پیش نهادم و آن را به خوشی قبول کردم گفت پاره رباب بر زن پس گفت ای
پسر بر این پوستینت دوزم گفتم حکم تراست بخیه چند بر زد و گفت بر اینجا دوختمت
پس برخاست و دست من بگرفت و می برد تا در راه پیر بوالفضل حسن که یگانه
عهد بود پیش آمد و گفت یا باسعید راه تو این نیست که میروی راه خویش رو پس لقمان

ونشت این بیت او را گفت بگیر که او از شما است پس من بدو تعلق کردم
پیر بوالفضل گفت صد و بیست و چهار هزار پیغمبر که آمدند مقصود همه یک سخن بود گفتند
با خلق بگویید الله و این را باشید کسانی را که سمعی دادند این کلمه می‌گفتند تا همه این کلمه گشتند
و درین کلمه مستغرق شدند کلمه بر دل ایشان پدید آمد و از آن گفتن مستغنی شدند شیخ گفت
ما را این کلمه صید کرد و آن شب در خواب نگذاشت دیگر روز بدرس آمدیم بوعلی تفسیر
این آیه می‌گفت قل الله ثم ذرهم بگوی یکی خدای باقی و همه را دست بدار شیخ گفت
دران ساعت دری در سینه ما گشادند و ما را از ما بستدند بوعلی آن تغیر در ما بدید گفت
دوش کجا بوده گفتم نزدیک پیر بوالفضل گفت برخیز که حرام بود ترا از آن معنی با این
سخن آمدن و ما نزدیک پیر شدیم همگی واله و متحیر این کلمه گشته و چون پیر بوالفضل ما را بدید
گفت مصراع مستک شده همی ندانی پس و پیش گفتم یا شیخ چه فرمایی گفت درآی
و بنشین و این کلمه را باش که این کلمه با تو کارها دارد شیخ گفت مدتی درین کلمه بودم بو
الفضل گفت اکنون لشکرها به سینه تو تاختن آورد پس گفت ترا بردند برخیز و خلوتی
طلب کن گفت ما بصومعه باز آمدیم و در کنج صومعه سال نشستیم پنبه در گوش نهاده و می‌گفتیم
الله الله هرگاه که خوابی یا غفلتی درآمدی سیاهی با حربه آتشین از پیش محراب پدید آمدی
با هیبتی و بانگ بر من زدی و گفتی قل الله تا وقتی که همه ذره‌های ما بانگ درگرفت که الله
و درین مدت جامه او پیراهنی بود هر وقت که بدریدی پاره بر دی دوختی تا چنان
شد که بیست من شده بود و صایم الدهر بود و شب یکنان روزه گشادی و در همه
به شب و روز نخفت و بعد نماز علی کردی پس روی به صحراها و گیاه می‌خوردی و گاه
ماه در صحرایی گم شدی و پدرش او را می‌طلبیدی و بخانه باز آوردی و او روی به صحرایی نهاد
پدر شیخ گفت من شب در سرای بر خیز کردمی و گوش داشتمی تا بوسعید بخفتد چون او پیر
باز ننهادی گفتمی او در خواب شد من بخفتمی بشبی در نیمه شب از خواب درآمدم بوسعید

را دیدم برخاستم طلب کردم در خانه نبود و زنجیر بسته چند شب گوش داشتم بوقتی
صبح از در درآمدی آهسته و با جامه میرفتی و بر وی پدید نمی کردم آخر شبی او را گوش داشتم
چنانکه میرفت بر اثر او میرفتم تا برباط کهن رسید و در مسجد خانه شد و در فراز کشید
چوبی فرا پس در نهاد و من بیرون نگاه می کردم در گوشه آن مسجد چاهی بود رسنی در پای
خویش بست و یک سر رسن در چوب بست و چوب بر سر چاه فرا نهاد و خویشتن را
سرنگون سار بیاویخت و قرآن از ابتدا کرد تا سحرگاه ختم کرده بود آنگاه از چاه برآمد و
در رباط بوضو مشغول شد من بتعجیل بخانه باز آمدم و بر قرار بخفتم تا او درآمد چنانکه هر شب
سر باز نهاد و پس من برخاستم و خویشتن را از ذوق در داشتم و چنانکه معهود بود او را ابتدا
کردم و بجماعت رفتیم بعد از آن چند شب او را گوش داشتم همچنان می کرد و چندانکه
توانستی بخدمت درویشان قیام نمودی و مبرز پاک کردی و دریوزه کردی از جهت
ایشان و اگر اشکال افتادی بر خرس رفتی معلق در هوا میان آسمان و زمین و آن اشکال
از بو الفضل پرسیدی چنانکه مریدی از آن بو الفضل یکروز شیخ را گفت بو سعید می آید میان
آسمان و زمین بو الفضل گفت تو آن بدیدی گفت دیدم گفت تا نابینا نشوی نمیری
و در آخر عمر نابینا شد پس شیخ را بو الفضل پیش بو عبد الرحمن سلمی فرستاد تا خرقه پوشید از
دست او و نیز دیگر بو الفضل باز آمد بو الفضل گفت اکنون تمام شد با میهنه باید شد
تا خلق را بخدای خوانی پس شیخ هفت سال دیگر در میان بیابان گم شد گز و طاق و خار
میخورد و با سباع نشست و خاست می کرد و درین هفت سال چنان بی خود بود که
سرما و گرما در وی عمل نمی کرد ناگاه بادی و دمه خاست بیم بود که شیخ را ضرری رساند
شیخ گفت این از سری خالی نیست روی باز پس داد تا بگوشه دیهی رسید خانه بود پیر
زنی و پیر مردی آتش کرده و طعام ساخته شیخ سلام گفت و گفت مهمان میخواهی گفتند
خواهیم شیخ در رفت و نیک سرد یافته بود و چیزی بخورد و گرم شد و نیک بیاسود و پشت

بدیوار باز نهاد ولی خود در خواب شد جبان و دید که کسی بر شیخ میگفت فلان چند سال است
تا گل کرمی خورد و هرگز از وی کسی نیاسود شیخ گفت نکنند بس برد که ما بی نیازیم
با میان خلق شو تا از تو آسایشی بدلی رسد شیخ بجهیه باز آمد و چندان قبول بدید آمد و چندان
خلق توبه کردند که صفت آن نتوان کرد و همسایگان شیخ همه خمر بریختند و کار بجایی رسید که
پوست خربزه که از دست ما بیفتادی به بیست دینار می خریدندی و دیگر دستورها
فضله بریخت در سر خویش می مالیدند ما جمله کتابها در خاک کردیم و بر آن زیر دکان
ما ختیم اگر به بخشیدمی یا به فروختمی دیدن منت بودی ما امکان رجوع جمله و پس
از آن ما را پیدا نمود که آن ما نشنودیم آوازی آمد از گوشه مسجد که اولم یکف بربک
در سینه ما بدید آمد و چنانچه بها بر جاست تا هر که ما را قبول کرده بود رد کرد تا بنده جای
که بقا می شدند. دیگا بر ما گواهی دادند و بهر زمین که ما در شدیم گفتندی
از شومی ایمن و نیز در زمین گیاه نروید تا روزی در مسجد نشسته بودیم زنان بر بام
آمدند و نجاست بر ما ریختند. و آواز می آمد که اولم یکف بربک تا جماعتیان از جماعت
باز ایستادند و می گفتند که این مرد دیوانه شد. چون کار براند رسید کار بجایی رسید که اگر
در همه عالم پیرزنی یک من خاک داشت چهر کرد تا ما آنجا رسیدیم و در گردن ما انداختی
چون کار بجواندن رسید کار بجایی رسید که اگر در همه جهان واقعه فاد بر ما کشاده نکشتید
و ما در هر دو حال ادراک می دیدیم بعد از آن ما را اتفاق شیخ بوالعباس پدید آمد که بقیه
مشایخ بود و بوالفضل وفات کرده بود در قیصه میرفتیم در راه پیری دیدیم گشت
می کرد چون ما را بدید گفت اگر حق تعالی عالم را آرزن کردی و آنگاه مرغی بیافریدی
و گفتی بهر هزار سال یکدانه ازین ارزن رزق تست و یک کس بیافریدی و سوز ابیع و در سینه
وی نهادی و گفتی تا اینمرغ این عالم ازین ارزن پاک نکند تو به مقصود نخواهی رسید و در
سوز و درد و خواهی بودی بوسعید زود کاری بودی شیخ گفت قبض ما بر خاست

و واقعه حاصل شد پس بآمل شد پیش شیخ بو العباس قصاب و مدتی آنجا بود و او را در برابر خانقاه
خود خانه داد و شیخ پیوسته دران خانه بمجاهده و ذکر مشغول بودی و چشم بر شکافی در
میداشتی و مراقبت احوال شیخ بو العباس میکردی یک شب بو العباس فصد کرده بود
رگش بگشاد و جامهٔ شیخ بخون آلوده گشت از خانه بیرون آمد و بو سعید در حال بیرون دوید
و دست او بشست و ببست و جامه ازو بستد و جامهٔ خود پیش او داشت بو العباس
در پوشید و باز بسر زاویه شد شیخ خشتی در پوشید و جامهٔ بو العباس پاک کرد و بر حبل افکند
و هم در شب خشک شد بمالید و فرا نوردید و پیش بو العباس برد شیخ بو العباس اشارت
کرد که ترا در باید پوشید و بدست خود بو سعید پوشانید بامداد اصحاب بنزدیک شیخ شدند
جامهٔ شیخ بر بو سعید دیدند و جامهٔ بو سعید بر شیخ تعجب کردند بو العباس گفت دوش
نثارها رفت و جمله نصیب این جوانمرد آمد مبارکش باد پس بو سعید را گفت
باز گرد و با میهنه شو تا روزی چند این طبل و علم بر در سرای تو زنند شیخ بحکم اشارت
باز گشت با صد هزار فتوح چون شیخ اینجا رسید بو العباس آنجا وفات رسید فی الجمله
تا بچهل سالگی ریاضت شیخ سخت بود چنانکه آن وقت که نکاح کرده بود و فرزندانش
پدید آمده و در کار بود و تا بحدی که گفت آنچ ما را می بایست چنانکه ما را می بایست
که حجاب کلی مرتفع گردد و بیکبار برخیزد حاصل نمیشد بیتی در جماعت خانه رفتیم و بابا ماند
بو طاهر گفتیم تا پای ما برشته محکم به میخی باز بست و ما را سرنگون سار کرد و خود در بست
و دربست و ما قرآن آغاز کردیم و می خواندیم گفتیم ختمی کنیم همچنان نگون سار از درون
بر روی ما افتاد و بیم بود که چشم ما را آفتی رسد گفتیم سود نخواهد داشت همچنین
خواهیم بود ما را ازین حدیث می باید ما را چشم نمی باید خواه چشم باش خواه مباش
پس گفت چون خون بچشم رسید واز چشم بر زمین چکید و من از قرآن اینجا رسیده بودم
که فَسَيَكْفِيكَهُمُ اللّٰهُ و در حال آن حدیث فرو آمد و مقصود و مقصد ما حاصل شد پدر بو طاهر

را آواز داده‌ایم تا ما را باز روز گرفت و گفت یک شب بر پاره کوه که بیرون دارد
رفته بودیم و در زیر آن غاری بود چنانکه هر که آنجا فرو نگرد زهره‌اش برود با نفس
گفتیم اگر بخشی اینجا فرو افتی جمله قرآن ختم کن تا کاو بسجود در رفتیم خواب غلبه کرد و فرو
افتادیم چون بیدار شدیم خویشتن را در هوا دیدیم زنهار خواستیم خدای تعالی ما را با سر
کوه آورد و گفت ما در ابتدا هژده چیز بر خود واجب کردیم و هژده هزار عالم را
بجان از خود دور کردیم روزه بر دوام داشتیم از دام بر پرهیز کردیم ذکر بر دوام گفتیم
شب بیدار بودیم پهلو بر زمین ننهادیم تکیه نزدیم خواب جز نشسته نکردیم روی
به قبله نشستیم در هیچ امرد ننگریستیم در محرمات نگاه نکردیم گدائی نکردیم قانع بودیم
در تسلیم نظاره بودیم پیوسته در مسجد نشستیم در بازار نماندیم در هر شبانروزی ختمی
کردیم در بینائی کور بودیم در شنوائی کر بودیم در گویائی گنگ بودیم نام و نوا
بر ما نهادند و ما را داشتیم هر نقل که از پیغمبر علیه السلام شنوده بودیم همه بجای آوردیم
چنانکه شنوده بودیم که در حرب احد جراحتی یافت و بر سر انگشتان او را و بکار زد ما بحکم
متابعت بر سر انگشتان پای ایستادیم و چهارصد رکعت نماز بگزاردیم و هر چه از درویشان
نقل کردند در انواع عبادت بهمه قیام نمودیم تا شنودیم که بعضی سرنگون عبادت
می‌کنند ما نیز موافقت ایشان را سر بر زمین نهادیم و سرنگونسار ختم کردیم چنانکه نقل است
که یک روز در زیر درخت بید فرود آمده بود و خیمه زده و کنیزکی ترک پایش می‌مالید و یکی
شربت بر بالین نهاده و مریدی داشت پوستینی از پوست تا
پیراسته در پوشیده بود و گفته تا در آفتاب ایستاده بود دیگر ما رکم و آفتاب در آن
پوستین می‌تافت و استخوان آن مرید می‌پخت و عرق از وی می‌ریخت طاقتش برسید
بر خاطرش بگذشت که خدایا او نیده و در چنین عزی و نازی و من بنده چنین مقطره عاجز
در حال شیخ گفت ای جوان این درخت می‌بینی هشتاد ختم قرآن بر آن کرده‌ام سرنگون بر

بنشین در گرفت. و را او تحفه مرید را بر ریشش جنبش میداد و چنانکه نقلست کسی
بچه را در مجلس او گوش افتاد و در دل این حدیث دامنش بگرفت مبالغی زر و
سیم و اسباب داشت همه در راه شیخ نهاد و تا شیخ محمد زان روز جمله بر درویشان نفقه
کرد و که هرگز شیخ تنهاش ندید روزه بر دوام و ذکر بدوام و تمام شب بیدار و نمود بیش
و بالای خدمت جز در کلوخ راست کردن و یکسال دیگر خدمت درویشان کردن
و حمام تافتن و یکسال دیگر بدریوزه میفرمود و مردمان برغبتی تمام زنبیل او پر میکردند که
معتقد شیخ بود تا یکسال برآمد بعد از آن بچشم مردمان خوار شد و هیچ چیز نمیدادند
و یکسال بود تا اصحاب را گفته بود تا بدو التفات نمی کردند و او را میراندند
و جفا می گفتند و با او آمیزش نمیکردند و او همه روز از ایشان میرنجید اما شیخ با او نیک بود
بعد از آن شیخ او را رنجانیدن گرفت و بر سر جمع سرد گفت و زجر کرد و میراند و او همچنان
می بود و بس ازان اتفاق افتاد که سه روز متواتر بدریوزه رفت و هیچ چیز نمیدادند
و درین سه روز شب هیچ نخورده بود و روزه نگشاده که شیخ در خانقاه گفته بود
تا او را هیچ ندهند شب چهارم در خانقاه سماعی بود و طعامهای لطیف پخته بودند
شیخ مطبخی را گفت تا او را هیچ ندهد و اهل سفره را گفت اگر او بیاید او را راه مدهید پس
شب چهارم آن جوان از دریوزه باز رسید زنبیل تهی و خجل و سه شبانروز گرسنه بوده
و بغایت ضعیف شده خویشتن را در مطبخ انداخت راهش ندادند چون سفره بنهادند
اهل سفره او را جای نکردند و او بر پای می بود و شیخ و اصحاب هیچ کس در وی ننگریستند
چون نان بخوردند شیخ را چشم بر وی افتاد و گفت ای ملعون مطرود بدبخت چرا
از پس کاری نروی چون افتادی بما شرم نداری از تو هیچ نخواهد آمد ترا تنها داده اند
بار اگر بخانقاه درآئی بفرمایم تا چندان عصا بر سرت زنند که کشته گردی در حال یکی
بر اصحاب زد و گفت این شوم را بیرون کنید آن جوان از غایت ضعف و شکستگی گشته

و بیاب خون ان روید ها گشته و امید از کل خلق منقطع کرده و ملال دیده و قبول نایافته
و این بدست نیاورده و دنیا پاک رفته و از شیخ و اصحاب خیال سخن ها شنیده و بسیار
بیستی و ضعف و عجز و اشک ریزان در مسجدی خراب شده و روی بر خاک نهاده گفت
خداوندا میدانی و می بینی که چگونه رانده شده‌ام کسم نمی بیند و کس ندارم هیچ درم
نمانده الا تو و هیچ پناهی ندارم الا تو و ازین جنس زاری می کرد و جمله زمین مسجد
بخون اغشته کردانید همی ناگاه آن حدیث در و آمد و آن دولت که می طلبید روی
نمود شیخ گفت شمع برگیرید شمع برگرفتند شیخ میرفت تا بدان مسجد چون از دور دید
سجده شیخ روی بر بالین نهاده و اشک باریدن گرفت چون از زمین نگریست شیخ
و اصحاب را دید شمع آورده و گفت ای شیخ مرا چه می تبولی شیخ گفت تنها می باید
که خوری گفت ای شیخ آن دولت می دارد که مرا آن همه جفا گفتی شیخ گفت از جمله
خلق امید بریده بودی و از اصحاب خوی باز کرده و لکین بمراعات ما زنده
بودی میان تو و خدای بوسعید بود و جز این یک بت در راه تو نمانده بود و آن حجاب
چنین بر توانست گرفتن و آن بت چنین می توانست شکست اکنون برخیز که
مبارکت باد و حسن مؤدب که خادم خاص شیخ بود گفت با ابتدا در نشابور بودم
بازرگانی چون آوازه شیخ بشنیدم به مجلس او رفتم چون چشم شیخ بر من افتاد
گفت بیا که با سر زلف تو کارها دارم و من ندانستم چه می گوید و من منکر صوفیان
بودم بنشستم در آخر مجلس از جهت درویشی جامه خواست مرا در دل افتاد که دستار
بدهم گفتم مرا این از آمل هدیه آورده اند و ده دینار قیمت است ندهم دیگر بار شیخ
چیزی گفت هم در دلم افتاد و باز پشیمان شدم سوم بار همچنین بار چهارم شخصی در برابر
نشسته بود از شیخ سوال کرد و گفت شیخا خدای تعالی با بنده سخن گوید گفت از بهر
دستاری طبری دو سه بار آن مرد که در پهلوی تست بگفت و او می گوید ندهم که قیمت

این ده و دنیا راست و از امل ما ابدیه آورده اند پس حسن گفت این سخن بشنیدم درد
بمن افتاد و پیش شیخ رفتم و جامه بیرون کردم و هیچ انکار در دلم نماند و هر مال که
داشتم همه در راه شیخ درباختم و نقلست که پیری گفت در وقت جوانی بتجارت
رفتم در راه مرو و چنانکه عادت کاروانی بود از پیش برفتم و بخفتم از راه بیکسو و
کاروان درگذشت من در خواب بماندم تا آفتاب برآمد از خواب در آمدم
هیچ جای اثر کاروان ندیدم و همه راه ریگ بود و بیم بود دیدم راه گم کردم و مدهوش شدم
عاقبت عقل بجای آوردم و یکطرف اختیار کردم و میرفتم تشنگی و گرسنگی بنهایت
رسید و گرما سخت شده بیفتادم و تن بمرگ نهادم پس جهد کردم تا خود را بر بالای
افکندم و گرد بر گرد صحرای بنگریستم تا جای آبادانی یابم یا آبی یا خانه ترکمانی از دور
سیاهی بچشم آمد نیک بنگریستم سبزی بود و قوی دل گشتم و با خود گفتم چون سبزی بود آب
بود روی بدانجا نهادم چشمه آب بود وضو ساختم و بخوردم و نماز گزاردم پس از آن
گیاه پاره بخوردم و یک تیار روز آنجا مقام کردم آنگاه از بیم جانوران خود را بسر آن
تل ریگ افکندم و کوی بکندم و در آنجا نشستم و خاشاک گرد خود در نهادم تا کسی مرا نه
بیند و من از میان آن خاشاک بهمه جانب می نگریستم تا وقت زوال کسی پدید آمد بدین
آب تنها و چون نزدیک آمد مردی دیدم بلند بالای سپید پوست فراخ چشم
محاسنی کشیده مرقعی پوشیده عصایی و ابریقی در دست و سجاده بر دوش و کلاه صوفیانه
بر سر و جمجی در پای بوزار زردی بی تافت بکنار آب آمد و سجاده بیفکند و وضو ساخت
و نماز بگزارد و برفت من خود را ملامت کردم که چرا سخن نگفتم پس گفتم او باز آید
صبر کردم نماز دیگر باز آمد من گستاخ شده بودم از پیش او آمدم و گفتم ای شیخ از بهر خدا
مرا دریاب و برس که از شما بودم و از کاروان در راه دور افتاده ام چند روز است و بیم
هلاکت است مرا در پیش افکند پس بیک جاست و دست من بگرفت بنگریستم شهری دیدم

که از آن بیابان برآمد و او را خدمت کرد و با آنها داد و دو نان گوشت بریان و چیزی
بگفت پس مرا بر تیر نشاند و موی گردن او بدست من داد و مرا گفت هر دو
پای در زیر شکم او محکم کن و چشم بر هم نه و هیچ باز مکن و دست سخت دار هر جا که او
بایستد تو از وی فرود آی من چشم فراز کردم تیر برفت یک ساعت بود تیر بایستاد
من از وی فرود آمدم چشم باز کردم تیر برفت چون یک ساعت برآمد راهی دیدم
کاروانی چند برفتم کاروان را دیدم آنجا فرود آمده سخت شاد شدم و با ایشان بنجار شدم
پس به نشابور باز آمدم و بدکان بنشستم چند سال برین بگذشت یکروز بدر خانقاه
کوی عدنی کوبان میگذشتم انبوهی دیدم پرسیدم که چه بوده است گفتند شیخ ابوسعید
آمده است و مجلس میدارد من نیز در رفتم نگاه کردم آن مرد بود که در آن بیابان
مرا بر تیر نشانده بود روی سوی من کرد و گفت ها شنیدستی که هرچه در ویرانی بینند در آبادانی
باز نگویند چون این بگفت نعره از من برآمد و بیخود شدم و خبر نداشتم چون با خود آمدم مجلس
تمام کرده بود و خلق دست باز داشته و در پیش شیخ نشسته و سر من بکنار گرفته بود پس
گفت شیخ فرموده است که بنزدیک ما درآی من در رفتم و در پای شیخ افتادم شیخ مرا
مراعات کرد و گفت عهد کن تا من زنده باشم این سخن با کس نگویی و من از شیخ قبول کردم
حکایت که زنی بود در نشابور او را ایشی نیلی گفتندی سخت عابده و زاهده و از
خاندان بزرگ بود و اهل نشابور بدو تقرب کردندی و مدت چهل سال بود تا پای از
سرای بیرون ننهاده بود و دایه داشت که خدمت وی کردی و پیوسته در پیش وی
بودی چون شیخ به نشابور آمد و آوازه کرامات او منتشر شد آن زن دایه را گفت برو
و سخنی از آن او یاد گیر تا بشنوم دایه بمجلس شد شیخ بیتی میگفت دایه یاد گرفت و آن بیت این بود
بیت من دانگی و نیم داشتم حبه کم ٭ دو کوزه می خریدم و پاره کم ٭ بر بربط
من نه زیر ماندست و نه بم ٭ تا کی گویی قلندری و غم غم ٭ دایه باز آمد و آن بیت بازگفت

ایشی گفت برخیز و همان شیوی این چه سخن نشایدان و دانشمندان باشند و این ایشی
را عداوت بودی که از بهر مردمان وا روی خشم ساختی و دیدوی آن شب
بگفت چیزی سهمناک بخواب دید و بهره و چشمش درد خاست هر چند دارو کرد سود
نداشت به همه اطبا التجا کرد فایده نبود و بیست تیمار و زاری درد و فریاد می‌کرد
یک شب در خواب دید که اگر میخواهی تو که چشمت بهتر شود به در رضا شیخ حاصل کن
ایشی هزار درم در کیسه کرد و به دایه داد و گفت پیش شیخ بر چون از مجلس فارغ شود
نه و هیچ مگو و باز گرد دایه بیامد چون شیخ فارغ شد آن کیسه پیش او بنهاد و چون شیخ از
مجلس برخاستی مریدی خشک نان پیش او بنهادی و خلالی شیخ آن بخوردی و خلال کردی
شیخ در خلال بود که دایه سیم بنهاد و چون خواست که باز گردد شیخ گفت این خلال بگیر
و به کدبانو بگوی که این خلال در آب بجنبان و بدان آب چشم خویش را بشوی تا چشمت
شفا یابد و این طایفه را یک انکار مکن و عداوت ایشان از دل بیرون کن تا چشم باطنت
نیز شفا یابد دایه آمد و حال بگفت ایشی اشارت شیخ بجای آورد و در حال شفا یافت و دیگر
روز برخاست و هر چه داشت از جواهر و پیرایه و جامه برگرفت و چهل سال بود
تا پای و زموزه نکرده بود موزه در پای کرد و پیش شیخ آمد و گفت ای شیخ توبه
کردم و انکار و داوری از سینه بیرون کردم شیخ گفت مبارکت باد و او را پیش والده
بوطاهر فرستاد تا او را خرقه پوشاند و شیخ او را فرمود که خدمت این طایفه اختیار
کن تا عزیز هر دو سرای گردی ایشی به اشارت شیخ برفت و هر چه داشت در راه حق
و تا آخر عمر در آن بماند و گفته‌اند که چون شیخ یکبار به نشابور می آمد آن شب
سی تن از اصحاب استاد بوالقسم قشیری بخواب دیدند که آفتاب از سپهره فرو شد و برآمدی
و استاد و مریدان را خجست گرفت که به مجلس او مرید و بوالقاسم روباهی شخصی بود
از کبار اصحاب استاد گفت ای استاد آفتاب را خلاف نتوان کرد و چون شیخ بیامد آن

اصحاب که بخواب دیده بودند همه نیز دیگر شیخ آمدند مگر استاد و را ازان اندک
چیزی در دل پدید آمد و بزیارت شیخ نیامد و یک روز بر سر منبر گفت فرق میان من و بوسعید
آنست که بوسعید خدای را دوست می دارد و خدای بوالقاسم را دوست میدارد
پس بوسعید ذره بود و ما کوهی آن سخن با شیخ بگفتند شیخ روز دیگر بر سر منبر گفت
استاد چنین اشارتی فرموده است و چنین گفته ما میگوییم راست میگوید آن کوه
اوست و آن ذره هم اوست ما هیچ نه ایم دیگر بار دیگر سخنی با استاد رسانیدند
که شیخ چنین گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد و باز بر منبر گفت
که هرکه به مجلس بوسعید رود مهجوری یا مطرودی بود همان شب خبان در خوابی
دیده است که مصطفی صلوات الله وسلامه علیه میرفتی استاد میرفتی استاد و پرسیدی
گفتی یا رسول الله کجا میروی گفتی به مجلس بوسعید و هرکه به مجلس او نرود مهجوری بود یا
مطرودی استاد چون از خواب در آمد متحیر شد و عزم مجلس کرد برخاست تا وضو
کند در متوضا خویشتن را از بیرون جامه قضیب بر دست گرفت و استبرا می
کرد اما خویشتن را بگرفتن سنت نیست پس فارغ شد و کنیزک را گفت برخیز دلکام و
طرف زرین بیار چون این سخن بگفت با سر وضو ساختن شد پس بامداد برخاست
و براسب نشست و عزم مجلس کرد و مشغله سگان می آمد عظیم استاد گفت چه بوده است
گفتند سگی غریب آمده است و سگان محلت همه روی در روی او آورده اند و در وی
می افتند استاد گفت سگی نمی باید کرد و در غریب می باید افتاد و غریب نوازی باید
کرد اینک رفتیم از در مجلس در آمد خلق به تعجب بماندند استاد نگاه می کرد و آن سلطنت
شیخ میدید در دلش بگذشت که ایمه و بفضل از من بیش نیست و بمعامله برابری باشیم
این اعزاز از کجا یافت شیخ روی بدو کرد و گفت ای استاد این حدیث آن وقت
جوید که خواجه نه نشست خویشتن را گرفته است پس کنیزک را گوید خیز دلکام و طرف

زین بمال آن ناعت دل او روشن باید کرد ذلکام وطرف زین استاد از دوست بشد
ودو قش خوش گشت چون آن شیخ فرو آمد نزدیک استاد شد ویکدیگر را در کنار گرفتند
واستاد را آن انکار برخاست ومیان ایشان کارها دادید آمد تا استاد دیگر روز
بر سر منبر گفت هرکه به مجلس بوسعید نرود او مهجور یا مطرود بود اکنون همچنین میگویم
آنکه می گفتیم رفت و نقلست که استاد سماع را معتقد نبود ویکروز بدر خانقاه شیخ میگذشت
در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که این قوم چنین ناخوش سماع می کنند
دکر دوش می کردند در شرع عدالت ایشان باطل بود وگواهی ایشان نشنوند در
حال کسی را ازین استاد فرستاد که بگوی که ما را در صف گواهان کی دیدی و نقلست
که یکشب استاد را پسری در وجود آمد استاد را در سر خبر آوردند وهنوز هیچکس خبر نداشت
کسی دست بحلقه باز نهاد استاد گفت بوسعید باشد در باز کردند شیخ بود گفت ما را
آگاهی دادند که شما را پسری آمد ما را نانی مانده بود ویک هیچ نداشتیم بیو ایثار کردیم
بوسعید نامش نهادیم بدین شکرانه استاد سه دعوت کرد وداماد استاد چهل دعوت
کرد و نقلست که آن کودک در گهواره چنان صاحب حالت افتاده بود که استاد بر سر
گهواره نشستی وگفتی آه آخ این پیر فرتوت می جویند بجز در گهواره این طفل میر زند از برکات
بوسعید و نقلست که یکروز شیخ در خانقاه نشسته بود واصحاب را گفت که می خواهید
که جاسوس درگاه خدا را بینید اینک می آید نگریستند لحظه بود استاد می آمد سلام گفت
وبگذشت شیخ گفت استاد است استاد و نقلست که یکشب در بوشنقان با استاد
بهم بود مگر آسیایی بود که تعلق با استاد داشت استاد از دخل وخرج آن سخنی می گفت
وجمعی از اهل دیه آنجا بودند سخنی می گفتند تا شب پاره درکشید گفت دکوی بسی شد
آخر دیگر روز که اصحاب جمع شدند یکی درآمد واین آیت برخواند ولله میراث السموات
والارض شیخ گفت این یا خراست با ایشم دیگویید که دوش خصومت آسیا می کرد

کار او در باب وی آستین گرفت نیز داشت که شیخ احتساب خواهد کرد و بوعثمان از شرم و شفقت
نزدیک او شد و گفت مترس که برادران همه یکی باشند سر بر کنار من نه چون بوعثمان
آن دید توبه کرد و بخانقاهش شد شیخ غسلش فرمود و خرقه در وی پوشید و شیخ همت
در وی بست و سر برآورد و گفت الهی من از آن خود کردم باقی ترا می باید کرد در
واقعه داد ان بوی فرو آمد چنانکه بوعثمان در آن واقعه متحیر شد نماز دیگر را بوعثمان
مغربی فرا رسید بوعثمان حیری آواز داد که ای شیخ در رشک میسوزم که هر چه
مایه دراز طمع می داشتم رایگان بیش این فرو انداختند که هنوز از معده اش بوی خمر می آید
تا بدانی که کار ازل دارد و نه عمل کار کشش دارد و نه کوشش کار سابقه دارد و نه عاقبت
کار رفق دارد و نه خلق نقلست که کسی از وی پرسید که بزبان ذکر میگویم اما هیچ گونه دل
با آن یار نمی شود گفت شکر کن که یک عضو باری مطیع شد و یک جزو از تو راه داند
ببرکت آن روا بود که دل نیز موافقت کند نقلست که مریدی داشت گفت
تنها چگونه ای در حق کسی که چون جمعی بر پای خیزندش خوش آیدش و چون نخیزند ناخوش
آیدش شیخ هیچ نگفت تا یک روز میان جمع انبوه بود و گفت مسئله پرسید ندانست تا چنین
و چنین چگونه ایم کسی را که اگر هم در این بماند گو خواه ترسا میر خواه جهود نقلست که
طالبی ده سال خدمت او کرد و آن ادب و حرمت هیچ باز نگرفت و با او بهم بسوی حج
شد و ریاضتها کشید و در تجرید بی گفت که سری از اسرار با من بگوی تا معلوم از دو سال
گفت چون بگذرد وی از اربابی بکنش شرح این سخن دراز است من فهم نمی توانم
کرد و این سخن مر این نزدیک است که شیخ ابوسعید را پرسیدند که صوفی چه بود گفت
آنکه گوید کاغذ اکو نید بنی باک کن و سخن اوست که گفت صحبت با خدای بحسن ادب
باید کرد و دوام هیبت و مراقبت و صحبت با رسول الله علیه السلام بمتابعت
سنت و لزوم ظاهر علم و صحبت با اولیا بحرمت داشتن و خدمت کردن و صحبت

اصحاب که بخواب دیده بودند همه بر وی یک شیخ آمدند مگر استاد و از آن اندک
چیزی در دل پدید آمد و بزیارت شیخ نیامد و یکروز بر سر منبر گفت فرق میان من و بوسعید
آنست که بوسعید خدای را دوست می دارد و خدای بوالقاسم را دوست میدارد
پس بوسعید ذره بود و ما کوهی آن سخن با شیخ بگفتند شیخ روز دیگر بر سر منبر گفت
استاد چنین تشریفی فرموده است و چنین گفته ما می گوییم راست میگوید آن کوه
اوست و آن ذره هم اوست ما هیچ نه‌ایم و یکبار دیگر سخنی با استاد رسانیدند
که شیخ چنین گفته است استاد را از آن سخن انکاری پدید آمد و باز بر منبر گفت
که هر که به مجلس بوسعید رود و مهجوری یا مطرودی بود همان شب چنان در خوابی
دیده است که مصطفی صلوات الله و سلامه علیه میرفتی استاد در پی وی میرفتی استاد برسیدی
گفتی یا رسول الله کجا میروی گفتی به مجلس بوسعید و هر که به مجلس او نشود مهجوری بود یا
مطرودی استاد چون از خواب درآمد متحیر شد و عزم مجلس کرد برخاست تا وضو
کند در متوضا خویشتن را از بیرون جامه قضیب بر دست گرفت و استبرایی
کرد اما خویشتن را بگرفتن سنت نیست پس فارغ شد و کنیزک را گفت برخیز و لکام و
طرف زین بمال چون این سخن بگفت تا بسر وضو ساختن شد پس بامداد برخاست
و بر اسب نشست و عزم مجلس کرد و مشغله‌ای می آمد عظیم استاد گفت چه بوده است
گفتند سگی غریب آمده است و سگان محلت همه روی در روی او آورده‌اند و در وی
می افتند استاد گفت سگی نمی باید که در غریب نمی باید افتاد و غریب نوازی باید
کرد اینک رفتم از در مجلس درآمد خلق به تعجب بماندند استاد نگاه می کرد و آن سلطنت
شیخ میدید در دلش بگذشت که اینمرد بفضل از من بیش نیست و بمعامله برابری باشیم
این اعزاز از کجا یافت شیخ روی بدو کرد و گفت ای استاد این حدیث آن وقت
جوید که خواجه نه بنشست خویشتن را گرفته است پس کنیزک را گوید برخیز و لکام و طرف

زمین بمال ان ساعت ودل روشن باید کرد ذلک الکلام وطرف زمین استاد از دست بشد
وقتش خوش گشت چون شیخ فرو آمد نزدیک استاد شد ویکدیگر را در کنار گرفتند
واستاد را آن انکار برخاست ومیان ایشان کارها رفت تا دید آمد تا استاد دیگر روز
بر سر منبر گفت هرکه به مجلس بوسعید رود او مهجور یا مطرود بود اکنون چنین میگویم
آنکه میگفتیم رفت ونقلست که استاد سماع را معتقد نبود یکروز بدر خانقاه شیخ میگذشت
در خانقاه سماعی بود بر خاطر استاد بگذشت که این قوم چنین ناخوش سماع می کنند
دکر ذوق می کردند در شرع عدالت ایشان باطل بود وگواهی ایشان نشنوند در
حال کسی را از پیش استاد فرستاد که بگوی که ما را در صف گواهان کی دیدی ونقلست
که یکشب استاد را بیری در وجود آمد استاد را در سر خبر آوردند وهیچکس نشنود پس چیزی ندا
کسی دست بحلقه یازد تنها واستاد گفت بوسعید باشد در باز کردند شیخ بود گفت ما را
آگاهی دادند که شما را بیری آمد ما را نامی مانده بود ویک هیچ نداشتیم بدو ایثار کردیم
بوسعید نامش تنها دیم بدین شکرانه استاد سه دعوت کرد وداماد استاد چهل دعوت
کرد ونقلست که آن کودک در گهواره چنان صاحب حالت افتاده بود که استاد در سر
گهواره نشستی وگفتی آخ این پیر فرزانه می جوید بگو در گهواره این طفل میزند از برکات
بوسعید ونقلست که یکروز شیخ در خانقاه نشسته بود اصحاب را گفت که می خواهید
که جاسوس درگاه خدای را ببینید اینک می آید بنگریستید لحظه بود استاد می آمد سلام گفت
وبگذشت شیخ گفت استاد است استاد ونقلست که یکشب در بوشنقان با آباد
بهم بود که آسیایی بود که تعلق باستاد داشت استاد از دخل وخرج آن سخنی می گفت
وجمعی از اهل دیه آنجا بودند سخن می گفتند تا شب پاره در کشید وگفت دکوی بسی شد
آخر دیگر روز که اصحاب جمع شدند یکی درآمد واین آیت برخواند ولله میراث السموات
والارض شیخ گفت این یا خر است با انهم وبگوئید که دوش حضومت آسیا می کرد

بس روی با استاد کرد و گفت ای استاد این آیت می شنوی خدای تعالی برابای تو
دعوی میکند می گوید که آن از آن منست استاد گفت آری آن دردیست در دل
پشت شیخ گفت دستت نیز چون دل می باید حکایت که استاد در وقت نزع
میگریست و می گفت حق بدست مردمینه بود دستم نیز چون دلم می باید
حکایت که استاد درویشی را خرقه برکشید و بسیاری برنجانید و از شهر بیرون کرد بسبب
آنکه آن درویش را بیراو بر قوم استاد نظری بود شیخ این بشنید دعوتی ساخت
با همه تکلفی و لوزینه شکر فرمود کردند و استاد را بخواند و جمعی انبوه گرد آمدند و شیخ
بوطاهر پسر شیخ جای بغایت عظیم داشت و درویشی در کار او سوخته بود
در میان جمع بر سفره جامی لوزینه بدست بوطاهر داد و گفت هر یکی از این لوزینه
نیمه می خور و نیمه دیگر در دهان فلان درویش نه بوطاهر طبق برداشت پیش درویش
آن درویش بزانو درآمد و جمله جمع نگاه می کردند او نیمه میخورد و نیمه بدست خود
در دهان درویش می نهاد و آن درویش خجل شد فریاد برکشید و جامه خرقه کرد و نعره میزد
و از خانقاه بروی بدر نهاد شیخ بوطاهر را گفت ترا وقف آن درویش کردیم هر جایی
که فرو می آید او را متعهدی می کن و خدمت بجای می آور تا یکبیه پس بوطاهر عصا و ابریق
درویش برگرفت و با وی برفت درویش باز پس نگریست بوطاهر را دید گفت کی
می آیی گفت شیخ مرا وقف تو کرده است و چنین و چنین گفته درویش بازگشت و در
پیش شیخ در زمین افتاد که او را باز گردان که من بروم میروم شیخ پسر را باز خواند
و درویش برفت شیخ استاد را گفت چون درویشی را بلوزینه شکر از شهر بیرون توان
کرد و بچه افکند چه باید خیدان رنجانیدن و خرقه برکشیدن و رسوا کردن و این مارا
برای تو پیش آمد و الا چهار سال بود تا آن درویش در کار بوطاهر بود و ما بر وا اشکار
نمی کردیم و اگر نه بسبب تو بودی هم با کس نگفتمی استاد استغفار کرد و گفت هر روز

ما را بنوسنوی کری از تو می باید آموخت نقلست که عبدالله باکو بمجلس شیخ آمد
اشارت گفت هیچ مکن که او اشرافی عظیم دارد پس شیخ سخنها بلند می گفت خاکها از روی
نقاهر که شود و شوده ان مانست عبدالله شیخ برباد کرد و گفت بس باد که در روزبا
شیخ گفت زیرا که در دنیا و معدن باد است نقلست که یکروز فقیهی منکر
در مجلس شیخ بود یکی سوال کرد که با خون کیکی نماز روا بود شیخ گفت دانشمندی خون
کیک اوست ما را سوال جمال جلال دانش و هیبت پرسند دیگر روز دیگر امامی منکر در مجلس
بود سخنهای می شنود که هرگز نشنیده بود بخاطرش بگذشت که آنچ این مرد می گوید
در هفت سبع قرآن نیست شیخ روی بدو کرد و گفت این در سبع هشتم است بخاطر
مرد بگذشت که سبع هشتم کدام بود شیخ گفت هفت سبع آنست که یا ایها الرسول
بلغ ما انزل الیک من ربک و سبع هشتم آنست که فاوحی الی عبده ما اوحی نقلست
که زنان نشابور که دختر بوعلی دقاق بود آراسته دستوری خواست تا به مجلس شیخ آید
اشارت گفت چادری کهنه بر سر کن تا کسی زان تو نبود که نو کنیت آخر چادر یا کهنه دیر بام دید
میان زنان نشست چون شیخ در سخن آمد و در میان سخن روایتی از سخنان بوعلی دقاق
بگفت آنگاه گفت اینک جزوی از اجزای او حاضر است او می شنود که با تو گویم این
بشنید بیهوش شد و از بام در افتاد و شیخ گفت خداوندا بدین بازپوش همانجا که بود
معلق بود در هوا بماند تا زنان دست در او کردند و باز بر بامش کشیدند نقلست
که در نشابور امامی بود که امیر او را ابوالحسن تونی گفتندی و شیخ را منکر بود و خیال که لعنت
کردی و با شیخ در نشابور بود و بسوی خانقاه شیخ فرو نیامده بود در وی شیخ گفت اسب
زین کنید تا بزیارت امام بوالحسن تونی رویم چندین جمع بدل انکار می کردند که شیخ بزیارت
کسی میرود که او وی را لعنت می کند جماعت برفتند و در راه منکر بیرون آمد شیخ دید او
لعنت کرد جماعت قصد زخم او کردند شیخ گفت آرام گیرید که خدای بدین لعنت بر وی

رحمت کند جمع گفتند چگونه گفت او چنان میداند که ما بر باطلیم لعنت بر این باطل
میکند برای خدای آن مرد چون آن سخن بشنود در پای اسب شیخ افتاد و توبه کرد
شیخ گفت دیدید که لعنت که برای خدای کنی چنین اثر دارد و چون برفت کسی را پیش
بوسعید و تا بوالحسن تونی را خبر دهد که شیخ بسلام تو می آید آن درویش برفت و خبر داد
بوالحسن شیخ را نفرین کرد و گفت او بنزدیک ما چکار دارد او را به کلیسا باید رفت
که جای او آنجا بود و اتفاق را روز یکشنبه بود درویش باز آمد و حال باز گفت شیخ عنان
باز گردانید و گفت بسم الله چنان باید کرد که پیر می فرماید روی به کلیسا نهاد و ترسایان
آنجا جمع بودند بکار خویش مشغول گشته چون شیخ در رفت همه گرد او در آمدند
تا چه کار آمده است و صورت عیسی و مریم بر قبله گاه خویش کرده بودند شیخ بدان
صورتها باز نگریست ءَاَنتَ قُلتَ لِلنَّاسِ اتَّخِذُونِي وَاُمِّيَ اِلٰهَينِ مِن دُونِ اللهِ
تو می گویی که مرا و مادر مرا خدایی گیرید اگر دین محمد حقست این لحظه هر دو سجده کنند حق
را در حال آن هر دو صورت بر زمین افتادند چنانکه رویهاشان از سوی کعبه بود
فریاد از ترسایان بر آمد چهل تن زنار ببریدند و ایمان آوردند و مرقع در پوشیدند
و جماعت که با شیخ بودند جامها ایثار کردند شیخ روی به جمع کرد و گفت هر که
بر اشارت پیران رود چنین باشد این همه از برکت اشارت آن پیر است شیخ باز خانقاه
شد و نومسلمانان با او بهم برفتند این خبر به بوالحسن تونی رسید که شیخ را چه افتاد در
حق او چه سخن گفت حالتی بر وی در آمد و گفت آن چوب پاره بیارید یعنی محفه و وی را
پیش شیخ برید او را در محفه پیش شیخ بردند چون بدر خانقاه رسید در دست و پای
شیخ افتاد و حالتی عظیم پدید آمد و توبه کرد و از آن انکار باز آمد و مرید شیخ شد و نقلست
که شیخ را مریدی افتاد روستایی ناهموار گفتی بر سنج بر ده چنانکه هر گاه که در خانقاه
در می آوازی ناخوش می آمدی و صوفیان از آن کوفته میشدند شیخ او را بخواندی گفت

بدره میمون باید شدن چون بدره بدانجا فرو شوی سنگی بزرگ آنجاست بر لب آب
وضو باید کردن و بران سنگ دو رکعت بگزاردی و صبر کنی تا دوستی از دوستان باتو رسد سلام
باید رسانید هر دو برفت و گفت شیخ مرا پیش ولی از اولیا می فرستد چون آنجا رسید کار
بگذارد و طراق طراق در آن کوه افتاد و بنگریست اژدهایی دید که هرگز از آن عظیم
ترجانوران ندیده بود و چون او را دید جمله اندامش سست شد و بیهوش از وی برفت
چون بهوش باز آمد اژدها را دید سر بر سنگی نهاده و در پیش او و باز گفت شیخ سلام گفته
است آن اژدها روی در خاک مالید و آب از چشمش روان شد آنگاه بازگشت و در
درویش با خود آمد همچون موم شده و برخاست و برفت طاقت بانگ آهن کفشش
نمیداشت که می ترسید که اژدها در عقب اوست نشست و بدست خویش جمله
آن میخها را آهن برکند و بینداخت و می آمد نرم نرم تا بدر خانقاه درآمد اصحاب گفتند
که داند که آن کدام غرور بوده است که نیم روزه صحبت دایم او را چنین مهذب گردانیده
است که بهمه کس را چنین نتایسته شوان کرد و از شیخ پرسیدند شیخ احوال آن اژدها باز گفت
وگفت او هفت سال رفیق ما بوده است و ما را از صحبت یکدیگر گشایشها بوده است
ونقلست که یکبار دیگر با همواری ارادت بر شیخ آورده و به سخن و به تعلیم ادب
نمی یافت و همه روز اصحاب از تشویش می یافتند شیخ او را پیش ترکمانان فرستاد و بکاری
او را با وی برفت که من خود را پیش شیخم مگر در میان ایشان سخن درشت می گفت
و خشم بر ایشان میراند القصه ترکمانان او را بچوب دستی چندانش بزدند که در رو صف
نماید مرد غلیظ رنجور و ضعیف و بیچاره گشت و باز آمد کفش در دست گرفت
و آهسته درآمد شیخ که او را دید تبسمی کرد و گفت علاج او این بود که ترکمانان بچوب دستی
کردند این را طریقت چوب دستی گویند ونقلست که قاضی ساعد نشابور منکر شیخ بود
و شنیده بود که شیخ گفته است که اگر عالم خون طلق گیرد ما جز حلال نخوریم قاضی بگردید

رتهی نهادند و در دیگها آن یکی از وجه حلال و یکی از وجه حرام بریان کردند و در دو طبق
فرستاد و خود از پیش برفت و بنشست و غلامان ترکمست و در راه
آن طبقها باز خوردند و یک طبق بیرون بردند و آن بره حرام پاره کردند دکان قاضی
بردند آنگاه کسان قاضی از در خانقاه درآمدند دیگ بریان درآوردند و پیش شیخ
بنهادند قاضی و اتباع آن می نگریست و بهم بر می آمد شیخ گفت ای شیخ فارغ باش
مردار سگان را و حلال حلال خوارگان را نقلست که روزها بود که در خانقاه کس
ناپاره بودند که وجهی بنود و شیخ در مجلس به برنایی اشارت کرد که آن دیناری
وجه بدوده آن جوان گریان در دستی زر بخادم داد و خادم را گفت فلان جای
رباست جوانی قصاب کشته است بخر و در گلخنی انداز تا سگان دهانی چرب کنند
خادم گفت برفتم و همه راه با اندرون انکاری کردم که چند روزست که ما لوت
ندیده ایم داو بره پیکان میدهد پس خادم آن بره بخرید و به سگان انداخت جوان
که آن بدید بگریستن افتاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد پس شیخ خادم را گفت چهار ماه است
با این جوان درین بره رنج می بردیم و دوش بکرد و این مرد را در رنج آمد که پیدا از دو
ما روا نداشتیم که مردار بحلق مسلمانان رسد پس جوان برفت و گوسفندی حلالی برای
اصحاب بیاورد و نقلست که موذنی بر مناره به شب قرآن میخواند ترکی همسایه بود
خوشش آمدش روز دیگر آن موذن را دو درست زر داد و موذن به مجلس آمد
و دو بکان از در درآمدند و از شیخ چیزی خواستند شیخ موذن را گفت آن دو درست
که از آن ترک ستدی بدیشان ده موذن در تفکر افتاد و شیخ گفت بسیار اندیشه مکن که
آب گرمابه بارگین را شاید بدیشان داد و نقلست که یک روز خادم را پیش نقیب
فرستاد و داد شحنه ظالم بود و گفت ترتیب سفره امروز ترا می باید کرد و داد منکر شیخ بود
خادم گفت چون آنجا رفتم کسی را بکوب میزد و خلق نظاره می کردند من متحیر بایستادم

ناگاه چشم او بر من افتاد و گفت صوفی اینجا چه می‌کند گفتم شیخ سلام میرساند و میگوید
زحمت سفره آمد زری می‌باید کرد او بطریق استهزا استخفا گفت
دست فراکرد و کیسهٔ سیم بمن انداخت و گفت شیخ میخواهد که سفره بسیم دارم
بگوی که درین ساعت این سیم بزخم چوب ستده‌ام سیم پیش شیخ آوردم و حال بگفتم
شیخ گفت برخیز و اسباب سفره راست کن راست کردم شیخ دست فراکرد
و بکار می‌برد و اصحاب با آنکار هرچه تمامتر موافقت او بکار می‌بردند دیگر روز شیخ
مجلس میگفت جوانی برخاست و پیش شیخ آمد و بگریست و گفت توبه کردم فراکل
کن که شما را خیانت کردم قفای آن بخوردم شیخ گفت با ایشان بگوی گفت پدرم
بوقت وفات گفت این کیسهٔ سیم نیز دیگر شیخ بر چون وفات کرد و اول اندازد شحنه
دروغ مرا بگرفت و صد چوب بزد و این کیسهٔ سیم از من بستد و من هنوز آنجا بودم
آنجا دم تو و او این بگفت و دیگر آنجا تنها و پیش شیخ روی بجمع کرد که هرچه
جمع رسد بر حلال نبود و این خبر به تقتیب رسید بیامد و بردست شیخ توبه کرد اما
که بعد ازان بازده روز هیچکس شیخ را نتوانست دید چون بار بیرون آمد گفتند شیخ
خیر بود گفت چندین روزست که مصطفی صلوات الله علیه با من عتاب کرده
است که ای بوسعید اگرچه نظر تو راستست اما از ظاهر هرکه درنگرد که مال شحنه
ستانی بدگمان شود و در تهمت ماند و او را بدافتد و سازی که ما راست تا ما در تسلیم
با کشت خویش و دران عقد تصرف مکن شیخ گفت من عذر میخواسته‌ام تا آن عتاب بنشست
است و صفایی که بود و او دید می آمده است ونقلست که یاران کالی تنگی عود آورده
شیخ همچنان در تنور نهاد و بهزار دینار آورده و همچنان وعودی ساخت مخنثی بود سخت
مستولی از در خانقاه درآمد و گفت این چه اسرافست شیخ گفت اگر هزار دینار در راه
خدای صرف کنی هیچ نبود و اگر یکدرم در راه نفس خرج کنی اسراف بود و شما بسیار در

بیاوردند شیخ گفت بیت نه برای خدای درگرفته‌ایم برو بکش محتسب آمد تا شمع را بنشاند پیش
دو بروی و بدمید اوفتاد و بسوخت و هیچ شمع کشته نیامد محتسب توبه کرد و برفت محتسبی
دیگر بیامد گفت این رد انگیخت شیخ گفت این اندکست و خدای تعالی چه متاع و بازار کند
میگوید و این از اندکی اندکیست محتسبی دیگر بیامد و جفا گفتن گرفت شیخ گفت بیشتر گوی
محتسب پیش آمد شیخ گفت سر فرو دار سر فرو داشت همچنان بماند و تا کشتن دو ماه
و نیم رنجور شد بیشتر و تا ماند و شیخ خادم را گفت برو و تیمار او می‌دار همچنان کرد
تا بمرد و نقلست که خادم گفت وام بسیار داشتم و هیچ وجه پدید نبود و یکی صد دینار آورد
شیخ گفت برو و بفلان مسجد شو آنجا پیری است بدو ده من بیامدم و بدو دادم پیر
بود و طنبوری در زیر سر نهاده زر بستد و بگریستن ایستاد و پیش شیخ آمد و گفت مرا از
خانه بیرون کردند و نانم ندادند و کسم به سماع نمی‌برد فروماندم و گرسنه بودم به مسجدی
رفتم و گفتم خدایا من هیچ نمیدانم جز این طنبور زدن نان نیست و مرا گدی بار نهاده اند
و تماکر و آن روی از من بگردانیده اند و کسم نمی‌خواند امشب ترا مطربی خواهم کردن تا نانم دهی
تا بوقت صبح میزدم و می‌گریستم چون بانگ نماز آمد در خواب شدم تا اکنون که تو آمدی
و آن پیر بدست شیخ توبه کرد و شیخ گفت ای جوانمرد از سرکشی و نیستی در خدای نفسی بود
ضایع نگذاشت برو و سیم با آدمی گوی و این سیم میخور پس شیخ روی بخادم کرد و گفت
هیچکس بر خدای تعالی زیان نکرده است نقلست که درویشی رزکی داشت شیخ
را آنجا می‌خواند و شیخ نمی‌شد پس الحاح کرد و شیخ برفت و اصحاب با او بهم بودند مگر بباری بود و بند
و جمله انگور بخورده بودند که انگور خوردندی بود و صوفی خوشه دو سه در پیچاده نهاد و برید کی
فراموش شد پس از آن رز بیرون آمدند شیخ گفت خدایا برکت برکناد آن درویش و دید
هیچ انگور نمانده است گفت شیخا بر که اما لیه رفت گفت شد و دیس آمد و بر زبان شد
هیچ انگور ندید بار زخشم گرفت و نیز در آن رز نشد و دیگر پیش شیخ نیامد چون بهار کا

در آمد و وقت عمارت رز بود مرد گفت این هیچ نیست ترک رز شوال گفت برفت
تا عمارت رز کند آن مجاوره دید دو وسه خوشه انگور سبز و برگ سبز چنانکه گوییا این عمارت
از نیا رباز کرده باشند شاد شد و بر طبقی نهاد و پیش سلطان غوری برد سلطان را خوش
آمد طبقش پر زر کرد مرد دانست که آن از کرامات شیخ است برخاست و ده دینار
زر پیش شیخ آورد و عذر خواست شیخ گفت اگر سوری پیش تو آوردی بهترین چیزی
از تو فوت شده بود نقلست که منکری بود و شیخ را صاحب ریاضت و تیز رای دید
آن همه دعوتها و طعامهای خوش و رنگین پیش بخدمت شیخ آمده و گفت آمده ام تا با تو چله بنشینم
شیخ گفت مبارک و بنشستند آن مرد خیال که چله داران میخورند میخورد و شیخ اندک و بسیار
هیچ نمی خورد هر روز خوان می نهادند با همه طعامها و مرد آنرا می دید حالتش می شد و شیخ از آن
فارغ و همچنان سماع می کرد تا چله بسر آمد آن مرد بغایت ضعیف شده بود و شیخ هر روز فربه تر
و با قوت تر آمد و پشیمان شد اما سود نداشت پس شیخ گفت من چله برای تو بنشستم
تو نیز چله برای من بنشین چنانکه طعام بسیار میخوریم و بمیزر زدیم مرد گفت چنان کنیم
شیخ طعامی خورد و آن مرد بر موافقت او نیز میخورد و در روز گذشت بر خود بپیچید از آن رفت
شیخ گفت تو بمیزر میرو و مرد بمیزر می شد هر روز پیاده رفت شد و شیخ چهل روز بنشست که
بمیزر حاجتش نشود چون چهل روز بسر آمد آن مرد دانست که شیخ را خوردن و ناخوردن یکسانست
توبه کرد و مرید شیخ شد نقلست که بر دست شیخ بسی جهودان و ترسایان و گبران
مسلمان میشدند در نشابور امیر نشابور را نیز می بایست که کسی بر دست ایشان مسلمان شوند
خاصه یوحنا جهودی را او وکیلی جهود داشت و او را پیوسته باسلام دعوت میکرد
و می گفت ترا می باید که بر دست من مسلمان شوی تا من همه عمر مصالح تو تکفل کنم و او
اجابت نمی کرد روزی گفت اگر تو مسلمان شوی یک سال خویش بتو دهم جهود گفت
معاذ الله من دین خویش بدنیا نفروشم بعد از آن یک نیمه مال خویش بتو دهم اجابت نکرد

بایام بو محمد ازان نومید شد مگر یکروز بو محمد به مجلس شیخ درآمد و آن وکیل و زحمت
او بود و او نیز در رفت که خلقی عظیم میدید تا بشنود که شیخ چی گوید و در پس ستونی شد
یعنی او چه داند که من چه بوده‌ام چون شیخ در سخن آمد روی بدان ستون کرد و گفت
ای جهود از پس آن ستون بدر آی جهود هرچند کوشید خودرا نگاه نتوانست داشتن گرد آمد و
بر پای خاست و پیش شیخ آمد شیخ گفت بگوی که بیت من گبر بدم کنون مسلمان
گشتم :: بد عهد بدم کنون بامان گشتم :: جهود این بیت بگفت شیخ گفت پیش خواجه
بو محمد رو تا ترا مسلمانی بیاموزد و او را بگوی که تو ندانستی که کارها موقوف وقتست
چون وقت درآمد ثلث مال ما حاجت بود و نه به نصف بو محمد که این بشنید از دست
درافتاد و وقتش خوش گشت و ازان اندیشه بازگشت نقلست که یکروز در بر شیخ ذکر ع
خوش گشت و دران حالت از پیش شیخ لبیک زد و احرام حج گرفت شیخ نیز موافقت
کرد و در راه شیخ میگوید این عزیز تنها این رنج نتواند کشید جماعت با یکدیگر گفتند این
سخن کرا میگوید و ندانستند و برفتند چون بنزدیک خرقان رسیدند کسی شیخ خرقانی را خبر کرد
که بوسعید می آید شیخ بوالحسن بدان شاد شد و او را یک پسر بود احمد نام بدو رسید و لطف
بود و دختری خواست و آن شب زفاف بود که احمد را ناگاه سر ببریدند و بر در صومعه
پدرش آوردند شیخ او را کفن کرد و منتظر بوسعید می بود تا که در رسید اصحاب بدانستند
که آن سخن در راه چی گفته است پس بر پسر شیخ بوالحسن نماز کردند و شیخ بوالحسن گفت
چنین سور را چنین ماتم و نشستند و چنین قدم را قربان جان احمد شاید پس شیخ زفاف را بست
کردند و خرقانی اصحاب را می گفت گوش میدارید که اینها معشوق مملکت است در همه
سینها اطلاع دارد تا فضیحت نشوید پس شیخ را گفت من از خدا ابدا آرزو خواستم تا بمکه رفت
بگذارند تو عزیزترا ازانی کعبه را به طواف تو آوردند اینک به بین شیخ کعبه را دید که گرد او طواف
میکرد و ده درین شو والله خواجه مظفر با شیخ بود و شیخ بوالحسن هر بامداد او به زیارت آمدی و تسلیم

گفتی و گفتی گوش دار با فقیر که صحبت با حق میکنی اینجا بشریت نمانده است اینجا کس نمانده
است اینجا همه حقیقت پس خالی کردندی و شیخ دست بسینه او فرو می آوردی و گفتی درست
شود باقی هویی آرم که اینجا نه علی نه غشی اینجا همه حقی پس شیخ را گفت می شنوم که تو سخن میکنی
مارا سخن گوی شیخ گفت سخن ما ورا نشاید نزدیکان ازین گفت نه برای آن میگوییم تا
مارا از سخن تو نیک افتد ولیکن از برای آن میگوییم تا ترا از استماع ما نیک افتد بوسعید بر منبر شد و سخن
گفتن گرفت سایلی سوال کرد که کیف الطریق الی الله راه بخدای چگونه است گفت هذا طریق
نسجت علیه العنکبوت و بالت علیه الثعالب پیر خرقان گفت این راه ما است
بوی کار آه او بجا چیست شیخ گفت اگر نه آن بودی که پیر خرقان بدان سخن ما را ادب
والا کار من با خطری بودی پس بوالحسن گفت روز قیامت همه بزرگان را بیاورند
و هر کسی را کرسی نهند زیر عرش تا خلق را از حق سخن گویند و او در میانه نه نشست
که درویشی از عراق پیش شیخ آمد شیخ را در راه یافت در رکاب شیخ روان شد
و گفت حق پیر بر مرید چیست و حق مرید بر پیر چیست شیخ دیگر روز جواب
داد و گفت این ساعت بیرون باید شد نزدیک فلان کس و گفت صد دینار می باید
از جهت وام صوفیان و ده من عود آن درویش حالی روان شد و به غزنین رفت
و پیغام شیخ بگزارد و زر و عود بستد چون بهر پور رسید کودکی را دید فتنه او شد با کسی
در میانه نهاد و آنکس ده دینار بستد و قرار داد تا شب نزدیک او باشد و آن کودک
را بیاوردند چون شب درآمد و چیزی بخوردند و خلوت کردند چون درویش
قصد آن پسر کرد شیخ را دید که از گوشه خانه درآمد و بانگ بدان درویش زد که ها
و درشو درویش نعره بزد و بیهوش شد و بیفتاد و چون بهوش باز آمد روی
در راه نهاد و می آمد تا پیش شیخ چون شیخ او را بدید گفت حق پیر بر مریدان
که چون ترا اشارت کرد بحکم اشارت او بیرون شوی و حق مرید بر پیران باشد که چون

را خطایی در راه افتد تا از آن باز دارد و آن درویش در زمین افتاد و توبه
کرد و نقلست که یکروز در مجلس میگفت چون در سخن گرم شد در میان سخن گفت
لیس فی جبتی سوی الله و انگشت مسبحه برآورده و در زیر جبه که پوشیده داشت انگشت بر
سینه او نهاد و از انجا برآمد و بسیار ائمه و مشایخ حاضر بودند چون امام ابو محمد جوینی و استاد
ابو القاسم قشیری و استاد اسمعیل صابونی که کس برین سخن اعتراض نکردند و بدل هیچ انکار
نمود بلکه همه بی خویشتن گشته بودند بموافقت شیخ همه خرقها در میان نهادند و شیخ
برخاست و نشست کسی گفت شیخا این سخن حسین منصور گفت او را بر دار کردند ترا
بر تخت نشاندند گفت آری او عاشق بود ما معشوقیم او خرابه دار بود ما خلعت بخشیم
نقلست که مسجدی داشت بر کنار مهنه درختی عناب در آنجا یکروز در آن
مسجد مجلس میگفت موذنی داشت موسی نام این آیت بخواند که من شاطی الواد
الایمن فی البقعة المبارکة من الشجرة ان یا موسی انی انا الله یکی پرسید که معنی
این آیة چیست گفت من شاطی الواد الایمن اشارت بدشت خاورانست فی البقعة
المبارکة اشارت بدین مسجد من الشجرة اشارت بدین درخت عناب ان یا موسی
اشارت بمقری انی انا الله اشارت بدیشان و دست بسینه زد و دران حالی
که اشارت بدرخت عناب کرد جمله مجلسیان صریح بشنودند از آن درخت که
انا الله قیامتی پدید آمد و شوری برخاست که صفت نتوان کرد پس شیخ گفت صد و
بیست و چهار هزار پیغمبر آمدند و با شما گفتند بشنوید و بشناختید و باز نداشتید امروز
خدای با شما میگوید صریح و هم نمی شنوید و بنمی شناسید و باز نمیدانید و این همه عبارات
از فانی شد کان حق بر ایشان میراند تا می گویند و ایشان در میانه نه نقلست که یکروز
با استاد ابو القاسم نشسته بود و گفت هیچکس را این حدیث دایم بود گفتند گفت
بهر یکی گفت نه گفت اگر کسی را بود و استاد گفت آن از آن اوقات دران بود و شیخ را وقت خوش

شد و گفت این از آن نابودنیهاست و نقلست که رونده بود و معتقد استاد و معتقد
شیخ و نمیدانست که بکدام یک اقتدا کند شیخ را شبی بخواب دید که شیخ پای از سر خنبر
کوهی بر گرفت و پای دیگر بر خنبر کوه نهاد و از آن دیگر بدان خنبا که مسافت میان هر کوهی
فرسنگها بود و مرد خواست تا متابعت او کند گامی چند خویش بر پی نتوانست گرفت
و تا خشم زد و شیخ از خشم او رفته بود و از خود و باز نگریست شارعی دید استاد و مرید
خلقی از پس او میرفتند چون بیدار شد دانست که روش شیخ عظیم است اما هم دانست
که او گام بر گام او نتواند نهاد و گفت آن به که راه سلامت پیش گیریم که من مرغ نیم
و ابگام باید رفت دیگر روز برفت و اقتدا باستاد کرد و نقلست که وقتی شیخ در
قحط با مریدی بصحرایی بیرون شد و در آن صحرا گرگ مردم خوار بود ناگاه گرگی آهنگ
شیخ کرد شما کر و سنگ بر داشت و در گرگ انداخت شیخ گفت چی کینه‌ای ای سلیم دل تو
که از بهر جانی با جانوری مضایقت نتوان کرد و نقلست که وقتی در غلبات شوق بود
گفت گویند و بدست آورید که جام امشب بدور خود رحوصله افتاده است گفتند شیخا
این ساعت هیچ قوال بدست نیاید گفت به طلبید برفتند گفتند کس نیست خود را تا یاران
آواز در کشیده اند شیخ طیلسان بینداخت گفت بروید و در گردن یکی از ایشان کنید و بیارید
چنان کردند چون در آمد شیخ گفت رو و بگوی تا چه داری مطرب مست بود آواز
بر کشید و گفت بیت آمد و ندانم ز چه دست آمده ٭ کز اول بامداد مست آمده
واقعه شیخ حل شد و در رقص آمد و مطرب را دست گرفت و گفت بیت بو مست بری
یاز تو من مست نیم ٭ که دست بری تو که من دست بدم ٭ و در میانه مرقع بر کشید
و پیرهن فرو انداخت مطرب برفت و بخفت چون بامداد از خواب در آمد مرقع شیخ در
بر دید و طیلسان در گردن گفت با این لباس کار پیکان نتوان کرد و توبه کرد و مرید
شیخ شد و نقلست که یکی در قیفی داشت پس مرید را گفت بیرون شو و هر که اینجا بیاید مرید

بیرون شد کبری را دید او را پیش شیخ آورد گفت سخنی بگوی گفت من چه دانم گفت آخر
گفت ما اینجا که دیری آمد یا دید زیبا دنام کردم این ساعت بمرد وقتش کردم از
گور می آیم شیخ گفت این تنبیه عظیم خوش گشت و آن قبض از وی برخاست نقلست که
یکروز در کلیسا یکدشت جمع گفتند ایشان را به نیم شیخ پای برگردانید و در رفت
آیتی برخواندند حالتی عظیم پدید آمد و ترسایان بسی بگریستند و در دست و پای شیخ
افتادند شیخ همدران حالت برخاست و بیرون آمد اصحاب گفتند اگر یک اشارت
می کردی همه زنارها باز گشادندی شیخ گفت زنارشان نه من بسته بودم تا باز گشایم
نقلست که مستی در بازار میرفت پیش شیخ آمد مریدان گفتند شیخ بدوی امر معروف
کند چون بیامد چیزی ایستاد با شیخ گفت شیخ گفت تو دربرفت چون بخانقاه باز
آمد از وی سوال کردند که آن مست چه گفت گفت ای شیخ آنچه من در باطن داشتم
بصحرا نهادم تو گفتم نه نهادی نقلست که روزی مستی را دید افتاده گفت دست بمن
ده گفت برو تو نیز که دستگیری کار تو نیست شیخ را وقت خوش شد نقلست که
صوفی سگی را عصایی سخت بزد چنانکه دست سگ بشکست سگ پیش شیخ آمد و فریاد ک
ی عظیم شیخ صوفی را بخواند که چرا چنین کردی گفت پیره گذار حقته بود و بهر حسیری
گفتم بر نجاست عصایی بر وزدم سگ هیچ خاموش نمیشد بعد از آن شیخ با سگ می گوید که
او چه عقوبت کنم سگ گفت بزبانی که شیخ میدانست که من جامه اهل سلامت میدیدم
در بر او از وی پرهیز نکردم گفتم مرا از وی هیچ گزند نرسد هیچ عقوبت بیش از آن ندانم که جامه
اهل از وی برکشی تا مردمان بدانند که او عوانست نه صوفی شیخ قصه سگ باز گفت صوفی
باستغفار باز آمد و همه اصحاب را وقت خوش شد نقلست که دوستی بود شیخ را
درخواست که اگر وقتی شهبازی افتد تا با تیلان ها نوشتش تا ما اورا بدانیم یک دو مرید
شیخ بمسجدی رفتند مردی را دیدند چنانکه هرگاه که برخود حرکت کردی همه مسجد روشن

شندی آن دو تن تعجب کردند و گفتند ما در نیافته‌ایم که در همه خود بوسعید است
بخانقاه شدند شیخ بر تخت بود گفت بیایید تا مسلمان شدند کان گبر آمد کان شبان دی
بپای شیخ افتادند و توبه کردند ساعتی بود آن مرد از در درآمد شیخ گفت این جوان عست
که آن دوست ما خواسته است او را اینجا فرستاد آن دوست حالی طعامی پیش او آورد
او لقمه برگرفت و زمانی درنگ کرد و بزیر لب چیزی بگفت و در دهان نهاد و آنگاه
لقمهٔ دیگر برگرفت و دیر دیر درنگ کرد و چیزی آهسته بگفت و در دهان نهاد و سوم
لقمه برگرفت و بسیار درنگ کرد و مرد را صبر نماند گفت بخور که حلال است او لقمه را بر
زمین نهاد و برفت آن مرد متحیر شد پیش شیخ آمد و واقعه بگفت شیخ گفت باش تا از و
بپرسیم بر آن مرغ رفت و حال بپرسید آن مرغ گفت اول لقمه که برداشتم گفتم الهی او را
حقی افتاده و دل بغیب فرستادم و گفتم بنوغر تو که این لقمه بخورم تا او را مال و دنیا بیش
بکردانی ما خطاب آمد که مقصود حاصل شد دیگر لقمه برگرفتم گفتم بنوغر تو که بخورم تا به
آن مال و میراث و عذاب آخرت از وی بگیری دیرتر اجابت افتاد و تا اجابت
افتاد و خواستم تا او را با عالم موافقت آشنایی دهم و دولت آتش خواهم صبر کرد و مگر سایگی آن مدا
سخنی گفت تا ما تشولیده شدیم روزی پیش نبود لعنت که خادم شیخ گفت محیی سخ
را منعم باغ نشابور بود روزی مرا بخواند و گفت مرا یکی آن دولم بدیدیم برای تقدای
که هرچه بایدت از من بخواه خادم گفت بکر و زمر اشیخ هفت بار زیر دیگ دیلم و سناد
بود و بهر شغلی داد آن همه راست کرده بود و بار هفتم آفتاب فرو می شد شیخ گفت بنزدیک
او شو و گلاب و عود بخواه خادم گفت من شرم داشتم دیگر بار آنجا شدن عاقبت
برفتم و بگفتم که شرم میدارم آن خواجه گفت من غلام فرمان شیخم آنچه شیخ خواسته بود بداد
و مرا گفت چون بدین محقرات شرم داری اینجا آمدن فردا بهزار دینار کار دان ای
و گرمابه راست کنم تا تو فرج می کنی و آنچه معظم تر باشد با من رجوع میکنی خادم گفت

تنگدل شدم که از گدایی و ذلت باز هم پیش شیخ آمدم و شیخ در من نگریست و گفت
بیرون شو و دوستی دنیا از درون خویش پاک کن تا یکذره رحمت که نزدیک صوفیان
نشین خادم گفت برفتم و سر و پای برهنه بر در خانقاه با استغفار بنشستم و بسیار بگریستم
بیرون آمدم آن شب شیخ با من نگفت دیگر روز که بر منبر شد در میان سخن گاه گاه
روی بدان خواجه کردی این بار البته در وی ننگریست چون از مجلس فارغ شد آن جوان
بیامد و در پای شیخ افتاد و گفت چه کرده‌ام که امروز یک نگاه نکردی و مایه نظر تو
رانده‌ام شیخ گفت تو هزار دینار بزحمت ما را از اعلی العلیه بتحت الثری بازمی آوری
اگر میخواهی که دل ما با تو خوش گردد آن هزار دینار بخادم ده تا هریسه سازد و سفره نهد
اهل شهر را یکبار آن خواجه چنان کرد تا شیخ خوش شد خادم گفت آن شب شیخ چند
بار گفت خواب نمی‌یابیم مگر معلومی مانده است بنگرستند گره در میان سفره مانده
بود بیکی دادند تا شیخ بخواب شد نقلست که چون مریدان شیخ بسیار شدند و سماع بسیار
می‌کردند و متقدمان و امامان از آنکه محضری نوشتند و ائمه آن بران محضر گواه شدند
که اینجا مردی آمده است و بر سر منبر بیت میگوید و سماع می‌کند جوانان رقص میکنند
و لوزینه و مرغ بریان میخورند و عود و شمع می‌سوزند که ما زاهدیم و عوام در فتنت می
افتند بس محضر نویس و بنا و ند سلطان جواب نوشت که ائمه فریقین بنشینند و تفحص حال او
کنند و آنچه بر مقتضای شرع بود بجای آورند در پنجشنبه مثال در رسید منکران اتفاق
کردند که فردا پس از نماز شیخ را با صوفیان بر دار کنند و این آوازه منتشر شد صوفیان بی
دست و پای بمردند و کس را زهره نبود که با شیخ بگوید که او را خود از همه چیز خبر بود و
خادم گفت نماز دیگر شیخ پرسید که صوفیان چند تند گفتم صد و بیست کس هشتاد مسا
گفت فردا از بهر چاشت هر یکی را سر بره پیش نه و شکر کوفته بر ریخته و هر یکی را رطلی حلوا
خلیفتی بکرده و گلاب و عود بسیار بیاور تا عود در می‌سوزانیم و گلاب بر

میرسیم و کرباسهاء کازرشت بیار و در مسجد جامع سفره بنه تا آنگاه که ما را غیبت
می کنند برای العین ببینند که حق تعالی عزیزان درگاه خویش را چه طعام میدهد
خادم گفت چون شیخ این سخن بگفت قدرت من بیک نان نبود و کس را ندانستم
که یک درم با او گستاخی کنم و خلق ازین آوازه بشولیده شده بیرون آمدم آفتاب فرو
می شد متحیر می نگریستم مردی میرفت مرا دید گفت چرا متحیری من قصه بگفتم گفت دست
در آستین من کن و بر دار چندانکه خواهی گفت دست در کردم و یکمشت زر
برگرفتم و نزد شیخ آمدم شیخ گفت برو و همه راست کردم که یکی چیز در نبایست و زیادت
آمد چاشتگاه در جامع سفره کشیدم و اصحاب بنشستند و خلقی به نظاره بایستادند و آن
خبر به خطیب شد گفت ساعتی دیگر بگذارید تا تکی دب کنند که بعد از نماز بر دار خواهند
بو و چون از سفره فارغ شدند شیخ گفت سجاده صوفیان بمقصوره فرو کن از پس خطیب
خادم چنان کرد خطیب سلام نماز باز داد شیخ سنت نکرد و برپای خاست و در
خطیب نگریست خطیب روی از پس کرد شیخ بدنبال چشم بدو باز نگریست او حالی سر در پیش
افکند شیخ با جمع برفتند چون بخانقاه باز آمد خادم را گفت بر چهار سوی کرمانیان
شو کاک نان بستان و ده من منقی هم آنجا نزدیک است و بر دکان مقدم کرامیان رو
گو امشب روزه بدین بگشای خادم گفت چنان کردم که شیخ گفت و پیغام بگذاردم
آن مرد را رنگ از روی بشد و انگشت بدندان گرفت و در ایستاد و کسی را پیش خطیب
فرستاد که آن میعادی که پیش ما بود آمده است شیخ از آن باز گشتم که من دوش نیت
روزه کرده ام امروز به مسجد می شدم و بر چهار سوی کرمانیان رسیدم کاک و منقی دیدم
گفتم امشب بدین روزه باید گشاد چون بخانه باز آمدم فراموشم شد هر دو آنکه من اندیشه
کرده بودم شیخ به فراست بدانست و بفرستاد که بدین روزه گشائی کسی را که چنین باشد
اشراف او با او هیچ کس در بر نتوان آمد و پیغام بگذارد و باز آمد پس گفت خطیب میگوید که من

نزدیک تو این ساعت کس خواستم فرستاد که من از آن اندیشه باز گشتم تو دانی زیرا که
بعد از نماز یکی گوشهٔ چشم باز زمین نگریست خواست زهرهٔ من آب شود و بند از بندم گشاده
بازیست و من گفتی که همین ساعت مرا هلاک خواهد کردن پس مقدم کرامیان را گفت
برو و شیخ را بگوی که ما را بیست هزار تبع و قاضی صاعد را که خطیب است با سی هزار
مرد تبع و سلطان را با صد هزار مرد و هفتصد پیل جنگی بیده من کاک و مویز بشکستی اکنون بودی
با طریق خویش نگیرم و ببینم ولیکن خادم باز آمد و پیغام بگذارد شیخ جمع را گفت از زه بدر نهاده
افتاده بودند ایشان بشنیدند که جولی بر شما آلوده خواهد کردن چون حسین منصوری باید تا سر دار
را شاید پس روی به قوال کرد و گفت این بیت بگوی بیت در میدان سپر انداز سپر
و ترک سر باشی ✿ سر هیچ مجو و کش یا سرکش باشی ✿ کو خواه زمانه آب و خواه آتش باش ✿ خر کس
تو شاد و تیز یا و در زمانه خوش باش ✿ چون این بیت بگفتند حالتی عظیم پدید آمد و خرده
احرام گرفتند دیگر روز قاضی صاعد با جمله قوم به سلام شیخ آمد و توبه کرد نقلست
که امیر مسعود بزرگ بوده است وقتی شیخ خادم را به فرستاد که وام درویشان را
وجهی فرستد آن امیر اجابت کرد اما هیچ نداد خادم دیگر باره برفت هم وعده داد
چند بار برفت هم سود نداشت شیخ بر کاغذی نوشت این بیت و بدو فرستاد
بیت گر آنچ بگفته بیا باز ان بیری ✿ گر شیر شوی ز دست سگ جان نبری ✿ خادم
از آن دست پیش مسعود داد او برخواند در خشم شد خادم را زجر کرد و مسعود را عادت
بودی که بسیار سگان غوری داشتی چنانکه هر کرا بگذاشتندی بدریدندی و آن سگان
را به تجربه داشتی و به شب رها کردی که گرد خیمه می گشتندی و پاس میداشتندی چون
خادم شکایت او با شیخ بگفت آن شب مسعود را خیال بایست که پیرامن خیمها گردد
تا حیث و پوستینی بیرون تا اندرون کرده و در پوشید سگان او را نشناختند چون
او را دیدند از همش بدریدند نقلست که شیخ با اصحاب به در آسیائی رسید یک ساعتی

متفکر مقام مقام کرد پس میدانید که این آسیا چه می گوید گفتند نه گفت می گوید تصوف اینست
که من در آنم شما همه همچون من گردید از پای تا سر و از سر تا پای می آیید و همه سفر در خود کنید
و درشت بستانید و نرم بدهید و سرگردان می باشید تا کار بکجا رسد حکایت که یکروز
می گذشت جنازه ای برآورده بودند ساعتی تنگ آنجا بایستاد چنانکه اصحاب را کراهیت
می آمد پس گفت این نجاست بزبان حال می گوید من جمله نعمتهای لطیف بودم روزی
روزگاری از قالب قدرت پاک و پاکیزه بیرون آمده هم بطعم و هم ببوی خوش نعت
همه کسی را بمن میل یک شب که با شما صحبت داشتم چنین گشتم که می بینی از آن من خود در
یکشب پیش شما بودم بیچاره تو که هفتاد سال با خودت می باید بود تا آخر چگونه از لحد
بیرون خواهی آمدن حکایت که یکروز میگذشت غلامان یکی را در آب سرد نشانده
بودند و چوب میزدند و او می گفت یارب شیخ برفت تا شفاعت کند بار حرمت
گفتند خواجه سبب چه بود گفت گفتند شفاعت مکن که او در همه عمر بار امروز
یاد کند و آن نیز بزخم چوب بگذار تا میزنند کسی را که در سختی از خدای یاد آید و در
راحت خدای را فراموش کند سزای او این بود حکایت که یکروز میگذشت جماعتی
لعبت بازان خیال بازی می کردند و دف میزدند شیخ خادم را گفت بگو تا امشب
بخانقاه آیند به شب بخانقاه آمدند و پرده در بستند و سماع آغاز کردند و یک
یک خیل را بیرون می آوردند خبازان و قصابان و آهنگران و دانشمندان و مقریان
و هر قومی را جداگانه بیتی نهاده بودند در می خواستند و با قوالان میگفتند از بهر
صوفیان را بدر آوردند و گفتند این بیت بگوئید بیت جا ریح فی القفص
جا ریح فی القفص شیخ چون این بشنید وقت او خوش گشت برخاست و گرد
در میگشت و میگفت جا ریح فی القفص حکایت که وقتی بدیهی رسید آنجا زاهدی بود
در خود مانده و دماغی در خود پدید کرده شیخ او را بدعوت خواند او اجابت

بکسی گفت من زاهدم و سی سال است تا بر وزه‌ام و خلق دانند که چنین است
شیخ گفت زاهد نباید بود تا زاهد نباید بود و بر دو غو بالی بدزد و تا از خود برهی گاه
نقلست که شیخ را گفتند که فلان درویش مدتی مدید است تا در گوشه نشسته است و از ریاضت
چون شاخ خیزران شده شیخ کسی را به پیش او فرستاد و گفت آن همه رنجها در میان
تو الهیچ و در دهان درویشی نه و فارغ شدی نقلست که شیخ را دعوتی ساخته بودند
و با نصد من شکر در حلوا کرده بودند اما میزبان گرفته بود و شیخ گفت یک شکر از این
همه در پیشانی می بایست کشید چه بریم گفت و لوائی بپرید پای جگر نقلست که یکروز سماعی
بود و هرچند قوال جهد کرد سماع نرفت شیخ خادم را بخواند و عصا بداد و گفت
این را بر مثال صورتی کن و بیار ای چنانکه کسی نداند و چادری در وی پوشی و بر لب
بام نه خادم چنان کرد در حال نعره آن قوم به عیوق رسید و فریاد از همه برآمد و قهقها در
افتاد و چون روز با در رسید شیخ گفت ای خادم برو و پرده از روی کار برگیر تا همه بدانند
بدانند که نعره بر کی زده اند نقلست که یکروز امام محمد جوینی با شیخ در حمام بود و شیخ گفت
این حمام چرا خوش است گفت از آنکه آدمی را پاکیزه می کند و شوخ از آدمی دور می کند
شیخ گفت به از این باید گفت از آنکه چون تو کسی در وی حاضر است گفت بایی
من و ما از میان برگیر گفت شیخ به داند شیخ گفت از آن خوش است که دو خصم لطف
یعنی آب و آتش بهم ساخته اند و یکی شده بو محمد تعجب کرد از آن معنی لطیف بس شیخ
گفت از آن خوشست که از جمله مال و ملک دنیا بیش از سطلی و ازاری با تو بهم نیست
و آنگاه آن هر دو نیز از آن تو نیست نقلست که صوفی سلطان را خوابی دیده بود
گفت به سلطان باز گوی و بگوی که کدام صوفی دیده است شیخ گفت خاموش
که من شما را در سلطان دوخته‌ام که ایشان هرگز خواب نکنند اگر این خواب بگویم اعتقاد
او در حق شما باطل کرد و نقلست که یکروز در قصابی گوسفندی کشته بود گوسفند و به دست

خبر دو واقعه همی کرد و شیخ بعد از آن نیز گوشت نخورد و گفت ما ندانستیم که این ایشان نمیخورده اند
و شیخ را وقتی دل متعلق کاری بود تا گاه آن کار برآمد شیخ گفت کار ما را خدای باید
برو گشاید شیخا کار همه کس خدای سازد یا نه گفت سازد و لیکن ایشان را خیال من و تو
بود ما از تو بینیم همه نقلست که جوانی درنشوده بود تا جاه میبرزر می آورد و خدمتها
شایسته می کرد و روزی جاه می پرداخت و شیخ در میان جمع بازو نبود و ناگاه
روی به شیخ کرد و گفت یا شیخ از برای الله که چنین کن مرا که من این همه برای خدای
می توانم کرد و شیخ را خوش آمد و هر وقتی او را تحسین میکرد و نقلست که شیخ گفت
اگر صدیق را ساکن ببینید بر آن اعتماد مکنید تا وقتی که علتی در میان افتد مالی یا جاهی یا علمی
آن سکونت هیچ نماند و همه در پوستین یکدیگر افتند چنانکه جمعی سگان آرمیده بودند
و ساکن شده یکی گفت عجب عظیم آرمیده سگانی اند گفت تخته در میان ایشان انداز و آنگاه
و دیدن آنچ دید نقلست که شیخ چون به نشابور آمد نخست بحمام شد شاه شاه دیا بحمام
بر می آمد ازاری طرازی در سر کشیده پیش از آنکه حمامی ازار بدو دهد شاه ازار خود به
شیخ داد شیخ گفت شاه را چون دستار در ربودیم رعیت را بقای بود و نقلست
که کسی از دور جایی بیامد بآوازه شیخ و او را دید که حلوای شکر میخورد و آمده و را باطن
بشولیده شد شیخ گفت ای فلان بیا که ما را آزاد کرده اند تو تنعم ظاهر منگر تواضع باطن
بنگر تو نیز مردی این زمان برگ و توشه برنشسته اگر بگیرم گوشش و اندازی بلند از دست
و گردن بشکنی برو تو نیز سالها شکوفه گز خور و در گوره و دشت در گرما و سرما
بروز و شب در تنهایی با خدای انس گیر چون کرده مرتاض شد آنگاه خواه حلوای شکر
خور و خواه سرکه ما را چنانکه آن وقت گلگز خوردن ریاضت بود امروز
حلوای شکر خوردن ریاضت است نقلست که یکروز خربزه و شکر سود می کردند
و میوز دمنگری گفت شیخا این چه طعم دارد و این خوشتر است یا گلگز گفت طعم د

داري يعني اگر در بسط باشيم كل گر حلواي تنگ بود و اگر در قبض باشيم حلوا انگر كل گر نبود
حكايت كه كسي بوذ بكوي حرب نشابور بگذشت گفت اين چه جايست گفتند
كوي حرب گفت خداوندا كوي حرب چنين خوش است كوي صلح چگونه خواهد بود
حكايت كه در نشابور بدرويشي رسيد گفت اين را چه گويند گفتند دروست گفت
از دروست بدشوار توان گذشت آنجا فرود آمد و جايگاهي ساخت حكايت كه صوفي
از شيخ دعوتي با تكلف خواستند شيخ فرمود تا راست كردند چون خوان بنهادند
اصحاب اتفاق كردند كه نخان شيخ نروند تا شيخ خود چه گويد چون خوان نهاده
آراسته شد شيخ كس فرستاد و اصحاب سركبيابان فرو بردند و بدعوت نرفتند شيخ
منتظر مي بود و از پاي خوان تا سر خوان مي آمد و مي گفت خداوندا اگر فردا اين مشتي
سرگردان را در بهشت بكني هزار بار خوان بهشت تو از خوان بوسعيد بي رونق تر بود
حكايت كه آوازه درافتاد كه منجمان ميگويند طوفاني خواهد بود و خرابي بسيار خواهد
افتاد و خلق براكنده شدند شيخ بر سر منبر گفت فردا همه بايد تا شما را خبر كنم كه تا يكسال
بر شما چه خواهد گذشت خلق بي قياس ديگر روز به مجلس آمدند شيخ بر سر منبر شد گفت
اي مردمان بدانيد كه من دوش اصطرلاب فا داشتم از امروز تا يكسال همه آن خواهد
بودن كه خداي خواهد و دليل برين آنست كه از پار تا امسال همه آن رفته است كه
خداي خواسته است حكايت كه يكروز در طوس مجلس ميگفت خلق را جاي نبود
معرفي برپاي خاست و گفت خدايش بيامرزاد كه از انجا كه هست يك گام فراتر نهد
شيخ گفت هر چه انبيا و اوليا گفته اند همه اين مرد بگفت و در يك كلمه بس كلمه ما چه گوييم و
دست بروي فرو آورد و از سر منبر فرود آمد و يكبار ديگر بر منبر شد خلق بي قياس
جمع بودند شيخ گفت بيت مرغي بر كوه نشست و برخاست بنگر كه ازان
كوه چه افزود و چه كاست در مجلس همين بود و دست بروي فرود آورد

دشوار آمد نقلست که روزی شیخ در مجلس میگفت و این بیت می‌گفت
تا کی باشم من از امید تو گران کین وعده ترا نه سر پدید و نه کران جوانی زجان
آهی بکرد و جان بداد شیخ گفت انکه سر پدید آمد نقلست که شیخ یکی از خرید باز رها
دیار زور آمد و بنشست و هر یاری اصحاب همه بر پای خواب شدند شیخ گفت بر پای
مخیزید که من پیس می‌آیم و میروم اصحاب نیمه برخاستند و یک نیمه گفتند چون شیخ گفته
است بر نخیزیم برنخاستند و می‌بودند شیخ گفت من آن شیخ خویش میگویم شما
آن خویش میکنید لاجرم آن قوم که برپای خاستند همه مقتدا گشتند و آن قوم
که برنخاستند همه هیچکس نماندند نقلست که شیخ بر اسب نشسته بود و جامه فاخر پوشیده
صوفی نیطاره آمده بود و با نذرون تصرف می‌کرد شیخ از اسب فرو آمد و
جامه فاخر در وی پوشید و بر اسبش نشاند و غاشیه برگرفت آن درویش خجل شد و از
هم فرو ریخت و از اسب بزیر آمد شیخ گفت پس اعتراض از چه می‌کنی بر درویشین
که نه تو سوار گلوی می‌توانی بود و نه پیاده ما را این آزان مسلم است که ما را این تفاوتی
نیست نقلست که چون آوازه شیخ بسیار شد بزرگی مریدی را فرستاد که برو و امتحان
کن تا چون باشی مرید بیامد او را دید در راه بر دراز گوشی و خلقی پس و پیش او گرفته
سلام گفت و خاری پنهان چنانکه کس ندیده در زیر دم خر نهاد خر شیخ را بینداخت
شیخ گفت وحده لا شریک له پس برخر نشست آمد و دیگر بار خاری دیگر در زیر دم
خر نهاد تا دیگر بار بیفکندش همچنین تا سه بار چون نزدیک شهر رسیدند شیخ جوان را گفت
برو و پیر خود را بگوی که ما سه بار برمحک امتحان زدی اینجا که اصل کار است آن جا می
نگاه باید کرد تا ما را ببینی آن مرد در دست و پای او افتاده و توبه کرد
جماعتی از بزرگان نشسته بودند و سخن کرامات شیخ می‌گفتند بزرگی مریدی را گفت
برو و ببین و فرو نگر تا او را چون بینی مرید روان شد چون بنزدیک شیخ رسید شیخ زمین

بود و مجلس میگفت چون چشمش بدان مرد افتاد گفت مرحبا آمدی تا با فروتنی
خود بجای می باید نگریست آن مرد بمنبر رسید و بدست شیخ را مریدی بازرگان بود
که سالها او را خدمت کرده و مالها صرف کرده و هیچ گشایش نیافت یکی از شیخ را
به نماز جمعه می بایست رفت و کفش او نبود و دیو بازمانده بود و شیخ ندا
چون شیخ پای بکفش فرو کرد دولت روی با بازرگان نهاد و بازرگان از ده
شد تا سه شبانروز چون با خود آمد گفت آخر این همه مال خرج کردم بوئی نیافتم این
ننمودی این همه عمل چگونه کرد و شیخ گفت آری همه آن می بایست خرج میکردی تا
بدان خوشی بیشود ما را بدان احتیاج بود ترا بدان قدر نگرستنی بیشود لاجرم کار بیگاه
افتاد تا بدانی که بدان خویش رفتن شوم است و بدان دیگری رفتن مبارک
نقلست که درویشی در پیش شیخ ایستاده بود چنانکه بنماز ایستند شیخ گفت نیکو
این ده بحرمت و لیکن بهتر ازین آن بودی که تو نیاستی و یکی از مریدی را گفت
مست پنهانیه مراد رسیده که هرکرا او در کنار نهاد ندید رنش بیرون کردند و هر
و ربایست دنا بایست خود بماند دست نشوی که بلای خلق و خود گشت
بس گفت هرکسی را بایستی هست و بایست ما آنست که ما را بایست نباشد و گفت
فضل بار شما بدانست که شما با ما گوئید و ما با او گوئیم و گفت این خلایق راست
که با رحمن و رحیم کار افتاده است ما را دشوار است که با جباری و قهاری کار
افتاده است و گفت هرچند جهد می کنیم با این بار خدای کلاه گوشه خویش را
نمی توانیم کردن و گفت پیران گفته اند که خداوند را دوستی دارد که میزند و میکشد
و می اندازد و ازین پهلو تا آنگاه که بیست گرداندش و نیست کندش چنانکه اثر نماند
آنگاه بنور باقی بر آن خاک پاک تجلی کند و گفت شصت سال بود تا خدا را می جستم گاه
یافتمی گاه نیافتمی اکنون چهل سال است تا بوسعید را میجویم و ازو نام و نشان نمی یابم

وگفت پس از هفتاد و سه سال از پنداریم بیرون آورند وگفت در حالت نزع
بنی از بهشت باید جمله معرفت عارفان و علم عالمان و تصوف صوفیان
و بلاغت بالغان و طاعت مطیعان و ولایت اولیا و نماز در ره عشق
و محبت و توکل و تسلیم و صدق و اخلاص و اسلام و ایمان و ذات و صفات
همه فرو شود و محو گردد و آثار نماند و از آنجمله چنانکه گویی هرگز نبود دست اگر آن
وقت ذرهٔ نیستی مرکب راه او آید بدان راه در تواند شد و بجمله صفات خویش
تواند رسید و کسی که خود همه نیست بود و خود همه پس که چون بود و آنکه در هستی خود
ره و از نیستی سخن نتوان کرد پس گفت اگر هشت بهشت در مقابله یک ذره نیستی
بوسعید افتد محو و ناچیز گردد و گفت خدای را توان دید و درویش را نتوان دید از بهر
آنکه خدای هست و درویش نیست و گفت نزدیک پیری رفتم گفتم حرفی بگوی زبانی
بانی و گفت ز حق هر چه میدانی گرای گفت نخند و از حق نیست پس آن سخن
اولیتر و گفت آنچ یافتیم به بیداری شب و بی داوری یافتیم و پدید نیفی مال یافتیم
هر چه باید گفت تا آن گرده یافتیم و گفت جمله عنان زمان بر گوی باز ندر رسیدند
برسیدند گو باز ندیا عنان ورسیدند و گفت هیچ سخن تهار این نیست که ما می گوییم لیکن
اگر این می بایدی گفت بهشتی و گفت مردمان میگویند ایشان خوش است اگر آنچ ما دیدیم
گفتیم بدانیدی همه جهان در شوندی و دیگر نزندی و گفت بگویم از شرق تا غرب چنانکه
شما به طبقی فرو گیرید و همه بینید ما نیز همچنان می نگریم تا هیچکس هست جای که دیدیم صفت
گرفتار است نمی بینیم ختم شد و اگر در همه دنیا کسی بودی یا قومی بودندی که گرفتار
این حدیث بودندی واجب است مارا به پهلو آنجا خزیدن و عجب آنک گفت اگر یا قسم
واگرنه این حدیث میخواهد بود تا قیامت و گفت ما هم سرایگان خویش را از خدای به
خواسته ایم و هم سرایگان با نخ است و هر دو هرکی دنشابور و آنکه اینجا آمد خود از ...

هیچ نیست که هر که بر خری نشسته بدین کوی بگذشته بود یا بدر خانهٔ ما گذری کرده بود
یا بر خواهد گذشت یا روشنایی شمع ما بر وی افتد کمترین چیزی که خدای با وی کند آن
بود که بر وی گندگی آنجا نگذاشت گفت چنانکه او را فرو ابر سگ اصحاب الکهف
شرف خواهد بود که این سخن شنود و گفت مرغی که بناحیت خاوران فرو پرد و
از آن نصیب بود و گفت فردا اگر شما را پرسد که شما کیستید مگویید که ما صوفیانیم یا عارفانیم
یا مسلمانانیم که دعوی آن از شما طلب کنند چنین گویید که ما گدایانیم مهتران ما در پیش اند
سؤال ما از ایشان بکنید و جهد کنید تا خویشتن را بمهتران در خورانید سری در سخن جنبانید
تا اگر گویند شما کیستید گویید سر جنبانان سخن کسانی که زخمی نیکو از شما برگیرند نقلست
که شیخ میگفت قحط خدای آمده است و هر کاروانی را که دیدی گفتی از هم کاران هیچکس با
شما بودند که جامها پاره پاره پوشند آنگاه گفتی هم کاران ما آن اند که او نیاز او در جهان
هیچ کاری نیست و گفت ما به سبب حاجات خلق اینجا نشسته ایم و اگر نه ما را امکان نیست
و گفت هر که ما را در ابتدا دید صدیقی گشت و هر که در انتها ما را دید زندیقی شد نقلست
که شیخ هیکلی عظیم داشت گفتند این چیست گفت از شادی خدای می بالم کسی گفت عجب می
آید تا گردن شیخ بدین بزرگی چگونه در گریبان میگنجد شیخ گفت عجبتر ازین هست که تا جگو
در هر شوه هزار عالم می گنجد و گفت اگر ما را با خارجی داوری بودی ایمان دیگر بار آوردمی
و مردمان که خدای را می پرستیدند بدند و نیز ما با ایشان بهم دیدیم و گفت وقت تیغ برنده یکی
من نیز گفت زیرا که وقت و واقت و موقوت نه باشد و بنه خبر ناکردن بی
اصل باشید چه فانی گشته چون فانی گردانیده بود نقلست که یکروز در پیش او این آیت
می خواندند که یحبهم و یحبونه خدای ایشان را دوست دارد و ایشان خدای را دوست
دارند شیخ گفت هرگز خدای هیچکس را دوست نداشته و ندارد گفتند شیخا قرآنست گفت
معنی همانست گفتند ما آن معنی نمیدانیم گفت خداست و خلق او و صانعست و صنع

او کسی با دیگر درین میان چکاره‌ای و تو کجا است چیزی دیگر با او دوست دارد
مانع منع خویش را دوست دارد اینجا عزیزی چکاره دارد یکی گفت شیخ را بخواب
دیدم گفتم حکیم تا ازین نفس برهیم شیخ را بگفتم شیخ گفت هیچ نباید کرد اگر خدای تعالی
نهاده است توفیق دهد و اگر نه مرنج که نه ذره کم شود و نه بیش و اگر نهاده است
ترا در طلب نهاده‌اند و بحقیقت او ترا می طلبد آنگاه ترا برد در طلب کنند پس گفت عاشق
اوست و معشوق هم اوست او دوست میدارد و خود میدارد که همه اوست تو
زاهد و عابد را دوست میدارد چنگ او نیکوترا است آراستی همه جهانیان که کاشکی هم اکنون
جنگ بکندی تا لطافت یعنی از جنگ او آنکه جنگ کند از برای آشتی کند گوید هر آینه شده و آنکه
کسی را با شد نقلست که یکروز فصدش میکردند گفت گوش دارید تا سر نیش بدو زنند
نقلست که کتب تازه روزش درد دندان بود خابکه فریاد می کرد گفتند شیخا چه بود
گفت چه وی از اجزای کتابی نکرده بودم گفتند مطلقه را انکاح میکنی تا تو به کردم و
قدر بدانستم و شیخ بنی گفتی که چه ماه در ابیار زودی مادرش گفت چرا امیزلی گفت تا
دران وقت که زنم تنگ کنی و قدر بدانی نقلست که یکروز کسی صوفی را جفا می گفت
صوفی در خشم شد آمد و گفت چون بار نمی توانی کشید جامه حمالان بیرون کن شیخ را این
شنود و عظیم خوش آمدش گفت بازگوی پس اصحاب را گفت می شنوید که چه می گوید کسی
شیخ را گفت فلان کس بروز نماز می کند و بشب دزدی و گفت عجب نبود که برکت
نماز روزش از شب باز دارد نقلست که یکروز در حوالی خانقاه مستان مشغله می
کردند و خمر می خوردند و بانگ رود و سرود با صحاب میرسید همه می شولیدند و شیخ سخن
می گفت عاقبت اصحاب را طاقت برسید شیخ را گفتند چنین می باید شیخ گفت سبحان
الله ایشان در باطل خویش چنان مستغرق اند که پروای حق شما ندارند شما در حق خویش
چنان مستغرق نمی توانید بود که پروای باطل ایشان نباشد نقلست که یکروز درویشی

چون شیخ می‌آمد پای چپ در مسجد نهاد شیخ گفت هم از آنجا باز گرد که هر که در خانهٔ
دوست نداند آمد دوست را نشاید پس گفت ما یک پای ازار پای بر پای
پوشیدیم یک بار در میهنه بسوخت و تنگ گردیم که همه نسوخت تبرک آن سنت
حکایت که یکبار بو القاسم روباهی از اشتیاق شیخ پای برهنه از نشابور به میهنه
رفت شیخ باستقبال او بیرون آمد شیخ گفت پایت را بیار تا بموی روی پاک کنم که
کردی که در راه خدای بر پای طالبی شیت باشد جاروب آن از محاسن بوسعید
باید بو القسم رها نمی‌کرد شیخ سوگندش داد تا رام شد دیگر روز درویشی کاهی
از محاسن شیخ برگرفت در مسجد بر زمین افگند شیخ گفت نترسیدی که امانت
بوده در رویی که عزیز از وی هیچ زینت می‌گوید بر خاک مسجد نه که واسجد واقترب تو
زمین مسجد را چنین خوار میداری حکایت که یکروز شیخ میگذشت ماری بزرگ
پیامد و در دست و پای او می‌غلطید کسی با شیخ بود شیخ گفت ترا می‌باید که این مار
همچنین در دست و پای تو غلطد گفت آری باید گفت پس هرگز نغلطد تا ترا او
هم نماند هرچه ترا باید خلاف آن بود حکایت که یکروز در حمام بود دلاکی شوخ او در کنار
آورده بود بر بازوی او در پیش روی جمع کرد چنانکه رسم ایشان بود پس از شیخ بپرسید
که جوانمردی چه بود گفت آنکه شوخ مرد پیش چشم نیاری و بزرگانی که بودند در عهد
شیخ که این سخن بشنودند همه اتفاق کردند که هیچ کس در معنی سخن به ازین نگفته است
حکایت که صوفیی بود چون کاهلی داورا بآب فرستادند دیر می‌آمد صوفیان این بار
ملامت دراز کردند و هر کسی چیزی می‌گفتند شیخ گفت ای سبحان الله ابلی که شما
را می‌باید خورد و هنوز در نیامده است او چگونه بر کند صبر کنید و گوشت او را مخورید
تا آب نان آورد حکایت که در میهنه قاضی بود منکر شیخ و بی شیخ را برنجانید و شیخ
تحمل میکرد عاقبت درماند و محضری ساخت و گواهان بدروغ برگرفت که و ثنای شیخ

نماس منت و کس فرستاد که ببر و از شیخ گفت راست می گوید درخت از انجا کشیدن
گرفت و این بیت بر کاغذی نوشت و به قاضی فرستاد که بیت آن تو ترا داد
آن ما تیر ترا ❊ چون هر دو ترا خصومت از بهر درآلمرد و آن خط بدید از دست
در افتاد و پیش شیخ آمد و توبه کرد حکایت که در آن وقت که جوان بود از پیش
گفتندی و مگر سلطان مسعود می آمد تا میهنه را غارت کند جماعتی نزدیک شیخ آمدند به گفتند
کاری کن شیخ گفت سلطان همه عالم چیزی میخواهد دست به پیشانی خود ا بیت
او باز شوان نها و یعنی حق بار دیگر باز آمدند هزار بار نیکوتر از اول گفت آنچ ایشان
طلب کنند شما بر طبقی نهید و پیش ایشان باز برید تا ایشان از تکلف آمدن نباید کرد
حکایت که یکی روز در نشابور میگذشت زنی صاحب جمال را دید مست و
آراسته پیش او باز آمد اصحاب قصد کردند تا زنندش شیخ گفت بیت ای آراسته
مست بازار آیی ❊ ای دوست نترسی که گرفتار آیی ❊ آن زن گفت صبر کنید
در مسجدی شد و قرب هزار دینار زرینه و جواهر و جامه بود و بر روی هم درهم بست
دکان دوم شیخ داد حکایت که یکی روز شخصی پیش آمد شیخ یکی را از ان سه تن اعزازی
کرد هر چه تمامتر و بر مصلی نشاند و حلوا و شکر خواست و بدست خود در دهان
او می نهاد تا از این اعزاز او مریدان بپنداشتند که آن خضر است علیه السلام پس
شیخ ان دو تن را گفت تا جایی فرود آرند تا ان ذنیکو میداشتند مگر ایشان عزم
باز گشتن افتاد و شیخ چیزی بخرید و سوزه نیکو راست کرد و زر بسیار داد و بوداع
او بیرون شد چون شیخ پاره نیک برفت و خواست که باز گردد سر گوش ایشان
برد و ایشان ترسا بودند گفت افسوس می آید حق نان و نمک افتاده و حق صحبت
یافته و دوستی افتاده که از این آشنا بیگانه باز گردید اکنون شما دانید در حال هر دو
مسلمان شدند و باز گشتند و از مریدان شیخ شدند پس مرغزی شوکردند شیخ گفت ص

کنید که خدای را و محمد را این گفت تا و سوگند که هرگز خدای را مکه فرا پیش او نهاده آتش
را از طریق نفکنده بود و گفت خداوندا اگر مرا فردا بر آتش خواستی بود مرا در زیر آن
بقصیب
کله بیدا بودی و گفت نفاق و اخلاص بر عالم قسمت کردند هفتاد و دو از نفاق
بوسعید آمد و یک ذره اخلاص قسم بوسعید افتاد و هفتاد و سال است تا آن نفاق جمله
بتاراج از دست بوسعید برده اند و آن یک ذره اخلاص همچنان بر دست
بوسعید مانده است بو که عفو کنند که اگر از عفو دوست داشته تر چیزی
بودی بنزدیک حق تعالی دوست تر داشته کسی را یعنی آدم علیه السلام را یکباره
مبتلا نکردی از برای عفو بقصیب که هرگاه که شیخ قرآن خواندی چون بایتی
رسیدی که حق تعالی سوگند یاد کرده بودی گفتی خداوندا این عزت یاد که بود که
سوگند تو می بایست خورد و بس گفتی خداوندا هرچه از ما بتو رسد استغفر الله و هرچه
از تو بما رسد الحمد لله و گفت خداوندا بیامرز که روی چنین دارد و مپرس که ذوه
این
وار و بقصیب که چون شیخ از آن ریاضتها بپرداختی و در این هر ریاضتی دعا را او
بودی که خداوندا از بوسعید برهان و گفت معرفت آن بود که در آن با کی همگی با حسین
با حق تعالی گیرد و آنکه بیند که این گرفتاری از جهت بحق و کمال معرفت آن بود که
پس از آنکه به حضرتی دیگر رسندش دیده را بصفتی دیگر گردانند که هیچ چیز وی را حجاب نکند
تا بکه هیچ چیز حق را حجاب نکند حق تعالی چیز خود را نه بیند این کس نیز همه چیزها را باطل
نکند و نیست بیند همه عالم بر حق بیند هرچند بظاهر همه چیزها بر حال خود بیند همه عالم از حق
تعالی زنده اند و بحق تعالی مرده اند این عارف با حق تعالی زنده باشد و همه عالم از حق
تعالی عالم اند ولیکن بحق تعالی جاهل اند عارف بحق تعالی عالم باشد هر که بحق عالم تحقیق
جاهل تر آنگاه این معرفت از آنجا پاک روی بی حجاب چون با اهل تمام شود محجوب
شود و همه حضرتها هم برین قیاس از گفتار و دیدار و گفت اگر بعد بال در صفات

فعلش می نگری به صفات ذاتش راه نیابی چون خاکستر آتش خاکستر صفت فعل آتش
است از خاکستر صفت ذات آتش را نتوان یافت و از اینجا گفته اند که خدای تعالی
را بخدای توان شناخت معرفت از بالا درآید تا تو عارف گردی او را بدو شناختی
در هستی و لی چگونگی صفات و آنجا که چگونگی بود معرفت نبود و گفت گروهی از انجا
تحیر پدید آید بدان تحیر قانع گردند و زیادت خواهند که روزی تحیر او قناعت
شان بدین حجاب گشت اگر دیدارشان بودی ازین تحیر رستگاری خواستندی که
تا به تحیر زندگانی رسیدندی و گفت هرکی عارف و معرفت بود از حق بحق بود و این
تجردی بود و توحید نبود آنگاه چون بنده عاجز گردد از یافتن وی عجزش دلیلش بود
حیثیش ایمانش بود و ایمان این طایفه بدین جمله بود و اول هستی خداوند پدید گشت تو
پس اندر یافتنش عاجز گردد و خلق را از دانستن آن سوی راه نیست و چون دانست
فرو ماند همه خلق بغیر عین قانع گشتند بغیری که در وی عین نبود الا این طایفه که
بغیر عین قانع نگشتند از بهر آنکه در غیر عین حق تعالی نبود و در عین غیر خلق نبود و بر
عزی باید که در وی خلق نیست نه عین عزی که در و حق نیست و معنی این گفته
که من عرف الله کل لسانه آن بود که چون بمرانند او را از حیوانی که خلق از آن مرد
حقیقت گردد و بر مردن خلق از شنیدن سخن وی در توحید گنگ گردد زبان
از سخن وی با مردگان و گفت هر که گوید بر من درآمد که کن و مکن و بخور و مخور
گردد وی در کشش که در غلط افتاده است این خاطر آنجا درست بود که پاکی
در آنجا که پاکی بود تو نباشی چون تو نباشی کن و مکن کرا بود و هر خاطری که درآید
از آن حضرت درآید که در وی باشی او بر تو نشان میکند و در آن دیدن تو
در میان نباشی چون ترا او تو و چه آنکه بدانی که چه خاطر بود و آنچه فنای کلی نبود
نشریت و دیدار اغیار این طریق ما را فناست که هر که یافت خود را یافته بود ترا

زیرا

باید که چیزی باید تو کسی بید اکنون ادرا تونیابی ولیکن چون تو نباشی همه او باشد و گفت
سکر و مستی اینجا از تیزی ارادت بود و آن تیزی گاه بود و گاه نه و هرچند شوریده تر
باشد ضعیف احوال بود و هرچند احوالش ضعیف تر شورش بیشتر و هرچند احوالش قوی تر
شور و شرش کمتر و نظرش بتوحید بیشتر و از آفت دورتر و هرچه نه برین طریقت
بجویند نیابند و این طریقت تا نه همت طلب نکنند و هرچه تمام بخواست کرد تا همت
تو بدان نیکند و هرچه در همت تو نه و ترا تمام کرد اما این راه را فراغتی کلی باید تا کسی
بدین حدیث پردازد و این طریقت را نیح نیامیزد آسایش جوید از بهر فراغت و
فراغت از بهر مقصود و باید راهها بخدای بسیار است ولیکن راه خدای یکی است در
راهها خلق حق نیست و در راه حق خلق نیست خلق را نشان بی خبر است و راه حق
عیان بی نشان است و در آن نشان هیچ عین نیست و در آن عیان بی نشان هیچ خلق نیست
راه حق تو نیی و ترا از رفتن چاره نیست چون تو در پی راه بر سد خلق که خدای را بخود
طلب کنند تیر نعت این راه خلق بود باز چو منی و تو درمیان نبود کشش حق بود
این راه حق بود و گفت قاعده بندگی بر نفی است تا ذره اثبات در صفات تو می ماند
حجاب می ماند اثبات صفت خداوند است و نفی صفت بنده و گفت پادشاهان
بنده نفوشند جهد کنند تا بنده پادشاه شوید یکی گفت یا شیخ بنده بگناه از بندگی بیفتد
چون بنده بود نه مادر ما آدم علیه السلام چون بنده بود گناه از خداوند نه بیفتاد
و گفت اکنون می باید که آن جویی که مردمان جسته اند و یافته اند از پس که بجستی آن
کشتی می باید که آن کردی و از خودی خود بی نام و نشان کردی و گفت چون گمان
بردی که حق را یافتی این وقت او را گم کردی و چون گمان بردی که او را گم کردی
این وقت او را یافتی و گفت وقت تو نفس است میان دو نفس یکی شده و دیگی نا آمده
و گفت هرکی بندانست نیست دوزخ است و هرکی که تو نیستی بهشت است و گفت

جایی میان آسمان و زمین نیست عرش و کرسی نیست بنده انست و منی حجابیست از
میان برگیر و بخدای رسیدی وگفت وحشتها از نفس است اگر تو او را زانگشتی او ترا تکلیف
و اگر تو او را قهر کنی او ترا قهر کند خنک آنکه در همه عمر نفسی صافی از وی برآید دران نفس
صد نفس بود هرجا نفس غالب بود آن نفس نبود و دو تنور ستان بود که از لب
برمی آید گفت تلون و تنور و شورش و اضطراب همه نفس است آنجا که اثری از
انوار حقیقت کشف کرد و آنجا نه ولوله بود و نه دمدمه نه تغیر بود و نه تلون لیس
مع الله وحشة ولا مع النفس راحة وگفت بی یاران نخواهند گذاشت اگر بار حق
برداری مفید به حقیقت رسی و فردا پایا سائی و اگر نه باطلی بر گردن نهند تا آن که نه
در دنیا پاسایند و نه در آخرت وگفت رنج در رنج نتوان افزودن لیکن در رنج
نتوان افزود و آن بر بخشش است نه بکوشش وگفت کوه را بموی کشیدن آسان تر از آنکه
از خود بخود بیرون آمدن وگفت هرکه با خدای معامله بصدق کند او را منشور ولایت
نویسند وگفت چون مرد براه تجرید رسید ملک سلیمان وی را معلوم نیاید و اگر تجرید برسیده
است فقد سرآئین که زیادت از دست بود معلوم بود وگفت پراکندگی
دل از دو مبنی دنیا بود و تا دو بستی دنیا می بود هرگز دل جمع نگردد وگفت هر که
با هر کسی تواند نشست و از هر کسی سخن تواند شنید و با هر کسی خورد و خواب تواند
کرد نفس او را بدست شیطان باز داده است وگفت فتوح و شجاعت و لطافت
و ظرافت نباتهای است که در بوستان کشش روید و در بوستان کوشش نماز هر روز از
بود و روزه ها و گرسنگیها و بیداریهای شب و صدقه بسیار و کوشش اثبات میکند کشش
محو میکند وگفت کردار بست از تو بدو و کردارسیت از و بتو اما آنچه از و بتو رسد
رضا دهی و آنچه از تو بدو میشود دل خلاص کنی اینک نیکبخت دو جهان باشی وگفت
هیچ حجاب نبود میان خلق و حق جلال او بر جمال او غیرت برد و هوا را در میان

اکنید تا حجاب شد هر که خواهد که بکلی حجاب برخیزد هوا را از میانه بر باید داشت
تا جز خدای تعالی در هر هژده هزار عالم هیچ چیز نبیند و گفت حق تعالی باک ندارد که
صد هزار صاحب نفس را فدای صاحب ولی کند و گفت اگر بنده بدانستی که او را
چنین خداوندی است و خدایی که هست او را بشناسدی زهره اش بشودی از شادی
و بنده نیکو بزودی می خرامیدی و می گنجیدی از بزرگواری خویش و گفت فردا
به بنده خطاب کند که دنیا که ترا تو ندادیم نه از آن بود که دریغ داشتیم و نه از بی خطری
تو بود از آن بود که دنیا خطر و قیمت نداشت و تو بدان دریغ بودی به کیالی
دادیم که از ما در شدند بنده من ترا از آن عزیزتر دارم که بدان چیزها دون آلوده
کنم بنده دل مشغول مدار که امروز روز تست و حکم حکم تست و گفت در بهشت که می
گویند جایی چیزی است اگر ببودی بخفتندی و اگر نیافتندی جستندی و گفت بیست
مرد که عاقبت حق نان و نمک قدیمت موی گرفته بار آرد و گفت اگر آدمی از شکر
زیر لطف او آگاه شدی بیم بودی که از شادی دلش واجکیدی و گفت سعادت
بر زبر سرتست سر زیر قدم نه تا دست بر سعادت رسد و گفت دو خطیب بر یک
منبر خوش نیاید چون حق می گوید من تو مگو و مباش و گفت با زاهدان زاهد باش
و با صوفیان صوفی باش و با عارفان چنانکه خواهی می باش و گفت درویش
تیم باید وقیی دیگر گفت درویش بی شد باید تا هیچکس ببیند و تا همه خدا را تواند بود
بغیری باز نماند و گفت چندان کن تا خویشتن را بر گوشه دل صاحب ولی بینی که هر روز
هفتاد و نظر از آن سیصد و شصت و شش نظر بدل اولیا آید تا چون در آن دل باشی
بتو سرایت کند و سعیدی گردی و گفت ایشان که ایشان باشند خفته کوزبسته
ایمان باشند و گفت عزیز شد کسی که ازین حدیث بوی دارد و با کسی که از خودی
خود بیرآمده است سخن گفتن که گشاید بر نیاز کسی گشاید که بوی گرفتاری دارد و نیازمی باید

نیاز و گفت سلامت در تسلیم است و بلا در تدبیر و گفت تحمل ادب کردن
احمق چون آبست و رنج حنظل هر چند بیش خورد تلخ‌تر گردد و گفت خردمند آنست
که کار پیش آید همه رایها جمع کند و به بصیرت در نگرد تا آنچه صوابست از دیرون
کند و دیگر را یله کند چنانکه کسی را زری گم شود در میان خاک همه خاک را جمع کند
و بغربالی فرو گذارد تا زر باز یابد و گفت هیچ راه به خدای نزدیکتر از نیاز نیست اگر
بر سنگ خاره افتد چشمهاست بگشاید و گفت داوری کافریست و از غیری دیدن برگشت
و خوش بودن فریضه است و گفت هزار دوست اندکی بود و یک دشمن بسیار و گفت
الله و بس دما سواه هوس وانقطع النفس و گفت هر حالت که آدمی بدو و علم خالی بود
زیان آن بیش از سود وی بود و هر که ابری نبود از وی هیچ نیاید و گفت مرد باید که
به کار مشغول بود هر چه او را از خدای باز دارد و از پیش برمیدارد و راحتی بدرویشی
میرساند اگر این ارادت بدین صفت ببرید بمقصود رسد و اگر نه سرگردانی باشد نه با دین
و نه با دنیا و گفت متنعمان دنیا بدنیا متنعم اند و متنعمان آخرت بآخرت متنعم و گفت
اندوه حصاریست از حمایت حق بنده را از بلاها و گفت اهل دنیا صید شدگان ابلیس
اند بکمند شهوات و اهل آخرت صید شدگان حق اند بکمند اندوه و گفت هر که نظر کند
بخلق به چشم حق باز رهد و گفت در هر دلی که از حق سری نیست و با حق رازی نیست
و از کلام حق سماعی نیست از آنست که در آن دل اخلاصی نیست او را هیچ روی خلاص
نیست و گفت هر که به نفس زنده است بمیرد و هر که با اخلاص و بصدق زنده است
هرگز نمیرد از سرایی بسرایی نقل کنند و گفت معشوق روندگان سر پاکست و آن سر
باقی بود نیست نشود که آن سر نظر حق قائمست و ما مرحق راست از نصیب
خلق پاکست درین قالب عاریتیست هر که را این سرست آدمی است و هر که را نیست
او حیوانست و بسیار فرقست میان حیوان و آدمی و گفت هر که بخدای نزدیک هر گزند

وگفت دزد یکی

و گفت درویش بیهوده اگر درویش بود درویش بیهوده و گفت درویشان نه
ایشانند اگر ایشان ایشان بودندی هم ایشان صفت ایشان است هر که حق راه جوید در
بر درویشان باید گرد که درحق ایشانند و گفت هر که تنها رود چون دیو بودی در
میان بیابانی فرو مانده نداند که راه از کدام سوی است این نه کاریست که برشته بر
کسی توان بست یا بیوستن بر توان دوخت واین نه آن کاریست که بسخن فراهم
شود واین کار به تیار ببر توان برد اگرچه ازما نیاز بر محل است و هر که هم پشت ما
درین حدیث او مارا هیچکس نیست اگرچه ما را آزار قرابت و گفت در هر کاری با
باید بودن و درین کار با درران و گفت هر که خلق را شاید خدای را نشاید و گفت خلق
ازان میگریزند که کارها پیش از وقت طلب میکنند و گفت از حق نیابت خواهید امت
نخواهید که چون کرامت بدید آید مردم معجب گردد و گفت ترسان درین کار میانه
کار عیاری پیش باید گرفت چون خدای گفتی هرچه بیرون است بگذار و گفت وقت
خویش نگاه باید داشت و آنجا که بازمانی اگر همه بر سر کوهی باشد نگاه دار و ملازم گیر
و آلوده مکن که آن چون آینه شامی بود که اندک چیزی فرا او گوید تیره کند و گفت هر
چیزی را بجای خویش ببین که چگونه نیکو ساخته است هیچ غلط نیفتاده است چون
چنین بدیدی آنگاه همه خلق را دریک تن ببین همچون یکی دیگر چون همه و گفت مردرا
همه چیزی بباید تا هیچ چیزش نباید و گفت اگر در زاویه درویشی از خم خوارگان باید
اورا نصیحت کنید و دعوتش کنید برفق و با او درشتی مکنید و اگر درمی سیم باجیه
زر باید بزرگوئی بسته آن درم یکان یکان باتش گرم کنید و بر پیشانی و پهلوی او
داغ کنید تا فضیحت شود و گفت هرچه ترا از خدای مشغول میکند شوم است و صحبت
او مذموم و گفت آنگاه که درهمه عالم تو ماندهٔ و بس نیکر تا جمع باید کرد اگر این
ندانستی معاملتی بدست گیر که در وقت نزع از دست بیاید نهاد و گفت هر که

جهان ندارد که بی جهد رسید خطاست و هر که بجهد داند هم خطا است و گفت هر
تری را بحضرت ربوبیت راه نه بنده هر آینه و گفت بس کسانند که تن آسانی کداز نفس و پس گشت
می بر درند و گفت مثل این نفس چون مردی است که آسیا سنگی بر وی دیوار برجی
اگر طرفة العینی غایب گردد از وی باز بر زمین افتد و گفت ایشان کار بدل کردند و ما
بدست و گفت گوهر تو در قفس انسانیت ازین شاخ بر آن شاخ می نشیند در قفس شکست
بازکن و گفت درین راه عافیت نباشد و سلامت و آرام نباشد و خلق و رفیق و وعده
و پشت نباشد و خویش و پیوند و تویی تو هم نباشد یک خدای باشد و جز وی نباشد و گفت
حق در هیچ آیا داتی نباشد و گفت او پاکست از هرچه در دل مخلوق گذرد که بر دل
مخلوق نگذرد و آن مخلوق و گفت چون فضل کرد با بنده ضعیف و بیچاره او در تخمی
در باطن فرا وی دار آید تا آن تخم او را بجایگاهی رساند که از هرچه جز دوست او را
باز کشد و بکیلد و بنده برابر و باشته کند و پاکش کند و بیاراید و او را جلوه کند بر خلقان
خویش و او در میان نه چون مومی بود خیان کش می مالد خیان می باشد المؤمنون
هینون لینون و گفت گرفتاری می باید که بدید آید و ترا از تو فرا ستاند و شوریده
کردی و گرد جهان میگردی سوخته و ریخته و درد این حدیث ترا فرو گرفته و ترا
اندر واکرده گرد جهان بی آنکه بدانی که این حدیث چیست چون خدای گفتی از پیر
دوان دست از همه ات بباید مردن تا نیز یگرد این حدیث نباید گشت بدان پیر نشود
که خدای گوئی خدای گویان بسیارند خدای جوی می باید خدای جوی عزیز است
و هر که چنین بود او را بهیچ خبر نگذارند که در ماند و در تو ماند و گفت آدمی را به فضلها
مخصوص کرده است که میگوید تا من باشم بجای تو خداوند عز و جل میخواهد که نیست
کند ترا و از بیخ بر کند آنگاه بنور خویش تجلی کند بر آن خاک پاک و گفت هر که
خدای گفت و چیزی دیگر اثبات کند مشرکی بود و این روا نباشد یکی بیش نیست

و گفت تو او را آنگاه توانی بود که خویشتن را نباشی و خویشتن را آنگاه نباشی که خویشتن
را دوست نباشی و تو خویشتن را دوست داری از عزیزی که هستی بر دیگ خویش
با و همه استخوانی دیدن که بر تو جهد و در ذل نفس خویش برکشید خواری و گرسنگی و
گدایی و صد هزار ناسزای فراشنوی تا تو هیچ تو در آن میان فرو ریزد و نیست شود
و تو بیاسایی و گفت غافل نباید بودن آنگاه مکنی که یکدم زدن از تو غافل نیست از
خدای غافل بودن صعب منکر است و گفت راه بند و بتر حجابی آنست که از خویشتن
باک نداری خانگه مار از پوست بیاید کشید همه کسی در بند آنست که خویشتن را پرورد
این راه هر روزی خویشتن را کم باید کرد تا آنکه بداند که او هیچکس نیست و گفت الفقر هو الغنی
بالله و گفت تصوف آتش دادن دل است با خدای بی واسطه و گفت توحید الی د
و معرفت طفیل آنست و ذکر تهذیب آنست و علم نیاز آنست یعنی هرچه تو نشان کنی
شرک بود و گفت تصوف به ظلمتین چون نیا بود بسرگین و گفت تصوف
و و خیز است یکسو نگریستن و یکسان زیستن و گفت الذکر نسیان ما سواه و گفت
مسلمانی کردن نهادن است حکمهای ازلی را و گفت التصوف اسم واقع فاذا تم فهو
الله و گفت صدق و دیعت حق است در میان بندگان که نفس را در وی هیچ نصیب
نبود از جهت آنکه صدق راست بحق و حق حکم کرده است که صاحب نفس
را بدو راه نبود و گفت تصوف غریب است در ذل و توانگری است در درویشی
خداوندی است در بندگی سیریست در گرسنگی پوشیدگی است در برهنگی آزادی
در بندگی زندگانی است در مرگ شیرینی است در تلخی هر که درین راه آید و بدین
صفت نبود هر روز سرگردان تر بود و گفت تصوف ارادت حق است
در خلق بی خلق و گفت مروت احتمال زلل برادرانست و گفت التصوف ترک
التکلف و گفت مقصد پیر و ما هیت تصوف سخن گفته اند تمامتر نیست که ال اشتغال

الوقت با هوا اولی به و گفت دنیا مغناطیس است اسرار حقیقت را بخویش کشد و گفت
قرب بر سه وجه است قربی از آنجا که مسافت است و این محال است و قربی از آنجا که
علم و قدرت است و این واجب است و قربی از آنجا که رحمت است و این جایز است و گفت
تربیت آینه ربوبیت است تا دنیا آفرید در ننگریست و گفت ان الله لا ینظر
الی صورکم و لا الی اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم و گفت درویش آنست که بدو برند مگر
هم بدو و بجوی خود بوی راه نیست و گفت مردان خدای صبر کردند بهر چه پیش آمدشان
تا صبر ایشان همت گرفت ایشان بانگ بر صبر زدند که کجا میگریزی باز ایست با صبر
پنهای این بر در کار بباید و کمترین چهل سال باید این حدیث ما را نه از دیده میگوییم و نه از شنیده
از آزموده میرود باز نمودگان بشنوید و گفت این پیر را آن زن گفت اگر سقف
آسمان بر زمین افتد تو چه کنی گفت ندانم گفت از من بپرس گفتا بگوی گفت من سر سست
نیستی خود فرو بردم و دم زنم که هر چه هست همه از وست تو هیچ چیز نیستی هست او
همچنین پیش نخواهد شد اگر کسی فرا تو سخنی گوید از جای بشوی انکار به صفا از پیش بر دو
اینی را مردی باید شوریده خورده و کاردیده این نقل و قال دیگ و بوی بیهوده پیش
نشود و نبوی خواهد و گفت ابتدای این حدیث نیازی باشد که بنده را بخود گرفتار کند تا اند
اندک بنده را از خودی کم کند و این حدیث بر آنکس رامی کند تا بنده همه آن گردد و گفت
دوستی با کسی باید کرد که از وی بوی این حدیث آید نه با کسی که کند نفس می آید از هر دم نفسانی
دور باشید همتی بزرگوار باید و دون همت را این کار بر نیاید از خود به هر چیزی دلی
پادیچه است این را کسی باید که این جهان و هر چه در میان است نزدیک وی
پشیزی نباشد و قیمت پشیزی جا نشد و اگر گویند آتش در تن در ساعت در
زند تا هر چه دون اوست در وقت بسوزد تا خدای بماند و بس و گفت خلق
اگر میدانندی که از هر چه باز می مانند ماتم دارندی تا ایشان را به تعزیت آمدندی در حسرت

می‌پندارند که ایشان پوشیده گردانیده‌اند همه روی از خداوند خویش برتافته‌اند و همه خلق
پرست شده و یکی خلق می‌پرستند یکی ضیاع یکی جاه یکی سود و زیان یکی این جهان یکی آن
پس خدای پرست کو اگر ما از خدای پرست خبر یافتمی به پهلو خران آنجا شدمی
و خاک آنجا سرمه کردمی امیران گردن بزرگ کردند و رئیسان سر برآوردند و عالمان متعجب
گشتند و صاحب طیلسانان می‌پندارند و زاهدان در جهان نمی‌گنجند و عابدان با کس سخن نگویند
و عارفان کس را می‌نشناسند و هر کسی میگویند ما و غلبهٔ ما و این صعب عجبی و پنداشتی است
که از ایشان می‌زاید و ایشان آگاهی ندارند جاهلی است تا سر همه شرک اگر همه در دکاری
و ذره توحید فرو نیفتد الا ما شاء الله گفتند دولت چیست گفت اتفاق جستن چون می‌پدید
آید و آن عنایت ازلی بود و پس گفت همه رنگها را در دنیا کنند و لها را رنگ در ازل
کرد که صبغة الله و گفتند یکی توبه کرده بود و بشکست گفت اگر توبه کرده بود توبه
او را بشکسته بودی هرگز او توبه نشکستی گفتند آن شیخ مردان باشند گفت
خرابات هم باشند یعنی توبه کنند گفتند صوفی کیست گفت آنچ در سر داری بنهی و آنچ در
کف داری بدهی و آنچ بر تو آید نجهی گفتند در نماز دست بر کجا نهیم گفت بر دل
و دل بر حق گفتند بنده از بایست خویش کی برهد گفت آنگاه خداوندش برهاند این
بجهد بنده نبود و بفضل خداوند باشد گفتند از خلق بحق چند راه است گفت بعدد هر ذره
راهیست بحق اما هیچ راه بهتر و نزدیکتر از آن نیست که راحتی بدل مسلمانی رسانی و ما
بدین راه رفتیم و درویشی گفت او را کجا جویم گفت کجاش جستی که نیافتی اگر یک گام
بصدق در راه طلب نهی در هر چه بنگری او را بینی گفتند از چیست که بعضی دوستان
را پدید آورد و بعضی را پنهان میدارد گفت آنکس که حق او را دوست دارد
پنهان داردش و آنکه حق را دوست دارد آشکارا کندش گفتند صوفی کیست
گفت آنکه هر چند کند نبیند حق کند یا هر چه حق کند او بیند و گفتند معنی تفکر ساعةٍ خیرٌ من

عبادت شد چیست گفت یک عت اندیشه از تیغ خود بهتر از یکسال عبادت باشد
هستی خویش گفتند مونه چیست گفت آنکه گود کان را گویند یعنی پاک کن پس مذمت پاک کن
گفتند عشق چیست گفت العشق شبکة الحق عشق دام خداوند است گفتند شعر بیت تقطیع وقط
چیست گفت این اسامی همه منازل است و تیرهات صوفیان مشغول مشو و شیخ را ابیات اشعار
بوده است که میگفته است و در میان مجلس بر زبان میرانده و ما اگر همه بیاوریم
دراز شود و چند بیتی بگوییم تبرک را ۝ بس که جستم تا بیابم من از آن دلبر نشان
تا گمان اندر یقین گم شد یقین اندر گمان ۝ تا که می جستم ندیدم چون بدیدم گم شدم
گم شده گم کرده را هرگز کجا یابد نشان ۝ در حقیقت چون بدیدم رد خیالی هم نبود
عاشق و معشوق من بودم به بین اینداستان ۝ خواهی که کسی شوی ز هستی کم کن
تا خورده شراب وصل هستی کم کن ۝ ازیکسو شیر و ز دگر سو شمشیر ۝ مسکین دلمن میان
شیر و شمشیر ۝ تا بس دگر آشنایی نکند ۝ آتش بمیانه روشنایی نکند ۝ تا عشق ترا ببرد
دم تنگ ۝ از بیشه برون کرد مرا روبه لنگ ۝ ما ساختن و خوی خوش و صفا هیچ
تا عهد میان ما بماند لی هیچ ۝ از من اثر نماند این عشق از چیست ۝ چون من همه
معشوق شدم عاشق کیست ۝ تو همه خلقی و این یکتن عجبست ۝ اینت بنمود از قدر
متعالی ۝ ای آیتی بدیع ندانم چه آیتی ۝ کز ذهن تیز مردم دانا نهانیا ۝ اثبات تا دگر
ونفی نمانیا ۝ خیزراستی و نیک خوی را نمانیا ۝ اندر میان بیت براندیشه بگذرم
گویم که جوهری عرضی یا روانیا ۝ نه جوهری و نه عرضی و نه عنصری ۝ نه صورتی و نه خردی
و نه جانیا ۝ چیزی همی نشان کند اندر دلم بدیع ۝ وصفش همی تمام ندانم توانیا ۝ با عاشقان
نشین و همه عاشقی گزین ۝ با هر که نیست عاشق کم کن قرینیا ۝ باشد که در وصال به بینید
روی دوست ۝ تو نیز در میانه ایشان به بینیا ۝ ما دمان دو نوع داد تدقیق و ترتیب
نخته امر و نه یا زبانی و نیه ۝ غوغا لیت بذل غزل نیز زد ۝ گریه ترا بوجاح یا بدیتیه

طوطی لب او به منقار عشق بپرد ‹› این حرفی از آن شنید و آن نطق بدین داد ‹›
هر جا که شکر لبی و گل رخساریست ‹› ما را همه در خورند مشکل کاریست ‹› و فرزندش آن
بود و نقل به بازار ‹› دین باده بجایی که خرابات خرابست ‹› مردی باید که جگر سوخته
چندان بود ‹› نه همانا که چنین مرد فراوان بود ‹› دانی که مرا یار چه گفت امروز
جز ما بکسی درمنگر دیده بدوز ‹› و گفت هفتاد و اند سال روزگارم شد تا معنی این بیت
دانستم ‹› وای ای مردان داد زعالم برخاست ‹› جرم او کند عذر مرا باید
خواست ‹› و چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت ما را آگاه کردند که این مردمان
که اینجا می آیند ترا می‌بینند ما ترا از میان برداریم تا اینجا آیند ما را بینند پس گفت ای
حدیث از زمین برجوشد اگر ما باشیم و اگر نه این حدیث میخواهد بود تا قیامت
و در مجلس وداع دست بر سینه میزد و می‌گفت قحط خدای آمد قحط آمد در ما نگرید
و گفت من شما را بحق دعوت [illegible] نیستی شما [illegible] کردم که هست او
بس است شما را برای نیستی آفریده است اکنون رفتیم هزار بر سیم و بالای هزار شمار
نیست یعنی هزار ماه پس گفت جمعی از جنیان به سخن ما آشنایی‌ها داشته‌اند چه در
زنان بود و چه اینجا هر شب سپند سوزید که جنیان کافر از بوی سپند بگریزند و
خانها پاک دارید و اگر بوقت وفات آوازی شنوید و کسی نه بینید بدانید که ایشانند
و بدانید که ما رفتیم و چهار چیز شما میراث گذاشتیم رفت و روی و شست و شوی
و جست و جوی و گفت و گوی و فردا صد هزار باشند که بی عمل خداوند ایشان را بیامرزد
کشندایشان که باشند گفت قومی که سر در سخن ما جنبانیده باشند و گفت صد سال
بعد از من خادم ما باشیم و صد سال فرزندان ما و این هزار سال بدارد و ملک تا دامن قیامت
بدارد و کلمه چند دیگر گفت و سر در پیش انداخت ساعتی و آب بر روی او می‌گشت
و همه جمع می کرد ایستند پس فرو آمد و اسب برنشست و جمله مواضع در کوه و دشت گاه ادا

آن جایگاه شبها و روزها خلوتی بوده است و هر جایی که او را آنجا وقتی بوده بود
اسب از آنجا زانو بر زمین میزد و شیخ وداع می‌کرد و قوم می‌گریستند تا بار خانه آمد شیخ
را گفتند در پیش جنازه تو کدام آیت خوانیم گفت آن کاری بلند بود و این بیت خوانید
که بیت خوبتر اندر جهان ازین نبود کار دوست بر دوست رفت و یار
بر یار آن همه اندوه بود و این همه شادی آن همه کردار بود و این همه شادی
گفت تلقینت حکیم گفت این بیت تلقین کنید بیت امشب مباش از من
گر من نیایم تو بیا قیمت نگیرد کوی ما بی قامت زیبای تو و روزی چند برین بود
پس وفات کرد و آوازی عظیم برآمد چنانکه همه اهل میهنه شنیدند و دانستند که چنان آواز
می‌آمد که دریغا و دریغا رفتی و بردی و هیچ خبر خلق را نگذاشتی و چون جنازه برگرفتند
از وقت آفتاب برآمدن تا چاشتگاه در هوا بمانده بود و هر چند خلق قوت می‌کردند
جنازه بنمی‌رفت و دانستند که چنان تشبیر کردند تا پسران شیخ را بخاک تسلیم کردند شیخ را اسبی
بود تنگ در حسن شیخ ثبت فرو داشتی با شیخ برنشستی آن اسب را دیدند افسار
گسسته و چهار شاخ آب از چشمش میدوید و گرد کوی بر می‌آمد و نه آب خورد و نه علف
هفت شبانروز روز هشتم گفتند این اسب نخواهد مردن چنین لاغر و ضعیف شده بکشتند
و تبرک بردند و میان قسمت کردند نقل است که خواجه بوطاهر پسر شیخ دبیرستان عظیم دوست
داشتی روزی بر لفظ شیخ برفت که هر که ما را خبر آرد که در دبیرستان ما فرو می‌آیند هر آرزو
که از ما خواهد بدهیم بوطاهر بر بام شد و دید که جمعی می‌آیند شیخ را خبر داد شیخ گفت چه می
خواهی گفت آنکه امروز دبیرستان نشوم گفت مشو گفت فردا نیز نشوم گفت مشو گفت
این هفته نشوم گفت مشو گفت این ماه نشوم گفت مشو گفت هرگز دبیرستان نشوم گفت
مشو انا فتحنا از بر یاد گیر بوطاهر خویش دل کشت و انا فتحنا آموختن گرفت پس چون
شیخ وفات کرد و چند سال برآمد نظام الملک در سپاهان بود و خواجه بوطاهر را دام

[illegible]

بسیار زاهد بود و بابا ها ان شد بر نظام الملک او را خبدان اعزاز کرد که صفت در وی
نتوان و صوفیان را خدمتها کرد که با او بودند و دران وقت علوی ارغوین بر بالیت
آمده بود و صوفیان را عظیم منکر بود و نظام الملک را ملامت کرد که مال خویش بکسانی میدهی
که ایشان وضوی به سنت نمی توانند کرد و از علوم شرعی بی بهره اند مشتی جاهل دست
آموز شیطان شده و نظام الملک می گفت چنین مگوی که ایشان همه خبردار باشند
و همه روز بکار دین مشغول اند و مگر آن علوی شنیده بود که خواجه بوطاهر قرآن نیاموخته
است و نظام الملک آن شنیده بود و علوی گفت اتفاقی است که امروز بهتر صوفیان
بوطاهر است و بوسعید گفته است که بوطاهر قطب است و او قرآن نمیداند نظام
الملک گفت می داند علوی گفت نمیداند پس نظام الملک گفت او را آواز دهیم و تو
سورتی از قرآن اختیار کن تا بر خواند بوطاهر را حاضر کردند و او نمی دانست که او را
برای چه می خوانند با جمع صوفیان درآمدند پیش نظام الملک علوی را گفت کدام
سورت خواهی علوی گفت انا فتحنا بر خواند بوطاهر مد انگشت که حال چیست
پس انا فتحنا اغاز کرد و می خواند و می گریست و لرزه میبرد چون تمام کرد آن علوی عظیم
بشکست و از خجالت بیرون رفت و نظام الملک شاد شد پس بپرسید که سبب گریستن
و لرزه تو چه بود گفت بدان ای صدر بزرگوار که من قرآن ندانم و آن حکایت از اول
تا باخر نظام الملک را بگفت و گفت کسی که به هفتاد سال از پیش ببیند که بعد از وفات
او معترضی در فرزندان او قدحی خواهد کرد و آن رخنه را استوار کند ببین که درجه او چگونه
باشد نظام الملک از آن سخن هزار بار معتقدتر گشت و بسیار بگریست اکنست که
دران وقت که شیخ بریاضت مشغول بود یک ماه و دو ماه از خانه غایب بودی
و کس او را باز نیافتی و بوطاهر کودک بود و شیخ را عظیم دوست داشتی و چون شیخ غایب
شدی او مضطرب گشتی و گرد عبادت گاهها شیخ بر می آمدی و شیخ را می جستی وقتی شیخ چند گاه

غایب شد بوطاهر برخاست و شیخ را می جست بدر باطه گذر رسید در بسته
یافت در بزد شیخ بیامد و در بگشاد او را دید از غایت گرما مضطرب شده زبهر آن
قطره آب بر دست شیخ آب از چشم شیخ بگشاد از شفقت و گفت یکبار آمده گفت طاقت
فراق نمیدارم شیخ گفت چون ترا ما را می باید در دنیا با ما باشی و در خاک ما با تو باشیم
پس بوطاهر را در کنار گرفت القصه چون بوطاهر را وفات رسید فرزندان شیخ
این سخن فراموش کرده بودند خواستند که او را بگورستان دفن کنند چون جنازه بر
گرفتند بارانی عظیم درآمد و ایشان توقف کردند تا باران بازایستد باران هر ساعت
بیشتر شد سه شبانروز خواجه بوطاهر را در خانه می داشتند تا باران بازایستد بازنمی ایستاد
هرگاه که اندکی کمتر شدی چون جنازه برگرفتندی باز بسیار شدی یکی از خواص و مریدان
شیخ گفت نه شیخ اشارت فرموده است که تو در خاک با ما خواهی بود او را در جوار
تربت شیخ در خاک باید کرد که این حال از کرامت شیخ نیست چون مرد این سخن بگفت
همه را آن سخن یاد آمد قتیبه گل کاری بود که خاک شیخ او فرو برده بود می کندند تا خاک
بوطاهر فرو برند مگر کلنگی بزد و کلوخی از لحد بیرون افتاد و سوراخی که لحد در شد پدید
خدای داند تا چه دید که نعره بزد و آن کلوخ باز در سوراخ نهاد و بیهوش بیفتاد و
مردمان تا خاک فرو شدند و او را برآوردند و با خانه بردند و بوطاهر را دفن کردند هنوز
دست از خاک نیفشانده بودند که باران باز ایستاد و قتیبه همچنان بیهوش بود و چهل
شبانروز هیچ چشم باز نکرد و سخن نگفت بعد از چهل روز برحمت خدای شد
چون شیخ وفات کرد استاد بوالقسم قشیری کس به بوالقسم ره باهی فرستاد که چون
شیخ برفت تو با خانقاه ما آئی بوالقسم جواب داد و گفت اگرچه نیست که همچنان که
او مرا بابائی کردی تو همچنان خواهی کرد تا بیائیم گفتند چگونه بابائی کردی گفت روز
عاشورا بود و ما عاشوری ساخته بودیم شیخ رکوه پر کرد و طبقی حلوا و پنج من نان و مرا گفت

المؤمن عرش ... قلب ...
وکتب علیه السلام فیما ...
... قال الهی لکل ملک
... قال سبحانه وتعالی ...
... اشیء اعظم من العرش واوسع من
الکرسی واطیب من الجنة وازین
من الملکوت ... ایمان
... وثمرة المحبة و
... العقل
... الخواطر ... الطاعة و
... الرحمة واشجارها ... وارکانها
... التوکل فی التفکر والانس والذکر
... ارکان التوکل ...
... اربعة ابواب العلم والحلم والصبر والرضی الاولی ...
شرح غوثیه

۳۳۱ ۲۲۹

جز دین بجانهٔ فلان پیرزن رفتم چون پیر جار سوی او رسیدم کلی و فذابی [بهشت]
و دامن پیر دو دست در بند بودم و پیراهن نداشتم و بسوی ازار پای بودم
ازار پای محکم نبود و نه روی آن بود که باز گردم نه روی آنکه رکوع و طیق در میان
... بهم تا ازار به نبیدم و بیم آن بود که عورت من مردمان به بینند همی و بسیگر دیدم
در آمده دید من فرو نیست تا من رفتم پس چون باز آمدم شیخ گفت چرا ایشان نزدیک
که ما را ازین تو بیر جار سو نباید آمدن اگر تو ما را چنین نگاه خواهی داشت تا پایم ...
که این تشنید باید و عذر خواست ... که درویشی بعد از وفات شیخ بخواب دید
و گفت یا شیخ تو در سماع عظیم ولواعی داشتی اکنون حال تو با سماع چگونه است شیخ گفت
... از لحنهای موصلی و صوت زعنون آواز آن نگار رها پی نیاز کرد
و شیخ علی سنجاری گفت شیخ را بخواب دیدم بر تختی گفتم یا شیخ ما فعل الله بک شیخ بخندید
و سه بار سر بجنبانید و گفت گوی در میدان افکند و خصم را چوگان بگست می برد ...
سوی ایران سوی برهاو خویشتن گوی وا تاد و بوالقسم به مهنه رفت بزیارت
شیخ و بر سر منبر گفت ما ظلم کردیم بر شیخ بوسعید که او اهل عیان بود و ما اهل علم و ما انصاف
... ندادیم اکنون توبه کردیم از آن کار و بوسهل صعلوکی گفت شیخ را بخواب دیدم
گفتم خدای با تو چه کرد گفت کار بارهٔ آسان تر از آن است که گمان خلق است
درویشی شیخ را بخواب بدید در تی مدید که شیخ گفت تا ان درویشان نان
می خورید و کار درویشان نمی کنید رحمة الله علیه

واسعة تمت تم الکتاب المتبرکة المسمات بتذکرة
الاولیا رحمة الله علیهم اجمعین
من تصنیف الامام الاجل العالم البارع
الکامل المحقق محمد ابن سعید العطار ...
رحمة الله علیه

عاصی جاهل بهشت نیست سزاوار ان ...
یا بعذاب یا بمغفرت باب کمال ...
احسبون ان الجنة مرالس ...
تدخلونها حتی تکونوا کالبردة تقع من السماء
وانما تدرون کذلک اما بالتوبة واما
بعفو قبل العذاب او بعد مدة العذاب

ذکر خواجه ابو جعفر محمد باقر رحمة الله علیه آن حجت اهل معاملات آن برهان ارباب ... آن امام

اولاد نبی و گزیده نسل علی آن صاحب صفوت بعلم و اولی ابو جعفر محمد باقر رضی الله عنه حکم آنکه ابو ...

طایفه از جعفر صادق ... سبط علیه السلام ... ختم این کتاب ... هم بر خاندان ایشان

کرده آمد و گویند که کنیت او ابو عبد الله بود و او را ملقب بباقر خواندندی مخصوص بود بدقایق علوم و لطائف

اشارات و او را کرامات مشهور است و آیات باهر و براهین ظاهر و باطن و از وی می آرند در تفسیر

این آیه فمن یکفر بالطاغوت و یؤمن بالله که باز دارنده تو از مطالع حق طاغوت تست بنگر تا بچه محجوبی

... حجاب ... باز مانده و ترک آن حجاب گوی تا بکشف ابدی برسی که محجوب ممنوع بود و ممنوع را نباید

که دعوی قرب کند و هم گفت در تفسیر این آیه اولئک یجزون الغرفة بما صبروا جزاء بهشت یافته اند بدانچه کرده اند

بر فقر در دنیا و نیز گفت درین آیه وجزاهم بما صبروا صبر کردند در فقر و در شدائد دنیا بهشت جزا یافته اند نقل است که

گفت ... کرده ام که برادر بد خویش علی بن حسین زین العابدین رضی بر جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه رفتیم

... بود و چشمهای او پوشیده گشته بدر ما را گفت که سو جابر را بوسه ده من سر او را بوسه دادم ... جابر بدرم را

... گفت این کیست گفت رحمت محمد جابر مرا در کنار گرفت که رسول علیه السلام ترا سلام میرساند پدرم پرسید که

از کجا میگوئی گفت ... یا جابر حسین را

پسری بود علی نام روز قیامت ندا شود که برخیز ای سید العابدین علی بن حسین برخیزد و این علی را پسری

بود محمد نام چون او را ببینی سلام من بدو رسانی و سخن اوست که گفت عز و غنا در دل مومن مسلمان

جولان کنند چون در محل توکل رسند هر دو در دل قرار گیرند و گفت صاعقه ... بر مومن و غیر مومن دارد اما

... رسید و گفت ... کبر در هیچ دلی نیاید مگر که نقصان کند عقل او را آن مقدار که در آید اندک

و بسیار و گفت سلاح ... و گفت در آنکه که یکی از ترس الله تعالی گریه کند حق تعالی

آتش بر آن امت حرام گرداند و گفت ابو بکر صدیق رضی نیکو صدیقی بود که جدم را تصدیق کرد و هر که او را

تصدیق نکند حق تعالی قول او را تصدیق نکند و گفت هر چیزی را اجزای معین است مگر آن چشم

نابینان که در بلای گناه را کفارت کند و نقل است که یکی از خواص او را رسید که با ... شب میکرد ...

گفت چون از شب بعضی بگذرد و اوراد او فارغ شود با آواز بلند گوید الهی و سیدی شب در آمد و ولایت

تصرف ملوک بسر آمد و ستارگان بر آسمان پدید آمدند و خلایق جمله بخفتند و همه ذرات آفتاب

ناپدید شدند و صوت مردمان بیارامید و مردمان از در خود برمیدند ...

خود بخفتند و بنو امیه درهای خود فرو بسته اند و پاسبانان بر گماشته اند و آنها که

بر ایشان حاجتی داشتند حاجت خود فرو گذاشتند بار خدایا تو زنده و پاینده

و بیننده و داننده غنودن و خواب بر تو روا نیست و آنکه ترا بدین صفت نداند

هیچ نعمت را مستحق نیست تو آن خداوندی که رد سایل بر تو روا نیست آنکه دعا کند

از مومنان اجابت کنی و بر درگاه تو سایل را باز دارنده نیست از خلق زمین و

آسمان بار خدایا چون مرگ و گور و حساب را یاد کنم چگونه دل بدنیا شاد کنم و چون

نامه یاد کنم چگونه با چیزی از دنیا قرار گیرم و چون ملک الموت را یاد کنم چگونه از دنیا بهره گیرم

پس از تو خواهم از آنکه ترا دانم و از تو جویم از آنکه ترا دانم میخوانم راحتی در حال مرگ بی عذاب و عیشی در حال

... بی عذاب

ز لعل باید گان گنج

ز عشق باید جان گنج

در سم زمانه نا خورده

بر در سرا برده